كتاب ديوان جلال الدين الرومي
بعلو ٢١

٣٤
٤٨٨٩
المعظم مالك البرين والبحرين
الغازي محمود خان

گشته بادی گر [illegible] تا کم نگر و صبر [illegible] | چشم ترا بینا شود چون بگذرد از بد بکجا
[illegible] | هر جزو من [illegible] غم خود [illegible]
[illegible] | [illegible] دست ما
[illegible] | [illegible] الضحی
چون [illegible] | [illegible] خدا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی | [illegible] کرده ای رضا
[illegible] | [illegible] جفا
ای جان جان [illegible] با عشق [illegible] | [illegible] ما
ای شمس تبریزی که تو بر کل عالم سروری | در شرق و غرب نیست مثل [illegible]

و له

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما | ای از تو آبستن چمن وی از تو خندان باغها
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس | ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی بیا
ای فتنه روم و حبش حیران شده [illegible] | پیراهن یوسف بود یا خود ردای مصطفی
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی | بر سینه‌ها سیناستی بر جانها جانفزا
ای قیل و قال تو خوش ای جمله اشکال تو خوش | ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر ترا
ای روی تو خوش [illegible] | لعل تو خوش خنده تو خوش [illegible]
صاحب قران عالمی چشم و چراغ آدمی | خورشید از تو در کمی حیران شده [illegible]
بنگر فلک ای ماه رو [illegible] | چون گوی گردان سو بسو [illegible]
صد سوسن و صد یاسمین از گلستان [illegible] | چون نرگس مردان چمن حاضر شده [illegible]
آفاق با آراسته عشاق را پیراسته | صد مهر و ماه [illegible] هر لحظه می‌تابد
مخدوم عالم شمس دین تبریز گشته [illegible] | عالم ز نور رای تو هر لحظه می‌یابد صفا

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها | زانسوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا
زانسوی او چندان کرم زین سو خیال بیش و کم | زانسوی او چندان نعم زین سوی تو چندین خطا
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد | زانسوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا
چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود | چندان کشش از بهر چه تا در رسی در اولیا
از بد پشیمان می‌شوی الله گویان می‌شوی | آن دم ترا او می‌کشد تا وارهاند از بلا
از جرم ترسان می‌شوی وز چاره پرسان می‌شوی | آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا
گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او | گاهی بغلطاند ترا گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن | گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان | یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان | کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش | چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهی ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت | فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان | گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
تا چند از [illegible] | جنات فردوس نعیم اینک بیا اینجا ندا
گر رانده آن منظرم بستست از او چشم ترم | پس در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو | من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا

وله

آن شکل بین آن شیوه بین آن قد و خد و [illegible] — وان تکیه بین وان تکیه بین وان [illegible] بر باد ده

از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن — از شمع گویم یا لگن یا رقص [illegible] صبا

ای عشق چون آتشکده در نقش صورت آمده — بر کاروان دل زده یکدم امان ده [illegible]

در آتش و در سوز من شب میروم تا روز من — ای فرخ [illegible] و زمین اندر وی [illegible]

بر گرد ماهش میتنم [illegible] بکنم — هر بند [illegible]

گلزار و باغ عالمی شمع و چراغ عالمی — هم درد و داغ عالمی چون پای اندر جفا

[illegible] جانا [illegible] — خدمت کنم تا دارم [illegible]

گشته خیالت همنشین با عاشقان آتشین — غایب مبادا صورتت یکدم ز چشم [illegible]

ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار [illegible] — خوابت [illegible]

[illegible] — وان سنبل گیسوی تو وان لعل شیرین [illegible]

ای عشق پیش هر کسی نام و لقب دادی بسی — من دوش نام دیگرت کردم که هر دردی دوا

ای رونق جانم [illegible] — [illegible] ای جان [illegible]

دیگر نخواهم زد نفس این بیت را [illegible] — بگداخت جانم زین هوس [illegible]

تا [illegible] — شد عشق [illegible] شمس الدین [illegible]

وله

[illegible] سلام علیکما — اینجا که [illegible] آن شاه مرتضی

دل ایستاده پیش [illegible] — تا دست شاه بخشد [illegible] عطا

تا زان [illegible] — هر مرده را سعادت و بیمار را شفا

جان [illegible] — [illegible] جسم کاسه نهد [illegible]

[illegible] باغ و مشرق — [illegible]

در نقش گشته تن [illegible] — جان [illegible] کرد ان فنا

زنده شده [illegible] — قاضی عقل [illegible] قضا

سوی مدرس [illegible] سوال — کین فتنه عظیم در اسلام شد چرا

مفتی عقل کل [illegible] چرا — کین [illegible] قیامت [illegible] روا

[illegible] — [illegible] نثار گوهر [illegible] جانها

در دیدگاه وصل برآمد خطیب عشق — با ذو الفقار گفت [illegible] شاه [illegible]

خاصان خاص [illegible] — صف [illegible] نشسته [illegible]

چون از شکاف [illegible] — بس ذره‌های [illegible]

میخواست سینه آتش [illegible] — سینای سینه آتش [illegible]

هر چار عنصر [illegible] — ز خاک [illegible] هوا

کز خاک در لباس [illegible] — کز آب [illegible]

از راه اتحاد شده آب آتشی — آتش شده ز عشق [illegible]

ارکان [illegible] خانه [illegible] — از بهر عشق شاه نه از لهو [illegible]

ای بی خبر [illegible] — تا دار [illegible] آب [illegible] صفا

زیرا که طالب [illegible] — وان [illegible]

زآدم [illegible] داوری خدای — ابلیس وار سنگ [illegible]

آدم خدای نیست ولیکن خدای را — این نسبت [illegible] کبریا

چون عشق آدم از دل و جان [illegible] — یک سجده [illegible] صدق بی ریا

هر سو که تو بگروی از قبله [illegible] — کعبه بگرد و آن [illegible] دل ترا

مجموع چون نباشم در راه [illegible] — مجموع چون شوند حریفان بی وفا

دیوارهای خانه چو مجموع شد بنظم — آنگاه اهل خانه [illegible] شد [illegible]

وله

چون کیسه جمع شود با شد او دیده و دل | پس سیم جمع کی شود اندرونی کیسها
مجموع چون شوم چو زر تبریز شد تنم | شمس الحق که او شد سر جمع ما

وله

ای یار بی آرام ما با گل بگو پیغام ما | ای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
ای گل تو اصل شکری هم با شکر اولیتری | شکر خوش و گل خوش بود از هم دو [illegible]
لب لب شکر بنه لب را بگیر و بو بده | در دولت شکر بجه از تلخی دور فنا
اکنون که گشتی گلشکر قوت دل و نور نظر | از گل برآ بر دل گذر آن از کجا این از کجا
با شکر بودی هم نشین چون عقل با جان همنشین | بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا
در سر پنهان میروی بیرون ز نقصان میروی | بستان به بستان میروی آنجا که خیزد [illegible]
ای گل تو مرغ نادری بر عکس [illegible] | کاید بیات زان سوی پروانه بی پر بیا
ای گل تو اینجا دیده زان سر جان خندیده | زان جا بجا بدریده ای گریز بطلبی قبا
گلهای باد از آسمان نوره زنان بر گلستان | کر مرگ خواهد آسمان هان جان سپارد [illegible]
چین از ترنج زین طبق بگذر ز بی [illegible] | از شیشه ماند گلاب چون [illegible] جام سما
ای سنبل و سوسن شما با جامه گلگون شما | بو دیدها بیچون شما [illegible] آشنا
از گلشکر [illegible] الطاف [illegible] | ای یوسف آمد [illegible] لطف آمد [illegible]
آمد خرامان [illegible] بر روی [illegible] | ما را نمی خواهی مگر خواهم شما را ای شما
اکنون بیا شاه آمدی خندان [illegible] | چون سرو آزاد آمدی [illegible]
کشته ز عاشق [illegible] | در لطف خامش جام را [illegible]
ای دل [illegible] | انگه [illegible] اخوان الصفا
بنگر پس ارواح را [illegible] | انداخته مصباح را [illegible]
خورشید [illegible] جان بنده [illegible] | عالم همه [illegible] عاشق [illegible] بیا

ان ای دل شکرین سخن پایان ندارد این سخن | با کس نیارد گفت من اسرار [illegible]
خاموش شو خاموش شو در [illegible] | از حال خود ای خوش شو با [illegible]

وله

بشنیده ام من دولت تا بو که بر جوشد [illegible] | باشد که بگشایی [illegible]
از وقت جانم بر دوست بر بوی مشک [illegible] | ای صد هزاران [illegible]
با هم [illegible] | عالم اگر بر هم رود عشق [illegible]
عشق تو گفت [illegible] عالم [illegible] | صد قرن نو پیدا شود بیرون [illegible] افلاک [illegible]
ای عشق خندان [illegible] | خورشید [illegible]
در روز ما مهمان تو [illegible] خندان تو | چون نام [illegible]
کو نام غیر نام تو کو بام غیر بام تو | کو جام غیر جام تو ای ساقی [illegible]
کو زنده جانی [illegible] | ای [illegible]
ای [illegible] | زیرا [illegible]
افشان [illegible] | خون [illegible]
انگس [illegible] | سنگ [illegible]
بیغ و بلای [illegible] | ای شاه و سلطان [illegible]
جانها [illegible] | از آشنایان [illegible] آشنا
سیلی [illegible] | الحمد [illegible]
ای [illegible] | بر [illegible]
گل دیده [illegible] | وان [illegible]
[illegible] | زیرا [illegible]
[illegible] | [illegible]

بین تو جنگ زن حزین بهانه کنار و بوسها — دف گشت میزن بر دف تار و نی تار نامها
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره ... — تا آنچه در شش نوبت شد ... این هم
بیفت ای شاه بین هشیار بود من هم — والله نگویم بعد ازین هشیار شد ای ...

و له

ای یاران قدس ... بالها — در حلقه سودای تو روحانیان بالالها
در ... پاکی صورتها ... — در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها
افلاک از تو سرنگون خاک از تو چون دریای خون — ماهت نخوانم ای فزون از ماه و از مه سالها
کوه از غمت بشکافته صد غم جان را تافته — یک قطره خون یافته از فضل این افضالها
ای سرو را ناتوسند بشمار ما را تو بی — زیرا اسیرانند هم جود اند تیغ و نبالها
سازی ز خاکی سیدی بر روی ... — بر روی او چون کاسدی پامال گشته بالها
انگه تو باشی ... ای رفت ... — انکو چنین شد حال او بر بر روی دارد حالها
گیرم که خارم خار بد خارا ز پی گل ... — صراف هم زری خود چون ... شغالها
کوی برست ... — قالی برست این حالها حالی برست این قالها
آغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله — عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت ... — فال وصال آرد سبق کان ... این فالها
ای رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین — چون مه ... چون گل ... ها
مشغت گل ... بحرها — او صد دلیل آورده ... الها
از عشق گردون ... — از عشق گشته دال الف بی ... الف
آب حیات این حق کاید ز علم من لدن — جان از ازل رخ ... تا بر ... اثقالها
بر اهل صورت شد سخن اجمالها تفصیلها — بر اهل معنی شد سخن تفصیلها اجمالها
گر شعرها گشتند پر پر ... دریا ... — گر ذوق شعر آوشتر ... کند ...

در عشق گر خامش کنم جوشنده را فرش کنم — گوینده را پیش کنم ... از الطاف الها
ای شمس تبریزی ترا ... — انداخته اندیشه شوق تو ... بالها

و له

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها — ای آتشی افروخته در بیشه اندیشها
امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی — بر مستمندان آمدی چون رحمت و فضل خدا
خورشید را حاجب تویی امید را واجب تویی — مطلب تویی طالب تویی هم منتها هم مبتدا
در سینها برخاسته اندیشها آراسته — هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا
ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل — باقی بهانست و دغل کین علت آمد وان دوا
ما زان دغل کژبین شده با بی گنه در کین شده — گه مست حور العین شده گه مست نان و شوربا
تدبیر صد رنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی — واندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لا یری
می مال گوش جان نهان می نه بهانه بر کسان — جان رب خلصنی زنان ما صدا ...
مردم رسد بانگ صلا از جانب سلطان ما — بگداز خویش ... در بارگاه ...
چندین چرا باید خورد چون می بباید شد — پرواز آور بر گذر ... جرم سها
انگه نباشد چنین هر چه خواهی آن ... — حاکم شوی سلطان نشین زمان ...
خامش که بس مستعجلم رفتم سوی پای علم — کاغذ بنه بشکن قلم ساقی درآمد الصلا
مردم خدای ... آید سوی ... — کای شمس تبریزی بیا در بارگاه ...
شه شمس الدین ... تا ... جان ... — دیگر مگو از ... ایکان ...

و له

ما را کجا پنهان کجا باده کجا وان ساقیا — آن جام جانفزای را بر ریز بر جان ساقیا
برجست بشکن جام جان ای پیش کی عاشقان — دور از لب بیگانگان ... پنهان
نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را — آن عاشق آواره را ... ساقیا

ای جان جان ای جان جان ما خفته‌ایم ای ساقیا — بر چه گمارد می‌کنی ای رزم سلطان ساقیا

ای یک‌گه آن جام هم برگه آنها چه سر — چون مست کرده و پرده در رو سوی مستان

در دست کن ای پر حیات ای کان شرم — در شرم داری یک قدح بر شرم افشان

برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا — تا بخت ما خندان شود … ای خندان

ای شمس تبریزی درا … در کوی سلطان — تا جان فشانم پیش تو … ساقیا

ولـه

جزوی بود باشد که اجل آید رباید کل ما — صد جان برافشانم بر او گویم بستان و بیا

قسمت بمردی کرده‌ام … — صبر و قرارم برده‌ای ای بی‌زبان …

از شب ستاره می‌برد تو پاره پاره … — گر شیر خواره می‌بری …

وام دلی بی‌چون جهان نای کشد … — من کشتی که کشتم زین خاکدان آخر چرا

گرمی من زین چون شیر شد از شوق … — من آدم گندم خور چون در روم در آسیا

در آسیا گندم رود … سنبله زاده است او — زاده همه سنبله در آسیا …

نی نی فتد در آسیا … — زانجا بسوی صد روزه … نانوا

با عقل خود گر جفتی … — خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

ای … خوش آرام ما … — باشد شود ایام ما چون لعل … نوا

ای شمس تبریزی بیا از ما برو … — بهر خدا ای شاه ما … نما

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان امروز ما … — افتاده در غرقابه تا خود که داند آشنا

گر سیل عالم پر شود … چون اشتر — مرغان آبی را چه غم … دریا هوا

ای شیخ ما … — ای موسی عمران بیا برآب … عصا

ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری — خواهی … کشتی خواهی … فنا

عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان — هر دم تجلی می‌رسد بر می‌شکافد کوه را

یک پاره اخضر می‌شود یک پاره اغبر می‌شود — یک پاره گوهر می‌شود یک پاره لعل احمرا

ای عاشق دیدار او بنگر بدان رخسار او — تا خود چه باده خورده‌ایم تا مست گشتیم از …

این باده اندر سر … سودای دیگر … — سودای آن ساقی مرا باقی همه …

دوشینه شب ساقی … — امروز می … تا بر کند … قبا

ای طالب … بنگر … — چون بلبل گلزار او …

ای باغبان ای باغبان … — گر خورده‌ایم انگور تو …

ای نور چشم روشنی … — گر بر سوی … بر …

ای نور ماه و مشتری … — خوش خوش کشانم می‌بری …

… — آنگه که تنها گشتم حال دل …

معنی اسرار صمدی خوانم از سر … — آینه …

ای شمس تبریزی درا … — ای عاشق دیدار تو …

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان امروز ما … — افتاده در غرقابه تا خود که داند آشنا

ای سرخوشان ای سرخوشان … — بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما

آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین — ای جان مرگ اندیش رو …

دردِه شراب عاشقان … — آنگه ببین سودائیان …

چون آمدی در بزم جان … — رضوان …

افلاک گشته سرنگون … — خورشید و ماه اندر جنون …

ای عاشقان روی تو … — شب تا سحر در کوی تو …

تا کی زتو جور و جفا … — بهر خدا … ای ماه روی دلربا

ایضاً له

ای جست گردون مست او ای ماه و مه و مشتری
ای مطرب شیرین نفس تلخک [illegible] قند بیان چرا
ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر
باری دگر آغاز کن وان پرده‌ها را ساز کن
خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور

ای مست مانده مست او ای صفر لبان چرا
وی عیش زین نه برفزون [illegible]
آمد مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
ستار شو ستار شو خو گیر از خوی خدا

وله

پنبه ز گوش دور کن دیده عشق بر گشا
از ظلمات هستیت یک قدم از برون نهی
در قدم قدم بزن بر حدث حدوث [illegible]
گر تو ز خود فنا شوی خود از وی بقا شوی
[illegible] شکر رست از آن [illegible] هستی زند
گر تو عجب شوی بکن حاصل [illegible]
قبله اگر طلب کنی در دو جهان یکی است

نفس خسیس را بهل در صف عاشقان درا
ز آب حیات نیستی همچو خضر شوی بقا
حمله عاشقانه کن بر سر [illegible]
درد بدی دوا شوی [illegible]
گر تو ز جوی [illegible] لب شکر [illegible]
بعد فنای این جهان هستی خویشتن فنا
هست وجود شمس دین قبله راه صفا

وله

ای دو کرانه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
پیش آ [illegible] برکن [illegible]
در مجلس سرخوشی [illegible]
دیوانگان خسته [illegible]
زوتر بیا [illegible]
بگشا ز دستم این رسن [illegible]
ای ذوق آن جانی که او [illegible]

گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
آن عیش نی [illegible]
زان مه که او آمد [illegible]
[illegible] دل [illegible]
مستش کن [illegible]
پرده قدح [illegible]
هر لحظه کری می کند با بوعلی و بوالعلا

الفیه

تا زمرد آمد [illegible] آسایش و خواب و خور
امروز مهمان توست [illegible]
[illegible] مشتری [illegible]
[illegible]
میدان که سبزه [illegible]
[illegible] خیال [illegible]
جمله خیالات جهان [illegible]
شد [illegible]
عالم چو کوه طور شد هر ذره‌اش پر نور شد
[illegible] وصل [illegible]
سر سبز و خوش [illegible]
گل کرده [illegible]
[illegible]
خامش کن [illegible] سلطان [illegible]

ای تشنگی عشق [illegible]
پر شد همه شهر این سخن [illegible]
[illegible] سبزه این [illegible]
[illegible]
زیرا [illegible] مصطفی
[illegible]
[illegible]
[illegible] شمس [illegible]
[illegible]
خشک [illegible]
کالصبر مفتاح الفرج والشکر مفتاح [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
چون شمس [illegible]

وله

هر لحظه وحی آسمان آید [illegible]
آن [illegible] جانان [illegible]
گل را [illegible] آب [illegible]
[illegible] شعله [illegible]
[illegible]
مهتاب تیره [illegible] آب [illegible]

[illegible] زمین [illegible]
انکه [illegible]
تا [illegible]
چون [illegible]
از نور [illegible]
خورشید [illegible] پنهان شود [illegible]

وله

باد شمالی می وزد کز وی هوا ساقی شود
وز لطف این صیقل سحر رسید و باد …

با نفس سینه ها اندرو صیقل می زند
کز یک نفس گیرد نفس مرغ طالب آید فنا

جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان
نفس بهیمی چرا بندین چرا باشد چرا

ای جان اگر بر کر چنین چه باشی در بغل
ترک و شتابی بانگ سوی حضرت پادشا

جولان تو در لامکان سر انگشت صیاد
ذره را که در خاک ان برچه رها بندین بیا

ستر بشب … یا ابیت …
این دم کنج خانه خانه بس شود میدان …

کنجی بز بر تو زر خود و با جل اندر وه
جانا جرا ز سود و افزای و گر جیش

بگزیده ملک و ملکت افزون نور شد
مردم سلام الله علیکم ای الهنا

مخدوم ما شمس جهان تبریز شد مثل جان
آن دم که نسبت یافت از حضرت جانان ما

ولـه

یا دا مبارک کی در جهان سور و عروس همای
سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما

زهره مقارن شد قر طوطی قرین شد با شکر
هر شب عروسی کی از شاه خوش سیمای ما

ان القلوب الفرجت ان النفوس الزوجت
ان الهموم افرجت دور دولت بالای ما

بسم الله امشب بر نمی سوی عروسی می روی
داماد خوبان می شوی ای خوب شیرآرای ما

خوش می روی در کوی ما خوش می خرامی سوی ما
خوش می خوری بر جوی ما ای جوی ما و دریای ما

خوش می نوازی نای ما خوش می گشایی پای ما
خوش می بری کنهای ما ای یوسف سیمای ما

از تو جفا کردن روا وز ما وفا کردن خطا
پای تصرف بسته به جان خون بالای ما

ای جان جان جان ما بکش … حضرت …
دین استمراز ام بکش … بر شفای ما

رقصی کنید ای عاشقان … بیندای
در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما

در گردن آن کندم و جل در گردن سیرن گل
کاتب بود … نیکو بین کالای ما

واعد که زین دم صوفیان بستند از شادی میان
در غیب شد انسان ز شوق استسقای ما

توی بجو در یا کف تا چون … جا بجه
تو می بیا ربه چون بیان خود خواره از جوها

تا هوش کاشت زهره شد ساقی کر … بجا
بگرفته ساغر سیده … حمرای ما

تا هوش کاشت … شامت از فرخ رخی
این تا ذره کی می بزد حلوای حلوای ما

ولـه

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا

ای مه ز اجلال تو حمل … اجل
چون دیده مست سنگ دل جان را اقصا جار

… سرگردان تواند … جو کان تو
کز خوابش ای طرب خوابش سوی …

کز جانب خوابش کشی کز سوی بیداریش
کز جانب شهر بقا کز جانب دشت فنا

کز شکر آن مولی کند کز … و او … کند
کز خویش … کند کز … پوشد چون گدا

ما را تو … مجنون … کرده
کز عاشق کنج خدا کز عاشق روی و ریا

کز قصد تاج زر کند کز تا جا … کند
کز خدمت لیلی کند کز مست مجنون خدا

طوفه درخت آید کز … کند
کز زهره روید کز شکر …

جوی … بکند … آب …
کز باده های لعل گون کز شیر و شهد و کز شفا

کز علم بر دل بر نهد کز دانش … دل برید
کز خشمها حاصل کند کز جمله را زو بید ملا

کز خاک سر … گل …
کاهی … بیحور … عصا

کز طالب … وش کز طالب جانها …
این سوش … کشش جان …

کاهی جو چو کن … بنماید …
کز جون … بالا و ان … علا

تا فضل تو … رشید …
شیاد ما شید … شمس …

چون ماسیان … باغ و دل
خوش بود … چون … دریا

زین بگها … شود … عیسی …
در صبغت … بنعمل … یا شا

ان شئتنا یا ربکم لا تعجز و احسن بکم
… اعفا بکم … امکانات الولا

انا شده تا نبینکم انا غفرنا و نبینکم | ما شکرتم بکم والشکر جزا الرضا

مستفعلن مستفعلن مستفعلن | باب بیان الایمان حق تعالی

ونعم

آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا | با تو بگویم حال او بر خوان اذا جاء القضا

جبار وار و زفت او دامن کشان بر فرق او | تنهم کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را

پس مرغ پران در هوا از دام ما فرد و بعید | می آید از تیغ قضا بر پر او تیر بلا

آن خواجه در مسکنت شبی بر عاشقان زد بانگ | مست خدا و غرق او کشتی کرده [illegible]

بر آسمانها بر زده سر زد سرنوشت بی خبر | میان او پر سیم و زر کوشش برای انتقال

از بوسها بر دست او و سجدها بر پای او | وز لوز و کنه شاعران [illegible]

باشد کرم را آنچنان که بر گیرد [illegible] | از دو هم چارش کند بر جا [illegible]

چه چه همه از کرم او نا فرید | از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا

زعون شد او شد [illegible] | موری چه مالی شده وان ماکشته عصا

عشق از سر قدوسی بیچون عصا موری | کر اژدها بشکن و اگر انکند هر کی

بر خواجه روی زمین بکشاده [illegible] | تیری زدش کز زخم آن بیچون کمانی شد دوتا

[illegible] از زمان از فرشته [illegible] | خرخر کنان چون [illegible]

رسوا شده [illegible] | خویشان او بر نوحه کنان مانند [illegible]

زعون فرودی بوده ای انا الله میزده | اشکسته کردن آمده [illegible]

او زعفرانی کرده رو [illegible] | چون غمزه غماز شیرین لب [illegible]

[illegible] باکان چشمش تهی [illegible] | او بی وفاتر یا جهان [illegible]

اکنون بگویم سر جان [illegible] | از فعل [illegible] کو شکار [illegible]

کی بر کشای گوش ما [illegible] | [illegible]

ان هلکنا بعدکم یا دیلمی من بعدکم | مت الحیوه بعدکم خودوا الینا رضا

العقل فیکم مرتهن هل من بشیر [illegible] | والقلب منکم ممتحن فی الوسط نیران الهوا

آن خواجه را بی دست و پا [illegible] از قضا | دلها شکسته [illegible] بر پای تو آمد جدا

این ما نعما تنها شمر کز کوی عشق آمد فرا | عشق بجانی راکند بر عشق حق انتها

بازی به دست [illegible] شمشیر [illegible] | [illegible] دانا شو و شمشیر [illegible]

عشق کی بر انسان بود و شمشیر [illegible] | آن عشق با رحمان بود [illegible]

عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد مبتلا | شد آخر آن عشق خدا کرد بر یوسف قفا

بگریخت او یوسف [illegible] | بریده شد [illegible] جذب او بر حسب حال ابتدا

کشتش قصاص [illegible] | [illegible] تنها کند تقلیب عشق کبریا

مطلوب را طالب کند مطلوب با طالب کند | ای بس دعا کو را کند [illegible] از کرم

باریک شد اینجا سخن [illegible] | من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دغا

[illegible] صورت [illegible] | رمال [illegible] زنند نقش هوای باخطا

اینها رها کن خواجه را بنگر که میگوید ترا | تا من درین آخر زمان [illegible]

آخر چه گوید [illegible] از آشنایی ذره | از بحر قلزم قطره [illegible]

چون قطره [illegible] | [illegible] کند اندر [illegible]

[illegible] | [illegible] ای چون شود [illegible]

مستی تو اینها رها کن [illegible] | بنگر چگونه می کند [illegible]

مست این جهان چون آسیاست [illegible] | اینها همی خواهی [illegible]

[illegible] آن خواجه را بین منتظر | [illegible] تبدیل [illegible]

اندیشه [illegible] | در خاک [illegible]

ای خواجه [illegible] شکسته [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

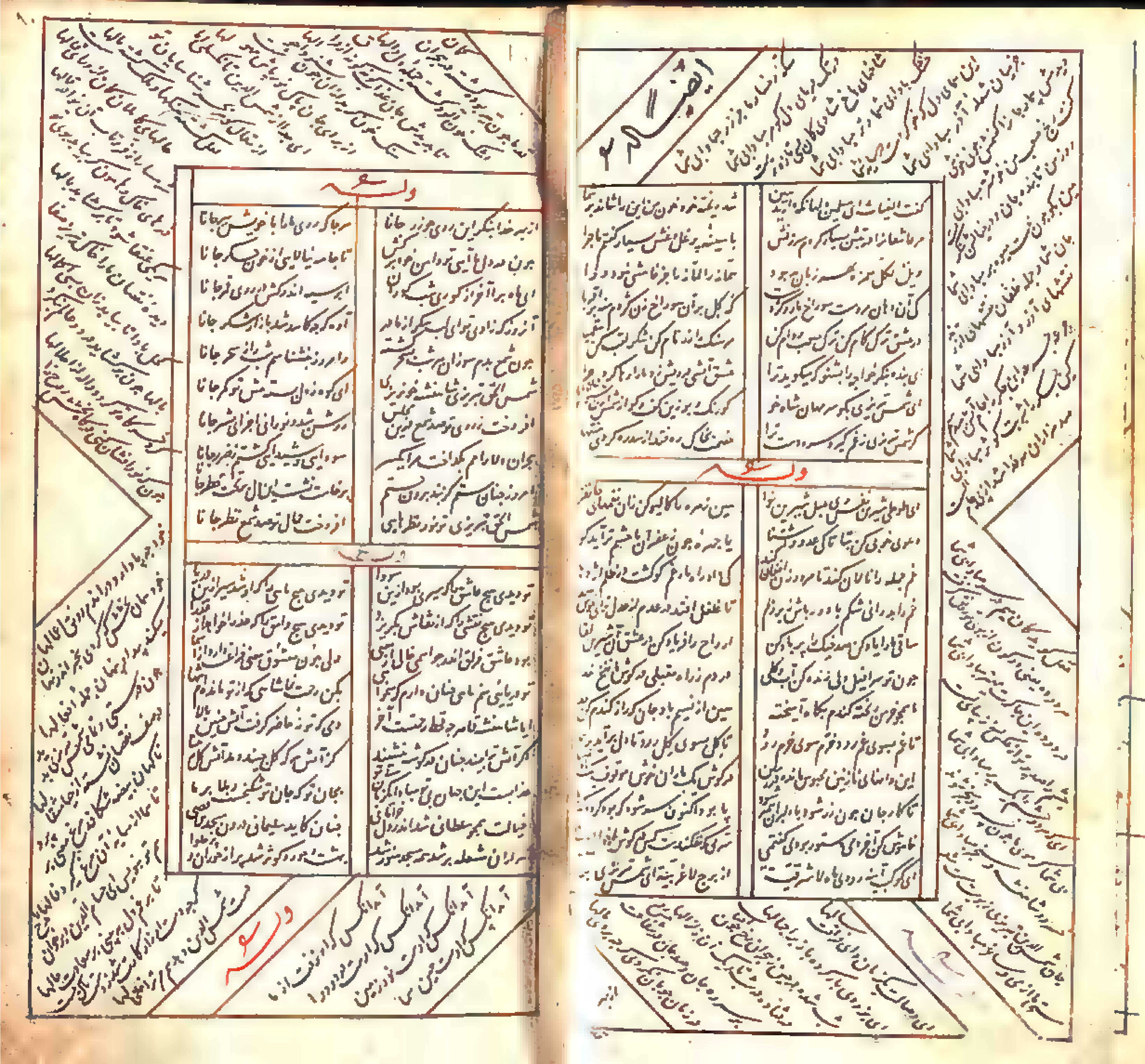

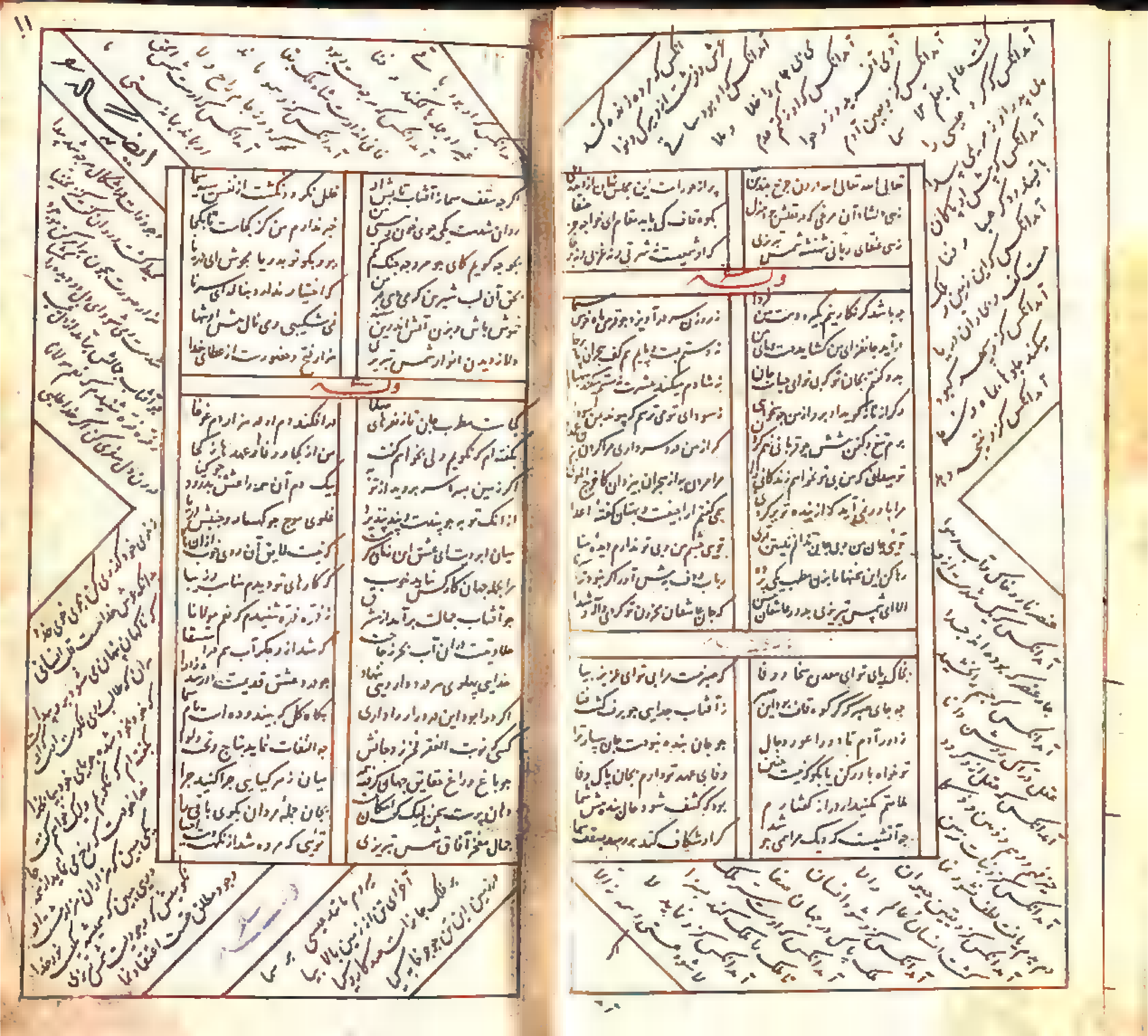

ولـه

دوم نجوم ز نشاط عاشقان بسروا
من از از قبا با سر از کز سودا

بپوشت زیر زیر به ز وقت بره پیر
ازین یکی کندت جنت آن یکی عذرا

چنان یکیست بود زاکه دل نبی عمر
زبی برشم تخته زبی ید بیضا

چو دل تمام شناوری بحر دل بشکاف
بزخم نادره متراش اسطرلنها

زبیع کردن و تزریق او شدم حیران
بپشت دکو چو تلوین خاطر شیدا

الست گفته بر خاک او هنوز بلی
زبی رقوم و رسوم حقایق اشیا

تمام بود کی ضرب کرد و بجود
ز ضرب خود چه نتیجه همی کنی پیدا

چو ضرب دیدی اکنون بیا نسب من
که نقطه‌ها چون نخشکی و در دریا

بجز جلاء اضداد وا مقابل کن
خش که نکر داشکن این جا بجا

ولـه

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا
چو بگیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا

چو شیر بخنده بشکست آهوی دو
که ای عزیز شکارم چه خوش بود

گریزپای بر شکش کشان کشان بزد
بر آسمان چهارم چه خوش بود

چو جان زار بها دیده باخدا گویم
که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود

بدان دو نرگس مستش هلام بخورم
چو بشکند خمارم چه خوش بود

جوابش آید از آن لب که بین نما
بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا

شب وصال نباید بتم که روز شود
که روز و شب بشمارم چه خوش بود

خواب مست شوم در کمال خوشی
نه بود دم نه نگارم چه خوش بود بخدا

بگفت هیچ نیایم چه بی شود و یم
سر حریف نخارم چه خوش بود

بگفت معنی شه شمس الدین کوی ام
که سوی تبریز آرم چه خوش بود

ولـه

مبارکی که بود در همه عروس سیما
درین عروسی با بادای خدا اسما

مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید
مبارکی ملاقات آدم و حوا

مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب
مبارکی تماشای جنة المأوا

مبارکی دیدار کان بگفت در ناید
بپارسایی ارباد شیخ و مفتیها

بهمدی و خوشی همچو شیر با دو عسل
باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا

مبارکی نفوس مقدس افلاک
علی الدوام چو باران نثار رزق سما

ندیده عرصه جنت نباشد این دیگر
چنین نشاط و تماشا عروسی زیبا

ندیده چشم عروسی چنین عروس لطیف
جهان شکفته شدست و جهانیان شیدا

مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد
برانکه گو بیاسین برانکه گو دعا

عزیز و مفخر آفاق شمس تبریز
نثار سد جهان عشرت از دم کرا

ایضا له

چه خیره می‌نگری در رخ من ای برنا
نگر که در رخ ام ای آن لبی از آن سودا

هزار شکر همی خواهم و هزار اشکم
که آب خضر لذیذست و من ز عشق فدا

نگر که در رخ من داغ عشق می‌بینی
میان داغ نوشته که کیست بی‌زنها

وفا چه می‌طلبی از کسی که بیدل شد
چو دل برفت برفت از پس غمان وفا

بحق این دل ویران و حسن معمورت
خوشست کنج خیال و درین خرابه را

غریو و ناله جانها ز سوی بی‌سوی
مرا ز خواب جهانیده و رهی تو دعا

ز ناله گویم یا از جمال نادر سلطان
ز ناله گوش پر است از جمال آن بابا

نداریت زمانی ترا برادرین
کی چنین گوی کشتت ز طرف تماشا

مثال گوی که اندر میان هند برخاک
دوان تا سر میدان او که زیر پا

کجاست تخت شاه و کجاست تخت کو | کجاست قامت یار و کجاست بانگ عطا
ز جوش شوق تو من بیخبر شدم | بگو نوای شه دانا که عرصه کبریا
خوشی که عاقبت عشاق هست خوشی | بگو حدیث و ببین صورت عطای خدا

وله

من از کجا و طرب شادی این جهان ز کجا | من از کجا غم یاران و نادلان ز کجا
چو با عالم اصلی خویش باز روم | من از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
چو فرزندم و فرزنده هستم ای جان | من از کجا غم پالان و کرد نان ز کجا
هزار سال گذشتی ز فهم و عقل انسان | تو از کجا و اشارات بیدلان ز کجا
تو مرغ چاره پری تا بر آسمان بپری | تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
کسی نزاد تو کس را چو برپی کرن | تو از کجا و سیاهی شبان ز کجا
هزار نغمه ز بالای آسمان آید | تو تن زنی و نگیری که این فغان ز کجا
دلا دلا به رشته شو سخن بشنو | که آسمان ز کجاست و ریسمان ز کجا
شراب خام بیار و به خشکان درده | تو از کجا غم سرخام قلتبان ز کجا
شراب خام بیار و دراز دیر بمن ده | تو از کجا و به دنیک مردمان ز کجا
چو آدمی بیکی بار شد برون ز | بیان کژدم و ماران زر ایمان ز کجا
طمع مدار که جز نزاکر آن باشد | صفات حق و رحق واحد کران ز کجا
اجل قفس شکند مرغ با بنیاد از | اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
خوش باش که کشتی بسی کس شکند | که این وجل زجر باست دان بیان کجا

وله

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجا | نه جور اره کشیدی و نه جفای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی | اگر نسیم به خدی چو صبحه صبا

ذات و دو عطر و هر چو رنج تلخ بود زند | اگر نشسته بهمدی بکای چون شجر
هوا عشق چو بکره و بجاه زهر شود | بدین ببین چو زبان کرد از قدر
جواب کو سفر کرده در هوا بر آید | خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش است که از شعله چون شد خاص | نهاد روی ز خاکستری برکی و فنا
نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر | سفر فتادش با مصر و گشت مستشنا
نگر به موسی عمران که از بر مادر | بمدین آمد و شبانی مالک ازوا
نگر به عیسی مریم که از دوام سفر | چو آب چشمه حیوانست یحیی الموتی
نگر به جو خضر و بسیر الیاس | که یافته زمیزان حیات
نگر به احمد مرسل که مکه با بگداد | کشید لشکر و برگشت
چو بر براق سفر کرد و شب معراج | بیافت مرتبه قاب قوسین اوادنی
اگر ملول نگردی بیکان بیکان هم | سیا زان جا ز داد وتار سحر تا
چراغ نگی بجوئی جهان تو باقی را | ز خوی خویش سفر کن بخلق حسن خدا
بکذر که کنید سوی شهر شمس تبریزی | کر کوبت ازان همت فه الحارا

وله

ز باده داد عنایت سبو سبو داد مرا | کر باده داد عنایت خجسته باد مرا
بیاد آورد دلا تا چه خواب دیدی دوش | کر باده وسعادت شاه مرا
نگر بخواب چه دیدم که مرا ببرد | ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
شاه دیدم و از خواب چون برآمدم | ترانه گو بیان کین منم چو شاه مرا
میان عشق و دلم چشم کار زار افتاد | کراندکی انکر آمید می بیاد مرا

همی رسد ز توام بوسه و نمیدانم | ز پرده های طبیعت که این که داد و را
به رو لطیفه و زحمت که در فنا انتم | فغان برآرم آنجا که داد و داد مرا
بجای بوسه اگر خود رسد دشنام | خوشم که عادت گرفت استاد مرا
خوش باش که انوار شمس تبریزی | ز اندرون ستم چند را جهاد مرا

وله

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا | بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدان که سد عظیمست در روش ناموس | حدیث بی غرض است این قبول کن ز کیا
هزار گونه جنون کرد چه که آن مجنون | هزار شید برآورد آن نگزین شیدا
گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید | گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عشق چهره لیلی بدان همی ارزید | بگو چه باشد اسری حیده لیلا
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود | هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه پستی آمد و مستی | که سیل پست رود کی رود سوی علیا
میان حلقه عشاق چون نگین باشی | اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولی
چنانکه حلقه بگوش است ماه را این چرخ | چنانکه حلقه بگوشست روح با اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند | ز نطقها که نگر هست عقل با اجزا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد | علم بزن چو دلیران میانه صحرا
بگوش جان بشنو تو غریو مشتاقان | هزار زلزله در جوف گنبد خضرا
چو بر گشاید بند قبا ز مستی عشق | ز های و هوی فلک بین و حیرت جوزا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست | ز عشق کو ز منزهست ز زیر و ز بالا
چو آفتاب برآید کجا بماند شب | رسید حسن عنایت کجا بماند عنا
خمش کردم ای جان جان جان تو بگو | که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

ز نی طلوع بتابی تو شمس تبریزی | که هست عشق رخ او ز جمله اعلا

چه بخت کسی که خدای خواند ترا | درا درا بسعادت درین گشاد و خلا
که بر گشاید درها اشتیاق کلید ابواب | که نزل منزل کشید بزلفا
که دانه را بگشاید که تا کند بر و برگ | که سر برآر بالا و بی نشان طرفا
که دره عید قربان که بود زیر زمین | که بود مادر شیرین و خسرو و حلوا
که گوهر در کف کان خاک را ز قعر | که گوهر در صدف آب را جواهرها
ز جان و تن برسیدی ز جذبه یزدان | ز آفتاب ببینی که گشتی جذبه اولی
هم آفتاب شده مطرب که خیز تو رو | بسوی قامت مردی ز نعت لا الا
ببین بلند چرای پرده های جمیر | نگر شنید صغیری ز زی کا علی
گل شکفته بگویم که از چه می خندد | که مستجاب شد او را ازان بهار دعا
چو بوی یوسف معنی گل است بر کرمانها | دهان گشاد بخنده که ای یا مزدکی
چو نفخت رحمت بهر آن کشید گل کلنا | گشاد دل شکر خانسیم باد صبا
برو ز گرد گلشن که هر چه خواهی کن | بقدر عدل شهنشه نترسم از یغما
چو آسمان و زمین در کشتی کز است | تو هر که من برپا بی کجا برین پیدا
چرا ست معنی عالم چو اتفاق همه | بجز که خدمت معنی کجا رود اسما
شدم به مظهر معنی ازو دانی عرف | ز ذره سیم یافت فراخت بصیرت عرفا
کلیم را بشناسد بحرف و بدان | اگر عصای بنا شد که ید بیضا
چگونه چرخ نگردد که گرد وادی | که آفتاب درو از نور او کشد سقا
چو نور گرفت خداوند خویشتن را نام | غلام چشم شو ار از نور گر درا
ازین همه بگذشتم نگاه دار تو | که می خواهد ازین پرده برون

چه جای متن بود متن موش شد ازو — که ساقیست ولارام و باده اش کرا
خوش باش که تا شرح آن سو کوید — که آب و تاب همان به که آید از بالا
زمتن نامه تبریز صفی برخوان — بجای شیفته مستمندکی سرد

وله

شراب داغ خمار را از اسر کا — چو قسمت چه جنگ است بر او زنا
شراب آن کلست خار غصه خار — شناسد او مرا که سزا او بد سزا
شکر ز بهر دل تو ترش نمیابد — که مست جای وطعام شکر دل حلوا
ترا چه نوحه گری واو نوحه میکن — را چو مطرب خود کرده مرد سرنا
شکر شکر چو بخنده بهر روی من دلدار — بهر روی او شکر و او هم زردی روجا
اگر بدست شکری ترش نوازش نیز — ملح کن ای ترش [illegible] محال را مفزا
وگر گریست بعالم کلی که تاش نیز — بگیرم و بکنم نوحه چو آن کلها
حتم نداد جز که قافیه طلبی — برای شعر رزان هم خلاص داد خدا
بگیر و پاره کن این شعر را چو شکر کن — که قافیه معانی زحرف باد صبا
خوش باش که تا شاهد [illegible] — بگوش جان تو گوید رموز لالی

الصناله

بحق ذات خدا بر سر بیان حلوا — که حلقه حلقه نشسته‌اند در میان حلوا
مراد کاسه سر رفت سوی خان فلک — چو دیدشان ازان دیگ در دهان حلوا
بشرق و غرب شادست [illegible] خلقی — چنین بود چو شه خسروان حلوا
پیاپی باز سوی مطبخ رسول کی آید — که گفته اند ملایک بر آسمان حلوا
به آب و رز بود چون که خورد حلوا — بسوی عرش بود چونکه خورد جان حلوا
بگرد و دیگ [illegible] جان چو کچه کرد سیر — که تا چو کنجه دهان پر کنی ازان حلوا

دلی که از پی حلوا و دیک سوخت سیاه — کرم بود که بخشد بنای نان حلوا
خوش باش که گرش بگوید [illegible] — چه جای نان نعم بهم سهم [illegible]

وله

بابا چه خوش بود که شنید ماجرا — [illegible]
با نخنک گوید او قصه چشمه خضر — [illegible]
مست شوند چشمها از نکات چشم او — [illegible]
بلبل با دخت گل گوید [illegible] دولت — [illegible]
گوید تا تو با تری هیچ [illegible] طبخ — [illegible]
چشمه سوزن [illegible] تنگ [illegible] — [illegible]
بنگر دانا [illegible] در آتشی — [illegible]
چون که کلیم [illegible] سوی درخت یاسمین — [illegible]
هیچ ترس از آتش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

شاه منیر در رحمت واده لطف ... / نور عطای ایزدی بر دل مفلس گدا

در تبریز اگر روی ... آب شنوی / گردم شمس الدین رسد زنده کنی ...

وله

گر تو ملولی ای پسر جانب یار ما بیا / تا که بهار جانها تازه کند دل ترا

بوی سلام یار من لخلخهٔ بهار من / باغ و گل رضا ... سوی جانها

مستی نظر ز مستی مستی نظر ز هستی / ملک دراز دستی خیره ز مان کرده صلا

پای بکوب ... / پیش درخت ... گشته ...

زنده به عشق سرکشم ... جان چرا کشم / پهلوی یار خوش نشم باده چرا روم چرا

جان چو سوی وطن رود آب ... / تا سوی گولخن رود طبع خسیس ...

دیدهٔ خسروی ... عقار من / بخت خوش این وطن من ...

جام طرب ... ساغر / ساغر جام مست ... خوش ای خدا

موش برفت ... گو بشنو ... / ... گو بشنوی ...

... نگار من ... / هیچ مگو که یار من ...

آمد و جان جان من کوری دشمنان من / رونق گلستان من زینت ...

شاه جهان ... شمس الدین / سالک ملک لامکان خسرو ...

وله

درد و جان لطیف تو ... / ابروی او ... گرچه ...

چشم گشا ... / خوی ... جمله طراوت ...

من ز سلام ... / ... آب ...

زر ... تا کند ... / ... پیش ...

آب حیات ... ز اجل / درد و ... ای ... جفا

سجده کنی پیش ... سجده‌ها / ای که تو خوار گشته‌ای زیر قدم چو بوریا

خوانده‌ام ... عشق ... ترا / چون که ز من ... صورتی ...

تو دل ... کند / بر سر ... تا بگوید ... مرا

ای کبوتری اگر ... بام تو / هست خیال بام تو قبلهٔ جانش در هوا

بام و هوا ... / آب حیات ... صورتت

... / ... تو را

... دعای تو ... جواب ... / گاه ... کشا

گر ... جان ... / آه ... تو را ... سوی

چرخ ... جهان ... / سیره ... آب ...

باغ ... شده ... / شاخ شکسته ... آب ... بیا

... حدیث ... / شب همه شب ... ما

خوش ... نگر ... / ... چون ... مرا

باش ... / تا ز جمال شمس الدین ... ضیا

وله

تو ... جنگ ما ای معلا / هزاران جنگ ... جا

چو ما ... جنگ عشق اندر شادیم / چه گر آید بر ما جنگ و ...

... جنگ عالم ... / ... جنگی ... یارا

... تن ... / اگرچه ... ندرکوش ...

چراغ ... شمع عالم ... / چه ... چون سنگ و آهن ... جا

... / ... اندر ... دریا

... خاشاک ... / ... برق ...

وله

[illegible]

اغانی جلد نیع شوق وصلت	برابر بیت نوع واصل اصلا
دان بر بند بگشا در زن دل	ازان ره باش باد راح گو یا

وله

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا	دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر	تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی	بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا
گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی	یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان	بار دگر رقص کنان جانب دیدار بیا
روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی	ماه شب افروز تویی ابر شکربار بیا
ای دل آشفته مکن چند کنی شور و جنون	پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو	ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو	گاه میا گاه مرو خیز به یکبار بیا
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا	ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا	مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو	شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
بس بود ای ناطق جان چند ازین گفت زبان	چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

وله

رستم ازین نفس و هوا زنده بلا مرده بلا	زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
رستم ازین بیت و غزل ای شه و سلطان ازل	مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر	پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی	کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا

[illegible]

القصیده

[illegible]

پرده دیوار زد و گشت زمین کوچ و تلال	مست خواهم مطلب از تحفه غیر عطا
تا که خواهم نکند کی جهان گنج من	تا که بسیم خنده کی گشته سرم عطا
رو بمن آید چه خبر از خوشی جو شکر	جنگ چه داند چه بود نیر بلا تر بلا
آینه ام آینه ام مرد مقالات نیم	دیده شود حال من از چشم شود گوش شما
مست شدم زین چرخ زمانم چو قمر	چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم	چونکه خوش است شیشم سحری آتش لا
ولق من خود من از تو هدیه بود	آنچه ز سلطان بستدم هم ترا بنمم مرا
از کف سلطان بستدم جام فراق ازل	حبش چو خورشید بود ساغر او چو گدا
من چو شدم خسته کلو عارف گوینده بگو	زانکه ترا او دمی من چو کهم رفته ز جا

وله

ای بنده بازگرد و بدرگاه ما بیا	بشنو ز آسمانها حی علی الصلا
صدهای گلستان پی تو گشاده ایم	در خار زار چند دوی ای برهنه پا
جان زاتش سرم و درد عشق داده ام	آنکس که عمر داد همو میدهد دوا
قدی بسر و خواهی و باغ عشق رو	کین چرخ گوژپشت کند قد تو دوتا
باغی که برگ و شاخش گویا و زنده اند	باغی که جان ندارد آن نیست جانفزا
ای زاده زنده چونی آکنده در دکان	خود تا بسی نگیرد ازین مردگان ترا
هر دو جهان پرست ز حی چو بخشش	با جان بیخ رو ده فنافت مکن ز ما
جانها شمار ذره معلق همی زنند	هر یک چو آفتاب بر افلاک کبریا
بستان چو ما ز اول خفاش بوده اند	خفاش شمس گشت ازان بخشش و عطا
ای سوفیان عشق بدریده جبه ها	صد جامه چاک کرده گل از لذت صبا
من هم خموش کردم و رفتم سوی گل	از من سلام و خدمت و یکجان دلارا

وله

[illegible]

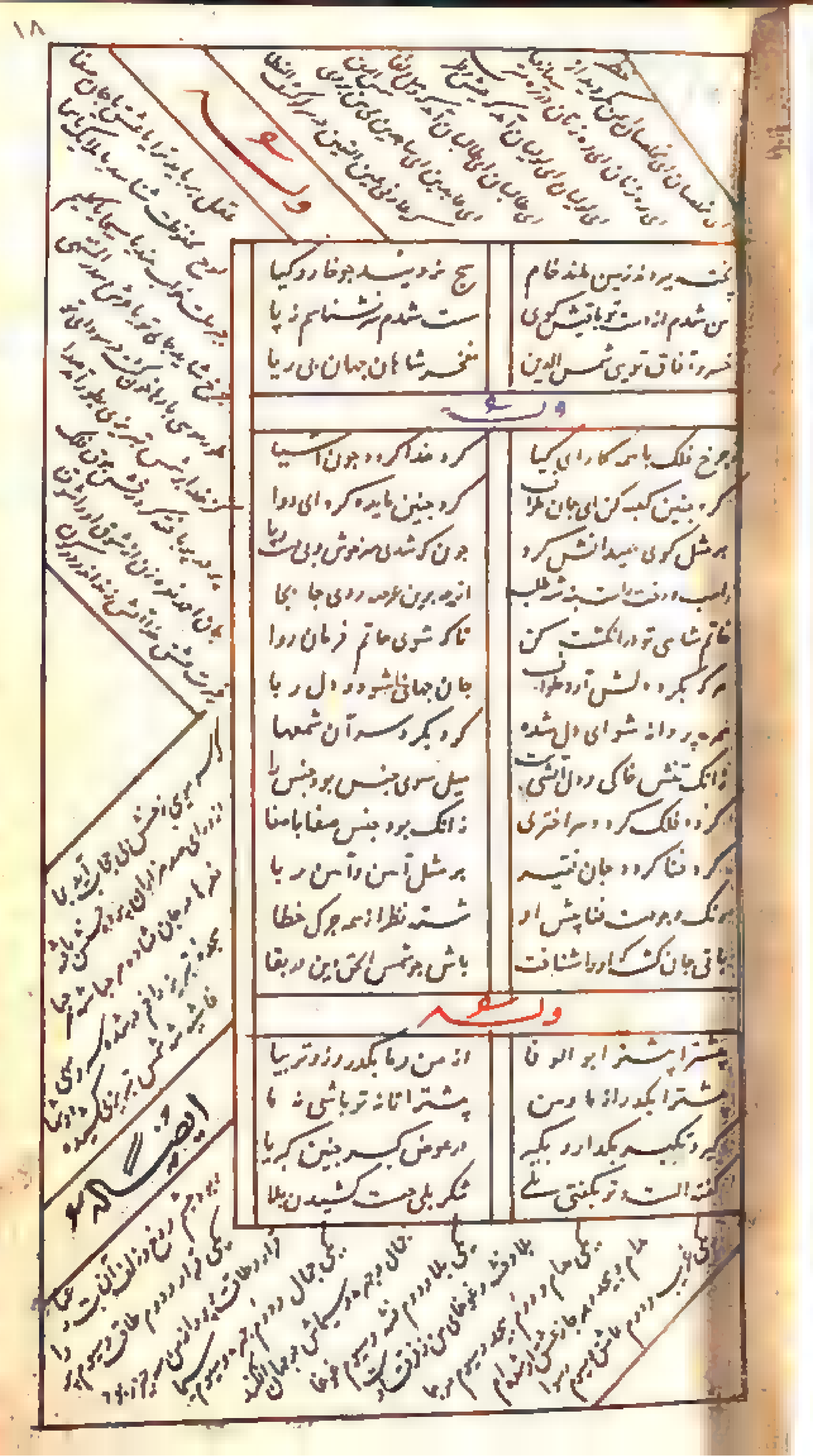

دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست / ای جان صوفیان بگشا لب بنا جرا
زان حالها بگو که ز سوز آن نیامدست / چون نور صوفیان بود ذکر صفی
حالی بنگر به شمس تبریز شمس الدین / باز از شرق نور تجلی بده ضیا

ولـه

تا به تحسبی شبی ای مه لقا / در شبها بجو گنج بقا
گرم شوی شب چو خورشید غیب / چشم ترا باز کشد تو بیا
امشب استیزه مکن در سر منه / تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه که جمله بتان در شب است / بشنو الکن لیلة الصلا
سوی عمران شب آورد ید / سوی درختی بکشش بیا
رفت به شب موسی و جاله را / دید درختی همه غرق ضیا
زانکه به شب جد معراج یافت / برد براقیش سوی سما
روز پی کسب و شب از بهر عشق / جمله شب قصه کنان با خدا
خلق بخفتند ولی عاشقان / شب همه شب در حرم کبریا
گفت جداود خدای کریم / هر که کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفته بود آن دروغ / خواب کجا آید عشق را
شب طلبد عاشق چو مای حق / محرم شب عاشق بود و صف
زانکه بود عاشق خلوت طلب / تا غم دل گوید با دلربا
خواب کند تشنه که را ندیکی / تشنه کجا خواب گران از کجا
چونکه بنوشید ز خواب آب جو / یا لب جو یا که سبو یا سقا
جمله شب میرسد از شه خطاب / خیز غنیمت شمر ای مستمند نوا
ور نه پس از مرگ تو حسرت خوری / چونکه شود جان تو از تن جدا

سر بی جست که یعنی منم — طفل‌ه زن دد که نفیر و فنا
هم برود جا و هم از جا مرد — باز کی حضرت بیجا کجا
پاک شو از نویش و هر خاک شو — تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز — تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری — باشد و خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه خوش کیمیاست — کو ز کفی خاک بسازد ترا
از کف دریا بنگارد زمین — در دو سه روز ابنگارد سما
لعل نماز دد و جان کند — باد نفس را دمد این علمها
شش نفس کار و کیا جان — نقد جان داند جود و سخا
جان پر از علت اگر سیدی — جان بستانی خوش وی شها
بس کنم این گفتن و خامش کنم — در غم شمس به سخن جانفزا

درد ما را در جهان درمان مباد ای شما — ترک‌ها و ای شما در جان مباد ای شما
بشنو از ایمان که بیگو بده آواز بلند — با دو زلف کافرت ایمان مباد ای شما
سینه‌های عاشقان جز از خمار عشق مباد — گلبن جانهای با خندان مباد ای شما
عقل سلطان جهان و آسمان چتر او — تاج بخت جز آن سلطان مباد
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده — جان ما را دیدن ایشان مباد ای شما
جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما — ملک مصر و یوسف کنعان مباد ای
هر چه باشدی شما هرگز مباد آن یکی — ز مهر سیر و باشد آن مباد ای شما
نازکی‌ها زین از حد گذشته آن — آسمان سنگین گردان مباد ای شما
دل ز جان آرد قیام [illegible] — گر شهان جاودان درمان مباد ای

از جان کرد جهان مرکز باشد — گر ز تو [illegible] اعیان مباد ای شما
چون شود عشق شمس الدین تبریزی [illegible] — رخ چو زر کرام بگفتم کان مباد ای شما

ولـه

ای خدای آسمان باز گرد با ذا الصفا — جان گشت کای نامی شمس [illegible]
[illegible] — یکبار دیگر بانگ زن تا بر پرم بر [illegible]
ای [illegible] جهان بردی [illegible] — آوه کجا بخواهیم گشت بیرون از جهان
از پای این زندانیان بیرون [illegible] — بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
تو جان جان از هستی [illegible] — دل برپری می‌نهی این کی بود شرط وفا
آواکی [illegible] شده خانه دلبرت شده — آن کنده پر کاهلی بحرت بگرفت از بلا
این قافله بر قافله پویان بسوی [illegible] — خود بر نمی‌گردد سرت چون ... جز شد ترا
بانگ شتربان و جرس کی نشنوی از پیش — ای همنفس [illegible] گوش
خلقی [illegible] گوش مست [illegible] — نعره زنان در گوش [illegible]
تا نور دل از ایمت تا چشم جان بگشاید — ای شمس تبریزی بیا در بارگاه کبریا

ولـه

در میان پرده جان عشق گلزارها — عاشقانرا با جمال عشق چون کارها
عقل گوید شش جهت حدست بیرون ره نیست — عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد — عشق دیده زانسوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق — ترک منبرها بگفته بر شده بر دارها
عاشقان دردکش را در درونه ذوقها — عاقلانه تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست — عشق گوید عقل را کاندر تو است آن خارها
بس خموش کن خار هستی را ز پای دل [illegible] — تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

وله

وله

ایضاً له

جاه را چون قصر قیصر کرده ای / پادشاهی پادشاهی پادشا
یک دلی بنواخت گر صد هزار / اولیائی اولیائی اولیا
شهرگاه ... حسینی گر کنون / کربلائی کربلائی کربلا
مشک را بر بندای جان کرده تو / خوش سقائی خوش سقائی خوش سقا
شمس تبریزی چه ... / جانفزائی جانفزائی جانفزا
شمس تبریزی تو ای دل / رهنمائی رهنمائی رهنما

وله

چند گریزی زجا چند روی جا بجا / جان تو در دست ما همچو کلوخی عصا
چند بگردی طواف گرد جهان از گزاف / زین دمه پر زلاف هیچ تو دیدی وفا
روز دو سه ای ذخیر گرد جهان ... / همچو سگان مرده گیر گرسنه بی نوا
مرده دل مرده خو چون پسر ... / در کفن مرده ...
زنده شو ... / چند کشی در کنار صورت گرمابه را
دامن تو پر سفال چشم تو آن زر زلال / بادوم انگه کنی کام ابل ...
کوی زر کن ... / من بسپارم دم نیست زر ابجا
چند شو بلبلی گرچه درین منزلی / باغ درین ماجه شد سبزه و سرو ...
ای همه خوبی ترا پس تو کرائی کرا / ای گل در باغ ما پس تو کجائی کجا
سوسن صد زبان از تو نشانی بداد / گفت روا از من بجو خبر دعا
از کف تو ای قمر باغ دهان پرشکر / وز دم تو ای خبر ما همه بی ...
سرو اگر سر کشد در قد تو کی رسد / نرگس اگر چشم داشت هیچ ندیده ...
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند / سبزه اگر بیزه ... هیچ ندارد ...
شهره گل از ابر بود شهره ... / ابر حریف کیا ...

... مرام و دیو و دد / لیک این سکه و پای ندارند پا
... همچو سرچه ... / ره بنزی تاره موتا نماید ...
... آب ... / با بهشت آفتاب ...
... خود ... / صاف ... بود ...
... / لیک فلک جمله شب ...

وله

صد دل ... / بانگ آن شنویم ...
... / فرداد و سوخت ...
آتش عشق ... / همچو حلاج ...
آتش ... / این دو صد ...
چون ملاقات عشق ... / خوش لقا شو برای روز لقا
چون گر ... / عیش باشد قولب ...
مرگ ما ... / گرترا ... روز ...
انگه ... / چون بود مجلس جهان آرا
تو وفا ... / گر درین جا وفا نکرده ...
جز ... / مانعی از خویش ...
... / گر نیاید ...
صد جهان جان کند ... / آفرین ...
... آفتاب / تا جهانت ...
... / نور خواهی ...
... / از چه چیزی ...

زان خوش‌مستی هزار یک گفتم | کز تو یابد نفوس جمله عطا
شمس تبریز چون کند نظری | برگشاید هزار گونه عطا

وله

تا چند به پس روی به پیش آ | در کفر مرو به سوی کیش آ
در نیش تو نوش بین به نیش آ | آخر تو به اصل اصل خویش آ
هر چند به صورت از زمینی | پرورده گوهر یقینی
بر گنج نور حق امینی | آخر تو به اصل اصل خویش آ
خود را چو به بیخودی ببستی | بیدان تو که از خودی برستی
وز بند هزار دام جستی | آخر تو به اصل اصل خویش آ
عمریست کاسیر غیر بتو | پابستهٔ دام کهنی تو
چون گوهر کان دولتی تو | آخر تو به اصل اصل خویش آ
بشکن هله چند کالبد را | آزاد کن از زمانه خود را
رو ترک بگوی نیک و بد را | آخر تو به اصل اصل خویش آ
از پشت خلیفه‌ای بزادی | چشمی به جهان دون گشادی
آوه که بدین قدر تو شادی | آخر تو به اصل اصل خویش آ
هر چند طلسم این جهانی | در باطن خویشتن تو کانی
بگشای دو دیدهٔ نهانی | آخر تو به اصل اصل خویش آ
چون زادهٔ پرتو جلالی | وز طالع سعد نیک فالی
از سر عدمی تو چند نالی | آخر تو به اصل اصل خویش آ
لعلی به میان سنگ خارا | تا چند غلط دهی تو ما را
در چشم تو ظاهرست یارا | آخر تو به اصل اصل خویش آ

چون

چون از بر یار سرکش آیی | در صورت لطیف دلکش آیی
با اصل خوش خوش آتش آیی | آخر تو به اصل اصل خویش آ
خاکی که ز پرتو شفق تو | وز چرخ نسر و مطلق تو
وز بادهٔ صبح راوق تو | آخر تو به اصل اصل خویش آ
در جشن تواست جام باقی | شمس تبریز شاه و ساقی
سبحان الله زهی تلاقی | آخر تو به اصل اصل خویش آ

وله

کشتی تو که زنده شد تو بی ما | هرگز نبدست این عشر را
حاجت نبود که گیر حجت | بر نقد بزن بگو فسرا
بگداز مرا که خوش نسیم | در سایه‌ات ای درخت خرما
ای عشق تو در دلم سرشته | چون شهد و شکر میان حلوا
وی صورت تو درون چشم | مانند گهر درون دریا
وای کاسهٔ ما سری بکجا | تو نیز بگو زهی تماشا
آن وعده که کرده مرا دوش | کو نیز هر که تا کنم تقاضا
گر وقت نیامدست خورشید | خورشید منی ز دور پیدا
خورشید هزار بیچو خورشید | در حضرت تست دور تنها
کشتی که هزار جان بخشم | از لعل لبم بده تو اجرا
افزون ز هزار لعل ارزد | بفزود از این حدیث اعضا
بنمای رخ و دستان فراز | هر لحظه شاه جان ز اشیا
خامش که نور شمس تبریز | جانها همه کرده مست و شیدا

وله

اندر دل ما توئی نگارا — غیر تو کلوخ و سنگ خارا
در عاشقی ناجی کرمت — ما جز تو ندیده‌ایم یارا
گر غیر تو ماه باشد ای جان — بر غیر تو نیست رشک ما را
ای خلق حدیث او مگوئید — باقی همه شاهدان شما را
بر نقش فنا چه عشق بازد — آنکس که چه دید کبریا را
بر غیر خدا حسد نیارد — آنکس که کان برد خدا را
گر رشک و حسد بری برو — کین رشک بدست انبیا را
شمس تبریز خون روان کن — گرد آن کن سنگ آسیا را

وله

خورشید کمان زند و تیغ زنا ما را — گر نه زلف سلیمان بجز آن تیغ زنار
چه کند بنده صورت کر عشق خدا — چه کند صورت مسکین پیر دگر
چو میان نیست کمر را بکجا بندد آخر — کوه از سنگ کشیدن شکسته میان
زر و سیم و در و گوهر که سنگند خود او — پی سنگ کشیدن تو قوی آخر
نشین باد و صبا که بر جانی بنشین — تو زر دان خدا جوست جان و تن
سوی آن چشم کن نظر که بود مست بلی — کر دران چشم بیای کر عین عیان
تو از آن سایه بنه سر که شجر اکنند — که بدان جا است بکاری همگی این
گذار خواب برادر شب تیره بو اختر — کوکب شاید جستن طلب باز
نظر نفس نظر کن نبیش بیلد برکن — سوی آن دو رو سفر کن چو کنی دور
پران تیر نظر را بو شده اثر را — چو تیغ تیز نظر کن تن باشد کار
چو عدو کینه تو کرد و چو کرم چند بو کرد — چو تبین سید تو کرده بیدار ولی

سوی شه چون بشتابی تو چو خورشید بتاب — چو چنان سود بیابی چه کنی بود زیان
بدان ترش چو آن بشنو بانگ — کر گشادست چه خوه شه جاریه ماراز
من از این فاتحه بستم لب خود بازآ ز — کر خدا گفت بگو میر و من فاتحه خوانم

وله

تن زد کف تو بر دست مرا — شیر غم تو خورد است مرا
کشتم چو خلیل اندر غم تو — آتشکده‌ای سرو است مرا
در خاک فنای دل بران — کز یاد من تو کرده است مرا
میران ترسی و کشت جان — که کشتن جان و روح است مرا
مشتاق ما همی نوسد — کین خنده که رفتن بر دست مرا
صد رنج نهی دل سوخت مرا — یک رنج نهی دل زده‌است مرا
ای آه من و دین مرد و جهان — زد نوبت تو از دست مرا
خاموش چو بگو تو شهرت خود — کز راحت تو دور است مرا

ایضاً له

چون نمای آن رخ گلرنگ را — از طرب در رخ آری سنگ را
باز دیگر بردن گن از جنگ ب — نه برای عاشقان ننگ را
تا که دانش کم کند مرده را — تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آب آنکس تو کرمر شود — تا که آتش را بجلد و رنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو — دان ورسته تند بانگ ادنگ را
من نکویم آینه با روی تو — آسمان کهنه چه زنگ را
دیدن را فریبی باز تو — شکل دیگر این جهان تنگ را
مرای چشم چون مریخ او — ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

ای خیال حسن او آراسته جان | منتظر شو سالکان لنگ را
شمس تبریزی بده جام الست | تا برد از لوح دل این زنگ را

ولــه

بیا ای جان نو داده جهان را | ببر از کار عقل کاردان را
چو تیرم تا پرانی چشم [illegible] | بیا باز و کره پر کن کمان را
زعشقت با نشاط افتاد تیرم | نرست از بام باز آن نردبان را
مرا گویند تا شش از چه سویست | از آن سوی کز آورد ست جان را
از آن سوی که جان در شب رود | بوقت صبح باز آرد روان را
از آن سو که بهار آرد زمین را | چراغ نو دهد صبح آسمان را
از آن سو که عصایی اژدها شد | بدوزخ برد او فرعونیان را
از آن سو کز آب [illegible] | نشان خود ورست می جوید نشان را
توان دیدن کاو بر خورشید [illegible] | که می پرسد ز خواب دار روان را
فشش کن چون ببینی [illegible] | کز او دریا در آرد همگنان را

ولــه

جان در سر تو با ما بگذار چنین ما را | ای سرو روان بنما آن قامت رعنا را
فرمان کن و روشن کن این منزل خاکی را | خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
رهبر کن جانها را پرده کن گامها را | در جوشش و در جوش آور دریا را
خورشید پناه آرد در سایه اقبالت | آری چو توان کردن آن سایه عنقا را
سوزی که به دل دارد [illegible] | سودای تو جوید پرسیده سودا را
هر لحظه جهان هر دم [illegible] | درده تو طبیبا ز آن دافع صفرا را
تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری | تو سرو روان ای [illegible]

یارب که چه داری تو که لطف بهاری | هر کار و در آری تو سنگ که صحرا را
از دخت نوری انگیخته شوری | بشتاند صعلوقان آن فتنه و غوغا را
شمس الحق تبریزی شاه آمد [illegible] | در ده بن ملکین آن ساغر حمرا را

ولــه

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را | بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
بگشاد نشان خود بربست نشان خود | پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته دراندازد صد دام و دغل سازد | صد نرد عجب بازد تا خوش ببرد ما را
رو سایه سرو او من سایه شوم [illegible] | گرچه چو درخت نو از بن بکند ما را
گر مست دلش ما را [illegible] | کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را
چون ناز کند چنان [illegible] | بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
با آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد | آن خوبی و ناز آمد تا پرده درد ما را
آن گنج نهان آمد آن جان جهان آمد | وان فخر شهان آمد کز عار خرد ما را
می باید و می آید آنکس که همی باید | وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
شمس الحق تبریزی [illegible] | تا بر شجر نظرت نیکو شمرد ما را

ولــه

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا | یار تویی غار تویی خواجه نگه دار مرا
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی | سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی | مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی | قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی | روضه امید تویی راه ده ای یار مرا
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی | آب تویی کوزه تویی تشنه [illegible] مرا

اگر گل با خبر بودی همیشه سبز و بودی | ازو ابر آفتی نامد جمال بوستانی
بدست آور نگاری تو گزین وصف کاری | چرا باید سپردن جان نگار جاودانی
ز شمس الدین تبریزی منم تا صبح گویی | که عشقی هست و دو ستم که ماند جاودانی

ولـه

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا | گوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا
میکشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی | چون ز مرغ داری شکر با سلطان [illegible]
دیده ات را چون نظر از دیده باقی | دیده ات شه بین شود از دیده [illegible]
رنگ او را کش همیشه نقد بستان پاک | این چنین مستی کند به نقره کانی چرا
آن سیه جانی که کفر از جان [illegible] | ذره ریزد بر تو و تو شمع یابانی چرا
تو چنین لرزان او باشی و او شد سایه ات | آن واین تثبیت جسمانی و تو جانی [illegible]
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود | تا برد انیب جان زین روحانی
چون تو در مستی به بینی کوی آن [illegible] | چون که دعوی او ببینی کوش آنی
جسم یاران فرع باشد اصلشان [illegible] | از برای جسم فرعی اصل ویرانی چرا
شاه بر حق شمس تبریز ثانی مستی | تا حق را اصل کوی شاه ایشانی

ولـه

در جنبش اندر آ و رزلف من شمار | در رقص اندر آ و رجامهای [illegible]
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر | با دمیان بر تقسیم رقصان کن [illegible]
لطف تو مطربانه از کمترین کرانه | در چرخ اندر آ و رمستی آسمان [illegible]
باد بهار پویان آید ترانه گویان | خنده کند بهار اخیزان کند [illegible]
پس باز یار کرده کل جنت نثار کرده | وقت نثار کر از شاه بوستان [illegible]
در سر خود دوان شد بستان [illegible] | در سر خود دوان شو تا جان [illegible]

[illegible] | لاله بشارت آورد مرسید و ارغوان
[illegible] سرهای انقر با سر آید | سر را جدا نهاده در باغ مزد بازار
[illegible] و عندلیبان بر شاخها | چون بر عزیز باشد اورا بیاساز
[illegible] برگ چون زبانها این [illegible] | دلها چو رود نامه [illegible]
[illegible] باش اسرار با تو گوید | از دوری عقل و دانش [illegible]

ولـه

ای بگرفته از وفا گوش گران چرا چرا | بهر خسته کرده ای روی گران چرا چرا
پرده [illegible] جوهای [illegible] کار کرده وفای | هر نفسی همی زنی زخم گران چرا چرا
کوه [illegible] بکوه [illegible] | جان و جهان همی بری جان و جهان
چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری | ز آتش هجر تو منم خسته روان چرا چرا
مهر تو چون نهان بود مهر تو بی نشان [illegible] | ده دل من ز مهر تو مهر و نشان چرا چرا
کشته کرد جان [illegible] | ای بنموده روی تو صورت [illegible]
ای از تو نور مشعل ای ز تو [illegible] | پس [illegible] بیان الذین [illegible]

ولـه

ای [illegible] یار من بنده غم رسیده را | داد و نظر بشنی چاشنی جان [illegible]
[illegible] نمود و هوش [illegible] | جوش نمود و جوش [illegible]
گفت که ای ز [illegible] | من [illegible] کرم بنده [illegible]
چون که چه داد [illegible] | یوسف [illegible] عاشق [illegible]
داشت را بر جان [illegible] | بر کتف نهاد [illegible] رسیده را
[illegible] اطلس [illegible] | در تن من کشیده چون اطلس [illegible]
[illegible] طرب [illegible] | صد طرب [illegible] رسیده

باشی چنون ارو شتر با فسون او
وعده ده بیار خود وگل چه از کنار
کل نظر بدو نهد مست کرم بروزند
جام کی الست خودی بیاید بدست
هر خدای را خوش خوی سکوت را کش
مشغلی مغاطن مشغلی مغاطن

چون که شفت لب کز نخست غم گرم
هر که از خار خود دیده غم چکیده
سینه بپوز و از حسد این فلک خمیده
طبل زند بپشت خود باز دل پریده
چون که رسیده میرسد کو تری رسیده
در کشاد کرم تا کلشن نو رسیده

ولـه

آب حیوان باید آن روح فزای را
در با از آب وگل چون سکین بهم آمد
صد چشم شود حیران زتابش این در
کو سنگ مستی تو چون مست از مستی
ای انکه همی داند کا نجای که انصاف
عقل از پی عشق آمد در عالم خاکی از
خورشید خدا یعنی شمس الحق تبریز

ای صد جان باید دریای خدای
این عرصه کی شاید پرواز همای
تو کشش کمش این سوم کو عطای
آخر تو چه پنداری این گنج عطای
صد جان بفدا باید آن جان بقای
کی عقل همی باید عهد و وفای
دل روی زمین آمد آن جان سمای

الضـالـه

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
زان می که ز دل خیزد با روح بیامیزد
زان باده که گوئی را است عیسی را
خمهاست ازین باده خمهاست از آن
آن باده بجز یکدم دل را نکند خرم
این حالت اگر باشد اغلب بحر باشد

آن ره روره ز تاز آن راهبرت
تحویل کند جوشش از چشم خوابیت
دین باده منصوری برکت یاسین
تا تشنگی آن خم را هر که بخشی این
هر که بخشد خم را هرکس نکشد
او ما که برانداز و از هوس بالم

...

بنما رگ یار رجوع از وسوسه بگزیرد
یک قطره ازان باده کار تو کند چون
یار ببر بجا نرو زنهار مشو غمگین
گر زخم زند بر تو روز غم دگری بود
ظاهر شوی کر باز آید شمس الحق تبریزی

تا شکند از مستی او عهد سلطان
جام بده باده آن ساغر زرین را
شادی و بهشت هم از روی زرین
دستم چه کند در چنگ گلدسته زرین
تا شاد کند زین پس جان و دل غمگین

ولـه

پاک کن ز آلایش و آرایش ره دراه را
چند فار اندر فرایی جهان مارا مکن
آتش شهوت را سرد کن بتیغ لا اله
گر بیخ خود بیخ ای خواهی برای افزا
ور چو یوسف جان رکاه و ملک مصر اندکی
قوت باشد در عالم عشق تو چند سر
جان تو را این قوت حاصل شد زاکن
عقل ها با عشق کاری نیست ترک غم کن
بیش بیا باده بده که را ابریشم دار
جان تو آن مردانگی کن ای سرور
کی عشق از رحمت عشاق نیک آمد جهان
عقل ها با عشق خود کاری تواند بود
شمس تبریزی که سر حرف زند نفس

تا شوی مقبول آن سلطان ای گدا را
تا شوی باز ار پری بر دست شاهنشاه
تا شوی ساقی جهان پاک الا الله را
در هوای نفس سکاری مراکن باده را
بجز گنجد مسکن سازند تو جا را
این قدر معلوم باشد مرد آگاه را
هر این مستی قران این کار و بلد
تا چه خواهی کرد این افسون این اشتباه را
پس فرو روب از فلک تو روی مهر
گر زنی بر فرق کرده ما خیمه خرگاه
کند و در کجی نیابی که بجز باد را
از و شاهنشه چه باکی او باشی لشکر
سر او ما کی شناسد مرد گمراه را

ولـه

گه نالدین مسکین که تا رو ایمان
خون باده این جسمان که تا چند مران

کین جاه و جلالت [illegible] نظر را
تا سر بکشد چشم عروس سحری را
کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
[illegible] چو خورشید [illegible]
[illegible]
در خانه کشد روح جنان ره گذری را
[illegible]
[illegible] چنین چشم [illegible]
[illegible] دل و جان [illegible] مختصری را
تا چند کشی دامن [illegible] را

ایضاً له [illegible]

[illegible]
[illegible] عاشق [illegible] را
عشق [illegible] را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] چون [illegible] را

ايضاً له

وله

وله

ايضاً له

وله

وله

وله

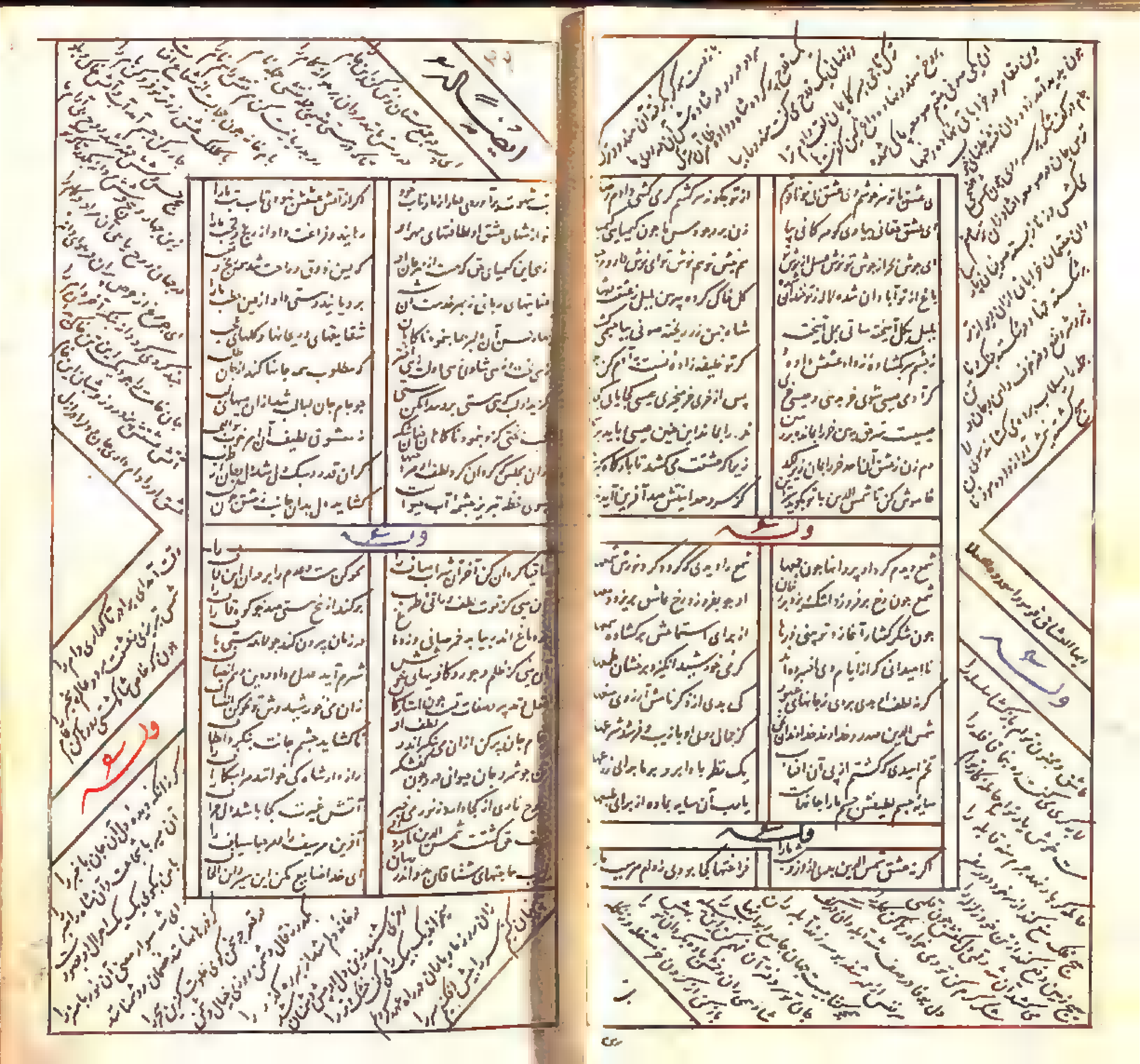

بربخ او پرده نیست جز که سر زلف او — گاه چو چوگان بود گاه بود گوی‌ها
از غلط عاشقان و ز حسن بی‌ای او — صورت او می‌شود پیش سران چو بها
برنگر بیبی رو جامه‌ای بوسته است — چون کمان گشته اند طالب طو
باده چو هست از هوا رنگ نگار و دوا — حسن تو چون یوسف است تاج کرم
نرگس تو رحش حید کند شیر لنگ — راست کند بزم چون گرگ کند ابر
مغز تبریزیان شمس حق ای از اساس — تو به ترش تو باز کن این

وله

بیا گر مست کردی مست اینجا — ز گلشن هیچ کردی مست اینجا
نشان از عشق شمس الدین تبریز — جز از در دی زده‌ای مست اینجا
چو دیدش رخ در میدان گیتی — بگشا چون تو مردی مست اینجا
بسوی تشنگان عالم دل — بجز تو آ بخور مدی مست اینجا
بششش جنت گشتم تا جنونش — بعقل هیچ نسودی مست اینجا
ادیم جان هم از بهر سهیلش — بگستر دم نوردی مست اینجا
اگر شهی نوردد خویش شش — بپای هیچ سر ندی مست اینجا
بیا ما دردها در جان و دل و دین — همه شد جز که گردی مست اینجا
کسی گر سوی شمس الدین تبریز — خبر را بگردی مست اینجا

وله

بجست عاشقی چون ما بسیاری — قرینه گوهری ناسفته را
چو داند کو رها و رزا و اصلی — نخ خوب مه و هفته را
چو داند اشتم اصلی زاده — نسیم آن گل شکفته را
نداند خاطران بیست الا — ندیم شهوت سرگفته را
بزرگ عیسی مریم بگوید — چو بیند زلف شهوت رفته را
چو بیند چو دل شان در شکست — منافق جان نا پدرفته را
اگر جانش بود چون خس نگین — دهد قرش سزای خفته را
ز تبریز آورد و را النظر و رلی — بزن بر جان او یک نفته را

وله

شمس الدین دان نقد جنات العلی — از کلام حق بمنع مایت
چون کر شاه لم یزل تو فیر کرد — هم بد احکام و به اسرار القضا
خوش جانهای شتافان بود — همچو کاهی از کهین کهربا
چون ربود افکند جان زا در زما — از فضاهای ضیا اندر ضیا
آن ضیای تافته از آسمان — گر نسیم او بود سیر صبا
آن صبای گر نسیمش نبرد — طالبان از وی لطف عطا
مژده کاین کند جان ترا — از کدورات بلا و از وبا
ز چراگاه خود بالاتر کی — او برآرد اندکی اندک بر ترا
سر بچینی زان جهان زنهار تو — جز بپرّی در میان اندر هیا
با خدا از ورای آن جهان — بر پرد اندر کدور کاه هوا
جدا زان غیرت بگیر و وا — پس نیابی در وفا پرونها
گر به تو تابد شمس الدین — سایه زان باد و با نهای لوا

غیرت از پیش دو در ظلمتی ... تو ز نور شمس مردی اندر تجلی
زان صحی کری سبو زد مر ترا ... لیک شمس الدین همی پوشد ز تن
زان تب یک تابی باید ولیک ... نور وحدت یابی ای وصف ورق
گر دو تابی باشدت ظلم و سلی ... روشن و شفاف باشد چون سما
آن سماکی پرده شد از نور خود ... می نماید صورتش چرخ لقا
لیک توت سید به روح ترا ... همچو کوه تا واز دار اندر صدا
تا بر آید در صدای جان من ... از پی عشقش خدا وا اند خدا
این قدر دانم که از یاد لبش ... از شکرها طوطیم یا بد نوا
در خطا در زدم از این پس وشی او ... چون نه چشم سعدی را در بلا
همنشینی کر ترش رو شد ز من ... هست خوشتر از جبین او قفا
چون بقا باشد خطاب جان من ... من گریزم زان بقا اندر فنا
لیک چون معشوق بخواهد بلا ... باشد آن خلوت خلاف او خطا
گر مرا دوست ای ظلمت بیا ... ور نخواهد جان روشن گو بیا
ور نخواهد تا شوم من پادشا ... جان من دایم گدا با داگدا
ای رضای او بهشت سرمدی ... در دل عاشق بود چین بلا
هر دو عالم خود جمال روی او ... جان جان آرزوها هر مرا
باز چشم پیش او ما زاغ شد ... زار تفاع عین او شد باطنی
چون بهشتی باو تبریز شاد ... تا برید مرده ام نشو و نما

ولـه

در تماشا میر آن جام جنون را ... نخوان دیگر با عقل آن فسون را
جهان از خویشتن غایب شدستم ... که نشناسیم نقش هر درون را

ولـه

بر قاسی خون ز لشک عاشقان من ... بهر تماشای شبر نیلگون را
هم شمع لایزالی بر فروزد ... کند روشن جهان خاکی تو را
هزاران ذو فنون لا اند اینجا ... به جای یک نفس ذو فنون را
به دیده دردو اینجا کر ماند ... دل و جان شش اسیر چند و چون را
به بیند روز حشر سکر هشر ... هنایتهای آن ریب المنون را
کنون از کوه تن سر را بر آورد ... به بین آن روح کش مصنون را
بسر اندر کفن پیچیده تو ... کجا دانی ز مرد و کاف و نون را
از آن شمس تبریزی خدا ... همو زا علم و لا یعلمون را

ولـه

عشق سر موئی در هر که شود پیدا ... از گبر و ز مغ ماند کافر در تجلی
در عالم جسمانی معشوق نمی بینی ... کر پرده بر اندازد این زرشود
هر که در این عالم معشوق بجید ... سجاده شود باطل ز نار شود سودا
تقلید روان بینی در دست لا ری ... کوته نظران هوی در مانده بلا
تا کر الست آمد ارواح بلی گشتند ... این مذهب عشق میدان که نبود اینجا
عاشق بر معشوقت دیدنی فردا ... در حلقه جان بازان مولی شده در
شمس الحق تبریزی چون غلغلش زا ... ار وز گری هم نشینت ز تو پیدا

ولـه

ای جان تو ام جمله جانها ... پر کن ز روان کن بنا
با تو ز زیان چه باک داریم ... ای سود کن همه زیانها
فریاد ز تیرهای غمزه ... وز ابروهای چون کمانها
در لعل بتان شکر نهادی ... بگشا دو چشم در جهانها

وله

گر زانکه نه در میان مایی | پر بسته چو لست این بناها
ور نیست شراب نشاط | بس شاه چیست این نشانها
ور تو ز کان ما بر رسانی | پس زنده ز کیست این کانها
ور تو ز جهان ما بر رسانی | پیدا ز کی شود نشانها
بگذار فسانهای دنیا | بیزار شدیم ما از اینها
جایی که شاه در شکر ریز | کی گنجد در لش [illegible] نهانها
انگه قدم ترا زمین شد | کی یاد کند ز آسمانها
بربند زبان ما ز حیرت | ما ما مفکن در این زبانها

وله

چندخان داری آن خنده را | آن سر تا بنده فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را | شاه کند خنده تو بنده را
خنده میاموز گل سرخ را | جلوه مکن آن دولت پاینده را
بسته چو دانست در آن جهان | تا بکشد چون تو گشاینده را
زلف بر افشان و بدان جاده | خلق در سه حلقه رباینده را
روز وصالت صنم حاضرست | سیح میاموز آینده را
عاشق زحمت دف محنت بزن | میل لبت آن لب نالنده را
بربخ دف چند طپانچه بزن | دم ده آن نای سگالنده را
ور بطرح نار برآرد رباب | گوش کشا آن کف کشنده را
عیب مکن گر غزل ابتر بماند | نیست وفا خاطر پرنده را

وله

ای بخت گرفته جادوی را | شیری بنموده آهوی را

ایضاً له

وله

از شکر تو دولت دیده | در دیده نهاده دوبی را
بنموده از تو بخلی الو | کی یافت ترنج آنوی را
سکر تو نموده بره ماکرکی | بنموده زکندی جویی را
مشر و بقا نموده سوخت | طومار خیال منطوی را
پر باد چو ایست بیش | از سکر تو جاهل قوی را
سوفسطایم کرده سوخت | ای ترک نموده هندوی را
چون پشه نمود وقت پیکار | پیلان تهمتن قوی را
تا جنگ کند و راست آید | تقدیر قضای مستوی را
سوفسطایی شو فش کن | بگشای زبان معنوی را

وله

بدای کیا نشی بیا | در عیش بالسره برکشا
بد این چه شد بد آن چه شد | بنموده مر اسر ما چرا
شد کسی سر زلف او | نز بهر دل ز جان لقا
نکند کسی ز خوشی سفر | نز دو کسی ز جنین سرا
جمل این همه بود آن قدر | گر شنیده ام من کرم شما
قدمی کر آن بره دل شود | ببرد دلم بسوی سما
خش این نفس دل | کر فدای تو شد دل و جان ما

وله

چون خانه روی نو خانه ها | با آتش دیا ز بانه ها
بار ستم زال تا نگو یی | از رخش رز تا زیانه ها
زیرا جز صادقان نداند | مکر و دغل و بهانه ها

ایضاً له

اندر دل هیچ کس نگنجم | چون در سر اوست شانه‌ها
هر جا که پری است او ز پیچی | اینجاست چنین نشانه‌ها
ای عشق بگو که عشق داری | زنهار بگو ز دانه‌ها
با خاطر خویش تا نگوی | ای کشته دل فسانه‌ها
اندر تبریز بهر تلالی | اقبال دل فسانه‌ها

وله

شاد آمدی ای بهار ای شادی جان شاد آ | تا بوده چنین بودی تا باد چنین باد
ای صورت شادی اندر دل ما یادی | این صورت عشق کل اندر دل ما باد
پیروزن برای این حلقه‌ها برهان ای جان | از شب برداور و زغصه مراد
با جنگ دلم از غم فرهای و زجان ها | ای وقت تو با ما از دل ما ای خاک بر باد
ای دل تو که زیبایی شیرین شکرالب خسرو | از خسرو و شیرینی و عشق چو فرهاد
چون خانهٔ جان دیدی شمس الحق تبریزی | این خانه بپرداز ز آن خانه بنیاد

وله

ای دل رفته بعنا باز بیا | بنیا ساز و دین ساز بیا
برادر آه ز قالب رسته | قالب از روح به پرواز بیا
اندر آن که هم زنده شما | خویش از خود انداز بیا
آن عشق بر از اول اوست | تو از آن خسروی آغاز بیا
تا فسرده نشوی همچو جماد | هم در آن آتش بگداز بیا
بشنو آواز روانها ز عدم | بر عدم هیچ بر آواز بیا
راز کاواز دهد باز نماند | هر آواز ترا ای راز بیا

ایضاً له

لعل لبش داد مرا ای مرا | انچه ترا لعل کند مر مرا
بلبل خندان بدل عاشقان | برگ نشست بگلشن درا
گر تو بدیدست جهانرا ز غم | مرده چرا داد خدا اشترا
چون خانه است جهان تنگ | زوده برآید بیام و پرا
صورت اقبال شکر ریز | شکر چو کر نیست شکایه چرا
ساغر بدست فراوان زند | نحوش و نخنر همه مادرا
جام بجاج آمد دان نوش کن | باز ره از خاری ورنا چرا
ساغر دل جو و بر سر | سجده کن از عقل و جنون سرا
فاش مکن فاش ترا اسرار عشق | در معنی زاده نکت اثری

وله

گستاخ مکن تو ناکسانرا | در چشم میار این خسانرا
دزدی دزدی جویافت | کم آور جامه رسانرا
ایشانرا دار طلقه بر در | هم نیز مبند لایق انرا
زشت بشنو سحر آیند | از طبع بپوش این بیانرا
ایشان چو زخویش بر کنارند | چون دور کنند تو جهانرا
جز خلوت عشق نیست در مان | رنج با ریک اندها نرا
با دیدن دوست با هوا خیش | دیگر چه کند کسی جهانرا
شش جو چراغ پایدی | چون زستهاست بهارانرا
وا مانده این زمانه باشی | کی بینی اصل آن جهانرا
چون گشت کرانه از مکان جسم | ار بیند جان آن مکانرا
جان خورده نیست تن چو جوئی | بر آتش نه تو خانمانرا

تا بر کشش ببینی از دور | زین پس نخری تو دو اینها را
نظاره نقد حال میکن | نظاره زشت عاشقان را

وله

از دولت آن سه [illegible] شیوها | شکل کمون دار چین زین [illegible]
عاشقانرا دین و کیشی دیگرست | اصل و فرع ستران دین [illegible]
ای سخن بین است از این [illegible] | علم جویان اندر آن چین [illegible]
جان شده از عقل و دل ازین [illegible] | زان پری رو تازه آیین [illegible]
از دعا و شکر کو ناکرون او | شیوها کم کرده مسکین [illegible]
پرده روح ما را قصه کن | زان صنم [illegible]
شیوها از جسم باشد یا ز جان | این عجب بین [illegible]
جز خود و بین غرق شیوه خود | خود نبیند جان خود بین
شمس تبریزی چو آن [illegible] | تا به چشم بعد [illegible] شیوها

وله

چون همه [illegible] دریا [illegible] | فصل بهارست [illegible] باغ [illegible]
عیسی جان شد [illegible] لشکر [illegible] | [illegible] بزمین [illegible]
زر عیارست [illegible] | [illegible] لعل و گهر [illegible]
[illegible] شکر [illegible] | [illegible] شکر اندوخت [illegible]
حال [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

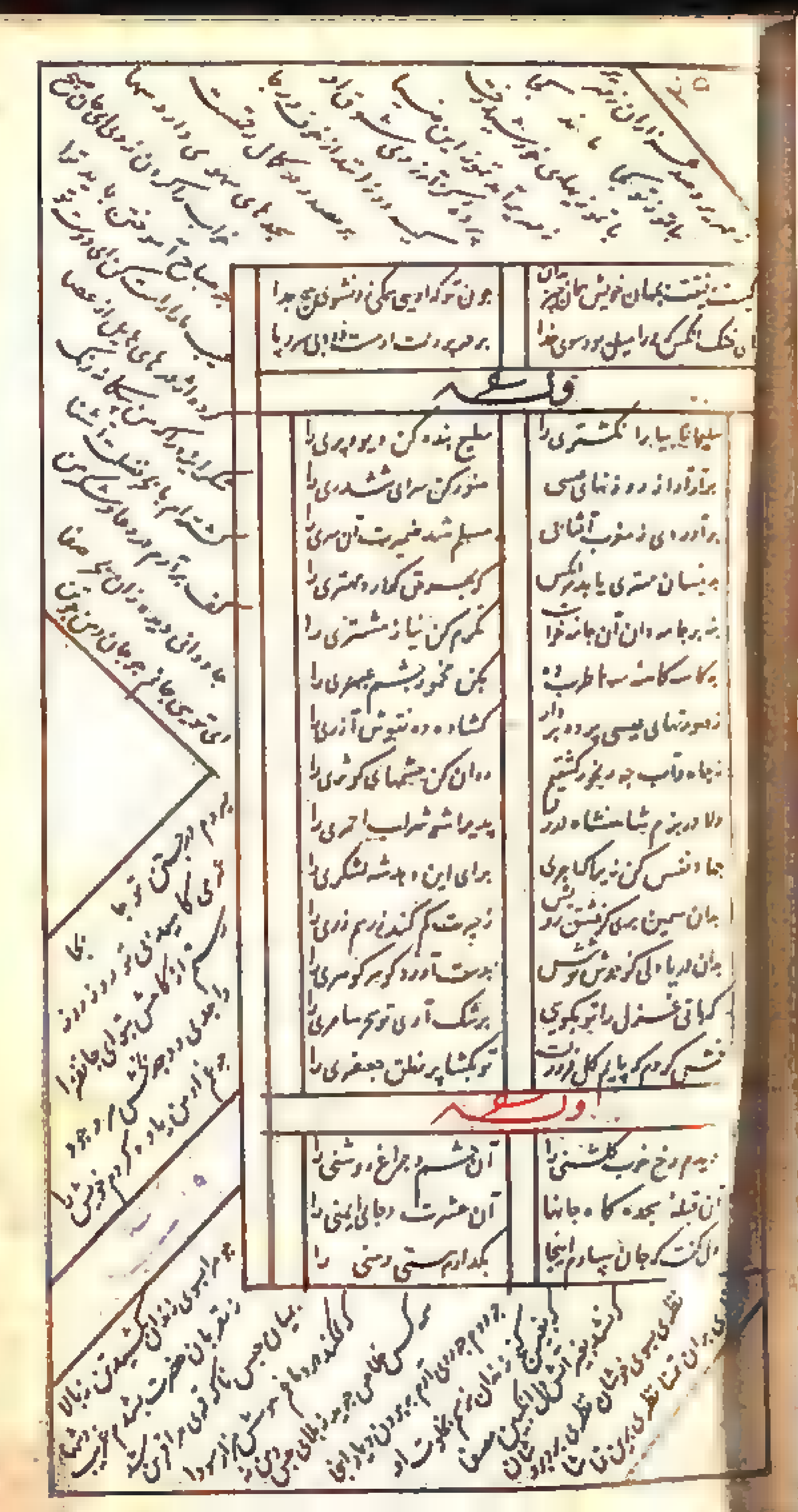

چون تو [illegible] | [illegible] جهان خویش [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] گلشنی را | آن چشم و چراغ روشنی را
آن قبله سجده گاه جانها | آن عشرت [illegible] را
[illegible] جان [illegible] اینجا | [illegible] هستی و [illegible] را

شکر ایزد را که جمله چشمه حیوان ما
تیره باشد پیش لطف چشمه حیو[illegible]

شکر دارد جان و دل تا سجده آرد هوشیار
پیش چشم مست مخمور خوش جانان

[illegible] و غصه ما از عشق این عقل [illegible]
تا کمان گیرد کلوی عشق آدم [illegible]

پس برآرد نیش غولی کز سرش خون میچکد
پس زبان عقل بگشاید بشر [illegible]

در دهان عشق ریزد خون او [illegible]
تا رها ماند روح را از دست [illegible]

تا نشاید خدمت مجد [illegible]
از قبا و سبزه را اسکندر [illegible]

وله

جان ز برق گرفت بند گریبان ما
صحبت [illegible] کشید [illegible]

جان فنا را کو ار جان بقا را از برین
صحبت ما را طلب [illegible] بر جانان

چند روی در جهان همچو سگ افغان کنان
باز هما شو برادر پی طیران

همچو غزال میروی در پی آب و علف
طوطی جانها بیا در شکرستان

چند روی بر جبل با زر و کشیفان گدا
ساقی محمد بیار پیش ملیحان

هر چه ز زر و داوری کند [illegible]
خیز بیا در نگر باغ و گلستان

روح چنین پاک را پیش پلیدان مکن
عربده آغاز کرد زر و غریبان

حیف نباشد که شاه بنده شود بنده را
بگسل ازین بندگی ای شه شاهان

حکم ترا داد [illegible] بر سر شطانها
تا چه اسیری کشی [illegible] دستان

در دو سری [illegible] تمامی [illegible]
رحمت خود را بیار پیش [illegible]

چند روی [illegible] در طلب [illegible]
[illegible] نماند بکس ای شه خوبان

نور جهان شمس دین شهره ایام [illegible]
کار ورا شد چنین [illegible]

وله

[illegible] سیر شد [illegible]
ز دم زدن نشود سیر [illegible]

[illegible] زدن که شود ماند [illegible] سیر شود
تو آمدی که خدا گفت یحیی الموتی

[illegible] شود باز [illegible] کند
چو بست گشت دهان تن از ادم [illegible]

[illegible]
که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا

[illegible] جهان تو [illegible]
که یک گیاه [illegible] ز جمله صحرا

[illegible]
چو بگسلد ز لب این باد [illegible]

[illegible] صد هزار [illegible]
بگوش جان تو گوید حریف عشق [illegible]

وله

[illegible] چرس [illegible]
چو پرس از [illegible] خشکی [illegible]

[illegible] حکایت کند [illegible]
ز عقل و روح حکایت کند [illegible]

[illegible] جان ز عشق [illegible]
گر آن ادب نتوان یافتن [illegible]

[illegible] عاشق جنان [illegible]
که بر فلک [illegible] کوکبها

[illegible] حیران شود [illegible]
اگر چه واقف باشد ز جمله [illegible]

[illegible] آب حیات عشق [illegible]
کسا [illegible] شد برانگیس ز لال [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]
و عشق در غوطه [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] حیران چه [illegible]

[illegible]
[illegible] حلاوت [illegible]

[illegible] طمعند
بعشق باز [illegible] جان ز طمع و طلبها

[illegible] باشد [illegible] عشق [illegible]
چو پشت باشد [illegible] شیر [illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible] شد [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
چو آفتاب [illegible] ز جمله [illegible]

[illegible] عشاق [illegible]
ز خوف [illegible] جدا [illegible]

اگر آن خواجه صورت [illegible] | بسا جانا که زان آتش [illegible]
اگر خلعت [illegible] چرا باشی [illegible] | گر که گر نکند [illegible] بنیاد
چو داند عقل کز خوانش [illegible] | سان لطف جان [illegible]
چو سیماها که آراید برای قوت [illegible] | چه صورتها که بنماید [illegible]
بسی بی‌صورت [illegible] | برادر [illegible]
چو در تبریز گردیدم ز شمس الدین [illegible] | از آن سری [illegible]

ولــه

آب حیوان باید آن روح فزای را | ماهی جو جان باید دریای خدای
ویرانه آب و گل چون مسکن [illegible] آمد | این عرصه کجا شاید پرواز همای
صد چشم شود حیران [illegible] | تو گوش کشش این [illegible]
گر عقل [illegible] | آخر تو چه پنداری این گنج عطای
آن لنگ همی داند کان جای [illegible] | صد جان بفدا باید آن جان [illegible]
دل نیست کم از آهن آهن نه کی داند | آن سنگ که [illegible]
عقل از پی عشق آمد در عالم جان [illegible] | این عقل همی یابد [illegible]
خورشید حقایق‌ها شمس الحق تبریزی | دل [illegible] زمین [illegible] آن جان [illegible]

ولــه

ای مقبل [illegible] | ساقی شدیم اندر فنا اکنون [illegible]
[illegible] | ای برده [illegible]
[illegible] خود آینه [illegible] | [illegible] خواهی [illegible] شما
[illegible] ای دل مسکین [illegible] | با کس [illegible]
ای شمس تبریزی [illegible] شاهان شما | [illegible] از شمس الدین [illegible]

آن خواجه [illegible] | گر هست [illegible] شده [illegible]
[illegible] | یا سب [illegible]
[illegible] | تا شمس [illegible]
آن [illegible] | از شیشه [illegible] جان روح انعام

ولــه

[illegible] | ای صبح از پی [illegible]
[illegible] | از کان [illegible]
خورشید [illegible] | گستران [illegible]
[illegible] | لیک [illegible]
[illegible] | نجاتش پس [illegible]
[illegible] | بند بگسست [illegible]
[illegible] | سیه رنج [illegible]
[illegible] | هم از آنجا [illegible]
[illegible] عالم [illegible] | کی شود [illegible]
[illegible] | جوی ما خشک شد [illegible]
[illegible] | تا [illegible]
[illegible] شمس تبریز [illegible] | [illegible]

ولــه

دل چو داند مثال آسیا | آسیا کی داند این گردش چرا
[illegible] سنگ و آب [illegible] اندیشه‌ها | سنگ گوید آب داند ما چرا
[illegible] گوید آسیا [illegible] | گو فکند اندر نشیب این آب را

ایضاً له

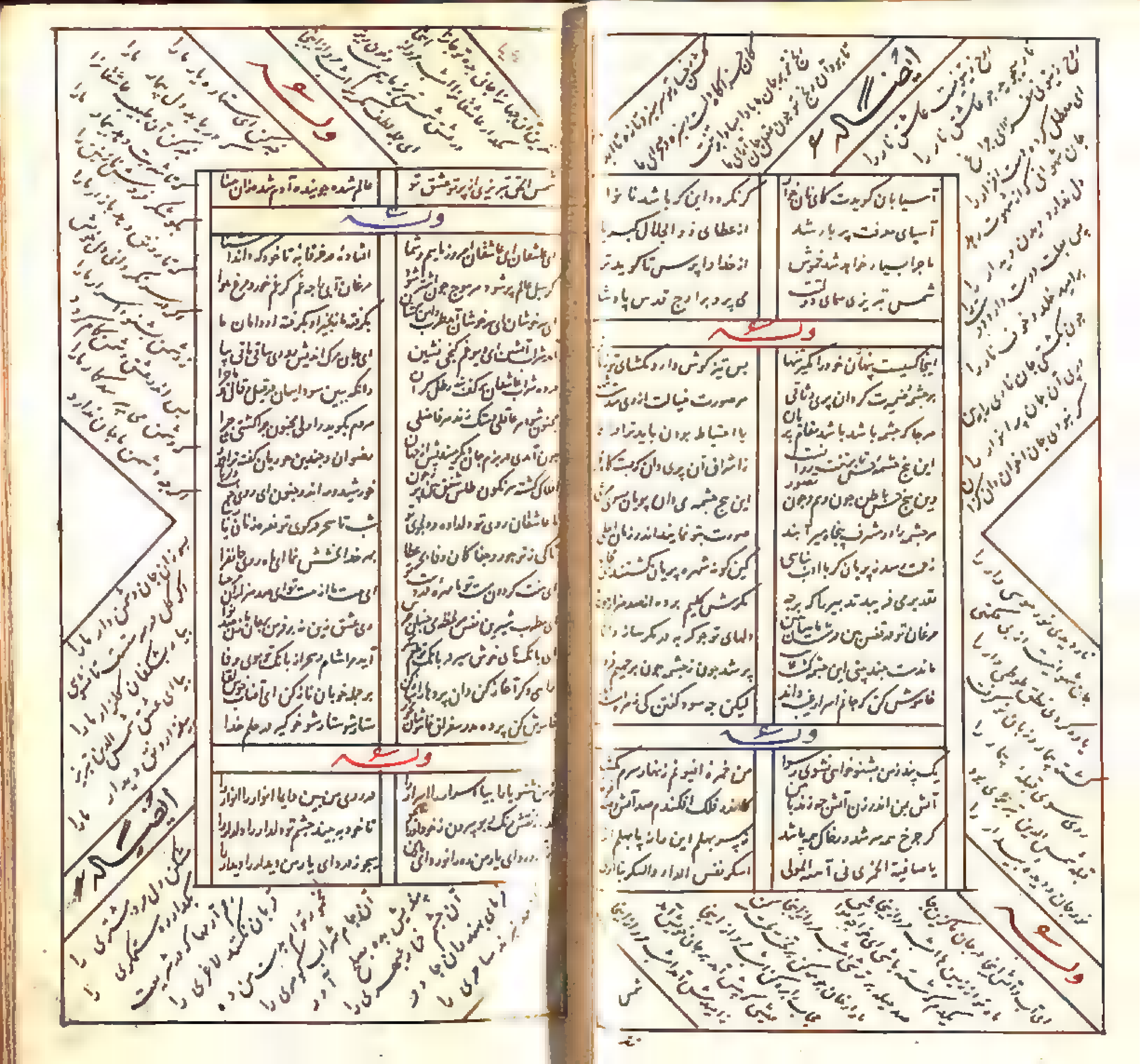

آسیابان گوید ت کای نان خواره | گر نگردد این کجا باشد نوا
آسیای معرفت پربار شد | از عطای ذوالجلال کبریا
ماجرا بسیار خواهد شد خموش | از خدا واپرس تا گوید ترا
شمس تبریزی سمای دولت است | کاپرد بر اوج قدس پادشا

ولـه

اینجا کسیست پنهان خود را مگیر تنها | بس تیز گوش دارد دلکشای ...
هر چشمه خیرت کز آن پری و ثاقی | هر صورت خیالات ازوی همه دمشت
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان | با احتیاط بودن باید ترا در آنجا
این پنج چشمهٔ حس تا بر تنت روانست | ز اشراق آن پری دان گه بسته گه گشاده
وین پنج حس باطن چون وهم و چون تصور | این هر چه چشمه‌ها دان پریان سوی ...
هر چشمه را در شرف پنجاه هیر آیند | صورت تو تا چنانند زنهار ...
نفت سه پریان کر با ادب نباشی | لیکن گروه شهره پریان کشته ...
تقدیر هر چه تدبیر با کر برچه | لکرشش کلیم برده الصدمرا ...
مرغان تو هر قفس بین در دستها میان | دلهای تو چو که به در مکر ساز ...
مانده است چند بینی این خبر گفت | پر شد چون نجشی چون بر جهم ...
خاموش کن که جان اسرار غیب داند | لیکن چه سود کنش که ...

ولـه

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا | من خمرهٔ افیونم زنهار سرم مگشا
آتش بین اندر من آتش چه زند با من | کاشد فلک انگندم صد آتش ...
گر چرخ همه سر شد ور خاک همه پا شد | نی سر بهلم این جا نی پا بهلم ...
یا صافیه الخمری فی آنیه المولی | اسکر نفس الداء و السکر بنا اولی

شمس الحق تبریزی از پرتو عشق تو | عالم شده چون دیده آدم شده مردان خدا

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان امروز مایم و شما | افتاده در غرقابه تا خود که داند آشنا
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود | مرغان آبی را چه غم گر غم خورد مرغ هوا
ای ترشان ای ترشان ... | بگرفته ما نیز او بگرفته او دامان ما
ای میر آتش‌ناک ای پیرم کنجی نشین | ای جان مرگ اندیش ... ساقی ما بیا
ای درد شراب عاشقان ... | دانگه ببین سودائیان ...
مجنون شو ... عاقلی ... | مردم بگوید ... مجنون ...
... آدمی ... | ... کشته ... عشق ...
... عاشقان روی تو ... | ... ای روی ...
... جور و جفا ... وفا ... | ... ای ...
... شیرین نفس ... | ... ای ...
... بانگ ... | ... بانگ ...
... پرده ... | ... خوبان ...
خاموش کن پرده مدر ... | ... خدا

ولـه

وله

وله

وله

وله

وله

ایضاً له

آمد بهار جانها ای شاخ تر برقص آ / چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برآ
ای شاه پروریده مانند شیر ماهی / ای شیر خوش عروس جان پدر بیا
بوکان زلف عیسی چون گوی در رسیده / از پای سر بریدی بی پای سر بیا
تیغی بدست خونی آمد مرا که چون / گفتم بیا که خدمت گفتا که سر بیا
از عشق تاج داران در برج او چو باران / ای قبا چه باشد ای خوش کمر بیا
ای مست گشته بر تو فنا شده / رقعه فنا رسیده بر سفر برآ
در دست جام باده آمد بتر بیاده / گر نیستی تو ساده زان شاخ برآ
تا چند وعده باشد زین سر سجده / بگرم برده باشد رنگ و اثر برآ
کی باشد آن زمان گوید مرا تعالی / کای بی خبر فنا شو ای با خبر بیا
خادرخ برآید وآن رنگها نماید / تا مرغ جان بسر آید بی بال و پر بیا
کوزه گران عالم دید از مسیح ... / گفته باره مادم کای کوزه گر برآ
مخدوم شمس دین تبریز رشک چین است / آمد بهار حسنش شاخ و شجر برآ

و له

دردم و خانه بگیرم پهلوی دریا / که داد او دست جام که خوی او است
بدانک صحبت جانرا همی کنم بمثل / ز صحبت فلک آمد ستاره خوش ...
ز تن بصحبت جان خوب روی و خوش لطفست / چو شد ز تن و تن مسکین چشید ...
چو دست متصل تست بس هنرداز / چو شد ز جسم جدا او شاد ...
کجاست آن هنر تو که از آن دستی / ز این زمان فراقست و آن ...
پس الله الله زنهار تا ز یار کشی / کنا ز یار به از صد هزار ...
فراق را به ندیدی حاق ... / گر این دعا کو به زین ...
ز نفس کلی چون نفس جزو ما برید / با هبطوا فرود آمد از جنان ...

حال است دیده ز کار خویش بماند / گلگشت طعنه کز بهر می ز لیلی بلا
دست ابد شیران شکسته بهم شوند / که گر به می کشدش سو بسوز ...
رسید مصل بود خار کیش می جنبد / کریان دولت و صلت هزار ...
دراین عجب از شهر یار خوش پیوند / که پاره پاره ورو از کفش شد ...
جهانی هم پاره ورو استاد / بکن نظر سوی اجزای پاره پاره
چنگ با شکستی بساز کش سوی خود / ز آلت نخته می زن همی چو بر بلا
می کنم ولیکن بلی اول گو / کز آن چو خوره رود دست این گروه
نای با شکستی شکسته را بربند / بیاز این نی ما را به بین جان ...
ای پاره ما تازه رسید بر صد جان / که وره هم مدارو تا شوم لطیف ...
گر این نی جان ازدم روح او / بیافت راحت روحی صد هزار ...

و له

... شده از نظرت اسم و سما / دی طوطی جان گشته ز لبهات ...
... از آن قصه که کار آمده و آن / همین وقت لطیفست ازین ...
... ای شاه تو تماشا کن و آراسته کن / ای جان ولی بخت مروا ...
... جانهایی و هم چو می بی مشر / هم جنت فردوسی و هم سدره ...
... این بنگرم و گر نیز بنگرم / گویند خسیسان که کمالست ...
... باشد اندر غم و یی / ای غم و هر دو از آن حال ...
... خانه فرو بنده / کاجا که تو بی خانه شود گلشن و صحرا
... از کجا آمد این روی چو بدر / این نور خدایست تبارک و تعالی
... هم قامر هم اول هم آخر / اول غم و سوداست در آخر ...
... که بنگرم هم چشم ... / یا رب بجز این ... ازین ...

تا شید بر آرد وی و آید بسر کوه / زیاد بر آرد و کو تهنیت و تمنا
در شهر چو من کول بکر عشق ببیند / هر لحظه مرا گیرد و آن عشق زبالا
هر دو او کرفتی کر زبالا لطافت / کو صادق وجد ست دو کرشمه

ولـه

در خرابات آی ای رومی رو ترش / تا زحق یابی بسی لطف و عطا
سوی صحرا شدی لیکن کجاست / ای ضیای عشق جانت را ضیا
ای بخوشی از خمری لا یموت / یا ظریفان لطیف مه لقا
کهربای عشق حق کر را ربود / این مثل هر دو جان عاشق صلا
آهنست و سنگ مغناطیس باز / جذبه دل در رخ آن شاه را
از وفای او صفا یابی اگر / باز جویی از جفای او وفا
یکنفس های و هوی عارفان / در مقام عالم لا منتها
گرد آری ذوق دل های شان / از رخ زیبای آن نور هدی
بازدان اسرار لیکن باز کو / با حریف محرم صاحب صفا
این چه رمزست این که گفت و شنود / در زبان عاشقان از کبریا
من خمش کردم که شمس الدین بگو / باز گوید گفت و گوی ماجرا

ولـه

آمد یرم صبوح شیدا / آن دلبر مه لقای رعنا
صد گونه عتاب خشم آورد / انگیخت هزار شور و غوغا
جان برد بیک کرشمه اول / دل جز پیش نداشت ما را
لب چون بگرفت او بدندان / یعنی که مراست روح شیدا
تا روح من و روح صیغه ام / در من بینید روح بیدا

من روح الهیم بتحقیق / امروز مرا ببین ز سرا
روحم که ز جسم خاکیم من / بیرون و درون و زیر و بالا
گاهم بملایکه ملاقات / باشد بمقام لا و الا
گاهی بعیار جان توحید / در صورت و معرفت جو درا
صد نکته ز معرفت بگویم / در دلبری نگار زیبا
آن نکته معرفت چه باشد / یعنی لمعات فیض اعلا
هر لحظه بکسوتی بر آید / خود را بیند نهان و پیدا
هم خود گوید که من کجایم / از خود شنود که هستم اینجا
هم خود بغلط در دوکونه / با من چه دخل شدی هویدا
من نیک ترا همی شناسم / دردی بمن آن شراب حمرا
من ای طلسم یکی پری رو / کو برد دل هزار دانا
آگاه نظر کند چه بیند / آن صورت از ستم معرا
یعنی که جمال شمس تبریز / آن روشنی دو چشم بینا

حرف الباء

ای زین ترشان که صد روی نمایند از برون / از درون چو کامشک ولی از برون ماهتاب
تلخ جمال اندرون و رنگ اهل از برون / دام هدان در ضمیر و روشنان زر خطاب
حق ما در باشی خوران وز آب و گل / تا نمانی زین آب و گل تا که خواند از خطاب
سنگ ان ناکی مکه کو کند تکو / سنگ شیرین چه باشد بر نهان چندین شتاب
کردان را ده که یعنی ملکی کوی کرجان / جان کجا و زنگ از کجا باز ابو جان زا لباب
ابی الجواب هر سوال / چون جواب آمد فنا کرد و سوال اندر جواب

[illegible]

وله

مرد خدا مست بود بی شراب | مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله و حیران بود | مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا نیست ز خاک و ز باد | مرد خدا نیست ز نار و ز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق | مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا قبلهٔ طاعت بود | مرد خدا نیست رهین ثواب
مرد خدا انسی کفرست و دین | مرد خدا را چه خطا و صواب
مرد خدا عالم بر حق بود | مرد خدا نیست فقیه از کتاب
مرد خدا بحر بود بی کران | مرد خدا بارد در بی سحاب
مرد خدا دارد صد ماه و چرخ | مرد خدا دارد صد آفتاب
مرد خدا گشت سوار از عدم | مرد خدا دارد [illegible] کتاب
مرد خدا نیست بجان شمس الدین | مرد خدا را تو بجوی و بیاب

وله

[illegible]

حرف الباء

فتوح اندر فتوح اندر فتوحی — توبی مفتاح فتح ابواب

رادر سایه لطف ای کعبه جان — زهی چشم و چراغ و جان اصحاب

نت اندر عشق آتشینت — زمین و آسمان لرزان چو سیماب

رستانت آید غم چو گوی — خلق کرده و جا ماند شمس

تش کن ختم کن ای دل چو دعوی — که آن خوبی نمی گنجد در القاب

ولـه

شد ازین جوی جهان آب — بیارا با زکره و وارسان آب

زان آبی که چشمهٔ خضر و الیاس — ندیدست و نه بیند انجمان آب

ی سرچشمه که زو جوشش — بجوشد مردی ازین جان آب

باشد آب نانها خود بیرون شد — ولی مرکز نرفت ای جان زنان آب

ی لقمه نان چون گدایان — بریز از روی خود چون میهمان آب

سر جمله عالم نیم لقمه است — ز دو من نیم لقمه شد نهان آب

زمین و آسمان ولو و سبزینه — برون رفت از زمین و آسمان آب

هم برون رو از چرخ و زمین — که تا بینی روان از لامکان آب

همی جان تو ازین نوش — بیا شاه مد ز بحری کران آب

ان بحری که خضر استد ای — بود جان بخش و ای جاودان آب

ان دیدار آمد نور دیده — از آن باشست اندر ناودان آب

ن یافت این کلمای خیار — از آن دولاب یا بکلستان آب

ن طلعت خرمای مریم — ز زاسبابست و زین ابوابان آب

ان وجانت انگشت کرده — که زانجا سوی تو آید روان آب

ن چو سگ ور چون پاسبانان — که مست این همیاز پاسبان

یارب از ما بی ما دور دار — تا گشاید بر رخ ما فتح باب

آبی ما ظلمت این نور شد — ابی ما شد حجاب اندر حجاب

گر بنوشی جرعه از جام جان — یا دگیری منطق فصل الخطاب

این شراب صاف ای نغز خاک — از سقا هم ربهم میدان صواب

مرزبان آن دلبر و دلدار ما — می نماید روی با بابی حجاب

مطرب امروز ما با خود نیم — زو می بنواز و کام از ما بیاب

مطربا ور بین تا ور تتن — چند پی نوش کن جام شراب

این شراب از ساغر کیتی نما — گر تو جاش کوی آن باشد خراب

جمله عالم سرابی بازدان — تو سرابی بگیر از این سراب

آمدیم از حق بحق با جخ سیم — بود ما را این جهان انقلاب

شمس تبریزی که خورشید خست — کی نماید طلعت خوبی نقاب

گنتش ای جان ز ما غایب مشو — دیگر از ما روی زیبا بر متاب

ولـه

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب — کمو شب گشت بیگه گشت بشتاب

حلاوت سایهٔ لطف ای کعبهٔ جان — به هر گوشه ز خورشیدست محراب

غلط گفتم که اندر مجلس ما — برون مه بود خورشید بر آب

ازین منت آسیا ما نان نجوییم — نه نوشیم آب ما زین سبز دولاب

سبب اوست اسباب جهان را — چو باشد شمس اندر پیش اسباب

زمستی همه داران چو خاموم — برون ما را کی کشد مشتش علاب

چه سودی دارد از مجلس جان — زهی چشم و چراغ جان اصحاب

بخندد باغ دل زان سرو سنبل — بجوشد خون ما زان شاخ عناب

خشش تاروان کرده بمعنی | بجز جان تو صدکس جان

وله

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب | که ابر را عربان نام کرده‌اند سحاب

چنانک ابر سقای گل گلستانست | رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

در آتشی بدمی شعله‌ها برافروزد | بجز غبار نخیزد چو در دمی بتراب

رباب دعوت بازست سوی شه باز آ | بلبلان بادنیاید بسوی شاه غراب

گشایش گره مشکلات عشاقست | چو مشکلیش نباشد [illegible]

جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه | که تخم شهوت او شد خمیرمایهٔ خواب

[illegible] دم عشق عیسوی ز کجا | که این گشاده [illegible]

که عشق خلعت جانست و طوق کرمنا | برای خلک وصال و برای [illegible]

چنانک [illegible] آید | ندای رب براند ز تفرقه [illegible]

ز عشق کم نکو با خسیان که ایشانرا | وظیفه خوف و رجا آمد و [illegible]

خمش [illegible] تو ای شمس مفخر تبریز | دل بر آتش شوقش [illegible]

وله

[illegible]

[illegible] کند او لیا بلا | زیرا صبح [illegible] نترسد ز آتش آب

[illegible] محنت و بلا که ز تبریز جان رسد | [illegible] عقاب جان که بود [illegible]

وله

[illegible] آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب | آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب

[illegible] بخانهٔ تن و بنگر بجان من | از جام عشق او شده این مست وان خراب

[illegible] چو شد باده دلم حریف | خون شراب گشت ز عشق و دلم کباب

[illegible] ز خیالش [illegible] رسد | [illegible] پیاله و شاباش ای شراب

[illegible] مشکل عشق [illegible] | [illegible] از عشق آفتاب

[illegible] عشق [illegible] دیده [illegible] | از من [illegible] آب

[illegible] مفخر تبریز شمس الدین | اندر [illegible] شده [illegible] کباب

وله

[illegible]

وله

[illegible]

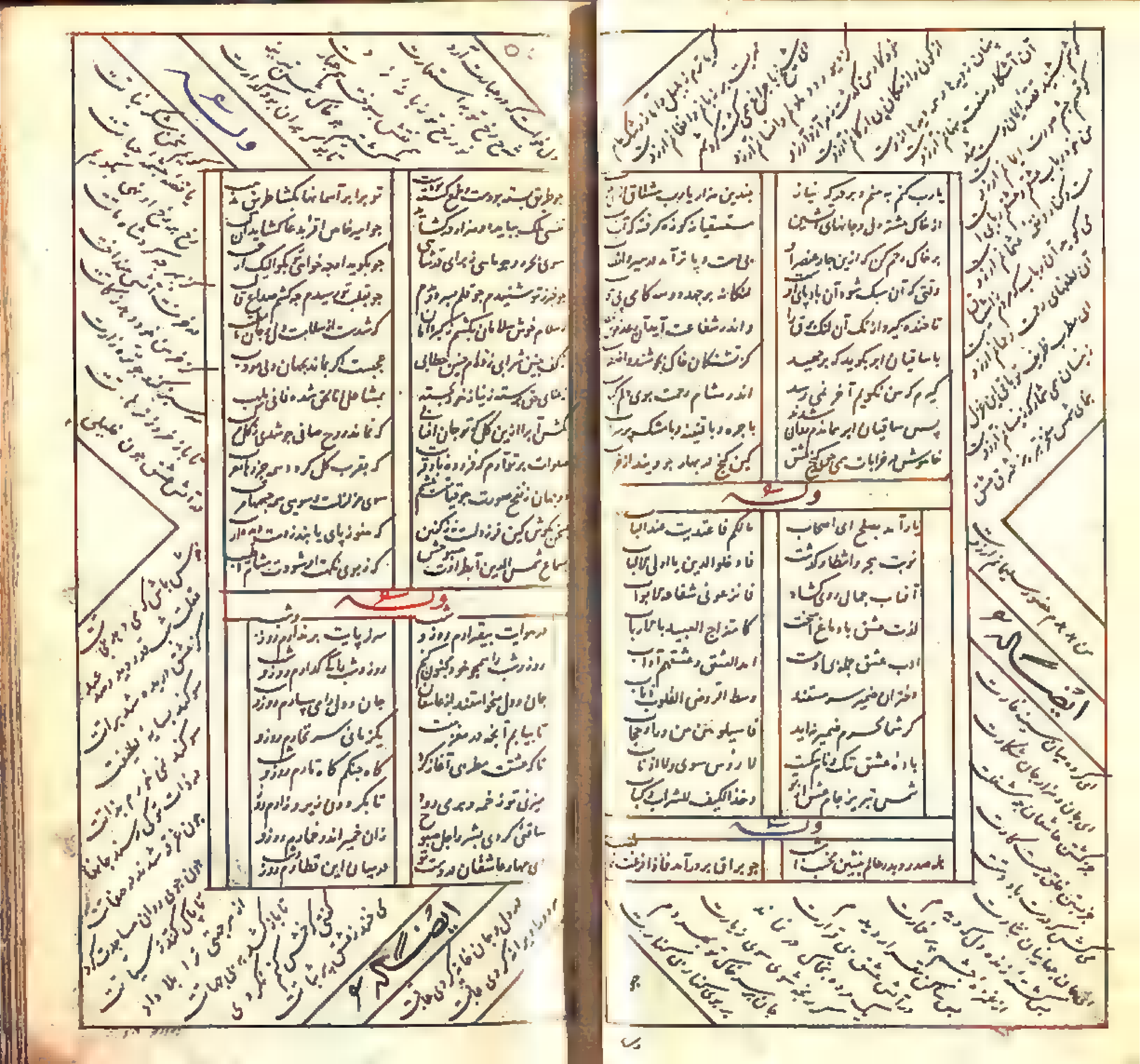

جان روز و جان شب ای جان تو | انتظارم انتظارم روز و شب
ای که شمس مستانه یارت من خرم | همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا نبگشایی ببندت روز دلم | تا قیامت روزه دارم روز و شب
چون ز خوان فضل روزه بشکنم | عید باشد روزگارم روز و شب
تا ببالی [illegible] موقوف عید | با مه عید تو یارم روز و شب
زان شبی کم وعده دادی روز وصل | روز و شب را می‌شمارم روز و شب
بس که کشت مهر جانم تشنه است | ز ابر دیده اشک بارم روز و شب
شمس تبریزی به جان پاک تو | همنشین یار غارم روز و شب

ولـه

ای خوبرویان تو زحمت میبری امشب | روز هر خدا زینجا اندر گذری امشب
هر جا که روی آنجا ویران شود آن مجلس | ای خوب چنین مجلس تا در نپری امشب
امشب بگمال تو پرورده شود دیده | ای چشم نرگس خوابی تا [illegible]
والليل اذا يغشى بی‌خواب و ما شا | تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گر خلق همه خفتند ای دل تو [illegible] | گر دوستی نخفتی امشب بپری
شد ماه گواه من استاره [illegible] | روز تا درکی استاره ای مه بپری امشب
با ماه چو هم خویم تا روز سخن گوییم | کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
خاموش کم گو تا از دل چون [illegible] | بر جان ز شکر ریزی [illegible] خبری امشب

ولـه

مهمان توام ای جان زنهار مکن امشب | ای جان و دل مهمان زنهار مکن امشب
روی تو چو بدر آمد و امشب قدر آمد | ای شاه همه خوبان زنهار مکن امشب
ای سرو و صد بستان آرام دل مستان | بر دی دل مشتاقان زنهار مکن امشب
ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان | آنی که دو صد خندان زنهار مکن امشب
ای روشنی جان ما ای نور دو دیده ما | یک لحظه مشو پنهان زنهار مکن امشب
ای ماه شب هجران چون ماه بر آ تابان | تا روح شود خندان زنهار مکن امشب
اندر طلب جانان هم خانه شده [illegible] | بنمای رخ و جان بستان زنهار مکن امشب
خورشید بشد حیران تا زلف [illegible] | در عشق تو دل لرزان زنهار مکن امشب
[illegible] ای جان [illegible] | عشاق تو را قربان زنهار مکن امشب
[illegible] | چون زلف تو آویزان زنهار مکن امشب
[illegible] خاموشان در غیب شده [illegible] | از دل تو بشو [illegible] زنهار مکن امشب

ولـه

ای شاه شکرلبان [illegible] | جان مست شد و قالب زنهار مکن امشب
زین نور همه عالم [illegible] | تا بشنود اعوانم زنهار مکن امشب
[illegible] | از ما چو خبر داری زنهار مکن امشب
ای پریشانی گاهی پشیمانی | زین عیش همی [illegible] زنهار مکن امشب
[illegible] | [illegible] زنهار مکن امشب
[illegible] | شمس الحق تبریزم زنهار مکن امشب
خاموش که از [illegible] | بر صورت [illegible] زنهار مکن امشب

ولـه

[illegible] همچون زر است | جان همه [illegible] کور است
[illegible] | خاک اندر [illegible] چون عنبر است
[illegible] | کان ناظر [illegible] بر منظر است
[illegible] | برگیر سر زین سر خوش [illegible] است

مشغول و بنده و مولای شب

تا سحر مست من و پای شب

ذوق دگر دارد سودای شب

حسرت روزی و تمنای شب

ولــه

سلطان ... کشور بر خوان ماست

مهمان خدای بر خوان مهمان ماست

فرمان مرد و عالم فرمان ماست

هر جا که مست ... ماست

ولــه

ای یار مهمان دارا

بیرون کن جوابها از چشم ...

اگر تو مشتری ... گرد

شکار نسر طایر را بگردون

زحل پنهان بگاره ...

ولــه

و له

امشب شراب وصلت [illegible]
داد دل بدستش آهن چو موم کرده
بگشای مست [illegible] پای وصل [illegible]
دردی چون ذره‌های بخت [illegible]
انگه بگرد آتش [illegible]
شمشیر آبدارش [illegible]
وگاه [illegible] وان برج آتشینش
خاموش کن که طامع بود همیشه

شادی آنکه ماست [illegible]
کامی ربابت [illegible]
کین جان [illegible]
کین ذره‌ها ز دیده [illegible]
پالان [illegible]
وان نیزه [illegible]
[illegible]
بار [illegible]

و له

سلطان مست [illegible] ماست
از خانقاه صورت [illegible] حجره‌ها
از آسمان جانان آید ندای [illegible]
ما با براق [illegible]
خورشید چرخ چارم [illegible]
[illegible] از [illegible]
ای مطرب خوش الحان [illegible]
ترشی مکن [illegible]
ای شمس الدین اگر تو خواهی [illegible]

[illegible] سپهر گردان [illegible] ماست
بازار و شهر مردم [illegible] ماست
آن کان آفتاب [illegible]
صحرا و کوه و دریا میدان ماست
ماه هلال پیکر چوگان ماست
چون [illegible] ماست
تا در سماع آییم دوران ماست
قند و نبات و شکر [illegible] ماست
رخسار ماه رویان [illegible] ماست

و له

مجلسی خوش کن از آن [illegible]
این [illegible] تا بگویی بر سرش
خود [illegible] سوز و بربط [illegible]
وآن دگر را تا نسوزی [illegible]

تا نسوزی بوی ندهد آن بخور
مجلسی پر کرده پر خاشاک [illegible]
نیر اعظم [illegible] شد آفتاب
ماه از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صاحب العود [illegible]
[illegible] السکاری [illegible]
[illegible]
این [illegible] سلطان الهوی

تا نگوئی شمع ندهد آن حبوب
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا رسد شان [illegible] علام الغیوب
[illegible]
چون [illegible] القلوب
گرچه جان [illegible]
وقت [illegible]
[illegible]
[illegible] المحبوب
[illegible] العشاق [illegible]

و له

[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] تا
چون [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] مستغرق [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
ای [illegible] مطلب

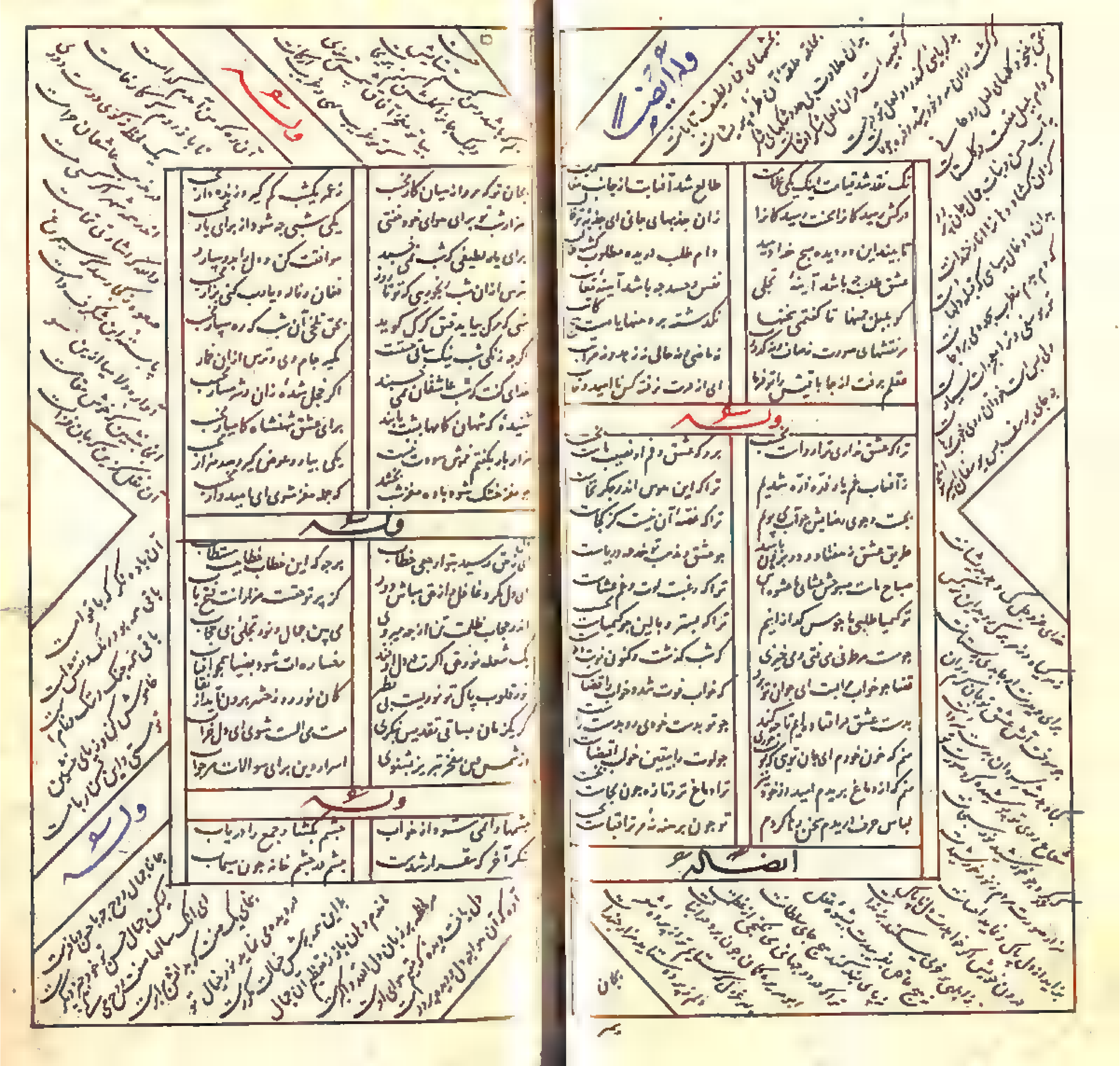

وله ایضاً

ننگ شد قیامت اینک کی نجات
درکش رسید کاز آمخت رسید کاز ما
تا بیند این دو دیده صبح خدا دید
عشق طلب باشد آیینه تجلی
گر ببین جهنا تا کنتی مختب
رنشهای صورت نهان نمی کرد
عقل برفت لذا با تیش را ترزما

طالع شد آفتاب از جانب
زان جذبهای جانی ای جذب
دام طلب در دیده مطلوب
نفس و حسد چه باشد آیینه
نگذشته بر منهایا
نه ماضی نه حالی نه زیچه
ای از درت نرفته کس نا امید

وله

جانان تو کرده ای میان کار عجب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی
برای یاد لطیفی که شب نمی خسبد
نترس از آن شب یکجویی که تو تا روز
بسی که مرگ بیاید حق کرگ که گوید
اگرچه زنگی شب نیک ساقی هست
صدای کن که شب عاشقان نمی
شنیده که نهان کار ماه شب یابند
هزار بار بگفتم خموش سود نداشت
چو مغز خشک شود باده مغز شب بخشد

ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار
یکی شبی چه شود از برای یار
موافقت کن و دل را مبر بسیار
فغان و ناله و یارب یکی بزار
بحق تلخی آن شب که ره سپار
که جام وی وترس از آن خمار
اگر خجل شده زان شرمسار
برای عشق شهنشاه کامیار
یکی بیاد و عوض گیر و صد هزار
که جلد مغز شوی ای امید دار

وله

گشت شب و روز خلق اشاوند | چون ستاره میانهٔ مهتاب
هم سیاهی و هم سپیدی چشم | از می و خواب مرده گشته خراب
جمله اندیشه‌ها چو برگ بریخت | گرد پشت بر هوا اسباب
عقل شد گو ندرمی گرید | عقل اگر آن تست این دریاب
بنگی شب نگر بگو ن داوست | جملهٔ خلق ما ازین بنگ آب
چشم در عین رفین اشاوست | کار بگذشت از سوال و جواب
آن سواران تیز اندیشه | هم جدا شدند چون خزان
شمس تبریز جان من افزود | ای عجب جان روشناب

وله

ای صنم تو بسوز یارب | بگریست آسمان همه شب
گر چرخ بگرید از خنده | از جذبهٔ خاک باشد اغلب
از بس که بریخت اشک بر خاک | شد خاک ز اشک از رطوبت
از گریهٔ آسمان چه آمد | صد باغ بخندهٔ مذهب
از گریهٔ آسمان چه روید | گلها و بنفشه مرطب
وز گریهٔ عاشقان چه خیزد | صد مه صد مه آن شکرلب
این گریهٔ ابر و خندهٔ خاک | از بهر من و تو شد مرکب
وین گریهٔ ما و خندهٔ ما | از بهر نتیجه ام تب
خاموش شو و نظاره می‌کن | اندر طلب جهان مطلب
با شمس الدین ندیم می‌باش | در شان تو آیت [illegible]

وله

گر در لطف گردون تو دیدم همه شب | دان حدیث چو شکر گزیده‌ام

گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه | گرد شمع رخ خوب تو پریدیم همه
شب بخوش رخ چون ماه تو چادر | من چو من چادره شب دریدیم همه
چون زن و دقیقه چو گریه لب خود | من چو طفلان سر انگشت مزیدیم
سینه چون خانهٔ زنبور پر از شهد | گر تو ای کان عسل شهد کشیدیم همه
از شب آمد و جانهای خلایق | چون دل رخ مران دام طپیدیم
من خمش باش که از نور تجلی | بهای دل و جانش بخریدیم همه

وله

ای کجا شمار از نورت چو جهان | از خود ای گل تو ما را نگهی
میان باغ وصلت غافلان | کل خبر زین گلستان و سبزه‌زار
[illegible] | شهد و شیر و خمر و آب
[illegible] | در دان خورشید دایم
[illegible] | همچو ماهی خوش در آبی در محیط
[illegible] | لیک پنهانست زیر این تن همچون
[illegible] | گر تو این گنج بایدت جسم خود
[illegible] | گر تو و یبر از دو گوش
[illegible] | هوش و مستی بس خطا و مستی
[illegible] | مغز نغز آنست [illegible]
[illegible] | ای چو ما زجام زرین باکف ساقی
[illegible] | تا غذای آتشین جانت شود
[illegible] | هم بود زنیک از تو آید هم سوال

حرف الثاء

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست	ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم	باز همانجا رویم خواجه که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم	زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا	بر چه فرود آمدیم بار کنیم این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما	قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست	شعشعه این خیال از رخ چون والضحاست
از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت	ماه چنین بخت یافت او که کمینه گداست
در دل ما درنگر هر دم شق قمر	کز نظر آن نظر چشم تو زان سو چراست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان	کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله در او حاضریم	ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب ببست	باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست
نوبت وصل و لقاست نوبت حسن و بقاست	نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
موج عطا شد پدید غرش دریا رسید	صبح سعادت دمید صبح نه نور خداست
صورت تصویر کیست این شه و این میر کیست	این خرد پیر کیست این همه روپوشهاست
چاره روپوشها هست چنین جوشها	چشمه این جوشها در سر و چشم شماست
در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر	این سر خاکی ز زمین وان سر پاک از سماست
ای بس سرهای پاک ریخته در زیر خاک	تا تو بدانی که سر زان سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان	دانک پس این جهان عالم بی‌منتهاست
مشک چندانی سقای پیر از خم ما	کوزه ادراکها تنگ تر از تنگناست

عاشق آن قند تو جان شکرخای ما	سایه زلفین تو دود و جهان جای ما
اندر بالای اوست عشق که بالاگرست	وانک بشد غرق عشق قامت و بالای ما
هر گل سرخی که هست اندر خون ما	هر گل زردی که هست بسته صفرای ما
هرچه تصور کنی خواجه که ما عاشقیم	عاشق مسکین آن بی‌سر و بی‌پای ما
شب هجران ماست شب که سیه‌پوش شد	توی بتو دود شد آتش سودای ما
نیست ز من باور است این سخن از شب [illegible]	تا بحد الله او فتنه فردای ما
شب چه بود روز بین شهره [illegible]	کاهش مه از غم ما و دل افزای ما
گر ز دو کون تا چه نهان بود	گرچه خلاف است این شهره و پیدای ما
از سوی لوح وجود مکتب عشاق بین	وانچه ز [illegible] بود آن مه سلطان ما
از دل دریا یان ماه از اثر پای ما	تا طمع و منش کل [illegible] در سر نای ما
گر ز کی [illegible] چنگ واسطه پای ماست	چه هوس آن سری اوست که سر پای ما
گرچه که مائیم ما در صف چنگ [illegible]	در سر منشور ما عشق چو طغرای ما
مفخر تبریز تو [illegible] جان شمس الدین	باز بیا تا زر و دو کان ... کالای ما

وله

در دل ما شان سوداست	وان درد که از دلست پیدا
هر موج که میزند دل از خون	آن دل بنگر که هست دریا
بیگانه شده‌اند آشنایان	دل نیز بدشمنی هویدا
هر سری که عشق خفته بنهاد	هرجا که ملامتست اینجا
دانگه نیزیم از بنا ملامت	زیرا که قدیم خانه ماست

در عشق جنید بند شاهان | زان روی که عشق شیخ کتاب
پا بر سر چرخ هشتمین نه | کین عشق بگو جای بالا
هشیار مباش زانک هشیار | در مجلس عشق تخت سر ماست
ای عشق چو تو نزد بر ماه | این گرد و سپاهی که برخاست
زنار ببر که ... | گر چشم چه تندست چناست
هرچند که زیر خشت پرده | پیداست که نیست غیب پیداست
شب خیز کنید ای ... | شمعست و شراب و یار تنهاست
شمس الحق دین ز چشم مست | قائم همه روز غیر بود و غوغاست

و له

آمد رمضان و عید با ماست | قفل آمد و آن کلید با ماست
بربست دهان و دیده بگشا | وقتی نظر که دیده دید با ماست
آمد رمضان بجست دل | وانکس که دل آفرید با ماست
در روزه اگر چه بود شد ... | گنج دل ناپدید با ماست
گر دیو ز روزه جان ... | هرچند تن پلید با ماست
روزه ز زبان حال گوید | کم شو که همه مزید با ماست
چون هست صلاح دین ... | منصور و جوابا یزید با ماست

و له

ابری ... اسرار ماست | کار کار ماست چون حق یار ماست
توبت کنند فروشان دیگر | نو فروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری کان جهان را نو کند | جان گلزارست اما زار ماست
حق که سلطان این اقلیم | همچو ذره آویخته از دار ماست

آنک افلاطون و جالینوس ماست | بر فنا و علت بیمار ماست
کار و بار ماست نامش زبان ما | شیر کرده وی بزیر بار ماست
هرچه اول زهر بد تریاق شد | هرچه آن غم بد کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیرگیر | شیرگیر و شیر او گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان کرده‌ایم | هرکه خویش ما کنون اغیار ماست
چونک پستی ... | کاندرو اقرار ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود | کین نوای نی ز چنگ و تار ماست
در جهان واقف احوال شمس الدین | جان بگرید ... انکار ماست

و له

تا نقش خیال دوست با ماست | ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست | والله که میان خانه صحراست
آنجا که مراد دل برآید | یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسپیم | بالین و لحاف ما ثریاست
چون عکس جمال او بتابد | کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم | در باد صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم | هر پاره خاک حور و حوراست
بر آتش چو فسون او بخوانیم | زآتش تیز آب ...
قصه چه کنم که بر عدم نیز | نامش چو بریم هستی افزاست
این قصه که عشق او بیان کرد | پر مغز تر از هزار جوزاست
وان لحظه که عشق روی بنمود | اینها همه از میانه برخاست
نامش که تمام ختم گشتست | کلی مراد حق تعالاست

پیدان که زمانه نقش سوداست — بیرون ز زمانه صورت ماست
زیرا که نصیبست این زمانه — بیرون همه کوه قاف و عنقاست
جز بسته جهان رها [illegible] — بیرون ز [illegible] صورت ماست
اینجا سر نکته ایست مشکل — اینجا نبود و لیک اینجاست
جز رنج جان نخند ای دل — ای او همه خنده گریه از ماست
آن دل نبود که باشد آن سنگ — زان روی که دل فراخ صحراست
دل غم نخورد غذاش غم نیست — طوطیست دل انگبین شکرخاست
مانند درخت سر قدم ساز — زیرا که ره تو زیر و بالاست
شاخ ار چه نظر به بیخ دارد — آن قوت و مغز او هم از پاست
هر قطره ز عکس شمس تبریز — مانند صد هزار دریاست

وله

از باده روی تو دیدن حیات ما — امروز روی خوب تو [illegible]
امروز در جمال تو خود چیز دیگرست — امروز هر چه عاشق بیدل کند رواست
امروز آنکسی که مرا داد او پند — چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم — این وام از که خواهم و این چشم خود کجاست
در پیش تو [illegible] امروز [illegible] — [illegible] پلیده دل بنده [illegible]
جان نعره میزند که زهی عشق آتشین — کاب حیات دارد و با تو [illegible]
چون بگذرد خیال تو در کوی سینها — پای برهنه دل بدر آید که دل کجاست
امروز چند روزه که چشم [illegible] — این می نبود [illegible] که چنین بخت [illegible]
[illegible] زمین به بوسه بگیرد ز روی یار — [illegible] هزار زهره و خورشید [illegible]

در روز دل نظری کن چو آفتاب — تا آسمان بگوید کان ماه بی نقاب
[illegible] کان شد از غم او نشان — با عشق همچو تیرم لیک نشان را
و دل خیال خط تیر نقش شد — کان خانه اجابت دل خانه خداست

وله

گر نیست لقای رخ تو روشن چرا — بیرون شیشه زلال [illegible]
[illegible] باشد مستی میان صد هشیار — ز رنگ بو و نشان [illegible] ذوق [illegible]
علی الخصوص شرابی که اولیا [illegible] — که جوش روز [illegible] فضل خدا
[illegible] شب خرابات ناب [illegible] — [illegible] دیده پر نور از لقا
[illegible] باده شراب طهور — [illegible] دماغ که باده [illegible]
ز شراب میان هزار غم و کرب — بکف [illegible] جوش [illegible] پیدا
[illegible] دیدی میدان که آتش — خورش [illegible] میدان که شعله سودا
[illegible] که زر وشی شراب — [illegible] صد [illegible]
[illegible] المومنین [illegible] — هوای نفس [illegible]
[illegible] نفس [illegible] — کو چنین که بدان کرم این [illegible]
[illegible] نام آن خوابا — نشان [illegible] یقین [illegible]
[illegible] شمس تبریزی — در چشم نرگس مستش [illegible]

وله

[illegible] عاشق است ز اختران پیدا — چران که هست تجلی [illegible]
[illegible] روز [illegible] چون — [illegible] که [illegible]
[illegible] عاشق گر صد هزار [illegible] — [illegible] چشم به بندی [illegible]
[illegible] تا بگوش تو گوشم — [illegible] لب [illegible]

کسی که عاشق روی پری رخی باشد
عجب مدار از آنکه [illegible]
چو آفتاب چو ماهست آن پری تن
سر بریده مکو در میان خون غلطان
درین بساط خود را اگر خود بودی
کسی که چهره دل دیده است اهل خرد
درین چمن نظری کن ز زعفران [illegible]
خوش باش و مگو راز اگر خود داری
ربود مغز آفاق شمس تبریزی

[illegible]
چو آفتاب ز آتش تو چرخ می [illegible]
که روز و شب منقلب [illegible]
دمی قرار ندارد [illegible]
بیا و بگفتی که او چه کار افتاد
کسی که خانه دل [illegible]
که روی زرد و دل پر درد و داغ [illegible]
ز ما خود مطلب [illegible]
فرو ز حلقه [illegible]

وله

یوسف کنعانم [illegible]
[illegible]

هیچ کس از آفتاب [illegible]
[illegible]

وله

عالم چون آب جوست نماید ولی
عاشق دیگر مگو انکه سخن باید [illegible]
شاه شمس الحق جان مغز تبریز [illegible]

پیر [illegible]
اصل سخن گو [illegible]
انکه در اسرار عشق [illegible]

وله

[illegible]
سلام آفتاب لامکانی
[illegible] عشق تو بجستیم
[illegible] شمس تبریز

[illegible]
ازین [illegible]
که جان من ز جان خویش [illegible]
که جام عشق [illegible]

وله

[illegible]

از تو اگر نه مرو صد شکرست — ور تو عتابی کند صد چون عتابست
از تو اگر سنگ رسد گوهرست — گر تو کنی جور به از صد وفاست
چونکه مرا اندیشهٔ خیالی گزید — مجلس عشاق خیالش جداست
کعبه چو از سنگ پرستان پرست — روی بیا آر که قبلهٔ خداست
آنک ازین قبله گدایی کند — در نظرش سنجر و سلطان گداست
جز که تبریز حقایق وسی — روح بیا سرو و تخت رضی

ولـه

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست — که بندهٔ قد و ابروی تست سرو و هلال
شد جای تو دولت بنده بر تخت — که آدمی و پری ذره توی سر داد
پری‌رخان من از عشق شکستن — ترا ندید و بگلشن نیمخت
برون ز گلشن جو آب سجده کنان — که جوی بار سعادت که اصل
جو اهل دل ز دم قصهٔ تو بشنیدند — ز جان نوره بر آمد که هست
بس آدمی و پری که گشت ریاحین — بود ز شوق نشانها که این
جنات شکر و از غیرت حاشیه — زهی جناکه دو صد هزار
تقا نمود و منفور که زهی — بکو را تو که خورشید اجر

ولـه

از اول امروز حریفان خرابست — مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابست
امروز چه روزست بگو روز سعادت — زین قبلهٔ دل کیست بگو جانست
هر کز دل عشاق بتر بان کسی نیست — کو هست شب و روز مهمان
صد نعره ز اسرار بر آورد از در آمد — کرا ابر برای ای مه تابان
ما از لب رو مدان اجل هیچ نترسم — چون زنده شدیم از لب و دندان خرابست

ایضاً له

ای که خورشید رخت برآید جان — کین رخت که دیدن بر رندان خرابست
رخسار که بیشتر آمد از تبریز دل — ای که از رخت و سلطان خرابست

ولـه

برات عاشق تو کی رسید روز برات — ز کات لعل ادا کن رسید وقت زکات
برات و قدر و خیال و عید حجت وصل — جو این دوان بنود هست نوبت خیرات
بیا تقاضای حقایق برات دست رسید — ز تحفه بند بستان شکوفه بانگ
جو طوطیان خبر قند دست آورده — ز دشت کوه و جویبار صد هزار نبات
دو شادیست عروسان باغ را امروز — وفات در بگشا و درختان بنات
بیا که نور سموات خاک را آراست — شکوفه نور و درخت آب حیات
زلامکان بر رسیدست جامی بکان — زبی جهت بر رسیدست جامی جهات
جهان پرا خضر سبز پوش دان — که جوش کرد ز خاکی درخت آب حیات
طیور نعره زدنی همی زنند چرا — که طور یافت تسبیح کلیم جان بیقات
بیا که ای قیامت ببین ز حشر جهان — که بعد نفخ صور آمد و نشر حیات
از آن فاخته دیدم رقابت شاد — خموش کن که سخن شرط نیست صلات

ولـه

نشسته روی تو در کشت دل ببین رعنا — بیا که از تو شور و سیاهم شتاب
خیال تو چو در آید بسینه عاشق — درون خانهٔ تن پر شود چراغ حیات
درون پیش خیالات خیال لعلی — چنانکه خاطر ز مغلیان بیا نگی
بگرد سنبل تو جانها چو مور و ملخ — که از خرمن لطفت بهر بچه زکات
ز کاکان شکری صد هزار زنده — خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات
کی شبی که شهان بر بساط شکر — بخانه خانه دو صد کریزها

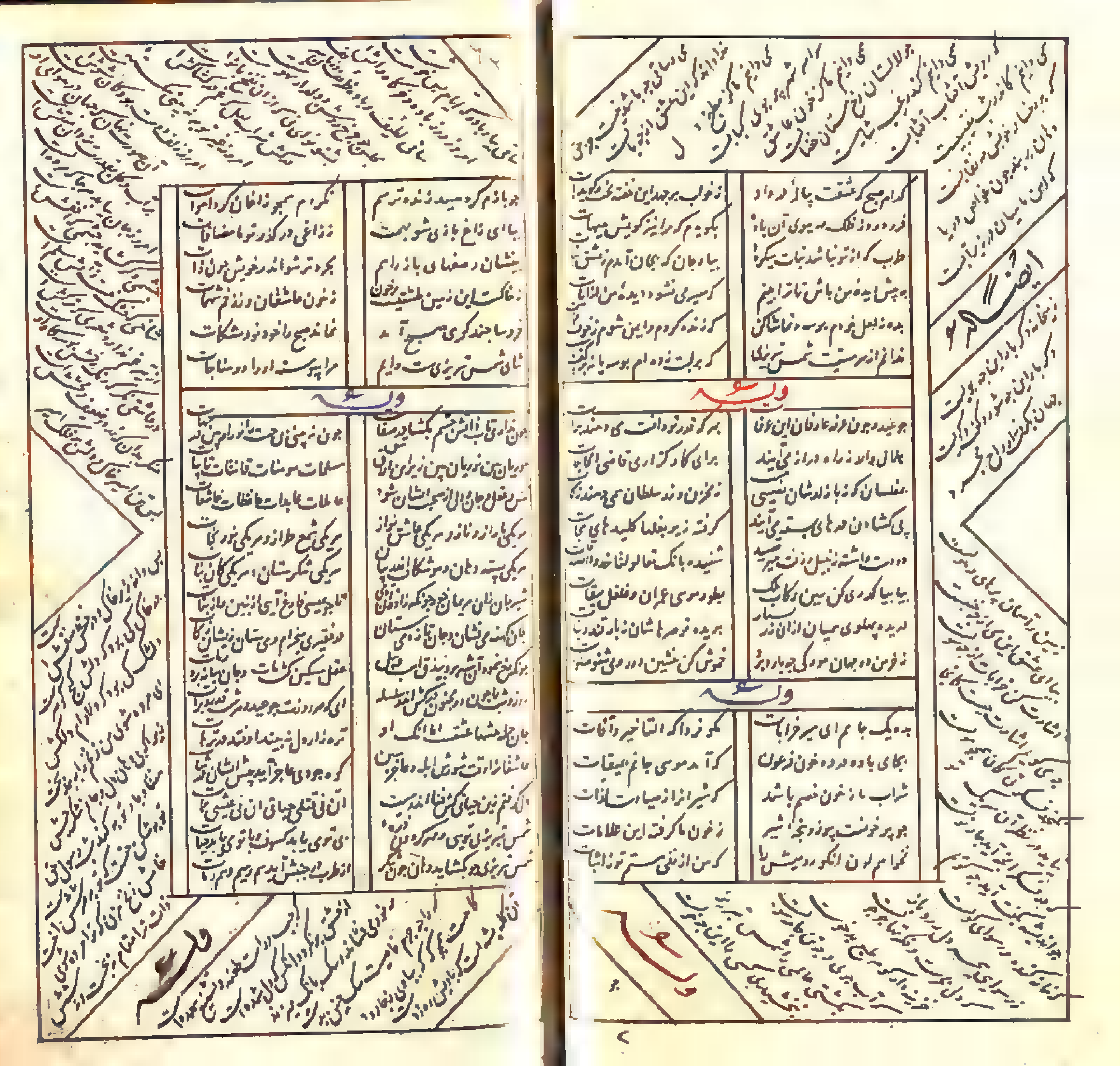

رو خمش کن قول کم گو بعد این خالی / چند گویی فاعلات فاعلات
من خمش کردم و دیدم بهتر از خود ملقی / بیش ازین سر بگویم او خموش ساقی

ولـه

ای گشته ز شاه عشق شهمات / در خشم بباش در مکافات
در باغ بقا درآ و بنگر / در جان بقای خویش جنات
چون مشتری شوی تو از خود / بینی ز ورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی / وز نور قدیم چتر و رایات
چون گشت عیان بکر کرات / کو برنشان برد کرامات
تا ساحل کسر سیل پیداست / چون غرقه شود بکام بیهات
سادات تو رایم شمس تبریز / صد خدمت و صد سلام از مات

ولـه

این چنین پاینده جانی جاودان / ما شنیدیم از نسیت این داستان
چرخ گردان گرد ساغرهای ماست / چرخ کی داند که او گردان کیست
جان چیاقی داد کو در دشت ما / ای خدایا ای خدایا جان
شاخ گل از بلبلان گویا شده / سرو رقصان گشت کین بستان
یاسمن گفتا نگویی با چمن / کین چنین نرگس ز نرگسدان
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت / پیچ دم من می ندانم کان
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب / روز و شب سرمست و سرگردان
ابر غمگین در غم و اندیشه است / دیده پر آتش عجب گریان
میرود چون گوی زرین آفتاب / ای عجب اندر غم چوگان کیست
ماه همچون عاشقان اندر پیش / فربه و لاغر شده حیران کیست

جمله حیرانند و سرگردان ز عشق / عشق می داند که او حیران کیست
جمله حیرانند در عالم ولی / کم کسی داند که او حیران
جمله عالم همچو دریای عشق / عشق می داند که او جویان
نرگس چشم بتان ره میزنند / آب او از چشمه حیوان
سیب را بوی که موسی جان بداد / باز چوگان سیب از بستان
ریگی و سنگ زندگانی جان کن / او که و سنگ میز نداد جان کیست
شمس تبریزی گشاید این گره / باز گو کین نوشه بربان
این چه بانک و چه جست مست او / این بنفشه سوسنی ریحان کیست

ولـه

ای دل جان میرود ای عجب از عالمان / نخت دولی میرود پس روز لمان کیست
حلقه ولین ار سلسله پای دل / زلف چلپا و شش آن تب ایمان
در دل ما صورتیست ای عجبا نقش کیست / این همه بوهای خوش باز ز بستان
دیدم آن شاه ما آن شه کلاه را / گفتم این شاه کیست خسرو سلطان
چون سخن من شنید گفت که ما مانی خوش / گفت سر دو دو از کجا حال پریشان
نقل روان سو بسو روح روان کو بکو / دل همه در جستجو جوی جانان
الجرمی بر جهان باش در سمهان / بنده آن شو که او در همه پنهان کیست
در دل ما در کریست شاه و میر جهان / این دل ما بر حلقه مجلس دایوان
درمه دل ای کران کم شده ساقی / ای دل دریا صفت سینه بیابان
نم جنبه با کسی که داند فراز کجاست / شاد و آباد گشت انکه اندر شاه
این زمان لاف کرم کند کر من بخسبم / مرگ تو گو مه ترا کین همه احسان
اندم کین دوستان با تو دگر گون شدند / پس تو بدانی که این جمله طلسم

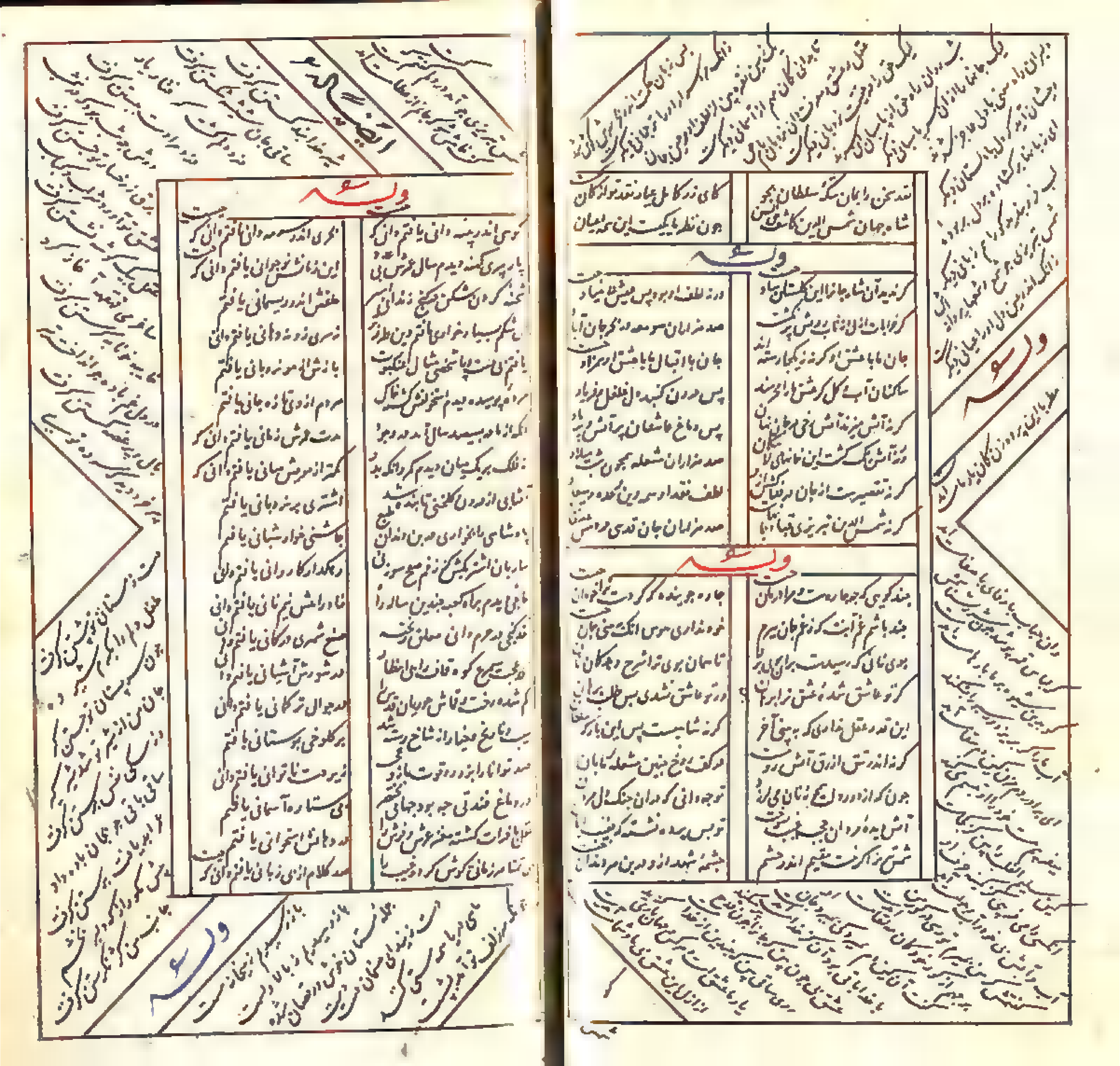

وله

تند سخن را بجان [illegible] سلطان بجو
کای زر کامل عیار نقد تو از کان
شاه جهان شمس الدین کاشف [illegible]
چون نظر با یکیست این همه میان

وله

گر ندید آن شاه جانها این گلستان [illegible]
ورنه لطف او بود پس عیش [illegible]
گر زبانات ازل [illegible] تابش [illegible]
صد هزاران [illegible] جان [illegible]
جان ما با عشق او گر نه یکبار [illegible]
جان ما را [illegible] با عشق او همزاد
ساکنان آب و گل گر عشق را [illegible]
پس درون گنبد دل غلغل و فریاد
گر نه آتش میزند [illegible]
پس دماغ عاشقان پر آتش و [illegible]
ورنه آتش [illegible] گشت این جانهای [illegible]
صد هزاران شعله همچون شب [illegible]
گر نه تغییرست از جان [illegible]
لطف [illegible] سر [illegible]
گر نه شمس الدین تبریزی [illegible]
صد هزاران جان [illegible]

وله

چند گویی که جهان [illegible]
چاره چو بنده که گر دست [illegible]
چند باشم غرق [illegible] کز غم جان [illegible]
[illegible] انگشت [illegible]
بوی نانی که رسیدست برای [illegible]
تا [illegible]
گر تو عاشق شده عشق [illegible]
ور تو عاشق شدی [illegible] طلب [illegible]
این قدر عقل نداری که [illegible]
گر نه شاهیست پس این [illegible]
گر نه اندر تن [illegible] آتش [illegible]
در کف [illegible] شعله [illegible]
چون گر از [illegible]
تو چه دانی که در آن جنگ [illegible]
آتش [illegible]
تو [illegible]
شمس [illegible]
چشمه شهد [illegible]

وله

[illegible] اندر [illegible] دانی یافتم دانی گر
[illegible] اندر [illegible] دانی یافتم دانی گر
یار پیری [illegible] دیدم [illegible]
این ز آتش نوجوانی یافتم دانی گر
[illegible]
[illegible] اندر ریسمانی یافتم
[illegible]
[illegible] دانی یافتم دانی
[illegible]
[illegible] یافتم
[illegible]
[illegible] جانی یافتم
[illegible]
[illegible] زمانی یافتم دانی گر
[illegible] بر یک [illegible] دیدم [illegible]
[illegible] جانی یافتم دانی گر
[illegible]
[illegible] جانی یافتم
[illegible]
[illegible] یافتم
[illegible]
[illegible] روانی یافتم [illegible]
[illegible]
[illegible] یافتم دانی
[illegible]
[illegible] یافتم [illegible]
[illegible] کوه قاف [illegible]
[illegible] یافتم [illegible]
[illegible]
[illegible] یافتم دانی
[illegible]
[illegible] بوستانی یافتم
[illegible]
[illegible] یافتم دانی
[illegible]
[illegible] آسمانی یافتم
[illegible]
[illegible] یافتم
[illegible]
[illegible] زبانی یافتم دانی گر

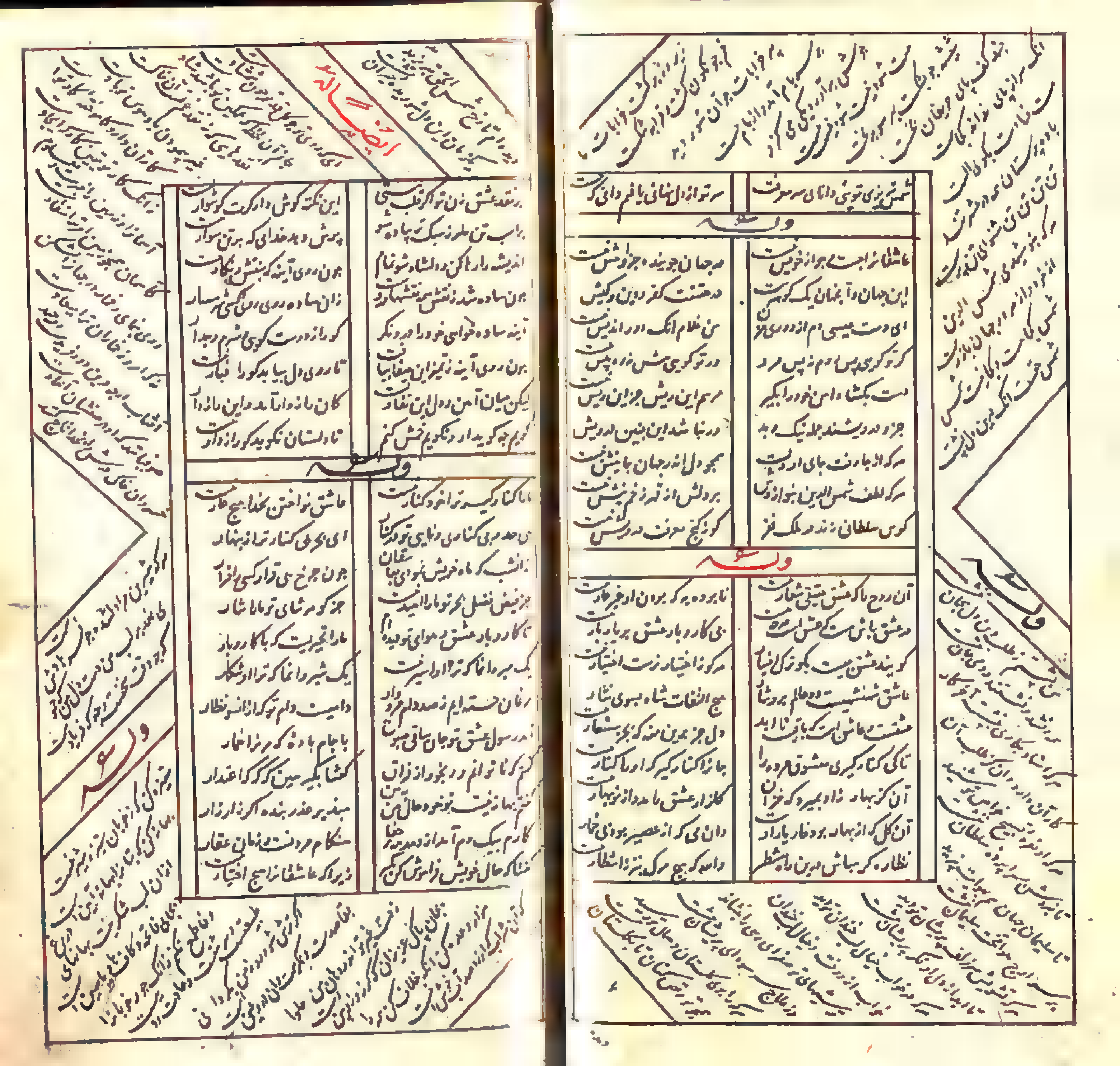

شمس تبریزی تویی دانای سر معرفت / سر تو از دل نهانی با فهم دانی که کیست

ولـه

عاشقان را جست و جو از خویش نیست / در جهان جوینده جز او خویش نیست

این جهان و آن جهان یک گوهرست / در حقیقت کفر و دین و کیش نیست

ای دمت عیسی دم از دوری مزن / من غلام آنک دور اندیش نیست

گر تو گویی پس دم نه پس مرد / ور تو گویی پیش ناید پیش نیست

دست بکشا دامن خود را بگیر / مرهم این ریش جز این ریش نیست

جز و هر درویش شد جمله نیک و بد / ور نباشد این چنین درویش نیست

هر که از جا رفت جای او دلست / همچو دل اندر جهان جاییش نیست

هر که لطف شمس الدین بوا از وی / بر دلش از قهر زخم نیش نیست

کوس سلطانی زند در ملک فقر / گو زگنج معرفت درویش نیست

ولـه

آن روح پاک عشق حقیقی شعار است / تا بوده بود که بدرون او خبر دارست

در عشق باش هست که عشق است هرچه هست / بی کار و بار عشق بر یار بار نیست

گویند عشق چیست بگو ترک اختیار / هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست

عاشق شهنشهست دو عالم بر او نثار / هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

عشقست و عاشق است که باقیست تا ابد / دل جز بدین منه که بجز مستعار نیست

تا کی کنار گیری معشوق مرده را / جان را کنار گیر که او را کنار نیست

آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان / گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست

آن گل که از بهار بود خار یار اوست / وان می که از عصیر بود بی خمار نیست

نظاره گر مباش درین راه منتظر / والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

ایضاً له

بر شد عشق تن تو اگر قلب نیستی / این نکته گوش دار که گرت گوشوار نیست

بر اسب تن ملرز سبک تر پیاده شو / پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست

اندیشه را رها کن و دلساده شو تمام / چون روی آینه که نقش نگار نیست

چون ساده شد ز نقش همه نقشها در او / زان ساده روی روی کسی شرمسار نیست

آینه ساده خواهی خود را ببین و نگر / کو راز راست گویی شرم و حذار نیست

چون روی آینه ز تیزاب صفا یافت / تا روی دل بیابد کو را غبار نیست

لیکن میان آهن و دل این تفاوتست / کان مانده وا بمد واین مانده وار نیست

آخر چه گویدار نگویم خمش کنم / تا دلستان نگوید کو رازدار نیست

ولـه

ما را کنار گیر تو از خود کنار نیست / عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست

ای حد بی کناری و نایی تو در کنار / ای بحر بی کنار ترا زینهار نیست

زان شب که ماه خورشید نمودی بعاشقان / چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست

جز فیض فضل بحر تو ما را امید نیست / جز گوهر شهای تو ما را نثار نیست

تا کار و بار عشق و هوای تو دیده ایم / ما را بغیر ... که با کار و بار نیست

یک سیر ما نما که ترا او اسیر نیست / یک شیر را نما که ترا او شکار نیست

رخسار خسته ایم ز صد دام درد وار / دامیست دام تو که از ان سو فرار نیست

از رسول عشق تو جان ساقی جو بیا / با جام باده که مرا خمار نیست

گفتم که تا توانم در بجو از فراق / کشا بکیسه چنین که گره اعتبار نیست

... / مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست

کارم بیک دم آمد از عهد هر جفا / هنگام مردنست و زمان عتاب نیست

... که حال خویش فراموش کن بگم / زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست

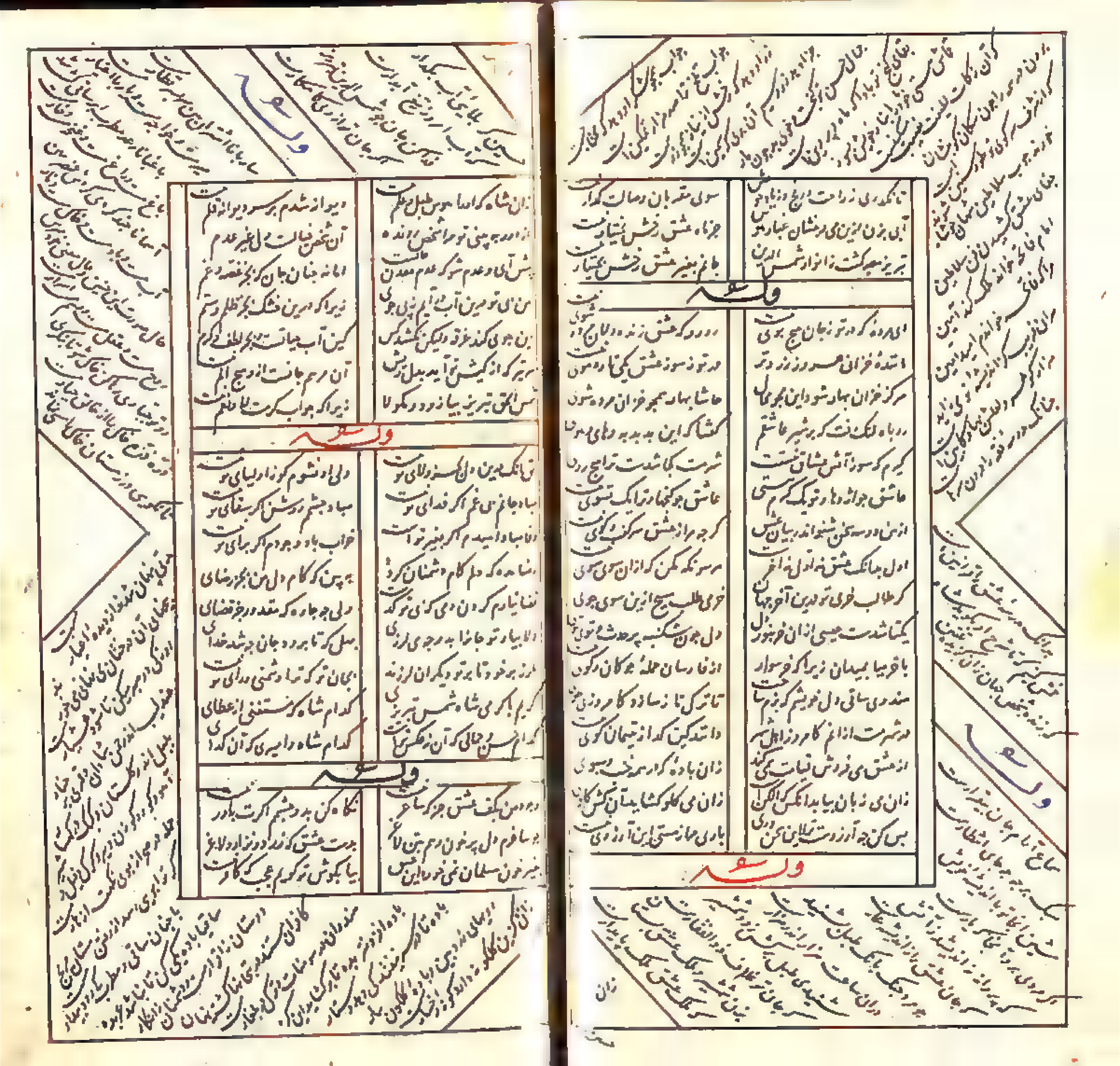

ولـه

ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست
واسته خزان هر [illegible] روز دیگر
هرگز خزان بهار شود این محال
روباه لنگ [illegible] که به شیر عاشقم
کرم که سوز آتش عشاق [illegible]
عاشق چو [illegible] کرم [illegible]
از من دو سه سخن بشنو اندر بیان عشق
اول جهان که عشق نه اول نه آخر
که طالب [illegible] آخر جهان
[illegible] شدست [illegible] از آن [illegible] دل
با تو بیا بمیدان زیرا که [illegible] سوار
[illegible] ساقی دل خویشم [illegible]
در شهرت [illegible]
از عشق می [illegible]
زان می زبان [illegible]
بس کن چه آرزو [illegible]

در هر دو که عشق زنده دلان [illegible]
در تو ز سوز عشق [illegible]
حاشا بهار [illegible] خزان مرده شوی
[illegible] این [illegible]
شهرت [illegible] شدست [illegible]
عاشق [illegible]
گر چه [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] طلب هیچ از این سوی [illegible]
دل چون [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
زان باده [illegible]
زان می [illegible]
[illegible]

ولـه

زان شاه که او را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تبریز [illegible]

دیوانه شدم [illegible] دیوانه [illegible]
آن [illegible] دل [illegible] عدم
[illegible] جان [illegible]
زیرا که [illegible]
کین آب حیات [illegible] لطف [illegible]
آن [illegible]
زیرا که [illegible]

ولـه

[illegible] دل [illegible]
[illegible] فدای تو
[illegible]
[illegible] دشمنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه شمس تبریزی
[illegible]

دلی [illegible] تو
[illegible] تو
خواب [illegible] تو
[illegible] کام دل [illegible] رضای
دلی [illegible] قضای
[illegible] جان [illegible] خدای
بجان تو [illegible] تو
کدام شاه [illegible] عطای
کدام شاه [illegible]

ولـه

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] دل پر خون [illegible]
[illegible] مسلمان [illegible]

نگاه کن [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
بیا [illegible]

ولـه

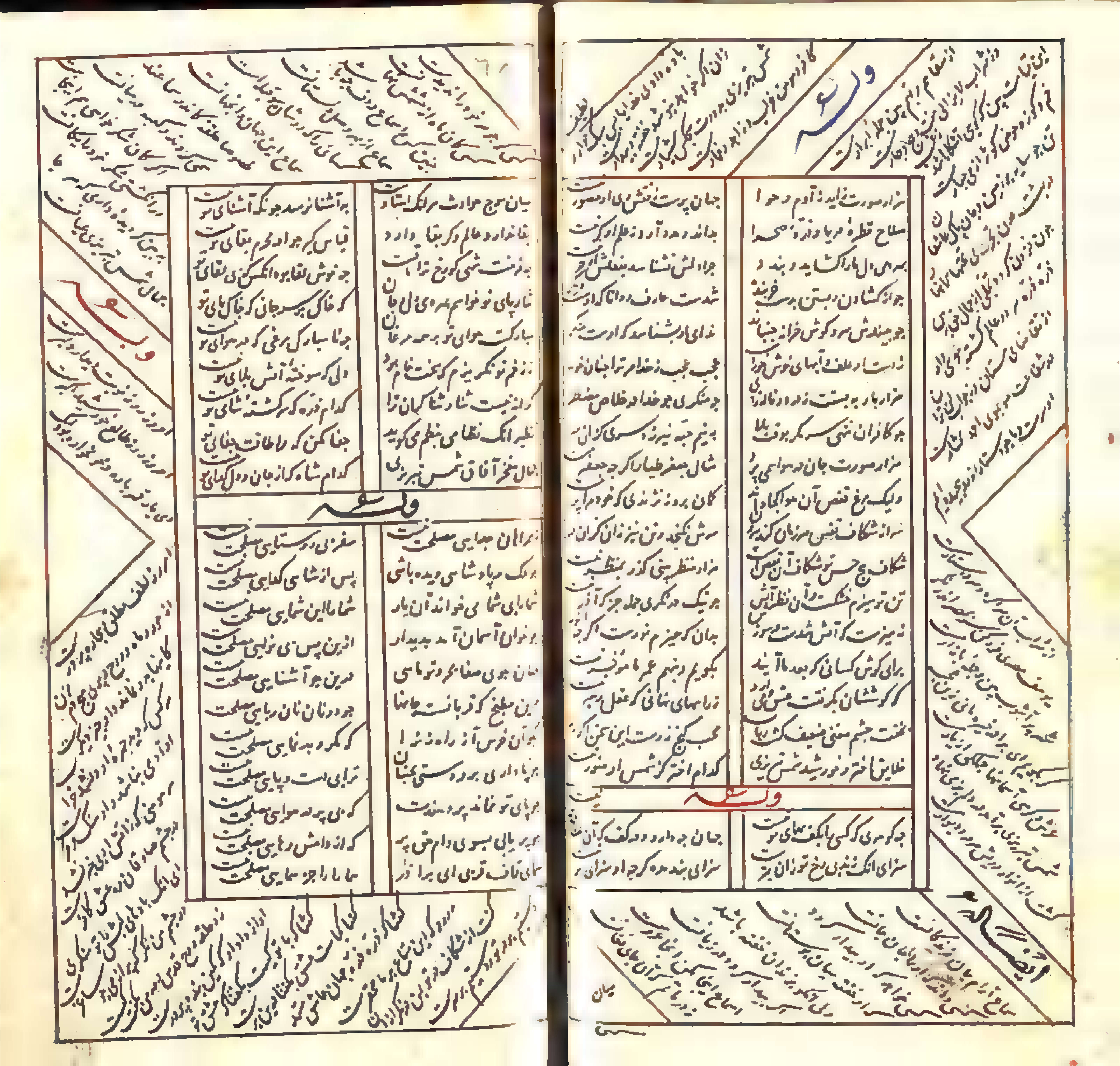

ولـه

هزار صورت زاید ز آدم و حوا | جهان پرست ز نقش وی او مصور نیست
صلاح قطره دریا و ذره صحرا | بداند و همه آرد و نظام او گرفت
بهر یک ال ها راکش بیه و بند و | چراغ لش نشناسد بنعلش اگر گرفت
جو از گشادن و بستن بدست فرو بند | شد دست عارف و دانا که اوست
جو بیندش سر و گوش خرانه جنباند | خدای ار بشناسد که اوست جنبد
ز دست از علف آبهای نوش بوند | عجب عجب ز خدا مر ترا جنان خوش
هزار بار به بست ز هر و نار ذری | جو شکری جو خدا و ظاهر مشتعل
جو گاو زان نهی سر بکر بوقت بلا | بنیم جبه نیرزد و سری گران
هزار صورت جان در هوایی پر | مثال جعفر طیار اگر جعفر
و لیک مرغ قفس آن هوا کجا داری | کان بره ز شیر ندی که خود درا پر
هزار شکاف قفس مرزبان کند | سرش نکجد و تن نیز زان گران
شکاف بحس تو شکاف آن قفس | هزار منتظر بی کدر نبیند
تن تو بیزم خشکست و آن نظر | جو یک دم دیگری جله جز که آذر
نه هیزمست که آتش شدست سوزد | جهان که هیزم تو دست اگر دیده
برای گوش کسانی که بعد ما آیند | بگویم و بنهم عمر ما موخر
که گوششان بگرفت عشق ای | زبانهای نهانی که عقل رهبر
نخفت جشم منی ضعیف کی | عجب کنج ز دستی این سخن اگر
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی | کدام اختر که شمس او مشهور

ولـه

جو گوهری که کسی یا بکف بهای تو | جهان جو دارد و دو کف گران
سزای آنک بندی بیخ تو زان | سزای بنده مره گر چه او سزای

ولـه

جهان موج حوادث مرا لنگ استاد | بر آشنا نرسد جو نک آشنای تو
بقا خدا را و عالم دگر بقا دارد | قیاس گیر جرا دیگرم بقای تو
جو ز نیست شمی کوریخ ترا | جو نوش لقا بود انگس کی لقای تو
نثار پای تو خواهم هر وی ال جان | که خاک بی سر جان که خاک پای تو
مبارک است هوای تو بر همه مرغان | جو نا مبارکی مرغی که در هوای تو
ز فر تو نکرید مر که تخت خاتم | دلی که سوخته آتش بلای تو
گرا نیست شاه و شاهکان ترا | کدام ذره که در گشته شای تو
نظیر آنک نظامی نظم کرد | جفا مکن که را طاقت جفای تو
جمال مفخر آفاق شمس تبریزی | کدام شاه که از جان و دل گدای تو

ولـه

ز یاران جدایی مصلحت نیست | سفر ای روستایی مصلحت نیست
جو یک رباد شاهی دیده باشی | پس از شاهی گدایی مصلحت نیست
شما یابی شاهی خواند آن یار | شما را این شمایی مصلحت نیست
بر خوان آسمان آمد جدیدار | از این پس بی نوایی مصلحت نیست
جهان جوی صفا گرد تو ماهی | در این بو آشنایی مصلحت نیست
در این مطبخ که زبانست جانها | جو دو نان نان ربایی مصلحت نیست
جوان فرس آز راه ز تو ا | که مکر و بد نمایی مصلحت نیست
بر پا داری بره دستی کبابان | ترا بی دست و پایی مصلحت نیست
جو پای تو نماند پر و منت | که بی پر در هوایی مصلحت نیست
جو پر یابی بسوی دام حق پر | که از دامش رهایی مصلحت نیست
سمای قاف قربی ای برا در | سما را جز سمایی مصلحت نیست

وفا را پیشه گیر و پیشه ... | ترا این بی وفایی مصلحت نیست
نمیدانی تو خود را ای برادر | چنین بی دل جرایی مصلحت نیست
خوش گر روی و دیگر ناطقی کو | ترا این ... مصلحت نیست
خوش باش و فنای ... شو | ... خدایی مصلحت نیست

ولـه

جمع باشید ای حریفان ... | هر حریفی کو ... جامه ...
روی آن ... | هر که او ...
ای ... کام دل ... جهان ... | ی ... سوی آن ...
... | تا ...
... | ... عشق ...
چون لب ... | انتقام ... از بن ...
هر که روی خوب شمس الدین تبریزی | ... زلف او ...

ولـه

عشق ... وفایت | جز کشاد دل ... روایت
عشق را بوحنیفه درس نگفت | شافعی را ... روایت
لایجوز و یجوز تا اجل است | علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکر | مصر را از شکر شکایت نیست
هر که را ... | نیست عاشق ... ولایت
گر ز ... پرده ... | غیرت ... رایت
بنده ی باشد اندرین ره عشق | آنک ... هدایت
نیست ... | ... جنایت

بنده را بس بود کفی با ... | لیک این دانش از کفایت نیست
... شو | ... رعایت نیست
گوید این مشکل ... | این صریحست این کنایت نیست
شمس تبریز در جهان ... | کو را ابتدا و غایت نیست

ولـه

... آتش ... برقرار ... | گر نه ... باشد ... دیدار ...
... | عشق ... آشکار ...
... شکار ... | غیر ... شکار ...
... | ... یار ...
... | ... نقش نگار
... | ...
... | ... کار
... | چو بنده ... شمار
... | ... اختیار
... | ... خار
... | این ... عار
... معز تبریز حاصل ... | از نقد و نسیه حاصل انتظار

ولـه

کار من اینست که کاریم | عاشقم از عشق تو عاریم
تا که مرا شیر غمت صید کرد | ... شیر شکاریم
... تو ... مقیم | ... بر کناریم

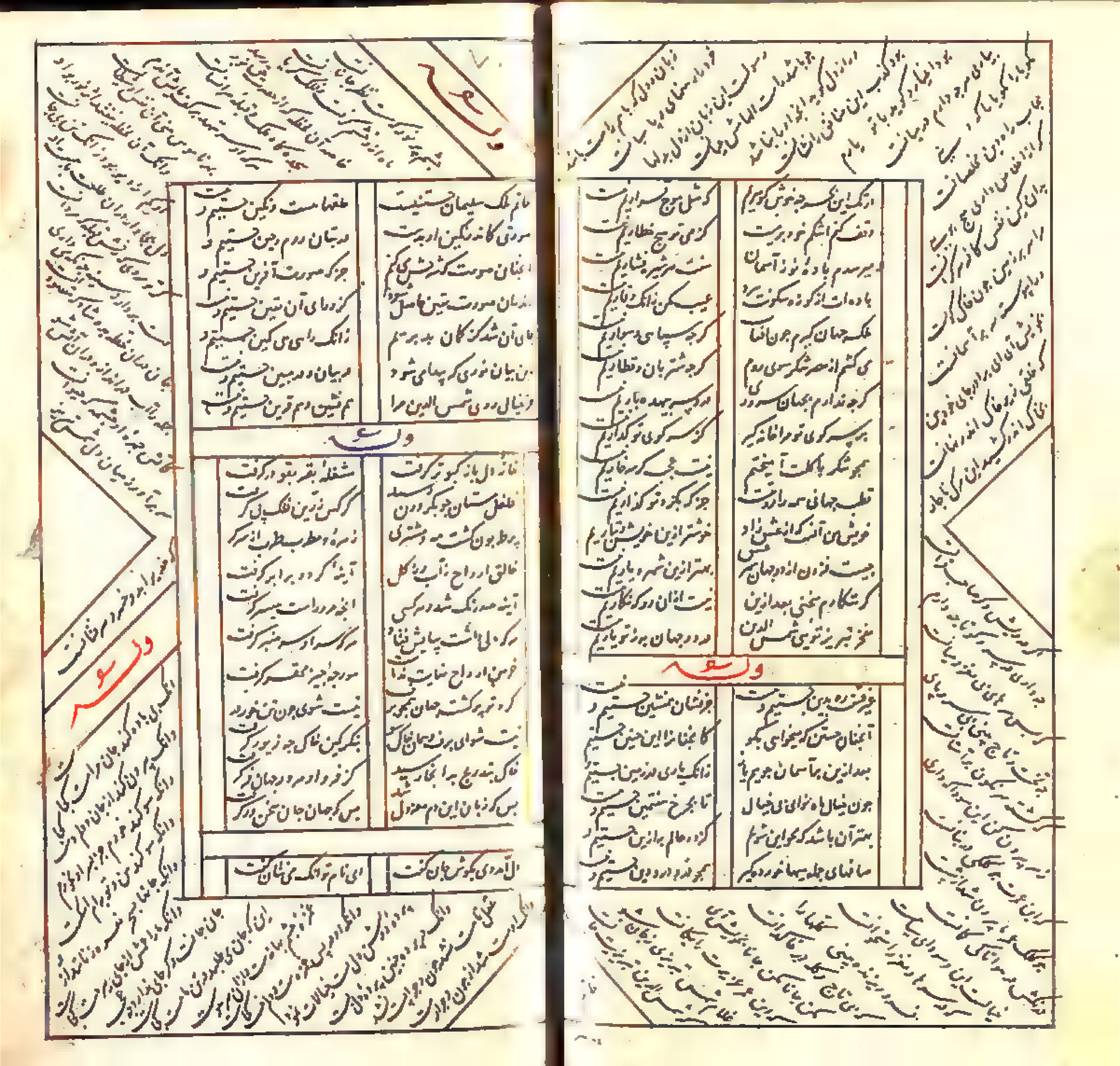

از تنگ این نکته چه خوش کوی ام … کز شکل موج سر ایدست
وقف کنم اشکم نو و برست … کز می تو رنج خمار یدست
دیر سدم باده نوز آسمان … شست سر شیر شکاریدست
باده ات از کوزه سکونت برد … عیب مکن زانکه دوباریدست
ملک جهان کیرم جون آفتاب … کرچه سپاهی و سواریدست
می کشم از مصر شکر سوی روم … کرچه شتربان و قطاریدست
کرچه ندارم بجهان سروری … در دو سر بنده و یاریدست
بر سر کوی تو را خانه گیر … کز سر کوی تو کذاریدست
همچو شکر با ملک آمیختیم … زینت مجلس که سه خاریدست
قطب جهانی همه را زردست … جونکه بکرد تو کذاریدست
خویش من آنست که از عشق زاد … خوشتر از این خویش تباریدست
جیست فزون از دو جهان صبر … بهتر از این شهر و دیاریدست
کر شکارم بحقی بعد از این … زانکه از آن روی نگاریدست
مفخر تبریز تویی شمس الدین … در دو جهان بهر تو یاریدست

وله

خوش قدم ره بین که بستیم و رست … بر فشان همتین جستیم و رست
آنچنان جستن که میخواهی بگو … کاهنان از این چنین جستیم
بعد از این با آسمان جو بیم … زانکه یاری در زمین نا جستیم
جون خیال ما و نوای خیال … تا بجرخ ششمین جستیم و رست
بهتر آن باشد که گوای شوم … کز دو عالم باز این جستیم و رست
ساقیای جمله بیما خورده کیر … بجو هدهد دو دین جستیم و رست

ماز ملک سلیمان جستنیست … خلقها مست و نگین جستیم و رست
سروی کاندر نگین او بدست … در میان دوم جنین جستیم و رست
آنچنان صورت که شد رشک کرم … جونکه صورت آفرین جستیم و رست
بذمان صورت ستین حاصل بود … کز دهای آن ستین جستیم و رست
جان آن شد که کان بد بدم … زانکه رای می کزین جستیم و رست
این بیان نوری که پیدای شود … در بیان و دربین جستیم و رست
از خیال روی شمس الدین مرا … هم نشین وهم قرین جستیم و رست

وله

خانه دل باز کبوتر کرفت … مشغله بقر بقو در کرفت
غلغل مستان جو بکرد ورین … کرکس زرین فلک پر کرفت
پرده طرب جون کشت همه مشتری … زهره و مطرب طرب از سر کرفت
خالق ارواح ز آب روان کل … آینه کرد و برابر کرفت
آینه هم رنگ شده هر کسی … آنچه در وراست بسر کرفت
هر که دلی داشت پیاپیش نهاد … هر که سر او سر منبر کرفت
خوش بد ارواح عنایت خدا … سوره جبر مکعبر کرفت
کرد نظر کشته جهان همچو سر … نیست شوی جون تن خود رد
نیست شوای برف و جهان خاک … بنکر کین خاک چه زیور کرفت
خاک شده هیچ برا بکار … کز قد او مرد و جهان در کر
بس کر زبان این دم معزول … بس کر جهان جان سخن در کر

ال آمدی بکوش جان کفت … ای نام تو رنک مر نشان کفت

دارندهٔ آنکه گشت پیدا | سوزندهٔ آنکه در نهان گفت
جز عذر و بهانه آری ای جان | آنکس که ز بی‌نشان نشان گفت
گل داند و بلبل معطر ... | رازی که میان گلستان گفت
آنکس که نه از طریق تحصیل | آموخت ز بانگ بلبلان گفت
صیادی تیر غمزه‌ها را | آن ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان زمین بر آورد | هر پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو | با آنکه حدیث نردبان گفت
زان شاهد خاکی نشان گو | هر کس سخنی ز خانه‌دان گفت
کو شمعهای ز رخ خورشید | هر سایه نشین ز سایه‌بان گفت
با این همه گوش هوش نیست | زان چند سخن که این زبان گفت
چون یافت نشان و رسته از آن | مشغول شد و بترک جان گفت
و ز تنگ ترانه جان عاشق | ترکی از همه سیم و زر و دکان گفت
در گوشم گفت عشق بس کن | خاموش کنم چو او چنان گفت

وله

شیوه و دستان نکردی تا نرفت | سوی کبران عزم کردی تا نرفت
باز کردی زان رخان زرین | سوی این مردان جو مردی تا نرفت
سیر کردی زان همه جنبان تو زود | چونکه فرد فرد و فردی تا نرفت
چون گل زردی ز عشق لاله | لاله کردی گرچه زردی تا نرفت
چون کر خاک شمس تبریزی شدی | نور سقف لاجوردی عاقبت

وله

قبله امروز جز شهنشه نیست | هر که آید بدر بگو ره نیست

عشق کو از بهانه اگر باشد | هر خشنده یک کس آگه نیست
نگذارد نه کوته و نه دراز | آتشی کو دراز و کوته نیست
در چه طبع تو خیال لانست | ... یوسفی پیدا خیال در چه
پاره پاره کند یکایک را | هر ره راست گرچه هموار نیست
چونکه گندم رسید و مغز آکند | عشق آن یک که پاره پاره
گر کمی پیدا کند کوشش ترا | سوی آن عالی که آن گه نیست
در وصال فراق ای دل من | جز غم شمس الدین آگه نیست

وله

کیست درین شهر که او مست نیست | کیست ازین دور که از دست نیست
کیست که از دیدهٔ روح القدس | حامله چون مریم آبست نیست
کیست که هر ساعت چنگال یار | بسته آن طره چون شست نیست
جست دران مجلس بالای چرخ | ازین دو شاه که درین پست نیست
ای بلندی که خسروم دم نزند | تا چنگو بیند که پیوست نیست
جان بتن بسته شد و لنگ ماند | زانکه ازین جاش برون رست نیست
و العجبا بو العجبا زانکه | هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
بست شو و باده ازین کنت و کری | کیست گزین ناطقه سرمست نیست
...از بشم خوش تو شمس الدین | هیچ کسی هست به پیوست نیست

وله

کیست که او بندهٔ سودای تو | کیست که او مست لقای تو نیست
نعمت آنکس که ز خوف تو | یا کرمی کان ز عطای تو نیست
نیک کنی کو که ز قبض تو نیست | یا طربی کان ز رجای تو نیست

ولـه

لعل لبی کز کان تو رفت | چشمی گوهر گری ای تو رفت
سرور جهان چون در کف تو بجان | گفت چه ده کان سخای تو
چشم که دیدست چنین باغ کون | نقش گلی کان ز هوای تو
غافل اگر نامد واز جور خلق | خلق بجز شبه عصای تو
جنبش این جمله عصا از تست | هر یک جزو [illegible] ای تو
زخم معلم نه ازان چوب گشت | کیست که در بند قضای تو
همچو سگان چوب ترا می گزند | در سر شان نیم چرای تو
صاحب چوب از غم است گرفت | جان بکجا برد که جای تو
بس کن وا از گفت و منت ترس | با قد [illegible] و پای تو رفت

ولـه

امشب از چشم رمز خواب گرفت | دیده را این خواب گرفت
خواب دل را خواب دید کباب | دل نمک بود ازین کباب
خواب مسکین بزیر پنجه عشق | زخمها خورد در اضطراب
عشق همچون نهنگ لب کشاد | خواب چون ماهی اندر آب
خواب چون دید خصم زنهار | سوی مولی برد شتاب
ماه ما شب برآمد در تن خواب | همچو سایه ز آفتاب
خواب چون دید دولت بیدار | همچو گنجشک از عقاب
شکر الله که ماه باز آمد | چون که باز آمد آن خواب
عشق از خواب خوش سوالی کرد | چون فرو ماند از جواب
خواب می بست شش جهت را | چون خدا کرد فتح باب
شمس تبریز از خیال خوا[ب] | چون خطا بست گر صواب گرفت

ولـه

ای [illegible] نیکوئی | قلزم صد گوهر جان قطره گوهری
دولت [illegible] کان گنج بود در نهان | مختلط جسم و جان کار که گوهری
هرکه از ظلمت عکس زلف | هرچه که اندر شب شمع دل
[illegible] جهان قطره ایست [illegible] | بوی گل باغ ما [illegible] از بوی
[illegible] چنین از فلک [illegible] | گشت [illegible] کان [illegible]
[illegible] لیلی است و مجنون تو | سلسله عاشقان از [illegible]
قامت تو [illegible] چشم تو [illegible] | تیر مژه ماکان طاق دو ابروی
[illegible] خون جهان [illegible] | ریختن خون خلق نیست عجب [illegible]
[illegible] شد خواب [illegible] جام [illegible] | خسرو خاقان توی [illegible]
از تبریزیان شمس که سلطان [illegible] | عاشق روی تو شد دل ابروی

ولـه آمدست

[illegible] جانان نزد من [illegible] | نزد من اشان و خیزان [illegible] جانان
[illegible] آمدست تا من شوم در بند او | من شوم در بند او گر بند زبان آمد
[illegible] گریان آمدست تا چشم ما گریان کند | لعل یا خندان کند کان لعل خندان آمد
[illegible] آمدست تا قدما چو کان کند | قدها چو کان کند کان قد چو کان آمد
[illegible] آمدست آن [illegible] | [illegible] خراسان آمد
[illegible] آمدست تا جان دل [illegible] کند | جان و دل یغما کند کان ترک یغمان آمد
شمس تبریز آمدست [illegible] | سوی تبریز وفا آن شمس شادان آمد

ولـه

[illegible] گر کنون [illegible] | بستان جام [illegible] درآشام [illegible]

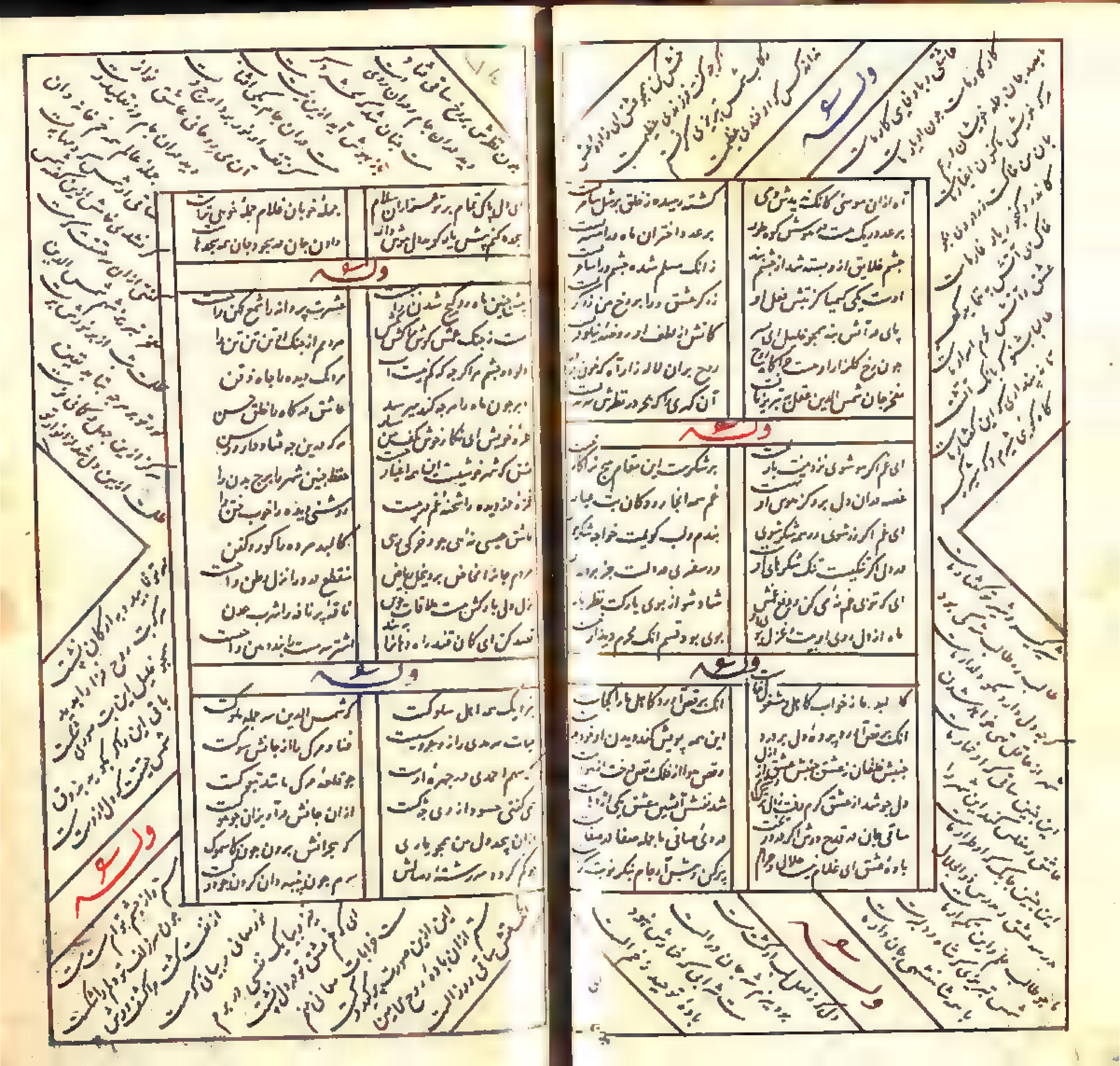

آواز موسی کانکه پیش وی / کشته دیده ز خلق پرده پوش ساتر است

برعدد ریگ مست صد موسی کوه طور / برعدد اختران ماه در اسیر است

چشم خلایق ازو بسته شد از چشم بد / زانکه مسلم شده چشم و دام است

اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او / زر گر عشق و دا با رخ من زرد گر است

پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر / کآتش از لطف او روضه نیلوفر است

چون ز رخ گلزار او مست شد کاج [illegible] / ریح بران لاله زار آه که خون [illegible] است

مغز جان شمس الدین عشق تبریز ماست / آن گهری کو بود در نظرش سرسری است

وله

ای غم اگر مو شوی نزد منت بار نیست / بر شکر است این مقام هیچ ترا کار نیست

غصه مدان دل برو گر هوس او / غم همه اینجا رود کان بت عیار نیست

ای غم اگر زر شوی در همه شکر شوی / بندم و لب گویمت خواجه شکربار نیست

در دل اگر تنگ نیست تنگ شکرهای او / ور سفری ده دولت جز بره [illegible] نیست

ای که تو ای غم [illegible] کن و وقع عشق / شاد شو از بوی یار که نظر [illegible]

ماه از دل [illegible] غزل [illegible] / بوی بود قسم آنکه محرم دیدار نیست

وله

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول گشت / آنکه بر قص آورد کاهل ها را کجاست

آنکه بعقل آورد پرده دل بر درد / این همه پوشش کند دیدن او خود کجاست

جنبش طفلان ز عشق جنبش مستی ازل / رقص هوا از فلک رقص درخت از صبا

دل چو شد از عشق گرم رفت [illegible] / شد نفس آتشین عشق یکی اژدها

ساقی جان در صبح روش گرد در / دردی صافی با جمله صفا در صفا

باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام / پر کن و بشتاب جام بنگر نوبت کرا

ای الله پاک تمام بر تو مستان سلام / جمله خوبان غلام جمله خوبی ترا

[illegible] / دادن جان صد هزار جان همه [illegible]

وله

پیش چنین ماه روی کج شدن راست / خسرو شیرین پروانه را شمع کفن راست

[illegible]

وله

[illegible]

وله

درون آب چشم خانهٔ من / همه شب تا سحر مانند غوکست
طمع کردن ازانست بیجا اشتر / ولیک از زیر هجران لک لکست
ببین حالم نظر کن از خیالش / که خورشید دلم اندر دلوکست
خیالش دیده ام گفتمش من / کنیکست این جوابم داد خوکست
تبریز رفته دل با کجست / کهی زانو زدن کاسیش چرخ کست

وله

قصد سرم داری زخنجر زشت / بهتر ازین نیز توانیم کشت
برگ گل از لطف تو زیبا نشست / بر مثل خار بجای درشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب / تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
تیغ محبت رها کن جناب / بر رخ من گرم بزن یک دو مشت
وصف طلاق زن همسایه کرد / گفت بجای زن خود مشت مشت
گفت خواست جوابش بداد / در عوض زشت بدان تجربه زشت
بهر طلاقت اهل کرم یار / جبین طلعت دگر زشت

وله

تا بلغزی که زخون راه پس و پیش / آدمی خود ز زر و زرد کنون مست
گر برانند که از عقل خودی دزد / خود چه داند کسی اگر ز خود بخبر
چو خود را تو چنین کاسه بی عمر / گر جان طالب دوست ز گنج
گر رسول حق انا من جاه / معدن تو دوست و عنبر
خویش بیاب ولیکن تو خند / گر یکی دزد سبک دست ببین
سود چند که تا دیت اگر چه روز / هر که از روی سوی شمس کج چون
رو جماعت شود از هم صبح ازلی انکه / صبح دار وی بشمس لیست حریف

وله

ز رخ تو شمس الدین مطلع انوار / جز دل دانای تو قبلهٔ احرار
گرچه تو خونخواره و من و بیچاره / قبلهٔ غیر آن و بر چیا زشت
کان شکرست باده مستی برات او / ره ببرد باری آنکه رخ شکرخوار
هر که دلی داشت بنده ولبربند / هر که ندارد دلی طالب دیدار
کی بکند شاه زراجونک ... / بود چه کار آیدش انکه وبا تار
بر سر میدان چه کار آنکه بود هوا / یا چه کند میر فن هر کش دستار
جان کلیم ذلیل جانب آتش و دران / یار نماید ار و جز گل دگلزار
غم از اینجا بر در دوست شد کرد / زانکه شب تیره و اثبات یاد
ای بر خاره دل بر دلدار / عقل تخیلات طعنهٔ خمار
ره جبین تو تنگ هست ای تنگ / تنگ متاع تر عاشق خریدار
ای غم شادی شکن پر شکرست ای / گر شکر کند کی عکس کنار
غم بر بود و عدم گشته علم و هم / جز رخ تو شمس الدین مطلع انوار

وله

ای آنکه نخوردی سحر باده / حالا پیش آی که بگویم سخن راز
تا صبح آمد نامد هم از آن گوشهٔ سرخ / که بیک جرعه سپهر و ساغر طاوس
زین هوش پرستی بسا مات / وحدت صد مشک دیگر کرم باده
چون امروز آی گفت صبح / بلنک خنده افشد زیبا
بسان باده دیگر چه ازان / گذشت خواجه معنی بر ماند
چه آن کان طاعت حق روز صبا / براز آن صد قدح ی کرد
بر اگر ای بگوی و اگر هوی بگوی / سر اسرار جاودان شد

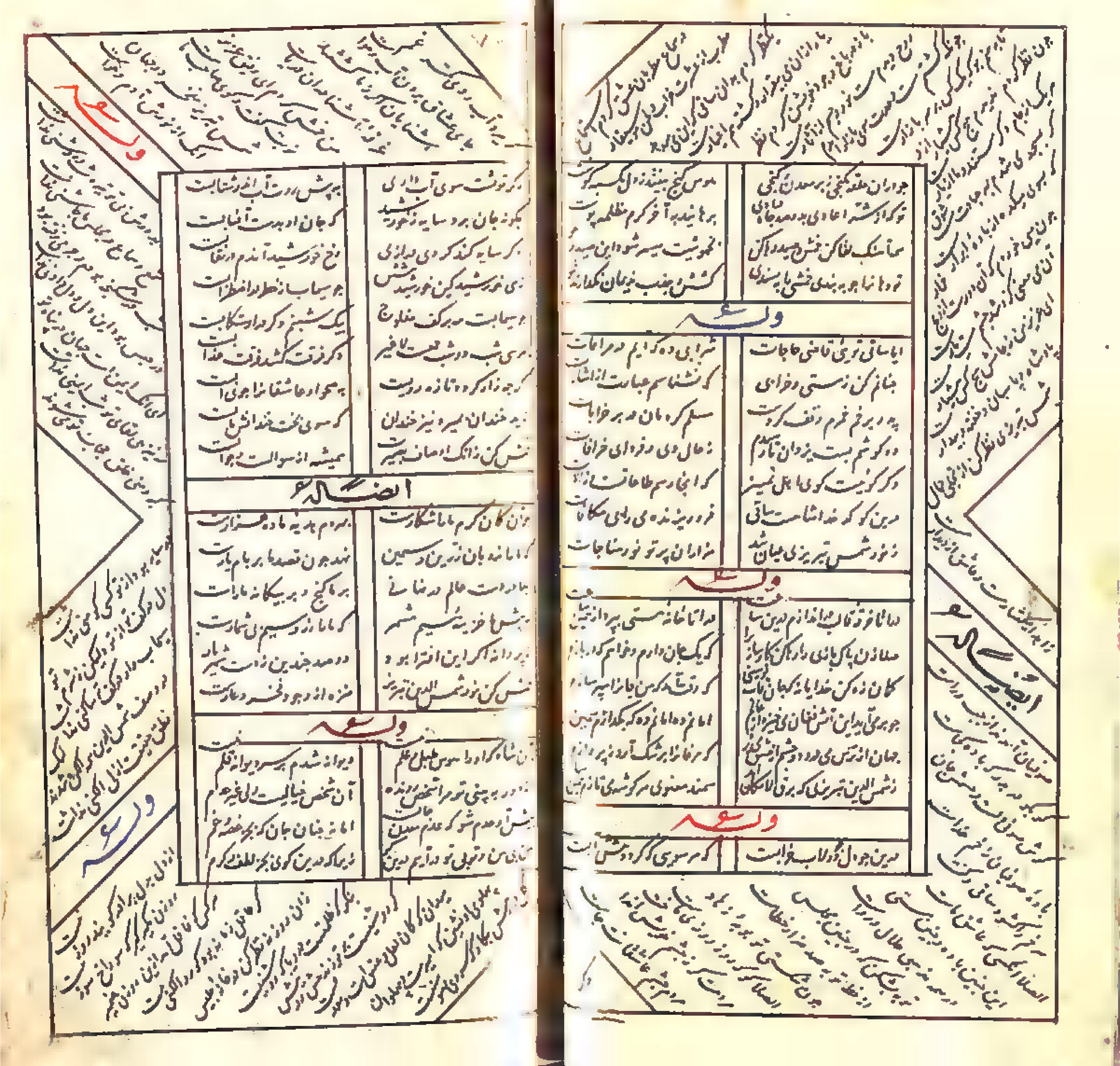

چو دادن حلقه گنجی بر معدن گنجی	هوس گنج ببینند از آنکه [illegible]
تو که از بشر اعادی به دو صد جا دوی	بره آینه آخر کرم ظلمه پرست
صاحب سنگ خاک کن [illegible]	[illegible] میسر شود این صید [illegible]
تو دانا چو به بندی [illegible]	کشش جنب [illegible] نکند

ولـه

ایا ساقی تو زی تا خلق حاجات	شرابی ده که دیدم در [illegible]
بنام کن ز هستی و از خوابی	که نشناسم عبارات از اشارات
چو در بر خم خرم وقف کردست	سلم کرده ام در بر خرابات
دو کو چشم بست بر یزدان تا کارم	ز حال دل و [illegible] خرافات
دگر گو زیست کو با عقل تمیز	که اینجا رسم طاعات [illegible]
مرین که کو خدا اشناست ساقی	فرو ریزد ز دی روی مکافات
ز نور شمس تبریزی عیان شد	هزاران پرتو نور مناجات

ولـه

دلا تا [illegible]	دلا تا خانهٔ هستی پر از [illegible]
صلا زن پاک باشی [illegible]	که یک جان دارم و خواهم که [illegible]
کمان زه کن خدایا زه کمان [illegible]	که وقت [illegible]
چو برقی [illegible] آتش فغان [illegible]	اما زه ده اما زه که [illegible]
جهان از ترس می لرزد و چشم [illegible]	[illegible] آمده [illegible]
ز شمس الدین تبریزی که برقی لا مکانی	سمند معنوی [illegible]

ولـه

مرین چو دل گرداب [illegible] است	که هر سوی که گردد [illegible] است

اگر تو رفت سوی آب [illegible]	بجو پیش رود آب اندر شتابست
بگونه جان برد سایه ز خورشید	که جان او بدست آفتابست
اگر سایه کند گردی درازی	رخ خورشید آمد در نقابست
[illegible] خورشید کین خورشید بخشش	چو سیماب ز خط در اضطرابست
چو سیمابست مه بر کف مفلوج	یک شبنم دگر [illegible]
[illegible] شب دو شب [illegible]	دگر [illegible] عذابست
اگر چه زاد کرده تازه رویست	[illegible] عاشقانرا [illegible]
[illegible] خندان میرود نیز خندان	که سوی بخت خندانش [illegible]
[illegible] کن ز آنک اوصاف [illegible]	همیشه از سوالت [illegible]

ایضا له

چو دان کان کرم ما شکارست	[illegible] باده [illegible]
که مانند [illegible] زرین [illegible]	شده چون قصدها بر بام یارست
[illegible] عالم [illegible]	[illegible] بیگانه ماراست
[illegible]	[illegible] شکارست
[illegible] پروانه اگر این افترا بود	دو صد چندین ز دست [illegible]
[illegible] ز نور شمس الدین تبریز	منزه از [illegible]

ولـه

[illegible] شاه گر او را هوس طبل علم	دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم
[illegible]	آن شخص خیالیست ولی [illegible]
[illegible] عدم شو که عدم [illegible]	[illegible] جان [illegible]
[illegible]	[illegible] که درین کوی بجز لطف کرم

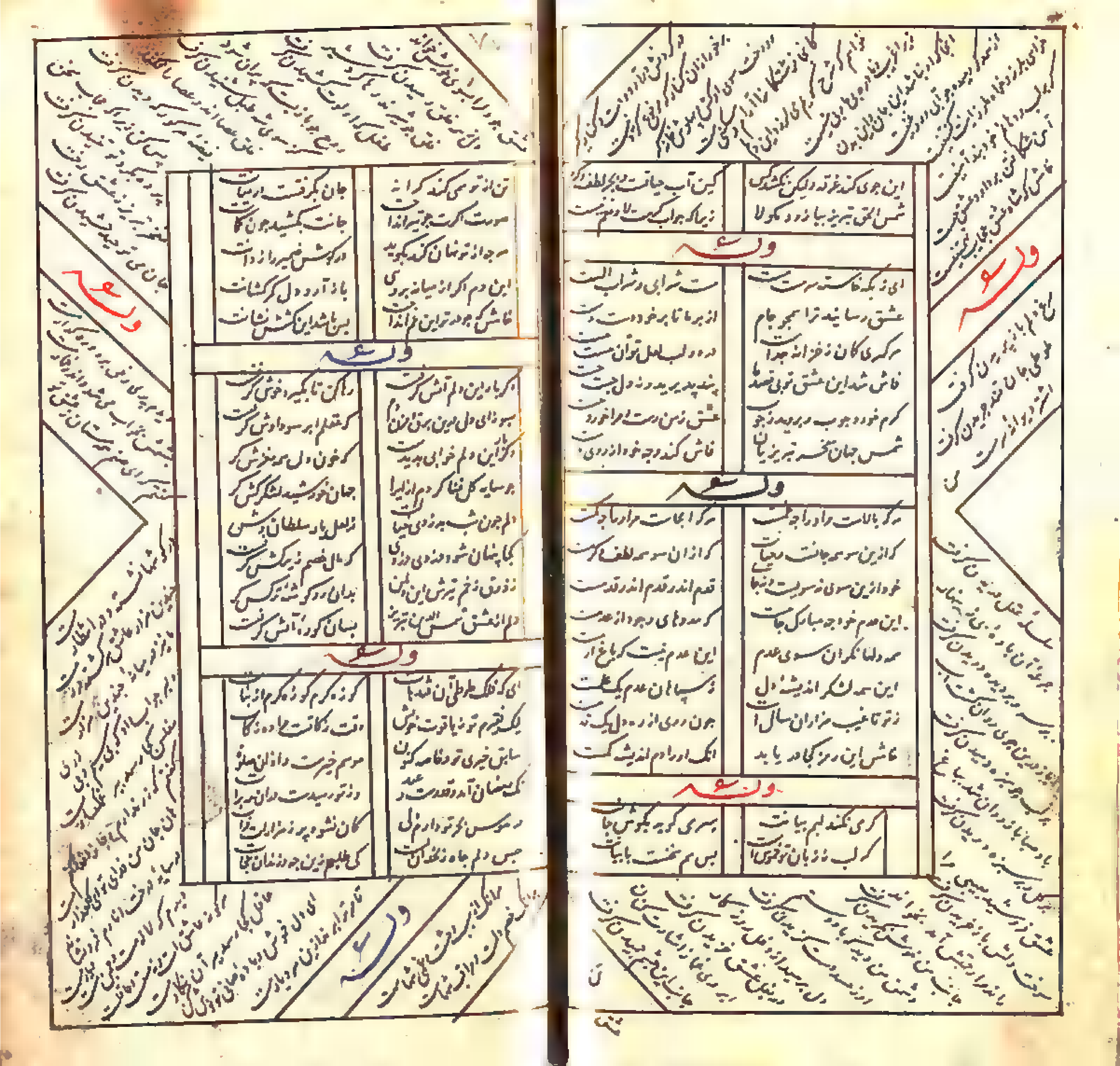

این جوی که خوردند ولیکن نکشد کس / کین آب حیاتست و بحر لطف ازکی

شمس الحق تبریز بیا زود که مولا / زیرا که جواب کس است [illegible]

وله

ای زهر که خاسته سرمست / ست شرابی و شراب الست

عشق رسانید ترا سبحه جام / از بر ما تا بر خود دست دست

هر که زکان زخرابه جدا / ده دو لب لعل توان مست مست

فاش شد این عشق تو بی قصد ما / پند پدر برید و ز دل جست جست

کرم خورد چوب بریده ز جو / عشق زمین رست برا خورد [illegible]

شمس جهان تخته تبریز ما / فاش کند وجه خود از روی [illegible]

وله

هر که بالاست روا و جاست / هر که اجابت مراد او جاست

کاز این سو همه جانست محیاست / کاز آن سو همه لطف [illegible]

خود از این سوی [illegible] / قدم اندر قدم اندر قدمست

این عدم خود چه مبارک جاست / که همه دایه وجود از عدمست

همه دلها نگران سوی عدم / این عدم خود که باغ ارم است

این همه لشکر اندیشه دل / ز سپاهان عدم یک علمست

ز تو تا غیب هزاران سال است / چون روی از ره دل یک قدمست

فاش این رمز کجا دریابد / آنکه او را دم اندیشه کمست

وله

[illegible]

تن از تو می‌کند کرانه / جان بگرفت [illegible]

سوخت اگر چه تیر انداخت / جانت بکشید چون کمان

سر چو از تو جهان کرد بکوید / در گوش ضمیر راز داشت

این دم اگر از میانه برود / باز آورد دل که گر کشاید

فاش کو بود ترا این فرامانت / بس باشد این کشش نشانت

وله

گر بار این دلم آتش گرفت / در آن تا بگیرد خوش گرفت

سودای دل من بی تن را / کو علم ابر سودا وش گرفت

گر این دلم خوابی بدید / کو خون دل همه مخوش گرفت

چو سایه کل [illegible] / جان خورشید لشکر کش گرفت

دلم چون شب [illegible] / ز لعل یار سلطان وش

کجا پنهان شود [illegible] / کو دل خصم زرکش گرفت

در العشق شمس الدین تبریزی / بسان کوره آتش گرفت

وله

[illegible]

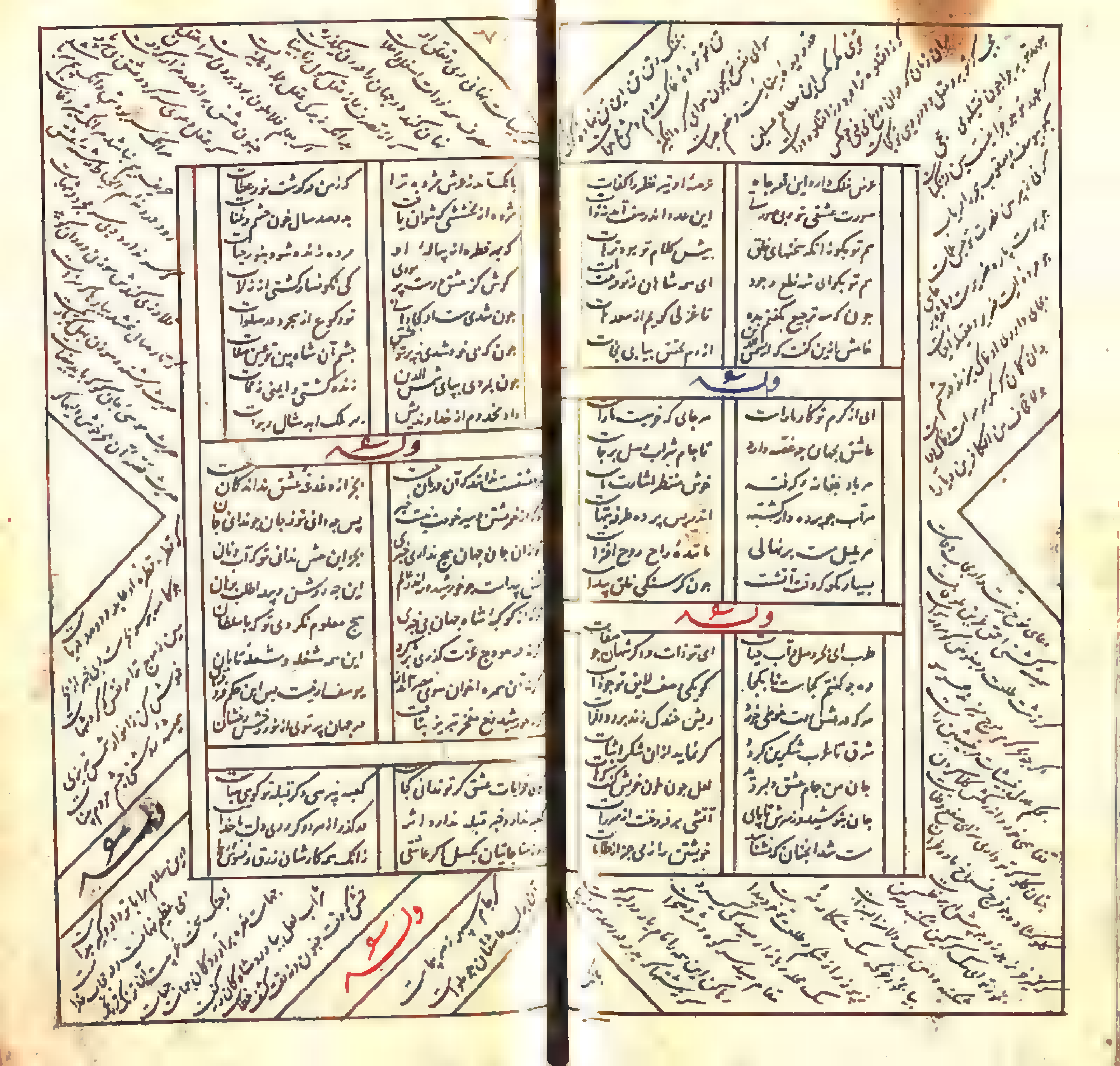

عرش فلک داده این قمر جاه — عرصه او تیر نظر را کفات
صورت عشقی تو ولی ماه — این عدد از وصف آمده ذات
هم تو بگو ذانکه سخنهای خلق — پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بگو ای شه مطلع وجود — ای همه شاهان ز تو در حسرات
چون که سه ترجیع بگفتم بجه — تا غزلی گویم از سعد ات
خامش باذین گفت که از عشق — از دم عشق بیابی نجات

وله

ای از کرم تو کار ما راست — هر جای که خوبیست ما راست
عاشق بجهان چو غصه دارد — تا جام شراب وصل برخاست
هر باد خزانه که گرفته — خوش منظر اشارت است
هر آب چو پرده دار گشته — اندر پس پرده ظرف تنهاست
هر میل مست بر نهالی — مانند رواح روح افزاست
بسیار نکو کرو تو آن شت — چون گرسنگی خلق پیداست

وله

طلب ای کرد وصل آب حیات — ای تو ذات وز گر شهان صفات
وه چه گفتم کجاست تا بکجا — کو یکی صف لایق تو جو ذات
هر که در عشق هست خوطی خورد — ریش خنده کی زند برو وفات
شرق تا لب شکرین کرد — گر نماید لبان شکر اثبات
جان من جام عشق دلبر دید — لعل چون خون خویش کرد آب
جان ز تو شیر شور سرش تا پای — آتشی بر فروخت اندر راه
ست شد انجمان که گشتات — خویشتن را زمی جز انتظار

بانگ مده خوش زده ترا — گوز من در کوشت نور عطات
زده از تشنگی که شوان یافت — به صد سال خون حسم دعات
که به قطره از چپاله او — مرده زنده شود و شود حیات
گوش که ز مشق درست پر بوی — کی نکو نسا کشتی از زکات
چون شدی مست ادر کجا داری — خود گروه از سجود و صلوات
چون گوئی خود شدی پر تو شمس — چشم آن شاه بین ز عرش صفات
چون برزوی بپای شمس الدین — زنده گشتی و ایمنی ز کات
داد محذوم از خداوندیش — بر ملک ابد مثال برات

وله

ز منت شاه شد که آن دهان خست — بجز از غذه عشق نداند کان
از ز خورشید سیر خوب خبر — پس چه دانی تو ز جان چو ندانی جان
زان جان جهان هیچ نداری خبری — بجز این عشق ندانی تو که آب زبان
این چه پیداست خورشید از نور عالم — این چه ورشش و چه اطلب جانان
کو که شاه جهان بی خبری — هیچ معلوم نکردی تو که باسلطان
ز موج ذات گذری بر کرد — این همه شعله و شعله تابان
آن همه آخران سوی حصر آمد — یوسف رفیت بس این حکم روان
خورشید تیغ تیز بنشانست — هر جهان پر توی از نور درخشان

زوابات عشق کرتو نمان کجا — کعبه چه پرسی دگر قبله تو کوی بهاست
خار و خبر قبله ندارد اشر — هر که زد الامر دو کرد دل باخته
مناجاتیان بجز کر عاشقی — زانکه همه کارشان زندق زشوی

وله

وقت بر مرکبانی جانست — وقت بر جان نهادن آسمانست
جان کو سانی شدست زقالب — جز که آینه دار جانانست
بیخ شد آفتاب باده این دم — وقت افسانه پریشانست
مستی از وزن شدست این نظم — کین سخن را کمال و نقصانست
مست نه بر دهان مرتاضان — آن نکوتر که جز که ارکانست
چون نهادی تو مست بر دهنم — بعد از این بیخ کش ار امکانست

گر جام پیچد زهر جهانست — آن بر لب عاشقان چو حلواست
پنهان مشوای شب از برادر — کان خورشید همچو روز پیداست
وانگه خوشم که در فراقی — هر سبزه وارست کجاست
پروانه گرد شمع گردد — پس از آتش نهایی ماست

باز آن وعزی بجد و قلب — آن یوسف مصر را فرید
جانها همه شب بغزو اقبال — در نرگس و یاسمین چریدست
تا لاجرم از بکا همه جان — چالاک و لطیف بر جهیدست
امروز بنفشه زار ونالد — از سنگ و کلوخ بر دمیدست
بشکفت درخت در زمستان — در بهمن میوها پزیدست
گوئی که خدای عالمی نو — در عالم کهنه آفریدست
ای عارف عاشق این فراگاه — کت عشق ز عاشقان گزیدست
بر چهره چون زر تو کاریست — آن سیم برت مگر بریدست

از آنکه مرا خوش خوی هست — دریا بطواف رهبری
بازار جهان بکسب بربایست — زین هر سه غارش دگری

جان کشیده من شمس مشتق کو چنین ... | گفت آفتاب جان پیدا نبی [illegible]
چون حجاب خشم زائل شد بخشم صورت [illegible] | شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی [illegible]

وله

جسم و جان واشده از باده و از خمار | دل قبا و دست و [illegible]
ابر مستی میکند اندر زمان نوبهار | باغ مست و باغ مست و غنچه مست
بلبلان خوش نوا چون بسی اندر چمن | کبک خوش رفتار [illegible] بر کهسار
این خلا به ما که بینی هر یکی در حیرت | از برای یکدگر استاده و [illegible]
یوسف مصری نگه کن سوی [illegible] | شهر پر آشوب بین جمله بازار
بین خوش کن گر تو هشیار [illegible] | ور تو مستی بیکسی و در سر [illegible]

وله

سحرگه [illegible] گلزار | غنچهها دیدم [illegible]
گفتم ای شاه چمن شاد آمدی [illegible] | گفت آری آمدم امسال [illegible]
گفتم ای گل چون [illegible] | گفت آری [illegible]
گفتم ای گل [illegible] | گفت آری تا [illegible]
گفتم ای گل [illegible] بازار [illegible] | گفت اینک [illegible]
گفتم ای گل [illegible] | گفت خونها ریزم [illegible]
گفتم ای گل آب [illegible] | گفت [illegible]
گفتم ای گل [illegible] منصوری [illegible] | گفت [illegible]
شمس الدین را گر ببیند دیده [illegible] | چون گل و بلبل کند [illegible]

وله

دوش رفتم سحرگه بر گوشه گلزار | بلبلان را دیدم [illegible]

جمله از مستی [illegible] | گلها از شاخ و برگ و اصل و بیخ و بار
سوسن و لاله و نسرین [illegible] بنفشه یاسمن | لاله زار و سنبل [illegible] نرگس [illegible]
در چمن [illegible] چون نظر کردم [illegible] | سرو مست و بید مست [illegible]
[illegible] | [illegible] کبک [illegible]
از زمین تا آسمان [illegible] | قمری از [illegible]
[illegible] از شرق و غرب | کوه و صحرا و بیابان و در و دیوار
[illegible] | لوح و کرسی و قلم [illegible]
[illegible] خطیب و صوفی [illegible] | مفتی و قاضی و حافظ [illegible]
شاه و میر و بنده و آزاد و پیر و نوجوان | عاشق و معشوق و مجنون و عاقل و هشیار
[illegible] باده عشق جلال لایزال | کشته از [illegible]
[illegible] خلق [illegible] | خواب مست [illegible]
[illegible] | صوفی و رند و حریف [illegible]
[illegible] | تا ببینی عاشقان [illegible]
[illegible] | زانکه [illegible]
[illegible] شمس الدین | زانکه [illegible]
[illegible] عاشق تا عاشقان [illegible] | سارها [illegible] اشتران [illegible] قطار

ایضا له

[illegible] | تا میان [illegible]
[illegible] | زانکه ما با تو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

منکر انکار بر او اشتر خار انکار است / عاشقانرا قوت از انوار وی دیگر است
از چه منکر قلب را انکار بفروشد بنقد / چونکه صراف آن دل را از خدا امید
بین خشخش چون دیسم سوی آن در انداز / کز مذاق روی نوبت دل ...

و له

دی یار دیده ز عید من بود وارث / سروی چه عید دام چونکه آمد دو ...
قد او سرو خرامان لعل او چون ارغوان / همچو گل او ماده دان و همچو ماهش ...
چون شکر دیدم سروی دیوانه ز آن شکر لب / کرد او را به شکر عنبری ...
جان سپردن سروی در جانبی ... / نه ز رضا جست لیکن هم ...
سوی آن دریای خون ... / از ره دل جان و دانه ...
جان ز تن بر ره دست ... / تا خانه از تن و از جا استخوان ...
بگزمان خامش باش ... / چون خلال کشته لاغر ...

حرف الثاء

ای بلطف خویش ما را ... / روح جسمی از تو پابد ابتعاث
که عالم آفرینی از دو حرف / کز ذکر آفریدی کرامات
روح کشش جله ... / حی قیومی و فرد و صفات
داوری در گرد ما ... / دوری از تشبیه و از ...
تو قدیم مطلقی و ذات تو / فارغ آمد از نزول و انبعاث
ای صفات دو ... / وی منزه ذات از ...
هر کرا مطلوب شد توحید تو / سالک تحقیق شد بی انبعاث

شمس تبریزی تویی انوار حق / گر ز این کفر است غیاث
چون ملک در عشق تو رامش شود / کی تواند گشت انسان ...

و له

ای نقطه عشق را تو ثالث / وی دایره را تو اصل باعث
ثانی تو نیست در حقیقت / در عرف قدیم نا محادث
ثالث چو ز رابعت بگویم / خامش باشد بر این ثالث
ثابت بنود براه تحقیق / انکس که بجهل شد بی باعث
شیبان کلیم از تو قوت / دیده ز کلام ذوالمحادث
بنشست به فرّ معارف / اسرار تویی ز قوت حارث
ثوب است ز ثوب از تو مرهم / در عالم عزت پیوارث
ثبت است بسینه لطافت / انوار تو از ذوق باعث
خامش که شمس الدین ... / تر ... ل خویشتن بوارث

حرف الجیم

منم در عشق چون منصور بر دار / که ما پرواز بستان باج ز تاج
منم جویای تو ای شاه عالم / کر از صبر و باد و ابر ... تاج
نگه ترسم ز دشمن روز بیانش / که باشد دشمنش همچون سک ... تاج
فدای روی تو باد این ... / کسی کو را نباشد میل ... سلاج
بترس از پادشاه پادشاهان / جهان ور زی کر با شمع ...
بمصر و شام در بغداد و موصل / سافر ... بستان ...
بجا و ... شمس الدین تبریز / از آن میکان بود کان نور ... اج

ای جان فرو شو در قفس کالعبر ستناخ التوخ
دارو نماید در جمش کالعبر و منتاح لحن

چندان فرو خوان الغدان تا مست آید کیمان
کرسی و عرش افرش کالعبر و منشان

چندان شو از نور جهان تا وا شوی بجز جهان
این شو از آتش کالعبر و منشان

یا با دلم از مرد و زن برکنده از تن بیستن
تا مست شد خال عرش کالعبر و منشان

گر سینه آینه کنی بی کبر و بی کینه کنی
مردی به چینی هر حش کالعبر و منشان

چون آسمان گر خم دهی وا رو فرمان کی
زین آسمان وا زفرش کالعبر و منشان

هم بی انا و منی هم دیو باکر دن زنی
درهست بحی رحش کالعبر و منشان

فردوست و اسرار تو کردی نگون سار تو
بربند این دم گش کالعبر و منشان

دار و خدا خوش عالمی بنگر در آن عالم
چون میز خانه رحش کالعبر و منشان

خامش چپان بس کن خامش کالعهن
جز حق نباشد در جش کالعبر و منشان

وله

جیست عالم بساط را شطرنج
کره به شاه مات و رخ

هر که چینی خویشتن بروان
مست در کنجهای ویران

گیرودی بساط بر هم هیچ
ور شد او برد

گر قناعت کنی بر او ده او
خوش بیا ساکرا اینی از

بره نقدت ببازی این دنیا
تو کان ای بری گوست

نی ز سوراخ سینه ای نالد
حالت از شنو نغمه

هم در آن حدود رو صومعه گیر
چون نداری تو طاقت

خنج یکدار و صنج پیدا کن
گر نیز زد جوی هزاران

شمس تبریز زاهد عصری
از برزا بدان ز ریخ

وله

وله

جیست چاره ز عشق بی رنج
زیر نقش نهان دفینه گنج

جانها سوی آتش
عقد عشاق را بعقل سنج

بکذار خاک و باد و آتش و آب
در بر جان بی شمار شش رنج

گر ترا ملک قدس می باید
شاه بیا شه بکن غزای فرنج

دست او را کزین که ملک بقاست
زانکه غایت این سرای سپنج

گر تو ای کمات شاه شوی
بنشین شه مباد تو شطرنج

رخ خوبش طراز روم آمد
زلف مشکین سیاه لشکر زنج

رخ روم چون ز شوق
مانده دردا پر ز شکنج

پیر دیوش مرا
مست عشقم ز دست باده نه رنج

خاشاک عشق آمد
گر تو مردی ازین حدیث مرنج

شمس تبریز
بهتر از شاه غنج

وله

ای دل ار عاشقی همیشه مرنج
همه زلف تو بند پیچ و شکنج

از خرابات
از خرابات کس نه بیند گنج

بنده گردم ترا اگر
گر تو نرد و قمار و سیر

که حریف ترا زبی بر

ملکی ز صومعه گیر
چون نداری تو طاقت شطرنج

یکدار و سنگ پیدا کن
گر نیز زد جوی هزاران غنج

شمس تبریز زاهد عصری
از بر زاهدان ز ریخ مرنج

حرف الحاء

ای ز نور تو روشنی صباح | وی ز نیکی تو عقل دیده صلاح
حریفان مجلس عشقت | میفرستی زمان زمان اقداح
هم خلاصه ز کاینات توی | هم ز حاجت توی دهم مصباح
همه در حضرت توی آرند | انبیا داد و اولیا ارواح
بتو مختوم گشت بعث رسل | ز تو منسوخ گشت هر الواح
ز تو جهان شدست پر مفتاح | هم ز لطف تو اند اهل صلاح
ای صلاح الناس شمس جهان | از کرم این غزل بکن اصلاح
هین خمش چند چند گستاخی | لشکرش را بگیر چون ملاح
خمش ای ال کر ازدم لطف | روح ما مات راحتی اقداح

ولـه

ای مبارک ز تو صبوح و صباح | وی مظفر ز اقبال تو جناح
ای شراب طهور از کف تو | بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما | وی جدا ده بدست ما مفتاح
ما غوی مراچ سکوی | مقر یا صبیح فالق الاصباح
هرچه داوی عوض نمی خواهی | گرچه کشند السماح ز راح
هم رؤفی و هم علیم و قدیم | هم حکیمی و قادر و فتاح
شمس تبریز را غوی باز | عاشقانرا جمال دلت

ولـه

ناگهان عنبر نشان آمد صباح | بوی یار مهربان آمد صباح
از دم عیسی جهانی زنده شد | چون مسیح از آسمان آمد صباح
گل شکفته در همه باغ و چمن | صد نوای بلبلان آمد صباح

ز مسجد هم بیدار شو | بوی مشک و زعفران آمد صباح
گل برفت و گلبن آمد در نظر | باغ رفت و باغبان آمد
گفتمش گل با تحیت از بوستان | گفت بلبل در فغان آمد صباح
مریم خامشی را پیشه کن | زانک سوسن ده زبان آمد صباح
سینه یاقوت روان آمد صبوح | دیده را نور عیان آمد صباح
مستوی شد جان چو بر تخت بدن | تخت را پاسبان آمد صباح
از مکان تا لامکان پر نور شد | چون نبی از لامکان آمد صباح
شمس تبریزی صباح الخیر گفت | جان جانان جان جان آمد صباح

ولـه

نام کردم استفتاح | کی بود عقل روح را مفتاح
قالوا بلی بروز الست | کرده تلقین بلطف ارواح
صبح و شام بر افلاک | بر افروز ز مهر و مه مصباح
چرخ از نجوم آراید | بس مزین کند بشام و صباح
بیرزد در جام | روح چون زنده می شود ز دوا
باغ در تزویج | روح با راح بسته اند نکاح
از جام پر نمی آید | بر کفم نه بجای جام اقداح
بچمن بلبل عشق | هم چو طفلان مانده در الواح
خوش زمستان پر | گر نیم نیک رود اهل صلاح

حرف الخاء

شد را سودای چرخ | آن مهی نه که بود بالای چرخ

ایضاً ۲

زهره دیدم می‌زد چنگ دوش
نور چرخی با تو می‌گویم ز چرخ
جان ما با اختران آسمان
در فراق آفتاب جان بهم
سر فرو کن یکدمی از بام چرخ
سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل
ماه من بر آسمانی دیگرست
از برای مهر روی شمس الدین

ای همه چون زهره با شبهای چرخ
روز این خورشید باید جان
رقص رقصان گشت در ...
از شفق پرخون شده سیمای چرخ
تا ز من جز خاطر پای چرخ
چشم از خورشید شد بینای چرخ
عکس آن ماهست این دریای چرخ
می بباید رفت بر اعلای چرخ

وله

روح کی بود و طبع بچون تخ
چون امیر کبیر از او دید
بر لبش خنده داشت آن مغل
خنده کرد و بنده آن شد
زخمش بست دست تیغ اجل
گر درا باغ و ملک خیل و حشم
رفت یکبارگی من آن در
دست تقدیر ناگهان بنگر
خواجه با تیز شد درود
چون بر درقات پرتو خورشید
ای خوشا جان عارفی که رسید
کز در او مقام روضه خلد

برد شمس امیر پای تخ
داد و بربا حریر و اطلس تخ
که بدید میل آن سوی دوزخ
بر روی زد بر پیش خویش تخ
رفت در پیش کشت آمد اخ
گر را مطبخی و گو مطبخ
آنچنان که گویا که صد فرسخ
که بود بر روان او ناسخ
چهره اش زرد گشت چون تخ
بگداز دید جسم او چون یخ
از فزوا بیس ورانخ تخ
بگذرد از منزل فرواخ

شمس الدین من خوش کم ابرام
گر عدو گشت شمس با برزخ

حرف الدال

بانگ پست نوای دل بلند گشت چو رود
شنیده ام که بسی خلق جان بداد و
دلا نوای تو در عکس بانگ دارد
چنین نشست ابتدا یک طرفه ربا
دلا تو راست بگو وش می که خورد
سرود بانگ ترا زان دل ذوق می آرد
چو بند چشم گشتی گشاد و جان دید
ببین که بوی گل تر از گلستان
خنک کسی که چو بو برد بوی او
خنک کسی که از این بوی تر طرب
ز ناسپاسی بابت است زن دل
ز سودای طلبی سود هی رسید از یار
ستاره ایست خدا را که در زمین گرد
بسا کسی که در آید بصورتی مؤمن
ستاره که من اندر زمینم و بر چرخ
ببین یا ز اشمس سما چنانم
اگر به ذره نمایم و لیک خورشیدم
مرید قبله حاجات آسمان برود

تو تیغ صورتی با خود تیامت سر مود
ز ذوق لذت آواز دیگر دارد
که زان هم رود این زنده می‌سود
هزار حلقه ربا را چو حلقه بربود
که بر گناه تو امروز مولوی سرود
که آن ذوق معلات و جسم فرود
که هر که تخم نکو کشت و گل بدرود
درود مجلسی دیدی درخت آرد
خنک کسی که گشاد از جهت جسم گشود
دلش چو دیده یعقوب خسته و اشنود
خدای گفت که انسان لربه لکنود
ولی بپرس چه بری کز نکات جسد
که در هوای دیت آفتاب روح جو
که من ستاره سعدم زمن نحو شود
بصد مقام بیا بند چون خیال
و شکار را تا دم ستاره کار بود
اگر چه جزو نمایم و راست کل وجود
با سمان منگر سوی من نگر بوجود

وله

وله

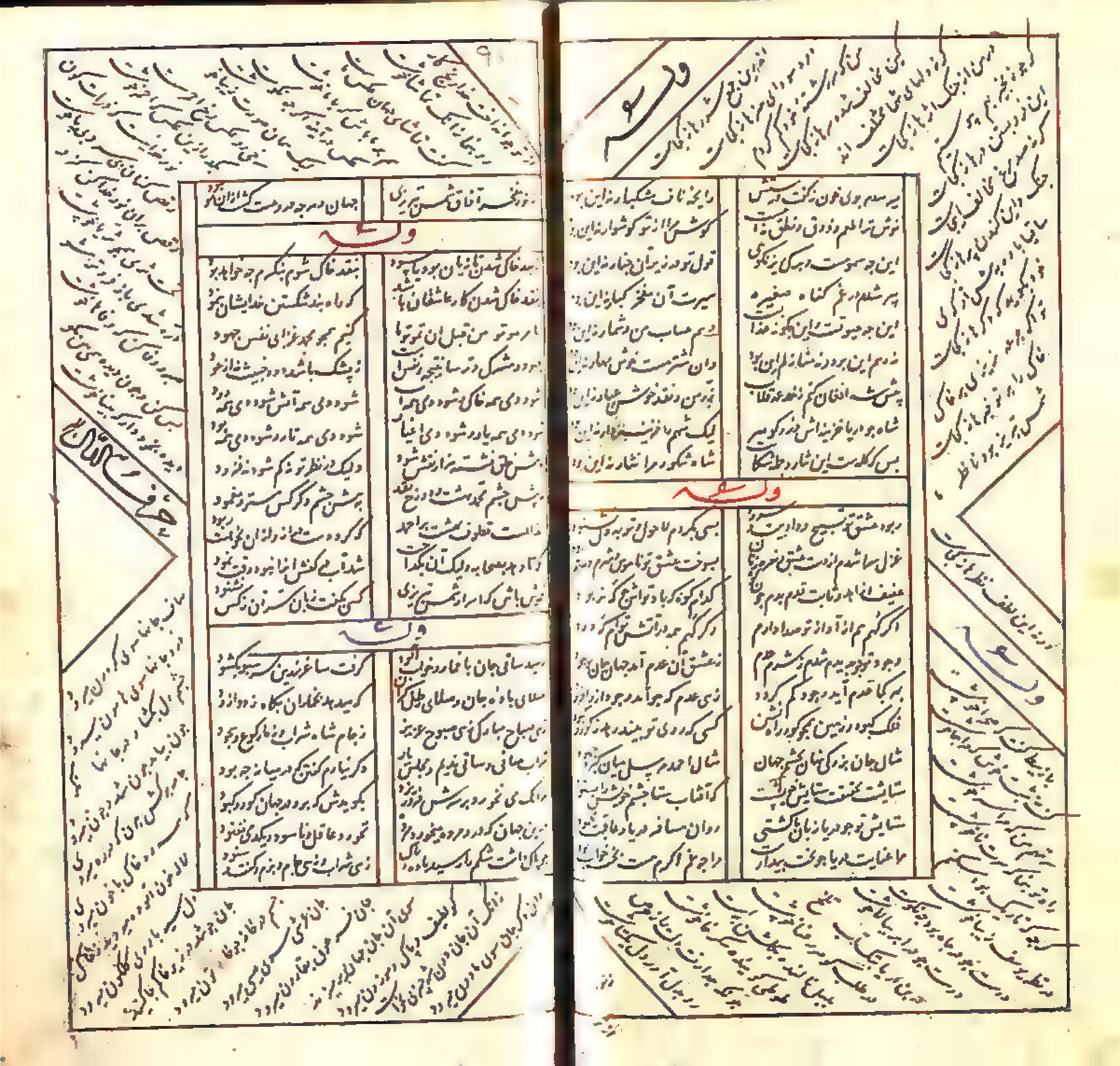

وله

شرابا تو نه چنی دست را چنی — نه چنی آتش دل را دوا چه بود
دل خسان چو سوزد چه بوی خوش آید — دل شهان چو بسوزد فزود خبر دو
نوشته بر رخ سرشت که جهان بر دی — نوشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نوشته بر دف مطرب که نمی‌بینی بیت — نوشته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بگفته موسی عمران بگور دیگر عون — بگو رخلیل خدا نوش کو بسی نمرود
بلیس اگر نه شراب خدای مست بدی — زصد هزار سجده شدی بیچ طاعتش مردود
خمش کنم که فشتن چشم شب باران — که عقل خیره شد و در خیال شان

وله

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود — میان این دل و آن یار میفروش چه بود
نویت سیدنا از بری دیجو و — الی ابتغای بلیغ من العنان
وگر بچشم ندیدی جمال یار و دوش — رابگو که دران حلقهای گوش چه بود
سماع گل شر ودعی دستهای — شال ظللک ان خاله الیک
وگر تو با من هم خرقه و هم رازی — بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود
یار ما حافظ الله المکان بیبی — یس حافظه الله الزمان
وگر فقیری ناگفته راز می‌شنوی — بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
ایا فؤاد ذهب فی الهوی — ایا حیات قد وی فقدا تاک
اگر نخفتی و از حال دوش آگاهی — بگو که نیم شب آن بانگ و آن خروش چه بود
یریدخیر جیب الفواد فانکسرن — یرید تحفه تاج فلا تنی
از آن که جامه تن پاره پاره می‌کردم — بیا برانه بگو نو که رنگ و بوی
برغم انفک لاتنکسر لا الجیران — بنصف جنک لاتسجد
وگر چو بونس رستی ز حبس ماهی غم — بگو که مستی آن بحر موج روش چه بود

وله

بجول لیت جبینی — گر
ازشناخت کامل ... جان زنگار — الیس فی جنک تأثیر
ازعشق ... غرض — کیست اصل ... دوش
... زجام عشق — هزار دفتر و پیغام ...
 — بگو که طغری ... شد ...

وله

گر ترا بخت یار خواهد بود — عشق را با تو کار خواهد بود
هر بی عاشقی میان حساب — کان بر تن از شمار خواهد
هر زبانی که بیرون بی عشق — پیش حق شرمسار خواهد بود
هر چه اندر وطن ترا سگی است — ساعت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم که دم عشق — چون چه بر دبار خواهد بود
تو گر زدی تو تنگ میداری — آن جهان انتی ر خواهد بود
تمی همراه اگر کلوکیست — عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون ره شیر جان از این — اندران مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه فرو ... — شاه دلدل سوار خواهد بود
دامن جهد ... — کز فلک زرنثار خواهد بود
تو نهان بودی و شمعی ... — سر نهان آشکار خواهد بود
هر که خود را نگرد خوار — همچو فرعون خوار خواهد بود
چون شکار خدا شد ... — پشه را شکار خواهد بود
هر که اندر وقت بت نظر — سخره اشطار خواهد بود
هر که را اختیار کرد ... عشق — مست بی اختیار خواهد بود
هر که او مست عشق شد — تا ابد در خمار خواهد بود

هرکرا در سر این دم است — اشتری بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست — خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن ار چه نشاند غبار — آواز وی غبار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد — اندر آتش چو خار خواهد بود
هر که از نور شمس الدین است — روز و شب بیقرار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار کرد — جان از وی مار خواهد بود

ولـه

پیش از آن کاندر جهان باغ و رز و انگور بود — از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
با بغداد جهان لاف انا الحق میزدیم — پیش از آن کین دار و گیر و نکتهٔ منصور بود
پیش از آن کین نفس کل در آب و گل معمار شد — در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب — از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
جان فدای ساقیی کز راه جان در میرسد — تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
ساقیا این بیهشان آب و گل را مست کن — تا بداند هر کسی کو از جهان معذور بود
باده‌ای بازآمد و بهش آن ساقی کجا — خرابیش ای خمار و شهد ما در زنبور بود
آن دهان را تلخ کرد ای ساقی باده خاص — ای دو صد چشم زمین چون گنجها گنجور بود
شمس تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را — پیش از آن کین شمس الدین مشهور بود

ولـه

در میان عاشقان ساقی مطرب بود — همه افتادم از زیر و زبر
عقل با تدبیر آمد در میان چون ما — با چنین آتش چه جای عقل با تدبیر
در شکار بیدلان صد دیده جان — از کمان عشق پران صد هزار
آهوی می تاخت آنجا بر مثال ازدها — این مثال جان شیر آن تشنه

ولـه

ایم اینجا پریرویی دلبری درخاست — چشم او چون طشت خون سوی انجمن
ایم آن مه با کجا جانب آن پریرو — از خدا ازهم جدا شد گویا تر
سر خورشید ما از عجب درهم — چون کسی ساغرهای مستان بشکند
صبح قدسی را پرسیدم زان احوال — ای خرم من می ندانم قصه آن
شمس تبریزی تو دانی حال آن — بیدل و دستم خداوند اکر نصیر

ولـه

بس پریرو گشت پنهانی بگوش درد — گر زمین بشکند دامن خوش بود
در تن ما رشناسد و شکر من از کند — کاندر فنای خویش چو چیست بود
سرتاپای عود که بود و بند بند — اندر کشایش حرم آن بند بگشود
آن یار شعله خوار من اجلال و جا — ای فانی شهید من ای فخر شهود
هر کرا آسمان و زمین پس — اندر عدم گریز از این کور دان
هر جان کرسی گریزد از فقر و — تحسی بود گریزان از دولت
ای تو کش لوح عدم مستند — صلح فلک بیان من در عهای
از خاک تیره تا نشد از خویشتن — نی در آزمایش آمد
از نطفه نطفه برو نشد و راز — نه قدسی و باف نی بیابی چند
در معده چون نسوزد آن نان در — آنگاه عقل جان شود حسرت
سنگ سیاه تا نشد از خویش فنا — ذره و نقره گشت در رباف
داری و بندگی پس انکه شهنشهی — اندر نماز قامه بود انکه قعود
آری بیا ز موج مستی خویش — یک بار و نیستی هم باید
مانی و طرب فقر و فنا هم — هرجا که دود و آمدی آتشی بود
بستی بدست و کوش کشان — بیح سوی کتب برون با لهود

وله

از چشم تو من آب حیوان خورده‌ام ... / تا سینه را بشوید از کینه جهود
تو خفته‌ای و آب خضر بر تو می‌ریزند / کز خواب بجهد و بستان گاه سجود
با نیش عشق گو به با تو نهان زن / ز اصحاب کهف باش هم اتفاق وجود
تبریز یافت از قدم شمس الدین صفا / با وا مزار رحمت حق بر چنین وجود

وله

والله سرها باد در سر عشق گشود / ز تن شکل چون عاشق معشوق
جز قیاس و دوران مست طرق لیکن / برادر الله و طبیب منجم
اندرین صورت آن صورت بی‌نگ / از پی بحث تفکر به بیضا
فرق کنند بی جشان باست / در جامع جو ما و بی فرق
فکر عدد و در آن جامع فارق / الجمعه عدد و در آن کو شد
تو سکرت و بی بود و همچنین / شمس عاقبت برود و چند
این از ذات کرباوی بدان لا بجلی / ز آنک اثبات چنین نکته بود
این کن فرع و به وصف حجابست / کشف چیزی بجوابش بود جز
ز ذره دو دیگر بری نه ز تشبیه افلاک / بس از آن که نگنجد نه بحث
تو بس این رابطی لیک تو این بخلد / جان از این قاعده بیاید
جان بقاعده کند ابش گشته هی تمام / جان تیا آرد وانش گشته
این یگانه دو کانه ذات که ازلی / بسلام و به شهد به جان
ز تجربه در آید نه تخیله دود / ز به تکبیر به بت و سلامش
عکس روح داشا دین دروغ / ز مسلمان و نه ترسا و نه گبر
هله بگو که سخن بردن این عکس / پرده وان نیز نا ند جو
پرده دون نوع دگر باشد اگر نیز رود / ز نفس باز به صورت به فروغ

وله

دوش دل مست بده گو بار بود / مست گر گرد دست و چشمش کبود
آن دل پرخواره عشق شراب / مست قدح پر کران بر فزود
مست شد او بر سر کوی او شاد / مست ز نان تا که خرابش بود
آن مستی رفت و تبابش بکند / وان دگری رفت دگر باگشود
آن جنگی بخواند نی تار / جست ز خواب این ال بی تار بود
عیش ساقی کرد آتش شاد / جام گرفت و سوی او شد جود
مغز او ریخت می و کشتا / صورت اقبال بد و در نمود
مست فنا یافت بقا کو برد / ذوق فنا دید چه بود وجود
عالم ویرانه بجندان که دار / باده و صد شیشه از آن جهود
بچو مستانیم و خوابا نیم / خیز و قدح پر کن و عیش آر زود
آن قدح از لطف بیاید بخشم / چشم بداند که جان آید زود
آن سوی کوس آمد این طبل خنده / در دل آتش بود افغان و دود
بس کن و اندیش غیب در / ابر خوبست و هزاران حسود
مستم از جام ری شمس الدین / مست و در چشم بجنبین بر شهود

وله

اه دوران شمع مست جه بود / کاش نه در دل دوار بود
ای ذره اندر دل با آتشی / سوختم ای یار بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست / گر نه دل اشمس خدا رو نمود
جز شکر شش مست مرا چاره / جز لب او زینت مراجع سود
یاد کن از آن که یکی مسجدم / این دلم از زلف تو بندی شود

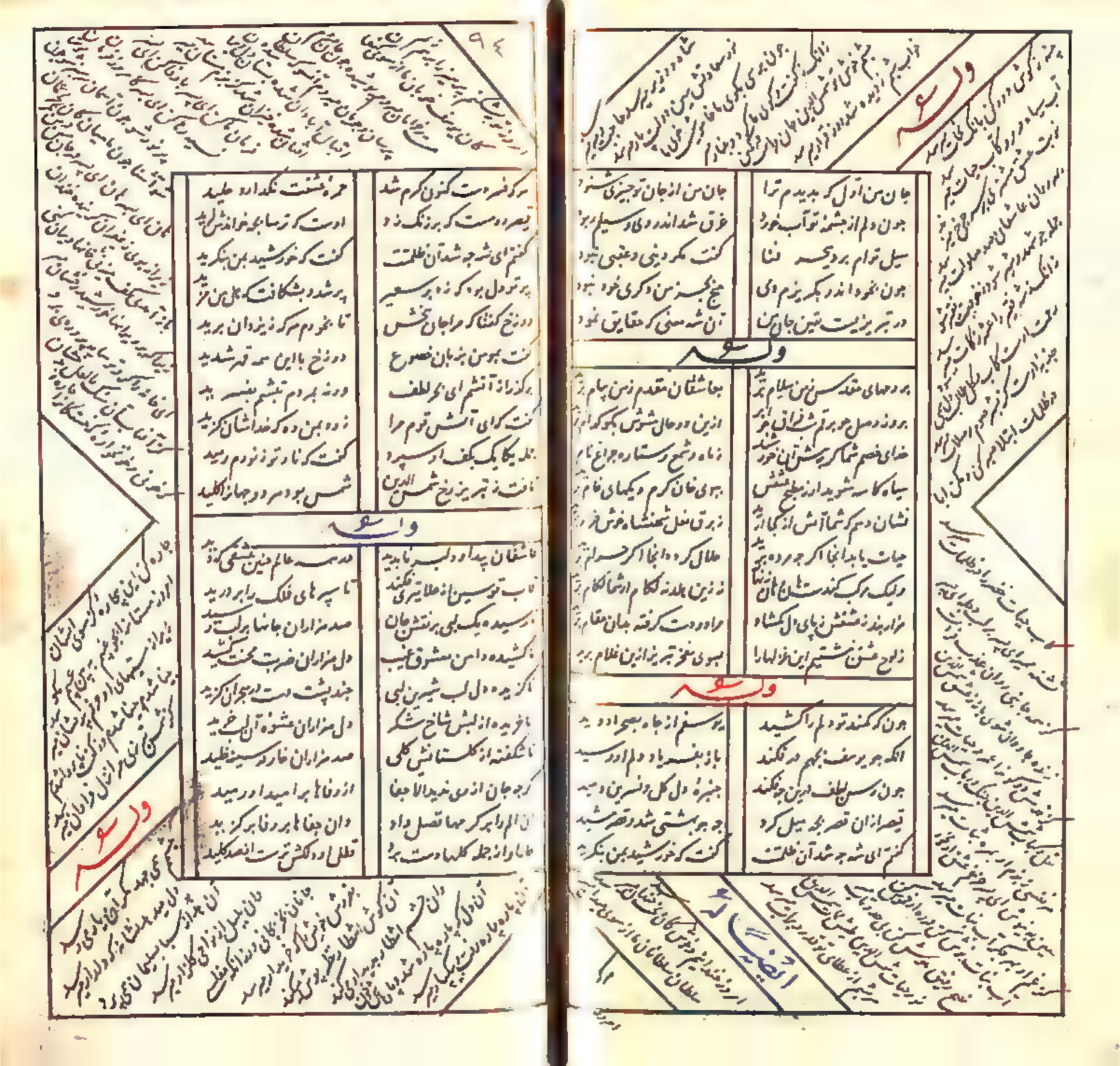

جان من اول که بدیدم ترا / جان من از جان تو چیزی شنود

چون دلم از چشمهٔ تو آب خورد / غرق شد اندر وی و سیلم ربود

سیل توام برد بجسم فنا / گفت مگر دینی و عقبی نبود

چون بنمود اندر جگر یزم وی / هیچ بجز من دگری خود نبود

در تبریز ببین جان من / زان شه معنی که حقایق نمود

ولـه

برو رخهای مقدس زمن سلام ببر / بعاشقان مقدم زمن پیام ببر

برو ز وصل چو بردم شب فراق ابر / ازین دو حال مشوش بگو که او ببر

خدای خصم شما گر بشش این خورشید / زماه و شمع و ستاره چراغ نام ببر

سیاه کاسه شوید از طلوع مشش / ببوی خان کرم و کیمیای خام ببر

نشان دهم که شما آتش ازکجا ببرید / ز برق نعل شهنشاه خوش خرام ببر

حیات یابد اینجا اگر چه مرده بمیر / حلال کرده اینجا اگر حرام ببر

ولیک در که کند ستد آن مهنا بیم / ز زین بلند لگام ارشا لگام ببر

مرا ببند مشش ز پای دل کشاده / مرا و دست گرفته بجان مقام ببر

ز لوح عشق نشستیم این غزلها را / بسوی شمس تبریز این غلام ببر

ولـه

چون که کمند تو دلم را کشید / یوسفم از چاه بصحرا دوید

آنکه چو یوسف بجهم در فکند / باز بصحرا دلم آورید

چون رسن لطف درین چه فکند / جنبش دل گل و نسرین دمید

قصر از آن قصر بچه میل کرد / چاه بهشتی شد و قصر مشید

گفتم ای شه چه شد آن ظلمت / گفت که خورشید بمن بنگرید

هر که فرو رفت کنون گرم شد / هر که نشست نکد او او علید

قصر دوست که برو رنگ زد / اوست که زیبا بجز خوانده‌اش پلید

گفتم ای شه چه شد آن ظلمت / گفت که خورشید بمن بنگرید

پر تو دل بود که زد بر سعیر / پر شد و بشکافت که گل بر دمید

دوزخ گفتا که مرا جان بخش / تا بخورم هر که زیزدان برید

گفت بپوش بزبان خضوع / دوزخ با این همه قهر شدید

بگذر از آتشم ای بحر لطف / ورنه بمردم ز تپشم ببید

گفت که ای آتش تو هم مرا / زاده بمن ده که خدا اشان گزید

جمله بیکبار بکف او سپرد / گفت که نار تو ز نورم رسید

یافت ز تبریز رخ شمس الدین / شمس بود مهر دو جهان را کلید

ولـه

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید / در همه عالم چنین عشقی که دید

تاب تو سینا از علا تیری نکند / تا سپرهای فلک را بر درید

در رسیده یک لبی بر نقش جان / صد هزاران جانها بر لب رسید

درکشیده دامن مشرق غیب / دل هزاران ضربت محنت کشید

از که دیده دل لب شیرین لبی / چند پشت دست دندان گزید

در خریده از لبش شاخ شکر / دل هزاران عشوه آن لب خرید

ناشکفته از گلستانش گلی / صد هزاران خار در سینه خلید

گرچه جان از وی خریدار جفا / از وفاها بر امید او رمید

آن الم را بر که جفا تقصیل داد / وان جفاها بر وفا بر کز بدید

ما بار از جمله کلیدها دست برد / قفل او دو لکش ترست انصد کلید

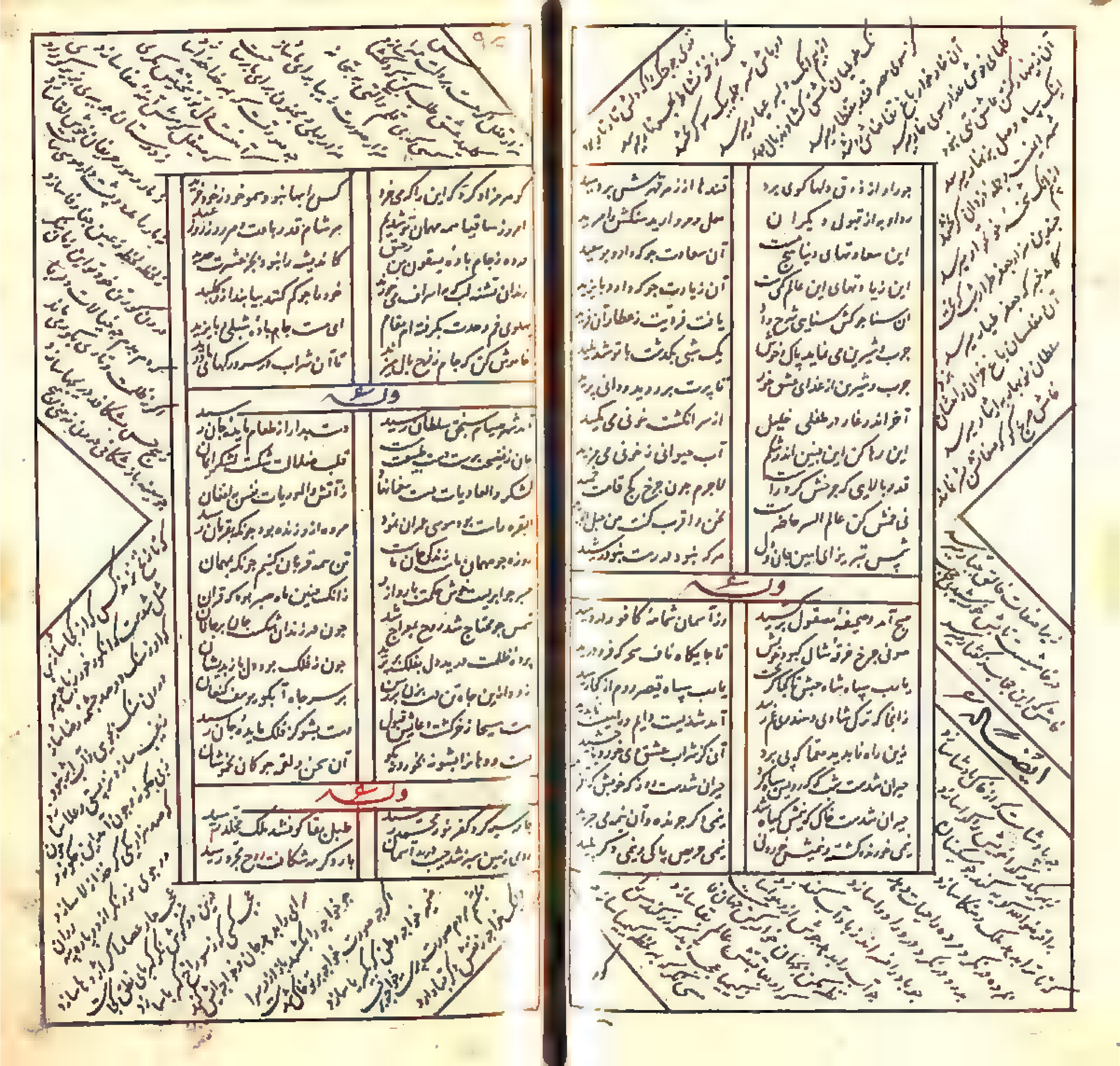

چو راه از ذوق دلها کوی برد / قندها از زهر قهرش بردمید
رد او به از قبول دیگران / لعل و مروارید سنگش بردمید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست / آن سعادت جو که داود برچشید
این زیادتهای این عالم کمست / آن زیادت جو که داد او بایزید
آن سنا جو کش سنایی شرح داد / یافت فردیت ز عطار آن فرید
چوب و شیرینی نماید پاک خوش / یک شبی بگذشت با تو شد پلید
چوب و شیرین از غذای عشق خورد / تا پرست [illegible]
آنچه خورد اندر غار در طفلی خلیل / از سر انگشت خونی می‌مکید
این رها کن این چنین اندر شکم / آب حیوانی ز خونی می‌چکید
قد و بالای که چون خوش کرد راست / لاجرم چون چرخ کژ قامت خمید
نی خمش کن عالم السر حاضرست / نحن اقرب گفت من حبل الورید
شمس تبریزی ای بینی جان و دل / هر که بنود در رحمت بود دید

وله

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول بردمید / وز آسمان شمامهٔ کافور دردمید
سرهای چرخ فوزشال کبود پوش / تا جایگاه ناف سحر کو فرو درید
یا سب سپاه شاه حبش را شکست / یا سب سپاه قیصر روم از کنار دید
زانجا که ترک شادی و هندوی غم رسید / آمد شدیست دایم و دایست [illegible]
زین راه ما ندیده معنا که می‌برد / آن کز شراب عشق همی خورد و با چشید
حیران شدست شک که رو پس سپیدرو / حیران شدست ذکر که چو خویش [illegible]
حیران شدست خاک که زین کیمیا شد / یعنی که جو بده و آن نمی‌خرید
نی خورده و نکشته و نیش از فراق / نی حرص با کی نبی ذکر پلید

گر مرا او کرد کو این را کی خورد / کس ابا بود هم خود ز خود خرید

امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم / بر شام قند و باهت هر روز [illegible]
درده ز جام باده یعقوب پیرهن / کاندیشه را نبود بجز عشرت [illegible]
رندان تشنه لب که اسراف می‌کنند / خود ما چو کم کند بیا بند از کلید
پهلوی خم وحدت بگرفته‌ام مقام / ای دست جام باده شبلی و بایزید
خاموش کن که جام زنخ بالب [illegible] / تا آن شراب از سر [illegible]

وله

آن شهر جسم سپاه سنجر سلطان رسید / دست بیدار از طعام بایده جان رسید
جان ز نفحه بهشت طیبست / قلب ضلالت شکست لشکر ایمان
لشکر والعادیات [illegible] / ز آتش والموریات نفس پریشان
البقره با مست دوستی قربان نمود / مرده ازو زنده بود چونکه بقربان رسید
مرده چو مهمان بست یکی جان [illegible] / تن همه قربان کنیم چونکه بمهمان
صبر چو ابریست خوش شکست [illegible] / زانکه چنین ماه صبر بود که قرآن
شمس چو محتاج شد صبح [illegible] شد / چون فرزندان شکست جان بدهان
پرده ظلمت دریده دل بفلک برشد / چون ز فلک برود [illegible]
[illegible] / بر سر چاه آ بگو یوسف کنعان
دست مسیحا ز [illegible] عایش قبول / دست بشوی که فلک باید جان رسید
دست و دهان بشو [illegible] / آن سخن و لقمه چرکان بخوردشان

وله

جامه سپید کرد و کفر نور محبت رسید / طبل بقا کوفته ملک مخلد رسید
وای زمین سبز شد جیب درید آسمان / باد دگر مشکهای روح مجرد رسید

طالب جان صفا باشد چرا نیز آید — چونکه براست تن و جامه چرا ناید
منکر نیست ز شهوت که نوا پرده تند — جامه از تن بسر ورد جمله یکبار
تا ببینید پس پرده یکی نور شدید — شمس تبریز گر دیده دیده

ولــه

بیا که ساقی عشق و شراب باره رسید — خبر برید به چاره‌گران که چاره رسید
امیر عشق رسید و شراب خانه گشاد — شراب همچو عقیقش ز سنگ خاره رسید
هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او — شکارگر در طفلان گاهواره رسید
هزار مسجد پر شد چو عشق کرد اذان — صلوة خیر من النوم از مناره رسید
ز رز ویک علیها به بارگاه شکست — گشاده دل بسر خم باده در خواره رسید
چو آفتاب جمالش ز آسمان در تافت — ز دل ز گنبد هفتم پی نظاره رسید
چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر — جهان طمع دل پرخون پاره پاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم — شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق او درتاخت — شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چه زبان دهم گوش شو درین حضرت — شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید
چه غم درین غم و محنت چو شمس تبریزی — کمال رحمت او از آن کناره رسید
جهان مفخر تبریز شمس الدین حق — پیام عشق بعشاق آشکاره رسید

ولــه

گر عید وصل تست منم خود غلام عید — بر تو است خدمت و سجده سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرور دلم — از غایت حلاوت نام تو نام عید
ای شاد آن زمان که در آید ز دلگشا — تا از کنج وصل تو بدیدم دوام عید
تا آفتاب چهره زیبات در دو — صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید

این دو سعادت که در رخ توست ... — آن به تو جمال تو بوده است عید
جام شراب وصل تو پر کن ز فیض — تا کام جانت ما شود از کام عید
اندر رکاب تو روان شاه دل — در وی که رسید به هر صد سال کام
آمد بگرد ماه تو این عید مژده داد — جانم ز دید عشق که بگفتم تو کام عید
دانست که خدیو اجل شمس الدین — این فر و این لطافت و این لطف عید
لیکن کجاست مفخر جمال تو بی‌نظیر — خود کی شوند دل‌شدگان زمان عید
تبریز با شراب جان هر دو — بر تو حرام باشد کی شیعه جام عید

ولــه

در راه جلوی یکدیگر بند بو عید — هر معنوی بیاد وی مشتاق عید
چو هر دو سر هم آورده اند در — هزار وسوسه انگنده اند در سر
ز هیچ نحو رقصند خلق همچو صد — ولیک همچو صدف پر ز گوهر عید
عید باقی این عید آمد رسول — چو دل ببینیم سپاری تو را بر
ز آنکه دور کو داری بجای حق بنگر — جزای حسن عمل کنج پر ز در عید
چو در عید نکوی دل که می‌کند — اگر تو روی بچه رسید لشکر
اگر چو شیشه شکستی سنگ غم — می حلال ستانم بکشش ز ساغر عید
این شکار سوی شاه باز خوام — که در رسید بره ز شه کبوتر
کار ز به وحدت برود قربان — که تا بری به تبرک هلال ابرو عید
اگر کردی قربان عنایت باز — امید هست که کشش کند بخنجر عید
بیا که مفخر تبریز شمس الدین بحق — جمال خویش نموده عیان بدر

ولــه

در رسید بیا شاه کند جندی پاید — بسوی خانه اصلی خویش باز آید

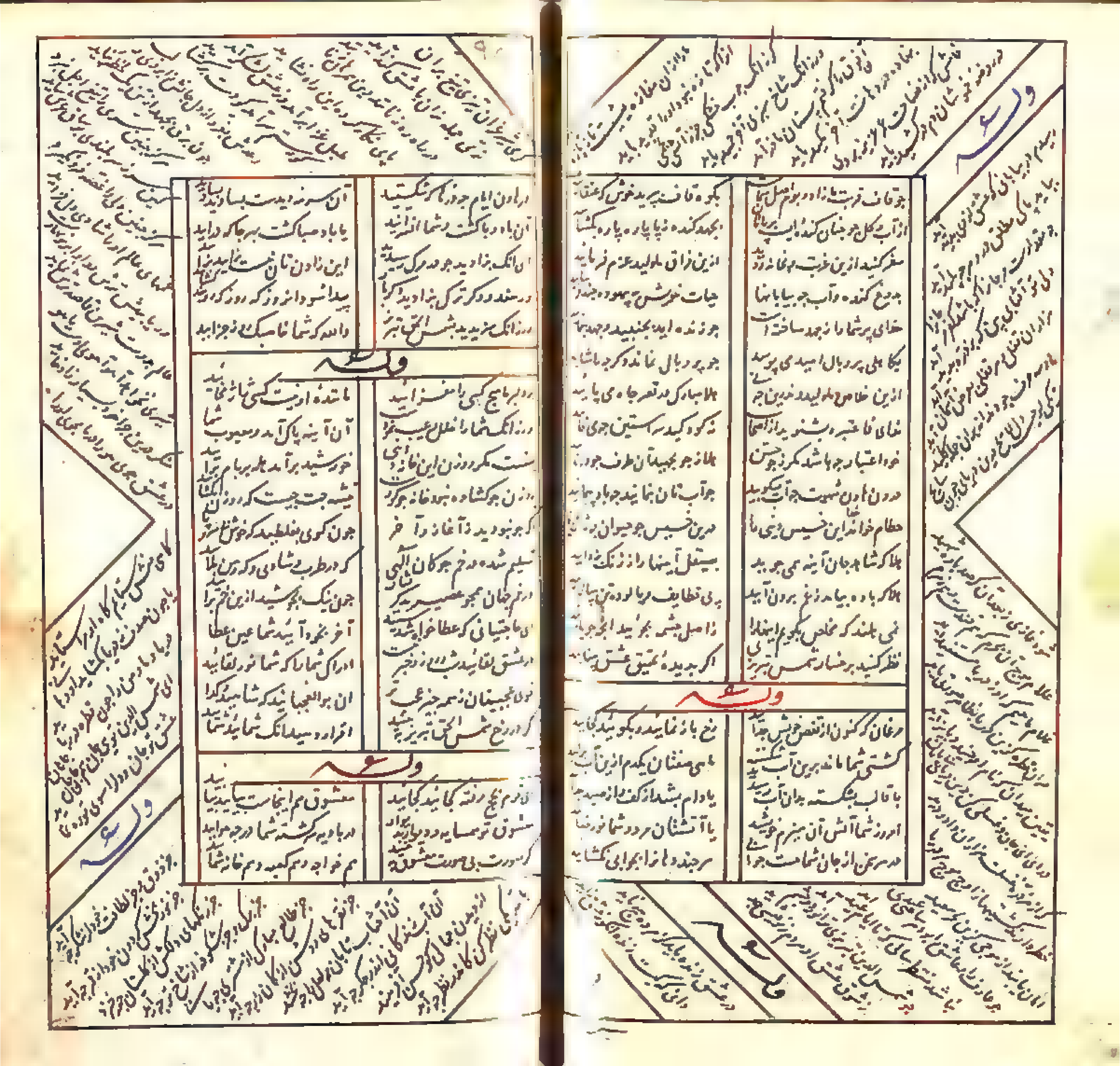

و له

چو قاف قربت ما زاد و بوم اصل شماست / بکوه قاف بپرید خوش که عنقایید
از آب و گل چو جهان کند ایت برپایی / بجهد کنده زپا پاره پاره بگشایید
سفر کنید ازین غربت به خانه روید / ازین فراق ملولید عزم فرمایید
چو منبع کنده و آب چو بیابانها / حیات خوش چه بیهوده چند [illegible]
خدای پر شما را ز جهد ساخته است / چو زنده اید بجنبید و جهد بنمایید
بکاهلی پر و بال امید می پوسد / چو پر و بال نماند کجا [illegible]
ازین خلاص ملولید [illegible] / بلا [illegible] قعر چاه می پایید
[illegible] / زکوه کید سراستین [illegible]
[illegible] باشد مکر ز جوشش / بلا زچه بجهیدان طرف [illegible]
[illegible] / چو آب نان بنمایید [illegible]
طعام خواند این خسیس [illegible] / درین خسیس چو حیوان [illegible]
بلا که شاه جهان آینه همی جوید / بصیقل آینها را زرنگ [illegible]
بلا که باده بیاید ز خم برون آیید / پی لطایف ربا [illegible]
نمی بلند که مخلص [illegible] / ز اصل چشم بجویید [illegible]
نظر کنید بر خسار شمس تبریزی / اگر بدیده تحقیق عشق بنمایید

و له

[illegible] خوش [illegible] / [illegible] بازنمایید و [illegible]
[illegible] کشتی شما ماند برون آب [illegible] / [illegible] یکدم ازین آب [illegible]
با قالب بشکسته جان آب [illegible] / یا دام بشد از کف [illegible]
امروز شما آتش آن بیرزم [illegible] / با آتشتان [illegible]
[illegible] از جان شماست [illegible] / [illegible]

و له

در آن ایام چو دوران شکستید / آن [illegible] بسازید [illegible]
آن باد و [illegible] شما [illegible] / یا باد صبا گشت بهر جا که درآیید
آن آنکه [illegible] / این زادن ثانیست [illegible]
[illegible] / پیدا شود [illegible]
[illegible] شمس الحق تبریز / والله که شما [illegible]

و له

[illegible] کسی [illegible] / ماننده ادریست کسی [illegible]
[illegible] شما [illegible] / آن آینه پاک آمد [illegible] شما
[illegible] این خانه [illegible] / خورشید برآمد [illegible]
[illegible] / [illegible] چیست [illegible]
[illegible] آغاز [illegible] / چون [illegible]
تسلیم شده [illegible] / که در طرب و شادی [illegible]
[illegible] / چون [illegible] ازین خم [illegible]
[illegible] که عطا [illegible] / آخر [illegible] آینه شما [illegible]
[illegible] / ادراک شما را که شما [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] شمس الحق تبریز [illegible] / [illegible] شما [illegible]

و له

[illegible] / معشوق هم [illegible]
معشوق تو همسایه [illegible] / [illegible] شما [illegible]
[illegible] بی صورت معشوق [illegible] / هم خواجه و هم کعبه و هم خانه شمایید

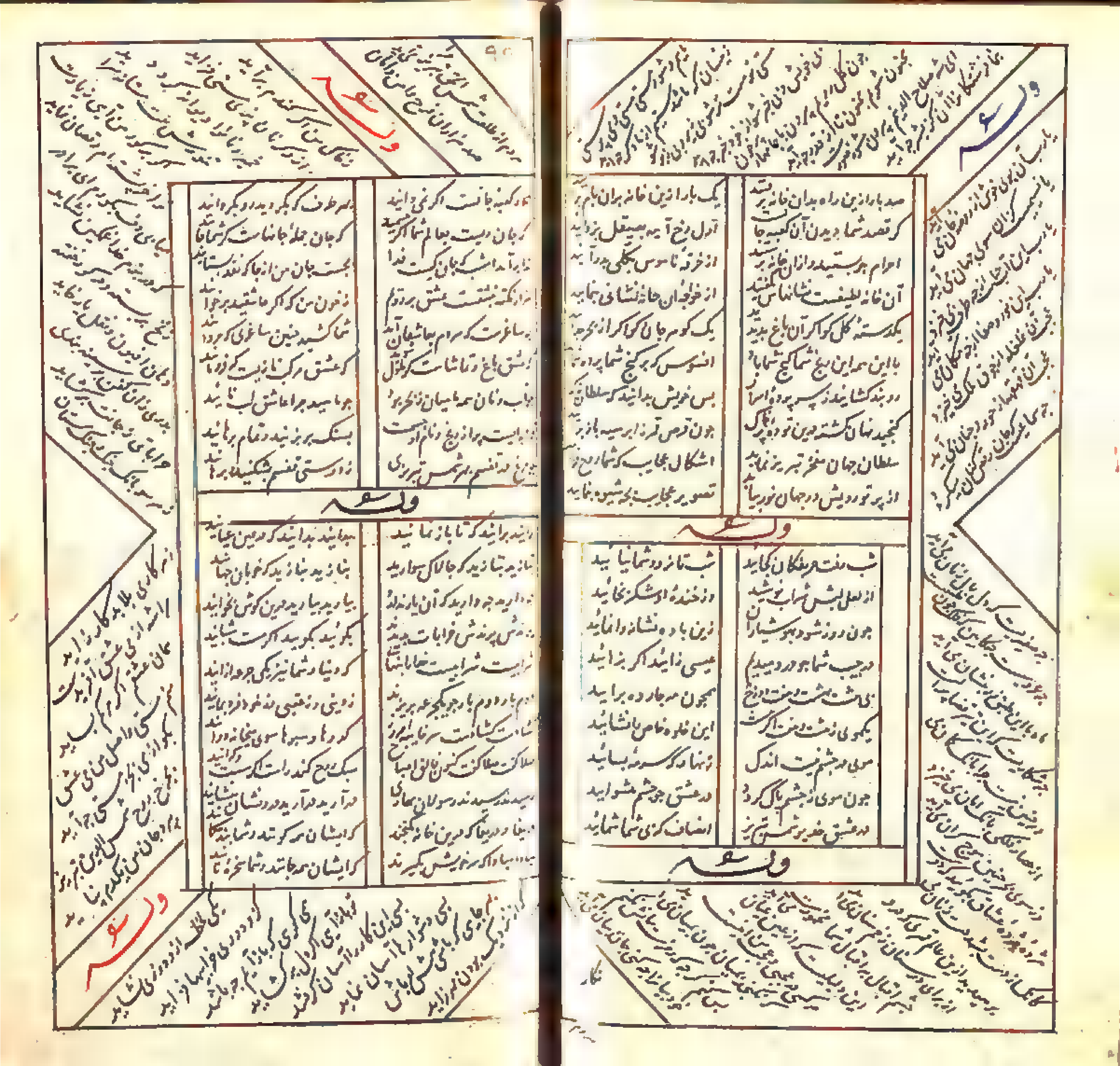

صد بار ازین راه بدان خانه برفتید — یک بار ازین خانه بران بام برآیید
گر قصد شما دیدن آن کعبه جانست — اول رخ آیینه به صیقل بزدایید
احرام به بستید و ازان خانه برستید — از خود نه ناموس بکلی بدرآیید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید — از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
یکدسته گل کو اگر آن باغ بدیدید — یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد — افسوس که بر گنج شما پرده شمایید
رو بند گشایید ز سر پرده اسرار — پس خویش بدانید که سلطان نه گدایید
گنجید نهان گشته درین توده پر خاک — چون قرص قمر زابر سیه باز برآیید
سلطان جهان مفخر تبریز شما را — اشکال عجایب که شما روح فزایید
از پرتو رویش در جهان نور بیابید — تصویر عجایب بچه شیوه بنمایید

ولـه

شب رفت حریفان بکجایید — شب تا بسحر در شما یابید
از لعل لبش شراب نوشید — وز خنده او شکر بخایید
چون روز شود بهوش باشید — زین باده نشانه وا نمایید
در جیب شما چو در دمیدم — عیسی زایید اگر بزایید
بی رشت بهشت و بی دوزخ — همچون مه چارده برآیید
یکسوی زرشت و خوب اگر شد — این خلوت خاص با شمایید
موی ار چشمتست اندک — زنهار که سرمه بیاید
چون موی ز چشم پاک کردد — در عشق چو چشم مشتوایید
در عشق خدیو شمس تبریز — انصاف که نی شما شمایید

ولـه

ای کعبه جانست اگر نی دانید — هر طرف که بنگرید و بنگر وانید
گر جان ز دست بحالم شما اگر رسید — گر جان جمله جانهاست گر شما آنید
زنهار آن داشت که جانی یک فدا — جسته جان من از آنجا که نبد بستانید
هر آنکه بشنفت عشق برود — ز خون من که اگر عاشقید بر جوانید
بر ساغرست که مردم بعاشقان آید — شما کشید چنین ساغری که بر جانید
از عشق باغ و تماشاست که اول — گر عشق در رگ نازیست که زوانید
شراب و نان همه یاران ز نکور — چو راهید چرا عاشق لب نانید
رو بایست چرا ز رنج و نام ازوست — بسنگ بر بزنید و تمام برانید
ز رنج چه دانم مهر شمس تبریزی — ز زور دستی قفس شکسته برانید

ولـه

زنید برانید که تا باز نمانید — بیایید بدانید که درین جهانید
بنازید بنازید که جان لاک شمارید — بنازید بنازید که خوبان جهانید
درآرید چه دارید که آن یار ندارند — بیارید بیارید درین گوش بخوانید
ز عشق پرندوش خرابات بدیدند — بگویید بگویید اگر مست شبانید
خرابیست شرابیست خرابانه شما — که دنیا و شما نیز یکی جوهر ازانید
بیم بار دوم بار چو بیگوهر بپرید — ز دینی و ز عقبی نه خود ز دو بیانید
شادیست که شادیست که سر خانه ز بیرازخ — که دنیا و شما سوی بنجانه دروانید
سلاکت ملاکت کنون خالق لا مبالی — سبک بیخ کنید راست اگر مست درانید
رسید رسید رسولان بعالی — درآرید درآرید درو نشان نشانید
بیا در بیا که درین خانه گنجید — که ایشان همه گوهر همه تنند شمایند
بیاور بیاور که مردوش بگیرند — که ایشان همه جانند شما نخوره تا

چون که سرسبز شود توبه کند باز آید
سایه دولت او بر همگان تابان باد
نور احمد شعله گیر وجود من جهان
مصطفی بر ره حق تا ابد و بان
گر امانت بیابان همه بر راه آرد
دل چون شیشه جام تبیح اشان
کمترین ساغر بزم خوش او کوثر شد
وان نمک ان خوش پرورش جانان
با خیال خوش او شعله دل با شد
شمس تبریز توی اللف اسرار رسول
نام شیرین تو با درد همه درمان باد

وله

وله

وله

وله

ولـه

شاه شد جانم که جست از جهد احسان بیاد | ساده دل مردی که دل بر وعده سلطان نهاد
چون حدیث بیدلان بشنید جان سر نهاد | جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد
مرغ چرخ خانه جو چون آن خورشید | ای کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد
مشک گشتم زلف او زین سخن | هندوی زلفش شکسته رو به ترکستان نهاد
من نیم سلطان ولیکن خاک پای آن شاه | خاک پای خویشتن را در لب سلطان نهاد
بحر گر بر عطسه شیری بدم او ابتدا | پس شدم زیر و زبر کو گره بر انبان نهاد
گفت ای تو زاده شیری نه گربه بلا | بر دران انبان که شیر انبان تن انبان نهاد
من چو انبان بر دریدم گفت آن انبان که | چون تو زیرکی کو گره دیوار زندان نهاد
عشق شمس الدین تبریزی لطف عالم خرد | بر دل من کیمیای عشق بی پایان نهاد

ولـه

شاخ گل با باغ ز تو سبز و شاد | مست حریف و این رقص باد
باد چو جبرئیل و تو چون مریمی | عیسی گلزار از این سرو زاد
رقص شما مرده کلید بقاست | رحمت بسیار بر این رقص باد
نخله نسل شما شد باغ | تخت برو جایگه کیقباد
میوه شاخ میده رود | زانکه پرستنده گل زو فتاد
نخت ما چون زلیخا نبود | غلط نکرد و بخورد ارتعاد
روزی هر قوم ز باغ دگر | خوان بنه نکته ای جواد
قسمت نخست بر درخت | نخت از نخت بود المراد
بس که نسیمی بدل اندر دمید | زان هده مژده که از ده ولاد
شورش از عشق دگر | مفخر تبریز دامیر العباد

ولـه

قصه‌ای بزم جان مرهون باد | باده نوشان ازل از نوش باد
تیر چشمان صفا تا ابد | حلقه‌های عشق او در گوش باد
دوش گفتم ساقیش با هوش | ساقیش کشته را پهلوش باد
ای خدا از ساقیان بزم | صد دو عالم بانگ نوشانوش باد
در رو چون سحر کری حجاب | آفتاب حسن در آغوش باد
شمس تبریزی چو شستی | صد هزاران آفرین بر دوش باد
لطف او دلبر باید صد هزار | دل چه باشد جان فدای هوش باد
وصف حسنش زبان | صد جهان رحمت جان او روش
جان عاشق با شیوه فتنه‌ها | لطفهای ایزدی بر دوش باد

ولـه

ای خدا از عاشقان خشنود باد | عاشقان را عاقبت محمود باد
عاشقان را از حالات نورها | جانشان در آتش چون عود باد
مست کردی دلبرا از خون حسن | جان ما زان مست خون آلود باد
هر که آید حق درد با عشق | این کمی عشق جمله سود باد
دیگران از مرگ مهلت خواستند | عاشقان گویند نه زود زود باد
را گوید که غلامم و زعشق | این دعا بر آسمان مردود باد
آسمان از دو عاشق ساجد | آفرین بر صاحب این دو دعا
هر که شد از جان غلام شمس الدین | تا قیامت طالعش مسعود باد

دوش آمد پیل ما را باز هندوستان بیاد | پرده شب بدرید از جنون ما بامداد

[illegible]

ای دیده دل داده اشکی چه دریا شد | دریاش همی گوید دریات مبارک باد
ای عاشق پنهان آن مشتری رخ شد | ای طالب بالایی بالات مبارک
ای جان پسندیده جوینده و کوشنده | پرهات برویید و پرهات مبارک
خاموش کن و پنهان کن بازار زرگری | کالای عجب داری کالات مبارک

ولـه

دیدن روی تو هم از یاد او | جان برابین که چه آرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند | جانب اسرار چه پیغام داد
بوی ز سر لطف خاموش خواند | جان را باده بی جام داد
ساقی جان باده ارواح خورد | کاسه آلوده را ابرام داد
بس برد قطره ازان بحر جان | چونکه شهر جرعه با نعام داد
لطف پیاپی رسدم زان جناب | زانکه بهم باده بر انعام داد
جمله جهان شاد شود زان کرم | خاص بکشت و سر را عام داد
جلوه گری بیک عشق او | فتنه نو در دو جهان رام داد
در تبریز است مرا دام دل | رحمت پیوسته بیان دام داد

ولـه

عید بر عاشقان مبارک باد | عاشقان عیدتان مبارک باد
عید بوی ز جان ما دارد | بر جهان همچو جان مبارک
پرتو ماه آسمان در بین | تا بهشت آسمان مبارک
عید آمد بکف نشان وصال | عاشقان این نشان مبارک
روزه بگشای چون نبشت بس | قند ار بر دهان مبارک باد
عید بنوشت بر کنار است | این می بی کران مبارک باد

ولـه

مستی کنون ... [illegible] جان امروز جان بیفکند
در شعاع آفتاب ... ذره ذره ... [illegible]
کیمیا کیمیا ساز ... عشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

عیدتان آمد ای سبک روحان | رطلهای گران مبارک باد
چند شبها خوردن صلاح آمدن | نوشهای دهان مبارک باد
گر نصیبی نان همی گویم | بر من و بر فلان مبارک باد

ولـه

شاهی چین که در زمانه براد | بست در خانه را بباد و بداد
شاه جان که در جهان سر زد | کس از ایشان دگر نیارد یاد
از رخ ماه او چو ابر گشود | منت گردون بهد که کشاد
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور | سوی هر روزنی درون افتاد
تابش حسن جان شکاف مشرق | جانها را نمود از بنیاد
جانها ذره ذره رقصان گشت | چشم غم بسته جانها دلشاد
همه تن دل شدند چون خورشید | از فلک در گذشت سیر جهاد
همه پروانه شمس تبریزی | جمله جانان که مرحبا دا باد

ولـه

رسم نو بین که عشق بانها | قبله ما سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود | او ز کرم کان عیار نهاد
منتظر باش و چشم بر ره دار | کو نظر با وفا انتظار نهاد
گل صد برگ عیش عشق بساخت | رو ببوی بنفشه زار نهاد
هر کرا چون بنفشه دید دوتا | گرد یکتا و در شمار نهاد
بید لا را چو دل گرفت ز بر | سرکش را ز سینه خار نهاد
غم او را کنار گیر که غم | روی بر روی غمگسار نهاد
کس چه داند که گلشن رخ او | بر دل بی دلم چه خار نهاد

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

از اول بیعت سودا بجوی — کاندرو صد دبیرستان نهاد
آمد پران چشم اکشنده — چونکه روح جانب شکار نهاد
آن ذره سوی صد کان زمین — تیرهای ذره کز دار نهاد
خویشتن را چو در کنار گرفت — عشق ما در کنار استاد
رقص آن عاشقان شنید — آشنا نابی اعتبار نهاد
در عنایات خویشتن کشید — چو شان را بجای کار نهاد
نور مشتاق شمس تبریزی — نور دیده شمس جان نهاد

ولـه

رفتیم و بقیه را بقا باد — تا بد برود مرانک او زاد
سکان فلک ندید [illegible] — عشقی که زبام [illegible] فتاد
چندین هر دیده کنده زین [illegible] — شاگرد دهان شد است استاد
ای خوب مساز کند زین کوی — پس شیرین تر شد چو فرهاد
آخر چه وفا کند بنایی — کاستون ویست پاره باد
گر چه بودیم بی دیدیم — در ریگ جهیم یاد تا باد
گر او همه عمر خویشتن باشی — آن روز روان شوق آباد
تنها ماندن اگر چه تلخیست — از طاعت و خیر ساز او را
ای رشته روح جیب بافت — کانست [illegible] موج او تا باد
آن جوهر عشق کان [illegible] — آن باقی ماند تا به آباد
این ریگ روان چو [illegible] — شکلی دگر انگیزد بنیاد
چون کشتی نوح اندرین خشک — کان طوفان [illegible] میعاد
زان خانه نوح کشتی بود — از غیب بدید موج [illegible]

خنبیم میان خموشان — کز عهد برویم بانگ و فریاد

ولـه

برپشت آن شاه عشق [illegible] — همچو ماه [illegible] آفتاب [illegible] رسید
اختران در خدمت [illegible] — هر یکی از نور روی او [illegible]
چون فدای [illegible] — سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
در دلش [illegible] — در راه [illegible] عشق از زمان [illegible]
موج دریاهای رحمت [illegible] — هم نظری کرد [illegible]
گشت [illegible] — آن [illegible] عاشقان [illegible]
انکه آتشهای عالم زآتش او [illegible] شد — تا فسون می خواند عشق [illegible]
[illegible] — انکه [illegible] آمد نالهای او شنید
آن یکی خاکی که چون مهتاب [illegible] — همچو مهتاب از ثری سوی ثریا [illegible]
انکه شد [illegible] — گشت [illegible]
انکه حاصل شد [illegible] — تا فتاد در پیش شمس الحق تبریزی رسید

ولـه

[illegible] — شکست [illegible]
[illegible] — [illegible] عالم [illegible]
[illegible] — انجا که [illegible] منزل [illegible]
در عالم [illegible] — [illegible]
[illegible] — در نقش [illegible]
[illegible] — [illegible]
بر جان [illegible] — چون عشق [illegible] کشتی [illegible]

الله اکبر تو خوش مست با سر تو
ای شمس حق تبریز دل مست اقبالت

این سر پر گشت قربان احد گر آ[illegible]
هر که زنی مطلق از ذره کمتر آمد

وله

بیا بیا که ز شوقت دلم پر آتش شد
هلا هلا که ز بوی وصال آب حیات
نشین نشین بر تخت دل که خوش [illegible]
بگو بگو سخن حق که این دل مسکین
فشان فشان شکر لطف بر رعایت جان
جشان جشان همه با چاشنی باده عشق
خمش خمش شیرین کرد خوش آوازی

برفت تلخی حنظل چو شهد و نوش آمد
روان مرده ما باز در خروش آمد

وله

وله

وله

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد | نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح و روح آمد | خرامان ساقی مه رو بایثار عقار آمد
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان | طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد | شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد | وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد | شقایقهای و ریحانها و لاله خوش عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد | میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند | شهی آمد شهی آمد که شاه هر دیار آمد

ولـه

کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد	جفای دوستان با هم نه از بهر نقار آمد
زلیخا گر همی آمد که یوسف را بجان ورزید	پی تخییش بازی وان کر کشا...
خورد سنگ و فرو ناید که من آمیخته شادم	کزین تشریف آمیزش ... منصور دار آمد
چو منصور آویزان ز شاخ دار از حق	... از لب نشان چنین بوس و کنار آمد
بلا خفته ... بوسه نهان کن ...	درون سینه زن پنهان ...
الا ای شمس حق تبریزی ... بستان	شفای ...

ولـه

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد	باز آرزوی دلها از راه جان درآمد
باز از ریاض رضوان درهای حلها شد	ارواح تا بگردن در حوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو تیغ ...	باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
سرکشتگان شیدا اجل پیاده گشتند	کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره	از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
آمد غمان بیرون نه از درون و بیرون	نه جسم راست نه پیش از جان بار آ...
گویی که آن ... آنسو که ...	گویی که کیمیا ... آنسو که آن سر آمد
آن سو که ماهی خشک شد زنده ...	آنسو که ... چون ماه انور آمد
آن سو که این دلها چون شمع روشن آمد	وین حکم بر سرها چون تاج ... آمد
دستور نیست ما را ...	ورنه ز کفر ... سرها که کافر آمد
کافر ...	این سو چو ... آنسوش باور آمد
با هر دو باش تا ...	آنسو که ... در حضرت ...
این هر دو دلها چون شمع روشن آمد	وین حکم بر سرها چون تاج ...
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم	پوشیده دلق آدم امروز بر در آمد

ای شمس حق تبریز جان ...	هر کو زنی مطلق از ذره کمتر آمد

ولـه

آن شیخ جانبازی کز جوش یار برآمد	امسال هرین فرقه ز نگار برآمد
آن زنگ کز آن سال پنهانش پرورند	اینست که امسال عجب یار برآمد
آن یار ماهست کز شیشه درگر شد	بنگر که چه خوش بر سر خار برآمد
آن شمع صورت مثل شعله شد	وان شعله زین گنبد دوار برآمد
نی نیست تا خمیر صحبت ...	کز ... آن قلزم زخار برآمد
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست	کان ... کو گل ز خار برآمد
... پنهان گشت ... جوش	امروز درین لشکر جرار برآمد
... شد ...	کز ... آن شه انوار برآمد
... آینه غیب	کین شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست ...	کز چرخ ضیا آن همه انوار برآمد

ولـه

بار دگر آن مست بیازار درآمد	وان ... مخمور و خمار درآمد
برای درختان همه پربار دوا شد	کان بلبل خوش لحن بگلزار درآمد
یک حلقه دیگر همه در رقص درآییم	مستانه دریا که آن یار درآمد
یک حلقه دیگر بشکرخانه درآییم	کز ... درآمد
یک حلقه دیگر همه دامن بگشاییم	کز بهر نثار آن شه دربار درآمد
یک حلقه دیگر ... خواب ...	زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
یک حلقه دیگر ... پاس ...	کان لولی شیرین ... بازار درآمد
یک حلقه دیگر ... باده پرستی	... دستار درآمد

ولـه

رجب بیرون شد و شعبان درآمد | برون شد جان ز تن جانان در[آمد]
دم جهل و دم غفلت برون شد | دم عشق و دم غفران درآمد
بروید دل گل و نسرین و ریحان | چو از ابر کرم باران درآمد
دهان جمله تلخان کشته شد | چو این قندی که صد چندان درآمد
چو خورشید آمد و زربفت پوشید | چو آن مه روی زرافشان درآمد
بزن دست و بگو ای مطرب عشق | که آن سرفتنه خوبان درآمد
اگر دی رفت باقی باد امروز | وگر عمر بشد عثمان درآمد
همه عمر گذشته باز آید | چو این اقبال جاودان درآمد
چو در کشتی نوحی مست خفته | چه غم داری اگر طوفان درآمد
منور شد چو گردون خاک تیره | چو شمس الدین [illegible] در[آمد]

ولـه

آن یوسف خوش عذار آمد | آن عیسی روزگار آمد
آن سنجق صد هزار نصرت | بر موکب نوبهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن | برخیز که روزگار آمد
شیری که بصید شیر گیرد | سرمست بمرغزار آمد
دی رفت و پریر نقد بستان | کان نقد خوش عذار آمد
آن شهره که این زمان نشسته است | ای کوچه و شهر یار آمد
میزان و بهار روز عید است | بیکن طربی که یار آمد
یک ماه ز غیب می‌نمود | کین مه بیا و غبار آمد
از خوبی آن قرار جانها | عالم همه بیقرار آمد

یک دامن عشق برگشاید | کز چرخ نهم نثار آمد
آن مرغ غریب پر برید | بر جای دو پر چهار آمد
آن ای دل بسته سینه بگشا | کان گم شده در کنار آمد
ای باد بیا و پای میکوب | کان سرو و ناجار آمد
ای پیر بگو که او جوان شد | دی یار بگو که یار آمد
گفتی که بشد چه عذر گوید | خوش شاه به اعتذار آمد
گفتی که کجاست رنج دستش | دستش همه دستیار آمد
تا ری دیدی و برد آن نور | چون ای دیدی تو را آمد
انگشت زن تخت حوره کرنه | یکم بختیه شهسوار آمد
خاموش کن و لطفهاش بشمر | لطفیست که بی‌شمار آمد

ولـه

آری چو شاه خوبان پوشاک [illegible] برآمد | بشکستهای او سبو و ساغر آمد
سبوها دریده بر ساغر جشید | که هزار سبح باده بطلع من هم
بگشاد این دماغ پر و بال [illegible] | که به آفتاب شد که نه ماه داخر آمد
مبارکی شادی چو جمال او بدید | ز جمال او دو دیده دو کون بر آمد
چو معانی حقایق ز هوای شمس تبریز | مکی بجوش آمد چو کف علم بر آمد

ولـه

تنش ز در دیده با خانه نشین شد | ره جا کشتیم چو فردوس برین شد
از فکر و خیالات چرا هیچ ز ابرا | هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین
ز نقش گر دو رن اندر خو گشاید | گوشش قرین بود کنون هم قرین
بالا همه باغ آمد و سستی همه گنج | آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

و له

ملک شکر آکنده ز رشک آشفته | جان خانهٔ دل رفته چون نوبت دولت شد
هر بار عذری می نهی از مستی بی‌چونی | ای جان چه فرمیدی ای نافع تو بیا
ای همه بیرون آ از اتش ای جان ناب | چون شب جدا نباشد تن پنهان
گر زحمت است از تو بیدو ام پنهانی کن | تو صافی و من دردم ای جان
زین بیدو خود کسر میزدم دیوانه | جز علم آن خوش کالشکر قاصد
از وصل بچون روز تو در تیر عالم سوز | وز عشق تکرار سوز تو بین ساده دل
ای شمس الدین ای شمس الدین صاحب کرم | عشق تو هر دو جهان با همگنان
از پرتو دیدار تو وز غمزهٔ خونخوار تو | خاموش کن اسرار تو پوشانی بخور

و له

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد | یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی | یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب با سناد پر | کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
یک گوهری چو بیضه جوشید و گشت دریا | کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی | یک لحظه حمله آورد آنگه به اصل وا شد
گرچه زما نهان شد در عالم روان شد | تا نیستش نترانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیری اندر کمان قالب | از دو نشانه دارد و چون از کمان رها شد
گرچه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد | در قعر بحر در را غواص کاشنا شد
از سیل برد و از تن جوشید خون | وانگه از آن دو قطره یک
آنکه ز عالم جان آمد سپاه انسان | عقلش ز نیک گشته دل از
تا بعد چند گاهی دل یار جان گرد | واگشت و باز آمد در عالم بقا شد
گفتی چگونه باشد آمد شد معانی | اینک بوقت بنگر که کشا شد

تا نور شمس تبریز تابید در درونم | جان و تن و دلم زان نور پر صفا شد

و له

بر چرخ سحرگه یکی ماه عیان شد | از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
چون باز که برباید مرغی بگه صید | بربود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم | زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم | تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد | کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد | آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد
آن بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف | نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت | در حال گدازید و در آن بحر روان شد
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز | نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

و له

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد | ور دو سه مستی کشیدم زلف دلداری چه شد
سلم خود را اگر زخمی دمی بر خود زدم | ور ز عیاری ربودم رخت طراری
گر یکی زنبیل کم شد از همه عالم چه شد | ور یکی دانه ببردم از خدا انباری چه شد
ای فلک تا چند از این مستان تو بیگاری | گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری
گر میان عاشق و معشوق کاری رفت | تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری
گر بر هم زن اسرار او ناگفتنیها گفت | گر جگر را سلوتی دادم بگفتاری
گر برات امشب من سر کش برائی تاخت | بی خطی گر چشم آمد خوب رخساری
از لب لعلش چو کم شد گر فسون لطف | ور ز عیسی عافیت یابد بیماری چه
شمس تبریزی اگر با این جمال | گر خورد می بر دل یعقوب بازاری چه شد

شمس تبریزی اگر من از برای عشق تو | خویش بر ... چون منصور کردم دار ...

ولـه

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد | خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ | زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر باز آمد | در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت | مژده نوشنید از گل و دست افشان شد
خبرت هست که جان مست شد از بوی بهار | سر و خوش رقص کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد | خبرت هست که گل ... سبک دیوان شد
خبرت هست که دزدی دی دیوانه | شحنه عدل بهار آمد و او پنهان شد
بستند آن صنمان خط ... | تا زمین سبز شد و با سر و سامان شد
شاهدان چون ز بار قیامت کردند | هر یک امسال بزیبایی صد چندان شد
گلرخانی ز چمن رقص کنان آمده اند | تا که انجم چرخ نثار قدم ایشان شد
تا که در ملک شهان نرگس معزول شد | غنچه لعل چو عیسی فطن خندان شد
بزم آن عشرتیان با ... | باز آن باد صبا باده ده بستان شد
نقشها بر ورق پرده دل پنهانی | با صفا آینه شد و دل ایشان شد
این چنین تو ز دل چون ز آینه بجوی | کاینه نقش شود لیک نه انده جان شد
... | زانک ... یوسف نتوان کرد زندان شد
باقیان در طلب اند همه حیران شده اند | کز ... ایشان همه از رحمت حق ... شد
گفت بس کن که من این را ... | من و آن بستر و یار آمد و بابندان شد
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام | که خلاصه ز شما در کتف کیهان شد
شمس تبریز چو در گل ... | جان بلبل ز شغف آمد و در افغان شد

ولـه

آن پاره ز من بستان آن پاره اگر خواهد | آواره عشق آواره تر خواهد شد
از آنکه منم عاقل معزول کجا گردد | از آنکه منم چاره بیچاره تر خواهد شد
وز آنکه منم خرقه عریان نشود هرگز | وان خاره که گوهر شد لولو تر خواهد
آن قبله مستان ... | وان مصحف خاموشان سی پاره تر خواهد
... عاشق اما به نمی بیند | ماه ار چه که شد لاغر استاره تر خواهد
خاموش شو و چندین غمخواره مشو از غم | آن نفس که عاشق شد اماره تر خواهد شد

ولـه

عجب آن دلبر زیبا کجا شد | عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
میان ما چو شمعی نور می‌داد | کجا شد ای عجب بی ما کجا شد
دلم چون برگ می‌لرزد همه روز | که دلدار امشب تنها کجا شد
برو در ره بپرس از رهگذاران | که آن همراه روح افزا کجا شد
برو بر بام و پرس از پاسبانان | که آن سلطان بی‌همتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم به صحرا | که آن آهو در این صحرا کجا شد
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه | که آن گوهر از این دریا کجا شد
ز ماه و زهره می‌پرسم همه شب | که آن مه رو بر این بالا کجا شد
چو آن ماست چون با دیگرانست | چو اینجا نیست او اینجا کجا شد
همه جا دیدم اندر جا ندیدم | درونا گشتم آن یکتا کجا شد
بگو روشن که شمس الحق تبریز | چو گفت الشمس و لا یخفی کجا شد

ولـه

... از تب من جان چی شد | ... من آسمان چی شد

دل پیش رخش چه رقص میکرد / از آتش عشق جان چه می شد
چشم از نظرش چه مست میگشت / وز خنده لبش دهان چه می شد
آن تیر غمزه چه صید میکرد / آن ابروی چون کمان چه
می شد که بلاله رنگ بخشد / دره سوی گلستان چه می
آن لطف بسبزه و گل چه میگفت / وز نرگس ارغوان چه می
جز از پی نور نقش کردن / بر چرخ روان دوان چه
بنمود ز لامکان جمالی / یا رب که از آن مکان چه
کز آنک لطف بی کران داشت / آن ماه درین میان چه می
بگشاد نقاب بی نشانی / زین عالم بی نشان چه می
شب رفت و بماند نور مطلق / زین عقل چو پاسبان چه
از دیده غیب شمس تبریز / این دیده غیب دان چه می شد

روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان | شب ترک تازیها مکن کان ترک در خرگاه شد
گر بو بری زین روشنی آتش زنی اندر دغل | گر شب روی و بنگری زهره و برجیس شد
تا شب گریزان شد روان اندر پی او پاسبان | زیرا که ما بردیم دز تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته | رخها چو شمع افروخته کان بیذق ما شاه شد
ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد | ای کر و فر آن دلی کو سوی آن خرگاه شد
آن کس که کند روباه را او را انا | کان زان کسی آمد که او از چاه سوی جاه شد
گوینده اصل آدمی خاکست و خاکی می‌شود | گر خاک گردد آنکسی کو خاک این درگاه شد
یکسان نماید کشتها تا وقت خرمن در رسید | نیمیش مغز نغز دان وان نیم دیگر کاه شد
کردی حدیث عاشقان ای شمس تبریزی | خوش نقد آن صاحب دلی کز ره...

ولـه

خلق می‌خسپند ما تا روز شد | جام جان بخشای ما تا روز شد
چند شب گشتیم ما دیوانه‌وار | در غم و شادی تو تا روز شد
در جهان بس شهرها کانجاست | اندرین ساعت که آنجا روز شد
در شب غفلت جهانی خفته است | ز آفتاب عشق ما را روز شد
هر که عاشق هست او را روز | هر کرا عشقست بی سودا روز شد
روز ما در کنج این خانه بجوی | روی بالا کن که بالا روز شد
بر تو گر خارست بر ما گلشن است | بر تو گر شامست ما را روز شد
گر تو از غفلی ز روز آگه نه | جان بابا جان بابا روز شد
روز را منکر مشو لالا مگوی | چند لالا چند لالا روز شد
آفتاب آمد که الشمس الضحی | بشنو این فرمان اعلا روز شد
پاسبانا بس دگر بانگ جرس | پاسبان برخاستن را روز شد

ولـه

در بت عشق اندرین حرمین یا شد | گر اندر راه جانان کان پیدا ناید کی شد
غفلت خانه مستی انکسی کو برین | در درون حجره جانش نور حق پیدا شد
زانکو شد تراجنت مرا خاک در جانان | طواف کعبه معنی همیشه کردی اکبر شد
بگو چه سجده آباد اندر محراب کم آمد | شریعت بنهان باقی درازان زد و قد شد
ای زاهد و بین چه بری سر عشق | ازین سر انکسی آگاه کو دارا شد
تو با مسواک و سجاده بخلوت سجده بکن | گر کنشت کی ما را بجو دیده شد
ز ادای ذره معنی اگر با شمت ولی | چه بیچاری ام عیسی تا اعلی کار خود شد
نداهای مسلمانان شما ایمان نکو دارید | که مولانای رومی خود مسلمان بود کافر شد

ولـه

ساقیا بشتاب کاکنون روز شد | ز آفتاب رخ فزون روز شد
جام پر کن از شراب همچون خون | چند ریزد عشق تو خون روز شد
مطربا تو روی بر ره بینه | چند چشم روی بر گردون روز شد
ساقی سر ده بگردان جام می | بنگر آخر سوی گردون روز شد
مطربا ما را بی افیون بده | شب بی وات افیون روز شد
تا رود غم همچو قارون در زمین | زان بیی چون گنج قارون روز شد
چند چون موسی بنالد صد زبان | بی بجا موسی چو هرون روز شد
ای چراغ روز و شب آخر ترا | انجمن گفتی روز همچون روز شد
ساقیا از خوان لعل تو ببین | کز درون خانه بیرون روز شد
گرچه اندر چشم لیلی خود است | لیک اندر چشم مجنون روز شد
نوح تبریزی آخر این رخت را | در فکن در فلک مشحون روز شد

ولـه

بوری ز گل ماند هستی تن برید — گر زین سبس باشی از ما جدا چه باشد

بی سر سری شو مان از هوس گرگ لی — وانگه سری برآری از کبریا چه

اندر گوش شربت تا داری نکلت — در جنگ گر نیابی ای مرتضی چه

بس کن که تو چو گوی ای گوه کان تند — گرد اگر نیابی باند صدا چه باشد

خاموش شو نشان نقد عارسید — گر ساقی عطایی اندر دعا چه باشد

ولـه

ال بن چون صدف باشد خیال ابر — کنون من هم نمی گنجم گر زوایا چه باشد

خبری چه شب شکاید مت — عجب دادم کری گر حدیث حق کر

ما از بر حق آید غذای عاشق از باطن — برآرد از خود و خاید گر عاشق چون

بیک بحر بیان شو جشم خوش عیان — سلم نیست غربانی مکر انکس که غربا

صلاح الدین بسیط آید همه شیر از صدف — غلام او کسی باشد کز او دو کون غربا

ولـه

ایا سرگردان جانم ترا خانه کجا باشد — الالای ... تا یابم ترا خانه کجا باشد

الالای تا فرقام ز تن پنهان بدل جام — زهی پیدا و پنهانم ترا خانه کجا

گهی خانه خاقان بود دیدار شاهانم — مرا دل خسته ای جانم ترا خانه کجا

بود سایه ما داید به چون به سایه — بگوای مه نمی ترا خانه کجا باشد

نشان ما ببینیم ببینا نه بگردانم — ازین حیرت برانم ترا خانه

بسی بر بام و در گشتم بسی در کوه بر دیم — نمیدانم نمیدانم ترا خانه کجا

گهی در کوی درمانم گهی نزد یک طفلانم — ز طفل و پیر ترسانم ترا خانه

گهی در تخت در کنو قم گهی در غرب در کرتم — گهی لرزان و نالانم ترا خانه

گهی مسکین گهی شادم گهی ویران گهی آبادم — گهی از ترس گریانم ترا خانه کجا باشد

ولـه

گفتم که ای جان خود جان چه باشد — ای درد و درمان درمان چه باشد

خواهم که سازم صد جان فدا را — پیش تو قربان قربان چه باشد

ای نور روحت ای پری خو — اسرار ایمان ایمان چه باشد

گفتی که دیدی بر ماه کانی — پری کنامان بستان چه باشد

اقبال پشت سجده کنانست — ای تخت شاهان خندان چه

بکشای ای جان در بر سیفان — بر وعظ دربان دربان چه باشد

فرسوده صوفی که آن ندارد — باری پرسش کران چه

با حسن هیبت احسان کرده — خود هست حسنت احسان

تو شیر بودی روباهان حیله — خود پیش حیلت ابنان چه

بردار پرده از پیش دیده — کوری شیطان شیطان چه

بس خلق هستند کز دوست — مرکز نماند کرمان چه باشد

تبریز جان شد از شمس الدین — چون خلد رضوان رضوان چه باشد

ولـه

گر ساقی تیری ز اندیشها چه باشد — غوطی خوری در دریای دریا چه باشد

ز اندیشها خبی اصحاب کهف ای — نوری شوی مقدس از جانها

آخر تو برکاهی یا کهربای دولت — زین کاهدان بیری تا کهربا

صد با رعهد کردی کین بار خاک گیرم — یکبار پاس داری آن عهدها

تو کوه ری نهسته در کاه کل گرفته — گر رنج ز گل بشوی ای زری لقا

از پشت پادشاهی بحر و جبر سلی — ملک پدر بجوی ای بی نوا

ای اولیای حق را از خرچه دار شمرد — گر ظن نیک داری بر اولیا باد

زان

وله

خوش گشتم خوش گشتم که بربالای بام آیم | چو از حیرت فرو ماند ترا خانه کجا باشد
الا ای شمس تبریزی سر خیل مشتاقان | ترا جای چو جانانی ترا خانه کجا باشد

وله

مکن مکن که پشیمان شوی پدید باشد | کرنی عنایت جان باغ چون لحد باشد
چو ریش برکنی از غصه و پریشانی | چو ریش قفل تو در دست کالبد باشد
مکن بجاده ما نفس جنگ [illegible] | که نفس با چنین جنگها مدد باشد
و گر گریز کنی تو چو آهوی از کف شیر | ز تو گریزد آن ماه همچو صید باشد
بگوش تو سخن یار مست یار شنود | نه چشم چشم تو دلدار سرو قد باشد
نشین بکشتی نوح و بگیر دامن نوح | بحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
گذر ز ناز و دلی که نازنین تو | که آن وظیفه آن یار ماه خد باشد
چو ظلم کردم برجسم او که گفتم | صد آفتاب فلک یار بر حسد باشد
خموش باش و مگو پیک شمار مکن | شمار چون کنی از آنکه بی عدد باشد
خموش کردم و دانم که شمس تبریز | مقال ما نگرانست و تا ابد باشد

وله

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد | گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ | بدام دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه ام چو ببینی مگو وداع وداع | که گور پرده جمعیت جنان باشد
مرا بگور سپاری مگو فراق فراق | مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر | غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود | لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست | چرا بدانه انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو شد که پر برون نامد | ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
ترا چنان نماید که من بخاک شدم | بزیر پای من این سقف آسمان باشد
دهان ببند ازین سو و زان طرف بگشا | که های و هوی تو در جو لامکان باشد
جمال مفخر آفاق شمس تبریزی | که نور دیده و مقبل دل [illegible] باشد

وله

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد | مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
بدستم خوش قلم بستم و دارم آن سلطان | کرا تخت و تاجی تخت او سلطان من باشد
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم | و گر من دست خود بستم همو درمان من باشد
در آن مهره و دانه [illegible] که گر شهر من کردم | که قصد شهر من دارد که او خاقان من باشد
[illegible] اقبال لب [illegible] | بگیر و بشکن ایا دستم چو او دستان من باشد
بدم زهره ولی زهره خواستم ماه ما چرخ | برم از آسمان مهر چو او کیوان من باشد
بریزم ساغر شه را بدرم جامه مه را | و گر خواهند تا دارم همو تاوان من باشد
ز لاغ چرخ در کره [illegible] | اسیر گوی و چوگانم چو او چوگان من باشد
هم مصر و شکر خانه چو یوسف [illegible] | چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
چو یوسف [illegible] | چو بوی پیرهن آید جهان عریان من باشد
زهی ناظر زهی ناظر زهی [illegible] | زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
یکی جانست در عالم که نقش آید [illegible] | چه شد صورت انسان ولی انسان من باشد
سرهاست [illegible] | مرا همدم [illegible] چو او برجان من باشد
[illegible] زبان من چو باشد شمس تبریزی | تو خاموش تا نهانا خود [illegible] من باشد

وله

باقی [illegible] ترا خانه کجا باشد | نشانی ده اگر یابد [illegible] آن اقبال باشد

سخن ز علم خدای و علم خدای بگید
چو زنگیان لب لعل شکری شکنند
هزار پرده بسوزد فروغ دلبر ما
هزار فتنه در آید ز هر دیار و دیار
نسون بخواند و بر روی آن بت نگار
شاد هم سخنش نهان کند پنهان
چو شب سر شاهی بود که فرود
چو یکسواره شود ماه لولیان گردد
جدیده که بود نور شمس تبریزی

تو گر ز ما طلبی کار کردگار بود
بجوش لشکر پنهان چه کار زار بود
ببین که روی لطیفش چگونه دار بود
چو شاه عشق گران در شکار بود
هر دیار که هیم در کنار بود
چو شاه جان بر اعات ل آرد
یقین شود که نهان در صلاح کار بود
نشان دیده اخته چه دل که زار بود
بکحل جنت فردوس اختیار بود

وله

شکارگاه بخند و چو شه شکار بود
هزار ساغر شکند خمار مرا
کی که خاک شوم خاک تو ... نشود
هر غبار که آواز های دمشنوی
چو فنا شود ساکن بمانده خجلم
ز صبوری اندر زمانه چیزی نیست
با خویش فرو رفته در کاری
چو عنکبوت زده در لعاب اندیشه
ز تو بمانده و اندیشه را چه کند
چو نگوی کن تو کن ای باشد
بیا در یا ... کم نشود

دلی بگویم از آن دم که رشک شکار بود
دلم چو مست شد از چشم پرخمار بود
نه ذره ذره من عاشق نگار بود
بدان که ذره من اندران غبار بود
اگر چه آه ز ما هوش هشیار بود
دلی ز ناز تو که صبر است تو نخست عار بود
که تا برون نشوی از میان چگار بود
دگر مباف که بر سیمه بود و تار بود
ز شکر نه به اندیشگان نثار بود
جز تو سپاس و باقی درو گشاد بود
کسی که از شه تبریز زش عیار بود

طلب خاری ندارد جان عاشق
ز شمس الدین تبریزی نگارا

که جان عاشقان خمار باشد
دلی کو مست شد هشیار باشد

وله

دوست همان به که بلاکش بود
جام جفا باشد و شمخوار خوار
هر که بماند که بلا مکر اوست
زیر بنوشد از قدح‌های تلخ
عشق خلیلست در آید میان
سرد شود آتش عشق خلیل
در خم چوگان بکی گوی شو
رقص کند گوی اگر چه ز زخم
سابق میدان بود او لاجرم
چون که تراشیده بود او تمام
هر که شوش بود او اینست
مفخر تبریز توئی شمس الدین

عود همان به که در آتش بود
چونک ز کف دوست بود خوش بود
جمله بلا بر دل او خوش بود
از کرم و لطف منقش بود
غم نخورد از زبر آتش بود
دیده دل در سنبله بر کشش بود
باز فلک مست تو مفرش بود
در خم در کوب و کشاکش بود
قبله هر فارس مهوش بود
رست از آن غم که شش بود
گرد جهان جمله مشوش بود
شرق نه هیچ از ... بود

وله

سخن بخواه سخن دان بزرگوار بود
سخن چو نیک بگوئی هزار است یکی
سخن چو در نماید فرشته رشک برد
سخن ز پرده برون آید الهی
ز عرش تا بثری ذره ذره گویا اند

از آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن چو نیک بگوئی یکی هزار بود
خنک کسی که بگفتار در آز بود
که او صفات خدا خداوند کردگار بود
که واند آنکه او را کلام عرش دار بود

ولـه

عشق با جان شمس اگر یار بود — یاد جان شمس عشق حاضر بود
سر و جان شمس او حقیر بود — هر که او بسر این خمار بود
همه بر قلب میزند عاشق — اندر آن صف که کارزار بود
نکند جانب گریز نظر — گرچه شمشیر صد هزار بود
عشق چون مرغزار شیر است — کو سگی شیر مرغزار بود
نام و ناموس شرم واند — چشم بار روشان غبار بود
هر کس را شکار کرد بلا — عاشقان را بلا شکار بود
از بلا با جان بجان نخرند — که بلا نیز شرمسار بود
جان شمس الدین صلاح الدین — کو ز اسرار کردگار بود

شکرست یار حلوایی / تنگ حلوای دین و دنیام کرد
تا گشود او دکان حلوا را / فارغ از کلبه و دکانم کرد
خلق گوید چنان نمی‌باید / من نبودم چنین چنانم کرد
او دلم را شکست سرگردان / نوحه گردم که او زبانم کرد
صد غم بی بجای آن یک غم / در خود دم واو و شادمانم کرد
مستور بلا و فتنه خویش / پخته در سیخ و دود چو نانم کرد
چون زلیخای غم شدم مرتاح / گرد یوسف دعا جوانم کرد
پر کنم شکر آسمان و زمین / چون زمین بودم آسمانم کرد
ذره کهکشان گذشت دلم / زانسوی کهکشان کشانم کرد
برد بالا و با خدا دیدم / فارغ از بام و نردبانم کرد
چه پریدم ز شست او چون تیر / چنگ بر من زد و کمانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت من / در جهان بیجهان نهانم کرد
چون مرا نام یافت بیجو زبان / چون زبان زود ترجمانم کرد
چون زبانم گرفت خون ریزی / بیجو شمشیر در میانم کرد
بس کن ای دل که در بیان ناید / لیک آن یار بی بیانم کرد
من نهان بودم از دو چشم جهان / شمس تبریز بس عیانم کرد

وله

روی زردم بات ز عشق کشان / آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم / او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه / کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
کان یک آهو به دو صد رنگ عیان شد / کز تابش حسنش همه در خود شد نهان

هر که هوس جان کند با رخ تو ماندش / عشق تو چون ذره‌ای گرچه گدا
هر که ز عشقی چنین بود شاه غلام او بود / گرچه گدا در زمین بود شاه
این دل پاره پاره را پیش خیال تو هم / گر سخن و نا کند گویم لیکن
چون مه ما چراغ ما ز شمع ما شود / شهد لبش کباد به نرگس او
از تبریز شمس دین چون که رسید / جز تبریز شمس دین جمله وجود

وله

دیده را شب دراز باید کرد / روز شد دیده باز باید کرد
ترک ما مرحبا کرد ترک و اند / ای طرف ترک تاز باید
چون چنین کان زر پدید آمد / خویش را جمله باز باید کرد
بلبل جان بسوی آن گل رفت / بر زبان آن سرود ساز باید کرد
جام عمر ما ز آب حیات / زین شکر احتراز باید کرد
چون فیروزست آن بنات نبات / چون خضر خوش طراز باید
چون چنین نازنین نگار ماست / وقت نازست ناز باید
با گل رخسار ساختن ورد / رو ما سازه ساز باید کرد
قبله روی از چه پیدا شد / پیش آن سرفراز باید کرد
سجده‌ای کان سری باشد / قبله را نماز باید کرد
پیش آن عشق حاف موقوف / خویشتن را ایاز باید کرد
چون هست هشت در بهشت / ترک گفت مجاز باید کرد

وله

عشق دوست کف زنانم کرد / مستم و نی خودم چه جانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور / خویش را ترش ناز خدا کرد

ای آهوی خوش ناف تبریز ز دوان | بغداد جهان را به بصیرت همه دادی
انکس که بتقلید در آمد و بجوید | سرگشته و سودایی و سوای …
انان که بگشتند که ما کامل بفروخت | فرخنده و برگزیده و محبوب …
شمس الحق تبریز چو بگشود پر خویش | جبرئیل امین ماند پی خویش …

وله

شاه ما شد ابنیا آباد کرد | بستگان جهل را آزاد کرد
زرد رویان که ما رنگ داد | خار را گل داد و گل را شاد کرد
گرچه یک بغداد ویران کرد شه | صد طرف بغداد را بنیاد کرد
ابلهان گشتند شهر و او رفت | عاقلان گشتند و … داد کرد
ای بسا جان کو بر آمد خوش ز غش | در پی ناکرمان فریاد کرد
ان قفس کین قفسها ما شکست | … کو بند … زاد کرد
بمراد قصان برو شد علم | رقص بر شقست آن …
این غزل پایش از یاد … | زانکه جان از لطف باقی یاد …
شمس تبریزی برآمد بگو | طلعتش تبریز را بغداد کرد

وله

شکل عنبر ز چین زلف یارم … | پری خود را و ابله در حال زیبا …
کافر و مؤمن کز ان خوی خوش بس … | پرده ها را بر درد و دین کار …
آشنا بی ناکهان اندر … | غوری خود را و ابله در عشق …
جنگ … را بدست جانها … | تا بیان کس عشق لا …
تا برای حشر … | تا ز هر یک بانگ دیگر بر …
شاه آن جنگ … | بر کنار زمره … و ساز شاد …

دوستا د چشمان آن چنگ باشد در جهان | وای با جنگی آن با جنگ …
باز الله دست حق … | گربناله صف آن در زیر …
شمس … آمد از عدم سوی وجود | در وجود … خندق و بار وکند

وله

ور جان تو باید ضیا چه سود کند | چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند
با جان شکر لب چو من شنیدم | ما جان کمال شما چه سود کند
دلم نماند که از بید چون شکر … | جمال یار و رخ ور یا چه سود کند
ربقاء فنا از برای خدمت است | مرا چو آن … و این بقا چه سود کند
صفای وآب برای حرارت جگر است | جگر چو خون شد ای دل سقا چه سود کند
چو خونبهای … دل جوابی عشق … | که گر کشته شدم خونبها چه سود کند
فلک بناله شد از بس دعا … | چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند
ز آن دهان … خاک آن … | چو خاک پای … علاج چه سود کند
… خداوند شمس تبریزی | فقیر ار چه شود با غنا چه سود کند
صفای باقی باید که برد رخت تا ابد | تو چند روزه … آن صفا چه
… صفا ز حق … | جانی که کین … چه سود کند

وله

برد آن خسرو که شیرین … | چون فرحت … حلاوتین …
هر کجا خطه … | همچو شیر و شهد شان …
بام او … اکتساب | مرده جان یابد که …
رخ جانها با قفسها … | چون کند بنده … آیین
عالمی … خدا | کیست ار کند … عالم این

[illegible]

گر تو به جان نام او بری	قعر جو را صد رطلین کند
من بر آنم که شکر ریزی کنم	آن شکر کز قسم من تعیین کند
کافری کو لاف عشق او زند	کفر او ما جمله نو دین کند
خادم غم را در ره عاشق نهد	تا که جمله خار را نسرین کند
تو نمیدانی که هر کو مرغ اوست	از سعادت بیضها زرین کند
بس کنم زین بس نهان گویم دعا	عجز کی ماند چو شه آمین کند

و له

مرا عیش تو باید شکر چه سود کند	مرا جمال تو باید قمر چه سود
مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم	مرا میان تو باید کمر چه سود
چو چشم مست تو نبود شراب را چه	چو همدم تو نباشی سفر چه سود
چو بی سخن تو نباشی [illegible]	چو رفت سایهٔ سلطان چتر چه
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه سود	چو منتظم تو نباشی نظر چه سود
قبای تو چو نباشد قبای [illegible]	پناه تو چو نباشد سپر چه سود
[illegible]	دم سحور تو خواهد سحر چه سود
شبی که ماه نباشد ستارگان چه	چو مرغ را نبود [illegible]
چو روز معرکه نباشد سلاح [illegible]	بصیرتم چو نباشی بصر چه سود
چو روح من تو نباشی ز روح [illegible]	چو دل ز کی نماید شکر چه سود
مرا به نظر تو نبود ز [illegible]	[illegible] چو نباشد هنر چه
جهان مثال درخت [illegible]	چو برگ و میوه نباشد شجر چه
گذر کن از [illegible]	ز تشنگی چو نباشد بشر چه
خبر چو [illegible]	چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند

شمس مفخر تبریز انک نور بیافت	و جود ذره او را نظر چه سود کند

و له

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند	ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شکر فشاندست	ز آفتاب حقیقت بیان
جهان کشف صفات خداست [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
نقشهای زمین و ز آسمان [illegible]	که نقشهای زمین [illegible]
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف	که زلفهای جمال [illegible]
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری	[illegible]
نشان و آیت هستی این جهان فنا	دل [illegible]
شمس مفخر تبریز [illegible]	[illegible]

و له

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند	اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
اینک آن چوگان [illegible] که در میدان روح	صد هزاران گوی دل را [illegible]
اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست	هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند
هر کرا زین خرقه پوشد بر کند خرقه خود	هر که از وی لقمه یابد [illegible]
[illegible]	هر که در آتش رود [illegible]
خار در گل [illegible]	بر یکی خار و بر دیگر کسی بستان کند
[illegible]	آدمی را پیر سازد دیو را انسان کند
اینک آن خضری که [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

نیست ترتیب زمستان و بهارت ای شمس | بر من این دم که دی … تابستان
کو مرآینه کلیت با او دم مزن | کو از این دم بشکند و بشکند …
گر جاش فلسفی خود علت اولی نهد | علت آن فلسفی … کرم … برهان کند
کفر و ایمان تو و غیر تو اندر دست | سرکشی … خشمش … ایمان
هر که نادان کو خود را پیش او دانا شود | در بود دانش … شد …
دام نادانی است این دانش تقلیدی | صورت علم الیقین علم القرآن
بس تو صیدی … کان کور بر … | واردی دیده … جمله … کران
این سخن آیست از دریای بی‌پایان شمس | تا جهان را آب بخشد …
شمس تبریزی ز دریای عطای … | دم بدم بر حال این شوریدگان

وله

قند بگشای صنم تا عیش را شیرین کند | … که در دم تا فلک را تمکین کند
ای تو رنگ عافیت … | … ساز و … رنگین
پرده بردار ای ترنجان … | ساعد سیمین تو احوال …
عشق تو حیران کند … خندان | زانکه … این کند …
چشم تو … ریزه شرابی … | … پرده … بود و آن …
گر شبی خلوت کنی … | لطفهایی … صلاح …
آنکه لعل شکرینش … | … جان … باز …
در میان دل … | … جان … چرخ …

وله

هر که عمر تو انتظار کند | گنج دولت و اقبال آشکار کند
بهر باران چو کشت منتظر است | سنگ را لعل آبدار کند

انتظار صیقل … دل | اندرون صد هزار کار کند
آینی کانتظار صیقل کرد | روی ما صاف بی‌غبار کند
ز انتظار رسول تیغ علی | در غزا خویش ذوالفقار کند
ز انتظار جنین درون رحم | نطفه را شاه خوش عذار کند
ز انتظار حبوب زیر زمین | هر یکی دانه را هزار کند
ز انتظار قبول وحی خدا | جسم را چشم اعتبار کند
ز انتظار نثار ذکر کرم | سینه را … نار کند
شیره را انتظار در دل خم | … عقار کند
نی کنار است نفس منتظرش | … لایق کنار کند
تا قیامت تمام نشود | شرح اینها که انتظار کند
ز انتظارات شمس تبریزی | شمس تا صید … وار کند

وله

باغ گل سرخ قبا میکند | دانم من کان ز کجا میکند
بید پیاده که کشیدست صف | از پی گذشت قضای
سوسن با تیغ و سمن با سپر | هر یک تکبیر غزای کند
گوید بلبل که گل آن شیوه | … سر و پای کند
دست بر آورده بزاری چنار | با تو بگویم چه دعای کند
بر سر غنچه که کلهی نهد | پشت بنفشه که دوتای
گر چه خزان کرد جفاها | بین که بهاران چه وفای
فصل خزان اگر تاراج برد | فصل بهار آمد ادای کند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ | جمله بیانست جزای کند

غیرت عشقت دگر نه زبان / شرح عنایات خدای کند

مفخر تبریز جهان شمس الدین / باز مراعات شمای کند

وله

مستی سلامت میکند پنهان پیامت میکند / آنکو دلش را میبرد هم جان غلامت میکند

ای سرو مست یا بشنو سلام مست را / مستی که هر دو دست را پابند دولت میکند

ای ماه عاشقان ای جان جان عاشقان / سنت میان دوستان چون [illegible] میکند

ای ماه شب بر بی ای قبله مرد همی / هر پاسبانی در شبی بر گرد بامت میکند

یکلحظه پنهت میکند یکلحظه ثابت میکند / یکلحظه صحت میدهد یکلحظه شامت میکند

یکلحظه گریانت کند یکلحظه [illegible] / یکلحظه مستت میکند یکلحظه جامت میکند

ای آنکه مستی خوش سلطانی سلطانت کند / با این دماغ و سرخوشی چون عیش رامت میکند

آنکو زمانی جان کند او را کیوان کند / ای خاک تن دی درد دل شکر کرامت میکند

چون همه درد است او که باده کس است او / این همه را چون بشکند دامت میکند

خامش کن و حیران نشین حیران آن حیران او / پخته سخن کس ره روی گفتار خامت میکند

ای از صبح اذب درون شمس تبریزی بگو / کز جان و دل هر سجدم مولا سلامت میکند

وله

نای از نفس حکایت میکند / ناله از فرقت شکایت میکند

این دو پیغام مخالف در جهان / از یکی دلبر روایت میکند

آن یکی از قهر نومیدی دهد / نا امیدانرا رعایت میکند

عشق مانند شفیعی کاملی / این دو را خاص اجابت میکند

شکرها داریم از عشق ای خدا / عشق اینها را کفایت میکند

کمترین ایثار داد عشق حق / عمرها بی حد رعایت میکند

درمیان بنده و حق چون رسول / پس ورا او پس سعایت میکند

بس کن ای دل آیه این بر مخوان / عشق خود تفسیر آیت

شمس تبریزی بهر شمعی که دید / نور از رویش سرایت میکند

وله

صوفیان دردی دو دیده کشند / خلعتوان کس ندید کشند

تیغها تیز شد خورشید آن / تا که ظلمات را شهید

باز هر ذره چون نخل امید / تا شهیدت را امید کنند

برج گنبد بگردشان گرد / تا کهنهاش را جدید کنند

دفع آن حاسدان که بیخرد اند / تا ز ریب ترا بعید کنند

حاسدان نام از حسد نخورند / همه را طالب مرید کنند

کیمیای سعادت همه اند / در همه فضل خود پدید کنند

آن همه از ما خبیث [illegible] دیدند / که کسی پاک و که پلید کنند

خنک آن دم که جدا اجزا را / بی ز ترکیبها وحید کنند

بس کن این دو سر شوریده / تا که نافهات را ثرید کنند

چون شدی مرید شمس الدین / دل و جان ترا مزید کنند

وله

گفت مرو آنجا که مستلات کشتند / کبخت زرد از زهد ورنات کنند

گفت که دیوانه ای ام دو دوست / چو مدد شاهی مدام کی رهات

گفت خرابات طرفه ستان است / کو عقل را هدف ترهات

جز تو سلیم دل را بلفتمو بیند / هر پیاده شهی را بطرح مات

بس مثال خبیث هراز و بس گشتند / گشت کنند دو صد باره کرد با

[illegible]

جان و دل صد هزار دیوانه
آرزو کرد جان جمله مخموران
والکس کسیبل میزدی بر حسن
در چاه فراق هر که افتادست
با تیش نکو درون دل بیدار

از بوسه یار خویش دهن کرد
ساقی همه را ز انجمن کرد
در عشق شیر مرد وزن کرد
ره یا بدو همره رسن کرد
آن به که در آن بدن وطن کرد

وله

نظری که جز آب بکشد دراز کرد
چو نظر کنی بیالا سوی آسمان اعلا
چو فتاد سایه تو بر [illegible] محرم
چو رکاب مصطفایی سوی عرش [illegible]
چو درو دست بگذرت بکرم [illegible]
کف تست کیمیایی [illegible]
دو هزار جان و دیده ز فروغ [illegible]
همه امروز [illegible]
همه دامن تو گیرد دل [illegible]
در وصل چون مستی بلا سکان نشستی
خوش رقص پای کن [illegible]

در رگ برخورده ابدا فراز کرد
دو هزار در ز رحمت بهشت باز کرد
همه جو های ایشان جلوه [illegible] کرد
دو هزار بو لب خوش به بر نیاز کرد
[illegible] که بکره کار ساز کرد
چو عجب که [illegible] کار ساز کرد
چو صفای وصل آید ز تو [illegible]
غم و دود سینه سودان ز تو دل نواز کرد
که بکره شیر آمد همه احتراز کرد
[illegible] کشاکیش [illegible] نواز کرد
[illegible] چو ساز کیری [illegible] ساز کرد

وله

میان باغ گل سرخ [illegible] سودا دارد
[illegible] آورده لالا کین بخوری
بباغ خود همه مستانه [illegible] چون گل

که بر کشیده دامن [illegible] دارد
[illegible] بنده ام که او دارد
که هر یکی قدح خورده دار سبو دارد

[illegible]

کلو چو حاجت یی نوش [illegible] دارد
چو حاجت کلو باده خدایی را
هزار جان مقدس فدای آن جانی
[illegible]
جلوه سرو سهی بنگر که از شراب [illegible]
[illegible]
چو سال سال نشاط [illegible]
[illegible] بباشد چو ما بمجلس گل
به آفتاب جلالت که ذره در حسن
سوال کردم از آن گل که بر که می خندد
سوال کردم از خار کین سلاح چه [illegible]
هزار باده [illegible] بسوخت باز [illegible]
[illegible] تبریز بپرس [illegible]

[illegible] غیب که علم [illegible] او دارد
[illegible] نقل [illegible] دارد
[illegible] مجلس جان [illegible] دارد
ز رشک آنکه گل سرخ صد [illegible] دارد
[illegible] چهار سو دارد
[illegible] که در شراب [illegible]
[illegible] که عیش [illegible] دارد
کسی که ساقی باقی باده رو دارد
تمام بزم [illegible] ساغر و کدو دارد
جواب داد [illegible]
جواب داد که گلزار صد عدو دارد
چو عشق دارد [illegible] جست و جو دارد
[illegible] نخورد [illegible] دارد

وله

[illegible] بت عیار که دارد
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]

معشوق قمر روی شکر بار که دارد
ای پرده عیان طاقت دیدار که
[illegible] کلید در خمار که دارد
[illegible]

[illegible]

باغبانا چو ازان شیره صید کردند | اکنون چو سگان میل [illegible] دارد
چون چنین میان گشت ز اقرار [illegible] | اقرار چو کاسد شد انکار که دارد
گفتی که ز احوال عزیزان خبری د | با مخبر خوبت سر اخبار که دارد
ای مه رخ تو [illegible] حیات | [illegible] حسن تو غم یار که دارد
با غنچه [illegible] آن یار وفادار | اندیشه این عالم غدار که دارد
ای مطرب خوش لهجه شیرین [illegible] عارف | یاری ده و بر گو که چنین یار که
بازار بتان از چه خراب است کساد | بازار چو باشد سر بازار که دارد
امروز ز سودای تو ما را سر نیست | احباب چو باشد غم اغیار که
چون نرگس مخمور صلاح اکمل الدین | صد رطل گران سنگ سبک بار

ولہ

دلا نه کسی چنین که [illegible] دل خبردار | [illegible] ز درختی [illegible]
[illegible] | [illegible] کسی چنین که [illegible]
[illegible] | [illegible]
بنال ای بلبل بستان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جشن کرم ز گلشن [illegible] | کز باد صبا این همه [illegible]
[illegible] | دلت [illegible] وادی حیرت [illegible]

ولہ

بیچاره کسی که می ندارد | غوره [illegible] می نشارد
بیچاره [illegible] شوره باشد | زین آب کرم [illegible]
یاری دل [illegible] صبوح [illegible] | [illegible] شب [illegible] می گذارد
گفتم [illegible] صبوح [illegible] | [illegible]
امروز [illegible] | [illegible] کی نگارد
ساقیست [illegible] | یک لحظه مرا [illegible] گذارد
جام [illegible] | [illegible] عقل [illegible]
[illegible] | چون جان شریف [illegible]

ولہ

دل امروز [illegible] یار دارد | هوای [illegible] چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] که عقل انکار دارد

چو بر کردم و ناتش را بدیدم | که بوی آن پری رخسار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز | که بوی خالق جبار دارد
ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست | و اوی حد و بی مقدار دارد

ولـه

صبا بدل نظری کن که دل ترا دارد | بر آنکه روز و شب مراعات [illegible] دارد
بشادی و ز فرح در جهان نمی گنجد | دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد
ز آفتاب نباشد [illegible] گرم شود | [illegible]
ز بهر شادی تست او [illegible] جوید | [illegible]
خیال خوب تو چون [illegible] زمین | که صورتیست [illegible]
[illegible] آن خیال [illegible] | ز عشق [illegible] عاشق فنا دارد
بر من طلعت خورشید پوشد [illegible] | خنک کسی که [illegible] دارد
تنی که تابش خورشید جان [illegible] | گمان مبر که سر سایه هما دارد
چنان که سوی فرعون [illegible] | عصاش را تو چه بینی ولی عصا دارد
همی رسد [illegible] آسمان [illegible] | [illegible] دل او ز غم و وفا دارد
[illegible] جفا نکند [illegible] | [illegible] آب کند تشنه صد رضا دارد
فزون از آن بود [illegible] استغنا | [illegible] زبان دل جان عاشق
اگر صبا شکند [illegible] شاخ اندر باغ | ز هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
شراب عشق چو خوردی [illegible] | ز سنبلی که دلش داغ او [illegible] دارد
زبان نیست دهان [illegible] | که هر زمین [illegible]
بهار که بنماید زمین [illegible] | از آن زمین که درون [illegible]
مرا چو دل [illegible] | کسی که از کرمش قبله دعا دارد

چو پشت کرد خورشید او [illegible] | از آنکه سایه خورشیش [illegible] دارد
[illegible] | اگر رقیب [illegible] رها دارد
[illegible] تجلی چو شمس تبریز | دلی که نور ز انوار مصطفا دارد

ولـه

[illegible] دارد و خرد و دین دارد | [illegible] جانی چو حسن دارد
[illegible] | زیبا ز سر زلف [illegible] دارد
[illegible] | گر راستی [illegible] سرو چمن
صد ماه اگر [illegible] | با شکل چشم او کان [illegible] دارد
گر با دگرانی تو [illegible] | ما روح صفا داریم [illegible] بدن
[illegible] | [illegible] دارد
شمس الحق تبریزی [illegible] | هر [illegible] جان ما [illegible] وطن دارد

ولـه

امروز جمال تو سیمای دگر دارد | امروز لب لعلت حلوای دگر دارد
امروز گل سرخت از خار دگر رسته | امروز قد سروت بالای دگر
امروز خود آن [illegible] نمی گنجد | [illegible] سیمای
امروز [illegible] چو جلوه [illegible] | دانم که از آن عالم غوغای دگر
[illegible] | [illegible] سودا سودای دگر
[illegible] | [illegible] دو جهان بیرون صحرای
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible] سرای
[illegible] | آگاه [illegible] دریای دگر
[illegible] | اینجا [illegible] جای دگر دارد

امروز ام عشقت [illegible] سودای [illegible] / امروز ام [illegible] دل فردای دگر دارد
گر شاه صلاح الدین شهمات [illegible] / از غیرت شه مردم [illegible] گرد

ولـه

آن روح که او پاکی آن اوج حرم دارد / بشنو که چه میگوید شکر که چه دم دارد
گر جسم تنگ کرده جان تو سبک کرده / هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد
گر مانده [illegible] / کو ملک ابد بخشد از تاج و علم دارد
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی / بنمای که را دیدی کز عشق [illegible] دارد
ای عشق همی گوید کان کس که مرا جوید / شرط است که همچون من [illegible] دارد
ای مرکب خود گشته ای گرد جهان [illegible] / باز آی [illegible] نوشیدی کز [illegible] دارد
ای سینه تو سینه صیقل ده آینه / آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
من سیم نمی خواهم من بحر نمی جویم / [illegible] کان سیم [illegible] دارد
القاب صلاح الدین بر لوح چو [illegible] / انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

ولـه

آنکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد / آنکس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد
از رنگ [illegible] تو شیرین شده جور تو / هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای تابش جود از تو [illegible] / [illegible] صد چون [illegible] دارد
ور خود [illegible] خورشید بود تنها / [illegible] صد طبل و علم دارد
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته / در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتم بنگارم من [illegible] / [illegible] صدف [illegible] دارد
تا [illegible] آن [illegible] پیدا / آن یا بت من باشد یا شکل صنم دارد
شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد / والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

ولـه

جام بشکست ای جان [illegible] خلل دارد / در بزم چنین مستان جامی چه محل دارد
گر بشکند این جام من [illegible] / جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
[illegible] تن خاکی [illegible] پاکی / جام دگرم بخشد کین جام علل دارد
آب حیات او [illegible] / در عین حیات خود صد مرگ اجل دارد
ساقی وفاداری [illegible] / شاهی که قبای او از علم [illegible] دارد
شاهی ز فرح بخشد [illegible] / تبریز نظر بخشد کز چشم [illegible] دارد
[illegible] / خاک در او کردم کو علم و عمل دارد
[illegible] انگور [illegible] / کی تلخ شود انگور دریای عسل دارد
[illegible] برجی مسعود [illegible] / ای ماه که [illegible] در برج حمل دارد
ز صورت عشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / گر غایت بی شکلی صد گونه شکل دارد
شمس الحق تبریزی [illegible] / از کار جهان [illegible] عمل دارد

ولـه

آن خواجه خوش لقا چه دارد / آیینه اش از صفا چه دارد
آن تا نزدی تو [illegible] / رختش [illegible] چه دارد
اندر [illegible] / کز بوی بقا چه دارد
[illegible] / [illegible] چه دارد
هر چند [illegible] / از [illegible] چه دارد
[illegible] صلوات [illegible] / از صفوت مصطفی چه دارد
[illegible] سایه خود [illegible] / [illegible] چه دارد

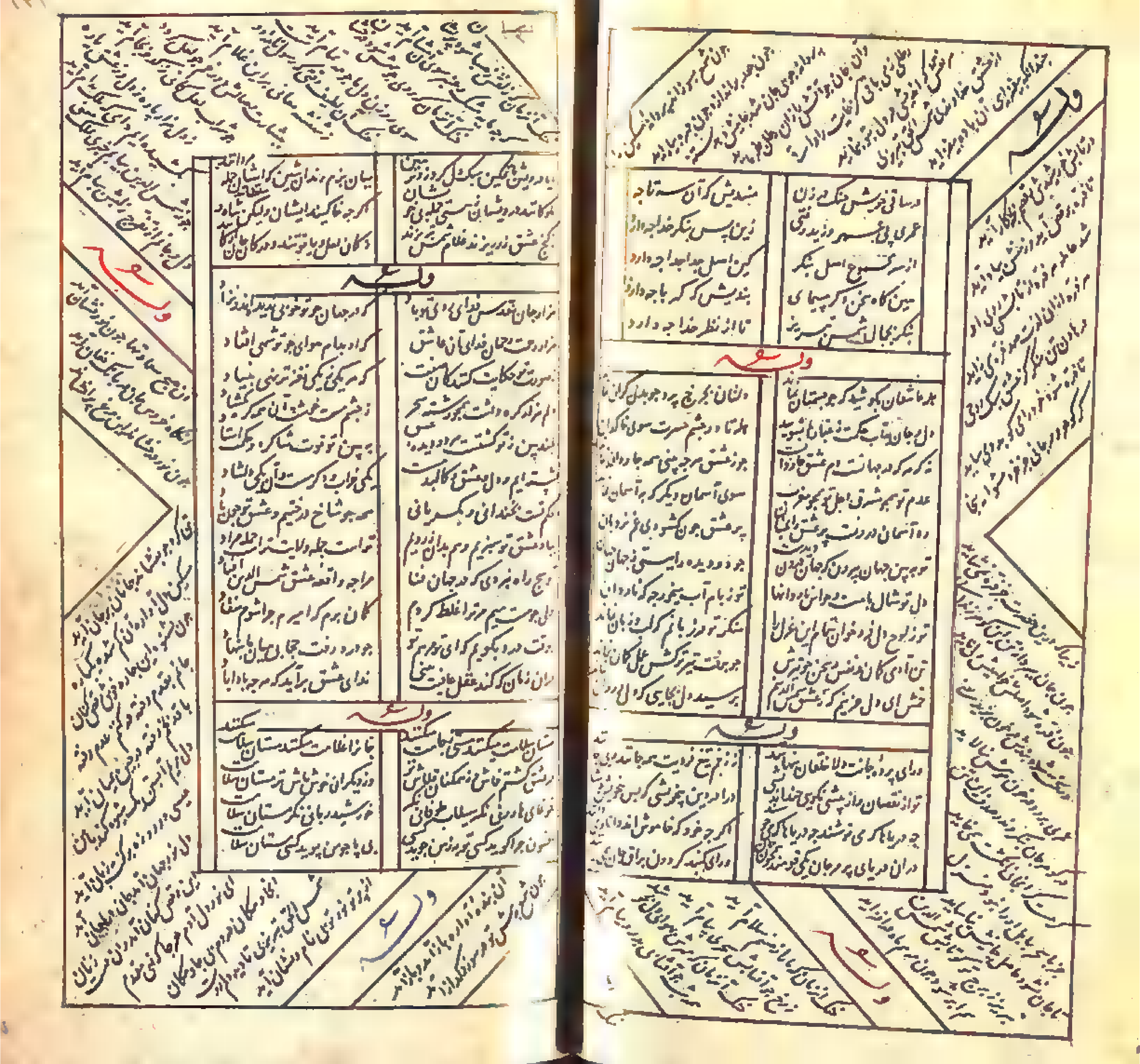

ای از ورای آرزو | این پرده را بردار زود
من کس نمیدانم جز او | مستان سلامت میکنند
ای ابر خوش باران ما | وی مستی یاران ما
ای شاه طراران ما | مستان سلامت میکنند
حیران کن و بی‌رنج کن | ویران کن و پر گنج کن
نقد اندر او و سنج کن | مستان سلامت میکنند
آن میر مه‌رو را بگو | وان چشم جادو را بگو
آن شاه خوش‌خو را بگو | مستان سلامت میکنند
آن میر خوبان را بگو | وآن شور و سودا را بگو
آن سرو خضرا را بگو | مستان سلامت میکنند
شهری ز تو زیر و زبر | هم با خبر هم بی‌خبر
ای دل ز تو صاحب نظر | مستان سلامت میکنند
آنجا که یکتا پیش نی | یک مست آنجا بیش نی
آنجا طریق و کیش نی | مستان سلامت میکنند
آن جان بی‌چون را بگو | آن دام مجنون را بگو
آن در مکنون را بگو | مستان سلامت میکنند
آن دام آدم را بگو [illegible] | آن بحر مدم را بگو مستان سلامت میکنند
آن شمس تبریز را بگو آن جبرئیل را بگو | آن نور جان را بگو مستان سلامت
بابا و نوروزی بگو با شیخ فیروزی بگو | با شمس جان سوزی بگو مستان سلامت
آن شیخ دریا را بگو آن صبح مستان را بگو | آن فخر خوانها بگو مستان سلامت
ای شه حسام الدین [illegible] | ای یار جانها آشنا مستان سلامت

وله

صبحی چو صبح پرده ظلمت درید | از عشق تا کیان بسیج قیامت رسید
واسطها مادر به دیده خود نوش را | انجمن بانک نغمه سر کرسی شنید
دست بدرد و به ذوق عشق چه دلشو | لیک نبادو آن که کنت بابرید
فقر به ره میش رفته طبق بر طبق | باز که قفل الفقر باز کلید
گشته شبهت بلید کشته نشیب باک | فقر زده خیمه را نسوی پاک پلید
جان و دل عاشقان حلقه زده گرد فقر | فقر چو شیخ الشیوخ جمله دلها مرید
چو که تبریز رفت شمس قمر را بدید | انصفت حق بزد نوره کل من مزید

وله

هر لحظه به شکلی بت عیار برآمد | هر دم به لباس دگر آن یار برآمد
دل برد و نهان شد | گه پیر و جوان شد
گاهی به دل طینت صلصال فرو شد | گاهی ز تک کهگل فخار برآمد
غواص معانی | زان پس به جهان شد
مشوح چو باشد جهان تاج محتشم | شمشیر شد از کف کرار برآمد
آن دلبر زیبا | قتال زمان شد
آن دم که نه حانست ببین کو به کجا بود | او بود که از کشتن اشعار برآمد
از دیده باطن | یعنی صنمیان شد
[illegible] | عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد
از بهر تفرج | تسبیح کنان شد
نوح شد و کرد جهانی به دعا غرق | گه گشت خلیل و ز دل نار برآمد
خود رفت به کشتی | آتش گل از آن شد

وله

یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی — از دیدهٔ یعقوب چو انوار برآمد

از بوی قمیصش — تا دیده عیان شد

نی نی که همو بود که میکرد شبانی — کز چوب شد و بر صفت مار برآمد

اندر ید بیضا — زان فخر کنان شد

منصور همو بود که میگفت اناالحق — منصور نبود آنکه بر آن دار برآمد

در صورت بولی — نادان بگمان شد

فی الجمله همو بود که می‌آمد و میرفت — تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد

هر قرن که دیدی — دارای جهان شد

مولا سخن کفر نگفتست چو قایل — کافر شد آنکس که به انکار برآمد

منکر مشویدش — از دوزخیان شد

تبریز همو بود و همو شمس حقایق — دریا بود که در جوشش اسرار برآمد

در گلشن انوار — از عشق نشان شد

وله

مهتاب برآمد کلک از کوه برآمد — از ریگ سیه چرده سمنقور برآمد

آنکه از آتش عیسی همه بیت معمور — از نفخ اور دمدمهٔ صور برآمد

در دامن اقبال سعادت کمری گرد — صد دیدهٔ خونین ز دل کور برآمد

در لطف بهاری چو خبر یافت دل خاک — کز خاک سیه نالهٔ منصور برآمد

از لذت عسلهاش چو دید آن دل زنبور — کز سنگ عسل کلهٔ زنبور برآمد

در مخزن او کرم ضعیفی بچره تا — کز زردی حسد وابریشم موفور برآمد

ای دیده دلی کو ز صدف رزق ایا یافت — تا حامل در گشت و چو گوهر برآمد

زهر آهن سنگین سوی انوار در آمد — کز آهن و سنگی علم نور برآمد

وله

بنگر که ز گلزار چه گلزار بخندید — زد سر چو شکر چه کافور برآمد

بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت — کافر دخته از پرده مستور برآمد

در دولت و عزت آن شاه نکوکار — این لشکر بشکسته چو منصور برآمد

یک سیب بنی دیدم در باغ جانش — هر سیب که بشکافت از او حور برآمد

یک حور برآمد ز دل سیب بخندید — از خندهٔ او حاجت مخمور برآمد

زان مستی این مستی این جوشش مستان — زان باده مدان کز دل انگور برآمد

شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت — از شهر زبان آن همه مشهور برآمد

وله

هر که مست عروسی ابد — پسران چیست هو الله احد

شمس تبریز شد اندر رو نها — بسته شد در زنهار وقت بدد

هر که زو مست بنو وامد — هر کی آن دیو درو راست بدد

به نکو نیک نکو ایش زاد — گر کر کشته ز نیکی و ز بد

دیده بر حق زد و نادیده بگو — تا که هر دیده که دیده بشد

دیدهٔ دیده بود آن دیده — هیچ عیبی و کسی زو نجهد

نظرش چون که بنو وامد — بر جهان نور چه پوشیده شود

نور ما گرچه همه ملک خنده — نور بجز آن همه جز نور بجهد

هر که درکش تو شمس الدین شد — نفس شیطان ز وجودش برهد

وله

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید — درین عشق چو مردید همه روح پذیرید

بمیرید بمیرید وزین مرگ مترسید — ازین خاک برآیید سماوات بگیرید

بمیرید بمیرید ازین نفس ببرید — که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید

وله

وله

وله

یکی شه بکیر بیا زین حضرهٔ زندان — چو زندان بشکستید بر شاه و خود
بیر به بیر به پیش شه زیبا — بر شاه چو برید سر باج چه چیز
بیر به بیر به زین ابر برآید — چو زین ابر برآید همه در
خورشید خورشید خوشی ام [illegible] — همه زنده آنست که خاموش [illegible]

وله

دل این کار تو داری و کلید او تو داری — چو نکو بخت درختی که بر و بار تو دارد
چه کند چرخ فلک یا چه کند عالم [illegible] — چو بران چرخ مقام هم انوار تو
جفا و پر طاعت نزید تا بقیامت — ببر و سر ببر و جان اگر انکار تو
تو که انگیز خاکی تو زمین سازی — بجهان ساخته بین که کس اسرار تو
ز بلای تو مسلم تو دو غم خورد و غم — دل منصور حلاجی که سر دار تو
بران خواجه زبان کشا هیچ دکانی — تو پسند ار که روزی همه بازار تو
چو فلک گرفت و مه بنه ای تن تا کی — تو پسند ار که آن شه غم و دستار تو
تو از آن روز که زادی صدف [illegible] — ز کلید در روزی و دل طرار تو
بن هر برگ گیاهی خورد از رزق الهی — همه وسواس و عقیله دل بیمار تو
طمع روزی جان کن سوی فردوس [illegible] — که ز هر برگ بناش گل اشجار تو
نه که دوکی سر سرکش بی باوان تو [illegible] — نه بران دست که مرغان دگل شاخار تو
چو که دو پاک بشوید ز که و پاره بکو — که سر و سینه پاکان بی از آن
خمش ای بلبل جانها که غبار دست زبانها — که دل و جان همه ناظر ار [illegible]
بنما شمس حقایق تو ز تبریز جمالی — که مه و شمس عطارد و [illegible]

وله

روزم بعیادت شب آمد — جانم بزیارت لب آمد

از بس که شنید یاربم چرخ — از یاربِ من یارب آمد
یار آمد و جام باده برکف — آن می که خلاف شب آمد
هر باره ز جرعه مست بودم — این بار قدح لبالب آمد
هر دل که ز عشق یافت بوی — فردا و یقین تقارب آمد
سرمستی الست بودم — تسنیم جمیل کار رب آمد
پنداشت که مکر گشته ام من — خورشید من از مغارب آمد
شوریده کی که داشت جانم — از پرتو آن کواکب آمد
شمس الحق این جهان [illegible] — جانم بلقاش طالب آمد

وله

دی بام گذشت نوبت رهبان — طبل فنا بزن تبد خبر که فرمان رسید
بس ور و قد و دولت کشاد و در — دلق بدر آن کن ز خلعت سلطان رسید
[illegible] داشت تخت [illegible] — دیو [illegible] گرو رفت جز سلیمان رسید
مشق چو خورشید حکیت عالم [illegible] — حاجت لاحول نیست بو مسلمان رسید
عاشق از دست شد [illegible] — بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
هر چه خیال [illegible] مشق [illegible] — پرده ز عشق [illegible] بر در ایوان رسید
[illegible] چون غبار بر سر ما [illegible] — چونکه جدا گشت [illegible] جان رسید
پرده بر انداخت نور جمله جهان گشت — زیر و زبر شد [illegible] موسی عمران
شمس حقیقت [illegible] تبریز [illegible] — روح بهر جسم رفت نور بهر جان رسید

وله

ای که طلبکار خدایید خدایید — بیرون ز شماست شمایید شما
بیرون که نگردید که از بهر چه وید — داند طلب که شده بهر [illegible]

بیا ای ماه در عشرت بخانه — که جان را زین فلک بیرون توان کرد
وگر در راه تو ناکس بماند — ترا از جام جادوی توان کرد
چو کشتی شیرگیر و شیر آشام — جوای شیر صفدر میتوان کرد
بزن گردن املها را بباده — گر از هر قطره پنج میتوان کرد
سقاهم ربهم برخوان وی نوش — که هر دم عیش دیگر میتوان کرد
اگر ساغر نداری مستی پاک — دو عالم را همچو ساغر میتوان کرد
ز خوان لطف شمس الدین تبریز — غذای جان مقرر میتوان کرد

وز بیست این که منو تبر رکفته است | دانند انکسان که دم از ما جرا زنند

وله

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند | تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند | حیلت بکند لیک خدایی نتواند

گام تو چنانست که او راست نهادی | آنگاه که داند که کجاهات کشاند

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن | کان مملکت از ملک الموت رهاند

شه را تو شکاری شو و کم گیر شکاری | کاشکار ترا باز اجل باز ستاند

درکش که شود طالب عشق [illegible] | عشق طلب عشق بجنات جهاند

آن جنت فردوس که منزلگه اوست | گر شوی از جان اگرت عشق رساند

تا مشک کن و بگریز [illegible] | کان خاک که زین فلک النجات نشاند

شاکر نمایند شمس الحق تبریز | از مرجع نماید بجهان شاه نماند

وله

ما عاشق چنان باید که هرگاهی که برخیزد | قیامتهای پر آتش ز هر سوی در انگیزد

دلی خواهم بجون دوزخ که دوزخ را فرو سوزد | دو صد دریا بسوزاند ز موج [illegible]

فلکها را چو مندیلی بدست [illegible] | چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد

چو شیری سوی جنگ آید دل او چو نهنگ آید | بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد

چو منصور پرده‌ها از نور خود [illegible] | ز هر [illegible] این خانه آید [illegible]

جوانا مرد منتهی دریا بگوه قاف [illegible] | از آن دریا چه گوهرها [illegible]

الا ای شمس تبریزی [illegible] | شود هر ذره [illegible]

وله

[illegible] لطف مرا [illegible] ای معبود | گر [illegible] سر ساخت [illegible]

چون معتکف خانه شدند از تکلیف / ناگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند
کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ / آن خانه بجویید که پاکان طلبیدند
آن خانه دل خانه خداوند مطلق / خرم دل آنها که در آن خانه خزیدند
ما شد الف قامت بی نقش بلیک / آنان که درین خانه چو گردون بخمیدند
بر خط این مشعر وحدت چو کشیدند / خط لمن الملک بر اغیار کشیدند
عزی که بجز از سنگ و گل از خانه ندیدند / چون حزب شیاطین ز در حق برمیدند
هر کس که درین خانه از اخلاص نشان یافت / در کعبه فردوس در باز ندیدند
معطوف چنین کعبه کسانی که در لوم / رفتند سراپای در تن و نفس علیه
آن طایفه کز خانه بجز وسوسه دیدند / ایشان همه در بادیه چون کعبه کلیسه
امید طوافی بود از کعبه مقصود / آنان که به پیغام محبت گرویدند
در کعبه قرینند علی رغم معاندند / کز هر دو جهان خاکی در دوست گزیدند
از مسعی ایشان ملک الموت بجهانند / کز خار مغیلان عشق بر شکفیدند
خوش وقت کسانی که بر شمس الحق تبریز / در خانه نشستند و بیابان نبریدند

وله

ای هفته شب تیره هنگام وفا آمد / وی نفس جفا پیشه هنگام وفا آمد
شکر بسوی مردن بگشای در آن / پرداخته کن خانه چون نوبت ما آمد
از جور و جفا جوری چون مست نمی شوی / بر روی بزن آبی میقات آمد
زین قید بیا و آری چون بلبل از این سی / سوزت نکند حسرت کانگه قضا آمد
زین قید بجو نوری تا شمع لحد باشد / آن گه رو شو در گلشن چون آمد
شمس الحق تبریزی تو روح معلا / خورشید ز مهر تو بر اوج سما آمد

وله

باره گران سرو چون جانب ما آمد / از جور و جفا بگذشت با مهر و وفا آمد
پرسید یکی از ما کای صورت ربانی / جان باز بمهر تو از شوق لقا آمد
از روضه و از حورا باز آمد و باز آمد / در عشق تو پیوسته بی چون و چرا آمد
و شاه جهان عشق هر دم به سر عشق / زنجیر کشان جانها پیش تو فدا آمد
شمس الحق تبریزی شیرین در گاه تو / کز لعل لبت شوری در شهد عطا آمد

وله

صد شکر خدا هر دم کان ماه لقا آمد / جان مست شد از رویش بر اوج سما آمد
صد نغمه تن تن تن از گفت که این / کان مطرب روحانی در شوق و نوا آمد
ساقی قدحی در ده از مشرب ربانی / زان می که دل بجا از نور و صفا آمد
شکر نظر یاری کرد آنکه نظر داری / کان ماه صفا بخشان با نور و ضیا آمد
بی خبر که یار آمد و آن ماه خدا آمد / ای گرد و غبار راه بی باد و هوا آمد
شمس الحق تبریزی خورشید تبریز / از مطلع نور تو خورشید سما آمد

وله

ای بلبل جان از شوق گل ثنا گوید / حیث خوبی آن یار دلربا گوید
رو بجانب هر برگ و شاخ بلبل / که وصف آن صنم خوب جان فزا گوید
بر ای نفسی سوی گلشن معنی / تماچه فایده که جان ثنا گوید
از زنده و ادی بجوی از دلان / که روح قدس ترا باز رحبا گوید
بر دو بودی و اجا شدی هوا سی / رموز علم و کمالی که کبریا گوید
رو شو بشنو از این و از آن بجز تو / که وصف خلق تو چون بی بها گوید
از نور بزل تا فته درین صحرا / ترا از مرتبه خورشید صد عطا گوید
کی بجوی چه مقید شوی بجز و / که عشق جز و تما نور اصطفا گوید

اگر رواد طلب یکی از دری چون | گر فیض رحمت اوست عبادت [illegible]
خوش باش کی کسرا شمس تبریزی | معتد پس ازل از لطف شاربگذ[illegible]

ولـه

آن ساقی شیرین لب خنده رباکو | تا مطرب جانها را در شوق رواکو
برخیز که چون ذره عالم بخروشست | تا در بر آن خورشید پاکوبد و پاکو
جانها که ز تن رفتند خوش مست چمن [illegible] | وارسته ز درد و غم خوش جای [illegible]
ای پرسش لب ساقی چاره بی [illegible] | تا جان ضعیف را درد و دواکو
آخر چو نمی‌پرسی احوال رفیقان | کانجای که جان آمد دل را [illegible]
رفتی و خبر کردی باز آمدنت چون | گر باز نمی‌آیی دل کو و بلا کو
خاموش که شمس الدین در تبریز [illegible] | تا این تن خاکی را [illegible]

ولـه

باده که آن آب بد و لاابه آب | وان چرخ که گردنده بد اشتاب
باده که آن جان پر از آتش پر آب | هر ذره چو خورشید [illegible]
باده که آن صورت پنهانی عالم | اندر تن جان روش [illegible]
خورشید که بی تابد از مشرق اسکر | از لطف بود که مستطاب [illegible]
باده که آن صبح تخمیر بد و تابنده | تا خفته صدساله هم از خواب
باده که آن قاضی حاجات [illegible] | خیزید که آن فاتح ابواب [illegible]
باده که از قبله روان گشت و بیاسود | در گوش محمد چو بمعراج [illegible]
چون دعوت محمد بد رحیم باسر | نقبی بزد از نصرت انقاب
از بهر ملک جمله فلک رخنه ور شد | وز قهر سبب هر اسباب [illegible]
آری لقبش بود سعادت سبب عالم | زان چشم که اشخاص القاب

بگشاده محمد در خم خانه غیبی | بسیار کسان و سپه ناب درآمد
از بهر دل تشنه و تسکین جنین [illegible] | آن جام پی لعل چو عناب
خاموش کن امروز که این روز نگن | زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

ولـه

[illegible] شیر نگر خفته بود | جان نیره خواه شیر [illegible] گور دگر بود
[illegible] صد صد داد شیر درنده که باور نکند | این چه که روبه لنگ [illegible] شیر نری بود
گر یکی [illegible] یوسف یعقوب با | شیر فلک هم [illegible]
رخش الهام [illegible] | از دل پاکی بر [illegible] پر حسود
[illegible] حق آمد از [illegible] | درد حق [illegible] کاشت [illegible]
[illegible] | [illegible] ساخت روی [illegible] آرزو
[illegible] | [illegible] کشان آورد [illegible]
[illegible] | آب دیده روان [illegible]
سبزه و بید و آب [illegible] | صبح گشاده [illegible]
[illegible] | [illegible] خدایی [illegible]
چون [illegible] | کفر شد ایمان دیده چو [illegible]
[illegible] | تا تن فرعون [illegible] پاک شود [illegible]
[illegible] | باش [illegible]
[illegible] | راز [illegible]
سخن بر [illegible] شمس حق و دین [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

ولـه

نشان آدم و حوا کجا بود | که [illegible] نشان در جهان [illegible]

نه عالم بود و نه بنیاد آدم
که عاشق بود و مستان لقا

اگر روزی ناگه گشت منصور
کری کو نه کرا او غیر خدا بود

برین معنی گرش بردار کرد
فنای عاشقان عین بقا

همیشه عشق می ورزید با او
نه او را ابتدا و انتها بود

بجوشش جان فدا کن شمس [illegible]
که جان دادن [illegible]

ولـه

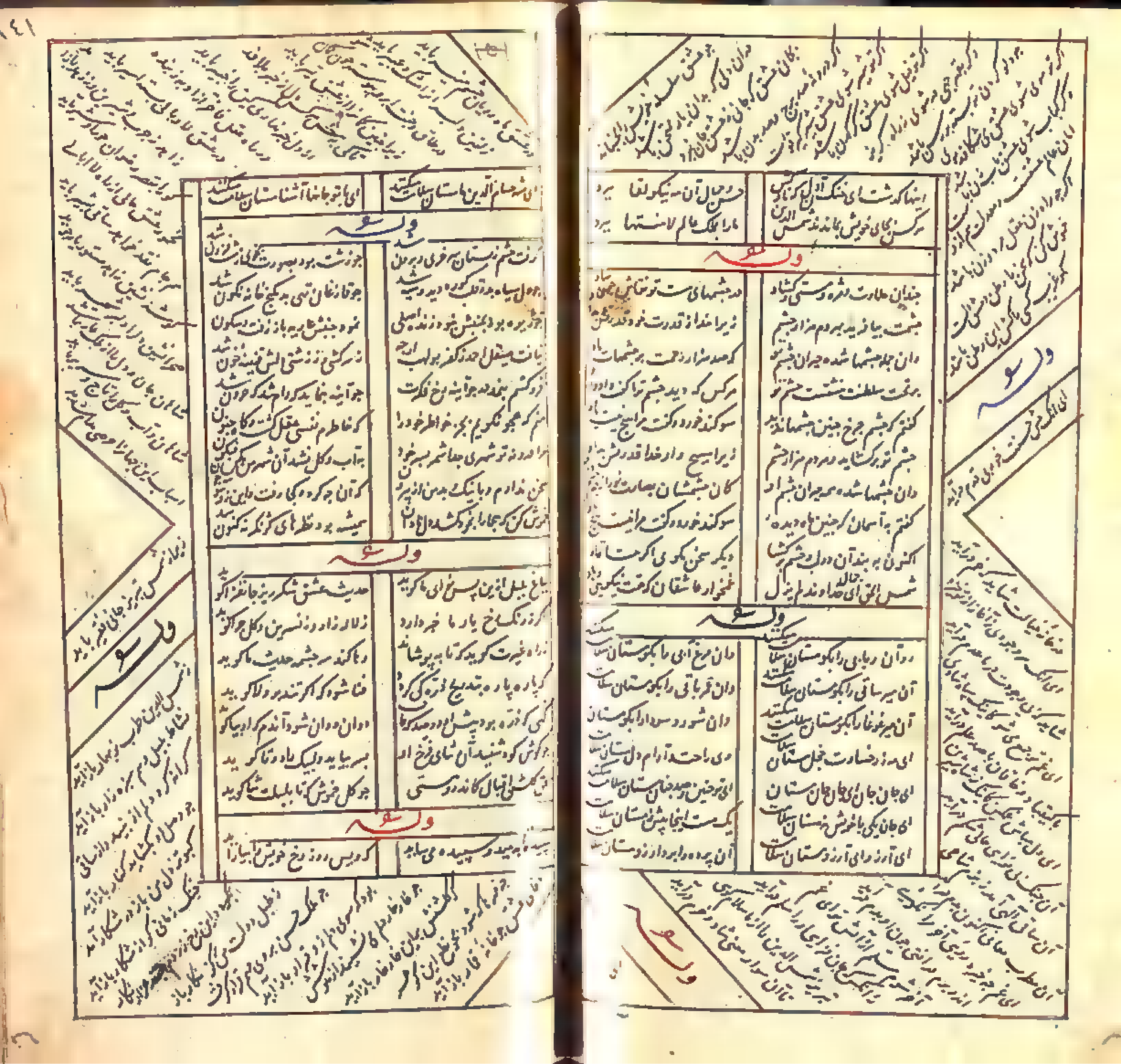

اینها که گشت ای خنک آن کز بلا برست | حسن و جمال آن مه نیکو لقا ببرد
نرگس بجای خویش بماند شمس الدین | ما را بملک عالم لا منتها ببرد

ولــه

چندان حلاوت و نزه و مستی گشاد | در چشمهای مست تو خاتون چشمها
جنت بیافرید بهر دم هزار چشم | زیرا خدا ز قدرت خود قند چشمها
وان جمله چشمها شده حیران چشم تو | کو صد هزار رحمت بر چشمهات باد
بر تخت سلطنت بنشست چشم تو | هر کس که دید چشم ترا کرد داد
گفتم که چشم چرخ چنین چشمها ندید | سوگند خورد و گفت مرا هیچ [illegible]
چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم | زیرا که هیچ دار خدا قند [illegible]
وان چشمها شده همه حیران چشم او | کان چشمشان بجانب [illegible]
گفتم به آسمان که چنین ماه دیده | سوگند خورد و گفت مرا نیست [illegible]
اکنون به بند آن دو لب و چشم پر گشاد | دیگر سخن مگوی اگرت هست یاد
شمس الحق ای خداوند لم یزل | غمخوار عاشقان که رحمت [illegible]

ولــه

ور آن رباب را بگو مستان سلامت میکنند | وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت میکنند
آن میر ساقی را بگو مستان سلامت میکنند | وان قرابه را بگو مستان سلامت میکنند
آن میر غوغا را بگو مستان سلامت میکنند | وان شور و سودا را بگو مستان سلامت میکنند
ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت میکنند | ای راحت و آرام دل مستان سلامت میکنند
ای جان جان ای کان جان مستان سلامت میکنند | ای بر جهان چون [illegible] مستان سلامت میکنند
ای جان یکی با خویش آ مستان سلامت میکنند | یک مست اینجا پیش نه مستان سلامت میکنند
ای آرزوهای آرزو مستان سلامت میکنند | آن پرده و ابر دار زو مستان سلامت میکنند

ای شه حسام الدین ما مستان سلامت میکنند | ای با تو جانها آشنا مستان سلامت میکنند

ولــه

[illegible] | جو زشت بود بصورت [illegible]
[illegible] | جو قازغان تهی به کنج خانه اکنون شد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | همیشه بود نظرهای [illegible] اکنون

ولــه

باغ بلبل از این پس نوای ما گوید | حدیث عشق شکر ریز جانفزا گوید
گر از رنگ رخ یار ما خبر دارد | [illegible]
[illegible] | [illegible] حدیث ما گوید
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چو گل خروش کند بلبلت ثنا گوید

ولــه

[illegible] | [illegible] رخ خویش آ [illegible]

همی پرد بسوی آسمان روان شما / اگر چه زیر لحافید و هیچ بر نپرید
همی چرد همه اجزای جان بر چمن صفات / ازان ریاض که رستید چون ازان بچرید
درخت مایه ازان یافت سبز و رنگی / زبون مایه چرایید چون که شیر نرید
هزار گونه کجا خفته اید زیر وجود / کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
هزار حرف پی کار گفتم و مقصود / اثر دهی نه شما خفیه تر چرا [illegible]
هنر چون هنری آمده این درگاه / هنروران ز چه شادید چون [illegible]
همه حیات درین است کار بی هنر / بر عاشقان چه تپید چون پس [illegible]
هزار شیر درانده اند چه بود گاو / هزار تاج زنان هر چه در علم کم [illegible]
بو شب خطیب تو امت همی چنین منبر / اگر چه هم تو امت ازچه [illegible]
کجا بلاغت باز کجا خیال سپاه / بشنوه بنازید چون کلاه [illegible]
بیانت کرده زمین و آب [illegible] / خموش باش که تا زاب [illegible]

ولـه

باز دیگر یار ما اینجا گذر کرد / اندکی اندکی خوی از ما باز کرد
فکرهای دشمنان در گوش کرد / چشم خود بر یار دیگر باز کرد
مردم از خویش دل آزرده [illegible] / خرم دل پر [illegible] آغاز کرد
دور ترش کردن بر ما چه ساخت / یک بهانه جست در ما باز کرد
ای دریغا باز ما [illegible] / کو دگر کس را چنین همراز کرد
ای دل از پس صبر آغاز کن / زانکه دلبر جور را آغاز کرد
عقل میگوید بداندیشی مکن / او ازان ماست بر ما ناز کرد
دیده ها چون صلاح الدین صفا / کار عشق [illegible] زمره [illegible] ساز

دل من های تو دارد سر سودای تو دارد / رخ زر بوده [illegible] فم صفرای تو
سر من مست جمالت دل من دام خیالت / که زدیده نثار کف آن پای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم / که خیال شکرینت فر و سیمای تو
علم که چه خیالت بخیالات نماند / همه خوبی و ملاحت ز خطای تو
کل همه که نه پیش تو زردی و ذلت / که کان برد که [illegible] رخ رعنای تو
ز تو هر دو جهان [illegible] چو کشی کار تو [illegible] / که خطا کرد که کان برد که بالای تو
[illegible] / خنک آن بی خبری کو همه جا جای تو
اگر به کشایی زده ام هم در آیم / که ز بی جان لطیفی که تماشای تو
به صد بام در آیم به رهعشق [illegible] / چه کنم آه همی جانم سر سودای تو
[illegible] عاشق منی [illegible] / که جهان فتنه بدزده [illegible] غوغای تو
سری تبریز شوای دل بر شمس الحق [illegible] / چو خیالش بتو آمد که تقاضای تو

ولـه

آن کس که ز تو نشان ندارد / گر خورشیدست آن ندارد
نامد بر در بام عشق حیران / آن بام که نردبان ندارد
دل چون چنگ است و عشق زخمه / پس دل بچه دل فغان ندارد
امروز فغان عاشقان را / بشنو که ترا زیان ندارد
هر روز بیان فغان و ناله / اما چه کند زبان ندارد
رقص است زبان قدرا [illegible] / جز رقص دگر بیان ندارد
هر سر نگران [illegible] دلها / آن سو که تیری کمان ندارد
این عالم را اگر نهایت / عشق من و تو کران ندارد
[illegible] شیدا [illegible] تو ندیدم / بوسه وهد دهان ندارد

دادی گری که در میان بند / مسکین تن من میان ندارد
گفتم که بیا بسوی بستر بند / ای عشق تو جان جهان ندارد

وله

چو بیت اینه زیرت این نگران باری / نگران یار گلرخسار ازان گلزار باری
شبی با پرده عودی چو مشک عنبر سوری / و یا یوسف ببین زردی لرزان بازار
چو نور ست اینه چو تابان جو ماه دلبا / نگران شاه بارفت زکوه دلداری
چو نقصان انبان اگر شمار دور / چو نقصان حشت پاک بی دستار
سبوی چو سبوی و آتش اجری بر / تو پنداری که همچون تو ازان خار
همه چون نقش و اوایم حیران / چو نور نقش بنهاد برین دیواری
چو خوردان دل چو خوردان دل که چون / ازان پیمانه مستان چو نا هموار
نخب اشب نخب اشب / گر او در حلقه مستان چو تو بسیاری
گلستان می شود عالم چو سر نقش / نیات می شود ظاهر چو در اظهار
گهی در کوی بیماران چو جالینوس / گهی چون شکل بیماران بحیرت زار
خوش کرم خوش کرم که این دیوان / نکس آبا پر بحره با استغفار

وله

از دل رفته نشان می آید / بوی آن جان و جهان می آید
خوره و غلغله آن مستان / آشکارا و نهان می آید
که را از هر طرفی می یابد / پای کوبان سوی جان می
از دو شعله داران فلک / آتش دل بدهان می آید
جان پروانه میان می بندد / شمع در وشن میان می آید
آشنای که زما پنهان بود / سوی ما نور فشان می آید

زر چیست اگر پران بخت / پس جسم ابا تنگ کان می آید
شمس تبریز حیات جانست / روح از و در طیران می آید

وله

هر کجا بوی خدای آید / خلق بین بی سر و پای آید
زانکه جانها همه تشنه است بوی / تشنه را بوی شفای آید
شیر خوار کرسنه دیکران / تا که نادر ز کجای آید
همه دل افتند و همه منتظرند / کز کجا وصل لقای آید
از مسلمان و جهود و ترسا / هر سحر بانگ دعای آید
خنک آن هوش که در کوش دلش / ز آسمان بانگ صلای آید
چشم خود را ز جفا پاک کنید / زانکه با بکی ز سمای آید
گوش آلوده نه نوشد آن بانگ / هر سزایی بسزای آید
چشم آلوده مکن از خط و خال / کان شهنشاه بقای آید
در شفا آلوده باشکی شوی / زانکه زان اشک دوا
کار آن شکر از مصر رسید / شود کام و دوای آید
بین خمش کن بی باقی غزل / شاه گوینده مای آید

وله

ناخدای که جهات تو برگیرند / مرادی که بر دوشان همه در بر گیرند
جان و دل را چو یک جلوه تو بسیار / جان باقی خوش شاه معظم گیرند
بندگانند ترا گر تو نشان مقصود / پای هماره تو بنهند و که سر گیرند
از نبات شکر نشین روزی چند / عوض شربت فنا شربت کوثر گیرند
جان ستاره شب تاریک کی همره / چون مه چار ده رخساره منور گیرند

گرچه باشد شیر از پدر و مادر خاک / پدر و مادر دو جانی دیگر کند
چون بپیوندد گرین لقمه که ... از تن / جان و دل نعت کند و تن لاغر
بس کن ای ... گشا در ... / تا همه ... از جان سلطه گیرند
بوی جان از نفس شمس حقی آید / هر که بشنید ... جو ... کرد

ولـه

اگر دل از غم دنیی جدا توانی کرد / نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
اگر به آب ریاضت برآوری غسلی / همه کدورت دل را صفا توانی کرد
درون خود ... نکره آن ... / گر قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
مگر که مرغ عشق ... / بپرده ... خود را رها توانی کرد
نه دست و پای اجل ... / نه رنگ بوی جهان را رها توانی کرد
بود در نماز ... با حضور ... / که بنده وار ... اما توانی کرد
اگر بجیب تفکر فرو بری سر را / کرشمه های بقا را قضا توانی کرد
مقربان فلک اقتدا کنند ترا / اگر به پر بقا اقتدا توانی کرد
بهشت ... / مقام خویش ... اوج علا ترا
زغار ... / بباغ گلشن ... چرا ترا
ز منزلات هوس گر برون نهی گامی / نزول در حرم کبریا توانی کرد
ولیک این ... / تو تا ازین جهانی کجا توانی
اگر ... / ز جان تو میل بسوی سما توانی
بیا ... / گر ... خود کیمیا ترا
ز شرق نور ... / درون سینه خود پر ضیا ترا

ولـه

دل برین دنیی مبند و دنیی فانی بگذرد / نوبت پیری در آید نوجوانی بگذرد
غافل و مغرور گشتی چه هوای عمر ... / عمر تو هم بر سر آید زندگانی بگذرد
ای که عشرت میکنی در ملک عالم بابا / عشرت هم بر سر آید کامرانی بگذرد
ای که داری باغ و بستان لاله ... / باغ تو ویرانه گردد باغبانی بگذرد
این اجل همچون ... / ناگهان بینی که بر پل کاروانی بگذرد
شمس تبریزی خردمندان ... / گر همه کاری تو دانی کاردانی بگذرد

ولـه

آنانکه مقام راز دیدند / در منزل عاشقان رسیدند
سر را بفدای عشق کردند / جانرا به جنیبتش کشیدند
لیک ز نان قدم بپرورند / هرگاه که حرفی شنیدند
در کوی شرابخانه رفتند / از کعبه و دیر ... رمیدند
جان و دل و عقل را بدادند / یک قطره ز جرعه اش خریدند
رست شد نماز و ... / در محفل او بسر دویدند
قفل قفس خود شکستند / پروازکنان برون پریدند
ای ما ازان مقام عشاق / کایشان چو شنیده اند ...
زیرا ... برون نهادند / وز دنیی و آخرت رمیدند
جانم بفدای آن ولی باد / کز هر دو جهان بخود خریدند
یارب تو بده آن شرابی / کان سوختگان او چشیدند
از ساغر نور شمس تبریز / جام می معرفت ...

ولـه

تا کی ز فر نور جمالت بما رسد / در مس جسم ما بیقین کیمیا رسد

ولـه

وله

خود را ندیده ایم جوا را چیده ایم
چون هیچ کس ندیم غم آن نگار
در خشم رفت و خاک من بر فشاند و رفت
چون بوی عمر در سر مخمور او فتد
ای دزد وای دریغ که اقبال […]
من نازنین […] کرم […]
نه در جهان هیچ کس آن […] دل
یار دست چون سیلی تبریز جان من

آنکس که خویش بدید بدیدش نگار
ما را ز طیفها همه لا […] رسید
زان روز خاک صد نظم […]
هر لحظه بانگ نوش می […] رسید
آمد که تا زدم […] قبا و کلاه رسید
[…] چو کرم برو بدو که بلا رسید
نه هیچ خسته […] جهان این قضا
من چون نادم کشته که تا او […] رسید

وله

جو سحرگاه ز گلشن […] بر آمد
ز رخ ماه […] لطیفی و خیالش
نه و صد روضه رضوان […]
[…] چون […] دل […]
[…] ظلم رسیده […] امید بریده
[…] جهان […]
جو صلاح دل و دین […]

چه بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد
همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد
در مرابان گل خندان ز دل خار برآمد
بکف شحنه وصلش سر دار برآمد
[…] دولت تابان دل […]
همه را عید و گشادی چو خریدار برآمد
که چو خورشید […]

وله

عشق آمد و خوش آمد […]
گل وقف زمان […]
جان غرق شهد و شکر از […]
خاک از فروغ […] قبله فرشته گشت

هر مرده زنده […] برخاست […]
جان پاکشان در آید کان […]
هر در میان […]
کاینه جو […] آتش […]

جان و دل فرشته هم در هوای […]
[…] صیقلی کن […]
آن لعل […] خوش […]
[…] شربت […]
[…] کشیده […]
[…] نوبت […] آسمانی

گردون ز رشک نازنین روی […]
زان نقش جهات این همه نقش […]
[…] پاک […]
[…] دولت […]
ای […] سپید […]
کان آسمان […]

وله

هر زمان که ز غم عشق یار ما خنجر کشد
[…] پاره کرده […] کردم […]
[…] عاشقان […]
چون کشاید پاکشایم چون […]
[…] کام جان آتش […]
[…] آتش خوشتر آید […]
[…] آتش […] آب […]
[…] آب […] آتش کشد
[…] باید شدن […]
[…] عشق […]
[…] ز عالم […]

گر نخواهم ور نخواهم او مرا اندر کشد
[…] کشته آمدم […] از من در
[…] کین […]
[…] میدان […]
[…] کام […] آتش […]
خوشتر آنستم که سلطان مرا خوشتر کشد
این سببها ساخت تا […]
[…] در حلقه کافر کشد
آن حذر […]
سرکشان را سرکشان از عشق […]
[…] آب […] از چشمه کوثر کشد

وله

[…]
[…]

چون حکم خدا آید آن […]
بر شکل عصا آید آن مار دو سر

وان خسته که میگویی کان بار نگردم زین | هر چاره که پنداری آن نیز غم بار
خود کرده ستم از آنجه خبر داشتم آن سودا | اندر پی صد چون آن صد [illegible]
آن چاره همی کردم آن مات نگشتم | آن چاره فکنی را آن [illegible]
از مات تو توی شو یا قوت شوا ما | تا او نشوی [illegible] حسن [illegible]
گر راغب خیری تو در میل بشر داری | شمس الحق تبریزی خود [illegible]

وله

یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد | اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد
جان و تنم تحت او شیشه [illegible] | گردن من نیست او تا [illegible]
شسته دلم چرا میان جانب [illegible] | جام دلم ز جانب میر شکار می کشد
انک عطارد ابر ما ز فلک [illegible] | ساقی دشت شکند برکه و غار [illegible]
رعد همی زند [illegible] | هر که ز شاخ و مغز گل بوی بهار [illegible]
انک غیره داد ما [illegible] | ماز دل درخت را [illegible]
لطف خارش شکند [illegible] | از چه جزای وی کنون [illegible]
مست شدم ز جام تو شاه زمانیش [illegible] | کیست که عاشقان خود جانب [illegible]

وله

روز ماندهای دایم که زیر باشند | زیرا به پیش دریاها [illegible]
مانند نقش قلزم های بیابانی ای جان | دریای قلزم حق های [illegible]
در دست جمود دایه هائی چو شیر خواره | پیوسته فعل مسکین [illegible]
با این همه فراغت [illegible] | میلی [illegible]
ماهی که واندکان [illegible] | پایش [illegible]
وان ماهی که در دریا کاری نسازد | الا که راه های دریا [illegible]

ای نازنین [illegible] آن نیست سلطان | وان [illegible] نهایت ادرها وزیر باشد
[illegible] جمال ناخش خواهند ادرها | هر قطره ز قعرش تا قعر [illegible] باشد
تا بند [illegible] | درش تن [illegible] باشد
خدام شمس [illegible] | گردی زمین [illegible] باشد
[illegible] عالم الطاف [illegible] | [illegible] حریر باشد
[illegible] | [illegible] جانش از نو خبیر باشد

وله

بنشین بر آنکسی که ز گردی گزیر باشد | یا خیر خاک پاش کس [illegible] باشد
[illegible] شاه و امیر [illegible] | هر کو بخورده [illegible]
[illegible] زنکرت [illegible] نظیر | پیری که [illegible] چو شیر
[illegible] که تو را باشد | اندم عزیز [illegible] حقیر
زان مه [illegible] هلال | بر چشم آفتابش [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] | تا ذره وجودت شمس منیر
[illegible] جمال [illegible] | تا با پر خدای جان [illegible]
[illegible] | از نور کبریایی چون [illegible]
[illegible] | تا عقل کل [illegible]
[illegible] | صد سال [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تا بر بساط [illegible] امیر باشد

وله

[illegible] شاه چو کس باشد | سیمرغ فلک [illegible] باشد

آب حیوان ایمان خاک بسی کفر آب | برآتش تو مرده مانده خس باشد
باز اسفل السافلین شد این جانش جان | دل غرقه ایمان شد چه جای قفس باشد
شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو بر سر | با کفر مکن ایمان رفیقم کو بس باشد
ایمان فرس مؤمن را ترجیح فرزین را | وآن شاه نه این را چه جای فرس باشد
ایمان بترک گفت ای دل ... | چون شمع تنت جان شد چه ...
شمس الحق تبریزی بیرون ز چنین بالا | با فرس پا بر جا این جلوه بس باشد

ولـه

کسی خرابات مست می باشد | ویا عمارت ایمان و خبر کی باشد
یکی وجود چه آتش برو نباشد آب | محال باشد دل چون بهار وی باشد
منم خرابات و مست طاق حق | درون شهر مظفر شک کی باشد
تا رحمت خراباتیان شهر مرا | که جانهاش نهان فرزین باشد
شکوفه‌های درختان رسید از آن شرار | ز آن شرار که شکوفه‌هاش باشد
چو مست غیب را دید چشم معتزلی | بگفت وی معدوم را کرشمی باشد
بیا بیا و چو خورشید شمس تبریزی | کری مکان و زمان آفتاب باشد

ولـه

جان مست تو هر ساعتی که به ... | از بهر یکی جان کس چون باز ...
هر جا که نهی پایی از خاک برون روید | از بهر یکی سر کس ... ازو ...
روزی که پرد جان از لذت بوی تو | جان بود ازو در جان واند ...
یکدم ز خمار تو از مغز شود گم | صد نوحه بر آرد سر ...
من خانه تهی کردم کز رخت بپردازم | من کام تو تا عشقت افزاید ...
از بهر چنین سودی جان باختن اولیتر | خامش که ... جان ...

ولـه

کس با چو تو یار راز گوید | یا قصه عشق باز گوید
عاقل گردد با تو گوتا | یک عاشق ... راز گوید
از عشق تو هر بیوه اشد | سودای تو ... باز گوید
از نازش ... | انجم ... از نیاز گوید
من بجهانم ... | بشنو سخنی کایاز گوید
پیش تو کسی حدیث من گفت | گفتی تو که او مجاز گوید
جله کنان من شنیدی | گفتی بطریق کاز گوید

ولـه

ساقی و شکر بده از آن که یار مرا ... | نگار مست ... شاهی ...
... شکفت ... | بسوی ... چو شاخ گل ...
... بهار آمد که عالم بوی ... | بنال ای بلبل عاشق که یار ...
... رنگ و بوی ... | که کوه و دشت و صحرا ...
... عشق یک قطره نصیب ... | از آن فرات ... دولت ...
... باقی ... | شرابی خورده‌ام جانا ...
... | شکر با ما ... که قند ...
... | مباش ...

ولـه

سوی دل لشکر جان آمد | لشکر پیدا و نهان آمد
جامه صبرم از آن چاک شد | گر ز جهان جامه دران آمد
جار افکند هوس باغ | در طلب شاه جهان آمد

برهٔ شل جیل دل از لامکان
رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورتها مانکت
پردگیان فلک نشان آمدند
هرچه نهان بود عیان شد همه
هرچه عیان بود نهان آ
هرچه نشان داشت نشانش نماند
هرچه نشان نیست نشان آمدند

وله

ز دریت دسته گل می توان کرد
ز زلفت شاخ سنبل کرد نتوان
ز قد و خم من دره مشق
جواب چشم من ... نتوان کرد
ز اشک لعل من کان لعل آید
براق عشق را جل می توان کرد
ز هر حلقه زان زلفین پربند
پی گردنکشان غل میتوان کرد
دلم صد پاره شد هر پاره نالان
که از هر پاره بلبل میتوان
تو قند من کام لب تلخ
ز قاف و لام قل میتوان کرد
را همشیره است اندیشهٔ تو
ازین شیر ... میتوان کرد
... درست جان من بیاد
ولی ... میتوان کرد
خمش کن ... زبان
جهان پر بانگ غلغل میتوان کرد

وله

خسروانی کرشه چین آید
هم شما کم شما که شیرینید
هم شما هم شما که زیبا اید
بر بر سیم تان که سنگینید
بجو عنبر جانا بتیم همه
هم شما داد جان سکینی
لذتی هست باشما گفتن
که کسی شاد و کام ... گکنید
شوم شاد اگر کام دادم
تا ابد خوش نشسته بر ...
بلک بر لب ذوق ... شکر شمی

شاهان فانی و شما جله
بالب لعل جان سنگینید
در صفای شهان دیدم
که شما چون کدوی بکنید
در بستی که صد پری بکر است
رو آیید چون نه عنینید
تبریزی شوید اگر ز عشق
بندهٔ شمس ملت آیینید

وله

از گهر وفا بیار دید
از خون ما عاشقان عار دید
ما خاک شما شدیم ای جان
تخم ستم و جفا مکار دید
از ظلم مان راه هجران
این ظلم دگر روا مدارید
ای زهره بیان بنام آن
بر پردهٔ زیر و بم برآرید
یا نیز شما ز درد دوری
هجران من خسته دل فکار دید
گردم نماند کس ازین هم
ما را بکسی غمی شمار دید
آن درد که گرد او بود درد
بر دور گلی چه ای کار دید
ای قوم که شیر گیر بوده
آن آهو را کنون شکار دید
زان نرگس مست شیر گیر
ای خسرو سال چه خار دید
زان دلبر گلعذار اکنون
پس بیدل و زعفران عذار دید
با این همه گنج نیست بی رنج
در صبر وفا قدم شمار دید
ارواح و درد و رنگ باشید
گر درد عشق درد کار دید
چون عاشق را ز راز جانست
ای صد فن و ترس جان ... دید
جان کم نایید ز جان ... رسید
کاندر پی جان کار سکار ...
شست حریف حیله آموز
گر وانه غل جیل برارید
در عشق حلال گشت حیلت
در عشق ربین صد قمار دید

هست اگر ز عشق جان سپرده / با جمله گلرخان چو خارید
هست اگر ز عشق مرده ای / بر فرعونان نفس خارید
سر را سپر بلاش سازید / کاندر کف عشق ذوالفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید / چون کوه حلیم و بردبارید
چون بحر نهان بظهر آیید / مانند ز موج شعر آرید
هنگام نثار در فشانی / چون ابر برقت نوبهارید
در تیر شهید اگر شهیدید / در شش جهید اگر غبارید
زاسیب درخت اگر رسید / چون سیب درخت سنگسارید
گر سنگ دلان زنندتان سنگ / با گوهر خویش یار غارید
چون دامن در پیش در آیید / گر همچو سحاب بر کنارید
گر هم سفرید با همه خویش / پیوسته چو چرخ در دوارید
هر عشق شما و هم شما عشق / با اشتر عشق در مهارید
گر تخت ز تخت نقش بیت / آن روز درین حصین حصارید
از عشق خورید باده و نقل / گر مقبل و گر حلال خوارید
دیدید که تان همی نگارد / دیگر چه خیال می نگارید
از تان بجز اختیار گرفت / چون بی جبر و اختیار دید
محکوم یک اختیار باشید / گر عاشق و اهل اعتبارید
خاموش کنم اگر چه با من / در نطق و سکوت سازوارید

ولــه

هر کار درین ببرد آید / شهد و نبات کی لذیذ آید
ایشان عقل با جدا کی کرد / گر نکو نسار یک بید آید

عشق بزرگست و جمله خلقت خرد / گر ترا سود ازین خرید آید
نازان حالتیست ای عاقل / که در عقل کس پدید آید
شو با این چنین تنلی / که همه قفلها کلید آید
که در آید ذره ذره ببانگ / آن همه بانگ نا شنید آید
بشنو هش و کم ازین دنیا / گر یزید است با یزید آید
خامش ای دل که عقل کل مشت / پیش عشق رفت مرید آید

ولــه

خامش باش که هر که راز داند / داند که خموشی خوش کشاند
شیرین چو شکر تو باش شاکر / شاکر دو همان شکر ستاند
شکر از شکرست آستین پر / تا بر سر شاکران فشاند
گلی چو بخوشی در بخندی / در ذات تو گلی نماند
گوئی که بگو خوش بوم من / گرم تو خشم دلت بماند
گوئی که نهان مکن و لیکن / در گوشم کور کس بداند
در گوش تو حلقه وفا نیست / گوش تو بگو شهاد ستاند
خاموش بجوی هیچ کس را / که عهد و فا بگسلاند

ولــه

این قافله بار ما ندارد / وز آتش یار ما ندارد
هرچند درختهای سبزست / بوئی ز بهار ما ندارد
جانا تو ز گلشنیست لیکن / دل خسته نگار ما ندارد
زیست دل تو در حقیقت / گر جوشش کنار ما ندارد
هرچند که کوه برقرارست / وانده که قرار ما ندارد

جانی که به صبوح مستست — بویی ز خمار ما ندارد
زان مطرب آسمان که زهره — هم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را — هر شیر شکار ما ندارد
شاهی تو نقد شمس تبریز — زیرا که عیار ما ندارد

وله

جز جز عشق او کاری ندارد — دگر ره او جز من یاری ندارد
چو با عیشست آنکس عشق خورد — چو مرد است آنکه اویاری
بغیر قوت تن توتی نه نوشد — بجز دنیا چمن زاری ندارد
هر آنکو ترک خر گیرد ز مستی — غم پالان و افساری ندارد
چو غم دارد که خررفت و رسن برد — براق فرجه مقداری ندارد
ز خورست در دمان شد پا برهنه — بگلزاری که او خاری ندارد
دماغش نشه دیگر دید زین شهر — که در مستی سجاری ندارد
شو غمزه به از ترپوش گردد — که از عدن ز یزار ندارد
بدر این پرده ها را زانکه عاشق — زبد نامی غم و عاری ندارد
بزن آتش درین کفت و زانکس — که بر قول تو اقراری ندارد
چو یارم شمس تبریزیست ای دل — به بین روشن که اغیاری ندارد

وله

آن کز دهن تو رنگ دارد — اشکاف که زرق تنگ دارد
آن کس که جدا نشست با تو — با هر عسس سر جنگ دارد
ماهی که بیافت آب حیوان — بر خشک چرا درنگ دارد
در آینه عکس قیصر روم — زنگیست بدان که زنگ دارد

در قدس دلت چو غمک دیدی — ملک قدمت فرنگ دارد
ما بادی نگار خوش قول — اندر بر خود چو چنگ دارد
از نوار همیشه این چنگ — بس تن تن تن ز تنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما — از شرق چرخ تنگ دارد
هر جان که درین روش بلنگد — جان تو که عذر لنگ دارد
زیرا این بحر بس کریست — آن نیست که او نهنگ دارد
که طبع کسی که با چنین شیر — اسر کشی پلنگ دارد
شکین جان که با چنین لعل — سودای کلوخ و سنگ دارد
بدبخت کسی که با چنین می — اندیشه ای کل بنگ دارد
خامش کن و دیده کنت گر چه — کین جا مزاج ننگ دارد

وله

ای آن لطف تو جان ندارد — جانا بی تو سر جان ندارد
لعل رخ چو شکرف کرد لعلست — بی خوان تو آب و نان ندارد
خورشید چو دید خاک کویت — هر کس سر آسمان ندارد
گلنار چو دید گلشن جان — زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سپید گلیمی — کر سود کند زیان ندارد
بی ما تو شب سیه گلیمیست — این دارد و آن آن ندارد
دارد ستاره ها فراوان — بی ما تو چو جاودان ندارد
نکته تو گوش نیست جان را — بی گوش تو جان زبان ندارد
زین جان غریب در تظلم — بی ناله و تو جان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهست — و اشکی که عشق نهان ندارد

فاز شوم بود دم سرد — آمدم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد مهر جانست — کانجا همه مهرجان ندارد
چون دل سبک کند سوارش — صد کوه غمت گران ندارد
آن عشق جوان چون بهارست — جز پیر ازو جوان ندارد
تا چند نشان دهی خمش کن — کان اصل نشان نشان ندارد
بگذار نشان شمس تبریز — آن شمس که او کران ندارد

وله

هر کرا سیل کشش کشان ببرد — لوح عشق درد آن ببرد
مادر عشق طفل عاشق را — پیش سلطان بی امان ببرد
تا شود بالغ و ز جان فارغ — پیش آن جان جان جان ببرد
رو بعقل ار چه جهد کند — رو بدان خیمه زمان ببرد
شو فدا عاشق ما که او دل را — جز بمعراج آسمان نبرد
عاشقان طالب نشان گشته — عشقشان جز بی نشان نبرد
خون بچکیدست زین پس — عاشقی جز که خون فشان نبرد
هر کش از خون ز بوی عشق آمد — تر تین دان که بوی آن ببرد
دیده را کحل شمس تبریزی — جز بمشرق لامکان نبرد

وله

دل من که باشد که ترا باشد — تن من چه باشد که فنا باشد
فلکش گرفتم چو هوش گرفتم — چه شد مرد و چو ضیا با
بدرون جنت بیان غمت — چه شکنجه باشد چو لقا با
چو تو عذر خواهی که جفا را — چه کند جفا که وفا با شد

چو خطا تو گیری بعتاب گران — چه کند دل و جان که خطا باشد
دو هزار فتنه چو بدرس کوهم — نه فسرده باشم چو صفا
همه تخته و جنبی نبو ید — شجری نه قصد چو صبا
تو بجنبد ار چه که پر سنگ بسایه — چو نبات همه را که فنا با
چه عجب که جان ز دلت فارغ — ملکی و شاهی همه را بنا
همه بحرها ز کرمش بخواند — چه بود که آید و دعا
بگذار جانرا همه آسمانرا — بخدا که چیزی چو خدا با شد
همه روز گوئی چو گلست یارم — چه کنی گلی را که بقا با
گمریزی جان ز بلای جانان — که تو خام مانی چو بلا با
چو خوشست شبها نهی که آن — همه سوی رویت و تقا
چو خوشست شاهی که غلام او — چه خوشست یاری که جدا
تو خمش کن ای تن که دلم بگوید — که حدیث الراس و جدا با شد

وله

بر خیز که ساقی اندر آمد — وان جان هزار دلبر آمد
با ساغر ناب از پی نقل — با دام و نبات و شکر آمد
آن جان جهان رسید از وی — صد جان و جهان معطر آمد
در حلقه مشک فام وی گفت — بگشای که بند عنبر آمد
تابش لعل او چه گوئیم — کز لعل و عقیق برتر آمد
زان سنبل ابرویش چنانم — تا برگ لطیف اخضر آمد
پر کرده ای جام و چون که ما را — در مجلس جام دیگر آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش — اسپاه فرج مظفر آمد

هر کار که بت گشت و مشکل / آن کار بدو میسر آمد
می ده که سر سخن ندارم / زیرا که سخن چو لنگر آمد

و له

ساقی برخیز کان مه آمد / بشتاب که بخت بیگه آمد
ترکانه بیار وقت تنگست / کان ترک خطائی گه آمد
در دم بنما این سعادت / اقبال نگر که ناگه آمد
عاشق چو پیاله پر ز خون بود / چون ساغری بتهنه آمد
با چون تو کرنگ وقت دریاب / تعجیل بکرد و ابله آمد
از خون عشق هر که بگریخت / کامست بگرمی کو آمد
ای کرشدم که اوست مقبل / بگریخت ز خود بدرگه آمد
اندر تبریز های و هو هست / انداکه ز هجر باره آمد

و له

تنگ عالم شدن از بهر تو تنگی نبود / با دل مرده دلی حاجت جنگی نبود
عشق شیر بی جانست و هم جاسوس آن / باشی بوزه ما صورت و رنگی نبود
عشق شاخست شیکر و آید در دل / جای دریا و کهر سینه تنگی نبود
ساحل نفس ما کن بتک دریا رو / کندرین بحر ترا خوف نهنگی نبود
صورت مرده جهان جمله در آینه عشق / بنماید چو در آن آینه زنگی نبود
کار زین بنود عشق که مرد و ره را / جمله شیر نر و کبر پلنگی نبود
عشق شه تبریز تبین شمس الدین / کار ره بی سر و پای فرنگی نبود

و له

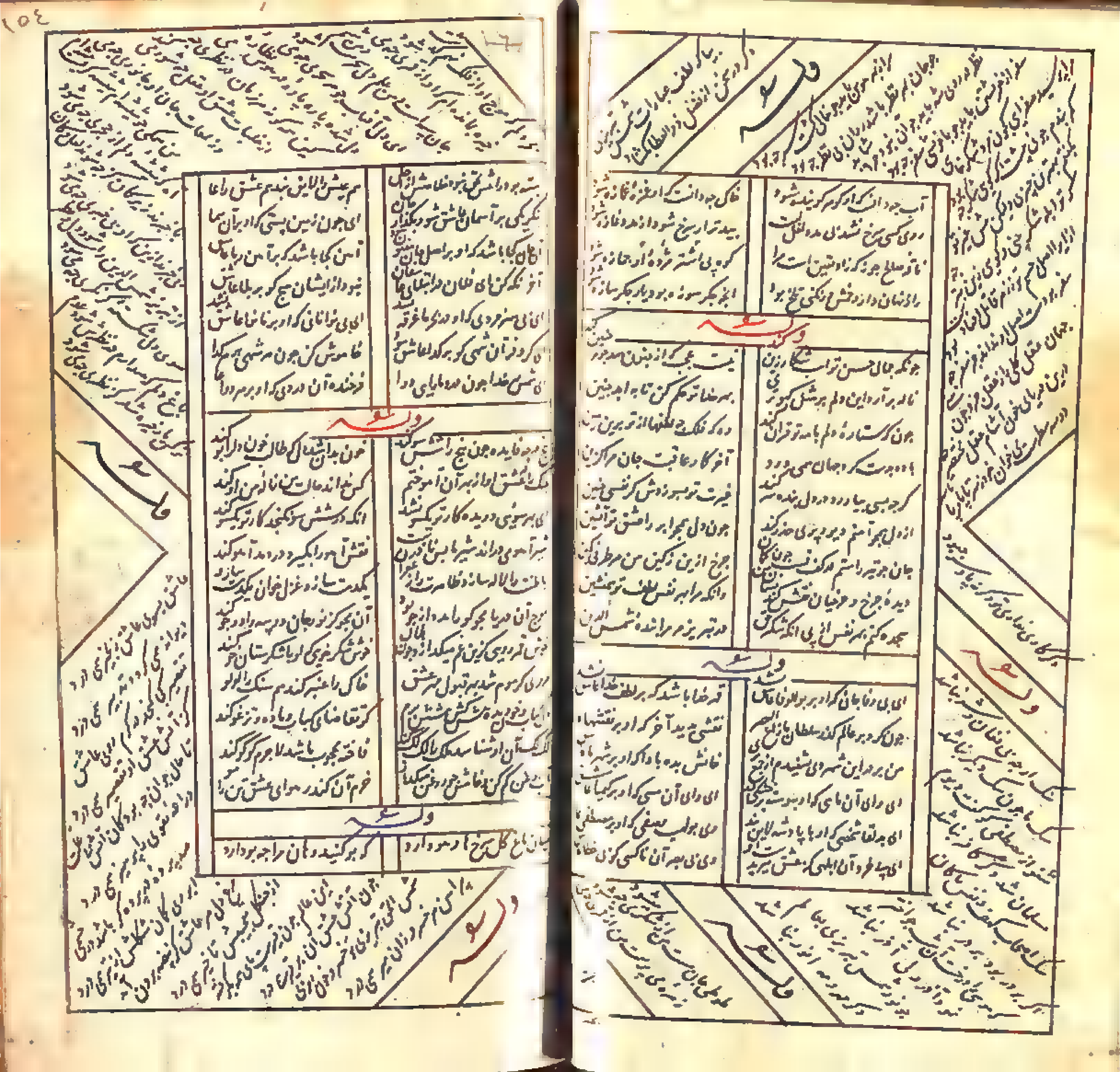

[illegible]

ولـه

بیقراریست گشاید در رحمت آخر
پرده در شقشق می کوب اگرت کلید
تا نخوانیم خدائی تو ره ما گشتن
کرده از دعوت تو کروه ره عقل رمید
هر جهانرا پر او کینه بود تو کرد
همه تو کا بد اینجا شود از هر قد بید
همین خوانان در در غیب بکی بس
فی امان الله کاین همه سودست
بلغاموش بود جانب ساقی در جود
کری پاک بیت [illegible]
هر کاو دید رخ شمس حق تبریز
سوره فاتحه برخواند و با اخلاص

ولـه

تا ز شام که خورشید در غروب آید
به بند این ره جشن غیب گشاید
پرش ده کند ارواح را ز شه خراب
بشیوه کله داری که کله را باید
بلا مکان سوی مرغزار رو با
چو شهرها ره رضوانها که بنماید
هزار صورت و شمس عجب بر چند
چو خواب نقش جهان را از دو را با
حیث کوی جان خود متیم انجا بود
ز دیده این کنده خانش افزاید
زیاد و جنس که اینجا بد همی لرزد
دلش چنان بره که عیش [illegible]
چو وقت صبح بود سوی ما ز دنی
وزان جهان همه بخشش بیادی
خیال عالم صورت به پیش ایشان
همین صفت که تو دانی بیش
ز رو سه جو بدون جست شاد و جدا
ز قدره ایش خیال محال افزاید
برون ز عقل و ز حس ذوقهای نهان
بیا جدو ز خیالات حالتی [illegible]
خوش باش که انوار شمس تبریزی
کسی که دیده لش از یقین بیاساید

ولـه

عید آمد و مطرب با عید همی باید
جو عید بس عید آمد تا [illegible] طرب افزاید
از شادی آن کز تو کرد [illegible]
این روزه [illegible]

ولـه

[illegible]

[illegible]

ای رمضان ای جان در عالم جاوید
شد مهر تو و خوان انجات [illegible]
هر جز کوی [illegible] میدان [illegible]
گر نیک [illegible] انجات پیش آید
[illegible] آن جشن [illegible]
گندم جو [illegible] گندم [illegible]
این ماه پیش ما بشکایت شد
یاد رفت که او را ما [illegible]
[illegible] شکایت [illegible]
حق خلعت غفران [illegible]
شمس الحق تبریزی انوار خدایی تو
هر دیده که نورت [illegible]

ولـه

[illegible] مکان بر گزید
آمد [illegible] ما گزید
[illegible] کان ز جعفری
[illegible] رسید
[illegible] اکرم در [illegible]
هم [illegible] دمید
[illegible] چشم [illegible]
گنبد نیلی [illegible] کشید
[illegible] جام [illegible]
[illegible] پدید
[illegible] مست [illegible]
[illegible] کلید
[illegible] این همه عالم [illegible]
[illegible] پلید
[illegible] این تو روز
[illegible] بازید
[illegible] سعادت [illegible] نقش [illegible]
[illegible] شهید
[illegible] ز [illegible] سیاه
[illegible] رسید
[illegible] پر جان شود سر
[illegible] ندید
[illegible] برون آز [illegible]
[illegible] مجید
[illegible] خاشان
[illegible] جدید

ولـه

[illegible]

ازکفت چاره جنگ کردی / ای کفت تو نغم با نوا شد

وله

بانام بقدای شمس الدین / تا بو رضای شمس الدین شد

جان ملکی در جسم خاکی / خاک کف پای شمس الدین شد

دلها هر یک چو آشیانی / منظل همای شمس الدین شد

رضوان بهشت و ساکنانش / سرمست بقای شمس الدین

بیرون از جان بلند تر جای / جولانگه جای شمس الدین

بی واسطه حق از عنایت / داعی دعای شمس الدین شد

زد کوس بهمه گوی / در نره دغای شمس الدین

صد چشم گشاده جان آدم / در بند لقای شمس الدین شد

از بهر امان خود بقا را / در حصن بقای شمس الدین

چون لایق او نبود چیزی / آخر بهوای شمس الدین شد

از باد بکرد جان فراس / ور دشمن همه ای شمس الدین

بر خاک مهیر طبع بسر بر / این دیده صفای شمس الدین شد

وله

ای سحر عشق تو طاووس شد / دود دلم سوی دل افروز شد

خودبخود ولت بادوش باد / چون بدم گرم جگر دوز شد

من چه زنم باد دم و باکرا / گر جوش برهمه پیروز شد

این دل من ساده دی بکر بود / دید و علامش بیاموز شد

هرچه بعالم خوشی هست / بحز غیر آفت هر بیروز شد

آه که شب جمله بدین نعره رفت / بو سه دم بو سه دم روز شد

وله

آنکس که به بندگیت آید / بالا و تو چنین کجا نشاید

ای روی تو خوب و خوی تو خوش / چون تو گهری فلک نزاید

روی تو و خوی تو لطیفست / سر دل تو لطیف باید

آن شخص که مرد نیست فردا / امروز چرا جفا نماید

چیزی که بخود نمی پسندی / آن بر دگری چرا آزماید

از خشم خدای هیچ کس را / تا خشم خدا ترا نخاید

برخیز ز قصد خون خلقان / تا بر سر تو فرو نیاید

آنگاه قضا ز تو بگردد / کان وسوسه در دلت نزاید

ای گفته که رو درین جهان جور نیست / کابلیس ترا چنین بگاید

وله

ای کز تو همه جفا وفا شد / آن عهد وفای تو کجا شد

بادی تو سور شد عزاها / ای روی تو سورها عزا شد

شد دی قدمت سرا خرابه / باز از تو خرابها سرا شد

از دعوت تو فنا شود هست / وز هجر تو هستها فنا شد

ای کشته را بجت آن / کز من داغی بجان جدا شد

آن تخم عطای تست در جان / کو را کف دست ما سخا شد

عناب مییت جانرا / ورنه ز چه روی جان کرا شد

کر عاشق ماد نیست بودت / پس جان ز چه عاشق دعا شد

چون پر تو ساقیت بها / از عکس تو ابرها سقا شد

زد عکس نعمت تو بر تاک / تسکین نمین دشتگاه شد

از عکس تو خاک هم خبر یافت / شد یوسف خوب تا کجا شد

یا بر سر شه بتقبا بیل کرد / عقل دگر باره کم دور شد
از نظر رحمت شمس الدین / عالم پژمرده چو نو روز شد

ولـه

کز ما به و مر جان فزا بود / زیرا که در بر پری ما بود
هر پر بیا بر از حیرت او / هر کرشمه مقال رها جرا بود
عقلست چراغ ما جرا / اینجا حسش عقل از کجا بود
در حضرت عشق عقل بشکست / اینجا چه محل عقلها بود
از احمد پا کشید جبریل / وز سدره سفر چو ما ورا بود
کش سفری نمی توانم / کان حوصه عشق با ولا بود
تعلیم کند و بنده باشد / وان بنده در ان لقا فنا بود
اینجا لیلی شکست مجنون / زیرا که جنون هزار تا بود
اینجا حسنی نقاب بگشود / پیراهن حسنها قبا بود
یوسف در عشق بد زلیخا / نه زهره و چنگ و نوا بود
وان نافع صور مانده بی روح / کاینجا جز روح دوست لا بود
در نکر بختر این مقالات / نی را سلام آشنا بود
خاموش که نور شمس تبریز / در عالم عشق جانفزا بود

ولـه

زندگانی صدر عالی باد / ایزد وس پاسبان درگاه باد
هر چه فرمایدت بنطلان جنس / پیش از شعفت عالی باد
مجلس کو پر حلاوت او / از حریف فسرده خالی باد
با نما واکشاده بر او ب / بسته مشتی چو نقد فالی باد

برین و یسار او دولت / هم جنوبی و هم شمالی باد
دو ولایت که جسم و جان خواند / بر سر هم دو شاه و والی باد
تخت نقد دست شمس تبریز / او بسم غیر او تا لی باد

ولـه

آن خواجه نو شش لعل چه دارد / باز او مرا بها چه دارد
از شوه و بعد از درو شنو / زخمش بنگر تا چه دارد
نقدش برگشتن بس کر چند / در نقد نگر دغا چه دارد
کردست و ترا زدی بداری / تا بر سیمی سفا چه دارد
اندر سخنش کشان دو بر کر / کز بوی بقا چه دارد
شاد آنکه بجست آن خورد را / کز حالت مرتضی چه دارد
در خویش اولیا چه هند / وز لذت انبیا چه دارد
گفتم تعلیمدی که بنگر / کان چرخ کر شد دو تا
کشا گر فراغتیست ما را / کو خود چه گرا است یا چه
ستم ز غار بخت سستم / سبحان الله خدا چه دارد
از رحمت شمس الدین تبریز / هر سینه جدا جدا چه دارد

ولـه

اینجا که جو تو نگار باشد / سالوس حافظ کار باشد
سالوس مع حیل کنار کرد / چون رحمت بی کنار
هوی بدعا پیر دم از تو / ای دوست معاصه باد
امروز وفا کن آن سیم را / امروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب لوسه ا / هم بر لب جو یار باشد

از بوسه آب بر لب جوی / اشکوفه و سبزه زار باشد
از سبزه چه کم شود که سبزه / در دیده خیره خار باشد
موسی ز عصا چرا گریزد / کو بر فرعون مار باشد
بر فرعونان که نیل خون است / بر سبط چه خوش گوار باشد
هرگز نزند خلیل آتش / کو بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا زید بی یوسف / کو بر پسرانش بار باشد
آن باد بهار جان باغ است / بر شوره اگر غبار باشد
زان باد درخت کی بیابد / اشکوفه بر و سوار باشد
احمد چو تراست پس بوجهل / عشقا نزوت که عار باشد
این ما بر دست دلن الزین / کار دنیا قمار باشد
مین دام منه بصید خرگوش / تا شیر ترا شکار باشد
ای دل ز عبیر عشق کر کو / خود بو برد آنک یار باشد

ولـه

جان از سفر دراز آمد / بر خاک ره تو باز آمد
در نقد وجود هر چه زر بود / از کنج عدم بکاز آمد
ای مه تو مرکز آسمان را / درهای فلک فراز آمد
بی آبی خویش جمله دیدند / هرگز تو بسر فراز آمد
جان رفته که بی تو کار ساخت / سوز یده و نه کار ساز آمد
اندر سفرش بشد حقیقت / کو بی کرمه مجاز آمد
از کرده آمد است امروز / دم آر که پر نیاز آمد
سر را ز دو هیچ برون کن / تا بینی کان طراز آمد

تا نعره عاشقان برآید / کان قبله سر نماز آمد
از پیش تو رفت با زجانم / طبل تو شنید و باز آمد
از اهل رباط هر چه دیدید / کز خط تو شش جواز آمد
آن جنگ طرب که بی نوا بود / رقصی که کنون بساز آمد
از سلسله ها چو رستید / کان بنده مزار باز آمد
ترک خود کالبد بگویید / کان شاه براق تاز آمد
نور رخ شمس حق تبریز / عالم بگرفت و باز آمد

ولـه

هر که دل من ز سودا جوی شد / از آن برق رخسار دریا جوی شد
از آن طلعت خوش روان آب را / ز ذوق سر بنده تا پا جوی شد
خدایا تو دانی که بر ما چه آید / خدا تو دیدی که بر ما چه شد
ز یکان و کلماکه روید زلیها / سراسر همه دشت صحرا جوی شد
ز خورشید پرسی که گرمی چه سان بد / ز مه پرس باری که چون زاجی شد
ز معشوق اعظم همه جان خرم / به پستی چو آمد به بالا جوی شد
تعالی تقدس چو شمس خود است / مقدس ولی ذات تعالی جوی شد
چو بیکر و نقشش نظر شمس تبریز / بدانا چه کشید دینا جوی شد

ولـه

بنازانگه وصل تو دایم بهار بود / هر دست جام باده و در سر خمار بود
هر دلبری که غیر خداوندی تو بود / نزدیک گلستان جمال تو خار بود
پیش رکاب تو یکی پیاده شدم / از اشک راز غیر دو دا غبار بود
الله حضرت تو بسی [illegible] / جانا بخدمت تو بسی کار و بار بود

ولہ

کفتی که هرچه کاری با تو چه کارها / کاری که می نکویم وانه که زآن
گر خرمند خوشم از جاهای دیگر / جمله صنایع کرده جمله خمار ماند
در کارگاه هستی تو را انجم / وانه چه پروده ماند با ... خمار ماند
در جوی می کرانی هستی جان جوی / ماشا که با چنین چه پیل برکنار ماند
عالم بهار فصل است فصلی خلاف فصلی / با جنگ جاه دشمن هرگز قرار ماند
پیش آ بهار خوبی تو اصل فصلها / تا فصلها بسوزد و جمله بهار ماند
تا شمس تبریز تیره شرق ماند / ای تو به نور ماندی تو به نار ماند

ولہ

ماه ایست این دل چه ماه را چه داند / از پاکی می پرید و بر خاک می رساند
در مستی بیقرارش شود نکارها / از عرش می ستاند بر فرش می نشاند
باران نبودی اگر زین سو که می رساند / یا کاش الستی نانسوکه می نشاند
خاک از غبار کانها تابان شده چه با / گر خاک را ز بانها تا نکته چه داند
یاد هم زند ز پیشه زان پیشه پیشه / کان پیشه جان ما را پنهان همی چراند
از پلنگ تا به منزه زنان کرد یا ... / ای آه ما پناه ار ما را کسی کشاند
بیری که خویشتن را از شیر خویش خواند / خویشی که خویش را از خویش می رهاند
بیری که خویشتن بر ما جلوه کند چو آهو / ما را به این فریب از تا پیشه می دواند
آن تا که روی ماه آن کامی فتوح ... / گر فاتحه شویم او از تا زبر بخواند
خامش کن که در دل اسرار در لفظ / اسرار سرجانان مرنا کسی نداند

ولہ

جوی در جو باشد تن تا قدر تو داند / جز پادشه چون قدر تو کجا داند

ولہ

آمد نهان خیال تو در بنده بنگرید / بر من دلش بسوخت که زار و نزار دید
بربود جان من بنظر چشم مست تو / زیرا که بس لطیف و ظریف و نکار دید
زان روز و روز بیری که دل این بیاد در / نه خواب بود و نه صبر و نه بی خود و قرار
روزی خیال تو بر مشتاق می کرد / افتاده پیش خاک تو جان صد ...
آنکس که جان نداشت نجیبی و پاکی / خود را درو نکند ز بیم شاد ...
تا جان نشان کند بنشان خیال تو / زیرا که تاب عشق رخت ...
شکر آن خدای را که به تیر ترا نجست / روزی که ما ... در تو اندر شب
کو آن زمان خوش که سخنهای شکرین / از بهر جان مفرح ولرا ندار ...
کو آن زمان که شکر مصر تو ز مصر / براشتران رسید که اندر قطار
کو آن جمال و حسن که در نور و در ... / و عشرت رز عمارت ... که ...
ای صد هزار درد و دریغا که وصل او / ملک مقیم گشت وان مستعار ...
تبریز از وجود تو عرش معظم است / یک شهر نیست بلکه هزاران ...

ولہ

شاه ما از جمله عالم بیش بیچ و در شش برو / ذانکه شاهنشاه ما هم شاه و ...
شاه ما از پرده جان چونکه خود را جلوه / جان بی خویش شد زیرا که ...
شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک برد / گلشن بی خار برد و دوش ...
هان شبلی را او بود و راحتش ... / جان ما با شاه بس نزدیک ...
یک صفت از لطف شاه گر پرده برگرفت / آب ... اش صبح کرد و کرکی ...
جان مطلق شد ز نور شش چو زلف ار آنجا / کشت قربان در شش آنکس که او ...
نیست کی گشتن اندر دست کی آری / مست شد صد عالم و هر قوت ...
شمس تبریزی چو سلطان ز دلشدگان / کام عالم یافت آن از فضل ...

عالم ز تو پر نور است ای دلبر و ما زو | حق نور زمین داند با چرخ سما واد
این پرده نیلی با دیت کر بنا اند | این باد و هوای نه بادی که غذا د
خرقه غم و شادی ماوان که گری نود | وین خرقه زنده ونده خود با جند
اندر دل آینه دانی که چه می تابد | واند چه خیالست آن انکس که صفا د
شق جمله عالم هر چند که پر قصه | جسم تو علم جنبجان تو هوا د
و هر کس که هوا ما هم دانست که کار ما | جز حضرت الا الله باقی همه لا د
شمس الحق تبریزی این مهر که حق داد | ای مهره تو جام زکی زود دغا داند

وله

بک ماه رجب آمد تا ماه عجب | از سوختگان ره کی طلب
گر بچه رکنان آید در دامن ما | و ربی ادبی آرد و سیلی ادب
گر دند خور عشق آید خرم جو | وز دل بند بر در او ویران بر طب
گویی چه عجب باشد این خرم و | جان خضری باید تا جان سبب
آمد شعبان عبد از بهر برات | تا روزی پیروزی از قدرت
آمد قدح روزه شکست تد جهاد | زد بر دهن روزه تا لذت
ماه رمضان آمد دان بند | تا منکر این عشرت بی باده طر
سفراق معانی را بر معده خالی | معشوق تو خلوت را ام چشم
با غره دولت که هم بکرد روان | چون بکرد روش نوبت از نوبت
نوبت بکدار دو رو نوبت | تا برق وجود او خورشید
خامش کن و کمتر گو بسیار کسی | گرها و هوا جویید یا نام

وله

آب حیوان خواهد هر جسم که جان دار | گر زانکه نخواهی تو او را چه زیان دار

رباعی

جز گوهر بسنده در جمله جهان خند | وین چشم جو برچند ده صد چشم نهان
روپش بجو جو باشد شش صم و تو با | معشوق جو او باشد در خود بجو کان
هر پرتو خورشیدی قطره جو بجو باشد | آن قطره عجب که خود خورشید نهان
ابا که جهان بود او شاه جهان با | ما بی که مکان بود آن شاه بکان
آن شد خوش مطلق آن ابجو عقیق | در آتش خود دی چون زر لعان
گر کن تو غذای حق تا چند ز نان | دارا تو غذای ده دل بنده دان دار
شمس الحق تبریزی صد جان بفدای | گر نور جمال تو او نور جهان دارد

وله

برده دل بیرون شد هم از بامداد | کرده آن پر طرب واو طرب داد
ذکر کرم گردیدش خیمه برون کن زکوی | آنچه گفتش او دوش وی ترانوش باد
شش طابوت هست خطبه بنام | سایه این کیقباد دادیم سر ما کلاه
زاول این روز یاد کرده ام ایت | می کشدم ابر و وار عشق تو چون تندباد
روی خوشش چون بهار خوبی چون | وان دگرش نیمه ادبل العباد
رستم از تیغ دست گرچه دلارام | پست منزلت و هست شاد چون این
می کشدم موکشان زیر ترش ایسر | رو که مراد جهان می کشدم این
شل بر قبل ساز ناز می کرد ناز | شکر کزان گشت باز تا ابد
ای جمل بوده ام زانکه دل بوده | شکر که زد و دل نماند یکدل شد
آن نکل از آسمان بانگ تن ناز | گم شدم از نیمه ان باز روم
مشعل فاعلات | محو شدم پیش ذات
ابرو زالست | هیچ هست که بیاد
گفت جو تا ختم هم خود بت ساختم | ساخته خویش را بس بکنم

ولـه

[illegible]

گفتم تو کیستی گفت مراد همه | گفتم من کیستم گفت مراد ...
... ول و مثل دهان منم تبریزیان | از همه این سه داده ... داد

ولـه

انکس که زبان خود نترسد | از گفتن نیک و بد نترسد
انکس که به تیغ حسن یوسف | از حاسد و از حسد نترسد
انکس که هوای شاه دارد | از لشکر بی عدد نترسد
آنکو حیران ز ذوق صحبت | از جفت و از لحد نترسد
انکس که سعادت ازل دید | از عاقبت ابد نترسد
چون کره احدی بیاید | تا از نجس از احد نترسد
خاموش که هر که او کد است | از خواستن و ز کد نترسد

ولـه

تا باز سعادت ز مهد خبر افکند | زان مروی و زنان جمله سعادت ...
از حال کوا نیست عجب گر شود او ... | تیغ ... از سر مهد شاه سر افکند
روزی پسر ادهم اندر پی آهو | ماند فلک مرکب ... افکند
از بشر یکی شربت کز لذت ان او | ... پسر ... شد و از اسب
کشته شد هر کس سر کوی محمد | مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
از نام تو بود انکه سلیمان پری ... | در ملک بلقیس شکوه ظفر افکند
از یاد تو بود انکه محمد به اشارت | غوغای دو نیمه شدن اندر قمر
از بوی سر زلف ز شمس الحق تبریز | ... همه عالم خبر افکند

ولـه

صنما گر ز خط و خال تو ... | این دل خسته مجروح ...

[illegible]

ولـه

[illegible]

ماشقان نقش خیال تو چو ... | ای ... سیل که از دیده گریان ...
... آن فلک ... | ساقیان ... تو ...
... طاق دو ابروی تو ... | عارفان ... بر تو آن ...
بت پرستان رخ خورشید ... | بر قد و قامت ... ایان ...
... تو در عالم علوی ... | قدسیان رقص ... گنبد ...
... عاشق دلسوخته مسکینی | ... لب ... لعل ...
... دل ... شکرستان ... | آب حیوان ... چاه زنخدان ...
... بلبل باغ | باش تا ... رضوان

ولـه

... یاران ... | ... چون طفلان ...
... | از غفلت ... سوی ...
گاهی سوی میدان گاهی ... | گاهی سوی ... با سفره ...
... این ... گشته ... | ای ... ایشان ...
... | ای یار ... من ...
... | در شادی عید ... رقصان شده
... | ویشان ...
... تماشان ... | ... تماشان ...
... | ویشان ...
... | تا لاجرم از ... محروم ...
... ایشان ... | زین روست ... طفلان ...
چون ... رسوا شد آن ... | پیدا شود ...

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

بگو بند چه بلعجب این دغاکه گیرم این — با این رسوایی باز حس همه جویانه
زیاده جو هوس این چشم و دل دارم — تا سوی چنین روز رخ هوا پیسه می‌شد
خود را ز سفره مردم بر تیغ زده جدا — وانگه پی مرز خفی جون نی همه بالا
دل برده ز رنگ و بوی زین عاشق با اصل — بر رنگ رخ خوبان زین رسوا شدند
نه رنگ و نه بو مانده قامت و دو تا — مردان خدا باقی در سایه بجا شدند
از خرس پر کلی و آرد بدلش تعب — آباد از آن جا شو باقی همه ویرانه
طوفان بلا پنهان گشت چنین پیدا — آن پیر و گدا یکسان در غوغا
شمس الحق تبریزی آنها که بجا شدند — سرگشته بکوی تو آشفته و حیرانند

ولــه

ای آنکه از عزیزی در رو حیات کرد — دیدی که جمله رشد نهادات کرد
ای یوسف آخر برادرانت — بز وحشند از آن اندکی حیات
آنها که این جهان را بس بی وفا بدید — موت اختیار کرده ترک حیات
بسیار خصم داری پنهان وی نه بجا — کین جمله حیله کرمی دانشان
شاهان که تا جیند چون حال تو بدید — از مهر وز عنایت جمله دعات کرد
با خاکیان سینه نشین که اهل گنج — مانند طفل و سینه می دست و پات
آنها نهنگان شده پنهان که اهل دریا — از سنگ بیم جنگی بادی و دو تات
اندیشه کن از آنها که غم نشهات دانند — کم بر وفا از ایشان چون بی وفات
خاموش کن که با تو از تابش نور زبان — چون ذره مهر جویان زود و ضیات

ولــه

عجب این بوی خوش از سوی چمن می آ — یا نسیم گل از دلبر من می آید
عجب این صورت عشق کز او بوی محمد — بز میان از جهت قصد وطن می آید

بگر شاه غیبت کز طلب اوست — از سوی وطن سوی وطن می آید
با کر عو و جگر سوخته ایس تر تست — محمد کس از سوی یمن می آید
با یعقوب حزین پیرهن یوسف او — بجهان رقص کنان سوی بدن
با زنگس گل ز تعب دل ای پر دید — یا رسولیت نسرین بسمن می
این چو تشال هزارست که بود اشته — مطلق دهانش بکو خوب ختن میآ
جگر پاره شده باز می پیوند — دل آواره شده سوی سکن می آید
ای دل غم کشته که تو پشت — بشکنم پشت تو چون روی حسن
بسته است همه دست تو خواهم — که ببستم سر زلف چو رسن
نی ای عاشق بس کن که تو بیر شدم — خامه این دم کی ز قتل شکن می

ولــه

بس سرو را نبی بالای تو می آید — روز ماه مرا خوی سیمای تو می آید
ای کر خدمت پیش تو می بندد — شکر بنما ی حلوای تو می آید
روز کا پیدا از نور تو پیدا — کی فرده دینی فردای تو می آید
ای جو جوسن شد آرایش گلشن — زیرا که او خنده رعنای تو می
هر که تو بگریز و با عشق تو بستیز — اندر دلم آتش سر غوغای تو
چون بر روم از هستی پیر من و دوم — در گوش من انجام سیمای تو می
اندر دلم آوازی پرشور دشمن خانی — آن ناله چنین دارم کز نای تو
دور ست دشم از تو خشکست لبم از تو — فرصت که خشکست جوای تو
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس — زیرا که زنخش وپس سیمای تو
از شور تو اندیشم چون آید در شم — بیم که جان تلخ از دریای تو آمد
شمس الحق تبریزی اندر شد و با دو — جان تازه کنند ببینی صحرای تو آید

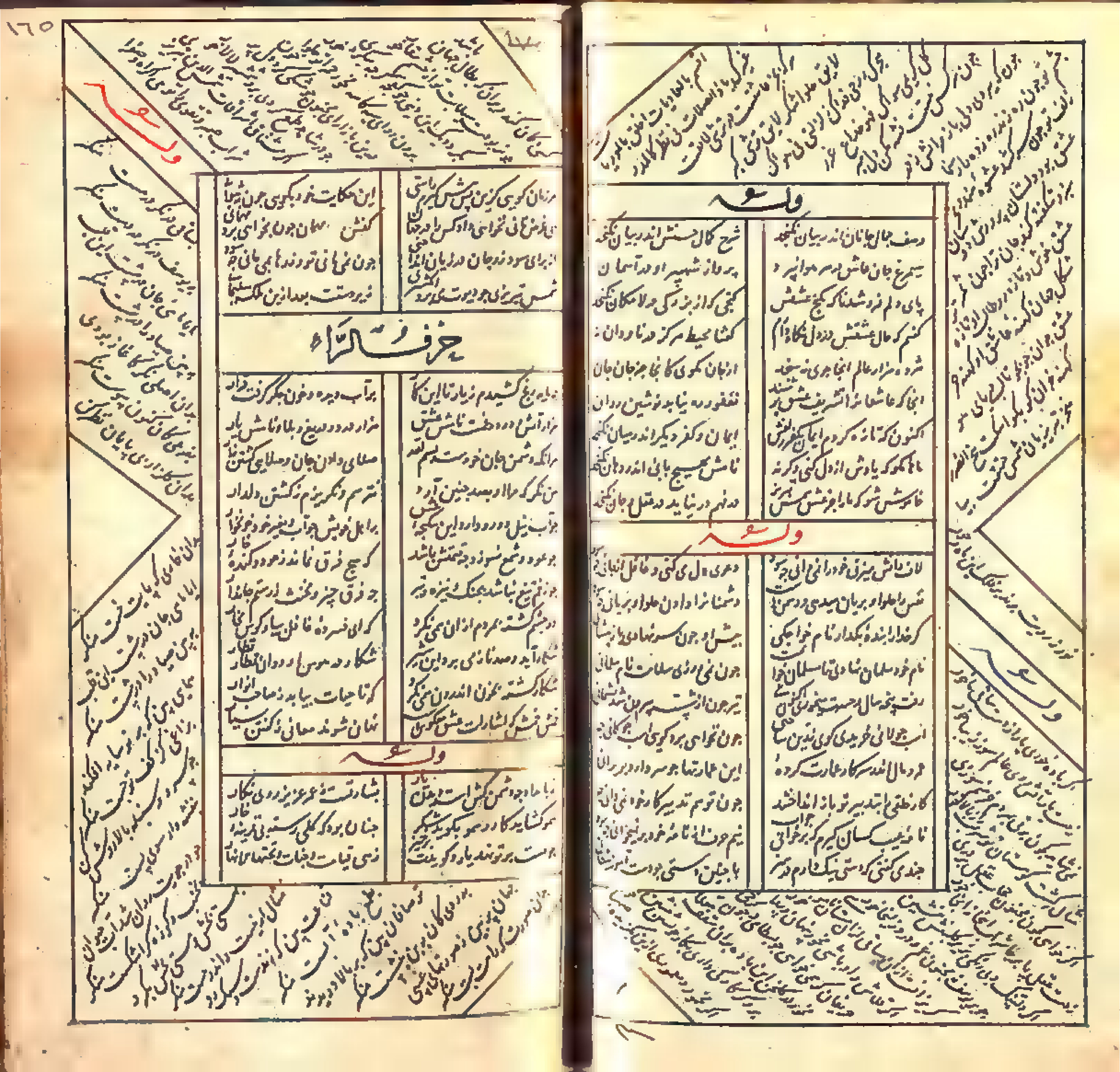

وله

وله

وله

حرف الراء

وله

وله

و له

و له

شال کاه کلت این روز و چون — بلا تو کاه گل اند زشکاف می تابد
دهن گشاید تن با تو گوید [illegible] — طبیب آید و نبضد بر درد گشا
اگر نه طره داود و چنبر عشق را — برا ستاین دل من فرق [illegible]
خمار و درد سرت از شراب کی شناسی — مده شراب بنفشه بهل شراب
اگر دمی تو بقالب چشش که [illegible] — چو روی پوشی از آن [illegible]
بخور شراب انابت بساز قرص [illegible] — دگر بساز تو چون غذا از استغنا
بگیر جنس دل از این خود ببین چه [illegible] — نگاه کن تو بقا [illegible]
بحق کر تو که آب حیات [illegible] — تو زنهار [illegible]
اگر کسیت بگوید که [illegible] — بگو که خواست او خواست [illegible]
خوان مرید بهار ست [illegible] — نه عاقبت پسر [illegible]
مرید چیست بتازی مرید خواهنده — مرید از آن مراد ست [illegible]
چو زنده گشت [illegible] — مرید حق ز چه ماند میانه مردار
بسوی باغ بیا و چرای نعل ببین — شکوفه لایق [illegible] پاک [illegible]
چو واعظان خضر کسوت [illegible] — زبان حال گشای و خویشتن [illegible]
جمال مغز آفاق شمس تبریزی — طلوع کرده برآمد ز گنبد دوار

وله

نه [illegible] که [illegible] — نه شکرت بگذارد [illegible]
هر کجا که نمی دل [illegible] — هیچ جای منه دل [illegible]
بشب قرار [illegible] — بگیر عبرت ازین [illegible]
ز جهل [illegible] — چه حیله دارد [illegible]
برافتاد سر [illegible] — که دست [illegible]

بیا [illegible] کجا خفته [illegible] — که پیشتر تو [illegible]
چو خوابهات [illegible] — چو دیگ [illegible]
مراد ما چو [illegible] — [illegible] ز جانش [illegible]
[illegible] — ملول شده بیابان [illegible]
خمار رفته و [illegible] — چنین [illegible]
[illegible] اگر چرخ [illegible] — کو کردن [illegible]
درین دوار طبیبان همه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] عاشق خود را [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] عاشق را — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] رسید ز عشق [illegible] — کجا [illegible]
چو طلب [illegible] فلک — کجا [illegible]
خوش باش که این هم [illegible] — [illegible]

وله

[illegible] بیا بیا یار — [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — رسید [illegible]
[illegible] — اگر چه [illegible] بیا بیا [illegible]

[illegible]

تراود دولت از رخ خواه و از زر بریز
نگار کرده خون اشک بر رخ عاشق
ایا کسی که دماغش داده جنگ آلش
تو خون چو ... شیر جوشید
خوش باش و مکو نکتهای درد آمیز
بر رباده مخدوم شمس الدین آویز

که نیست از رخ او در دلم قرار
علاج دست هوای دروکه ...
ز جنگ ... طمع ... دارد
چو شیر خون نشود این طمع دارد
چند فلک ... خویش با ...
که نیست باده تبریز با ...

وله

بیار ساقی که هات ... سرود
هوای مست خرامان و ساغر اندرود
بیار جام که جانم ز آرزو دمندی
بیار جام حیاتی که هم مزاج تو است
بیار جام شرابی که در زمین وجود
از آن شراب که گر جرعه از آن ...
شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی
بیا که در دل من رازهای پنهان است
مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن
تبارک الله از آن دم که پر شود مجلس
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع
ز مطربان خوش آواز و نعره مستان
ببین خیال جوانان که عکس گل خورده

ز هر کجا که ... دست جام جان ...
روا مدار تو ساقی ...
ز خویش ... برآمد چه جای ...
که ... حال ...
از ... حقایق ... شود اظهار
ز خاک شوریده برآید ...
میان چرخ و زمین پر شود ...
کجا نهاد ... نثار ...
شراب لعل بکر دوان ...
که شیر گیر ...
ز بوی جام و ز نور رخ ...
نهاده جان بطبق ...
شراب ... که ...
خواب سیصد و نه سال ...

[illegible]

که دست ... بداد دست ...
که شرحه شرحه برید ...
که ... خورد و ... از آتش ...
که ... ازیکی ...
خواب مست ...
چو از شراب خدا بود ساقی ابرار
که ... شد از ملک ...
که گشت ...
که ... سجده کنان ...
... آتش ... رخسار
میوه سبز و بستان ...
نبات ... و میوان ...
که خلق ... جام ...
که ... قدرت ...
چنان که ...
که مستی که کند روح و عقل ...
از آنکه غیر خدا نیست ...
طهور آب حیات است ...
چو آب ... کردی ...
... که ...
برآید از سر خم بوی ...

به باده بود که موسی بساحران ...
زنان مصر چو دیدند در رخ یوسف
... ساغر ... در سر ...
... کشته ...
... که ... بر ... تیغ شدند
... ساقی بنود جای ...
... شربت ... پرده ...
کدام ... که آوازه داد ...
جوانان ... آب ...
... نی ... گشت ... آمیز
... باده ... مدام ...
... دارد این ... آمیز
... دارد این ...
... صانع کدام ...
شراب عشق بنوشیم ...
... که ... عقل کند
... دارد ... شکوه کند
... شراب طهور ... انگور
... که ...
... شراب ... خدا ...
... سر خم ... کل ... خالی

[illegible]

اگر ورتیم کاشتار آن فرو شمرم / شمار آن نتوان کرد تا به روز شمار
چو ما چه جرم بلا احصی ذره و آدم / برکشت وقت فرو داشت علم باران
چو خلق عالم جمله بخورد و خواب حرص / تو آگهی و بیبی و برده بیدار
چو دل زیاده و کردیم فرو و پرورشن / درکه ذکر تو باشد برآورد و کار
نگاه دار از الطاف خویش انسانیت / دریم و باز بلا و عنا و دوزخ و نار
بحق و حرمت نوبت که بر شفیع ما / بخشش و لطف تنگ فیض زرد و
به رحمت خداوندی که پرستند آن / پرتو و جیفه اسراف کان بر در
مکن تهور با طلب بگیر دامن / کر لطف حق بر باید ترا ز فلک
صفای بلبل عشقت ... / کرآفتاب ز فیضش می ...

وله

بیا هریم و کر بار چون نسیم بهار / برآهیم چو خورشید با صد اشتها
چو آفتاب تموز ... / فکنده . غلغل شادی ...
هزار فاخته چو بیابان ما کوکوکو / هزار قمری و طوطی بسوی ما ...
با بیابان خبر ما رسید ... / هزار موج برآمد ز جوشش ...
به هر کجی که از آن موج عشق پیدا / بدر ز ذره از آن کشت ...
برای از دل و جان ... / کر تا شوی چو صدف کان ...
چه برآمد و از چوب خشک ... / ز منبع او گل صد برگ ...
بدان خدای که خلق آفریده و ... / که خلق غافل هستند از آن ...
بذات پاک خدایی که ... / که در جهان نکد اریم یک ...
مصطفی و بر او لا و پاک ... / کر نج نوبت ...
بیا هریم ز ... / ز رنج کار مکن چو ...

دوش کی بشکر شود از سخن مشغول / سخن گر از ادبین کو دکان بی انبار
نبات مصر چو حاجت که شمس ... / هزار قند بخشد ز لفظ شکر بار

وله

هم بریاد که کند هم یاد / آه چه یاد که شود هم یاد
اکثر الذکر هادم اللذات / بشنو ... خزان بی ... بنیاد
اشکهای بهار شنق کو / تا ز گل بر کشند دامن ...
نار جنت شود و جوهر ... / تا ز آتشین از ...
زاد عاشق فلک شکاف کند / ناله عاشقان نباشد ...
فلک از بهر عاشقان کرد / بهر عشقت کشید ...
نه برای جنازه ... / نه برای ... و ...
آسمان هم نعش ... / خیز تا ماکنیم نیز ...
بین که لولاک ما خلقت ... / کان عشقت ...
... کرده عاشقان کردیم / چند گردیم گرد این ...
چشم کرتا که جانها ... / سر برون کرده از ...
... دیوار ... که ... / آتش ... و آب ...
چون ... / ... قاضی ... بازار
عاشقا ... تر باش ... / ... اکنت ... کنار

وله

گر تو خواهی دلی ... / خانه دار و تهی کن از ...
در تو خواهی ... / ... انکار
هر که او را ... نکرد / ... اگر ...

هر کرا اقرار کرد و باده شناخت | عاقلش نام منه کو خمار
بی بهانه بر مکن انها را | تا شوی از سماع برخوردار
خود میان خویش را برون کن | تا بگیری تو خویش را بکنار
سایهٔ یار به کز ذکر خدای | این چنین گفته است صدر کبار
تا نگوئی که گل هم از خارست | زانکه سر خار گل نیارد بار
تا ببیند که نازکی گل و زو | خار گل با بجان و دل بیدار
موی اندر رخت آتش به | سبز تری شعبان درخت انار
شهوت درمس او ساجد | این چنین دان تو تخیلات انگار
صورت شهوتست لیکن | همچو نار خلیل پر انوار
شمس تبریز را بسر جستند | چون گشایند دیده اکفار

وله

آفتابی بر آمد از اسرار | جامه شوریی کنیم صوفی وار
تن ما فروتایست بر نقرب | جان ما صوفیست معنی دار
خرقه باشد یکدو روزی چند | جان ز عشقست تا ابد برکار
بسته است شاه را سوگند | با چنین سرو چه یکی دستار
چون رخ تست شاه را ابله | با چنین رخ چه می کنی گلزار
تو بها کرده بروی ای نادان | گشته بروی زناشتی بیزار
عشق تا که جان خرد بمرد | تو به سودت بکرده استغفار
این جهان مهر موم رنگارنگ | عشق چون آتش عظیم شرار
موم از آتش چو گشت همتا | نقش و رنگش فنا شود ناچار
گر بگویم دگر فنا گردی | ور نگویم نمی گذارد یار

شمس تبریز راحت جانست | روح ازو یافت روح در اطوار

وله

مطرب عاشقان بجنبان تار | در زن آتش بسوز دو کفار
سلطنت نیست عشق را خوشی | پرده را از دمی مصلحت بردار
تا که تکبریست طفل کجا | شیر کی داد مادر غم خوار
هرچه غیر خیال معشوقست | تا زخلقت سگ برود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم | پای در خون نهاده ریش دار
مطربا زخمهای دلی من | تا نداند خویشتن خوش دار
پای آهسته نه که تا نچکد | قطره خون دل بهر دیوار
مطربا نام بر ز معشوقی | کز دلم می برد صبر و قرار
من چه گفتم کجا بماند دلی | کز دلم کوه برود رفت از کار
نام او کوری و نام مالکی | تا لب کی بیت تنگ کشاد
پادشاها بسی کرده ام | ام ببوم صد هزار استغفار
شمس تبریز عیسی حقی | هست در عهد تو چنین بیمار
لطف باید ز لطف تو بس | بر به از اصل خویش خیمه زد نار

وله

ای کنار خویش یار برای من بری | چون بگیرم خویشتن بشی اندر کنار
در دلش تاج عشق بودم آن پری | هم ازو دیده سر بر زد و دل بسپار
هر گل خندان که دو بند از خیر آن | دسته بر داد از خار هستی خسته باید
هر درخت و هر گیایی در چمن رقصانی | لیک اندر چشم عامه بسته بود بر قرار
تا کسانی در رسید از بکمال آن سرور | تا که بخود گشت باغ و دست بهم زد چنار

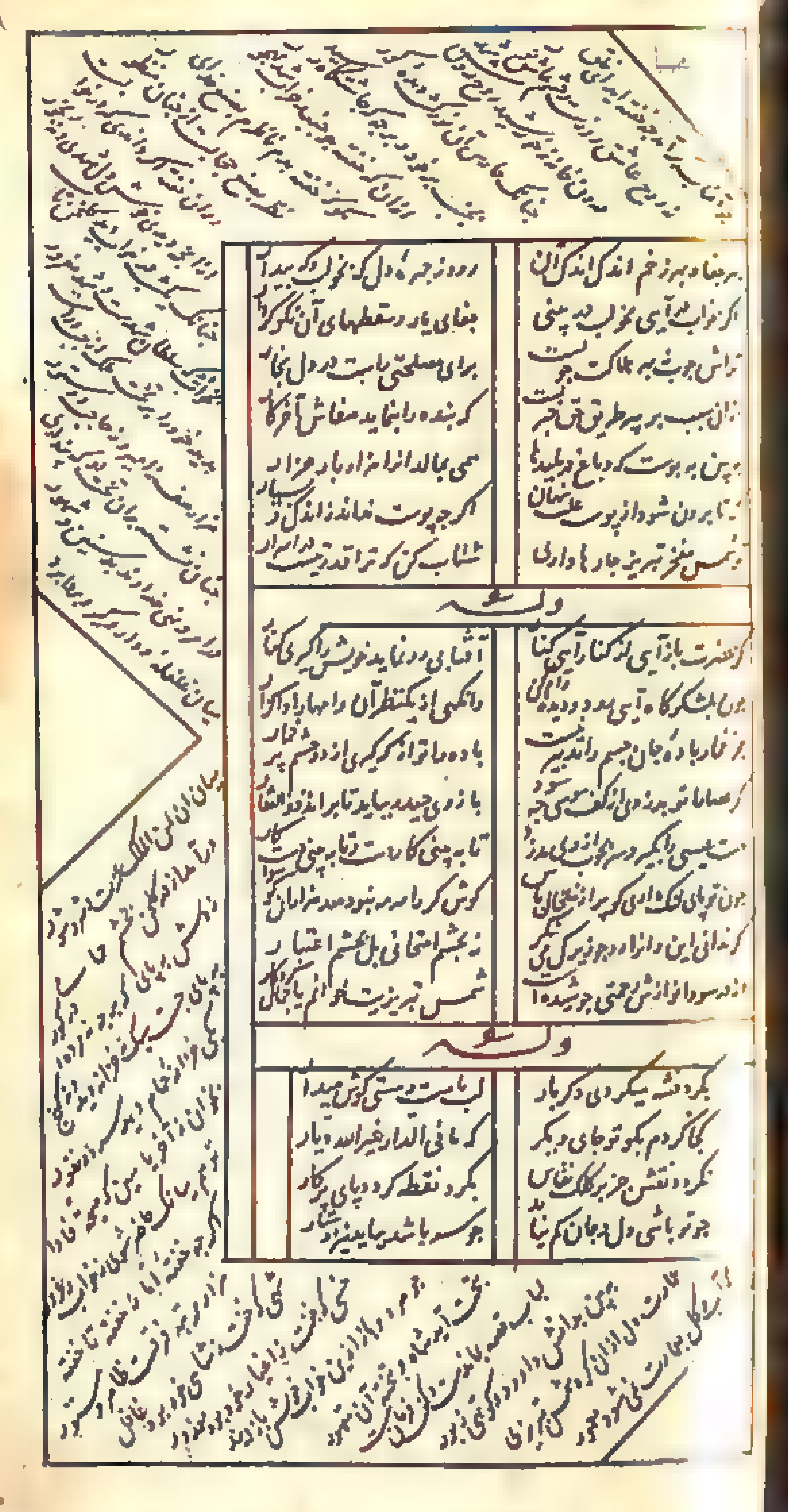

ولـه

رو چو آتش می جو آتش عشق آتش را ... / جان آتشهای مریم ... این ...

در جان وحدت شد این علت ... / وین ... ضرورت ...

صد هزاران ... شکری ... / ... که ... وجله ...

صد هزاران دانه انگور ... / چون نماند پوست ...

بی شمار ... این ... / ساده ... شکلی ...

شمس تبریزی نشسته ... / شور من ... چون ...

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

گرفتارست دل در پنجه شاه | گرفته صعوه را بازی شکار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ | ز چنگالش گران جان زنده‌سار
رها کن این سخنها را فدا کن | بجو دران که آمد شاه خمار
مرو اندیشه را کردن بریده | که آمد روز وصل و لطف را اشعار
بلالای ساربان اشتر بخوابان | ازین خوشتر کجا باشد ظفر یار
بهر ما نان بدین منزل رسیده | بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاقان را روزی نماند | چنین پنداشتی دیگر بیندار
خمش کن تا خموش ما بگوید | و بیتا اصل بخش سلطان گفتار

ولـه

جفا از سر گرفتی یاد میدار | نکردی آنچه گفتی یاد میدار
نگفتی تا قیامت با تو هستم | کنون با جور جفتی یاد میدار
مرا پیدا نما شبهای تاریک | رها کردی رفتی یاد میدار
بگوش خصم من گفتی سخنها | مرا دیدی نهفتی یاد میدار
نگفتی خارها هم رسش شمن | کنون چون گل شکفتی یاد میدار
گرفتم راحت از من کشید | چنین کردی و رفتی یاد میدار
بی کرم عتابی من بری | تو ای کرّی نرفتی یاد میدار
خمش کن اشک خونین را بینداز | گر سنگ و خار سفتی یاد میدار
شادی با مرادت کرفتم | دگر بار ار بیفتی یاد میدار
خمش از عشق شمس الدین تبریز | گویم دل بر فتی یاد میدار

ولـه

مرا یارا چنین بیکار مگذار | ز من کم‌کند مرا مگذار مگذار

مرا گفتی که ما را یار غاری | چنین شبها مرا در غار بگذار
بر نشارت آمد جان جاکر | مرا در هجر شه زنهار مگذار
طبیب جان نه بل عیسی وقتی | مرو ما را چنین بیمار مگذار
زاندکی نیاید هیچ کشت | ز من پرسی اندکی بسیار
بینداز آتش اندکی سینه | که نبود آتش اندکی خوار
دم بکست لیکن بار دیگر | ز من بشنو مرا این بار
زخم خوردن ملولت این دمن | ترحم کن بر این غم‌خوار مگذار
بروی شمس تبریزی این دل | درون سینه‌ات اغیار مگذار
خمش گشتم ولی از لطف خاک | مرا بی راتب دیدار مگذار

ولـه

منم از جان خود بیزار بیزار | اگر باشد ترا از بنده آزار
مرا خود جان و دل بهر تو باید | که قربان تو باشد ای نکوکار
از آن آزار دولت گرچه نکری | درون جان من پیداست آزار
بیا ما را ز من بکره و میرون نمانم | برون دل جای گلشن شود خار
کنام شمس لطف سجده آرد | که ای مسجود جان زنهار زنهار
تن و جان کز خاک تو باشد | تن او مسلم باشد جان او را
تو خورشیدی و مرغ روز خوار | چو مرغ شب بیاید نبود آن بار
چو پر گیری تو و سم شب ز عالم | چه پر تا بر کند مرغ شب ای یار
کلی آنکه لطفت جهانیست | کر آنجا کم شود این چرخ دوار
بچشم جان چه دریا و چه صحرا | در آن عالم چه اقرار و چه انکار
بیکی در فتد هر کو بماند | درون پرده انکار و اقرار

بتقصد از شمس تبریزی نگردم | بگو نه زه مر تو شد رد هشیار

ولـه

آمد بهار خرم و آمد رسول یار | مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار
ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ | مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده‌اند | رو رو که قاعدست که القادم یزار
گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست | خار از پی لقای تو گشتست گلعذار
ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو | سرتا بسر زبان شده بر طرف جویبار
غنچه گره گره شده یعنی که کاتبست | از تو شود شکفته و بر تو شود نثار
گویی قیامتست که برکرد سر ز خاک | پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی | رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه داشت کنون با نوا شده | شاخی که آن نداشت خجل مانده شرمسار
آخر چنین شوند خسان روز رستخیز | پیدا شود درخت نکوشاد و بختیار
لشکر کشید شاخ و درخت بساخت برگ | اسپه گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
گوینده سر بریم خوار از چه کند نما | از شاه بین معاینه در صنع کردگار
آری چو دررسید مدد نصرت خدا | فردا ببارد و از پشته [illegible]
تا دیده دید نور تجلی شمس الدین | بشکفت دل چو گل که شکوفه ز [illegible]

ولـه

ای یار شگرف ده سه کار | عیاری و عاشقی و [illegible]
نوروز قیامتی که از تو | زیر و زبرست شهر و بازار
من زاری عاشقان چو کوکم | ای معشوقان ز عشق تو زار
در روز اجل که من بمیرم | در گور مکن مرا که دارد

ور می خواهی که زنده گردم | ما را نفسی وصال بسپار
آخر تو کجا و ما کجاییم | ای بی تو حیات عشق بیکار
از من بکی جهان برید مبادا | گر بی تو دمی بوم هشیار
اندر ره تو دو صد کمین بود | نزدیک تو بود راه هموار
از کشش های تو شدم مست | بنهادم دست و پای بر خار
رفتم سوی دانه تو چون مرغ | پرخون دیدم جناح و منقار
این طرفه که خوشترست زنجیر | از هر دانه که دارد انبار
ای پیش تو حرام زندگانی | ای پیش تو گشته بخت بیدار
ای کرده مرا ز دل فراموش | آخر چه شود مرا بیاد آر
خود بخت تویی و زندگی تو | با تست وفا و عشق و آزار
یکبار چو رفت آب عیسی | کی کرد طمع چرخ پیکار
تا شرح کی ستیزه میفزاید | آن خواجه عشق راز کنار

ولـه

کم کن کم ای یار مرد ای مه عیار | رخ رخ خود را بپوشان یکبار
دریای آتش همه خلق چو ماهی | چو خشک آوردی ای دوست نه پیر بیکار
گر گو با دل شیدا که وعده فردا | که بر چرخ رسیدست ز فردای تو [illegible]
دانش پرسید که ای خواجه چه خواهی | چه خواهد سر مگو بغیر از دلدار
جز دولت تو باشم ندانیم سر از پای | چو سرمست تو باشم شنیده سرود
عطاهای تو نقدست شکایت ز [illegible] | ولیکن گله کردیم برای دل عیار
ز سر مستیم چه بینی دوزخ و دی | زهی کاله پر عیب زهی لطف خریدار
کمانهاش همه زکشش تیر خسرو ترکش | سرانگور و بتا روز تو در روزه [illegible]

ای نهان از چشم شمس الدین پیدا بی سینه‌ام رواق
شمس الدین آرام جان و شمس الدین العراق
شمس الدین خوشتر ز جان و شمس الدین شکرستان
شمس الدین جام است و شمس الدین عظیم
روز روشن شمس الدین شاهنشاهان شمس الدین
شمس الدین جانان و شمس الدین فرخ
شمس الدین سعد فلک و شمس الدین حسن بالی
شمس الدین عین کمال و شمس الدین خنده
شمس الدین خلد برین و شمس الدین باغ التین
شمس الدین نقل و شراب و شمس الدین جگر
ناخاری کز خدا پیدا نه در جهان دیدم
شمس الدین عاشق نواز و شمس الدین [illegible]
از خدا خواهم بجان خوش خلقی با زبان
شمس الدین ماه و بهیج و شمس الدین در فروغ
ای دلیل بیدلان ای رسول عاشقان
چند گویم از نهان من شمس الدین را کسی

بعد از این ما و شمس الدین و عشق آشکار
شمس الدین چشم و چراغ و شمس الدین [illegible]
شمس الدین آب روان و شمس الدین [illegible]
شمس الدین عیسی دست و شمس الدین [illegible]
کوه مکان شمس الدین و شمس الدین [illegible]
شمس الدین صبح و گلشن و شمس الدین [illegible]
شمس الدین لوح و قلم و شمس الدین [illegible]
شمس الدین نور جمال و شمس الدین [illegible]
شمس الدین آب حیات و شمس الدین [illegible]
شمس الدین شمع و کباب و شمس الدین [illegible]
آن خمار شمس الدین کز می فزاید [illegible]
شمس الدین شمع طراز و شمس الدین [illegible]
جان ما اندر جهان و شمس الدین [illegible]
شمس الدین نور و گلشن و شمس الدین [illegible]
شمس تبریزی بگو [illegible]
شمس الدین نور نبی در هر دو عالم آشنا

وله

داد جادوی بدستم آن نگار
گفت از دریا برانگیزان غبار
آب آتش گشت و جادو هم بسوخت
گفت ازین آتش تو جادوی [illegible]
من ز حیرت سر نهادم پیش او
گفت ای ساجد بگو [illegible]
گفتم ای سلطان بکردم چون بود
گفت ای جان باشد [illegible]

رنگ یا پیش بروم گفتمش
ساجدی را سر بریز با ذوالفقار
[illegible] از تابش و در [illegible]
تا برست از گردنم سر صد هزار
[illegible] روشن شد از سرای [illegible]
شرق تا مغرب گرفته از قطار
[illegible] چراغ [illegible] همچون قندیل
عالم و آدم گرفته از شرار
شرق و مغرب جست [illegible] الامکان
گلخن تاریک جای بکار
[illegible] گلشن تو [illegible]
جامه برکن بنگر آن نور و شار
تا ببینی نقشهای شاکران مکان
تا ببینی یار جانی در کنار
شمس جسته جام [illegible]
تا ببینی روزن دل شهریار
چون بدیدی سوی روزن [illegible]
تا ببینی روی آن شه بیقرار
[illegible] و گوهر ولیت
تا در آن کو ما بگیری تو قرار
خاکی و باد و از عکس آن نگین شد
جان بیار [illegible] ترک زنگبار
شکر دست قصه‌ام کوته نشد
ای شب و روز از حدیث [illegible]
شاه شمس الدین تبریزی مرا
مست میدارد ز جام بیقرار

وله

[illegible] نو در [illegible] از شاخ هزار
گرفته هر دو جهان از کنار تا بکنار
[illegible] از یک شاخ
هزار راهب و قیس بگسلد زنار
[illegible] کار دست [illegible]
شکار شو نفسی [illegible] بگیر شکار
[illegible] ساعت [illegible]
ز دست رفتن این بار نیست [illegible]
زیر بار [illegible] کین جهان بلا
بگفتم آری ولیکن نه چون [illegible]
[illegible] تو باری چرا [illegible] تشنیع
که پای خار ندیدست [illegible]
گفتمش [illegible] لیک هم بگیر مرا
بسوخته که کنم [illegible] خاطر اغیار

بسوزنی که دوا زاید و دوخت درهمان | بیاید و دوزد و بازم که سیرم از گفتار
دلی چو جمله دهانم کدام را دوزی | نیم چو سوزن کور و یکی گشتار
چو میزبان تو دام تو تن شیم و شیر | که هر کسی بخورده نان خود و نوالی ...
خیارات محتاج شمس تبریزی | شکاف خربزه زین غم چو جان ...

ولـه

فغان فغان که بجست آن نگار یار سفر | فغان که بنده درد و با برو و یار سفر
فغان که کار سفر جست بجز ... | که تا زهم بدرم جمله پرده تار سفر
ولیک طالع خورشید در سفر باشد | چو باز گشت شبان سایه شد سوار سفر
سفر بیامد و آن ماه عذرهای خواست | بجان و جان که شمار بنده مسافر
بگفتمش که ز دریا و پادشاه ... | که شیر گرد شکارم نیم خوار سفر
راست جان مسافر ز جواب ... | روانه جانب یار شد ... سفر
ده بلب لب ... تا لب ... | دلی که رست ازین راه ...
بروی آینه بنگر که از سفر آمد | صفا نگر تو بر رویش از آن ...
سفر سفر چو جهان یار غار در سفر | تو بخت بخت سفر دان و کار ...
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه | چو سیر روح و روانت در ...
چو شمس مفخر تبریز در سفر ... | چو ملک ... بکسته ...

ولـه

تو شاخ خشک چرایی بروی یار نگر | تو برگ زرد چرایی بنوبهار نگر
درا بحلقهٔ رندان که صلحی است | شراب در شاهد و ساقی بی ...
بیانک عشق جهانیست هزار و دو | هزار عاشق می جان و ...
چو در رسی تو بجان شه که نام او ... | بحق شاه آن شه که شاه ...

... باز کشی باز و از این ... | هر آن جهان پر از درد و پر غبار نگر
... مرکب که جست این فلک | هبا در رنگ بیاده که سبزه زار نگر
... مکن تو خورشید چون که ... | بگاه شام و را زرد و شرمسار نگر
... نیز چو ... پر کند ... | ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار
... طاعت بسوی کان وصال | نهان در غمزهٔ مخمور یار خار نگر
... ربیع ببو سید ... | ز نقل بانگ برآید که حال ... نگر
... نرگس مخمور شمس تبریزی | ببین در حال دل و جان ...
... خاموش باش ... | بدان او غمزه فشان پر خمار نگر

ولـه

... از دست نیکی ... | هنوز خواجه درین است ... خواجه
... خواجه بر نیکی که طفل بود ... | که ریش خواجه سیه بود ... نگر
... که چرا خواجه زیر بالا گشت | بدان سبب که نگشت است خواجه ...
... پا و دو پا خواجه کرد ... | ولیک هیچ نرفت ... سفر
... خواجه چنان بد که ... | ولیک هست چو ... واپس
... از من | ز حال حجت ... هیچ خبر
... بحاجت ... | طریق دل همه ... ز ...
... شمس ... | طریق ... ملالت ...

ولـه

... اگر ... شدی ... | ز ... باش ... ز جهان ...
... آفتاب ... | جهان بکر نه منور شدی ...
... سوی افق | کجا حیات گلستان شدی ...

جو قطره از وطن خویش رفت باز آمد — مصادف صدفی گشت و شد یکی گوهر

نه یوسفی بسفر رفت از پدر گریان — نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر

نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب — بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور

وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش — جو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر

ز خویش سفری کن بخویش ای خواجه — که از چنین سفری گشت خاک معدن زر

ز تلخی ترشی رو بسوی شیرینی — از آن که شجر از ترشی ها بروید بر

ز شمس مفخر تبریز این عجایب بین — جنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر

وله

ای رخ لاله کده تو برامید نظر — آمده نظری کن بنظر کش نظر

ای طالب ای عاشق بنگر که الی — بنگر تو که ترا جو جنسی بود اثر

او کشد ترا جانب صلح و طرف جنگ — که صحبت یاران دگر اوج سفر

مه تو نگاران او ده ترا خشم — او با تو سخن گوید تر اکش نظر

او هیزم این یخ و شکار — جیست یخ و آتش بنده خبر

وله

گفت بیم جون شکر از دیدن گهر — آه مدام که گفت ندارد گهر

از کرم دام کن ور نبود دام کن — خانه غلط کرده عاشق بی کم زدی

آمده قاف کینه پر زر بیا — ور نه بدی از کنار مقصد زحمت

ما ز تاییم یا جامه درانیم یا — ور تو زنانی بیا کاسه بزن کوره

دام ما دریم بال همه خود ایم — از همه ما خوشتریم کو برسی گر

همه خوان دیگر بند جامه دران گند — جامه دران برکشد

گر ز من مست هشیار بودم باختیار — گشته یکی عراقی تن

جلت فرعون تن سوی جان برکند — تا همه تن جان شود

در ره عشاق ادمی ز خود شتاب — گوهر عشق اشک آن اطلس

نیست روی بوز جیست بکو — نیست اشک جو ز جیست بکوان نظر

بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم — عالم ما بی قرار عالمیان برکرد

هر که بزاد او بمرد جان بوکل برد — عاشق از کس نه او عشق

ور تو تقاضیستی شتر اجون حجر

از نظر زخم درست با خبران

تا که بیار ده که قند و نبات شکر

وله

سرو ده دیدمش گرم روان جون قمر — گفتم بهر خدا ایکدم آهسته تر

گفت منم آفتاب — ای تو جو خورشید و ماه سایه

از پس جندین حجاب — از پس پرده ترا

شمس الحق تبریز ای جو شمع طراز — شمس حق

وله

ای نهاده بر سر زانو تو سر / وز درون جمله دلها باخبر

پیش چشمت هر نهانی پیش رو / آزمینا بر صفای آن نظر

گر نهفت ای پسر آن خم بست / الحذر ای دل ز زخم آن بصر

او بزیر کاه آب خفته است / پا منه زنهار و ره رو رفت

هر شره گر چه که دل اژدهاست / الحذر ای عاشقان زود الحذر

خفته شکلی اصل هر بیداری / تا ز خوابش تو نجسبی ای پسر

پاره خواهم کرد من جامه ز تن / ای برادر پاره زین کن هم تو تر

سر که آشنای دگر بی شهد کرد / دسته دسته زمرت کیری هم شکر

روح را تربیت چابون ... / تا ترا خود جان نبود سستی مگر

تا یکی صیقل زنی آینه را / شرم بادت آخر از آینه گر

بس یکی کن شمس تبریزی نگر / تا برآرد زنگ آینه جانت نگر

وله

نرم نرمک سوی رخسارش نگر / چشم بگشا چشم خمارش نگر

چون نخندد آن عقیق ... / صد هزاران دل گرفتارش نگر

سر بهار از مستی ... بیدار شو / کار و بار بخت بیدارش نگر

اندر آ در باغ بی پایان دل / میوه شیرین بسیارش نگر

شاخهای سبز رخسارش ببین / لطف آن گلهای بی خارش نگر

چند بینی صورت نقش جهان / باز گرد و سوی اسرارش نگر

... در طبع حیوان ... / بعد از آن سیری و ایثارش نگر

گر نه‌ای عشق رنگ آمیز را / رنگ روی عاشق زارش نگر

وله

... سیری ... / گر ندیدی عشق کارش نگر

... صورت ... / بر در و دیوار انوارش نگر

با چنین دشوار بازاری کراد / باز روی زر گر ثارش

گر تو یار شمس تبریزی شوی / دم بدم آشوب اغازش نگر

وله

عقل بند ره روانست ای پسر / بند بگسل ره عیانست ای پسر

عقل بند و دل فریب و جان حجاب / راه از این هر سه نهانست ای پسر

چون ز عقل و جان و دل برخاستی / این یقین هم در گمانست ای پسر

مرد کو از خود نرفت او مرد نیست / عشق بی درد فسانست ای پسر

سینه خود را هدف کن عشق را / زانکه تیرش در کمانست ای پسر

سینه کز زخم تیرش خسته شد / در جبینش صد نشانست ای پسر

عشق کار نازکان نرم نیست / عشق کار پهلوانست ای پسر

هر که او مر عاشقانرا بنده شد / خسرو صاحب قرانست ای پسر

عشق را از کس مپرس از عشق پرس / عشق ابر درفشانست ای پسر

ترجمانی هیچ محتاج نیست / عشق نیکوتر جهانست ای پسر

گر روی بر آسمان هفتمین / عشق نیکو نردبانست ای پسر

هر کجا که کاروانی میرود / عشق قبله کاروانست ای پسر

این جهان از عشق تا نفریبدت / کین جهان از تو جهانست ای پسر

هین دهان بربند و خامش چون صدف / کین زبانت خصم جانست ای پسر

شمس تبریزی برآمد شادمان / چونکه با سعدت قرانست ای پسر

وله

جان من و جان تو بستست به همدیگر
ای دلبر شنگ من ...
ای ضربت تو ...
همسایه ... چون چهره تو ...
یک جمله شاهد ... ترا این خانه
چون ... نه خواهم
از تابش آن ...
بین باز ... خوش ...
خاموش که آن ...

هر رنگ شود از تو ...
ای شکر تنگ من از تنگ شکر ...
من کشته تمامی که تمامی تو شدم ...
تا یکی کردی ای خوش ...
تا جز تو فنا کردد و ...
زیرا همه کس ... کاکسیر ...
چون ... تابان ...
تا باز ...
جان یافت ...

وله

چو در رسید ز تبریز شمس الدین چو قمر
چو روی انور ...
... پیش او ...
... شمس ...
که ...
درخت ...
کنون که ماه نهان شد ...
ز قطرهای دو دیده زمین شد ...
... از ...
ز عشق جمله اجزای خانه با خبرند
تو طالب خبری ...

بیت شمس و ...
مقام دیدن ...
فلک ...
که ...
از آن ...
ز ...
ز ابرهای دو دیده ...
اگر ز قطره ...
از این سبب ...
چو ...
گروهی ...

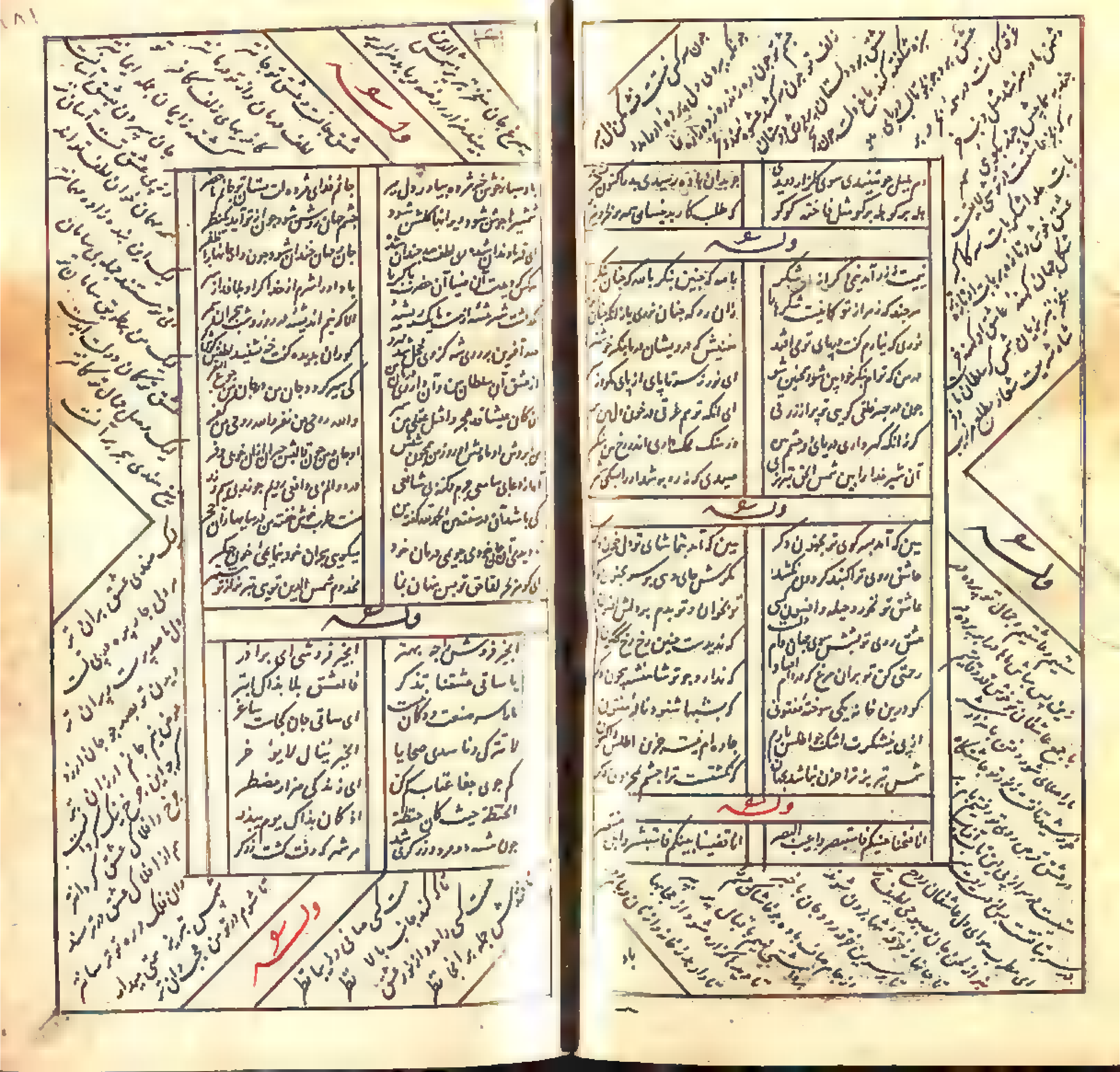

روی بنمای و بام کن مستور | ای بت آسمان خور مشهور
تا یکی جمع عاشقان ز هوس | آمدیم از سفر ز راهی دور
ای که در عین جان خود داری | صد هزاران بهشت و حور و قصور
سر فرو کن ز بام و خوش بنگر | جانب جمع عاشقان رنجور
ساقی مه‌رخان شرابی ده | کان نه در خم بود نه در انگور
زان شرابی که بوی و جوشش او | مرده کان را برون کشد از گور
ختم کردم چو [illegible] جای | گر ز [illegible] اگر شد مخمور
جام ساقی که شمس الدین داد | هر که یک جرعه خورد و شد مسرور

وله

اندیشه را رها کن و اندر دلش بگیر | زیرا برهنه تر ز اندیشه [illegible]
ز اندیشها برون دان بازار [illegible] | آثار سارها کن ای [illegible]
آن کوی را نگر که بروز [illegible] | وان جوی را نگر [illegible]
خوش از عدم می پرد این صد هزار | وینک کان می این صد هزار [illegible]
[illegible] برون از [illegible] | می جست و می سرشید [illegible]
ای آتشی تنور دل [illegible] | زان پیزه کان نهاده [illegible]
از لوح خاک ساده کند هزار نقش | وز جوشش خون [illegible]
شی [illegible] آمد غذا از [illegible] | ز نیل [illegible] آمد ای [illegible]
زفت آمد آن نزاد ز [illegible] | از طبع غذای نیاید [illegible]
آنکس که من رسولی [illegible] | آنکس که از جمال برون [illegible]
وانکو ز آب نطفه [illegible] | وانکو ز خواب خفته گشا [illegible]
[illegible] دست رخ دلبران [illegible] | سرفته [illegible] دست رخ عاشقان [illegible]

اندر عدم [illegible] لفظ صوری | تا این نیابتشان بشتابند از [illegible]
زبان بدم چو گشت [illegible] | خود شرح آن بگو به یکی [illegible]

وله

در سماع عاشقان [illegible] تا ببین | گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر
نیست [illegible] دریای [illegible] | تلخ و نمکین اندر [illegible]
رب الفقر و فخری تا قیامت [illegible] | گر تو خواهی [illegible] شب [illegible]
[illegible] اندر [illegible] | گر برهنه مرد [illegible]
تنگ [illegible] میر [illegible] | یک گر خواهی [illegible]
[illegible] | [illegible] اندر [illegible]
[illegible] آمد [illegible] عاشقان | جاء نصر الله بها بشر و بها بشیر
گر [illegible] کر جا خرج کردی ای | هر که اینجا گرم باشد [illegible]
[illegible] | پیش آن خورشید گر [illegible] باشد حقیر
[illegible] | بس برو بیسا [illegible] ای نظیر
شمس تبریزی را [illegible] | شاد باد جانش از فضل خدای [illegible]

وله

باز با اندر میان [illegible] | بنده وار [illegible] از بالا بگیر
تو نگر دان که هر چیز از [illegible] | گر [illegible] رفت آن [illegible] بگیر
روستایی گر [illegible] | روستایی خویش [illegible]
[illegible] عشق استا کرده | خود مرا شاگرد گیر استا
[illegible] ذوق می گیری [illegible] | تا بنالم گویت اینجا بگیر
[illegible] | تو مرا خود لایق دریا بگیر

ز الست آمد صلاح الدین تا | تو مرا امروز از فردا مگیر

وله

نخوت لب آمد بر انجاع شکر | گر از لب شکرین نخش بگشاید دهان
تو از تقاضا چو کرده کراری | نظر مکن که نیابی ارتفاع شکر
لب تو است که شکر زمین او زرقات | ز منتظر که رسد نسیه ارتفاع
شکر بوقت شکر خوردنت نصیبی | گر به مذاق [illegible] نها بر دمتاع
بسته دو لب [illegible] ازان [illegible] | گر از غم تو بجانم ز امتناع شکر
دمی نبات که دارد لب [illegible] | امیر جمله نباتات بی نزاع شکر
دهان ببندم و بسته شکر [illegible] | گر تا بجان برسد [illegible] شکر

وله

ای آینه تقدیری جانی هر چیز دیگر | ای آنکه در ضمیری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمانها را اندیشه نهانها را | احوال این و آنها دانی و چیز دیگر
تاریخ هر گذشته بدانی و [illegible] | خطهای نانوشته خوانی و چیز دیگر
از غیب [illegible] | در سینه خصمها را دانی و چیز دیگر

وله

دی گذران [illegible] | دل بر کن از دو دست [illegible]
رهبر شده است [illegible] | از خود جدا [illegible]
ایمن و ارو ترا [illegible] | وانگاه [illegible] کند [illegible]
از دور [illegible] ترا گل | نزدیک روی بود همه خار
طاوس [illegible] | از خود [illegible]
انیست [illegible] | درویش [illegible]

اندرده او دست تا دوزخ | دماش بخور که سوزد [illegible]
این نقش جهان چو [illegible] درآمد | در وی پنهان شست آن یار
[illegible] اهل الذین [illegible] | [illegible]
تا از دمشان چو ماشوی پاک | آلوده مشو که هست مردار
زیرا دمشان دم بهشت است | می آید از جهان انوار
درجنت اندرون ایشان | دو دیده مردم [illegible]
همچون گل و یاسمین و سوسن | بر طرف ریاض صحن گلزار
در سوی سماعهای دلکش | از نای و دف و ترنگ [illegible]
مدهوش ز شراب و آب حیوان | با شیر و عسل [illegible] انهار
خورشید نتابد اندر آنجا | جز روی جمال [illegible]
نه خورشیدی که خلق خوانند | [illegible]
بل خورشیدی که دیدها را | مقصود [illegible]
کشاده بیان برای غیرت | با خویش [illegible]
از خلق [illegible] شمس تبریز | غیر از [illegible]

وله

در عشق رخان همچو گلنار | می سوزم چو عود بر سر نار
تا دست ترا [illegible] | می نالم [illegible]
جانی که نخورد باده عشق | فردا [illegible]
آنکس که ز عشق [illegible] | [illegible] هشیار
برخیز ز خواب در ره عشق | تا چند [illegible] بیدار
اسرار درون [illegible] | کو محرم دل که [illegible] اسرار

مندیش ز خنجر جدایی — تا زنده شوی ز رب جاد
سنگی ببری ز لعل آری — با عشق اگر کنی تو بازار
یکجان بدهی و صد ستلق — بسم الله اگر توی خریدار
جائی که بدید چهره دل — گر نقش دا اسیر پندار
جانا تو ز عشق شمس تبریز — کشتی ز خودی خویش بیزار

ولـه

ای ترکنگار دغا نکی جانه ز را از این سفر — پسته لعل برگشا تا نشود گران شکر
ساقی روح چون توی کشتی نوح [illegible] — تا که تهیست ساغرم خون جگرست این [illegible]
طعنه مزن که از کین در هستی [illegible] — صد دو جهان یکی بود کو صنمی [illegible]
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو — گفت که ای کم شدم این قلمست یا شکر
جان جان چرا چنین غیب و طلسم گری — صد دل من مرا به چین [illegible]
عشق بگو بید اصطلا مایده و صد بلا — خشک لبی و چشم تر باید و من [illegible]
چونک چشیدی این دو را جلوه گری — شهره یک ستاره بنده او و صد قمر
فاش بگو شمس الدین خاص بگ تبریز — صد تبریز به بگو دین مست نهان [illegible]

ولـه

سر فرو کن بسوی سر باز از نظر — طبله کالبد آورده ام اینک شکر
بر سر کوی تو بر طبله من چون نظر — شانه‌ها شبها و سر و دو دعا [illegible]
شب من غم تو و بعد من ما رم تو — شانه ام محرم آن زلف پر از [illegible]
از ذات بگذشته خیال علم — کرد م را شکی شد ز تو چون [illegible]
من ندانم چه کسم کز شکرت پر شکرم — ای مگسها شده از ذوق شکر [illegible]
پرده بردار صبا از بر آن شمر قبا — تا ز سیمین بر او کرد و دکارم چون [illegible]

چند گوئی تو بگو یار و از دوست بگو — در دو عالم بجو دیار مرا یار و دگر
چون فرو ماند ز دل خواجه و اکل [illegible] — ماه و خورشید که دیدست جدا چون او
چونک در جان بی بسته تجشمان بی — شمس تبریز خداوند تو چون پیغمبر

ولـه

خون بجوش آرم غلام تو [illegible] — خوبی من کی خوش شود ای [illegible] ای نگار
ای تو ستم چون گلستان [illegible] — با تو ستم چون گلستان [illegible]
من شهد قلم نگار [illegible] مرجو گویم کج بود — من خجل از شکل و تقل از نور رویت
آب حیات [illegible] — خون ما جنت [illegible] بازدید [illegible]
آب جان بخورم [illegible] — خاک با ری گیم تاره بوم [illegible]
شربتی [illegible] پنهانی بنو میدان [illegible] — تا خفاش [illegible] از حسرتش امید
جسم ای دل تا توانی ترو دلبر بگیر — گر ز تو گیرد کنار [illegible]
اگر از لطف حق آمد [illegible] — خواه شهد و خواه زهر [illegible]
[illegible] شادی کاه غم کاهی شفا کاهی الم — گاه [illegible] شراب [illegible]
شمس تبریزی [illegible] عشق تو آمد [illegible] — ای ز هشت گشته پنهان [illegible]

ولـه

دم بدم رسول از طرف شهریار — با فرح وصل [illegible] با فتح [illegible]
مست زنان نقل گل [illegible] — سجده کنان سرو و گل بر طرف جویبار
[illegible] ساقی چون [illegible] — باده منصور بین جان و دل [illegible]
بشنو از جهت [illegible] سعادت [illegible] — تخت صفا و صفات [illegible]
پرده گردون [illegible] بهشت جنت [illegible] — آب بزن [illegible] جگر [illegible] کنار
[illegible] اصحاب [illegible] اشعار [illegible] — کرده [illegible] فرو [illegible] چونک [illegible] نگار

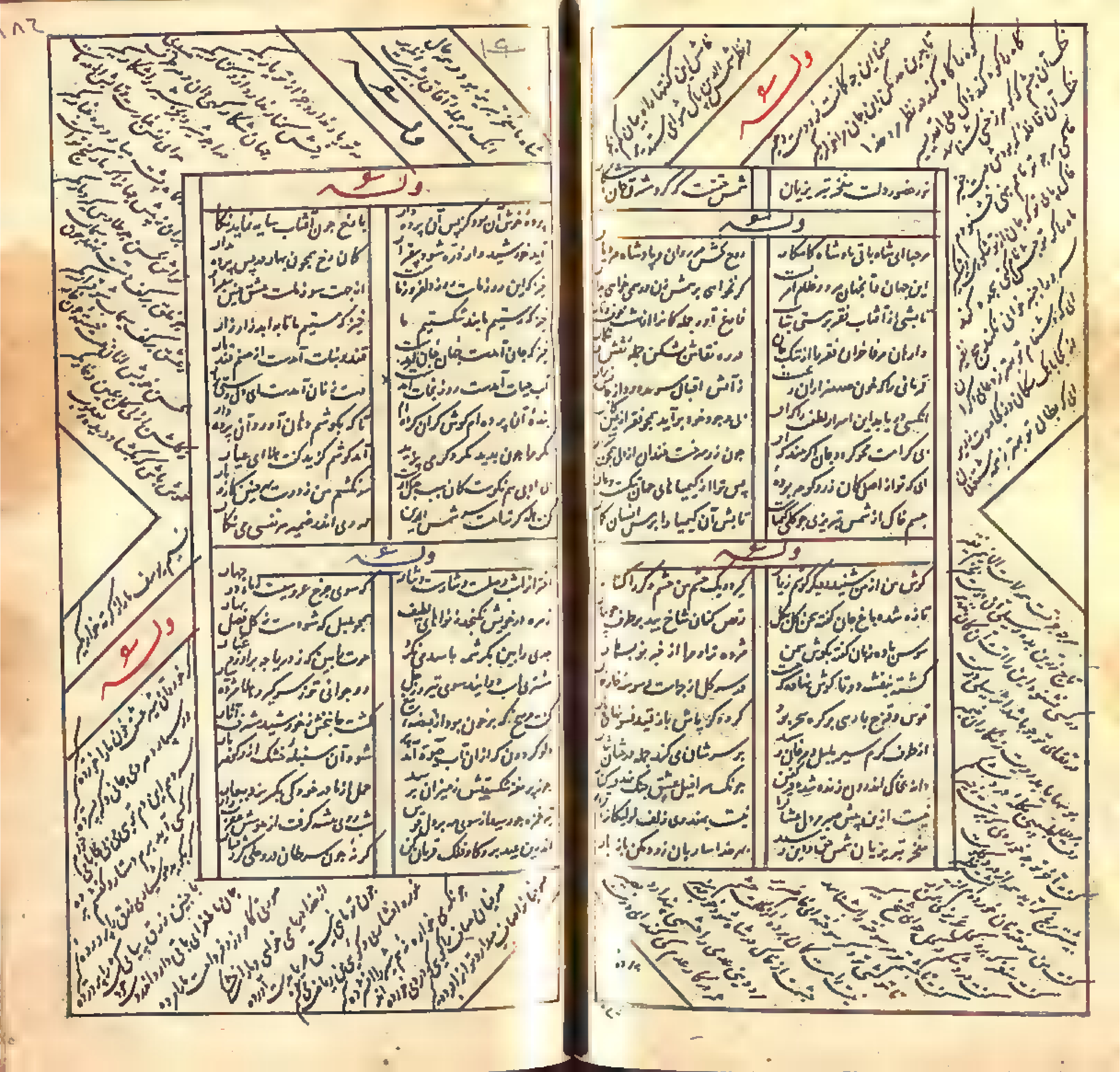

نور حضور دولت مفخر تبریزیان | شمس حقست گر گروه مشرقیان

ولـه

مرحبا ای شاه باقی پادشاه کامکار	روح کش مردان و پادشاه مردار
این جهان را بجهان پر در غلطان است	گر نخواهی پرمش زن دمی خوای ...
تابشی از آفتاب فقر بر سنگی بتاب	تا بغ آورد جمله کانها انشتر ...
داران مرغ خوان فقر با از تنگ	دره نقاش شکسن جمله نقش ...
تر زبانی باکر چون سبزه اران	ز آتش اقبال سودا و از ...
انگه ای بایداین اسرار لطف یار	... بر آید بجز فقر ازین
ای کرامات محو کرده جان گرمند	چون زر در خست خندان از ...
ای کر تو از اصل کان زر دکو هر برده	پس ترا از کیمیاهای جان ...
جسم خاک از شمس تبریزی چو گل ...	تابش آن کیمیا را بر مس انسان

ولـه

گوش من از من شنید گر کنم زبا...	گر ده یک چشم من چشم و گر ...
تا زده شده باغ جان گفته سخن کان گل	رقص کنان شاخ بید بر طرف ...
سوسن با ده زبان گفت بگوش سمن	مژده تر ا ده ما از خبر بوستا...
گشته بنفشه دوتا گوش نهاده که	دسته گل از نجات ...
نوش و قزح بادی برگ سحر ...	گر ده کرپاش باز قید ...
از طرف کرم سیر بلبل ...	بر سرشان می کند جمله ...
دانه خاک اندرون زنده شده ...	بر نگ سرافیل عشق ...
مست از ... صبر دل ...	نیست بندی ...
مفخر تبریزیان شمس حق ...	...

ولـه

دره ... آن روز کز پس آن پرده	با غنچه چون آفتاب سایه نماید نگار
آید خورشید وار ذره شود ...	کان رخ همچون بهار ... پرده دار
جز که این روز ماست روز ...	از جهت سوز ملت عشق ...
جز که سستیم باید شکستیم	خیز که سستیم ما تا ...
جز که جان آمدست جان جان ...	قند و نبات آمدست از صنم قند بار
آب حیات آمدست روز نجات آمد	دست ز نان آمدست ...
بنده آن پرده ای گوش گران کرده	تا که بگوشم دهان آورد آن پرده دار
مکر ما چون بدید مکر ...	آمد گوشم گزید گفت ...
آن ...	سر نکشم من ز دوست ...
کن ... شمس ...	...

ولـه

... وصلت و بشارت و نثار	کرد سوی ... کیا ... جهار
ذره ... گنجیده ... لطیف	همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
...	...
... ببینند سوی تیر ...	...
...	...
...	شود آن سنبله خشک ...
... میزان بر	...
...	...
اندرین عید بره ... قربان	کرده ... سرطان ...

این فلک مست سطرلاب و حقیقت ... | هرچه گوییم ازان گوش سوی ... دار
شمس تبریز بدان هیچ کرانه ... | روز روشن شود از روی تو ماست

وله

را نگاه دار ای ساقی کریم عیار | که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی خمار
بگیر نام تو گر جز بباده اش نکنی | سرم خمار تو دارد ببستیش ...
بریز باده بر اجسام و بر اعراضم | چنانکه هیچ نماند ز من ...
دگر خراب شوم من دگر بود باقی | چو خنده ... که بکرد درین ...
چو لاله زار کن این مست را بلا ... | درا ... که خوف داریم ز ...
[illegible] این شجره خود داش تره ... | که از شراب تو اشکوفه کرده ...
را جوت کنی زین شجر ... | بخنده دل ...
را چو وقف خرابات خویشتن کردی | تمام خراب کنی هم تو باشیم ...
بیار رطل گران تا خوشش کنی | ذلالتیست که باشم غلام ...

وله

مرا مکن ز دوش آن یار عیار | سگ عاشق به از شیران هشیار
جهان پر شد مگر گوش کر ... | سگ اصحاب کهف و صاحب غار
ازین شاه باشمان کسی کو | برای شاه جوید کبک و کفتار
نصرها آن سگی کو را ... | نباشد صید جز سلطان مختار
بپوسد خاک پایش شیر گردون | جهان لب گر نیاید ... دار
... باز ... کرشند | ... جنبد ... که لنگند ...
ز آن مطرب که در مجلس نشیند | کسی نوشد کسی ... بار
ملول جمله عالم تازه گردد | چو خندان آید اندر یار ...

بجنبان گوشه زنجیر خود را | دگر دیوانگیش را بیشمار
... خودی ... | همه ... یکبار
زبیش بی زوال ذوالجلالی | ببین چون شمس تبریزی ... آزاد

وله

ساقیا باده گلرنگ بیار | دارو ... رنگ بیار
روز بزمست ... | بجز چنگ بر چنگ بیار
ای ز تو دردکشان ... | ... رنگ بیار
روز جانست ز نام و ناموس | تمام ازین ... تنگ بیار
کیمیایی که کند سنگ ... | آزمون کن ... سنگ بیار
صیقل آینه ... | ... بیار
چشمه خضر ترا ... خواند | ... سنگ
حرف رنگست اگر ... | جان بی صورت بی رنگ بیار
گر کنی ... | ... تنگ بیار
لب بهم بند ... | جان بی حیلت و ... رنگ
بین ... | ... جان ... سنگ بیار

وله

خدا ... دلم ... | که دل ... غذا
که در راه خدا ... | حجاب ... دارد
خدایا مصطفی ... | که ... دارد
مران زاهد که ... دارد | ... پرست ...
... کینه خالی ... | ... یکبار

چو ابر سیم آ زبت شکن شو | گر آتش بر تو گردد چو گلزار
ز عشق شمس تبریزی جنانم | گر شناسم دگر روز از شب تار

وله

خداوندا خداوندان اسرار | زهی خورشید و خورشید اسرار
ز عشق حسن تو خوبان همه زرد | برقص اندیشان چرخ دوار
بر جهای زنخ بی هست بر وی | بما ندست بپای عقل از کار
گشاده آتش او آب حیوان | گر آبش خوشترست ای یار
ازان آتش برآیدست گلزار | و زان گلزار عالمهای دلدار
بیار و کس نهان کردن ز عشق | اگر چه عشق او دارد بسی کار
یکی غاریست بر آتش آتش | عجب رونی برآرم سر ازان غار
ز انکارست بر رخ پرده ای | مکن ور کار آن دلبر تو انکار
جز کرگی می نمود آن روی یوسف | چرا ان پرده در دهناک دیدار
ز جان آدمی جنید جسد ها | ملک باش و برآ ملک سیار
غذای نفس لحم آن عظمهاست | چو کار دیدی بر دیدآن بناچار
نداند کار کردن بانگ بلبل | چه داند ذوق مستی چشم خونخوار
نداند کرگی لطف روی یوسف | ولی طاوس نزاید بیضه مار
بطرامی ربوداین عمر مارا | بپس فرود او فر و ناکس طرار
همه عمرت هم ار دوزست لاخیر | تو مشنو وعده این نقش هشیار
مگر بگشاد مستی دگر بند | بمحدست تازی زین نقش بسیار
ازان کلها که مردی تازه و تر | وزان کلها که پژمردست بسیار
نمازت گر روا باشد گرو | هنگام نماز آید ملامت

ادان صحرا بجو کر مسک طرامی | که ی جره دران آهوی تاتار
کی بپی تیزتا و نحو دل | در افلاک و زمین مانده آتار
گر داند چو مرحرث نکرده | نگاه کش نداده سود و خواد
چو تو فرزند باشی نفس خود را | میان بندگان باشی چو جوردار
گر خواهی عطای رایگانی | ز عالمهای باقی ملک بسیار
جهان جایی گر دیران سرست | ز شمس الحق دین تسا بسکار
خداوندا خداوندان باقی | گر بنوشان بجند پیش انکار
ز لطف جان او رفته بکار | چرا دیدند شش نحت جور انکار
گر پی برده ز رشک آتش | بپرسیدش از اغیار دیدار
ز سنگ خاک آب باد و دار | همه روحی شعشعی سر آن یار
بیا از بیان عاشقان در | ز نفش او بسوزد جمله بازار
دو دو دوان مرین مردم را | چو باشد ده که باشد ادرش سالار
گر روح قدس ماشش ایباز ار | خدا آمد که بابش را بیازار
چه کم عقلی بود انکس کاین را | بمدح جاه او گوید که بکشا در
حق الحق این ششیر حقیقی | چنین جیبد دلم گر دست اشکار
گر از تبریز پیدای فرستد | گراین شد لایه من اندر اسجار

وله

جان فزایی تو و هر بسل | بین کرشند فر خنین بوس دار
جان جهان جان مراد شکیم | چشم جهان حرف اگر بس دار
مسرت دل آمد بر چشم پشت | بسته سرد خسته و بیمار دار
ست جمابر سر بود بی ننا و | کار بفر و رست مراد سیاه

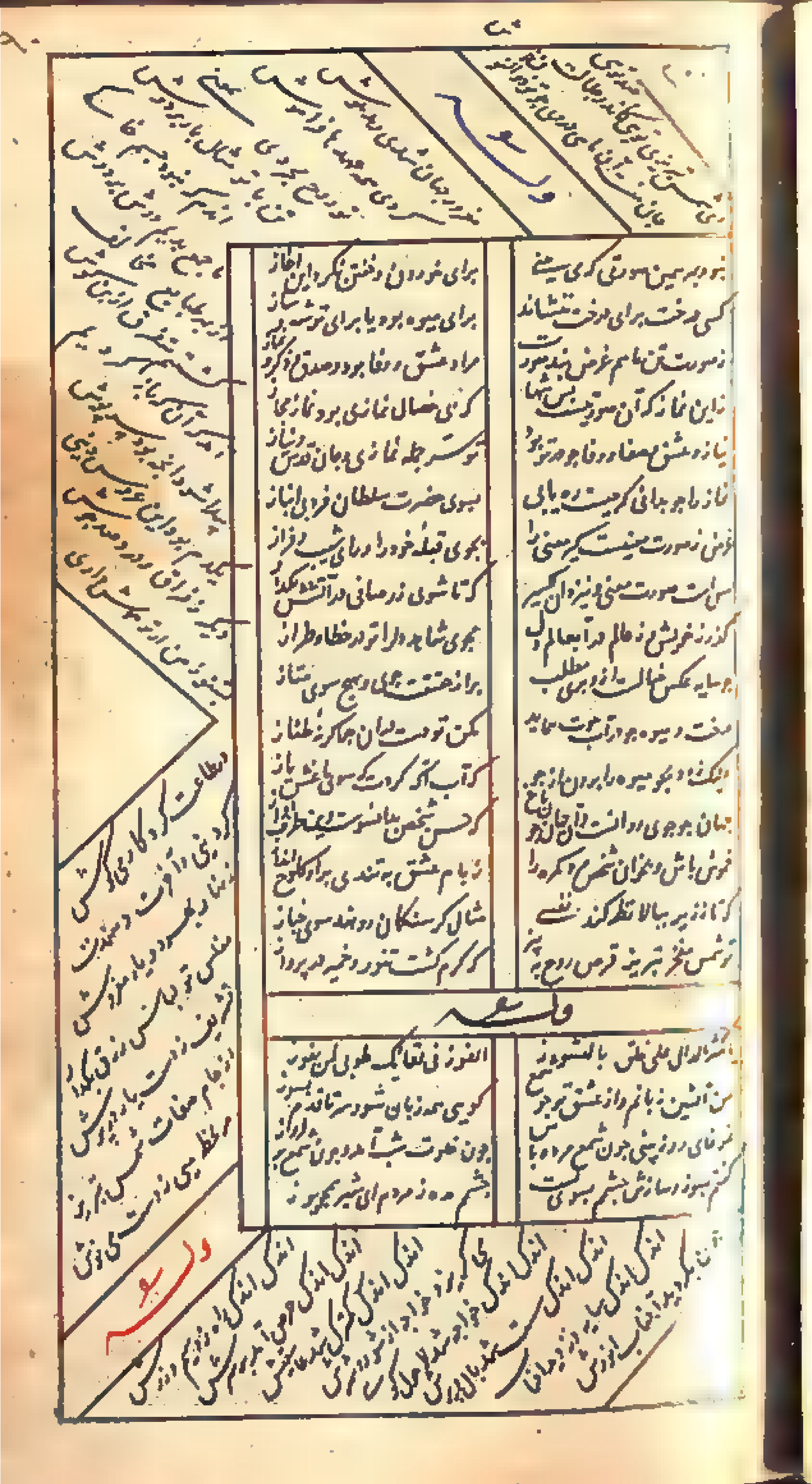

هر کرا و رایست انتقام هم سستی شد برون / کرچه از در ستم یار ما ما ده قران
چونکه ما را اندرین ره پای بشکستند ما / وادیز دان در عوض برجای پاهمدان
مژده جان شمس الدین هم ساقی عقل و خرد / علما و عقلها در پیش مست

حرف الزاء

اکر کی فرزندش یتیمه یار وز / ازان یلدا سکا برده قلا وز
جو بان یغشی و فرقه رکیشه / اشت بندم قرا قوزم قرا قوز
اکر طلس دکر دوری دکر کرد / زبان هی زبا تا قرا یما سوز
شتر چون مست شد دیکش ربایت / برون جوشد کف مشقش زهی
سر جوب دکرا ایکا کر یده / کریا بدان سر دیکر نفسی
جو اسمعیل قربان شو درین عشق / کرشب قربان شو دیر
خوشی کن شیر شیران یوزمنی / پنیری شد زعرفان حاجت
جو دیدی پرده دریهای خورشید / دهان از پرده دریها فرو دوز

وله

وداع کن رضا نکه میر وداع / بسوی عالم غیبی نهان زپرده
وداع کن سه صوم و نماز و پاکی / کر باز میرود اینجا بسوی شاه
ز صحبتش شده باز با سمان راجی / در رضای خدا بر تو بسته شد باز
صفای عشق کر بود فزود باک شد / نماند حرص و الهامات یافزود
بهار و باغ ورا نیا وداع کرد / خنک درخت روانی کرد او درین
ازان کرشاه بقا جز نیاز نپذیرد / نیاز ما بر شهر برکه تا کند
بنای علوی و سفلی نقرش / زبادهای فراخ و ز پردهای

ما را چو درکشیدی رو درمکش ز ما … این پرده را دریدی آن پرده را بدر
ای آب زندگانی عشاق را تو کسی … کو پیش از این ذات وان آب بود
اول جهان نوازی و آفرین کردی … اول عجوز آمد وار روز لا عجوز
ای جان رخت خندان در روی ما … تا سرو و گل بخندد در موسم عجوز
در موسم عجوز به در باغ جان روی … بنماید آن عجوز ز مرکز شه صد نور
گر چه به باغ جان درو گرم گرده نگار … گر دید کز او باغ نیاموختی صنوبر
افسوس که گفتار در سوز جو جان رسید … ای عمر باد داده تو در نکته در [illegible]
تو خود را طلب کن و خود را ز کی بیاب … با آن کان دولت کو فیح [illegible]
گر شیر نر شد الجنان تو تا ندا … عجز ز بنفشه نوش روی دولت [illegible]
ان لم یکن مثلک فی ذاتی … لم تعته المناصب المال والکفی
ان کنت اغنی وعناک بکتم … لم جنه یکم ترصد البصر
یا طالب الجواهر والدر والحصی … سلطان فی النظام فعل [illegible]
ای چین تو سنگ ریزه در زین بیخ … درد شه من تو قلب گر بید ابود
از نور تاب مفخر تبریز شمس الدین … هر لحظه جان و دل ز جان [illegible]

وله

برای عاشق و دولت فراخ و روا … بیا بیا شب ولی که کار در دو سا
من از خزینه سلطان عشق پرورده … نیم خسیس که از دم قاشه بزاز
برون پرده شبها لطیف هر دو … گر ره برند علت بجام نماز
طمع خام از شب ای عیاری … بجز خزینه سلطان در دم و دین [illegible]
رحی کرا از خوش نماند شب بجهان … کرات جهره نامید سوز [illegible]
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر … گر قدر از چو تو بودی [illegible]

همه توی ور های همه ور گر چه بود … که در خیال در آورد کسی ترا انباز
بلد کند مکن از این سر کو شها کشا … کو من حکایت نا خدمتی کنم آغاز
بسیج را چو خریدی فسون اندیشه … بپیر جو با سفیدی بسوی طبله ناز
چو نقده زر سرخی پدید بیک شا … دگر نه تو زر سرخی چو اطلس کا
تو از زمان که شدی کنج آن حیا نیستی … که هر کجا که بود کنج سر کند تا
بیا بکنج و مکن حیله چون نخواهی … بتف تف بعسلی ور کر زهد نا
برو زدی بنشینی بکوشه مسجد … که من جنید زمانم ابو یزید نیاز
تا شه بازده انگاه زهدای … کمن بهانه ضعیف و در مکش آواز
خموش کن ز بهانه که جمله بخندند … در این مقام ز تزویر و شعوه طنا

وله

سوی ما ز خویش آمد عشق آن عاشق نواز … عشق داد و در تصور صورتی آمد گداز
ما خوش آمدی خوش آمد اشاد آمد … از در دل آمد تا چشکان جان بتاب
ذره ذره از وجود عاشق خورشید … ز آنکه با خورشید داد و ذره کار دراز
پیش از این فرا این خوش معلق … هر که با خورشید شد قبله خرش نماز
در سماع آفتاب این ذرا چون سرفتا … کس چه داند پای کوبان بر چه می‌تنند
اندرون هر دلی خود و نغز رقص … پای کوبان آشکار و اطربان بنهاند
زر از جمله سماع بابود و در اندرون دل … جزو های بر و تنسان بعد کمن عز و نا
شمس تبریزی توی سلطان سلطانان … چون ز محمودی نیامد بجز من دیگر ایا

وله

ای خفته بیا و یار بر خیز … کی آید و یار غار بر خیز
زنهار همه خلایق آمد … بر خیز و تو ز نهار بر خیز

جان بخشی ار عیسی آمد / ای مرده رفته یار برخیز

ای ساقی خوب بنده پرور / از بهر دو سه خمار برخیز

ای داروی صد هزار خسته / تنگ خسته و بیقرار برخیز

ای لطف تو دستگیر رنجور / پایم بخلید خار برخیز

ای حسن تو دام جان پاکان / صد مانده یکی شکار برخیز

خون شد دل و خون بجوش آمد / این جمله دوا مدار برخیز

معذورم دار اگر بگفتم / در حالت اضطرار برخیز

ای خسرو سیاست ای خوب / ای دلبر خوش عذار برخیز

زان چیز که بنده داند و تو / پر کن قدح و بیار برخیز

ساقی نه برای خاطر ما / ای میده وی شمار برخیز

زان پیش که دل شکسته گردد / ای دست شکسته وار برخیز

سرمست ز جام شمس الدین / ای ساقی گل عذار برخیز

وله

ساقی ره جانیان روح شدم خیز خیز / تا که برهیند خلق و بند و بر ستیز

دوش مرا یار خواند بر سر من گل فشاند / در تن من من نماند خون دل ار ریز ریز

با دل و جان یا غیم نال بجان [illegible] / باطل من هیچ شد ظاهر من [illegible]

ای غم و اندیشه رو باده و پای [illegible] / چونکه بغرید شیر روبه من [illegible]

کشته شدم من [illegible] / سر بنهادن [illegible] تیغ تیز

تشنه ترم من [illegible] / با همه رو در یک ساقی جان [illegible]

تا دل [illegible] جگر کرده ام / چونکه درد [illegible]

ترک قدح کن بیار ساغر [illegible] / ساغر خوردم [illegible]

شمس حق و دین بتافت بر من تبریزیان / تا که ز لطف تو [illegible] براه گریز

وله

ای خدایان سر [illegible] باز / گستاخ در [illegible] پر باز

چیست که جان پاک ما را / باشد تن خاکسار انباز

ز آغاز همه به آخر آیند / ز آخر [illegible] آغاز

ایمن با نیر دید جمله بازان / شه باز [illegible] طبل شه باز

شمس حق [illegible] / کاندر دل نور رسید آواز

آن ای دل خسته [illegible] / [illegible] مانده [illegible]

گر خواری [illegible] / ز آن سوی [illegible] اعزاز

بگشای پر [illegible] / [illegible] همیشه پرواز

[illegible] گفتم / از پرت [illegible]

بنده [illegible] / شد عارف [illegible]

وله

رو دیوانه [illegible] / گرچه صد ره [illegible]

گرچه [illegible] / باز گرد ای مرغ اگرچه خسته ای [illegible]

چند [illegible] / در شهری [illegible]

[illegible] / [illegible] خواجه [illegible]

باز گرد [illegible] / باز گرد ای مرغ اگرچه خسته [illegible]

چند [illegible] / در هوای شهوت [illegible]

[illegible] / [illegible]

دعوت حق [illegible] / ای برادر [illegible]

گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی بلطف | بعد از آن بر عرش نه تو چار بالش ناز
آفتاب رحمت ذات الهی چون بتافت | نقش عالم را برون آرد ز کری نیاز

وله

تا آفتاب شهر گشت بیین مکن این ناز | گر گرد تو روی بپوشی کنیم با روباز
کسی که شعشعهٔ آن جمال دریابد | صد آفتاب شود از زبان سیاه باز
کسی شود بتو غره که دل درشت | کسی که دیده ندارد کند بتو اعزاز
زکان زبان شکر ریزد و بریزد بار برو | گر ابر عارترا من درآورم به نیاز
اگرچه جان جهانی و روشن جهان | نهان شوی چو رخ زرگری کند غماز
مرا مزار جهانست پر ز ناز نعیم | چه نازنیم سدت بان ای کین بیا
عبا ما برد از زنان رز ناشنا | حیات من بدهد شان حیات از
ز آفتاب گذشتیم خیز ای زاهد | بیار باده و نقل و رباب ای بزاز
زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن | بچنگ باده و سوز اق چنگ را و بیاز
نبات رهاند و حیوان همه ز تو هستند | دمی بدین و دمی بخیر پی زانیاز
حیات با تو خوش است و نبات با تو خوش | کنیم همچو شکر بنشر آن کنی باز
چو ماه مرو من شد سفر را خوش است | بزیر سایهٔ او میرم دم نشیب و فراز
ز آسمان شنوم من که ماه بگرد | خوش باش که محمود گشت با ایاز

وله

بسوی ما نگر چشمی بر انداز | دگر فرصت بود بوی در انداز
چو کردی بیت نیکو کردن آغاز | از آن گلشن گلی بر جا کر انداز
اگر خواهی که روز افزون بود | نظر بر کار ما افزون تر
بعاشق بر چون سیم بگشا | بسوی مفلسی گنجی زر انداز

دگر تو فتنه انگیزی و خون لام | ره کس داد و در سی دیگر انداز
نگون کن سرو را چون شمع | کلاه غنچه و نیلوفر انداز
ز باد دو بهشت امروز در باغ | درختان جمله رقاص و سر انداز
چو شاخ لاغری را فربه کند | تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
چو آمد خار گل را بیسپری بخشش | چو خصم آمد به سوی او سپر انداز
چو کفر زلف شمس الدین بدید | بیا ایمان و ایمانت بر انداز

وله

جنان مستم جنان مستم من امروز | که از چنبر برون جستم من امروز
جنان چیزی که در خاطر نیاید | جنانستم جنانستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل | برون رو کز تو وارستم من امروز
بشوی ای عقل دست از من که امروز | که در مجنون نه پیوستم من امروز
بجستم و او ای یوسف که امروز | که هر دو دست خود من جستم امروز
جنانم کرد آن ابریق پر می | که جنبین خم بشکستم من
نمی دانم کجایم لیک فرخ | مقامی کاندرو هستم من امروز
بیامد بر درم اقبال نادان | ز مستی در برابستم من امروز
جو او واگشت بشش صد دیدم | دمی از پای بنشستم من امروز
جو عشق را قدم معلوم آمد | ز عشقش اوز برو رستم من
به بند زلف شمس الدین تبریز | چو ماهی اندرین شستم من

وله

بیا با تو مرا کارست امروز | مرا سودای گلزارست امروز
بیا دلدار من دلداری کن | که روز لطف و ایثارست امروز

دل این جا صد پاره می دراند | که روز وصل دلدارست امروز
نخندان جان ما را از جمالی | که بر کل برگ گلنارست امروز
چرا جانها بران لب مست گشتند | که آنجا نقل بسیارست امروز
برای طوطیان آفاق پر شد | که شکرها بخروارست امروز
رهایی جست آن گنجشک و شهباز | چه جای کفش و دستارست امروز
خوشی چرخی رباب خلق در بند | نه روز بحث و تکرارست امروز
به پیش دیدهٔ شمس الدین تبریز | که روز وصل و دیدارست امروز

ولـه

جهان مستم جهان مستم من امروز | که پروانه ندیدستم ز پیر درد
بجو ره را به هشیار باید | درین ره نیست جز مجنون سزاوار
اگر زنده است آن مجنون بیا گو | ز ما مجنونتی نادر بیاموز
اگر خواهی که تو دیوانه گردی | شال عشق ما بر جامه بر دوز
خلیل امروز با آتش یکی شد | اگر موئی ز ما باقیست در سوز
بدو می گفت آن آتش که ای شاه | به پشت من بمیرم تو برافروز
بهشت و دوزخ آمد در عقابت | تو از غیر خدا محفوظ می دوز
بیا پیش می ستان از شه شرابی | خدا دو غیر عاشق اندر آن پیروز
بده صحبت به چاران عالم | که در صحبت نه صلوئی بهم دوز
چو ناگفته به پیش ایچ پیدا | چو پوسیده شود بر دوخ بر دوز
خمش کن از خصال شمس تبریز | کز آن بهتر که باشد گنج مکنوز

ولـه

درین سر ماسر ماه داری امروز | سر عیش و تماشا داری امروز

بیفکن نوبت عشرت بنوا | چو اسباب مهیا داری امروز
بگستر بر سر ما سایهٔ خود | که خورشید از ثریا داری امروز
بدان خنجی زما یا پیمان کی | بدان همسایه کانجا داری امروز
نقاب اندر خود یکسر زرنگی | که صد پرده به جیرا داری امروز
مدا کشتی اندیشها را | که در ما بحر دریا داری امروز
به پیمان ای جنون سر بجو ز عقل | که با ذوقی تماشا داری امروز
غم فردا مخور چون همی بستان | بخور کز نان و حلوا داری امروز
شری ازین وشین نقاقت دار | که صد اسم و مسما داری امروز
خمش باش مردم در نهای خلق | که صد بحر شکرها داری امروز

ولـه

ز چشم شیخ ماه دیدن بیاموز | فلک با ماست گردیدن بیاموز
ز گل با جز در این اجر اسپندا | ز گل با لطف خندیدن بیاموز
ز یکتا چشم تا مهتاب بستی | ز مه با نور کشیدن بیاموز
ز عقل خویش ازین بنگر | ز می با عقل ورزیدن بیاموز
ز ما با عقل صیاد امروز | چنین بیهوده پریدن بیاموز
ز هجران ز آتش با خندان | تنها ز آتش نالیدن بیاموز
ز عالم راه وحشت تا ابد | ز تیر نیش تیزیدن بیاموز
دل مظلوم را این کن از بیم | دلا ز آتش لرزیدن بیاموز
زبان در پرده می دار در دل | زبان را پرده ندریدن بیاموز
تو در معنی گشا این چشم اسرار | چو گشت عرصه در چیدن
چو دیدی آفتاب شمس تبریز | چو سعدای الغ ورشیدن بیاموز

وله

بر بوده دلم دوش ز عشق خار انگیز | بر بوده گل سرخی و لیک خار ما بیز
مقام داشت بجنت صفی نبی آدم | جدا شد از جنت که بود ما را بیز
میان چرخ و زمین بس جدای پرنور | و لیک تیره شود چون جهان دنیا را بیز
بدوست معنوی تو نیست ای بکر دنر | که کان نار کنند آب کرم نار را بیز
برون کشم ز خمیر تو خویش را چون موی | که ذوق خمر ترا دیده ام خمار را بیز
و لیک موی کشان آدم بر زمین است | که از دولت جنت سلام سر آرا بیز
هزار بار گریزیم جز تیر و بازم | بدان کمان و بدان غمزه شکار را بیز
بگرد نامه سحر ام بخانه باز آورد | خیال یار به اکراه اختیار را بیز
خم تو بر سر خم ز بیرون ز بیر می خندد | که واقف از تن عشق نهار را بیز
به عشق سلطنت تخم بهار ام جز سخره است | که عشق را نبود صبر لعب دار را بیز
سخن بگوی جو گویی ز زنده تو بگوی | حیات تو به جنون بود [...] را بیز
مستان تو را جنت ز شمس تبریزی | که دولت حقایق شود جهان را بیز

وله

برخیز و صبح ما برا انگیز | جام کش بانه را در [...] بیز
آمیخته باش با حریفان | با آب شراب را بیامیز
یاد تو شراب یار با آب | با عشق تو دل بجان درآویز
مجلس جنت و گل شکفته | ای ساقی بحر سرو برخیز
این جام شمع انگشت ام | ساقی چو توی خطاست پرهیز
ماها چو رخ تو مست باز روز | عمر با [...] درآویز
برخوان تو حدیث شمس تبریز | خوش باش از این و آن بپرهیز

۹۵

وله

سیمرغ کوه قاف پریدن گرفت باز | مرغ دلم ز سینه خزیدن گرفت باز
مرغی که تاکنون ز پی اندست بود | در سوی دانه را طلبیدن گرفت باز
مستی که طرفه بود چو من دست زراق | آن چشم مست سوی صبح دریدن گرفت باز
صدیق مصطفی که بینی بدرون غار | بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
دندان عیش کند شد انجم ز درد ترش | امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
پیراهن سیاه که پوشید روز وصل | تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
مستوره کان مصر ز دیدار یوسفی | هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
رفتان زیر سلیک ز تیغاش در زراه | با نکهای لعل خریدن گرفت باز
آهوی چشم خونی آن شاه [...] | در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
ماتن [...] خانه نشین از سرای | جان ز رکشان ز شوق دویدن گرفت باز
در خلوت شب آن گونه الست بود | گر صبح نور روز شمیدن گرفت باز
بکر خلیل عشق و آرام خام پز | سرپایه داغ پزیدن گرفت باز
ظاهره خیال کن تو اگر شهد و شیر | از یاسمین خویش [...] گرفت باز
آن دل که توبه کرد ز عشقش سیتر شد | افسون [...] شنیدن گرفت باز
دستی که بد حریص بلح سفال و سنگ | از جیب شاه در طلبیدن گرفت باز
آن لب که خون ز جیفه دنیا همی مکید | از لعل دوست شهد مکیدن گرفت باز
بر بام فلک خفته به چون ال عشق او | [...] یک ستاره را شمریدن گرفت باز
[...] یار ما تو تعقد ضمیر خویش | برکف تو [...] گزیدن گرفت باز
خستی که بی تری [...] | از آشنا و دوست امیدن گرفت باز
تبریز با کرامت شمس الحق [...] | گوش مرا [...] کشیدن گرفت باز

ولـه

صد هزاران بار رفتم همدم انجای باز — زانکه هست این کارخانه آمدن
اوستاد کارخانه با من این فارغ — بادوجود من زمن هست ای عزیز
بادوجود ریح خود هستم منزهی زرد — اشکال‌ها کردم اینک واگشادم نقض
صد هزاران آزمش لیک آن جلیکی — در حقیقت چیزیکی دید بچشم جشم باز
من از و پیدا شدم اندر جهان این طرز آن — او هم از من هست پیدا لیکن [illegible]
من از و مظاهرم او هست هم ظاهر ز من — ای کلیم بادی عان صحرای وحدت
کفر محض است ای برادر گشتن از وی — تو یکی بین کرده [illegible]
اندر آن توبه که جاهای گمان نماند — در میان توبه حق میرود خوش [illegible]
تا شما را حلقه سازد اوستاد [illegible] — شمس تبریزی بود [illegible]

ولـه

اینک آن خورشید ما کاید باز — از برای طلعت شاه حجاز
کز مشرق رخ نمود ای آفتاب — این زمان از سوی آمد باز باز
این چه عشقست این چه شورست از خدا — این چه نورست از جمال [illegible]
کز وجود خوش برآمد در وجود — از وجود و از عدم وارست باز
صد هزاران بار رفت و باز گشت — در مقام اولین بی احتراز
با دو همراه در هر منزلی — ده صد ده زین ره واگشت باز
لیک هر منزل که رفته غیر از آن — بوده آن منزل که واکرده باز
بین خوش گشتن های گشتن شمس — چند گوی این حقیقت با مجاز

ولـه

ای نسیم عشق از تبریز باز — میرسی و رجان همی کشی ناز

اندر وصال شمس تبریزی بیام — میرسانی جانب فر حجاز
مرحبا ای آفتاب شمس الدین — ای دو عالم با تو در شوق و نیاز
تا که وصلت یافت در جانم شور — میکند هردم زغیرت احتراز
مرحبا ای گشت عشقت بر دل — یافته دل زان مرحبا حظ جواز
آنکه جون پروانه خود را سوخت یافت — نور وصلت اندر سوز و گداز
میکند دل غمزه شوخ ترا — هرفسون ساحری صد امتیاز
نور رحمت شمس تبریزی بود — مرحبا ای عاشقان را دلنواز
ان خوش کز عالم السر [illegible] — در حضور و غیبت در عز و ناز
عالم السر نیاز هست [illegible] — ای فقیر مستمند با نیاز
هرشبی از شوق شمس الدین [illegible] — شرح ما کرد این دلم صد گونه باز
صبر کن تا خود فرج یابد دلت — گر فرج خواهی درین منزل بساز

ولـه

راکه در زلف تو رفت عمر دراز — زهی سعادت که طلعت [illegible] باز
جو زلف باز ز سودات [illegible] — ز دوری لطف بحال شکستگان پرداز
نهان ز چشم تمام باد مان نور راز — که راز خویش نهان به ز دیده غماز
جو [illegible] ز جنگ فراق تو زخمها دارم — جو وقت حلقه بکوش تمام رانبواز
[illegible] بر آتش عشقش جو عود اگر سوزی — جو نی بنال و جنگ جفای وی بساز
بیا زکر کمین [illegible] — وظیفه تو نیاز است عشوه ها تا ناز
جز نامت [illegible] ابروی شمس تبریز — بهیج نامت محراب نیست روی نیاز

حرف السین

ولـه

زیر و بالا از خشش پر نور بین	زاهدا از آن قد و بالا مپرس
گوهر اشکم نگر از رشک عشق	و ز صفات موج آن دریا مپرس
در میان خون ما پا در منه	هیچ از سودا و ز صفرا مپرس
خون دل می بین و باکش [illegible]	در نگار رشک پر غوغا مپرس
صد قیامت در بیان عشق او	در نگر امروز و ز فردا مپرس
ای خیال خویش [illegible]	سر او از طبع کار افزا مپرس
شمس تبریزی [illegible]	عشق چون بین و ز دریا مپرس

ولـه

[illegible] بهره دلم از غم دلبر مپرس	چشم من اندر نگر از آب و گوهر مپرس
چشم مستش را ببین از جگر برمان	و ز ستم و ظلم آن غمزه کافر
[illegible]	نقش تماشای نگاران برتو [illegible]
عشق چون لشکر کشید عالم جان [illegible]	جان من از عشق پرس از من مضطر
حاصل عاشقان [illegible]	چون به تنور آمدی چو کوه آذر مپرس
حاصل عاشقان [illegible]	جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
[illegible] آنکه زر روشن [illegible]	گر تو چو مرغی بیا بر پر و از پر مپرس
چون چه دولت عاشق هم [illegible]	پیش نگر از پر و هیچ ز ما و ز پر مپرس
گر تو ز دلدار [illegible]	پای و کر کج منه خواجه ازین سر مپرس
دیده و گوش [illegible]	از بعد پر و دل [illegible] منتظر مپرس
چون که بشستی [illegible] خون دل	جملگیش [illegible] اخر مپرس
چون که بپیستی [illegible]	خانه دل گشت پاک [illegible] مپرس
[illegible] تبریز [illegible] این شکر را	بالطف شمس الدین ازین شکر مپرس

بیا که داد لطیفت ز روز دام مترس	قدح بخانه درآور ز ننگ و نام مترس
بیا بیا که حریفان همه بگوش تواند	بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
بیا بیا بشرابی و ساقی که مپرس	صبا صبا بر آن شاه خوش سلام
شنیده که درین باده هم جان [illegible]	ببار آب حیوت زین پیام
چو عشق عیسی وقت است [illegible]	ببر [illegible] جمالش چو من تمام
اگر چه [illegible]	ز دست [illegible]
غلام شیر شده [illegible] کباب [illegible]	چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام [illegible]
حریف باده شوی [illegible]	صبوح روح چو دیدی ز هیچ [illegible]
خیال دوست بیاور [illegible]	که گیر باده خاص [illegible]
[illegible]	[illegible]
درین مقام [illegible]	بگیر جام مقیم و درین مقام مترس

ولـه

ای دل ای بی [illegible] از ایام مترس	و ز شهان در ساعت اکرام مترس
[illegible] شیرین [illegible]	[illegible] دیدی آن زمان از دام مترس
گر چه [illegible]	شاد آیا ای تو از ایام مترس
لطف شاهان [illegible]	[illegible] گستاخی ناهنگام مترس
شمس تبریزی [illegible]	لاجرم از ضربت صمصام مترس
بین [illegible]	از شهان در حالت انعام
چون [illegible]	[illegible]

ولـه

جان ما را ز آن [illegible] مپرس	[illegible]

ولـه

ای که بر سلطنت ملکت بکابی بس / کبریا و عظمت با تو سزاواری و بس
عزت آنست که با بنده تعظیم تو [illegible] / کاهل این عزت و تعظیم توئی [illegible]
نرسد هیچ کسی تا که کند جباری / چون ترا اهل جبروتی و تو جباری [illegible]
بپذیری تو بجز [illegible] همه جباران را / گر برادهات خلق تو ستاری و بس
عالم و طاعی و مصلح همه در حکم تو اند / تو مطاعی همه کاره و تو غفاری و [illegible]
ای دل غافل جاهل چه شناسی حق را / همه کفتاری و پنداری و [illegible]
گم شو ای گم شده تا چند تکاپوی بهر سنگ / چون ترا از نیک و بد خویش خبر [illegible]
تا که بردی دل شوریده ما را بجهان / شمس تبریز تو جانانی و [illegible]

ولـه

سیر گشت جان من بس کن مکرر کس / گرچه دل کشته کم نزنی هیچ کس
چونکه رسول [illegible] / ناصح ایزدی و [illegible] وعظات [illegible]
گر بکنی مرافقت [illegible] دل بگیر و / [illegible] نشست [illegible]
ذوق گرفت هر که او رخت [illegible] / تا بپزم هم بهم [illegible] کنیم [illegible]
من بپزم [illegible] خوشان [illegible] / [illegible] آتشان [illegible]
[illegible] / شکر آن [illegible]
نفس ضعیف [illegible] / زان که [illegible]
من بپزم [illegible] / [illegible]
خوش [illegible] آفتاب / زان که کند شکری [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر بکباب [illegible] / دل [illegible] کباب [illegible] شراب [illegible]

گفت شراب گر خوری از کف [illegible] / باده مست هم که [illegible] شعله زند و [illegible]
گفت که بیا [illegible] / [illegible]
آب حیات شمس الدین خورد و رسید / زین سبب عشق آب حیات [illegible]
فاش مباش ای [illegible] / آب حیات می کشد باز کشان [illegible]

ولـه

سوی لبش [illegible] / زانکه مرا [illegible]
روی تابست گلستان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای تو جهان [illegible] / جان و جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
شهر تو [illegible] / [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سجده کنان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / باز کند [illegible]
[illegible] / چند [illegible]
[illegible] شمس الدین [illegible] / چونکه [illegible]

ولـه

[illegible] چه میگوید خرد / [illegible]
[illegible] / روز کار خویشتن [illegible]

ایضاً له

در فرشت این خروس بنده تو [illegible] — نام خود و حیوان نهاده نام خود [illegible]

هیچ انسان خود و حیوان کم بباشد در جهان — گوش داری یک قاصد کرده خود [illegible]

هر خروسی کو ترا دعوت کند سوی خدا — صورت او مرغ باشد [illegible]

من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد — خاک پای او بدیده [illegible]

روز شب [illegible] دلبر [illegible] گوش کن — گر [illegible] باشی گر ترکی [illegible]

[illegible] کفش پای مصطفی [illegible] — تا نباشی روز حشر از جمله [illegible]

شمس تبریزی ترا پندی [illegible] — نکته او بهتر آید از کتاب [illegible]

ولـه

بیا که دانه لطیف است دام [illegible] — قمار خانه [illegible] دام [illegible]

میان ما تو [illegible] نقل باده بکار [illegible] — حریف باش و هیچ از حریف [illegible]

چو جام خار مباش و چو خار [illegible] — شراب خاص بنوش [illegible]

چو عاشقی تو چرا از برون در باشی — در آ [illegible] چو شاهان [illegible] سلام

اگر به بند [illegible] معشوق [illegible] — براه خویش [illegible]

اگر چه رطل گرانست [illegible] — نظر بچهره او کن بگیر جام [illegible]

بگیر جام [illegible] آن ساقی — بذوق [illegible]

حریف مغز تبریز شمس الدین باشی — خوش باش [illegible]

ولـه

ای روترش [illegible] چشم [illegible] — مردار بوی داری [illegible]

ان [illegible] شد [illegible] — پیدا بود [illegible]

[illegible] باده [illegible] — [illegible] دهان [illegible]

بیت المقدس [illegible] — بدنام [illegible] مسجد مقدس

این روی آینه است این یوسف [illegible] — پیکان نه پشت باشد گرچه [illegible]

نقاش اگر سکالد [illegible] — خورشید [illegible] نقصان [illegible]

ضحاک بود عیسی [illegible] — این زاغ [illegible]

کشته از این [illegible] — زین مرد [illegible]

حق گفت [illegible] — گر جسم [illegible]

تو خود [illegible] — اندیشه [illegible]

این دو بکار ناید جز یار [illegible] — ای وای آنکه باشد [illegible]

[illegible] — هر کو [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] — هم تنگ جمله مرغان [illegible]

[illegible] — در دیده [illegible]

هر کس که شمس را بشناخت [illegible] — ای دل [illegible]

ولـه

نیست ای [illegible] — جز حرم جان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] — جانها [illegible]

[illegible] — کاندر آینه [illegible]

[illegible] — [illegible]

از دل عاشق برآید آفتاب — [illegible]

شمس تبریزی [illegible] — رحمت [illegible]

ایضاً

تمام دولت [illegible] — [illegible] تمام شد [illegible]

مرا دلیست خراب خراب در ره عشق / خراب کرده خرابات یکبار کسی
بگو بعشق بیا گر فتاده می خواهی / جهان فتاده که خواهی بیا ببر دارکسی
بیا بعشق ز درش بچون کری تم / ز شعلها که بسوزی ز سوز ناسازکسی
وگر بگیرد ات آتش پرستش چشم تر آی / گر سیل سیل برد اتت ز اشک دیدار
حدیث موسی و سنگ و حصار صحرا / ز اشک دیده بهینی بوقت دیدار
بیار بانگ و بگو مرکجا که حجارت / صلای دولت و صحت ز چشم بیمار کسی
بیا بگوی و بگو مرکجا که خفته لیست / صلای بینش و دانش ز چشم خونخوار کسی
که نور من شرح الله صدره / گر ذره در کرن بگنجد فروغ انوار کسی
بیا بگوی بمن مرکجا که شیدا است / صلای مکر و فسون از دو زلف طرار کسی
ببرد عقل و دل و جان چو مستی / بیک نگاه و بدان غمزهای مکار کسی

ولہ

چه دارد در دل آن خواجه که با بدکشان / چه خوردت او که می خنده دوزخ کش
چه باشد در جهان دنیا بغیر از گوهر دانا / چه تا بافت این کرده من زیکش
بگاه خوش بر رفتم بدرویشی خود با که / رواپشش تو آن خواجه
اگر در مخ استادم جام خواجه تا / دل و دیده بدو دادم شدی
بگفت ابروش بگیری بزد بر غیز / دلم از تیر تندیری شد آن
مگر این خواب دوشینه که من شوید ما / چنین بهشت تعبیرش که دیدم
شب تیره اگر دیدی چنان خوابی که من دیدم / زنده روز بگذشتی شجاع
جواب این چو خواب این بگیرد / هزاران خواجه ز بیداری
کجا خواجه جهان باشد کجا در بند جان باشد / جوان بنده جهان باشد
ولا چون شمس تبریزی اگر سر در جهانی / منه زنهار در عالم بیک موی

ولہ

اندک اندک راه زد سیم و زرش / برگ سنگ آمد فتاد اندر سرش
عشق گردانید با او پوستین / اندک اندک خشک شد چشم ترش
اندک اندک بوی سرخش زرد شد / می گریزد خواجه از شور و شرش
وسوسه و اندیشه بر روی در گشاد / ماند عشق بار بالی بر سرش
اندک اندک شاخ و برگش خشک شد / چون بریده شد رگ بیخ آورش
اندک اندک دیو شد لاحول گوی / شد عاشقی بال و پرش
اندک اندک کشت مومن / حجت
عشق داد و دل ببین اینی نهاد / پس نیاید
اندک اندک چشم زخمی او فتاد / زانچه می گفتم ببوی باورش
نان می چپاند او درست / گاه ماند در پا و افتاد اکثرش
بهر ایوبی کنم من ساغری / گر نیوشد بر جهاند ساغرش
دستها زان پس برآرد کاسها / بشنود آواز الله اکبرش
پیر ما پیر است زین گفت ملول / در کشان اندر حدیث دیگرش
گشته مشغول ترسم از امیر / مرگ شد گشته چو خون از خنجرش
بهترین مرکبها عشقیست / بر چه می لرزد صدف بر گوهرش
برگها لرزان ز بیم خشکی اند / تا نگردد خشک شاخ اخضرش
رنگ دریا گریزد مر صدف / تا نه بربایند گوهر از برش
چون ربودند از صدف دانه گهر / بعد از آن چه آب خوش چه آذرش
آن صدف بی چشم بی گوشست شاد / در بیاطن در گشاید منظرش
گر بماند عاشقی از کاروان / بر سر ره خضر آید رهبرش

خواجه می‌گرید که ماند از قافله — لیک می‌خندد خداوند فرش

عشق را بگذاشت و هم جز گرفت — لاجرم سرگین خوش شد عنبرش

ملک را بگذاشت پی سرگین گرفت — لاجرم شد همچو مگس سر لشکرش

همچو مگس آن وسوسات دل دنیا — گر همی خارش دهد همچون گرش

گر نماند شرم و در تاب دازین — وا نمایم شاخهای دیگرش

تر کنم شاخش چو رو اندر زمین — کار خیزد با سه شاخ از محشرش

شمس تبریزی بود سلطان عشق — از دل و جان منقل کل شد چاکری

وله

عقل آمد عاشقا خود را بپوش — وای ما و وای ما از عقل هوش

یا برآور دستها ای عقل و خشم — یا شوم از تنگ تو بی چشم و گوش

تو چو آبی ز آتش ما دور باش — یا درآ در دیگ و خوش با ما بجوش

گر نمی‌خواهی که خوردت بشکنم — مرده شو با موج دریا در مکوش

گر بگوید عاشقم هست امتحان — سر بپیچ و در ظل مردانه بنوش

می خورم لیک از مستی عشق — بیهده جنگم همی جز من از فروش

شمس تبریزی مرا کردی خراب — هم تو ساقی هم تو ای همی فروش

وله

امروز خوش است دل که تو روشن — خون دل ما بخورده [illegible]

ای درش نموده روی چون [illegible] — وا روزن [illegible] شکل [illegible]

دل سجده کنان به پیش آن چشم — جان حلقه شده به پیش آن گوش

هر لحظه اشارتی که خوش دار — خوش می‌خواهی ز مرده بیهوش

سرنای توام مرا تو گوی — من در تو فرو دم تو مخروش

از بیم تو گشت شیر گربه — در خاک خزیده شیر چون موش

هر ذره کنار [illegible] گشاید — خورشید بگیرد اندر آغوش

خورشید جو شد تا خریدار — ای ذره به نقد شد مفروش

لیکن چه کنم که رسم کهنه است — دریا خاموش و موج در جوش

با این غزلی بگو که جست — ما در کشاکش دوست خاموش

وله

امشب ز شب نیم خاموش — تا در زد و در درون مرکوش

تا بود [illegible] داغ [illegible] — بر دیگ وفا نهیم سرپوش

غلی بنود [illegible] نشاید — این شهره کلاب خانه‌پوش

شب آمد و جوش خلق خفته است — برخیز گران بماند سر جوش

امشب ز زبان [illegible] — بر دوش [illegible]

بگشا [illegible] سماع [illegible] — بر دار سماع جان بیهوش

ای [illegible] از شکر شد — پشت [illegible] هیچ [illegible]

ای جنبش [illegible] — با چرخ [illegible] جام [illegible] گوش

چون گشت شکار شیر جانی — پر [illegible] شد از شکار خرگوش

خرگوش که [illegible] جان — گرما به [illegible] شکار [illegible]

با نفس حدیث روح کم گوی — [illegible] شیر کم دوش

امشب [illegible] باش — کاندر سر شب [illegible] سرپوش

تا صبح وصال در رسیدن — در کش شب تیره را در آغوش

از یاد لقای یار بی خواب — از خواب شده [illegible]

شب چتر سیاه دان [illegible] — [illegible]

این فتنه بهر دمی فزونست	امشب بترست عشق از دوش
شب چیست نقاب روی معشوق	ای رحمت و آفرین بران دوش
بین جلبک شب دران فروکوب	زیرا که سوار شد سیاووش
در مجلس عشق شمس تبریز	ای عقل همیشه باش خاموش

ولــه

مستی امروز من نه چو مستی دوش	ای تلخی باده دم کاسه بگیر و بنوش
غرقه شدم در شراب عقل ببرد آب	گفت خرد الوداع باز نیایم بهوش
این دل مجنون مست بند بدرید و جست	باز پرستان بهیچ نکو و دوش
عقل و خرد در جنون رفته ز دیا برون	جمله بسر رفت لیک جنگ ز حد رفت
سجده از تره بان کن برابا سبان	کز سوی هفتم فلک دوش شنید
گفت زحل زهره را ای آهسته زن	رای اسد شور را شاخ بگیر
خون شده بین انبیت پیشانی	شیر فلک لنگ گشته ز جست
گرم کن ای شیر تنگ چند گریزی چو	جلوه کن ای ماه چند کنی
چشم گشا شش جهت شعشعه نور	گوش گشا سوی چرخ ای شده
بشنو از جان سلام تا بری از کلام	بنگر و نقش کن تا بری
کمتر ای خواجه رو هر چه شود گو شو	عالم و آزاد و تو بنده
ترس و امید تراست حالت عقل	دانه و دام تراست شکار
درد و درد سر ما حکایت ...	بامن از اینها مگو کار تو

ولــه

یار درآمد ز در ...	تو برکنار تو بر ...
گر ز بهار و ز عشق گو ...	شد ز بلندی عشق فرخ فلک

ولــه

دولت نو شد پدید دام جهان را قفا	مرغ ظریف از قفس شکر کنان برجست
انجم هفت آسمان جست ز نو شش بنا	سنگ زمین کان خاک جست ز بیرون
انکه پی جبرئیل از کف او خسته بود	مرغ پر اشکسته سینه از خوف
عقل کالی کرد و کردن کردان بد	عاشق بیست و چار کرده
ما که چو عاشقان در پی او رسته‌ایم	بعد فراق دراز گفته
از شرف آفتاب سینه گر این	سینه‌ای سینه دیده باز
انکه در عقل و دم و ز سیاه	گشت عیان آن که عشق
هر چه بود آن خیال کرد و ز وصال	چند خیال عدم آمده
عاشق باش ای نبیل خامشی	شد سر و گوشت بلند از عشق

ولــه

باز درآمد طبیب از پی رنجور خویش	دست عنایت نهاد بر سر رنجور
باده کران جیب رفت بران عزیز	تا جگر او کند شربت موفور
شربت او چون رسید کرد فنا از	ساقی رحمت بماند ناظر و منظور
نرگس او با نشان مست ولی بوش با ضمیم	دست عسل خواره را چاره
این شب هجران دراز با تو بگویم	فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور
غلغله دلبری از رخ خود و	پرده ببستی نقاب بر رخ
عاشق حسن خودی لیک ز پنهان	طلعت لعلت به پیش تن
شکر که خورشید رفت برج حمل	هر دل بیچاره‌ای که پر تو
شکر که موسی برست از همه فرعون	باز بمیقات وصل آمده بر طور
عیسی جان در رسید و بر پری	تا شبهان عرض کرد
ساقی اگر بایدت تا کنم این	باده که ریا نه بر لب بخور

ولــه

ولــه

ولــه

ولــه

ولــه

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش / باز گشادیم ما بال و پر جان خویش

بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش

دیده دیو و پری یافت ز ما سروری / هدهد جان باز شد سوی سلیمان خویش

ساقی مستان ما وی شکرستان ما / یوسف جان برگشا جعد پریشان خویش

چون ببرد آنکس که یافت دل خندان خویش

شکر که ما یافتیم در بن دندان خویش

قند و شکر می خوریم از شکرستان خویش

[illegible]

درش بیم شمس تبریزی کی آید در آن | با جنید و بایزید و شبلی و ذوالنون

ولـه

چون تو شادی بنده گو غمخوار باش | تو عزیزی صد چو ما گو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد | کارهای عاشقان گو زار باش
شاه منصوری و ملک آن تست | بنده چون منصور گو بر دار باش
اشتر مستم بجویم نشتران | تو شترخوارم در رحمت گو خوار
نشنوم من هیچ جز پیغام او | هر چه خواهی گفت گو اسرار باش
ای دل اینجایی تو یاری کو دو | از جمال یار برخوردار باش
او طبیبست و بیماران رو | ای تن وامانده تو بیمار باش
بر امید داد و ایثار بهار | همرهی کار و در ایثار باش
خرمشا از طبع ماه با نمک | کم شو از دزد و دمانبار باش
بهر نطق یار خوش گفتار کن | لب به بند از گفت و کم گفتار باش
ای شو غافل ز شمس الدین دمی | جای در مشرق انوار باش

ولـه

آن مایی هیچ ما دلشاد باش | در گلستان همچو سرو آزاد باش
چون ز شاگردان عشقی ای پسر | در کشاد دل چو عشق استاد باش
گر غمی آید گلوی او بگیر | داد از دستان ابیر داد باش
جان ما مست است از بزم احد | تو میان خلق کر زآباد باش
گاه با شیرین چو خسرو عشق کند | گر ز هجر کوه کن فرهاد باش
گر نشاط انگیز همچون گلشنی | گر چو بلبل ای خوش فریاد باش
پیش ... چون فراهم | چون گلشن عنبر فشاند باد باش

[illegible]

حاصل اینست ای برادر چون فلک | در جهان کهنه نو بنیاد باش
در میان خارها چون خارپشت | سر درون و شادمان و شاد باش
در دو عالم عاشق صادق منست | شمس تبریزی شو آزاد باش

ولـه

نگاری را که می‌جویم بجانش | نمی‌بینم میان حاضرانش
بکجا رفت او میان حاضران | درین مجلس نمی‌بینم نشانش
نظر را می‌کنم هر سو و هر جا | نمی‌بینم اثر از گلستانش
مسلمانان بگویی شد آن نگاری | که دیدم چو شمع اندر میانش
بگو نامش که هر کو نام او گفت | بوقت مرگ شیرین شد دهانش
خنک آنرا که روی او بدید | بگورا اندرون پرسد نشانش
خنک آنرا که دست آموز او شد | ز تخت نیک آمد شادمانش
ز درویش شکر کریم با زموس | که جا گر شد ببین مرد و جهانش
زنبش گر نمی‌بیند عجب | که میگردد درین عشق آسمانش
بگو القاب شمس الدین تبریز | مدار از گوش مشتاقان نهانش

ولـه

درست شد نگارم بکس برگستانش | ستاند شد صد جان تحیه شد دهانش
کی قند انوین سو کری قند ازان | وانکس که رست کرده خوان برود
ششمن پای گلستان مارا بدو میان | من مستم و در سرم از چشم خون نشانش
ای عشق الله الله درست شکنش | هر چه بگیر زلفش که کشش در میانش
اندیشه کرد آید در دل ز شمس گرید | جان بر سر نشانم پر در کنم دهانش
ای روی گلفشانش ای آن بلبل بیانش | آن شیوه‌هاش یارب ای تیر و آن کمانش

ولـه

[illegible]

این صورتش نهانست این نور آسمانیست | بگذر ز نقش صورت جانش خوش جاودانیست
ای رابهار بخشد شب بانهار بخشد | پس این جهان مرده زنده بدان جهانیست
خاموش کن مزن دم تا روح در تجلی | بر خاک پیر تابد او تو کند جوانیش

وله

زهی جهان شکر جو رسید شاهنش | ز راست ملک سلیمان چو تقدیر کیهانش
پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش | که تخت او عظمت و عبیر تحت خاصانش
زبان جمله مرغان بداند او بسر | که هیچ مرغ نداند بوم خوش الحانش
نشان سکه او چون بر و رست که نقد | ولیک نقد نیابی که بر پری کانش
مگر که حلقه رندان بی نشان تو به جی | که عشق هست درآید فرو آن مستانش
ز تیر او بر آن دل که بر پرید از آن سو | و گر ز کیست نه مردم که او کشید کمانش
کسی که خورد شراب از دست ساقی مقدس | همان شراب مقدس تو ریزی کن ز دو بانش
از آن که هیچ شرابی جاودان نشانند | دعا مباد تو باقی بمان این دوران
ز شمس مفخر تبریز باد گشت لطیفه | چگونه بنده نباشد هر دو دل او

وله

گر لب او شکند نرخ شکر میرسدش | ور رخش طعنه زند بر گل تر میرسدش
گر فلک سجده کند بر در او میسزدش | ور ستانند کمر او ز قمر میرسدش
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست | تحت خدمت او بست کمر میرسدش
شاه خورشید که در رنگی شب تیغ کشید | گر پی بیعتش انگند سپر میرسدش
گر عطارد ز پی دایره نقطه او | همچو پرگار رود راست بسر میرسدش
آن جا لی که فرشته بود محرم او | گر ندارد سر و دستار بسر میرسدش
کار زهره ز همکاری که زهره دست شد او | بگشد در بکند زیره زهره میرسدش

می شمردم من از اینها که شنودم تنگت | گر از اینها بگذرد چیز دگر میرسدش
شمس تبریز که او دل جانست و جهان | گر کند ناز به ارباب هنر میرسدش

وله

بشکر خنده اگر می ببرد جان چه شود | دگر آن غمزه جادو ببرد ایمان برسد
لشکر دیو و پری جمله بفرمان برسید | با چنین عزت و شرف ملک سلیمان برسد
صد هزاران دل یعقوب بشارت زنده شود | گر در شرف یوسف کنعان برسد
لب عیسی صفتش مرده بدم زنده کند | گر پر و بال بر جان جانب کیوان برسد
نوح وقتست که روح ابدی کشتی او | گر جهان زیر و زبر گردد طوفان برسد
عشق او گر دبر انگیخت ز دریای عدم | ید بیضا و عصای شده ثعبان برسد
جمله تشنه دلان قوت ازوی یابند | با چنین لطف ز وی شربت لقمان برسد
همگی ملک جهان چون ابد دوران | چون چنین گشت دوران دل جانان برسد
شمس تبریز چو در خنده درآید صبح | راستی نازش آن غنچه خندان برسد

وله

جان منت اوست میرسدش | آن منت اوست کشیدش
آب منت او نان منت او | گل نخارد باغ امیدش
باغ جهانش آب روانش | سرخی سیبش سبزی بیدش
سلطنت او سلطنت او | شمع دلت او پیش کشیدش
هر که ز غم خار ز سر سود او | هر که شد آنجا سر ببریدش
هر که ز صهبا دارد و صفرا | کاسه سکبا پیش نهیدش
جام بیاید خاص کشیدش | خام بیاید هم بپزیدش
یک شه شادی ز انسوی وا | جانب شادی داد نویدش

داد زکوی آب حیات
باده بجود داد خاشش کرد او
زهره نباید تو بر نشاید
هر که ز سودا که تست
شمس شکرریز مغز تبریز

شاخ نباتی تا بزیدش
زحمت برد او تا طلبیدش
خشک در آید تازه کنیدش
سفرهٔ حلوا هم بر بچیدش
میوه کشیده است خوش بخوریدش

ولـه

آن یار ترش رو را این سوی کشانید
زین باده بخورده است ای نان باده برید
او سر که زجا آورد غوره زجا افشانید
آن بادهٔ انگوری مغز آید جز کوری
باشد که برد سکته هر کو رها بد او
بیرون در است ابله زین خانه همه بر
خاشش که همی ترسد در خانه ما آید

زین ساغر خندان رو جای گشاید
با این همه به بچیدش جای بپوشید
زان زهر همی بارد تا جمله برانید
پهلوی چنین باده داده نشانید
زین آب خضر یک کف در حلق چنانید
بیچاره نمی داند یک لحظه نخواند
سودا زده درد اندیش یاری از اینید

ولـه

شد دام سپند خشت وطنم میان آتش
چو بسوخت جان آتش زحبیب دارد
بمسوز جز دلم را که ز آتش غم
که ستار های آتش سوی سوختنم آمد
ز غم عشق آتشینه درختم کوه
خنک آن که زو آتش تو بجز گلشن آرد
سحری صلای عشق کشید که شاه غم

ز شوق آتش کشد که آتش
چو بسوخت اند آتش که چنین
بنگر به سینهٔ من اثر نشان آتش
که ز سوخته بیابد اثر نشان
چو درخت خشک کرده نبود دو آتش
که خلیل عشق داند بصفا زبان
که درا در آتش ما بجدا جهان آتش

دل چون تنور گوید که ز سوز چند موزه
بدمن خوش کرم تو خوش کرد پائی
چو بتافت آفتاب و شیخ شمس الدین تبریز

درون پر آتش من بمحض ز دهان آتش
که بحق آتش آید بدهد امان آتش
چو دل در دوان دو آمد از میان آتش

ولـه

درون ظلمتی ای جو صفاتش
در آن ظلمت درآ در آب حیات
بسی لعل است آنجا چو برق
خنک آن بیدقی فرخ رخی را
بسی الماس چو شکر شد شکسته
بپوشیده بجز و تشریف نفس
اگر درویش بتنبله ای نه هیچی
شب قدر است دریاب او را
کسی کو ابرویش محراب خود ساخت
زنجیر و آن شمس الدین تبریز

که باشد نور در ظلمت بجو دانش
ز در ظلمت آب حیاتش
ولی مشکل برد آنجا ثباتش
که مردم میرسانند به باتش
گشته صاف زنا گشته نباتش
هم از یاقوت خود داده زکاتش
امان یابی چو برخوانی براتش
امان یابی ز تشریف صلاتش
درون کعبه شما طیباتش
شده نالان جانش از کماتش

ولـه

ربا منت خشن ما را به لطف رنگ کشانش
مرا چو از فرق کار آید بباغ جان بیا آمد
بدید بعد آتش همه صورت رنگ و آتش
چو چمن تو لطف پاکی ای بسیار کسی را
بسی کوران در پیشان از کشنده ره
بسی نقش شده بیخ و جاودان و روشن

همه صورت است الدار بر همه عیش اثر آتش
نماز از شهر نماز آید و باقی جمله کسب
در این بیت رنگ آتش چمن از آن ارار
که از یک مشت خاکی چند در ما مکان جا
بسی نشان گلستان چو طوطی شد شکر
ز عشق آتش تشنه کون روشن ساکنانش

نی شیرین کری بسوزم که از عشقش بیازردا
نی شاهی اوروم زر ده دهتمان فرود
بر این خاکی نشستم از ایار عاشقی مستم
بوی بلو جانستم ز عشق حسن زمانک
بهشتی شعار میست صفت برآورد بیابانی
ز زخم تو سیل چون ماننه زنان از کاریا
ازو هر وقت این دل چون یکی زوقت بماند جون
وزد و غوغا ست گردون نیم را و اسا
الا تو جنبشی به جیزی یکی شمس تبریزی
بنه سر تو زیر تبریزی برای فخر

ولـه

دلی کز تو سوزد چه باشد دوائش
چو تشنه تو باشد که باشد سقائیش
چو چار کرد و بیاراز کر دو
ز کان تو گوید لب قند خائیش
تو بی باغ و گلشن تری رود رش
مکن دل جو آتش روان از هلاک
بوده و بر آدمی به اندره و خورمی
عجب چند داری برون سرایش
جهان از سرا دیم تو سایه بوده
چه سود و چه راحت ز سایه هماش
جو یکدم تو چند جمال رحمات
بگیر و طالی ز جان و زبان
جهان از بهارش چو فردوس کرد
چمن بی زبانی بگوید ثنائیش
جوامر چو گشته کف تو جوش
فزایش که گشته بیخ جان از
جهان سایه‌ئست روشن از تو از
ز نور تو باشد بقا و فنایش
منم مهره تو شاه و زو دست
ازین طاس غربت بیا در
بگیرم ادب را به بندم دو لب را
که تا باز گوید لب گشایش
چو شمس حقیقی تبریز دیدی
بگو از دل و جان همیشه ثنائیش

ولـه

دلی کز تو سوزد چه باشد دوائش
چو تشنه تو باشد که باشد سقائیش
ز عشق تو گوید ز نور تو جوید
ز لطف تو پوید لب قند خائیش

شراب تو نوشد قبای تو پوشد
ثواب تو باشد دل رحمانیش
تو شاه جهانی تو ما ز ما بسی
زمان از تو دارد روانیش
تو روح قدسی تو عرش عظیمی
که عرش از تو دارد همی
دو اله دل ما بچین حاصل ما
که جان از تو چند فنا زیانش
خمش کن که تا شمس تبریز گوید
هیچ شهی که زو نماید ثنائیش

ولـه

شکست نرخ شکر را هم بوی
جبا داست ترا مران که بوی
بقاعده از تو شلست وران
کرفت
هزار خرده سرکه عسل شدست اندر
که مست
زهای وعده تو شهباز خند کرد
طارت
ترش بگو نخند بزیر لب چو شنید
که بوی شیر و شکر شد
برو
بیان بوی عسل آن
بزیر بار مراجت گان ترش
خار
شتاب و تیزی
جو اگند شکر و قند
گرفته طبله حلوا
کرتا
عجب نباشد که تصعاد
همیشه باشد شیرین
هلا مکن ترش گر برای
ز رشک جون تو نگارت
ز رشک
ز رشک حسن
هزار خانه چو زنبور پر عسل داری
بجان تو که
چو خوی منخز تبریز شمس الدین
دلا نگر

سری برآر که تا ما ردیم بر سر عیش / دمی بیار که تا ما ردیم در بر عیش
ز مرگ خویش شنیدم پیام عشق ابد / زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
بنام عیش بریدند ناف عیسی را / بروز عیسی بزادیم باز ما ز عیش
پری عیش چو باشد برون شدن زین ناف / که عیش صورت جنین طفل ماست در بر
درون پرده ارواح عیش صورتهاست / ز عکس این پرده شد مصور عیش
وجود چون زر خود را به پیش او بنهم / که خاک بر سر آن زر که نیست در خور عیش
بگویمت که چرا چرخ میزند گردان / کشش بچرخ در آورد تاب اختر عیش
بگویمت که چرا آتشی است فرداد / که کرده است جراحی بکین کافر عیش
بگویمت که چرا خاک هست در دل او / که داد بوی خوشش نسیم عنبر عیش
بگویمت که چرا باد در جهت تند است / که تا در آن ورق آید سبک ز دفتر عیش
بگویمت که چرا بحر موج در موج است / که بر رقص در آورده نوازنده عیش
بگویمت که چرا نار خرده سوز شدند / که عاشقست شرارش بتاب اختر عیش
بگویمت که چرا روز آشکارا شد / که داد روشنیش صورت منور عیش
بگفتمی سر هر حت بجان روح دلی / ولیک دو لعب فرو مانده است از لشکر عیش
خموش باش که انوار شمس الدین دیگر / بتافت جانب تبریز ملک کشور عیش

ایشان

وله

دام اگر نهاد تا که مگس را بگیر پس / آن کز جهت از کرم باز دگر بگیر پس
آن کو چو دل اسیر شد و دل و جان پس / گرچه گذشت عمر من باز بیا بگیر پس
دل بگداخت آن شکر باز فسرد چون شکر / باز روان شد از بصر تا بنظر بگیر پس
راه برم بسوی او شبه براق برای او / چون برسم بگوی او حلقه در بگیر پس
گر چو کر شدم چه شد ور چه بتر شدم چه شد / زیر و زبر شدم چه شد زیر و زبر بگیر پس
زره ام تبر شده چهره من چو زر شده / تا بزر خم چو زر بود جو بر سر زر بگیر پس
تا بسحر به پاسش بحر شکر نهادمش / بند قبا گشایمش باز کمر بگیر پس
خواب شده است نرگسش از زره دو دام / گر دهنم بخواب خوش راه سفر بگیر پس
گر بدهم بشمس الدین باده که بشنود دل / منت نام گشایمش باز زبر بگیر پس
هر سحری در آید او روزنیک گشاید او / فاش چرا بیاید او وقت سحر بگیر پس

حرف اللام

ای پرده در معنی زده بر اوج کمال / ضربت غزه و نشی زده بر صوت قال
نقد مشتق که او مشتری والا شد / نقد معنی زرده شش جهان بی حال
نکته از اسرار حال بگویم با تو / اثر نور جلال و صفت نور کمال
که سراسیمه نگردی و تحقیق بسی / نور خورشید نمایم بتو چون فیض هلال
دیده دل بیقین مخزن اسرار خداست / سجده دل کن و بگذر ز ره کید و دلال
چون برون مظهر ذات صفت حسن / دیده روح به بیند بیقین جل کمال
زنخ کعبه تو بودی زصفا ای حسین / قشها بود که معراج نمودی بوصال
زرک عشق ندا در زن این پرده دل / بنوای ره عشاق نه از طبل دوال
برون من و ما نیو دادو تو زی برتر / از میان دل و جان نعره الله تعال
مولانا غرقه جدریای ولایات محیط / گوهر پاک بر آورد از این بحر زلال

وله

ای که زر کرده زحال وز مقال / رفته اندر خانه فیه الرجال
ای جدیده روی وجه الله ما / کین جهان بر روی آن باشد چو خال
حال ما جستن تعجب از رو برو / در نبی پیش چنین چشمی بمال

چون بپای چشم از مستی / صورتی چینی کمال اندر کمال
چند صورتهاست پنداری که داد / آدمی اندر جمال ذو الجلال
خلق را میرانشان خوبی او / گوش با غزّای کشد این سرمه
خاک کوی دوست با از بو بدان / خاک کویش بهتر از آب زلال
اندر آب زلال اندر نگر / تا ببینی عکس خورشید جلال
تا شنیدم گفتن شیرین تو / می فزاید گفتن خوش هم ملال
دامن وی گیر بینی درد او / دو جهان مر درد او را صد پر و بال
سر نی آری بدرد سر عجب / خود ببندیش در ماکن
که خاصیت داد سیماه / زیر آن مستی بود فرخ فال
خوابیش نی شب بیدار شو / سر منه جز درد عالی
طوطیان از شوق عشق شمس الحق / کشته اند از شکر او شیرین مقال

ولـه

بکوچه بر نپرد جان چو انجناب / خطاب لطف بجانها همی رسید
در آب چون بچه ماهی از خشکی / چو بانگ موج بگوشش رسید
چرا چو ذره نیاید برقص جان / در آفتاب جمالت نماند
جهان لطافت و خوبی و حسن و عاشقی / کسی از و نشکیبد
بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش / که از قفص برهیدی
از آب شور سفر کن بسوی آب حیات / رجوع کن بسوی صدر
کسی که زو بگریزد بسوی عذاب الیم / کسی که زو نشکیبد
برو برو که تو باز میرسی ای جان / ازین جهان جدایی
چو کودکان تا چند با عالم خاک / بگیر دامن خود پر ز

زخاک مست جدا ایم و بر ... / ز کودکی بگریزیم سوی
ببین که قالب خاکی چه ... / جوال را بشکافیم
بدست ... / ز کودکی که ندانی
بگفت ... / بگفت ...
... / بیا و گنج بگیر و
... / ترا ... لطف ...
امیر و مفخر آفاق شمس تبریزی / روان عالم و آدم ز فیض تو در حال

ولـه

دو چشم اگر بگشایی در آفتاب جمال / بر آن بچرخ حقایق
ستارها نگر از ورای ظلمت / چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
اگر چه ذره بدان آفتاب / ولی ز تاب جمالش شوند
سران دل که ... / گشاده از نظرش صد هزار چشم کمال
دهان ... / خدای داند که
مکن اشارت سوی ... / چو سوی ... پر و بال
جراحت ... / ... شد
چو ... شمس تبریزی / ...

ولـه

چشم تو با چشم من ... / گرید مردی ...
گاه کند ... / گاه کند ...
چون بکشدم سوی ... / چونکه نهان ...
چون بکنم سوی ... / چشم بهم سوی ... گوشمال

ولـه

کر بیش ای آفتاب از پس کوه قاف
باز بگیر آب پاک از جگر شوره ناک
جلوه چو شد نورها بر فلک نورها
ای کر بیش خورده از چه تو پژمرده
باز هم مست گشت هیچ مگو دست

هر نظری را نمای معنی سر حال
شیخ بکن از جلال پرتو نور جمال
نور شود جلوه روح عقل شود ای مثال
باغ وحشی دیده باز گشا پر و بال
باقی این بایدت صد شب و روز ...

ولـه

ترا سعادت بادا دران جمال و جلال
هزار عاشق اگر مرد خونبهات حلال
بیلدم بغرونی بیک دم کشتی
چو آتشیم به پیش تو ای لطیف صفات
دل آب و قالب کوزه است ...
چو آب رفت با صلش شکسته ...
ترا بگویم نه بسم چه در جوال کنم
کر اصل گوهر تری در جوال ...
تو در جوال نگنجی و دام را بدری
که دیده است که شیره ...
نگر به که روی در جوال و بسته شوی
که شیر عشق تو در بیک ...
هزار صورت زیبا برویدا ...
جواهر عشق تو با ... ...
مثال آنکه بیارد ز آسمان باران
چو قبه قبه شود جوش ...
بگوییت که از اینها کیان برون آیند
گل بنفشه و نسرین و سنبل ...
چو قبه قبه گر آن تنها برون آید
شنوده ام از گلشان بانگ ...
روان احمد مرسل بگیر ای عاشق
صلای عشق شنودم ز ...
بسل ... بگویم بجاست ای عشق
دری گشایم از غیب خلق را تعال
همه چو کرسی و چو طبلیم ...
برآوریم فغان چون زنی ...
بگو نه طبل ... بر ... سر ...
که باشد ... چو تو سلطان ...
خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی
ولی مدام نه آن شمس کآید ... زوال

ولـه

شهرم باللطف ... ز ... دل
... ... برروی ...
نگنده ... دل خوبان ... رخسار
... کنده ... بنا ...
بزم او ... باشد
... ... خوبان ...
... ...
جان ... ... این عالم ...
... ...
چو این کلهای خاکی ...
... ... عشق ...
بخاک شمس الدین خداوند خدا
بخاک پاک تبریزی که اکسیر است ...
کنون از هجر ... ...
مثال ... ... هزاران ...
بسودای جهان ... ... از ...
بگرد ... ... آن شه
از این سو ... ... جان ...
چو ... ... شمس الدین ...
جهان ... ... جهان ...

دلم بر چشمه حیوان ... ...
... ...
ز عشق روح و جسم ... ...
مثال ... ... باشد ...
بگیر و آب ... ... عشق ...
... ...
... ... دارد ...
برون آرد ... ...
بنفشه زار را از خاک و آب و باد ...
تو خاکی ... ...
بگرد ... ...
که ... ...
... ...
زیادش ... ...
بلی عشق ... ...
... ...
هزاران شاه در خدمت ...
... ...
شدم ... ...
که ... ...

جنان از من جهان بر تافت جانی شد کرم ... / جشم او بیا بدراه ز جشم خمار
بدرگاه خدا نام که سایه آفتابی ... / ... آرو که ...
ایستاد ای دل ... / تو این جا تا جه حیله می‌کنی ...

وله

چه کاست آنکه داری اندرین دل / چه بتهای نگاری اندرین دل
بهاران شد زمان کشت آمد / چه دانم تا چه کاری اندرین دل
حجاب پرده هستی ز بیرون / بغایت آشکاری اندرین دل
در آب و گل فرو شد پای طالب / سرش را می‌نخاری اندرین دل
دل از افلاک اگر افزون نبودی / نکردی شه سواری اندرین دل
اگر دل نیستی شهر معظم / نکردی شهریاری اندرین دل
عجایب چشمه آمد دل ای جان / که تو میرشکاری اندرین دل
ز بحر دل هزاران موج خیزد / جواهر بیاری اندرین دل
خمش کردم که در فکرت نگنجد / که وصف دل شماری اندرین دل

وله

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل / بانگ رسید کیست این گفت منم غلام دل
شعلهٔ نور آن قمر میزد از شکاف در / بر دل و چشم ذره کرد از بر تک و بام دل
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل / کوزه آفتاب در گشت کمینه جام دل
عقل کل اسیر گشته بر دل پاکشی کشد / گردن عقل و صد چو او بسته بند دام دل
رفته بچرخ و لوله کون گرفته غلغله / حلق گسسته سلسله از هوس مشام دل
نور گرفته از رخش کرسی و عرش اکبرش / روح نشسته بر درش می‌نگرد پیام دل
نیست قلندر از بشر نیست ... / جمله نظر بود و نظر در قفس کلام دل

چه گویی ... / در طبعهای ... فلک ...
از تبریز شمس الدین ... / جان ترا به پرورد ... استان دل

وله

بگوش من پنهانی گفت رحمت کل / که هر چه خواهی بکن ولی نه مکسل
تو آن مادری آن تو بجو دیده و دل / جرا دوی ز پی من بهر غلیظ و ثقیل
بگفت دل که بری من ز تو بجو نه برد / بگو ... که دل ز من کند خریده دل
همه جهان ... و ... دل ... / بکاو ... بسته اند سبل
جواب داد که خود را دل شناس ... / کسی که دل ز من ... از ذل
نه جنبد این تن بیچاره تا نجنبد دل / که تا نفس بجنبد برادر بجنبد دل
دل تو شیر خدایست و نفس تو روباه / چنانکه در رگ شیر خدای شد دلدل
بود که خور رنگ ... بود و عرصه عقل / ز تنگنای فرو تاخت سوی عرصه قل
ترا ز عقل ترا مشتی خار رنهاد / که وقت شد که برویند خار تر از گل
درین خم ار جه ترش بود ... / اگر ز شیبی بجوانید و کر خماری دل
... تو خورشید بحر فضل آمد / ... تو رسید تا آمل
دمی رسید که هر شوق از و رسید بشنو / شبی رسید که ز وطن می‌شود مرحل
نظام داد از این جنبه‌ها تبدیل / فدا آفتاب بیفکند طبل تشغل
از این همه بگذر کاین آمدت جیب / ... دل ...
... / از آنکه از من ... گشت ...
تو بلبل چمنی ... / بنفشه شد چمن و باغ ...
خدا ... بنگر در ... / معقول را بنگر در صناعت دل
چو مست باشد ... / جو ناقی رسد بگرسنه ...

زنقش یکدرم چون آب نقشها پذیر | کو حرف و صوت و نیات [illegible]

ولــه

امروز روز شادی و امسال سال گل | نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
گل را هدو رسید زگلزار روی دوست | تا چشم ما نه بیند دیگر زوال گل
مستست چشم نرگس خندان دهان باغ | از کرّ و فر رونق لطف و کمال گل
سوسن زبان گشاده و گفته بگوش سرو | اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
جامه دران رسید گل از بهر داد ما | زان می دریم جامه بیوی وصال گل
گل آن جهانیست نگنجد درین جهان | در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گیریم دامن گل و همراه او شویم | رقصان همی رویم باصل نهال گل
زنده کشته و باز پر و بال نو دهند | هرچند بر کنند شما پر و بال گل
اصل نهال گل عرق خوی مصطفاست | زان صد بدر بگردد آنجا هلال گل
مانند چار مرغ خلیل از پی فنا | در دعوت بهار بپرند مثال گل
خاموش باش دل بکشا از نوا [illegible] | می خندد زیر لب تو بزیر ملال گل

ولــه

اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال | چو در جهان زند آتش [illegible]
چنانک دل ز جمالش هزار روی شکفت | اگر رسد عجبی روز هم زهی اقبال
نشسته اند به امید تو قطار قطار | اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
میان لشکر هجران که تیغ در دست | سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال
هزار گل شکفد نه که خار مست شود | هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال
برغم هوس بگیر شکم خار جان هنوز دل | هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
چو عشق دست برآرد سبک شود غالب | رود دبیره فلک بی قدم زهی اقبال

ببسجدم برسد شاه شمس تبریزی | چو آفتاب جهان از چشم زهی اقبال

ولــه

نفت عزم تو در سر سودای دل | روز غم دل را بستم پروای دل
دل نشد جان من بر خاسته | من نشسته تا چه باشد رای دل
دل ز حلقه دین گریزد زانکه هست | حلقه زلفین خوبان جای دل
گرد آن کردم که در اکرد کرد | کو رسد فریاد و از غوغای دل
خواب شب بر چشم خود کردم حرام | تا به بینم جعدم سیمای دل
قد من همچون کمان شد در کمیج | تا به بینم قامت و بالای دل
آن جهان از یک تابش از خورشید جان | وین جهان یک قطره از دریای دل
لب به بند ایرا بگردون میرسد | بی زبان [illegible] دل

ولــه

شتران رقص شعشعه بهر رقص جمل | ناشترست که جویا ادب و علم و عمل
علم و داده او ورده ها جاده او | مستی ما دم گردش خورشید و زحل
ما او جان همت روز تخت [illegible] | کار او کن [illegible] موقوف علل
ما درین ره همه همسر بنزد شتر کرم | ما نه زان اشترهاییم که گریم و جل
شتران وطنی بسته این آب و گل اند | پیش جان و دل ما آب و گلی با جعل
ناقه صالح بزاده بدعای صالح | جهت معجزه او ز کمرگاه جبال
آن دهان ناقه حقیم تعرض مکنید | تا نیزه سرتان باز بشمشیر اجل
سوی مشرق ندویم و سوی مغرب نرویم | تا ابد کام زنان جانب خورشید ازل

ولــه

خوش آمدی بسرا مرحبا تعال تعال | کلنگ تر منا باز کن [illegible]

بگوی و بشنو و بنشین دگر بر مخیز | مرا رهیده ز جان من بگو نشید مال
مشک نسیمه خالی که بر قمر داری | تو گوئیا که برآمد میان گلشن لال
بیک کرشمه که کردی دلم ربوده ستی | کنون که دل بربودی بیا بکار وصال
کرنا حکایت غمهای دل فرو خوانم | بنا بنک بنالد میان موسی تا ل
برش قد تو سرو سهی فرو ماند | از آنکه روی تو ماهست و ابروی تو هلال
بسر ضرورتم از خود جدا جدا کردی | مگر ز خسته دلانت گرفته بود ملال
خیال روی تو ای بخت شمس تبریزی | زهی تصور باطل زهی خیال محال

ولـه

بقا اندر بقا باشد طریق گم زنان ای دل | یقین اندر یقین آمد قلندر بی [illegible]
بهر لحظه ز تدبیری به اقلیمی روی دیگر | نجاه و دولت پیری که باشد غیب آن [illegible]
کجا باشد صاحب دل درون اندیشگی [illegible] | چو او را پیر شد کامل الیا نسوی جهان ای دل
چو بگذشتی ز [illegible] | ببین تو ماه چون باشد بر لامکان
زرون آن گشتن باشد کسی کان [illegible] | روانش پر تنش باشد ز [illegible]
[illegible] | چو پیمان دو [illegible]
شنوی شمس تبریزی کان بردی [illegible] | [illegible]

ولـه

مشتر ای جمال تا برسی در کمال | صبر بکن در همه هیچ آرام اندر بال
ملک جمال آن ماست غنچه دهان آن [illegible] | راه تو چون عاشقیت از تو بزید [illegible]
شکر دهان را بنگر در حال ما | تا تو ز ناوبری کر دو قال [illegible]
تو پسری هم چه رعنا [illegible] همه شکر | مست ترا مست هر دو صد [illegible]
مشق تری [illegible] | عشق تو چون زان [illegible]

طالب حق زمن مرغ قفس این بدن | مرغ تو از این قفس می پراند مثال
گرچه گسستی جهان پر جانی جدا | چون گذشت شدت بکند از خیال
نیست خدا را مکان جز که دل بندگان | دامن دل را بگیر تا برسد زر و وصال
نادره کل بین جزو ما کل بین | زشتی خوبان بشنو این را مثال
آنکس که و بیابین [illegible] شنید این | گرده با صد زبان [illegible]
بار هست آنکه او باشد [illegible] | دارد و [illegible] جان از آن [illegible]
همچو گر شیر برین خشت شیران گزین | تا نشوی [illegible]
خامش کن ای زبان در طلب جان ما | وانکه ز شمست [illegible]

ولـه

تا ز ندا آفتاب خیمه نور جلال | حلقه ریحان [illegible]
از نظر آفتاب گشته زمین لاله زار | خانه نشستن کنون هست وبال [illegible]
تیغ کشید آفتاب [illegible] | خون هزاران [illegible]
چشم گشا عاشقا بر فلک [illegible] | صورت او چون قمر قامت او [illegible]
حمله کند مه روی ساغر جام بقا | شیشه من ز لطف ساغر [illegible]
چشم پر از خواب بود گشتم [illegible] | [illegible]
تا که گبود دست صبح روز بود [illegible] | چون که بشد نیمه روز [illegible]
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان | رو نظر من نگر تا [illegible]
در لمع نور [illegible] صورت شمس الدین | زینت تبریز [illegible]

ولـه

ترک ای بدو [illegible] کواهان [illegible] | چو رسید نوبت خدمت [illegible]
چونکه خدمت نشد آید [illegible] | گرچه ز آب وگلم [illegible]

ولـه

احوال من بیچاره بشنو تو ز من ای دل / خواهم که دهم زودترا ظلمت تن ای دل

بشنو تو ای یار که تو آن وفا / در عشق بتی بسته دو صد چرخ بزن ای دل

برخیز و برو اکنون با جان و دل پر خون / صد سوز و دو صد آتش در خلق فکن ای دل

در عشق خطائی کن کان هست صواب تو / خوبان خطائی های کش عشق تن ای دل

با ساغر و با تقوی نرسی تو چون ... / ای گر تو چون مردم در باغ و چمن ای دل

گر بر سر آن مه رای تو ... / گر بر سر بستانش الف چون سوسن ای دل

خاموش که هر هستی اندر طلب عیشش / ای کش تو در آن درد هم درد و محن ای دل

ولـه

امروز بفضل حق چیزی دگرست این دل / امروز برون از خود واندر سفرست این دل

گر بود شکسته دل از ذوق آب و گل / امروز بفضل حق اندر نظرست این

گر بود ستاره دل بر چرخ سوار دل / امروز درین کیوان صد چون قمرست

گر از خبری دل را بودست بری دلرا / امروز درین منزل جمله خبرست این

تلخیش بشد شیرین مانند شکر دو بین / امروز بجز جان قند و شکرست این

لعلی شده سنگ او چون دردو ... / تا دلتنگ آن دریا پایان گهرست

تا بود درین پیکر پوشیدن تن و پا / اکنون همه چون جان شد پر بار و برست

عالم همه طالب در قلب ... / تا آتش عشق حق خندان جگرست

جمله صدف خالی پر نقش و ... / ای عاشق زر چهره خوش سیم برست

داوش پر نورانی حق تا که شود جان / در جلوه بکیمیا با بال و پرست

بالش حق و پرش حق ... / یک ماه دو جا گفتم چون نور سرست

در نور درون آمد و ز پوست برون آ / ... درون پیراهن جمله نظرست این

کشتی هله تا ز دل ... / هم نیز نگنجد ز چون ...

ولـه

چون خوردم کر لطافت ... / نه چون زاغم که بود ... وصل

من زار از خوشی ... / دل من ... تنگی عشق ...

لذت عشق ... / صبح کاذب بود ...

گر جوان ... / ...

سردی از سایه بود شمس ... / تا فی ظلمت خورشید ...

تا ... / چند قندیل بشکستم ...

شمس تبریز ... / گر گرفتار شدست ...

ولـه

درست چو در ... / چون ...

گر ... اصل ... / خیره اندر ...

زان ... / نه زمین و نه سما ...

نقش ... / چشم اگر باز کنی ...

چشم ... / چون که ...

دل کسی ... / تیغ ...

نور ... / یکدم از کون و مکان ...

دل ... / آب حیات ...

ساقی ... / عالم گشته ...

در درون ... / مرد و عالم ...

ضعیف ... / ضرب ...

شمس تبریز ... / گر ...

ولـه

وله

بانگ زدم نیم شبان کیست درین خانهٔ دل — گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل

گفت که این خانهٔ دل پر همه نقش است چرا — گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل

گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر — گفتم این نقش من خسته دل پای بگل

دادم سر رشته بدو گفت بکش تا بکشم — گفت بکش تا بکشم هم بکشش هم مگسل

تافت ازین خرگه جان صورت آن گرم ادب — هست پیام سوی او رفت برآورد بما

گفتم تو چون تافتی ترش شد و گفت بدان — من ترش مصلحتم نه ترش کینه و غل

هر که درآید که منم بر سر وی تیغ زنم — کین حرم عشق بود ای حیوان نیست اصطبل

بستم من گردن دل بردم پیشش بنشان — محرم عشقت مکن محرم خود دار و برو

هست صلاح دل و دین صورت آن ترک ختن — چشم فرو مال و ببین صورت دل بو وصل

وله

امروز همه چیزی دگرست این دل — امروز درین سودا نیکی دگرست این

در زیر درخت گل دی باده همی خوردم — در خوردن این باده زیرست این

از بس که ازین مستی نالید درین — از ذوق می مستت بیچون شکرست این

بنشکرت گشتم ای سبز قبای من — تا بسته بگرد من بیچون کمرست این

از پرورش آبت ای گوهر دریا تنها — بیچون صدفست این تن یا خود گهرست این

بجهان خانهٔ مردم من از عشق تو ریزد — سر خط دین شورش بر بام درست

شمس الحق تبریزی تابنده بود خورشید — روز تابش خورشید بیچون سحرست

وله

این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل — خوش نعره بر خوشه کنند در مرحبا جان رقص

این نقش هیچ خوش نگر صحرا پر از گلشن — در عشرت بیچون شکر این شمشیر جل

باده ده ای ساقی جان باده بی دردی دل / کار ندارم جز این کز بزم تا با جل

ات چیبی سکرا لا بنتوه و کسل / تیطلع عن شاره به کل ظال و فسل

باده بجو زرده که زنم ساغر پیاده که زنم / غرقه شده و شده تا جه کئی علم و عمل

ابیح بلی بهرامن سکرا منتزا / ان کذب بلغ صدق ان ظلم الیوم

ای صبح امروز تا طاق وطن بست / باده خم ملکی داده حق عز و جل

ملت به ... ذت ربه منتزا / من سی الیوم کذا اجله ما وام عجل

ست و خوشی باده حسن تو بنا ... / کیف ... ست کند لیک شه چون جام

بونا رتبع و سلنا مجتمع / رمو خنه کا تری فی درجات دول

تو بنا جان هرتبه لیست زجو / از دل و جان توبه کند هیچ تنی ...

مشک ... باد و نا ثم هنا ها و لنا / من شکرا منتفع شا به ...

که ... بود تلخ بود و شور بود / هد الاسی ... ش به بود ...

اسکت یا صاح ... / ایات ... بصفا ... وصل ...

بس بود ای مست خمش ... / باده ستان گر گران ...

ولـه

الا ای مدتی کرده که تا بنمود درد دل / ز مستی گرد ... خود وصل ...

درست کام ارزد من ... / که اما کنی شیرین نمی ...

غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط ... / که من کردم ... بدیدت ...

دلا خود را و آینه چو گر ... / تو باشی و گر آینه تو خود را ...

یکی ... جامی چو ... دیدار ... / مدارا کرده ... نه گر ... تو خود را ...

بر ... رین هستی ... / ... مرکز ... کار ... آدمی ...

خوشی ... ای جان تو ... / از آنجا بر کری آید نکو ... مشکل ...

توان بلی که بشتابی بستا ره چیست و ای بی / توانی گر برای ما ... ز ... دل ...

بیین دریای بی پایان ... / چه سازم من که در من ... جان ...

خدایا ... خود ... / ز مستی جان کند با خود که ... کند ...

کرم ... / گرمی ... از ... شود دل ...

ز بعد این ... مستی ... / تو کل کرده ام بر ... ...

تو یی ای شمس ... ز ... / ز آن شمس ... سالی ... سود

ولـه

سوی آن سلطان خوبان الرحیل / سوی آن خورشید تابان الرحیل

کاروان چون بس گران آهنگ کرد / هین سبک تر ای گرانان الرحیل

سوی آن دریای مروی و بقا / مرده وار ای مردمان الرحیل

آفتاب ای شه عالم گرفت / صبح شد ای پاسبانان الرحیل

همچو مرغان خلیل آسوی سیر / زانکه این سر نیست سامان الرحیل

سوی اصل خویش یعنی کو جان / جمع یاران همچو یاران الرحیل

ای شده یکسر گروه اهل غیب / گر تو نیست عشق با ذان الرحیل

خانه و فرزند و بستر ترک کن / اسب ... ز ... پالان الرحیل

پیش شمس الدین تبریزی بدان / ... ای جان گفته با جان الرحیل

ولـه

شد ... لیان ... / چشمه و سبزه مقام ... ظلال

ره ... / خانه ... بود ... جال

اهل ... / ... نام ... دل ...

ز ... خانه ... / چهره ... زعفران اشک ... زلال

اشک و رخ عاشقان می کشد صورتی | زرد و جدای شود تا بکند وصف حال
زردی رخ آینه است صورت مشرق را | اشک رقم می کشد بر صحف ظل و زوال
این همه خوبی کشش بر رخ خاک حبش | یافته از ماه جبین بر تو نور جمال
صبر کن این یکدو روز با همه درد | با زر و سیم اصل [illegible]

ولـه

پیام کرد مرا یاد او که ای عسل | که موج موج عسل بین ز چشمه [illegible]
سه روزه دار نیاید ز آب جو پاکی | ولیک عاقبت آن بانگ هم [illegible]
سماع شرف آب تشنگان رسد | حیات یابی ازین بانگ آب [illegible]
بگو ز آب این رشته من آبی | با خواجه آبی که بعد وا او [illegible]
بجان دیگر ازین آب پر سپارید | مزابله بر رود مشک [illegible]
شراب خوار که آمیخت با شراب این آب | کشد ز پی به پیاپی تو باش [illegible]

ولـه

جان من و جان تو بوده یکی در ازل | کرده روش سوی ما از سر وقت [illegible]
جمله هم بوده ایم پیشتر از آب و گل | گشته ز هم ما جدا از پی حرص [illegible]
جمله ز بیچون نهان آمده در هر دو جا | تا که شود کار ما پخته تمام از عمل
ما شل جوی آب آمده با تیغ و شان | در نظر خلق اگر هم خس [illegible]
صاف ببینیم و رشدیم [illegible] | تند ببینیم و شدیم ناخوش [illegible]
باز سما بجا دیدیم با زنجا بجا شدیم | تا که ازین خاکدان باز شود [illegible]
هست جهان باد سجده ز خاک [illegible] | آب شود عاقبت [illegible]
حل شود این کوه و دشت [illegible] | نیست شود آسمان ریزد [illegible]
جسم چو یخ وان خوش [illegible] | گرم شو از آفتاب [illegible]

حرف المیم

ز خورشید و ماه و دریا ماهی نمیدانم | درین سرگشته بیدل چه مجنونی نمیدانم
درین درگاه بیچون هر طلعت [illegible] | چه صحرای چه خضرای چه درگاهی نمیدانم
شهی خلق افسانه [illegible] | بجز آن شاه باقی پادشاهی [illegible]
قرین کار گردون گر با کهکشان دارد | چو نزدیکان اورا غیر چه درگاهی نمیدانم
نمی خورشید ما پایان [illegible] | ز نور ذات اللهی ز اللهی نمیدانم
ز دیدن جان گلشن [illegible] نرگس [illegible] | چو نزدیکان [illegible] چه درگاهی نمیدانم
مرا [illegible] جان یعقوبی می سوزد [illegible] | جز آن یوسف خیال دیدن جاهی نمیدانم
نفس کن گر سخن جستی [illegible] | دمی سوئی دمی پائی دمی آئی نمیدانم
نفس کردم که [illegible] | کزین خوشی و مستی راز آگاهی نمیدانم

ولـه

درخت آتشی دیدم ندا آمد که جانانم | مرا می خواند آن آتش مگر موسی عمرانم
دخلت البیت [illegible] | جمل بالست چون موسی بکرد این بیابانم
بپرس از کشتی دریا بیا [illegible] | که چندین سال من کشتی [illegible]
بیا جانا [illegible] این قالب [illegible] | چو بر گیری عصا [illegible] چرا افکند [illegible]
[illegible] عیسی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خداوند [illegible] | [illegible]
گهی نادم گهی [illegible] گهی شادم گهی سوزم | گهی بر دو یکی گردم گهی [illegible]
گهی سنگم گهی آهن نهالی آتشم جمله | گهی میزان [illegible] سنگم گهی [illegible]

یکی کف خاک گوید زلف بودم / یکی کف خاک گوید استخوانم
یکی کف خاک گوید پر بودم / یکی کف خاک گوید نه چو لانم
یکی کف خاک گوید شاه بودم / یکی کف خاک گوید ناتوانم
یکی کف خاک گوید من گدا / که من ابن فلان ابن فلانم
یکی کف خاک گوید چشم بودم / یکی کف خاک گوید ابروانم
یکی کف خاک گوید جسم بودم / یکی کف خاک گوید کو جانم
شود حیران و ناگه عشق آید / که چشم آگر زنده جاودانم
بکش در بر بر سیمین یارا / کز آن خوش گشت سیمین از دهانم
خمش کن خسروا کم گو ز شیرین / که شیرینی همی سوزد دهانم
ز نور آفتاب شمس تبریز / مثال ذره پیدا و نهانم

ولـه

مرا گویی چه سانی من چه دانم / کدامی وز کجایی من چه دانم
مرا گویی چنان لب را چه دارد / که از شیرین زبانی من چه
مرا گویی چنین سرمست و مخمور / ز چه رطل گرانی من چه دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او / جواب زندگانی من چه
اگر من خود توام تو خود کدامی / تو آنی یا نه آنی من چه دانم
چنین اندیشها را من کریمم / تو جان مهربانی من چه دانم
مرا گویی که در آتش نشیبی / بمگر تو نه دانی من چه
خنک آندم که گویی جان بخشم / بگویم من تو دانی من چه
زهی صبری بگویم شمس تبریز / چنینی و چنانی من چه دانم

ولـه

خرد پرورده آدم چه خبر دارد ازین دم / که من از جمله عالم چه معبد پرده شنا
شنو این نکته ز من که ازین خاطر برین / من ازین ظاهر و باطن نه پذیرم
رخ تو گرچه که خوبست تعین جان تو / برازمن که بسوزی که زبان بست
نه زبونم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم / حذر از تیر خدنگم که خدنگ
نه بی خام ستانم نه ز کس جان ستانم / نه دم و دام ستانم
چو گلستان جهانم طرب ستان جهانم / بر وان همه مردان که روانست روانم
شکرستان وصالت بدرون گشته کرانه / بگلستان حقایق گل صد برگ نشانم
چو در آیم بگلستان ز گل ایشان / ز سر پا بنشانم که ز دو افشانم
عجب ای یاره هستی چه طربی / چو دهانم بگرفتی بدرون رفت زبانم
چو به تبریز رسد جان پی شمس / همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

ولـه

تو هر چیزی که اندیشی بدانم / چو نزدیکست جان تو بجانم
ازین نزدیکتر دارم نشانی / بیا نزدیک و بنگر آن نشانم
چو درویشی بیا اندر میانه / مکن شوخی بگو کاندر میانم
میان خانه ات همچون ستونم / زبانت سر فرو چون نادوانم
منم همزاد تو در حشر و در نشر / نه چون یاران ابنای زمانم
اگر چون برق مردان پیش کرمان / چو برق خوش توئی زبانم
میان بزم تو گردان چو جامم / که در بزم تو ساقی چون امانم
همیشه من خوشم فرقی نباشد / اگر من جان دهم یا جان ستانم
بتو گر جان دهم باشد زجر / که بدی بهر جانی صد جهانم
درین خانه هزاران مرده هستند / تو جسته که اینک تا ز جانم

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم / هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر / برخوانم افسونی تا زود بجنبانم
زین واقعه مدهوشم با هوشم و بیهوشم / هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
زان رنگ چه بی رنگم زان طرفه چه اولنگم / زان شمع چه پروانه یارب چه پریشانم
گفتم که بها جانی امروز دگر سانی / گفتا که برو بنگر از دیده انسانم
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی / گر آتش وهمی تو پروردهٔ شیطانم
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو / در پرده میا با خود تا پرده بگردانم
هم خوردم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم / هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم
هم شمس شکرریزم هم خطه تبریزم / هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

ولـه

من آن نامم که اندر لامکانم / بجو یابان برون از جان جانم
تو نامم را مپرس سوی خویشم خواند / ترا من جز بسوی خود نخوانم
مرا هم تو بهر رنگی که خوانی / اگر رنگین و گر سنگین نشانم
اگر گویی خلاف دل وفایی / بلی تا تو ببینی من جنانم
بپوشش کو نپوشم من جمالم / بپوشش کوش گر من بی نشانم
کلاه چند ریزی بر سر و چشم / فروشو چشم از گل من بیانم
لباس و لقوات کلهای نیکم / تو گل خواری که نشانی پیمانم
کلیت این کل برادر لطف بنگی / چو لطف عاریت را واستانم
من آب باغ و باغ و باغ ای باغبان / مرا مان آنچه اجزا را بخوانم
کمن کشتی مستی بحر دریاب / درآ و زودتر کن تا کشتی برانم
چو دیدم من بقای شمس تبریز / ز خود فانی شدم در خود نهانم

ولـه

چو نزدیکست جان تو بجانم / که هر چیزی که اندیشی بدانم
ازین نزدیک‌تر دارم نشانی / بیا نزدیک و بنگر در نشانم
ضمیر ممد گر داشته یاران / نباشم یار صادق گر ندانم
چو آب صاف باشد یار با یار / که بنماید درو عکس نهانم
اگر چه عامه هم آینه‌اند / که بنماید درو سود و زیانم
ولیکن آن به وهم تیره کرد / کدورات صیقلهای جانم
ولیکن آینه عارف نگردد / اگر خاک جهان بر وی نشانم
ازین آینه روی خود نگردان / کی گوید که بانت دامانم
من از کون بین آینه‌ات جان را / نماید حال خویش اندر بیانم
خمش کن تا به ابرو بغمزه / هزاران ماجرا بر وی بخوانم

ولـه

امروز مرا چه شد چه دانم / امروز من از سبکدلانم
در دیده خیال بس بگنجم / در مخزن عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم / انصاف که صاحب زمانم
این طرفه که با تن زمینی / در پشت فلک همی دوانم
آن بار که چرخ برنتابد / از قوت عشق می کشانم
از سینه خویش آتشین را / با سینه سنگ می رسانم
از لذت داستان قدس / پر شهد شدست این دهانم
از مشکل شمس حق تبریز / می گفته مشکل جهانم

ولـه

نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقسینم
نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم

نه از دنیی نه از عقبی نه از جنت نه از دوزخ
نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانم

مکانم لامکان باشد نشانم بی‌نشان باشد
نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانانم

دویی از خود برون کردم یکی دیدم دو عالم را
یکی جویم یکی دانم یکی بینم یکی خوانم

هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
بجز یاهو و یامن هو کسی دیگر نمیدانم

ز جام عشق سرمستم دو عالم رفت از دستم
بجز رندی و قلاشی نباشد هیچ سامانم

اگر در عمر خود روزی دمی بی تو برآوردم
از آن وقت و از آن ساعت ز عمر خود پشیمانم

اگر دستم دهد روزی دمی با تو درین خلوت
دو عالم زیر پای آرم همی دستی برافشانم

الا ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم
که جز مستی و قلاشی نباشد هیچ دستانم

ولـه

عجب تا یار چه مرغم من که اندر پیشه پرانم
بدون جسم آب و گل بر عشق همه جانم

نه این تنم نه این جانم نه این کفرم نه ایمانم
نه ترسایم نه خندانم بدون اینجا کانم

چه شخصم من نمیدانم که مرد آن زنانم
چو این دانم بدو گشتم نه این دانم نه آن دانم

عجب شکلی که اشادم که نه چنده نه ارکانم
نه از حوا نه از آدم نه از جسم و نه از عالم

چو یار نقش نگم که دور از نقش ...
نه از کوه و نه از سنگ نه از بحرم نه از کانم

نه مرد نام و ننگم نه با کس هیچ در جنگم
نه دل شادم نه دلتنگم نه زیبایم نه زیبانم

نه از قوم خرابانم نه از اهل مناجاتم
نه مرد زهد و طاعاتم برون از کفر و ایمانم

به هر پرده که بنشینم ز راه پرده همی بینم
ز هر نقشی که بنشیند به پرده از نقش بخوانم

چه باشد نقش تا باشم که من چندین نقش آیم
کسی خود نقش دانا شد زبانی نقش ایمانم

که باشد شمس تبریزی که با او همدم جانم
شوم همدم نه خود بینم که با خود در ...

ولـه

مرا گویی ترا با این قفس چیست
اگر مرغ هوایی من چه دانم

مرا راه هوایی بود و گم شد
از آن ترک خطایی من چه دانم

بیا را از خوشی نشناسم ایرا
بیا تو خوش بلایی من چه دانم

شبی ببرد تا که شمس تبریز
ز من یکتا و تایی من چه دانم

ولـه

تا با تو قرین شده است جانم
هر جا که روم بگلستانم

تا صورت تو قرین دل شد
بر خاک نیم بر آسمانم

کر سایه من درین جهان نیست
غم نیست که من چو آن جهانم

من عاریه‌ام از آن که جویی
چیزی که بجان خوشم من آنم

در کشتی عشق خفته‌ام خوش
در حالت خشکی روانم

امروز جهان شکفته است
امروز میان زندگانم

چون علم بالقلم رموز
پس تخته نانوشته خوانم

چون کان عقیق در گشاده
چه غم که خراب شد دکانم

زان رطل گران دلم سبک شد
کز دل سبکست سر گرانم

ای ساقی تاج بخش مستی
تا بر سر و دیده‌ات نشانم

جز شمع و شکر مجوی چیزی
چیزی بمگو که من ندانم

شمس الحق دین تبریزی که ای ...
شد عشق تو حاصل ایمانم

ولـه

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم
نه ترسا و یهودم من نه گبرم نه مسلمانم

نه شرقیم نه غربیم نه بریم نه بحریم
نه از کان طبیعیم نه از افلاک گردانم

نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش
نه از عرشم نه از فرشم نه از کونم نه از کانم

ایضاً

مرا گفتی کجایی من چه دانم — چو در دم مبتلایی من چه دانم
مرا گفتی بدام او فتادی — تو چون مرغ هوایی من چه دانم
مرا گوئی چه کار آید نمازت — چو در بند قضایی من چه دانم
مرا گوئی چه سودت می‌پسندد — چو در قید فنایی من چه دانم
مرا گوئی چه هر ویرانه باشی — چو سیمرغ و همایی من چه دانم
مرا گوئی بیا بر تخت بنشین — چرا چشم نیایی من چه دانم
مرا گوئی چو من نان گرسنه‌ام — چرا چشم نیایی من چه دانم
مرا گوئی چه جوئی جوی دیگر — ورای روشنایی من چه دانم
مرا گوئی چو مشتاقی تو ما را — چرا از من جدایی من چه دانم
مرا گوئی ز نور شمس تبریز — چنین بیخود چرایی من چه دانم

ولــه

من بنده سلطانم سلطان جهانم — زانم که درخشیدم هم شوریده و دیوانم
طوطی خوش الحانم سیمرغ سخندانم — هم اشرف حیوانم هم افضل انسانم
هم فتحم و هم نصرت هم راحت ربانی — هم روحم و هم عزت هم رفعت رحمانم
هم سایه خورشیدم هم زاده خورشیدم — هم جنت هم حورم هم رضوانم
هم علوی و هم سفلی هم عرشی هم فرشی — هم حامل افلاکم هم ناقل گردانم
یک نیمه ز لاهوتم یک نیمه ز ناسوتم — هم لؤلؤ و هم بحرم هم گوهر و هم کانم
هم ماهم و هم مهرم هم گلشن و گلچینم — هم زهره و بهرامم هم تیرم و کیوانم
هم نورم و نورانی هم ظلمت و ظلمانی — هم ظاهر و هم باطن هم اینم و هم آنم
هم نور بهشتم هم عاشق ابن الله — هم طالب درگاهم هم صاحب [illegible]
هم زاده روح منم هم لعل فتوحم — هم باعث بارانم هم دافع طوفانم

هم نورم و هم نارم هم خرقه و زنارم — هم دین و هم اسلام هم کفر و هم ایمانم
هم واقف توحیدم هم وامق تقلیدم — هم وحدت و هم کثرت هم جمع و پریشانم
هم عشقم و هم عاشق هم عقلم و هم عاقل — هم حسنم و هم حزنم هم یوسف کنعانم
هم بحر بیجانم هم قاتل رهبانم — هم دشمن فرعونم هم موسی عمرانم
هم خسرو خاقانم هم پیر دیگرانم — هم سام نریمانم هم رستم دستانم
هم شمعم و پروانه هم صاحب دیوانه — هم دامم و هم دانه هم گنج و ویرانم
هم شمعم و درویشم هم رام و هم ریشم — هم نوشم و هم نیشم هم دردم و درمانم
هم مستی ادراکم هم شرف اشیا ام — هم عقلم و هم نفسم هم جسم و هم جانم
هم اهل مناجاتم هم رند خراباتم — هم قابل طاعاتم هم قابل عصیانم
هم زاهد و هم عابد هم عارف و هم ساجد — هم حاضر و هم غایب پوشیده و پنهانم
هم جسم و هم جانم هم طالب هم مطلوب — هم راهبر و هم رهزن هم دیو و سلیمانم
مولا بخدا دانی منصور شدی آری — هم مرد خدا جستم هم مرد خدادانم

ولــه

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم — خراب و مست کرا دیده‌ام نمیدانم
ز نوش دلی و طرب جهان نمی‌گنجم — دلی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نه ببیا بگل و بجستی — که زین شکوفه و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن شادی کشیده‌ای خوش خوی — کشیده از کف شادی بجیب و دامانم
در آسمان و زمین آموزد این نقش — هزار زهره غلام و ملخ سکرانم
شکر لبی لب ما را بکام شیرین کرد — که غرق گشت شکر اندر آب دندانم
صلا که مست جان سرو او صلا داد — که من نماز شما را لطیف آنکانم
صلا که فاتحه مطلعای بسته منم — بدان چو فاتحه خوان در نماز بخوانم

ولــه

ولــه

بدر ملک ملاحت لبش چو عارض نبات | که بنگر بنصیب مرا که در وام
جنانکه مش بنوم معقول جیرات | من از قسمت کی این معقول جیرم
بیار ناطق کلی بگو تو باقی ما | ز گفتن بر آن من خوش ربام

وله

دگر باره پریشانم دگر باره پریشانم | نهان مستم عیان مستم ره نادانی دارم
بیا ساقی بیا ساقی شراب عشق اندر ده | مگر باشد غبار دل آب دیده بنشانم
بیا ای شاهد وحشی فرو شو تخته و حوی | تو کوری تا هم همه کز خاکیان
نه مستم من نه هشیارم نه خوابم نه بیدارم | نه با یارم نه بی یارم نه غمگینم نه شادانم
چو من تخم ریشیستانم چرا از خویش نشانم | چه بد کردم که از ناگه اسیر بند زندانم
ندانستم تا قدرت بجرم مبتلا کرد | ندانستم ندانستم نشانم نشانم
خطا از من عطا از تو گناه از من بری از تو | بکن شفقت بکن رحمت عفو کن
بشارت ده بشمس الحق تبریزی | چو تبریزی چو تبریزی لبی دانی

وله

باز از پستی سوی بالا شدم | طالب آن دلبر زیبا شدم
آشنایی داشتم زانسوی جان | باز از آنجا گاه در آنجا شدم
گوهری ناسفته بودم ناگهان | آمدم در سینه خارا شدم
آفتاب رحمتش بر من بتافت | باز از آنجا در زبان پیدا شدم
جام بودم مست شدم اکنون ز دم | از دویی بگذشتم و یکتا شدم
بحرها سر برده بودم در آب | بار دیگر مضغه و صهبا شدم
مرده بودم مدتی چون جام نوح | وز دم عیسی بجان احیا شدم
زهر بودم مدتی در کام مار | مدتی لوزینه و حلوا شدم

خار بودم مدتی در کوه و دشت | مدتی چون گلبن گویا شدم
مدتی با عقل کل خلوت زدم | مدتی دیوانه و شیدا شدم
گاه چون شمعی بخود می‌سوختم | گاه چون پروانه ناپروا شدم
صد هزاران سال و قرن بی‌شمار | تا کشش الآدم و حوا شدم
مدتی با خاکیان آمیزدم | از خوشی این زمان گویا شدم
با جهان امروز تازه گشته‌ام | من بنقد امروز با فردا شدم
سوی گشتم این ره باریک را | تا میان آن بت رعنا شدم
مدتی اندر هوا پران بدم | مدتی با زمرهٔ ذرا شدم
قرب صد نوبت شدم بر آسمان | تا مقیم گنبد خضرا شدم
آسمان معرفت را یافتم | پس بقاف قرب او ادنی شدم
مدتی در بحر خونش هم بدم | مدتی جویای لا یخفی شدم
در میان عاقلان شدم ولی | در درون جاهلان صفرا شدم
کوزه بودم مدتی در باغ جان | مدتی خود بادهٔ حمرا شدم
گاه بودم شاهد شیرین ذقن | گاه عاشق شیدا شدم
کعبه را کردم چو من در من طواف | این زمان در مسجد الاقصی شدم
عاصیان را دوزخ قعرم ولی | گه سیاه زاجنهٔ الما شدم
مدتی مأمن بدم آمد گذشت | در حقیقت این زمان بابا شدم
مدتی کردم حصار دانه | مدتی همشیره جوزا شدم
این زمان ابدال گشتم از تنش | بر طریق منزل دنیا شدم
باز می‌خواهم کز اینجا بگذرم | زانکه اینجا کی سزاوار باشد
شمس تبریزی تو دانی سر عشق | در میان عاشقان گویا شدم

و له

سالکان راه را محرم شدم / ساکنان قدس را همدم شدم

طارمی دیدم برون از شش جهت / خاک گشتم فرش آن طارم شدم

گر چو عیسی طفلکی گشتم زبان / گرد لب خاموش چون مریم شدم

همچو عیسی و مریم یاوه شد / گر مرا یابد کسی آن هم شدم

خون من جوشیده در رگهای عشق / در دو چشم عاشقان شبنم شدم

پیش نشترهای عشق لم یزل / زخم گشتم صد ره و مرهم شدم

بر قدم همراه عزرائیل بود / جان بدادم گر از او درهم شدم

رو برو با مرگ کردم چون جها / تا ز غیر من از او خرم شدم

مست کردم ترک مستی با تمام / تا که بر زین بقا محکم شدم

بانگ نای لم یزل بشنو ز من / گر چو پشت چنگ اندر خم شدم

ور قنوت الله اعظم در دعا / گفته‌ام الله پس اعلم شدم

عید اکبر شمس تبریزی بود / عید را قربان اعظم شدم

و له

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم / دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا / زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم

گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای / رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم

گفت که سرمست نه‌ای رو که از این دست نه‌ای / رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نه‌ای در طرب آغشته نه‌ای / از رخ جان‌بخش تو من مرده و ...

گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی / گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم

گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی / شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم

گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری / شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم

گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم / در هوس بال و پرش بی‌پر و پرکنده شدم

گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو / زانکه من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم

گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن / گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم

چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم / چونکه زدی بر سر من پست و گدازنده شدم

تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم / اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم

صورت جان وقت سحر لاف همی‌زد ز بطر / بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم

شکر کند کاغذ تو از شکر بی‌حد تو / کامد او در بر من با وی ماننده شدم

شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک / کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم

زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تا شدم / یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم

از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر / کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم

باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان / کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

و له

تو چه دانی که ما چه مرغانیم / زیر لب هر نفس چه می‌خوانیم

چون بدست آورد کسی ما را / ما گهی گنج و گاه ویرانیم

گر بصورت گدای این کوییم / بصفت بین که ما چه سلطانیم

گر چه ما مفلسیم در ظاهر / تو بباطن نگر که ما کانیم

چرخ از بهر ماست در گردش / زان سبب همچو چرخ گردانیم

چونکه ما خود شهیم در همه مصر / چه غم ار روزکی بزندانیم

کی بمانیم اندرین خانه / چون درین خانه جمله مهمانیم

تو لباسی که ... باشد خوش / هیچ از آن قول در نگردانیم

تا درین خرقه‌ایم از کس ما ... می نخیزیم وی نو بجاییم
همچو فردوس پر ز حور و قصور ... خرم و خوش دلیم و خندانیم
از دو عالم شدیم ما فارغ ... عاشق روی ماه تابانیم
شه چو مهمان ماست هر شب ... ما چو گل شاد و روی خندانیم
هر چه دیدی بجسم پیش باز ... ما هزاران هزار چندانیم

ولـه

گر ز هستی برهانی که ما مستانیم ... ور نه ما مست و ز ناموس کی بستانیم
پرسشان اند که درمان دل پر دردند ... گر ز هستی بنداشتند که ما درمانیم
در جدا شدن حق و حقیقت خود را بشکند ... چونکه درمان کسی خود نکرد ما درمانیم
ما خرابیم و خرابات نباشد بی مست ... گنج عیشیم اگر چند درین ویرانیم
ما با فرو اندیشه و تدبیر بکار ... گر سزای کس صد دیم ریا دیانیم
هر که از صد رخیر دارد او در بانست ... ما ز جان بی خبریم و بی پایانیم
من نخواهم که سخن کریم الاساقی ... میده صد صد دم ما از آنکه جوانانیم
خوش برونم پیش اگر نداشتند گرفت ... تا زمای کشد و ماش همی ریحانیم
یار ما داند که گیست ولی بشکنند ... خوش کاسه کند و گوید ما رندانیم
سر زده وار و چون شاخ ترا از لطف ... ما چو برگ از شدن فرقت در ارزانیم
یکزمان زبل ایجان که خرشانه بحر ... ما سخن کری خرشیم که چون میزانیم
بس کن ار چند بیان از پی این ارکان ست ... ما بارکان به مشغول سر ارکانیم

ولـه

جرا باید که ما شه زاده کانیم ... که جز صورت ز یکدیگر جدانیم
جو برج خانه تاکی وا نجویم ... چو شد دریا چو ما مرغابیانیم

برو ای مرغ خانه تو چه دانی ... که ما مرغان دوان دریا چه دانیم
سخن با عاشقان خوش شنیع ... ترا چو کین چنین دا چنانیم
چنینم و چنان و هر چه هستیم ... اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل برنیاید و لیکن ... نه گر آه و نه اجنین مای دوانیم
عجب بود اگر ما را نخابید ... گر آتش دیده و رخته جز آنیم
دگر جون گرگ یار ما ای خدا آشد ... چه چاره چون بحکم آن شبانیم
چو چرخ اندرون با بنا او خفا ... چرا جز بی گناه و بی زبانیم
حریف کیر با سر ار چه کاهیم ... نه در زندان هر گاه گاه دانیم
نیاورد باد گاه ما بدرون ... گرمازان که با اندر امانیم
ترا باد و دم شهوت باید ... ز مادر که نه بی عقل و جانیم
خمش کن گاه در گره و گر با ... که انجه از فهم پرونست آنیم

ولـه

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم ... که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مومن آینه مومن یقین شد ... چرا با آینه ما روگرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند ... سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله ... چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را ... غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوش دل شوی از من که میرم ... چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد ... همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن ... که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن ... رخم را بوسه ده اکنون همانیم

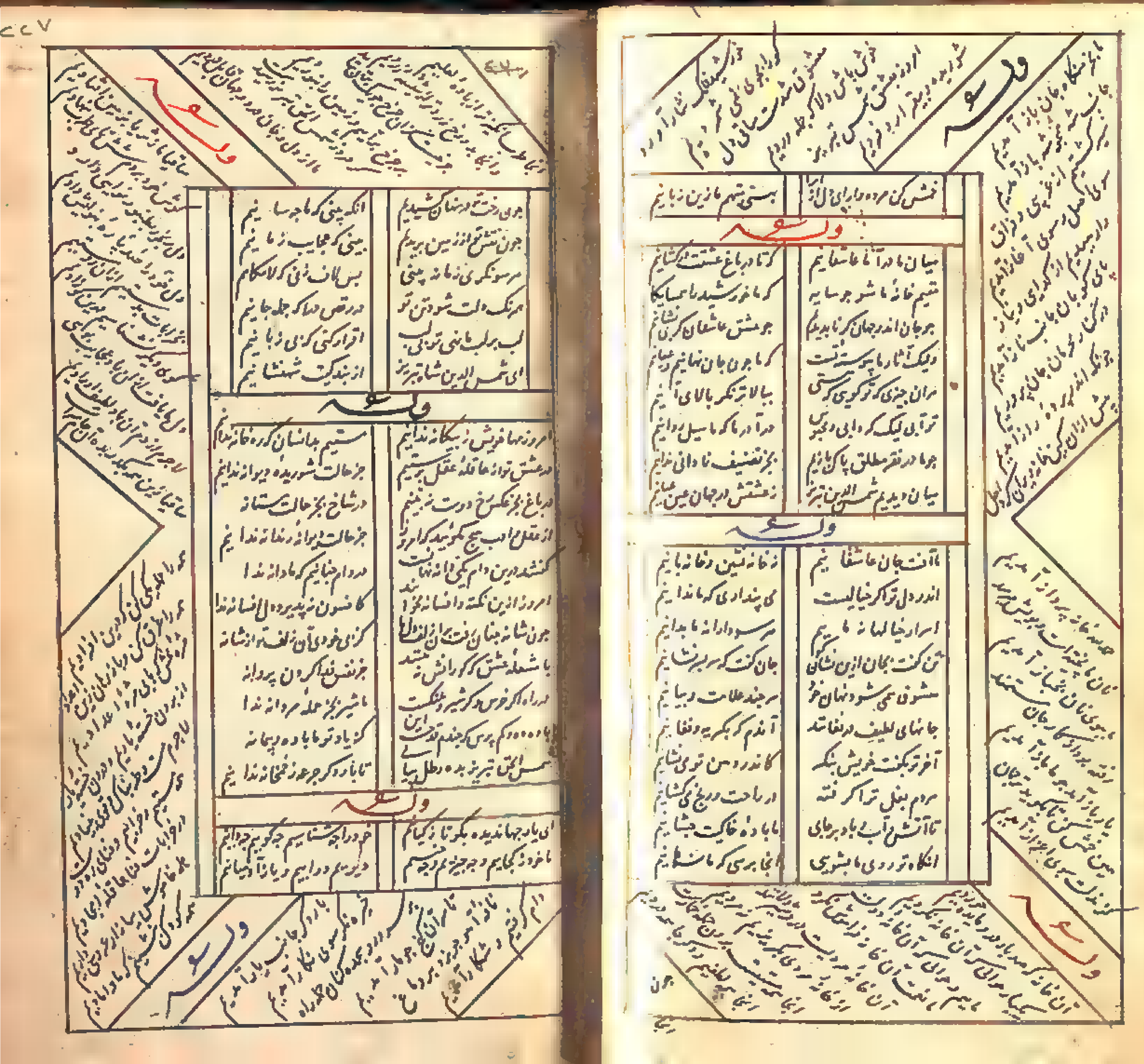

خمش کن مرده وار ای دل ازیرا | بهستی متهم ما زین زبانیم

ولـه

میان ما درآ ما عاشقانیم | که تا در باغ عشقت درکشانیم
مقیم خانه ما شو چو سایه | که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم | چو عشق عاشقان گر بی‌نشانیم
ولیک آثار ما پیوسته با توست | که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گویی که هستی | بیا بالاتر که ما بالای آنیم
تو آبی لیک گردابی و محبوس | درآ در ما که ما سیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم | بجز تشنیع نادانی ندانیم
میان دیدیم شمس الدین تبریز | ز عشقش در جهان عین عیانیم

ولـه

ما آفت جان عاشقانیم | ز خانه نشین و خانه بانیم
اندر دل تو اگر خیالیست | کی پنداری که ما ندانیم
اسرار خیالها نه ماییم | هر سو دادانه ما بدانیم
تن گفت بجان ازین نشانی | جان گفت که سر بسر نشانیم
مشرق همی شود نهان خود | هر چند علامت و بیانیم
جانهای لطیف در نقابند | آندم که بگریه و فغانیم
آخر تو بگفت خویش بنگر | کاندر دهن تو ای نشانیم
مردم بغل تر اگر فته | در ساحت و رنج ی کشانیم
تا آتش و آب و باد بر جای | با باد و خاک هم جهانیم
آنگاه تو در دی ما بشری | آنجا بروی که ما ستانیم

چون رخت درمیان کشیدیم | آنگه بینی که ما چه سانیم
چون نقش تو از زمین بریدیم | بینی که عجایب زمانیم
هر سو نگری زمانه بینی | بس لاف زنی که لامکانیم
هر رنگ دولت شود تن تو | در رقص هوا که جمله جانیم
لب بر لب ما نهی تو ای لب | اقرار کنی که بی‌زبانیم
ای شمس الدین شاه تبریز | از بندگیت شهنشانیم

ولـه

امروز جهان فریش ز بیگانه ندانیم | مستیم بجانان که ره خانه ندانیم
در عشق تو از قافله عقل بریدیم | جز حالت شوریده دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم | در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
از عقل ادب هیچ مگویید که امروز | جز حالت دیوانه و خانه ندانیم
گشتند درین دام یکی دانه نهانست | در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز ازین نکته و افسانه مخوانید | کافسون نپذیریم و افسانه ندانیم
چون شانه بجان رفت از آن زلف | گر زانکه خبر آن زلف ته از شانه
با شعله عشق اگر آتش نه نشینند | جز نقش بدان گر ... ن پروانه
در راه اگر خرس دگر شیر و پلنگست | ما شیر بجز حمله مردانه ندانیم
با ... و گم پرس که چندیم قدحت این | گر یاد تو ما باده و پیمانه
شمس الحق تبریز بده رطل بیایی | تا باده دگر جرعه خمخانه ندانیم

ولـه

ای یاد جهان دیده بگو تا ز کجاییم | خود را چو شناسیم چه گوییم چه داییم
ما خود بکجاییم و چه چیزیم چه جسمیم | در ... و داییم و ... تا ... انیم

نه آبیم نه خاکیم و نه از آتش و بادیم
یا خود ز معادن و نباتات و جمادیم

ای دوست بجز یار کرم خویش میازار
ما نطفه جسمیم و یا نقطه [illegible]

ای جان دگر گوشه چنین طرز سوالی
کردی و جوابت بدهیم و [illegible]

نه گنج و طلسمیم سماییم اسیمیم
هم صورت و معنی و هم [illegible]

هر چند بسیریم نه تنها ز آن گهریم
اینجا که اسیریم اسیر دو جهانیم

از جوهر پاکیم نه از عالم خاکیم
انسان بشر نیستیم ملایک صفتانیم

در بوته چو سیمیم و درین [illegible] عالم
در آتش سودای تو مسعود [illegible]

از جنس الستیم که آن عهد که بستیم
هرگز نشکستیم بر آنیم [illegible]

نه چرخ فلکوتیم سمای جبروتیم
اینجا که رسیدیم قفس را شکنیم

اینجا که کند غمزهٔ خونخوارهٔ ترکان
ما مگر که ز دیده به وصالم

شمس الحق تبریزی بده بوی دهانش
کز چشم برونیم و [illegible]

ولـه

ما ذره به جاییم نه جاییم نه جاییم
تا ظن نبری زنده به جاییم

ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم
ما مسجد و سجاده و تسبیح [illegible]

ما نور خداییم درین خانه فتادیم
ما آب حیاتیم درین جوی [illegible]

ما ابن فتوحیم از آن زاده روحیم
ما درد و جهانیم و برون از دو جهانیم

یک نیمه ز نوریم و دگر نیمه ز ناریم
یک نیمه عیانیم و دگر نیمه نهانیم

وقت است که از غربت بر وطن باز رواییم
با خواجه حکایات سفر [illegible]

ما همه همانیم که با خواجه نشستیم
با همه بر خواجه برانیم برانیم

شمس الحق تبریز ز تبریز برون شد
ما در عقبش جمله دوانیم دوانیم

ولـه

[illegible]

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتاستم
عشقم چو سر بر میزند من والهٔ شیداستم

من عاشق یکتاستم من والهٔ شیداستم
اینجا سرم آنجا تنم هم زیر و هم بالاستم

در عرش و در کرسی منم و لا اصل لا یعلی منم
با عالمان [illegible] برتاستم

عالم منور شد ز من آدم منور شد ز من
هم عالم و هم فاضلم هم قاضی القضاستم

قاضی بمن نازد همی فتوی بمن سازد همی
فتوی بناحق میدهد [illegible]

زانجا که پیر من آمدم مست ازین [illegible]
دانی که بیرون آمدم [illegible]

بر جاستم بی جاستم بر جاستم بی جاستم
پنهان نیم پنهان نیم من نور هر [illegible]

پنهان چرا باشی از [illegible] دیگر
اندر دیده بینای [illegible] بی چشم بیناستم

چون بلبل گویاستم همچون گل بویاستم
چون جان اندر [illegible]

مسکار بی کامان منم [illegible]
هم درد بیماران منم اندر سر سوداستم

هم شیخ و هم رهنما منم هم [illegible]
هم زشت و هم زیبا منم هم [illegible]

هم با صلوة دایم هم با صلوة قایم
هم صبح را بشناختم هم شام را [illegible]

عالم نبود و من بدم آدم نبود و من بدم
هم نور وحدت ام بدم هم خضر و الیاستم

[illegible]
خواجه بگو من خواجه ام [illegible]

هم عاشق شیدا منم هم دلبر زیبا منم
اندر مکان و لامکان [illegible]

هم دوزخ و نیران منم هم جنت رضوان منم
هم مالک دوزخ منم هم خواجه عقبی ستم

هم کوه و هم صحرا منم هم [illegible]
موسی طور عشق [illegible] ید بیضاستم

دریای بی پایان منم [illegible] کشتی [illegible]
هم یوسف زندان منم هم یحیی [illegible]

ایوب با درمان منم یعقوب [illegible]
هم [illegible] هم یونس [illegible]

احمد منم حیدر منم هم صاحب [illegible]
هم باده و [illegible]

آدم منم [illegible]
هم درد و هم درمان منم [illegible]

[illegible]

مهران رنده دل زن که شدم مست سیاهی — دل خویش چو برچم ببر نیز دستم
چو خوش نه بخود و شاه بی پا مجو — چو ز مستی برسیدم چه کشتی بازستم
ملحقت و معنا ولی رخت مینا — چو بخوردی تو بخوردم چو زمستی

ولـه

بجان جمله مستان که مستم — بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان جمله یاران که جانم — بجان رستگارانش که رستم
عطارد وار دفتر پاره بودم — ز بر دست ادیبان تا نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی — شدم مست و قلمها را شکستم
جمال یار شد قبله نمازم — ز رشک رشک او شد آبدستم
ز حسن یوسفی سرمست بودم — که دستش هر زمان کردند الستم
وزان مستی ترنجی را بریدم — ترنج اینک درست و دست خستم
چه دانم سر اگر جز تو پرستم — بسوزان هر صنم گر نی تو هستم
تویی مسجود در کعبه و کنشتم — تویی مقصود از بالا و پستم
چو دیدم خوان تو بی خشم سیرم — چو خوردم آب تو بی نه جوی هستم
برای طبع تنگان لنگ گشتم — ز بیم چشم بد سر نیز بستم
نمان ارزه نمان کش بی ره شد — نی از من که او دانی چه هستم
شنیدم کز جماعت رحمت آید — جماعت را بجان من چاکرستم
چو را با سیمبر تا دیم پیوند — بدین پیوند رو بر خود ببستم
شکار من برد های پرنس — چو حاصل شد ز خود بیرون نشستم
بریدم از کسی گز خور که نرد — بسوی عدل بگر و ندانستم
قفس کردم شکار شیر گشتم — که تا کردم شکار تیر جستم

ولـه

گر چه دل بردی ستم از عشق تو پا بستم — پس چند که بشکستم آهسته که مستم
در مجلس حیرانی جانیست مرا جانی — زان شه که تو میدانی آهسته
پیش آ دمی جانم زین پیش مخوانم — ای دلبر خندانم آهسته که
ساقی تو بیا بر ما بگذر ز کرانها — دزدیده ز رهبانان آهسته
رندی چه بود بر ما شی قلاشی — در پرده چرا باشی آهسته که
ای تیر از آن تو من باده تیر از تو منا — پر پرسش تیر از تو من آهسته
هر چند طبیبم در صورت تسبیم — نور دل ادریسم آهسته که سر
در مطلب بی ایشان سکالی انبرشان — بادست پراکشان آهسته که
از باده چه پرشانم وز خود فروشانم — از یاد چه پرشانم آهسته که
تا از خود ببریدم عشق تو گزیدم من — بوی تو شنیدم من آهسته که
ای صاحب صد دستان بسکار شعار مستان — اعدات کر برستان آهسته که
شمس الحق تبریزیم بر من رحمت او کم — از عشق تو خوش با هم آهسته که مستم

ولـه

دلا شادی نبیدار غریب و عاشق و مستم — کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بربستم
تویی قبله همه عالم ز قبله رو بگردانم — چنین قبله نماز آرم بر دادی کی منم
مرا دمی چنین تاب تو کی و انکه توام خود — کر من ازمستی تنها ز عشق او بروی هستم
اگر جزو سری ام سزاوار سر دارم — و گر جزو دامنت گیرم بر بیده باد این دستم
بهر جا کردم دامی تو یکی جز جزوی هستی — چوی ز چشم بگشادم چو شینی در عشق
چو من بی‌ام چو من بینم چرا گرد دامنش — کر عشق ترکست پنهان ز ترکستم
جهانی کرده تنه و سواس سودای خود — با اقبال چنین عشقی ز شر خوشتن رستم

گر آب و آتش و خاک و باد سرکش بوده‌ام / گه برف و باران بوده‌ام [illegible]
گاهی نباتی رسته‌ام گاهی حیاتی جسته‌ام / گر آب و آلت بوده‌ام [illegible]
گاهی شجر در باغها گاهی ثمر بر شاخها / از دست خوبان [illegible]
گر نطفه بودم خون شدم [illegible] / گر طفل برنا بوده‌ام پیر [illegible]
ای من ز خون [illegible] گشتم من نور پاک [illegible] / طاوس باغ دوستم [illegible]
ای عاشقان ای عاشقان در لامکان [illegible] / زان داده‌ام تا گشته‌ام [illegible]
چندین هزاران نورها از نور من تابنده شد / چندین هزاران میوه در باغ جان [illegible]
ز آسمان [illegible] زمین تا عرش [illegible] / حق بوده و نور شمس الدین [illegible]
خورشید گشتم در جهان [illegible] / تا زیر و بام نه فلک [illegible]
ای شمس تبریزی [illegible] / یک بار [illegible]

وله

ای عاشقان ای عاشقان [illegible] / وان می که در جامها [illegible]
[illegible] / من [illegible] باشی [illegible]
ای پادشاه عاشقان [illegible] / [illegible]
با دلبران و گلرخان [illegible] گلستان [illegible] / با منکران [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از قند [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible] / [illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible] / با یار خود [illegible]
[illegible] / در لامکان [illegible]

در جسم من جانی دگر [illegible] / با آن من آنی دگر [illegible]
[illegible] / گویم که این [illegible]
خامش [illegible] / [illegible]

وله

چیزی مگو کز گنج نهانی خریده‌ام / جان داده‌ام و لیک جهانی خریده‌ام
[illegible] / [illegible] دکانی خریده‌ام
از چشم ترک دوست [illegible] / در طاق ابروش [illegible] کمانی خریده‌ام
با خلق بسته [illegible] / با کس نگویم این [illegible] خریده‌ام
هر جنبشی زبان شده [illegible] / دیدم شکر لبی [illegible] زبانی خریده‌ام
ناگاه برون [illegible] میان باغ / زان باغ بی‌نشان [illegible] نشانی خریده‌ام
گشتم میان باغ [illegible] / یک [illegible] میانی خریده‌ام
کردم قران [illegible] تبریز شمس الدین / [illegible] قرانی خریده‌ام

وله

ای عاشقان ای عاشقان من عاشقی [illegible] / ای همدمان ای همدمان من عاشقی [illegible]
[illegible] / [illegible] من عاشق [illegible]
[illegible] / [illegible] من عاشق [illegible]
[illegible] / [illegible] من عاشق [illegible]
چندین هزاران سال [illegible] / این قالب [illegible] من عاشق
با نوح در کشتی [illegible] / [illegible] عیسی [illegible] من عاشق [illegible]
[illegible] / [illegible] من عاشق
ای آفتاب [illegible] / [illegible] من عاشق [illegible]

ای ابر ساقی بکن خود را بدریا درفکن
آبی بزن این باده را من عاشق برترم

هر کس که در دریا شده زیر او افتد انگبینه
ملاح مر دریا منم من عاشق برترم

عالم نبود و من بدم آدم نبود و من بدم
این هم نبود و من بدم من عاشق برترم

وقت گدازی کنم بر عرش بر بامی
با حاملان عرش گو من عاشق برترم

من تا ضیا نا در جهان تعلیم علمی کردهام
من مجتبا نزار میرم من عاشق برترم

رو محتسب را کن خبر شهباز تندی بپر
تا گردنت را بشکنم من عاشق برترم

گر زاهد اندر صومعه ور کافر اندر بتکده
یک تنگ خواهم مر ترا من عاشق برترم

ای عاشقان از تنی ای شمس تبریزی بیا
ای شمس نور مصطفی من عاشق برترم

وله

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم
گه از این سوی کشندم گه از آن سوی کشندم

ز کشاکش چو کمانم بکف گوش کشانم
قدر از بام درآید چو در خانه ببندم

کم استاره ز چرخم که ز برجی به برجی
بنحوسیش بگریم بسعودیش بخندم

بسما بر رو بچشمی بهبوط و بفروشی
نفسی همره بادم نفسی کوه کنندم

نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان
ز چه اصلم ز چه نسلم ز چه بازار خرندم

نفسی فوق فرازم نفسی شام و عراقم
نفسی غرق فراقم نفسی از روز شندم

نفسی همره ماهم نفسی مست الهم
نفسی یوسف در چاهم نفسی جمله گزندم

نفسی وزن جهانم نفسی تند و ملوکم
نفسی زیر و زبر بر که برانی

بجه ای مطرب تا نون سوی لیلی و بکوبان
که من از سلسله جستم چو دیوانه ببندم

بخدا گر بگریزی قدح مهر بریزی
چه شود ای شه خوبان که کنی گوش به پندم

بخدای اول و آخر بده آن باده فاخر
که شد این بزم منور بخدای که بسندم

بده ای باده جانی ز خرابات معانی
که بدان ارزد جانا که بدان باده بخندم

وله

ببرای منطق بالا تا ترا زین منطقی
که نی با جمیدان نکو حرف سمنا

بخرام ای شه خوبان برسان باده و اوراق
بنشینمان نه گدایان که ز علم باز برم

چو ز تبریز بیایی بر هم من ز گدائی
ز نگاهم نه فزایم چو جوشان نه قند

وله

ز فلک قوت بگیرم و من از لوت سیندم
شکم ار زار بگرید من عیار بخندم

شل ببلای بستم قفس خشش شکستم
سوی بالا بپریدم که من از برج بلندم

بچنان دست و جرائم که خورد آتش و آبم
سکی غرق جنونم سکی سلسله بندم

کلاه و رفت بر دو کرده کلام سلسله موم
خوا که بر دو بر که نه بپرنان شکستم

همه بر باد ازانم که منم نای و ترنای
چو نیی پس من ای آن نی و پیش بسندم

ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم
ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم

چو نیی روح جهان ز جهت چشم بداز
اگرم پاک بسوزی که سزاوار که بسندم

اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو ودم
نه از آن عود بکندم نه از این عود فکندم

سر سودای تو دارم سر اندیشه ندارم
خبرت نیست که چشم نظر بخت کجندم

ترشی نیست جهان هم تو می کرد و تا بعد
که اگر رو ترشم من نه جهان شهدم و قندم

چو دلم مست تو باشد همه جا تماشا
وگر از دست تو باشد نکند زهر گزندم

طرف صدره جان تا تو فرو کش بکمند
سوی آن قلعه عالی تو برانداز کمندم

نه از این دخل بخستم نه از این چرخ بجستم
چو فزون چرخ زنم من نه فزون ...

چو تبریز بشد جان ز پی شمس الحق آیم
که بتبریز بیت جانش بسر تو بفکندم

وله

بگوش من برسانید بجز تلخ پیام
که خواب شیرین برعاشقان حرامست مدام

بکرد بر خود و بر خواب جان تکبیری
بگیران که گرد بر او عشق باز نیم سلام

هیچ روا بود مست عشق هشیار امی / اگر چه حادثه نو بود به چشم عیان
دلم چو زخم بیاید دو دو که توبه کند / بخند بر من و بر خود که رام حرم
ز می کشان که گذشت توبه کاران بازو / ز پس طریق رو شب پس چه جای
بکار و جب خونش حلال و وز حقیقت / از آن که عشق تو شد ببیر خون کام
بکش مگر که بکشتی عشق زنده شوم / خموش کردم و در دم تمام گشت کلام

ولـه

بجان عشق که از به عشق اندر دام / که لازم صد سفر ستم ز دوم تا بدم شام
نمی خورم غم کاله و حرام من سو کند / بجان عشق که بالاتر است از ملا
بجان عشق که از جان جان لطیف‌تر است / که عاشقان نوا هست هم شراب
شاه و لوله در شهر از ضمیر حسود / که بازگشت غلامی نه دوست
ز عشق آتش جان مست احمد رد / نه عشق کو زه و جان من
ز عشق ساقی مخمور و مست / ز آن شراب ازل ماست
نهاده جای بر کنت من آمد عشق / کرای هزار چو من عشق
هزار رمز نگفتست جان من با عشق / دران رموز نگنجیده نظم
بیار باده جانی که خالیست وطن / که عاشق ار زره پخته ز عشق
برای دم حریفی کنم خوش با عشق / ز عقل گنجد اینجا نه
چو کم کنیم من ز عشق خوشتن / در آید آن شه تبریز شمس

ولـه

اگر تو نیستی در عاشقی تمام / بیا که بگریز از یاران بدنام
توان رهی که سیل دانه داری / نباشد در جهان بکدانه بی دام
مکن تمامی بناطن نشین عشق / که پیش عاشقان جز خام

مگر تا ما بپرسی باده تو بگیرد / بکش او را دو خویش با بیا شام
که این سرو نازنینان تا زه / مکن ناز و بکش ناز دریا رام
حریفانه اندر آتش بیمری کن / که آتش آب می گردد ابیام
نشان ره راه میخانه گدا / بجام من جهانی را ببک جام
برافروختی ما شان گدا / اگر در بسته باشد بهتر از باب
بپرسش پیر میخانه میرم / زنی برگی و زنی بهل سر انجام
بنام شمس تبریزی شوم شاد / همین باشد مرا اسلام و اعلام
بگو پیر میخانه گدا است / شه ما شمس تبریز نکو نام

ولـه

امشب جان ز ایر از تن جا کرد تمام / تا نبود در جهان پیش وافتش کام
این دم مست توام ... / تا که شوم محو تو ...
چون ز توفانی شدم ... / گیرم و جام عدم می کشم ...
جان چو فر روز ... / که به فسون ...
این نفسم دم بدم ... / چون بعدم در شدم ...
چون عدمت ... / ای که هزاران وجود ...
باده بده ... / باده شده ...
صبح بهار از عدم ... / بر لب دریا بپرس ...
داده شهم شمس الدین سید تبریز ... / می چو جام اندر ...

ولـه

امشب جان ز ایر از تن جا کرد تمام / تا که رسد از زرش کاسه ...
جان لطیفی بگو ... / نشه های ...

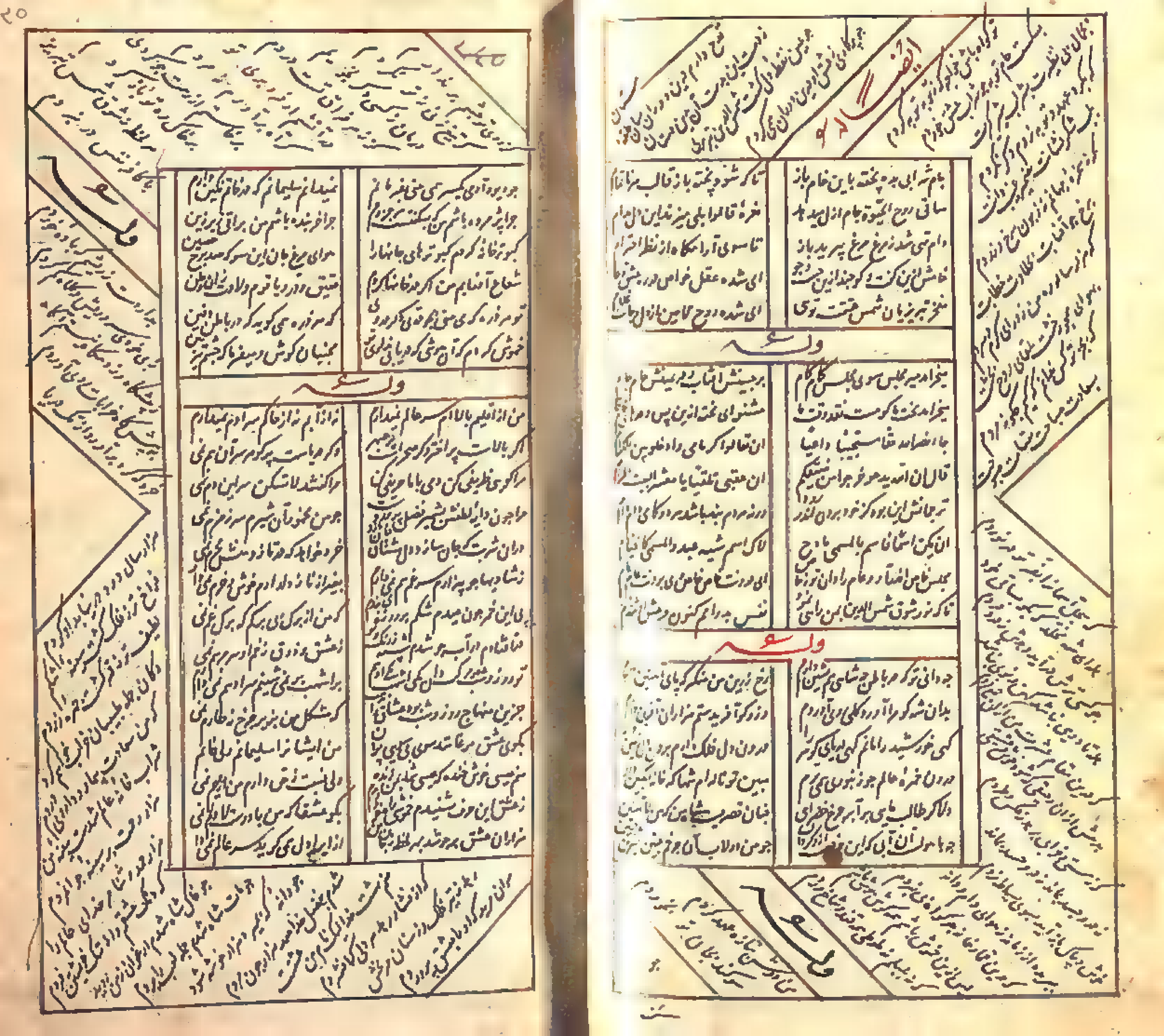

جام شرابی بده پخته بدین خام باز
تا که شود پخته باز قالب هر خام باز

ساقی روح الصبوح جام ازل میدهد
نعرهٔ قالوا بلی میزند این دل مدام

دام تهی شد ز مرغ مرغ بپرید باز
تا سوی آن آشیانه از نظر افتاد دام

خامش ازین نکته کز چند ازین جست و جو
ای شده عقل غلام [illegible]

مفخر تبریزیان شمس حق تو روی
ای شده روح الامین [illegible]

ولـه

میخرامد میر مجلس سوی مجلس گام گام
برجهش ای [illegible] پیشش [illegible]

میخرامد کز کرامت نقد وقت
مشتری ای تخته ازین پس [illegible]

جاء نصر الله فاستبشروا واعبدوا
ان تعالوا [illegible]

قال ان الله یدعو نحو دار سلامکم
ان عقبی [illegible] یا معشر البیت الکرام

ترجمانش این بود کز خود برون آ [illegible]
[illegible]

ان یکن اسمائنا اسم بالمسمی [illegible]
لاک اسم شبه عبد والمسمی کالغلام

مجلس [illegible] عالم را دان [illegible]
ای [illegible]

تا که نور شرق شمس الدین [illegible]
شمس [illegible]

ولـه

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم

بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم
وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم

گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون دل فلک دارم برون [illegible]

درون خمرهٔ عالم چو زنبوری همی گردم
مبین تو ناله‌ام شاها که خانه انگبین دارم

دلا گر طالب مایی برآ بر چرخ خضرایی
چنان قصری [illegible]

چه با هول است آن آبی که این [illegible]
چو من دولاب آن [illegible]

ولـه

چو پرده آدمی گشتم [illegible]
نمیدانم سلیمانم که در خاتم نگین دارم

چرا پژمرده باشم من که بشکفت سر خرمن
چرا افسرده باشم من براق برزین دارم

کبوترخانه کردم من کبوترهای جانها را
هوای برج جان این سو که صد برج حصین دارم

شعاع آفتابم من اگر در خانه‌ها گردم
عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم

تو هر ذره که می‌بینی [illegible]
که هر ذره همی گوید که در باطن [illegible]

خمش کردم که آن [illegible]
بجنبان گوش [illegible]

ولـه

من از اقلیم بالایم سر عالم نمیدارم
نه از آبم نه از خاکم سر [illegible] نمیدارم

اگر بالاست پر اختر وگر صحراست پر عبهر
وگر دریاست پر گوهر سر آن هم نمیدارم

مرا گویی که ظاهر بین [illegible]
[illegible] سر این هم نمیدارم

مرا چون دایهٔ لطفش [illegible]
چو من مخمور آن شیرم [illegible]

در آن شربت که جان سازد [illegible]
خرد خواهد که [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
که من از برگ بی برگم که برگ [illegible]

[illegible]
ز عشق [illegible]

[illegible]
[illegible]

جز این منهاج روز و شب [illegible]
که [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
من ایشان را سلیمانم [illegible]

[illegible]
[illegible]

ز عشق این حرف شنیدم [illegible]
بگو عشقا که [illegible]

هزاران عشق [illegible]
[illegible] که یکسر عالم [illegible]

ولــه

ولــه

ولــه

ایضا له

همه را بلطف شان کن همه را نه سرجان کن / پی سیب ... جان کو بر کن
همه پرده ها بدمان دل خسته را بدران / بهای تو اصل اصلم بتوان این
نخورد اگر دو نیکو ز یکی بدی بیاید / که در آید آشنایش بوصال در کن
تو خوش تا ز نقل بکند حکایت گل / بر شاهدان کلش چو رسید [illegible]

ولـه

هوست در سر من که سر نبیر دارم / من از این هوس چنانم که سری ز سر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانم / من از این بحر جمالش طمعی دگر ندارم
سحری ربود عشقش دل ایمنی ز جانم / که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جان را بولایت معانی / که سپهر و مه نگوید که چنین سفر ندارم
ز فراق جان من گو ز دو دیده در فشاند / تو کان مهر کو از وی دل بهره ندارم
چه شکر فروش دارم که شکر ازو فروشند / که نگفت هیچ روزی که برو شکر ندارم
بنمودی نشان ز حال او و لیکن / دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم
بتبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید / بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم

ولـه

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم / وز بام فلک پنهان من ما [illegible] دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن خود اصل / زانسو که نظر بخشد تا سوی نظر دارم
تنگ می کشدم هر دم آنسو که بود مسکن / گر ذوق آن دریا بین گوهر [illegible]
می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی / گز روی شکل خر گر صد گره دارم
چون سایه فنا گردم در تابش خورشیدی / گندید پی او دائم من سیر [illegible] دارم
چون لعل ز خورشیدش جز تابش [illegible] / من زرد و گر دارم من عشق [illegible]
گر بشکند این جوزم هم مغز و [illegible] دارم / ور بشکندم چون نی صد قند و شکر دارم

چون سرو دم و چون سوسن هم بنده و آزادم / چون شکر و چون آهن در سینه شرر دارم
ای عشق مسلا گشتی [illegible] آیم و جسم [illegible] / آخر بچه آرایم گر از تو حذر دارم
گر در دل ناموم مهر تو برد فرمم / قوت ملکی هستم گر شکل بشر دارم
خاموش که عالم شد هم سوسن و شاخ [illegible] / بی پر و پری چند آنکس که بصر دارم
با تیشه بعز ما تو ای خسرو زیبا خو / بستم چو صدف من لب [illegible] که گهر دارم

ولـه

منم آن عاشق عشقی که بجز نیک ندارم / که را انکس که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل ... تو بجویم سوی [illegible] تو چه [illegible] / گل ... باغ نه بجویم سر ... خار ندارم
بتر آورده ام ایمان دل [illegible] مسلمان / بتر دل گند ای جان [illegible]
چو ترتیب چشم و زبانم دو نه خمر و دو خمار / جز یک جان که ... بکس [illegible]
چو من از شهد تو خوشم ... / رحمت ... چو گوشم ... ندارم
ز شکر بوره سلطان نه زعمای ... / نخوردم سیر ازین خوان سر ... ندارم
نخوردم غم نخوردم غم ... / دخ چون ... سیاه ندارم
نخورد خسرو دل غم ... شیرین / بچه دل غم خوارم آخر دل ... ندارم
بی ... این شیخ ... / ز سخن گفتن ... ندارم
قوی داغ جنون بنما حال ... / کز من از ...
چو تبریز رسد جان ... شمس الحق ... / سر این ما شبستان ... ندارم

ولـه

چو یکی با غوره ای ز غم یار بر آرم / دو جهان از دهان ناسمه از کار بر آرم
ز پس کوه بر آیم علم عشق نمایم / ز دل خاره دو [illegible] دم از اقرار بر آرم
ز تنگ بیا یکی از بعد بار بر آری / من دیوانه بی دل ... یکی بار بر آرم

وله

وله

وله

وله

وله

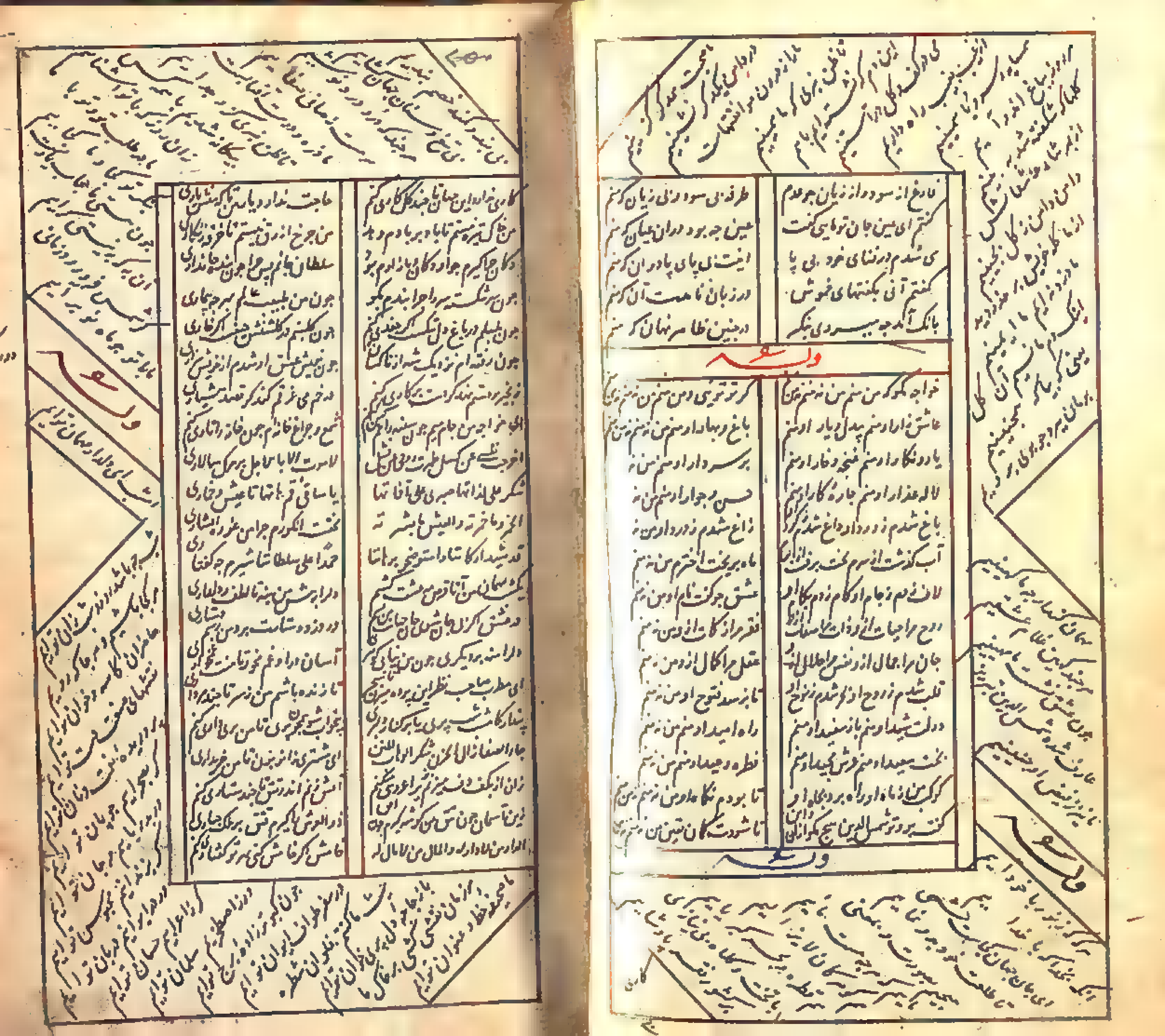

فارغ از سود و از زیان چو عدم | طرفه بی‌سود و بی‌زیان که منم
گفتم ای عین جان تو مایی گفت | عین چه بود در آن میان که منم
می‌شدم در فنای خود بی‌پا | ایستاده بی‌پا و در آن که منم
گفتم آن بگفتهای خوش | در زبان نامده است آن که منم
بانگ آمد چه می‌دوی بنگر | در چنین ظاهر نهان که منم

وله

خواجه مگو که من منم من نه منم نه من منم | گر تو توی و من منم من نه منم نه من منم
عاشق زار او منم بیدل و یار او منم | باغ و بهار او منم من نه منم نه من منم
یار و نگار او منم غنچه و خار او منم | بر سر دار او منم من نه منم نه من منم
لاله عذار او منم چاره کار او منم | حسن و جوار او منم من نه منم نه من منم
باغ شدم ز درد او داغ شدم ز گرد او | داغ شدم ز درد او من نه منم نه من منم
آب گذشت از سرم بخت برفت از برم | ماه برید اخترم من نه منم نه من منم
لاف زنم ز جام او کام زنم بکام او | عشق چو گشت نام او من نه منم نه من منم
روح مرا حیات او ز ذات او صفات او | فقر مرا ز کاینات او من نه منم نه من منم
جان مرا جمال او نفس مرا جلال او | عقل مرا کمال او من نه منم نه من منم
قلب شدم ز روح او ز شدم ز نوح او | تا بشد فتوح او من نه منم نه من منم
دولت شیدا منم باز سفید او منم | راه امید او منم من نه منم نه من منم
بخت سعید او منم فرش کشید او منم | نظره و دید او منم من نه منم نه من منم
گر که من ز ناز او راه برد نگاه او | تا بودم نگاه او من نه منم نه من منم
گفت برو تو شمس دین هیچ مگو از آن و این | تا شود آن گمان یقین من نه منم نه من منم

وله

باشمس تبریزی اگر هم خودم بستاره‌ام / چون شمس انبرد نشس چه تا بید گرا ازدلم

ولــه

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم / ای مطربان ای مطربان دف شما پرزر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم / وین خاکدان خشک را جنت کنم ساغر کنم
ای بی‌کسان ای بی‌کسان جاء الفرج جاء الفرج / هر خسته هجر دیده را سلطان کنم سنجر کنم
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من / صد دیر را مسجد کنم صد خار را عنبر کنم
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم / زیرا که مطلق حاکمم مومن کنم کافر کنم
ای بوالعلا ای بوالعلا مستی برانند کنف / خنجر شود ساغر کنم ساغر شود خنجر کنم
ای گلستان ای گلستان از گلستان ... / آندم که ریگان را من جنت نیلوفر کنم
ای سرودان ای سرودان بگشا ... / تا سرو دان خشک را همچون لب ساغر کنم
ای آسمان ای آسمان حیران تو از حیران شدی / چون خاک را عبهر کنم چون نار را عنبر کنم
هر غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم / هر گرگ را یوسف کنم هر زهر را شکر کنم
تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی / ای آدمی پیش آی تا زینت دیگر کنم
ای عقل کل ای عقل کل هر چه کنی صادقی / حاکم تویی حاکم تویی من کی دگر کنم
چون شمس تبریزی مرا جای بداد از عشق خود / من چهره ما از جام او انور کنم
ور همچو مولانا کند ... جمال ... / من خاک پای دوست را ...

ولــه

عاشقی بر من پریشانت کنم / کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دو صد خانه کنی زنبوروار / چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم
تا بکی باشی اسیر این و آن / گر برون آیی ازین آنت
تو بران کز خلق را حیران کنی / من بران کز نار و حیرانت کنم

گر گدایی ترا چون آسیا / آوردم در چرخ و گردانت کنم
در فلاطونی و لقمانی بعلم / من بیک دیدار نادانت کنم
تو بدست من چو مرغی مرده‌ای / من صیاد و دام مرغانت کنم
بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای / همچو مار خسته پیچانت کنم
خواه حجت گوی خواهی خود مگوی / در دلالت همچو برهانت کنم
خواه گو لاحول کی خوانی مگو / چون شب لاحول شیطانت
ای صدف چون آمدی در بحر ما / چون صدف‌ها گوهرافشانت
چون خلیلی هیچ از آتش مترس / چون صدف‌ها گوهرافشانت
بکلویت تیغها دادست نیست / گر چو اسمعیل قربانت کنم
دامن کبر اگر تو راست است / تا چو مه از نور دامانت
من همانم سایه کردم بر سرت / تا چو افریدون و سلطانت
چیره آمد خیره چشم و دست / ور نه چون پروانه بریانت
بین قرات کم کن و خاموش باش / تا بخوانم عین قرآنت کنم
شمس تبریزی طبیب تو منم / در دو صد دی تا که درمانت کنم

ولــه

هم چه دو این ذره را درمان کنم / هم ببر این کار را آسان کنم
تا بیارم پای جان از آب و گل / جان و دل من وقف لطف ارزان
داغ پروانه است از شمع الست / خدمت شمع جهان سلطان
شمع پنهان شد بر این سوخته / یک دلی دارم ششش قربان کنم
شمس اگر چون گریه گوید گریه / گریه دارش من در این ایمان
از طمع و بخل کی شیست / جان او را عاشق ایشان کنم

ای عاشقان ای عاشقان جنس نبود از من ترا — قد الف را مرتعشی زند عشق چون نون کنم
ای عاشقان ای عاشقان جان ازین پی جان برد — چون جان بپا شنیده شد من زندگان زیر کنم
پس تیغ آن شه بنده و گفتم شما کی بها — گفتا که گر عاشقی بردم بلا افزون کنم
گفتم شما بس قطره ها دیدی تو با ریده ام — گفتا چه غم قطره را من دامن قلزم کنم
گفتم شما بسیار شب دیده نیاز خواب — گفتا شب را خون تا من بی تکی بیرون کنم
گفتم شما چندین غنا داری چه نادر تا قرار — گفتا بیا یکدو دم تا من ترا قارون کنم
گفتم شما آن ترا هم خود زنده نا کی بود — گفتا ز خود بیگانه شو تا اطلس و اکسون کنم
گفتم شما داری دلی شوریده بی حاصلی — گفتا بیا هم خانه شو تا من ترا مجنون کنم
گفتم شما دام دل اندر دامن شمعی تیبت — گفتا بیا ده ناز غم ما عشق بیچون کنم
گفتم شما بیرون و خود را داری نهان — گفتا که گر پیره شوم صد چون ترا بیرون کنم
گفتم شما چون حاضری فردا چه جای وعده — گفتا برو خود را بجان تا وعده را اکنون کنم
این نام خش کردم ولی کرد اجابت در رسید — شیر ژیان بازآمد کز عن چه بندم افسون کنم

وله

ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم — با غم چه می بری چو تویی باغ و گلشنم
عمریست کز عطای تو من طبل میزدم — وز سایه لوای کرم طبل میزنم
می نالم این دو چشم که خواب با خیال — باور نمی کنم عجب ای دوست کیستم
ادریم دلی که برون رفته از تنی — چون ماه نوز بدر تو باریک گشتم
در کاخ خسروان بکفارت نظر کنم — تا شوق روی توست بساطی که گردنم
با ماهیان ز بحر تو من نزل بخوردم — با خاکیان ز رشک تو چون آب در دلم
گرچه ز آب صنعت من تا غرق تر است — چون ماهیان نه بیند کسی آب خوردنم
گر نا خن جفا بشناسد دل مرا — من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم

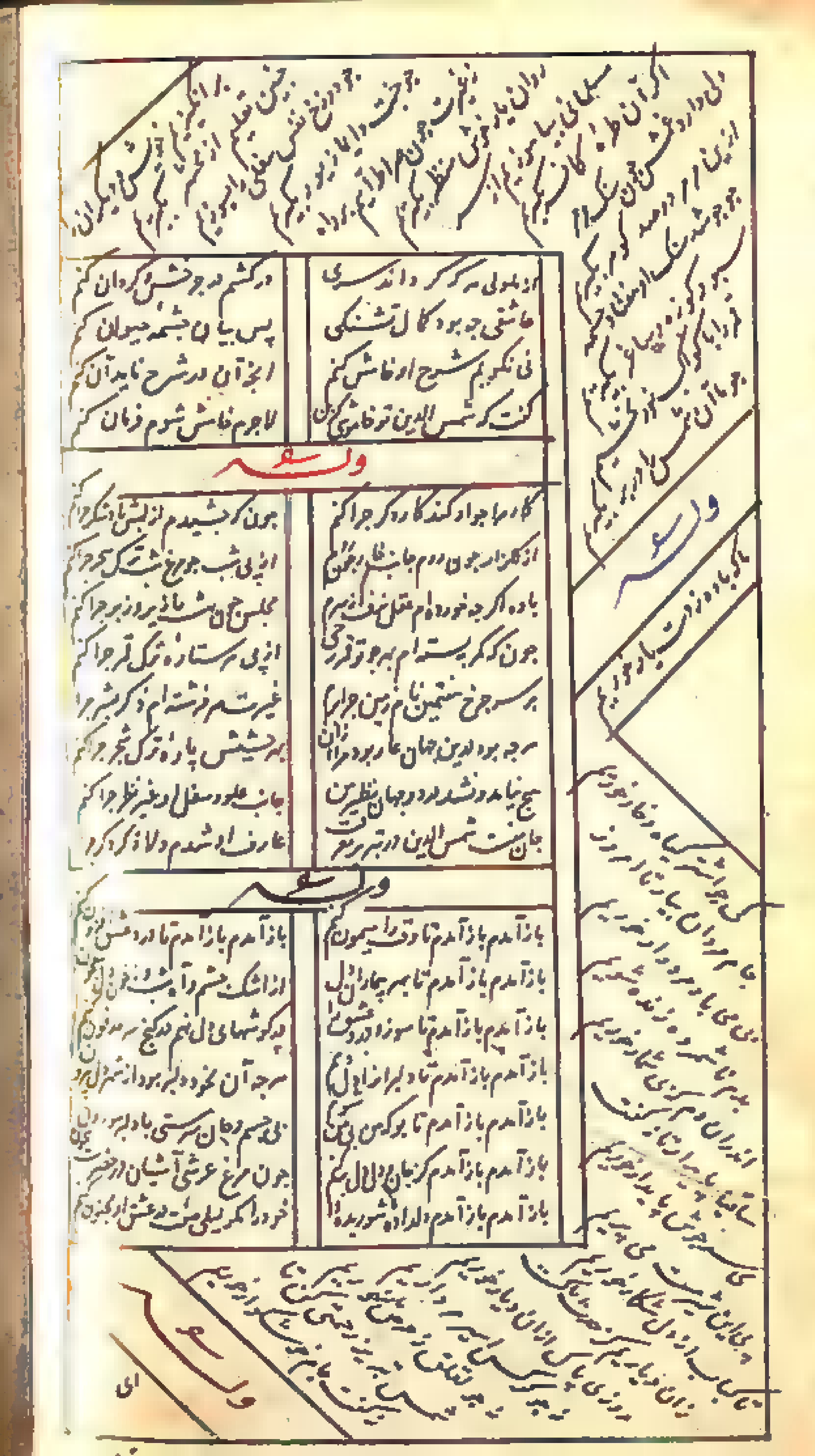

از بلبلی سر گر که وا اندر سری — در کشم در جوش گردان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی — پس بیا تا چشمه حیوان کنم
نی نگویم شرح او خامش کنم — لیک آن در شرح نایدان کنم
گفت کز شمس الدین تو خاموش کن — لاجرم خامش شوم فرمان کنم

وله

کار ما چو او کند کاروگر جرا کنم — چون گر چشیدم از لبش با دیگر جرا کنم
از گلزار چون روم جانب خار بگو بگو — از پی شب جو رخ شب شکر جرا کنم
باده اگر چه خورده ام عقل نخفت از سرم — مجلس جان بهشت ما درد بهر جرا کنم
چون که گریسته ام بهر تو قمر — از پی هر ستاره شکر قمر جرا کنم
بر سر چرخ هفتمین نام زمین جرا — غیر تسم فرشته ام ذکر بشر جرا
هر چه بود اندرین جهان عار بود مرا — به چشمش پاره شکر نیز جرا کنم
هیچ نیامد و نشد درد و جهان نظیر من — جانب علو و سفل و غیر نظر جرا کنم
جان منست شمس الدین در تبریز من — عارف او شدم ولا ذکر دگر

وله

بازآمدم بازآمدم تا وقت را میمون کنم — بازآمدم بازآمدم تا درد عشق افزون کنم
بازآمدم بازآمدم تا بهر چاره دل — از اشک چشم و آب شب افزون کنم
بازآمدم بازآمدم تا سوز و درد عشق را — در گوشهای دل غم در کنج سر مدفون کنم
بازآمدم بازآمدم تا دلبر اندر دل — هر چه آن بخود دلبر بود از منزل بیرون
بازآمدم بازآمدم تا بر کنم بیگانگی — بی جسم و جان سرمستی باد لبر بیرون
بازآمدم بازآمدم گر جان و دل را لالکم — چون مرغ عرشی آشیان از خیمه
بازآمدم بازآمدم دلداده شوریده را — خود را اگر لیلی صفت در عشق او مجنون کنم

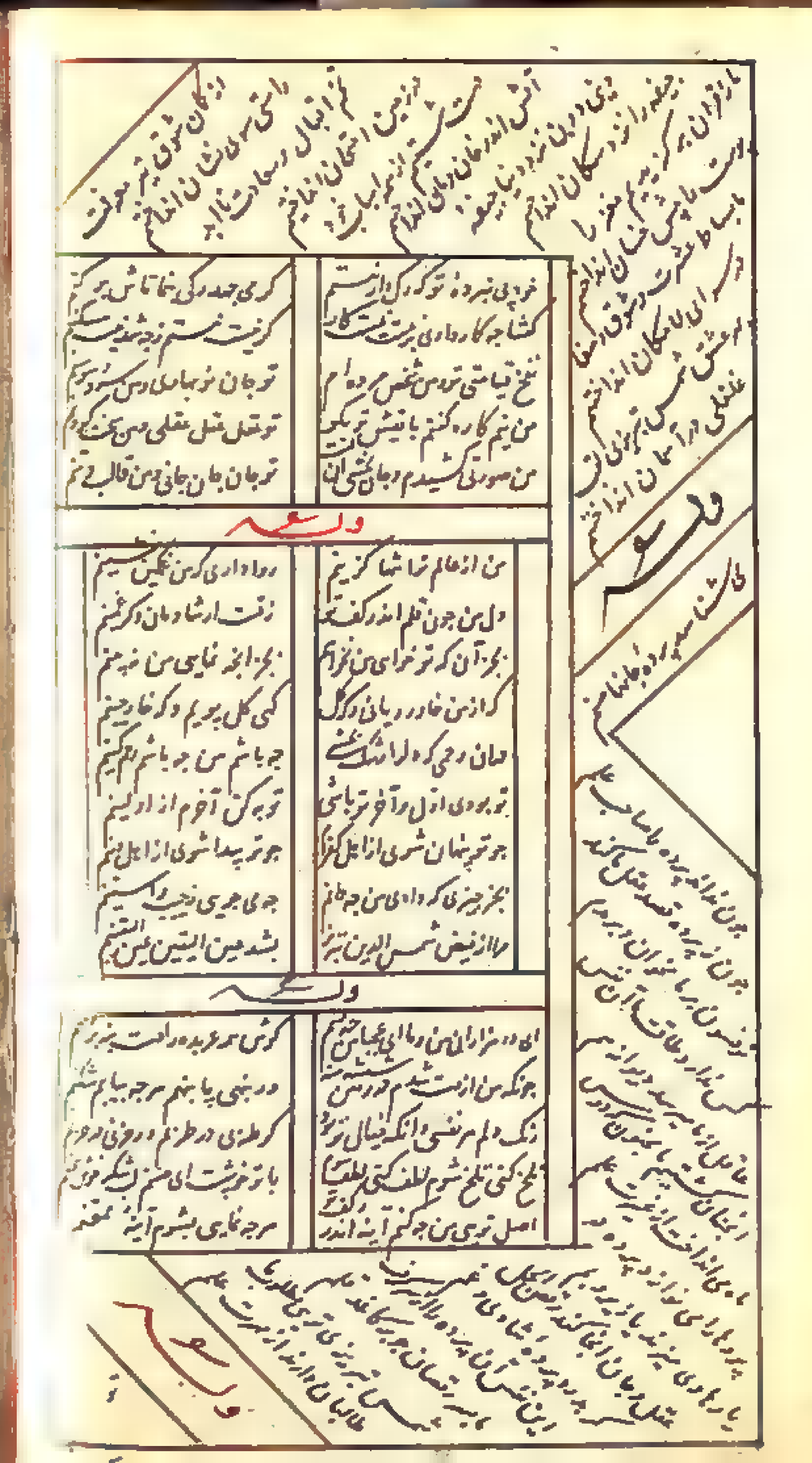

خود پی نبرده‌ای تو که دل از کی بسته‌ام | گر بی جهد رگی ز تماشا نه‌ام
کشا چه کار داری پرست کار | گر نیست نیستم زچه شد نیستم
شیخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام | تو جان تو جهانی و من سرو کم
من نیم کاره کنم با نیش تو یکی | تو شمع عقلی و من عقل کم
من صورتی کشیدم و جان بخشی آن | تو جان جان و جانی و من قالب تنم

ولـه

من از عالم تماشا گزینم | روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست | ز تست ار شادمان و گر غمینم
بجز آن که تو خواهی من که باشم | بجز آنچه نمایی من چه بینم
گه از من خار رویانی و گه گل | گهی گل بویم و گه خار چینم
چنان دارم که دلدارم ... | چه باشم من چه باشم اهل کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی | تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم | چو تو پیدا شوی از اهل دینم
بجز چیزی که دادی من چه دارم | چه می‌جویی ز جیب و آستینم
مرا از فیض شمس الدین تبریز | بشد عین الیقین عین الیقینم

ولـه

ای دو هزار آفرین بر ما و این عجایب حشم | گوش همه عربده راست نیزه بزم
چونکه من از مست شدم ... | در نهی پا بهم هر چه بیابم شکنم
رنگ دلم مرتضی و انکه خیال تو ... | گر طرب ... و در ... خوش تنم
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف کنی | با تو خوشست ای صنم لب شکر و خوش ...
اصل تویی من چه کنم آینه اندر ... | هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم

توست سرو چمن من صنت سایه تو | چونکه شدم سایه گل پهلوی گل خفته‌ام
تو اگر گل شکنم خار شوم در کف من | در رسی خار دم و نرمی چه گل پاکنم
دم بدم از خون جگر ساغر خونابه کشم | مرتضی کره خود بر درمانی کنم
مست بدم مرتضی آن کریبان نهی | تا که شد رخ من یار بدرد چرخم
کن صلاح دل و دین باید ساغر لبی | شمع دولت او جان من کنم ادراکم

ولـه

میل هوایش نیز مطالب تماشاش نیزنم | حلقه بگوش و عاشقم طبل و تماشاش نیزنم
از دل و جان گسسته‌ام و بسر نشسته‌ام | تا که خیال را به تماشاش نیزنم
دل که فرید کوی او رنگ جمن کوزی | گفت بها نمی دهی بهر بهاش نیزنم
چیز هوای عشق باید راح ... | هر چه سری برون کند بر در پای ... نیزنم
شب جو بخواب می‌رود گرد ... | چون مه صبح وعا کند بهر دعاش نیزنم
این دل همچو ... ست و خواب رنگ | زر بلف که زده‌ام بهر بتاش نیزنم
لذت دیدار من رسد بلا شما | چونکه گمان برد که او بهر فناش نیزنم
گر ز فلک ... ز خود ملک ... | چونکه حجاب دل بود زود ... نیزنم
گشتم شیشه را بر سر سنگ میزنی | گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش نیزنم
سر که این رباب با ناله زنوای تو | تا نه نواش پی برد و دل که کجاش نیزنم
در دل مرغان او بجستنی ارشته‌ام | تا نبری گمان که من سهو خطاش نیزنم
خشم شهان که عطا خنجر و گرز میزند | من بسخاش می‌کشم بهر عطاش نیزنم
بخت لطیف نیزنم دیده بدل ... | دل که هوا کند بجز هواش نیزنم
شرح کنی زبان برو بی ... زبان | هر شما است این نوا بهر شماش نیزنم
کن خیال شمس الدین برده ... | راه شماست این نوا جز پی لاش نیزنم

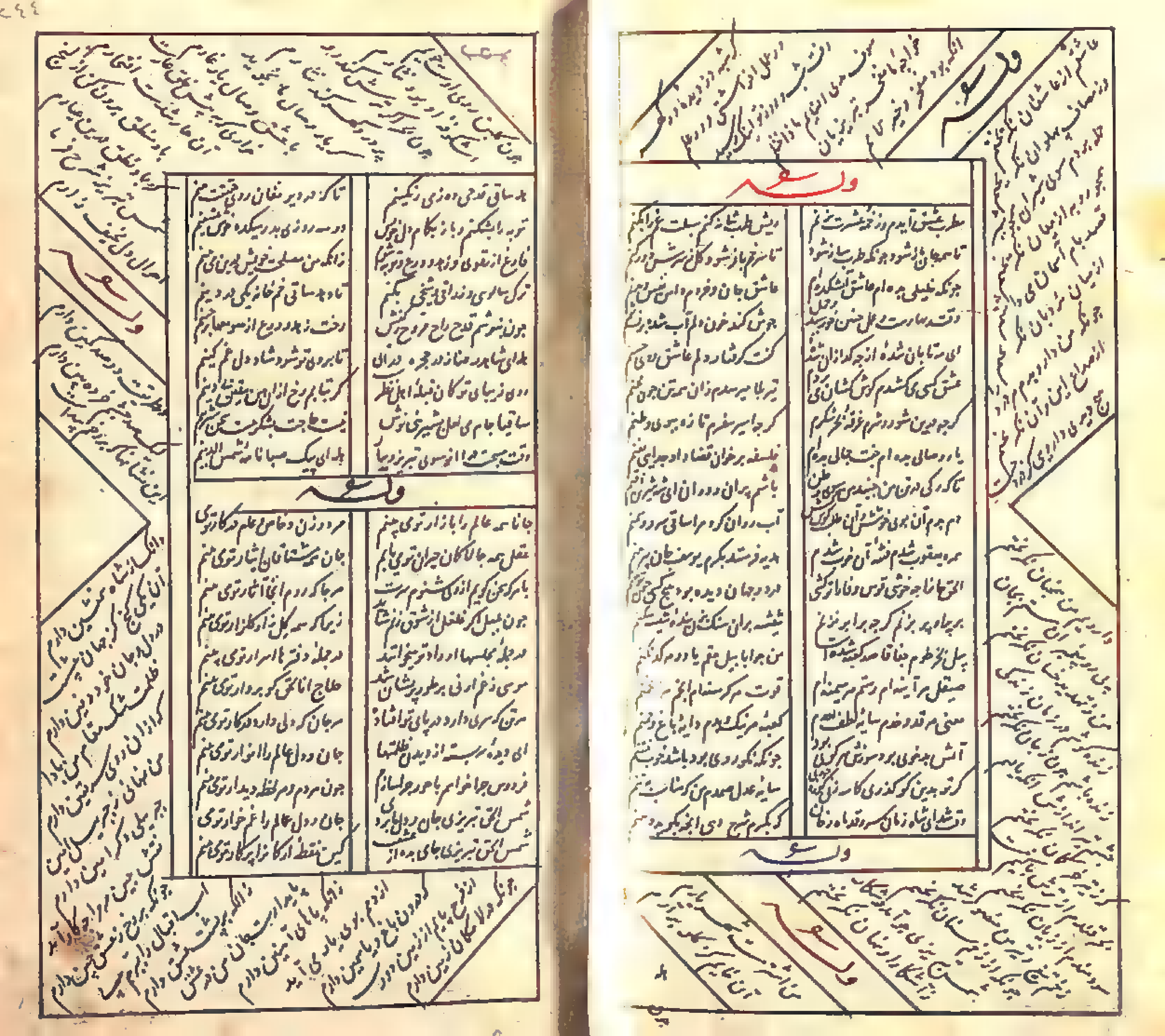

وله

مطرب عشق آیم و از جو عشرت خوش شوم | ریش طرب شانه کنم سبلت غم را بکنم
تا همه جان‌ها شود جونکه طرب ساز شود | تا سر خم باز شود وز گل سرسبز درکنم
چونکه خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام | عاشق جان و خودم وین تن بی‌جان چه کنم
وقت سعادت رسید گل چمن خود برسید | جوش کند خون دلم آب شده برزنم
ای مه تابان شده از چه گدازان شده | گفت گرفتار دلم عاشق روی صنم
عشق کسی کاشتم کز کشش آن می‌کشم | تیر بلا می‌رسدم زان صنم چون قمرم
گرچه چنین شود دو شهم غرقه غم شکرم | گرچه اسیر سفرم تا زه بدی وطنم
یار وصالی بده ام جشن جمالی بده ام | فلسفه بر خوان قضا داد جزای منم
تا که رگی در تن من جنبد من سر نکشم | باشم پران و دوان ای شه شیرین دهنم
دم بدم آن بوی خوشش وان طلب کاسه کشی | آب روان کرده مرا ساقی سرو چمنم
مرد یعقوب شدم فشه آن یوسف شدم | هدیه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم
الحق جانا چه خوشی تو بس وفا را کشی | مرد و جهان دیده بود هیچ کسی چون منم
بر چه بدید بزنم گرچه برابر زنم | شیشه بر آن سنگ زنم بنده شیشه کنم
پیل نگر طوم جفا تا صد کعبه شده ام | من چه ابابیل منم یا ودوم که کنم
صیقل هر آینه ام رستم هر سینه ام | قوت هر گرسنه ام لقمه هر منتهم
معنی هر قدوه خم سایه لطف لهم | کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم
آتش چه خوبی بود سوزش هر کس بود | چونکه نکو روی بود باشد خوب منتسم
گر تو چنین کوکذری کاسه زنی | سایه عدل صمدم من که مناسب منم
وقت شد ای شاه زمان کسره قند ده دهان | گر بکرم شیح وی انجه بکرم

وله

بده ساقی قدحی روزی زنکشم | تا که در دیر مغان روی نیست منم
توبه با شکنم و باز بکام دل ترک | دو سه روزی بدر میکده خوش نشینم
فارغ از تقوی و زهد و ورع و دیر شوم | زانکه من مصلحت خویش نمی‌بینم
ترک سالوس و رندان نخی بکنم | باده ده ساقی خم خانه یکی دو چینم
جون شوم قدح راح و روح کش | رفت زهد و ورع از سو سحاب جنم
بدای شاهد مه ناز در حجره | تا بروی تو شوم شاد و دل خرم کنم
وه زیبای ترکان قبله اهل نظر | گر نتابم رخ از این عشق دینم
ساقیا جام می لعل شیرین نوش | نیست حاجت بشکر جستن سخن
وقت صبحت از سوی تبریز بیار | بدای پیک صبا نامه شمس الدینم

وله

جانا همه عالم را بازار توی چنم | مرد و زن و خاص و عام در کار توی
عقل همه جالاکان حیران توی یا رب | جان همه مشتاقان ایثار توی چنم
با هر که سخن گویم از دل کشتم هر بیت | هر جا که روم آنجا تا تار توی چنم
جون بلبل گر عقل از شوق نوشتن | زیرا که همه گل شد او گلزار توی چنم
در جمله مجلسها اوراد تو می‌خوانند | در جمله دفترها اسرار توی چنم
هر سی ز غم او بی بر طور پریشان شد | حلاج انا الحق گو بردار توی چنم
هر تن که سری دارد در پای تو افتاده | هر جان که دلی دارد در کار توی چنم
ای دیده برسته از دیدن ظلمتها | جان و دل عالم را انوار توی چنم
فردوس چه خواهم با حور چه بسازم | چون مردم دم لحظه دیدار توی چنم
شمس الحق تبریزی جان و دل پا برده | جان و دل عالم را غمخوار توی
شمس الحق تبریزی جای بده از عشق | کین نقطه ازکار از پرکار توی چنم

وله

شیر بشیر میر دوم بقر بقوی زنم
خم کنی همی خورم همی بقوی زنم

زندی کری نهم و سوی کری نهم
هر نفسی که بیزنم بقر بقوی زنم

عاشق زار او منم بیدل یار او منم
بر سر دانا و منم بقر بقوی زنم

نارغ و مست او منم بیدل مست او منم
بر سر مست او منم بقر بقوی زنم

بر سر خوان او منم گرد نشان او منم
جان و جهان او منم بقر بقوی زنم

رونق باغ او منم بلبل زاغ او منم
سایه بیدا و منم بقر بقوی زنم

باز سپید او منم راه امید او منم
چشم و چراغ او منم بقر بقوی زنم

گرچه زروی معرفت زنده و مرده عالمم
بر در آستان او بقر بقوی زنم

چاکر شمس الدین منم فتنه دوم و چین منم
ای شه و کرد کین منم بقر بقوی زنم

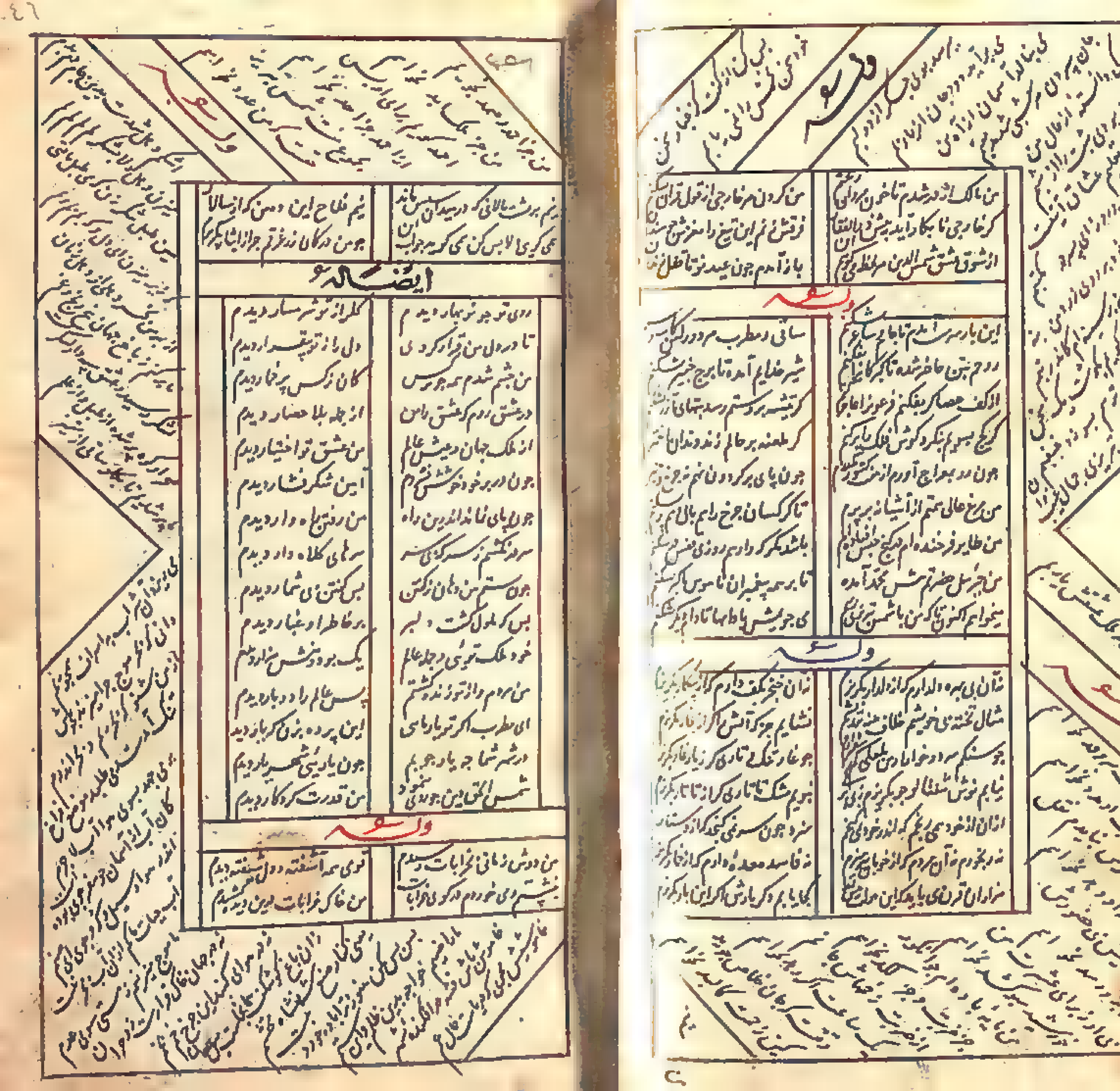

ایضاً له

روی تو چو نوبهار دیدم / گلزار از تو شرمسار دیدم

تا در دل من قرار کردی / دل را ز تو بیقرار دیدم

من چشم شدم همه چو نرگس / کان نرگس پرخمار دیدم

در عشق روم که عشق را من / از جمله بلا حصار دیدم

از ملک جهان و عیش عالم / من عشق تو اختیار دیدم

ایضا

تا از غم زلف یار من از دیر رسیده ام / من خود ز نان تا قرآن دیر دور
از زیر برون آمد و در باش فتادم / خود را بها دادم باد را بخریدم
او گاه فرو پیدا و من مشرک نهان / او دور شد از کفر و من از شرک جدا
دستار بگیر ز سر خواجه نکندم / جنگال ز دم جامه جهد پاره همه
شعری که بسنده همه شمس الحق آن / بر خاک شدم و از شوق خود باز دو

وله

مقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شوم / بند را بگسلم از همه بیگانه شوم
جان بسپاریم و دگر تنگ نشینم با غم / خانه سر بدریم و بهوایش سوی میخانه شوم
تا بنوشیم از این خم جهان ویرانیم / گر حریف لب آن ساغر و پیمانه شوم
سخن راست ز من گر بپرد و برید / تا نمیرم چند او که دیوانه شوم
در سر زلف سعادت که شکن بر شکن است / واجب آید که بگو تو سر شانه شوم
بال و پر باز کشائیم چو مستان چو دود / گر درین راه فنا ریخته چون دانه شوم
گر چو سنگیم و چو مهر تو چو موم شوم / گر چو شمیم بی مهر تو پروانه شوم
گر چو شاهیم برای تو چو رخ رسته شوم / تا ببین نطع ز فرزین تو فرزانه شوم
دریغ آینه عشق ز خود دم نزنیم / محرم گنج تو گردیم چو ویرانه شوم
ماجرا افسانه دل بی سر و بی پایانم / ما نیم دل عشاق چو افسانه شوم
گر رسی کنعاد ما بر اولی برسیم / در کلیده که کند او ما همه در از شوم
مصطفی چو دل ما گر رود و سند نکند / شاه بیدار ناله کنیم استن حنانه شوم
زخش کن که خوشانه بیاید داد / پاسبان بار آمد و ما سری کاشانه

وله

بیا که بی غیر تو بیزار گشتم / دگر خفته بدم بیدار گشتم

ایضا

بیا ای جان که تا رو ز قیامت / تمیم خانه خمار گشتم
نپرد و بجز خود گل باغ نشانم / بجو قاف خود طیار
از ترس بدیدم جهانی دلبر / دو اندوه شاب چین الحار گشتم
عقیده این چنین هماره شیرین / که من زین چه بشکر بار گشتم
یکی چندی بر بدم من لیلی / کنون با خویشتن اغیار گشتم
ز حال دیگران عبرت گرفتم / کنون من عبرت کا ابصار
بیا ای طالب اسرار عالم / ببین بنگر که من اسرار گشتم
بیان بسیار چندان زمان / اگر که وجه و دو ستار گشتم
از آن مجبور بودم بجو نقطه / که گرد نقطه چون پرگار
جو دیدم نور شمس الدین تبریز / ز خود بیرون دویدم و دیدار گشتم

وله

زهی حلاوت پنهان درین خلا شکم / مثال چنگ بود آدمی نه بیش نه کم
چنانکه گر شکم چنگ پر شود مثلا / نه ناله کند آن چنگ نه زیر و نه بم
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو / ز سوز ناله برآید ز سینه ات هر دم
هزار پرده بسوزی بهر دمی زان سوز / هزار بام برآید بهمت و بقدم
شکم تهی شود و ناله بجز نی بنیاز / شکم تهی شو و اسرار گر بسان قلم
جو پر شود شکم از نان حشر گردد / بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم
چو روزه داری اخلاق خوب جمع آید / به پیش تو چو غلامان و چاکران حشم
بروزه باش که آن خاتم سلیمانست / مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک بهم
وگر بشد ز کفت ملک و لشکرت بگریخت / فراز آید لشکر تو بر فراز علم
رسید باید و از آسمان براهل سما / براسمام دعاهای عیسی مریم

از نقشهای این جهان هم چشم بستم هم زبان — تا نقش بندی عجب نیرنگ و بو آموختم
دیدم گشاده داد او [illegible] — من داد جان دادم بدم زان داد جو [illegible]
درسی [illegible] — شش [illegible] چون غنچه [illegible]
چون [illegible] — مردم ز فیض [illegible] آموختم

ولـه

عشاق [illegible] کانکس [illegible] مجنون — ازین گراید کسی که از شاه [illegible]
معنی [illegible] — خشمین [illegible]
ای عاشق [illegible] — [illegible] سیلی [illegible]
عشق [illegible] — ادراک [illegible]
ای خسرو شاهنشهان [illegible] — ای پادشاه [illegible]
[illegible] — [illegible]
هر نقش [illegible] — گر [illegible] نقشها [illegible]
انکس که [illegible] — رشک [illegible]
لطف [illegible] عاشق [illegible] — گردی خیالی [illegible]
دیگر خیالی [illegible] — از الاسیر [illegible]
مردم خیال [illegible] — خوشتر شدم [illegible]
کاشکی [illegible] — چون [illegible]

ولـه

فلکا بگو که تا کی گلهای یار گویم — [illegible] کار [illegible]
زمیان [illegible] — بجهم ازین میانه [illegible]
همه بانگ زاغ آید [illegible] چمن — بر سر ازین چو بلبل [illegible]

وله

وله

گر می نشد غنچه هم پیش بلبل — منتی ز رنگ لاله و بنفشه زار کرم
بکشند گر دامن دلی چو در آید — بدرود نظر [illegible] اشطار کرم
بپهند کلاه [illegible] — بجهد [illegible] ساقی [illegible] خمار کرم
چو ز اشتران مستم [illegible] — تو بگو که من چگونه منت قطار کرم

ولـه

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم — نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی — بنهان بپرسم از او بشما جواب گویم
بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم — بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
من اگر چه سیب سیمم ز درخت سر بلندم — من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
چو دلم ز خاک کویش [illegible] — چو ز خاک کویش [illegible] گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ — تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دلت ز سنگ باشد بر آتشم [illegible] — چو بلطف شیشه گیری [illegible]
ز عذار زعفرانی [illegible] لاله [illegible] — برو چشم نا روانی [illegible] گویم
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم — نه بشب طلوع دارم نه ز ماهتاب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز رشک سوزد — بشکایت اندر آیم غم اضطراب گویم
بر رافضی چگونه ز نبی تمام لافم — بر خارجی چگونه غم بو تراب گویم
چو رباب [illegible] — چو خطیب خطبه خوانم [illegible]
بزبان خموش کردم [illegible] — دل [illegible] کباب گویم

ولـه

تو ز من ملول گشتی من [illegible] — [illegible] گشتی [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

وله

صبحی آدم گر بری خوش خوش فاش شود | جان لگه پر برد زخوشی که بود از شکم
برد عزم انور جنس کی چراننده عز آکل | ابتنان تیغ چگونه زند کردن غم
بنشاند بستر او دل اگر خواهد | عدلها جمله خطا مانند چو بد دم
آن چه حالت بجانی زع که اگر بگوید | زود بیگانه شود از سخن خالق لم
گفتم ار بس کنم و قصه فرو داشته‌ام | تو تماشا کنی شرح دهی گفت نعم

ولـه

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم | تا غرقه شدست از تو در خون جگر آبم
از کان شکر جستن اندیشه آبستن | بگداخت دل اندیشه تا تند شکر خوابم
ای لطف و جمال او گفتم چو بلال او | تا شب به سحر گرد در دور قمر خوابم
چون شب شود و تا سی [illegible] سهر او | از بس برود و آید در شخص گهر خوابم
چون خواب چه باشد که بریزد و بشتابند | تا عشق همی گرید کای عشق ببر خوابم
چنین دو کر عاشق تا صبح همی ماند | تا من که نمی آید تا صبح دگر خوابم
حاسد چو مرا بیند گوید که نخوابی | حاشا که نمی آرد در چشم کند خوابم
شمس الحق تبریزی چون او دلبر جا | از تابش آن عاشق خود نیست سحر خوابم

ولـه

من دلق گرو کردم عریان خراباتم | خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو | قرآن سنا جانی من آن خراباتم
خواهی که مرا بینی ای بسته نفس و تن | جانا نتوان دیدن من جان خراباتم
از عشق دوین پستی کردم طرب و مستی | گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم
شیر و شکر خوردم خود و شکم دارم | جز می نخورم زیرا برخوان خراباتم
هر جای که من باشم بر کاسه او باشم | هر جای که گردانم گردان خراباتم

شمس تبریز کسانی که بتو زنده شدند | سوی تو زنده شوم وز سوی ایشانی

ولـه

گر مرا خار و زندانست چندان مستم | در لبش می رگ کند از بن دندان
در بسوزد دل مسکین چو سپند | پای کوبان شوم و سوز چو سپندان
در سر زلف بر چو کاشش او در کند | همچنان سجده کنان تا بش سندان
لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ | از پی لعل و گهر این بخورم تن
این نبود دست و نباشد که من از [illegible] | گوهر از دو دیدم لعل بدخشان گشتم
زخم از خون جگر صدره اطلس پوشد | چو شود گرد خطا خلعت سلطان گشتم
من چو در سایه آن زلف پریشان گشتم | لازم خیت که من راه پریشان گشتم
هر کجا از همه رفتند سوی در دل | بگشاید دم تا سوی ایشان گشتم
گر کسی قصه کند بار کشش بجوید | از درون شوه زندان کرد و چندان
در بزندان بودم یوسف من زی | همچو یوسف بودم [illegible]
گردم سر گشته از درد تو جان [illegible] | جان و دل تا برود [illegible]
شور و شوره و جهان [illegible] | چون که من دامن [illegible]
جنگ دارد [illegible] شمس الحق این | درد تو در دل و جان [illegible]

ولـه

تا ز زلفت بدست بردم چو دوکم | فرج ابن الفرج ابن الفرج [illegible]
بین کلبه شادی سعادت رسید | پرورشدای شهر دریابان [illegible]
گر بگیر کی [illegible] یوسف [illegible] شود | درجهی که بردم گرد و چه [illegible]
آن که باشد [illegible] بدل آهن و سنگ | تا نم وقت شود [illegible]
خاک اندر کف من زر شود و نقره [illegible] | چون را ماه ز غشه کرد [illegible]

خدایا تو بهی مست سبکرست
که ما از می و دل کرده‌ایم
دل که بابان بردن آمد از کرشش
که ما عزم ساقی شد مصمم
دل زن که بناشد عید عید
جهان پر عید شد والله اعلم
پراکنده بخرام گشت امروز
بگوید ورد و دم جز کردم
مگر ساقی بر بندانده دامن
ازان جام و ازان رطل دمادم
وادم کیست زینها شمس تبریز
از ایرا شمس آمد جان عالم

وله

در وصالت چرا بیاموزم
در فراقت چرا بیاموزم
یا تو یا درد من درآمیزی
یا من از تو جدا بیاموزم
که گریزی ز من که نادانم
یا بیا چیز یا بیا موزم
پیش این ناز و خشم می‌کردم
تا من از تو جدا بیاموزم
چون خدا با ترات ...
بعد از این از خدا بیاموزم
در فراقت سزای خود دیدم
چون بدیدم سزا بیاموزم
خاک پای ترا بدست آدم
تا از و کیمیا بیاموزم
آفتاب ترا شوم ذره
تا از و والضحی بیاموزم
کهربای ترا شوم کاهی
جذبه کهربا بیاموزم
از دو عالم دو دیده بر دوزم
این من از مصطفی بیاموزم
بر ما زاغ و ما طغی ... من
چه از و از کجا بیاموزم
در هوایش طواف سازم تا
همچو ماهی شنا بیاموزم
همچو ماهی ز ره زخود و سیاه
تا بحر آشنا بیاموزم
همچو دل خون خورم که تا چون دل
سیری ... بپا بیاموزم

گر دید ما مستی بر مهان چنین صوری
در دستی ... از این برهان برهان خراباتم
گر رفت زر و سیم با سینه سیمینم
در بی سر و سامان ز سامان خراباتم
ای ساقی جان جان شمع دل ویرانی
ویرانی دل چه ویران خراباتم
گویند ترا شیطان افکند در زندان
حوری ملکی آدم شیطان خراباتم
هر که که سخن گویم من خم خراباتم
هر که که خمش کردم دربان خراباتم

وله

بخدا گر ز عشقت نگریزم نگریزم
و گر از من طلبی جان بستیزم نستیزم
قدحی دارم در کف بخدا تا تو نیایی
بله تا روز قیامت نه بخیزم نه بخیزم
حرم روی چو ماهت شب ...
بخدای رخ و زلفت نه بخسبم نه بخیزم
ز جلال تو حلیم ز دلال تو دلیلم
که من از اصل خلیلم که درین ...
همه آن آب ز کوزه که نشیند دو روزی
چو نماز شب و روزه به شراه واجب
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بیخی
اگرش آب دهندش شود آن کنده ...
پی دل سوی بالا پر ذره چو سیلی
که در آن حوصله ... چو تریزی
همگی قوت بلا را بستانید خدا را
چو شب و روز همیا چو فلک جازم
منت مفخر تبریز بگیری ...
چه کنم رشک نخواهد که من آن ...

وله

یکی مطرب همی خواهم درین دم
که تا سد هستی پیمان بجم
حریفی نیز خواهم غمگساری
نه پخویشی بماند شادی از غم
همه اجزای او مستی گرفته
نه دل گشته از اولاد آدم
مسلمانی منور گشته از وی
مسلم گشته از مستی مسلم
چو با کس ...
دو ... بود از دو یکی کم

[illegible]

در وفا بیت مجلس کستاد | پس دف از وفا بیا سوزم
بند مستی فرو کشاید تا | در غمش باز نا بیا سوزم
خشن این شد که خوش نوای کنی | از تو خوش خوش لقا بیا سوزم

وله

باز بر ستم ز بالا میرسم | در جمال حق تعالی میرسم
بر براق روح پای اندر رکاب | پس عزیز و پس توانا میرسم
لشکر ارواح در سوی حق جو | با علم از کوی مولی میرسم
بلبلان عشق در پی با فغان | با نوای زیر و بالا میرسم
در گلستانی که جان مصطفاست | این که یاد بو یا میرسم
در حمایت وعند ربی یستقی | من به بیداری شبها میرسم
استقی زمان بتوه یافتم | روز هم شب به حیا میرسم
تا حیاتی یافتم از حی وحی | سر فرو کردم به یحیی میرسم
سر سرت این حدیث علی و حی | تا بدین سر آشکارا میرسم
خوانده ام انا الیه راجعون | تا بدانی کز کجا تا میرسم
سطیه گشته ام از ارجعی | علی و حی یا دیده از جا میرسم
که همی کاسی به اژدها شوم | من ازین مستی بموسی میرسم
قطره آمد بگون دریا بوس | موج موج از غوص دریا میرسم
سالها اندر ره بغداد جان | خار خوردم تا بخرما میرسم
زان گلستانی که جان مصطفی | زان گلستانها تماشا میرسم
تا ز خاموشی چنین لال آمدم | لعل گویم تا بگویا میرسم
پرده از موسیقی دارم ام | تا بجان پرده نواها میرسم

[illegible]

از تن مرنا بدرنا تا تتا | او در گریبان ز بالا میرسم
از تلالا تا شدم شه ژرف | از تلالا تا بلالا میرسم
تا بدینجا شمس الدین دیده ام | نور او در سینه گویا میرسم

وله

خداوندا آمده آن یار داغ | مباد آفات این سرو داغم
تری دان که باغ جان باید | مباد اسرو جان از باغ ما کم
همیشه تازه و سرسبز دارش | بر افشان آن که اسما قدم
معظم دارش اندر دین و دنیا | بحق حرمت اسمای اعظم
وجودش در بنی آدم عزیزست | بدو صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت | که او جنات جنانست بی هم
جهان شادان از و مه شکر دارد | که عیسی شکر دارد ز مریم
ز رنج اندرون رنج بیرون | سلامتش ای ربی بد مسلم
دعاهای که آن در لب نشاید | که با جزای روحت آن نتم
بحق نور شمس الدین تبریز | که او بدر جهان علم اعلم
بجای مستجابش دار یارب | که تو دانا تری واسع واعلم

وله

کنی در گیرم اگر بام گیرم | چو چشم زردی تر آرام گیرم
زبون خاص و عام در فراقت | بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دلم از غم گریبان می درانم | کنی دامان آن خوش نام گیرم
چو زلف بت انداز ساقی در آید | شود حاجی و راه شام گیرم
اگر در خرقه زاهد در آید | ز مستی زلف دستی کام گیرم

[illegible]

دگر خواهد که من دیوانه باشم … شوم خام و دو ریف خام گیرم
دگر چون مرغ اندر دل بپرد … شوم صیاد مرغان دام گیرم
چو گیرم شب نخسبم او بگرید … که من چنگیم و دشنام گیرم
ره خویش بگیرم بجا نماندم … ره او بر خود کام گیرم
چو بوی شمس تبریزی شنیدی … چو وصل روی یار آرام گیرم

وله

بی خود شده با بی خودترا زین کلام … با چشم تو سیکم من مست چنین حرام
من تاج نمیخواهم من تخت نمیخواهم … در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم
من تاج نمیخواهم من تخت نمیخواهم … من خدمت درویشان از جان بخواهم
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من … گفتا که چه میخواهی گفتم که چنین خواهم
با باد صبا خواهم تا دم نزنم لیکن … سودا زده عشقم افغان و حزین خواهم
در حلقه میقاتم این شده تا قافتم … من مهر زنی خاتم کز نقش نگین خواهم
ماه دگری ای جان اندر دل من پنهان … این علم یقین استم آن عین یقین خواهم
زنهار نخواهم من نه دنی و نه عقبی … من طلعت زیبای شمس الحق دین خواهم

وله

بوی آن خوب ختن می آیدم … سوی یار سیم تن می آید
میرسد در گوش بانگ مطربان … بوی باغ و یاسمن می آید
بوی زلف مشکبار آن صنم … همچو جان اندر بدن می آید
درد چون آبستنان می کشم … غلغل جان اندر چمن می آید
یوسفم افتاده در چاه فراق … از شه مصر آن رسن می آید
من شهید عشقم و پر خون کفن … خون بهایم در کفن می آید

وله

ای سر سرم زان کلاه خسروی … گاه بخشان شیرین و قتن می آید
سر نهادم همچو شمع اندر لگن … سر نگر کاندر لگن می آید
خیز تا بر بام صف صف میزنند … کان قبا و صف شکن می آید
گوییا کز عشرت این جان باز یافت … تا نوای تن تن تن می آید
گوییا ساقی جان در کار شد … تا چنین می در دهن می آید
باز شاخ عقیق احمدی … بوی رحمان از یمن می آید
باز بوی شمس تبریزی رسید … مژده های خویشتن می آید

وله

جان بردم که سر نگیم … که آن سرو و عهد روی یار بود
بگفتم یک سخن دارم … بپرسش آتا بگوش تو بگو
یک خواب دیده ام من دوش … ز تو خواهم که تعبیری بگو
بگفت بماندم کسرم این خواب جز تو … تو بشنو ای شه سیاد بگو
بگفت آیینه سر را و بخندید … سری که او چه ماند مو بمو
که بینی چیله با من سکالی … که من آیینه هر رنگ بو
مثال صنعتی ام در کف تو … که نقش صورت همچو دارد
نباشد بی حیات آن نقش کرد … که این نقش منم دل های گویم
چو شمس الدین تبریزی بیاید … یکایک حالها با او بگو

وله

نامه رسید زان جهان بهر رحیل … عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم
گر ای جنی شنو باز بشهر خویش رو … گفتم تا نیایم دل شده مسافرم
آن جن و شکرستان هیچ زرنت … من بپرورده واصل من بخیر حاضرم

[illegible]

ولـه

[illegible]

چون ز صباح طراز اوج هوا گرفت شد
بست شدست راه من زانکه تن گره

گفت در ارغنم مخور ای من شادمان پسر
زانکه رفیق من شده جای گریز و فر

گوهر پادشاه من و ز همه جهان برین
خود چه بره و زند ترا چونکه همیشه تا ذ

هر که برات حفظ من دارد و هر زمان
بر سر تو اگر رود باشد شاد و خرم

نوح میان دشمنان بر دم از اسا لکوس
عصمت مایش بد کف غالب گشت باد

چند هزار بحر او بنده خاص پاک تر
مردم پیر سدشان نصرت و فتح

گفت کلیم ز آب تا غم نخورم کسی
گفت خلیل ز آتشی غم نخورم کرمی

گفت مسیح زرد و رازده گم باز او
الکه در ابر من دم جانب طبیب شکر

گفت محمد ای من با بشارت یسین
بر قران رقم زنم کز قرآن اقمر

صورت او برون کنم مثل شهنشهی
کز تف او بسوزدم و زکف او صنوبر

چشم گشاید او هیچ نکوکریز بشد
در صف روح حاضرم گر برو تو

نام خوشم درین جهان باشد و در میان روان
بره خوشم عیسیان زانکه بجان

ساکن گلشن چمن با بشن خوشان بجز بن
دارم از چه ورسن گرچه برون

بس کن و بحث این مکن بر تو صریح باز
گرچه بر شمس مستمع گشت سخن

ولـه

تا عشق تو سر رخت بگم بودم
یک عقده نماند از وجودم

کز باد رخ چرخ رخنه کردم
کز سکه آفتاب سودم

چون ماه سپهر آفتاب رفتم
که کاسه مه کلی بسودم

از تو دل من نمی شکیبد
صد بار دلش بیازمودم

این آتش تیز نور عشقت
کز حلقه سیم و زر ربودم

گردش من ساختم خدایم
در شکر احدم جهودم

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

شنیدم تو تیز کردی گوشم
کان راز شریف را شنودم

سیل آمد و برد خشک گازار
من تشنه بدم نمی غنودم

صیقل گر سینه اگر کند برد
گر من ز کسل نمی زدودم

توفیر شد از تکاوم تو
در تقصیری گر من نمودم

من بوده چو آنکه بلندی
گز بود تو سر بلند بودم

از عشق تو بر فراز عرشم
گر بالا رم دگر فزودم

از فضل تو است اگر بخوبم
از رشک تو است اگر حسودم

بس کردم و ذکر شمس تبریز
ای عالم سرتا و پرودم

ولـه

شد ز غم تو خانه سودا دلم
در طلب رفت همه جا دلم

در طلب زهره رخ ماه رو
می نگرد جانب بالا دلم

از غمش گشتم و آوخ بخت
رفت ببین سقف مصفا دلم

آه که امروز دلم را چه شد
دوش چه گفت کسی با دلم

در طلب گوهر گویای عشق
موج زند موج چو دریا دلم

روز شد و جادوی جان می درد
از پی این عیش و تماشا دلم

از دل تو در دل من نکته هاست
وه چه رهست از دل تو تا دلم

گر نکنی بر دل من رحمتی
وای دلم وای دلم وای دلم

در طلب گوهر شمس الدین
عاشق سرگشته شیدا دلم

ولـه

ای تو بدام شکسته از تو کجا گریزم
ای صد دام شسته از تو کجا گریزم

ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم
ای گردنم ببسته از تو کجا گریزم

ولـه

[illegible]

ای شمس حق رویت چو آینه است روشن | ای روی تو جسته از تو کجا گریزم
دل برد از تو رسته جان بود از تو رسته | جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
گر بنده این بصر را و ربگسل نظر را | از دل نزار گسسته از تو کجا گریزم
عاشق شده ولیکن با لطف او بگویم | از بند خویش رسته از تو کجا گریزم

ولـه

گفته من یار دیگری کنم | بر تو سنگ تیغ و وری کنم
پس چه تو خود ما که از تیغ جفا | عاشقی را قصد دلبری کنم
کومری را زیر و وری کشم | ووری را لعل و گوهری کنم
صد هزاران مومن توحید را | بسته آن زلف کافری کنم
عاشقان را درکشاکش همچو ماه | گاه فربه گاه لاغری کنم
گلهای عشق را از غیب جان | کیل باده همچو ساغری کنم
باغ دل سرسبز و تر باشد ولیک | از فراقش خشک و بی بری کنم
گلشنها را جمله کردن می زنم | قصد شاخ تازه و تری کنم
چونکه نی من باغ حال خود بدید | جور رستم داد و داوری کنم
این بهار وصل بر چادر دی | مغفرت را اوج پروری کنم
بار دیگر از بر سیمین خود | دست بی سیمان پر از زری کنم
بندگان خویش را در دو کون | خسرو و خاقان و سنجری کنم
شمس تبریزی همی گوید برو | من زمین اوج سروری کنم

ولـه

عاشقم از عاشقان بگریختم | وز مصافهای پهلوان بگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر | همچو روبه از میان بگریختم

قصد بام آسمان می داشتم | از میان نردبان بگریختم
چونکه من دارو بدم مردود را | از صداع این زمان بگریختم
هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت | دارو دیدم من همچنان بگریختم
پیش از رو پیغمبران بودم بجان | چون ز شهد خسان بگریختم
زنده گر شیم ز شکار زنگ | زنده باشم چون ز خوان بگریختم
چشم تیر انداز چون انگیختم | گر نه تیر و خرگاه کمان بگریختم
گر قدم از ترش باکیم | سوزشم از زبان بگریختم
زخم تیغ و تیر من منصور شد | چونکه از خرسان بگریختم
شمس تبریزی چو آمد در شکار | زان شکار و دهان بگریختم

ولـه

گر ز تو دوای گر ترا ای کس [illegible] نکنم | وامت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
این تعلق بود دارو هر رسته [illegible] | کج مباز ای کج باز مکن تا نکنم
گفته نان دست تان [illegible] | بی خبر دانم [illegible] مکافا نکنم
گوش تو تا جام نگشاید [illegible] | دست بیم مبادات تو اما نکنم
متفرق شو اجزای تو هنگام اجل | ترکان برده کجیست اجزا نکنم
هستی ار ز وشیم [illegible] شو مست کنم | پس چه دارو ز ترا عاقبت افشا نکنم
هر زمان خسرو زشت ز نج تا برج | پس چه لعبت تا شکر شکر خا نکنم
هر کسی عاشق کامی ز تقاضای | پس چه شد کار جز این کار تقاضا نکنم
تا ز زه جهان همه خیمت نکشم | در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم
گلشن عقل خرد پر گل و ریحان طلب | چشم بستی ستیزه که تماشا نکنم
بلبل باز شهم ای یار بدو بانگ و بیا | ریش لرزان که بهر دم نظر عنقا نکنم

وله

دوش چو خورده بکوی بت بیمو شکرم | تا سحر بعد از این من شب دیروزانی
گر ترا من نهان کنی شسته جمال خود | نوبت ملک میزنان ز مسعود
لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو | می خورد مسی بیم بخت شدست
لا بکم گر بیند بیا در وبانک الصلا | او کنف این چنین کند که بدوده
گشت قضای م... بیل ل ... | شکر که عشق شد همه میل لا ...
گشت که عشق واشی است بکوی گشتی | گشت حیات یافتم ز خوش مکر
کشتنش ای برون زجا خانه تو کجاست | همه آتش دل بهلوی دیده زم
رنگ رزم ز من بوده مرغ زعفرانی | جت الا غم و لی عاشق است
غارت لا الهاستم نیست کالهاستم | لذت تا لهاستم فاشم و هم
منصب عاشقان منم غم خوری ساختم | تو ته بازوان مقصد عقل و
او بکینه شیوه صد چو از زه بیرد | خواجه مرا تو رستا تا بجا از
چرخ نداش بکند کز پی تست دستم | ما ه نداش می کند کز پی تو
عقل زجای می جهد هیچ خواج | سر ببجوه میروه کز پی تو
من که فضول این همه ز فن ... | ز آتش آفتاب او لب شدست
بس کن ای فسانه جو سیر شده ... | تا بسخن در آید او دست شدست

وله

گر همه باده دم ده باده بیار ای ... | لا به بنده گوش کن گوش ... ای
فرق فلک بکان تو جان رود از ... | ان طری که بر کند غ خازان
ای همه حریف داستان یار ندیم را | جیم جمال خوب تو جام عقاری
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را | قیر تهمتش روی تو قفت عطاری

ایضا له

هر گم عصیر روح را نیست نظیر در جهان | زون کنار دوست یا نکنار ای منم
تیز بسوی تو ای چون سوی غم رود | از تنگ شکر بر جهد کرد و غبار ای منم
جان پر از عقاد کن جان پرا سوار کن | زود پیاده را بهر چین گشته سوار ای
ترک من چو بوده ام عدیمم شی بود | موجب جنس کی بوده ام قار ای منم
بین که فزود شود من هم تو گمان ... | گرد دل شکوه من ترک شکار ای منم

وله

وما خواهم دگر یاری نخواهم | چو گلها یافتم خاری نخواهم
ترا گر غیر او یاری دگر هست | برو آنجا که من باری نخواهم
بجز دیدار او طمعی نجویم | بجز او کار او کاری نخواهم
چو بازم ساعد سلطان گزینم | چو کرکس ... داری نخواهم
میان اهل دل جز دل نگنجد | جز این دلدار دلداری نخواهم
زمن جزوی ستاند کل شد | ازین پس روزه بازاری نخواهم
مرآن جزوم که غیر کل نبود | نخواهم غیر او یاری نخواهم
بر شمس الدین تبریزی غم داد | جز او هیچ غمخواری نخواهم

وله

جهان مستم جهان مستم ... | گر خود هوایی دارم زادم
ز شوری شور ببیدست دریا | ز سر جام من مست عالم
زمی سر ده که سر ببریده جلاد | کزو تا عالم ز چند هیچ ماتم
علال اندر علال اندر علال ای | کی خفت خدا نبود کسی دم
ازین باده اگر مه خورده بود | نبودی شسته هر چرخ را خم
زمین گر خورده بودی نا فستی | از آنکه ابر بیتا رده بر دم

دلا ای عقل شرح این بگفتی / اگر بودی بعالم نیز محرم
ز آب و گل برون بودی شمارا / اگر بودی شمارا پای محکم
مسیح جان من شد شمس تبریز / بجانم میدمد هر لحظه صد دم

ولـه

ما همی بکوبی پس کر جزئی / خرابم بخودم مستم جنون هم
هوا از کاف کن کردی تو پر دون / ازان هیبت درون نا چون کاف و نون هم
پری زادی مرا دیوانه کردست / سلیمانان که میداند فسون هم
پری را چهره چون ارغوانست / بنالم کار غوانرا ارغنون هم
بگردان خانه ما هیچ گردون / بگردون کردون و شقتی بیکون هم
غلط گفتم مزاج عشق دارم / ز دوران و سکون خود برونم
درون خون صد رنگ قالب / خیال باد و شکل آب گون هم
چه جای آب با جست ای برادر / که بیرون عقل کلی و فنون هم
ولیک آنکه که جزو آید بکلش / نخیزد تل شک از هیچ خون هم
چو اندر جزو را کل خود را / که اینجا در کشا کشها نه بون هم
نه بی جهت می کشم بار جهانی / تو کوری بین جهانی را نشون هم
بصورت گشتم از نیم ذره / ز روی عشق از عالم فزون هم
یکی قطره که هم قطره است و دریا / من آن اشکال لما را آزمونم
نمی گویم من این این گویی / درین نکته من از لا یعلمونم
که این قصه سلوک سالکانست / چه دانم من که طفلی اکنونم
ولی العلم علیل آن ندم / که میداند خرابش هر دو دونم
سخن مقلوب می گویم اگر گرد / جهان باز گونه باز گونم

سخن ها گر شنوا از من که یکدم / ازین گرداب های جان چو رودم
حدیث آب و گل جمله بگوست / چو یک رنگی کنم بیرون ز رنجم
غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید / ولی هم ابر این دینی در دم
خمش کن آب و آدم را مشوران / زیکار ام که در گفتن زبونم

ولـه

همیشه من چنین مجنون نبودم / ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی / چنین دیوانه و مفتون نبودم
میان دلبران سیاه دارم / مثال دل میان خون نبودم
قرین بودم که این بودم ز آن دم / چنین حیران آن بیچون نبودم
بوده از حرمن بالای دیدم / بسی چو سرو سهی ما من نبودم
تو باری عاقلی بنشین بخویش / گرا دل برده ام اکنون نبودم
چو گنج از خاک بیرون اوفتادم / چو گنجی بودم و قارون نبودم
همی جستم فزودن بر همه کس / چو صید عشق و ملزون نبودم
بدم دلشاد عشق از شمس تبریز / ولی در عشق دل پر خون نبودم

ولـه

چو شمس جمال جانان جان کشش چون نیارا / دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
چون باده تو خوردم من مخمور چون نگردم / تو چون نمی بیایم تو شهد من خمیرم
بگشا دهان خود را آن قند بی عدد را / عذر لیکی پذیری من مشو و میرم
دانی که آنچه خندم از بخت بلندم / زیرا بشهر عشقت بر عاشقان امیرم
با عشق لایزالی از یک شکر بنادم / زو عشق می نمایم و اندر که تخت میرم
آن چشم را گشایی در خوش تماشایی / ورنه که آنکه در گشایی دانی که بی نظیرم

ایضاً

اندر شو و سر و آتش ز غم چو بردان | رندر شو بردان من مخمور [illegible]
ز لطف همچو شیرم اندر گلو بگیرم | تا در غلط بیفتی کز سوز چون [illegible]
در عشق شمس تبریز سلطان تاج دارم | چون از بهجت آید من [illegible]

وله

من بسوی باغ و گلشن میبرم | تو بیای ای صبا من میبرم
روز تاریک تو ای روشن را | من برای شمع روشن میبرم
جان را مست همین میبرم | جان همی گرید که ای تن میبرم
بوی سیب آید مرا از باغ جان | مست گشتم سیب خوردن میبرم
عیش باقی دان مرا ای [illegible] | از برای عیش کردن میبرم
من ببر بادی نکردم زانکه من | در رخش جان کرده من میبرم
من که پهنا دیده ام از فراق | در پی او همچو دامن میبرم
آتشم گرچه بصورت روغنم | وندر آتش همچو روغن میبرم
همچو کرمی می نمایم لیک من | ذره ذره سوی روزن میبرم
چونکه روح شمس تبریزی مرا | برد با خود جان بی تن میبرم

وله

دست من گیر ای سر خوش مستم | ای قد تو چون شجر خوش [illegible]
نه بهل مستم که ره بگیر از دست | درد دل [illegible] خوش [illegible]
تا تو رفتی قوت صبرم برفت | تا تو رفتی من دگر خوش
دست ما را همچو گرگین گردن | بین که من بی این گر خوش
تا ترا از رفتار دست ای حکیم | مست بی من [illegible] خوش مستم
ای گرفته انگشت [illegible] | این [illegible] خوش مستم

چو خبر برسی کز می جام است | با خبر باش جز خوش مستم
سر می هم زمزمه ستم چنین | جست بینی من نه سر خوش
چشم می بندم سر دوم تا بدین | زانکه با تو با نظر خوش مستم
بند کردم از این چنین ابجان | قصه کردم مختصر خوش مستم
چون کردیدم روی خوب شمس الدین | باز با غیر تو هم خوش مستم

وله

شراب شیره انگور خواهم | حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بوی رسید از جام حلاج | ز ساقی باده منصور خواهم
نه مطرب تار ابریشم نخواهم | نه زیر و زاری طنبور خواهم
چو با جمادان و لا تو طبیبی | سزد گر خویش را رنجور خواهم
چو یارم در خرابات خرابست | چرا من خانه معمور خواهم
بیا تا زد دیگر ای ساقی که امروز | من از خود خویشتن را دور خواهم
اگر گویم مرا معذور دار ای | مرا گر نیست معذور خواهم
مبادا چشم خود ده که خود را | ز چشم دیگران مستور خواهم
اگر چشم دلم غیر تو بیند | دو آن چشم دلم را کور خواهم
ببستم چشم خود از نور روشند | که من آن چهره پر نور خواهم
شکر شیرینی این [illegible] | نخواهم شور خواهم شور خواهم
به تو هر روز [illegible] جان | سزد گر خویش را در گور خواهم
دل خود را ز شمس الدین تبریز | همیشه روشن و معمور خواهم

وله

جمال تو [illegible] آفتاب دارم | از ساقی [illegible] خوشترم

گر نمی‌توانی خود طلب می‌کش ... | آن هوا کن که نه کمتر زنی انگور را
ساقیا آب ... تا گردن | زانکه اندیشه چو زنبور بود ...
شب که خواب ... برون ... | جمع بیدار شوم باز در و کشور را
بین که دجال بیامد بگشا ای مسیح | بین که برخاست قیامت بزن آن ...
گر بهوشت ... و چشم پر خون کن | ورنه پاره است الم پاره کن ...
باده آمد که مرا جمله بر باد دهد | ساقی آمد که خرابی دل معمور را
روز و شب ... یار گشت که گوی قدح | نی کمر بسته میان ... گوی ...
سوی خم آمد ساغر که بکن پیمانه | خم سرخوش ... که من ...
جامه پاره و دیده طلب می‌... | می نشسته ببین خم که می ...
ترک مست حبشی دور شو از مجلس ما | گر دلت ... از جان ...
خون خفاش ... در چشم | تا که ... شود این چشم که ...
همان ... | بر سر چرخ چند جا که ...
... از تخت ... | ضیاء الدین ابدا شد ...
اگر آمیخته‌ام ... | دگر آویخته‌ام ...
جان فرعون نگیرم که ... | جان موسیست روان ...
همه خاموش که ... | من خفاشم ...
شمس تبریز که مشهورتر از خورشید | من که همسایه ...

وله

نو بنو مرده زباری می‌کشم | وین بلا از بهر کاری می‌کشم
زحمت سرما و برف و باد و دی | بر امید نوبهاری می‌کشم
پیش آن فربه کن مر لاغری | این چنین جسم نزاری می‌کشم

... و صد شهرم اگر پیران ... | ... عشق شهریاری می‌کشم
... کان ... و پیمان شود | ... لاله‌زاری می‌کشم
عشق یزدان بین ... | رخت جان اندر حصاری می‌کشم
... سنگین دلی | ... باری می‌کشم
... آن دو نرگس مخمور را | ... مخموران خماری می‌کشم
... کرمی ... | دار و گیر ... شکاری می‌کشم
گفت این غم تا قیامت می‌کشی | ... دوستداری می‌کشم
... شمس تبریزست یار | ... یار ... می‌کشم

وله

ای گزیده یار چونت یافتم | ای دل و دلدار چونت یافتم
... | در میان کار چونت یافتم
ای ... عاشقان | پرده بردار چونت یافتم
چند بار ... | ای صنم این بار چونت یافتم
زحمت اغیار ... | ... اغیار چونت یافتم
ای ... گلستان ... | در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل ... | ... بیدار چونت یافتم
چشم بد ... | ... ای یار چونت
شمس تبریزی تویی خورشید ... | در جهان انوار چونت یافتم

وله

ای ... عاشقان ... یافتم | ای ... یافتم
... | ... یافتم

ای شکرانی که شکرانها کنی از جان و دل | تا بنده خورشید شدم ملک سلیمان یافتم
نورسی بدم جانی شدم بگو بدم کانی شدم | این نقد را بشنو از آن لب آن عزیزان یافتم
ای جامه‌باف ای طیلسان حضرت پاکی در | هم طالب خدمت شدم هم نور یزدان یافتم
ای سالکان ای سالکان از بهر چه دوری | من گوهری کردم طلب از معدن عمان یافتم
ای عاقلان ای عاقلان در خدمت شمع ای | آتش زنی شعله قندیل رخشان یافتم
ای مردمان ای مردمان از زلف آن جا | از چشمه بیمار عقل خود دریای طوفان یافتم
با چندی من چیده‌ام پیران چیده کز فرم | حق با حقی … شاه مردان یافتم
گو بین آن معنی مهلت آوردی | دل یافتم دل یافتم جان یافتم جان یافتم

ولـه

من ز وصلت سوی هجران می‌روم | در بیابان مغیلان می‌روم
من نخود کی رفتنی او می‌کشد | تا نپنداری که خواهان می‌روم
چشم نرگس خیره در ما ناظر است | از میان باغ و بستان می‌روم
عقل هم انگشت خود را می‌گزد | زان که جان اینجاست کانجا می‌روم
هست ناپیدا که پایان می‌کشد | من پی هست که پایان می‌روم
این چنین پیدا و پنهان است کیست | تا که من پیدا و پنهان می‌روم
این همان دشت است کاول در ره | جمع گرده من پریشان می‌روم
در تماشای چنین هست ای عجب | من شدم از دست حیران می‌روم
من چو از دریای عمان قطره‌ام | قطره قطره سوی عمان می‌روم
من چو از کان معانی یک جوم | همچنین جو جو به کان می‌روم
من چو از خورشید و کیوان ذره‌ام | ذره ذره سوی کیوان می‌روم
این سخن پایان ندارد لیک | من ز عشقش بیدل و جان می‌روم

ای شمس تبریزی چو دل را می‌برد | من ز عشقش بی دل و جان می‌برم

ولـه

… درکوی جانان با طرب دیدم | دیدم بسی عجایب … عجب دیدم
بر کشید سودا آتش باشد نصیب کافر | کردم از آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر در بحر دل بس گوش جان نهادم | چندین سخن شنیدم آواز دل ندیدم
پر شده ناگهان که ای نثار رحمت | جز لطف … ترا از سبب ندیدم
ای ساقی که زنده … | اندر عجم نباشد اندر عرب ندیدم
زان باده که عیسی … | زان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده | کاندر خودی و مستی غیر از تعب ندیدم
ای شمس ای قمر تو ای شهد ای شکر تو | ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
ای وحش زن تباهی ای مظهر الهی | هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
پرواز با دل آیم آمن رها شنیده | وصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن | تا تو ادب نخواندی جز تو ادب ندیدم

ولـه

آمده‌ام که سر نهم عشق ترا بسر برم | ور تو بگویی که نی نی شکنم شکر برم
آمده‌ام چو عقل و جان از همه دیده‌ها نهان | تا سوی عقل و دیدگان شعله نظر برم
آمده‌ام که ره زنم بر سر گنج شه‌ام | آمده‌ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر به جهد دل مرا اول به سر دهد شکن | گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم
گفتم آفتاب را گر بیرون تابی تو | تا بستاند و تب کند …
از نظر بسته در نظر من بکجا نظر کنم | او بگرفته شهر دل من بکجا سفر برم
آنکه ز زخم تیغ او کوه شکاف می‌کند | نرگس … تیر او وای اگر سپر برم

ولـه

ولـه

ولـه

گر تو ز من ... بهر من تو صبر دا
گر جور و بی‌مهری ... دارد نظرم
... جون که تو کرد ...
... ز فلک ... باده ...
لاف ... الا ...
... دلبری ...
... طرب ... طرب ...
تیر تراشیده ... تراشیده ...
... فلکی تیر زن بر دل من

کاسه ... زانکه ...
... سر افلاک ... برم
... چونکه ... نظر
... شکر اندر شکرم
... در ظلمت ...
... همای ...
از طلب ... باده ...
... درخشنده ...
... جفا ...
... خطا ...
... بدرم

آمد سرمست سحر دلبرم — مست شد و عربده آغاز کرد
تو بدو پری بری زمن بصد — گرچه فرو نشینم بلطف
یکقدم خیز چو جام شکست — ساغر من تا لب باقی بریزم
صورت من نماید در چشم سر — من نهان در دل و دل هم نهان
گر قدمی پیشتر از من خوری — گر تو دو صد کوه جگر برده
جو بردم سر نبود هم تکم — چون ببرم دست بسوی سلاح
کو بنیم لیک کیمیاست — جزو و کل یار مرا در خورست
گر تو شوی تابع مولی جلال

می خورد و رشت مجلس ... — گفت که تو کشتی من آزرم
تو زده و کس من زده صد ... — من ز حریفان بده و سر ...
تا همه دانند که من دیگرم — جان و دلم رفت تن ...
زانکه ازین سر نیم و زان ... — زانکه درین مرد و صد ...
من ز دو سبو بیشتر از تو خوردم — من که ز بزم دو شکم ...
چون بهم چرخ بود چنبرم — دشنه خورشید بود خنجرم
این دم قلب از آن ای ... — نی خوردم غم من و غم خورم
اظهر شمس است یقین ...

ولــه

چند جفا بر قد دل دوختم — پر فلک ناکرد فزایش نشست
کنج کرم آمد و مهمان من — حاصل این سه سخنم بیش نیست
بر شکل شمع من پاک باز

چند چراغ خود و از دوختم — گردش بس بر العجب آمد
دام فقیران ز کرم توختم — خام بدم پخته شدم سوختم
ریختم آن دغل که اندوختم

بس که بسی کشته عیسی جان — بس که از آتش دل مقصد
هر دل و هر جان خواسته سوختم — تا به نگوید مسیحی سوختم

ولــه

یکدمی همچو گلستان کندم — یکدمی عاقل و استاد کند
یکدمی چشمه خورشید کند — دامنش ... شکر ... بیدود
هر دمی هر دو خوشش تا قدمم — زان ... شکر ...
چشم سرمست خوش شمس الدین

یکدمی همچو گل استان کندم — یکدمی طفل دبستان کندم
یکدمی همچو شبستان کندم — تا به بینم که چه دستان کنند
گرچه او ساقی مستان کندم — تا لب هم شکرستان
دم بدم نیست چو مستان کندم

ولــه

گوهر خود را نظام الدین ... — اندرین تا در جهان ذکر ...
طوق در گردن کسی ... — عذر خواهند هیچ ... گر ...
حلیه آدم و خلیفه حق — زاغ با بلبل چمن گفتم
دیو را جبریل کردم نام — ای دریغا که آن نفرین ...
از خری بود آن بنده ز خود — توبه کردم ازین خطا کنم

پشک را عنبرین گفتم — بس چنین نام مرحبین گفتم
نام اعلا بر اسفلین گفتم — صفت روح بر طین گفتم
سر ابلیس بر یمین گفتم — خار را پسر و یاسمین گفتم
راز را حجت مبین گفتم — از طمع چند آفرین گفتم
گر غرا ... ایکین گفتم — همه عمرم بس ازین گفتم

ولــه

خنی نمیرتی یکی ... لشکری تری / فاسرح واستنی فراحیر اتشه
بیاورده یکی جای پر از شادی و آتای / کر بجام رساناکای چو مخموران
بیاز آر بهار خوشم که من بسیاری کریم / جانی طوطیان دارم اگر بسیار شدند
بو شمس الدین تبریزی برو ... عجب جانم / ئیم من بنده صورت که ...

وله

همبانان عجب مانند ... آهنک پروازم / کبوتر بچو من دیدی که من ...
بهر سنگام و هر رغی بهر سی می پرم / کمر من سنگ پرلاوم کردیم ...
دان کشان ها سنکام بی ترس از زبانی / زبانت کر برو زین زبان ...
چو بلبل ... کو بیدم از ... باطن / ترا بشکافم ای دل کرد آکار ...
بجالم بر ترمن خود ... تا شوی این / بنا کاهات بشکافم که تا دانی ...
دان کشای این ساعت ... / چو وقت آید شود ... بکار تو ...
کرام شیخ بود از ما که دید شیخ کر کسی / چو خوانی دیده ... واکر ...
کان نطق من بستان که تیر قرکه پرد / رسم از عالم تا ری ... چو بالین ...

وله

چو آب آهسته زیر کردام / بنا کردم تا چون کردیامم
بجسم از ناودان من قطر قطره / چو طوفان من خراب صد سرایم
زمین چون فلک بار برشکافم / زبی صبری قیامت را ... نمایم
بلا ها من علف ... زاکل / ولیک اکنون بلا ها را بلایم
زجنس کاسه دان مستمندم / اگر من واقعم تا در کجایم
سر کلم ندانی کز چه سوست / درین آب انکوشتی ...
ز تعطیت لیکن با خدا انزا / ز بیچو ... ستایم

بشگفت عشق از لطف پنهانم / دلمن از غلیظی های ما یم
کلو که ما ... آره صدایی / اکر زو تا هدی کشتی کرد آیم
رو ... بانک که از وی ره / زی کو بنده بی سنتها یم
صفای شمس تبریزی بود ... / کدورت نیستم عین صفایم

وله

سر انکه شد چو منم فاخته کبرم / من از آن خاک شاه ... هادیم
... از مسطرلاب جانم / هر اشکال فلک ما بر یکایک ... بیدیم
زمین که معانی علم عشق بر آمد / چو علم او بر آمد بر ماند زحیرم
زمین که بکوبدم تو بیش از آن که خانم / زمین که بکر بدم تو بیش از آن که خیرم
چو زهرای بکریزم ... سحر ... بادم / چو دام ... خام ... خیرم
... خورشید جهان شه بکر ... فانی / ... شدند و کو بیدم که چه بیم ...
... بود نه چو ... نه چو ... / ... سبع ... کشتی چو ... دیدم
چو مستی ... باشد که نوری ... / بر حق این قلیل ... ترا این کثیرم
سر خویش ... شمس ... / بعد صد ... شکر ... جز تو امیرم
... جو ... که شد ... / نه چو نان خمیر که ... خمیرم
... ازان ... کزندم ... زلیم / ز آن خط ز آن شکر بدم که ... قطرم
... و باشد و ... / تو کون ... جان ... که بیرم
تو را جام ... آب حیاتم / تو را کج عطایی کریتی نام فقیرم
... که ... / نه کر من نه صدایم ... که ... رم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن / ... کری ... دم زدم شاه ... سیم

وله

و له

امروز منم بنده دل شادم | هم راسمه عاشق بر نهادم
پیوسته مرا کاملیست | گر نیست او استادم
امروز میان عشق مستم | او بند ز روی سر گشادم
امروز ظریفم و لطیفم | کوری که بکر ز لطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز | او بوسه نجست من دادم
من دوش عجب چه خواب دیدم | کامروز عظیم بامرادم
گفتی تو برو که پادشاهی | آری که خوش و خجسته یادم
ای ساقی ای شراب مستم | بی تخت و کلاه کیقبادم
در من بکجا رسد کجا بها | سبحان الله کجا فتادم
شمس الحق دین تبریزیم | در هر دو جهان تو را مرادم

و له

منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم | دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را ز تو دادم
کتب العشق بأن تهوی العاشق اعلم | فالیه تراجع والیه انتهی
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم | چو قبای تو بپوشم ملک شاه
ترا الحسن اتانی والی الوصل دعانی | ودعانی و سقانی
زمیان جو گزیدی که عشق تو بستم | چو بدیدم کرم تو بکرم دست
نزل العشق اجیبوا الی الوصل انیبوا | طلع البدر فطیبوا
چه کنم نام و نشان را چو ز تو کم نشود کس | چه کنم سیم و درم را چو دین
لمع الشوق توالی علی الصبر تعالی | طلس البدر رجالا
چو تبریز شادی عیدم چو شکر | دل خود بر تو نگارا
خذ عنی فیعودنی اعذرونی تعلبونی | وعدونی کذبونی

وله

را ای جان ز مستی کرد اصلاح — پر از بهر خود بستان [illegible]
از این آتش سمندر وار رقصم — کلاهم آتشست و [illegible]
مرا آن گوهری کش نیست قیمت — مرا عزوش چون کودک [illegible]
قدیمم من قدیمم همچو دوران — چه گفتم با ازل من خواجه [illegible]
کنم پروانه اندر نور خورشید — نه چون [illegible] ظل چون خفا
بیا تا تو بری از من عطا ها — نه همچون دیگران چند [illegible]
چو شمس الدین ز عشق اوست دلشاد — نمی گوید که من مست عطا

وله

بسوی ماه اگر نی پرده باشم — ز ماه اختر بر گردون بتابد
از آنکه مه ز نور دل بسوزد — ندارد پای تاب آفتاب
من او را کی شناسم گر چه با تست — نماند صد چو او کاندر جها[ن]
اگر داری برین نکته سوالی — بکن تا بشنوی چون [illegible]
از ابر اوایم از عقلت و دانش — محل قابل و کت خطا [illegible]
ز هر چه بر من آید ننگ دانم — ازین لطف او تا ده [illegible]
ازین برتر جهانها دارم ای جان — که اندر شرح ناید آن گشا[illegible]
اگر چه ماه عالم را بلغت — چراغ عالم بی انقلا[illegible]
جهان و ماه چون پستند آنی — منم کاندر بقا روح [illegible]
بیا تا مین ببینی این عجایب — که بر آتش روان چون [illegible]
بگو تو چون ترانی کرد همه — که دلشاد آمدم کاندر [illegible]
ترا هر سال کاید بر کردی — چو این تا کنه ترمن خوب [illegible]
ترا با من چو نسبت نیست ما فانی — که در دی و کلاه من کلا[illegible]

وله

گذشتم زین بهره ساقی ترا ای — اگر چه از می دوشین خرابم
چنانم مست کن امروز از آن می — که تا مستم که جامم باشد آبم
نه شو و غش باشد مر چو [illegible] — نه آن دوری اصل بابم
چو شمس الدین عشق تست [illegible] — دگر نبی تو کی مست شرابم

وله

بدین [illegible] عشق تو تعدام — ز بخت بد نه گندم جو نه دانم
ز فرش عرش برو لوح و کرسی — که بودم حاصل از جنت جو ایام
چو عیسی گفتمی اسرار امشب — اگر بودی مرا یک یار محرم
شدم بر چرخ مستی چون [illegible] — چو گشتم از زمین انده کم
ز [illegible] تن چو بر شد یوسف جان — بدانست این که گوهر اوست مریم
چرا ای اصل اصل شاد دل [illegible] — خوشی از بهر دینی ای غم
جهان همچون پل آمد نین گذر — که آدم آنکس است کش نیست ماتم
شبان در عشق من خفته زمین با — چو چنبر آسمان از پشت شد خم
گهی جام از دور عیش شادی — گهی افتاده در افغان و ماتم
گهی از بهار و گه زمستان — گهی شکر چشاند گاه کی سم
گهی در تنگ جان بس تنگ آید — گهی در بسط کرد و شاد و خرم
زمانی در سکون و صلح شاد — زمانی در خروش و جنگ و درهم
نمود در جهان این بار و [illegible] — خداوندیست انسان را معظم
غبار و عکس اندر نیک چه کس — درو داند حاکم هر دو عالم
چه جانها یافت نور از شمس تبریز — کی باشد همیشه او را [illegible]

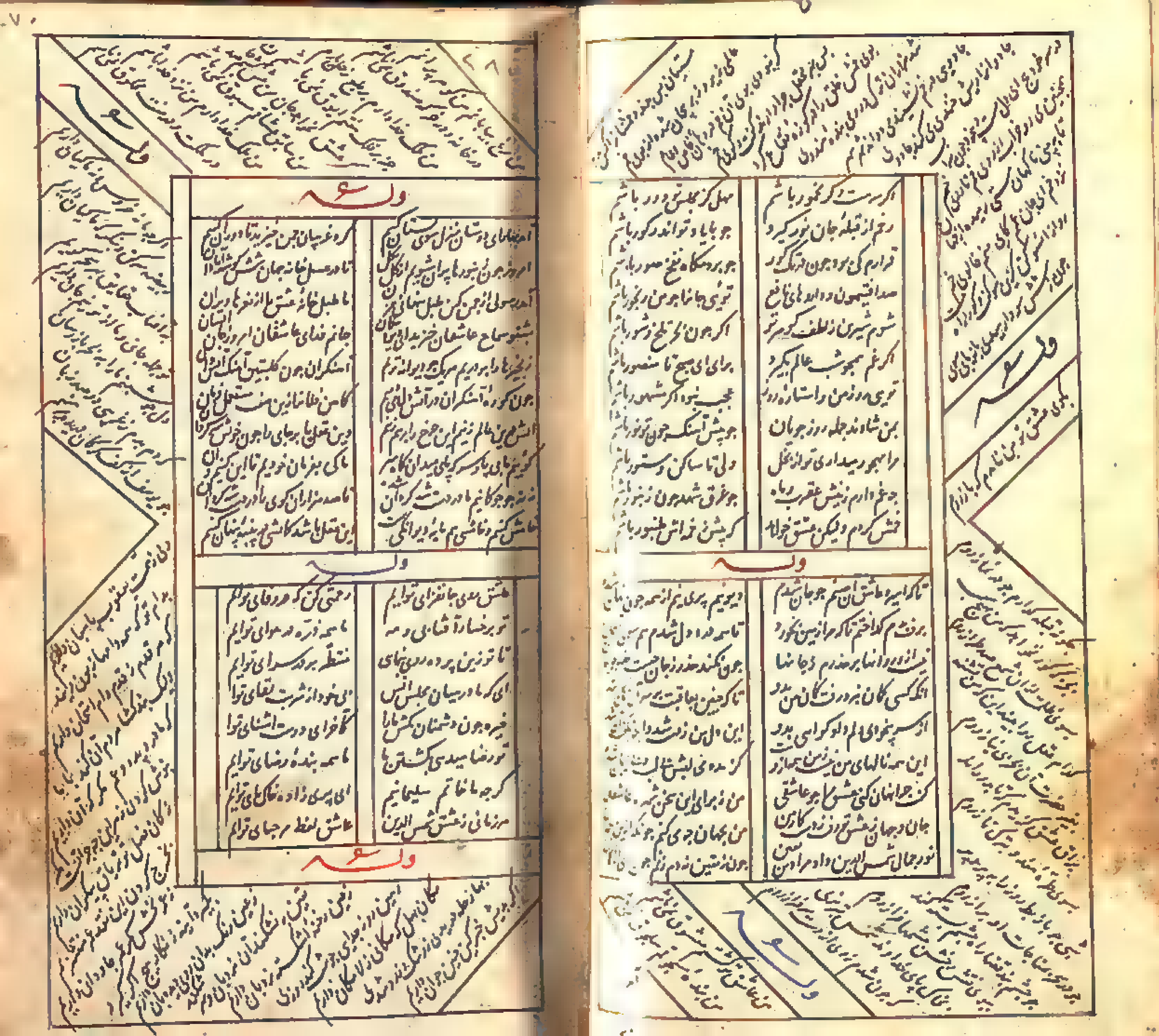

ولـه

اگر مست ره کمخور باشم / مهل کز مجلس تو دور باشم
زغم از قبلهٔ جان نور گیرد / چو با یاد تو اندر گور باشم
قرارم کی بود چون تنگ گیرد / چو بر درگاه شیخ صور باشم
صدا فیمون دو ابرهای نانیغ / تویی جانا چو من رنجور باشم
شوم شیرین ز لطف گیرم تر / اگر چون آب تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد / برای ای صبح تا منصور باشم
تویی روز من و استاره و ماه / عجب نبود اگر شهد ربا...
بمن شادند جمله روز چو مهمان / چو چشم تنگ جویی تو نور باشم
را ببر رسیداری ترا نحل / ولی تا ساکن دستور باشم
چو غم دارم ز نیش عقرب یار / چو غرق شهد چون زنبور باشم
نشس کردم ولیکن عشق خواند / که چشم تو ز آتش طنبور باشم

ولـه

تا کرا میر عاشقان اصحم چو جان شدم / دیدمش پر دلی ام از همه چون ماهی
برفتم که آختم تا کرا زین بگرد / تا همه درد دل شدم هم سخن
خبر از روانا برحدرم ز جا / چون نکند حذر ز جان جست...
آنکه کسی کان بر درت گان من بدو / تا که چنین بعاقبت سر...
اگر بسر پنجه‌ای الم و الوگر ایی بدو / این دل من ز دست شد واد...
این همه نالهای من بیت زمن بهمازد / کز همه هی لبش لب...
کز جهانها که هی عشق را چو عاشقی / من ز برای این سخن شهره عاشق...
جان و جهان ز عشق تو روز ندوکان ز من / من بجهان چه می کنم چو...
نور جمال شمس الدین داد مرا دمن سخن / چون نه نشین ندم زنم چو...

ولـه

الصلاهای دوستان منزل سوی بستان کنیم / گر غریبان چمن خیزید تا دوران کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم اندر گل / تا در وصل خانه جان شش کریشید داستان
آمد رسولی از چمن کز جلبل پنهانیان / با جملهٔ خانهٔ عشق الانفرها ویران کنیم
بشنو سماع عاشقان خیزید ای پابستگان / جانم فدای عاشقان امروز بجان
زنجیرها را بردریم هر یک چو دیوانه شویم / آهنگران چون کلبتین آهنگ آتش کنیم
چون کوره آهنگران در آتش الهی رویم / کاهن عشاناس بین منعت سبل
آتش میان عالم زنیم این چرخ را برهم زنیم / وین نقلها برجای ما چون خرس گرفتار کنیم
گر زانکه بربایی بدار سرکه پلی میدان کابر / ما کی بزبان خودیم تا این گریبان...
زنده جو چوگانیم ما در دست گرد آن / ما صد هزاران گوی با در دست کرده...
عاشق کنیم و ناشی هم بایزیدانگی / این نقلها شد کاشکی پنهانی کنیم

ولـه

عشق بی حد جانفزای توایم / رحمتی کن که در وفای توایم
تو برخسار آفتابی و ما / همه ذره در هوای توایم
تا تو زین پرده رو نمی‌نمایی / منتظر بر در سرای توایم
ای که ما در میان مجلس انس / بی‌خود از شربت لقای توایم
خیره چون دشمنان مکش ما را / کآخر ای دوست آشنای توایم
تو رضا می‌دهی بکشتن ما / ما همه بنده رضای توایم
گرچه ما خاتم سلیمانیم / ای پری زاده خاکپای توایم
مرزبانی ز عشق شمس الدین / عاشق لطف مرتجای توایم

ولـه

جز ز زلفشان دو دست که منشور ناشیم | جز ز زنجیر دو زلفت که [illegible]
نار خندان تو ما را همه گریان کرد | ما چو نار از غم تو با دل پر خون [illegible]
چشم مست تو فتح [illegible] بسرهای ریزد | ما چه موقوف شراب [illegible]
گل نشان رخ تو نوری گل می کشد | ما چه موقوف بهار و گل [illegible]
جز از آن روی چو ماهش که جهش [illegible] | دگر از بهر که سرگشته [illegible]
همچو سروی ز رخت تو حریف [illegible] | ما چرا عاشق برگی [illegible]
هر زمان عشق در آید که حریفان [illegible] | ما ز چون گفتن او واله [illegible]
ما بر آینده و پرورده آن دیاریم | صاف پاینده و خوش [illegible]
ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم | همچو تیر [illegible]
بصفای نوح خیالات [illegible] | در این سایه ما چشم [illegible]
همچو خشتیم درون دل هر سودایی | [illegible] عشق فهم همه [illegible]
چونکه در مطبخ دل [illegible] طبخ [illegible] | ما چرا کاسه کش مطبخ [illegible]
وقف کردیم بدین باده جان [illegible] | ما حریف [illegible]
شمس تبریز نور تو زان ذره [illegible] | ما ز ذرات جهان [illegible]

وله

روز آن شد که ما خرس [illegible] زنیم | [illegible] سیر [illegible]
مشتری وار سر زلف [illegible] | فتنه و غلغله اندر [illegible]
اندر افتیم در آن گلشن چون باد صبا | همه [illegible] گل [illegible]
نفسی کوزه [illegible] نفسی کاسه خوریم | تا سبو وار همه [illegible]
تا یکی نامه بخوانیم که جام رسید | نامه ما یک نفسی [illegible]
جنگ اقبال رخ فرخ ما ساخته شد | راجب آمد که [illegible]

وقت شور آمد و هنگام [illegible] | ما که مستیم [illegible] چه مقدار زنیم
تا کی زری شود اندر کف ما این صفا | خاک در دیده این عالم غدار زنیم
[illegible] بسوی سینه ما [illegible] | خیمه عشق [illegible] بر سر بازار زنیم
شمع جهان [illegible] | خیز تا آتش [illegible] کار زنیم
پاره پاره چو شود [illegible] | [illegible]
[illegible] | سر و دستار [illegible]
شمس تبریز کنون [illegible] | زهره ما [illegible]

وله

ما در جهان [illegible] کی کنیم | ما خانه زیر گنبد اطلس نمی کنیم
[illegible] | بس کرده اند جمله و ما بس نمی کنیم
این صبح رفت [illegible] | ما ترک صبح [illegible] نمی کنیم
ما قصه [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
ما [illegible] | ما قصد صید مرده [illegible] نمی کنیم
[illegible] | بر جای حور عین [illegible] نمی کنیم
آن [illegible] | در تیره خاک [illegible] نمی کنیم
آن [illegible] | ما خود نظر بجان مقدس نمی [illegible]
پرواز آسمان [illegible] | ما تخت و جاه [illegible]
خاموش نظم و قافیه را [illegible] | از رشک غیر جنس [illegible] نمی کنیم

وله

ما طالبان تشنه بسیار خواره ایم | بیچاره [illegible]

در بزم چون عقار دگر دم ز در القنا ... خورشکر همچو چشمه و در صبر چاره ...
با پادشاه رشوه و پاره نبوده‌ایم ... بل پاره‌دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم
از ما پس از که در سینهٔ تو ایم ... وز ماه رزده دل که ز ما دل فشاره‌ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه ... آفتاب وقت تن زده اندر ستاره‌ایم
ما را ببین ز دست چنین گناه ایم ... داند کناره با ما که ما بی‌کناره‌ایم
مهتاب با چه ترس برود از گناه ایم ... پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره‌ایم
گر تیره و ز گشت جگرهای عشق ... ای زحمت جگر تو به چون ما جگاره‌ایم
قصاب عشق اگرچه که ما را بکشت زار ... هم گاه جرم برده و هم بر قناره‌ایم
ما همه‌ایم و از جهت همه خداایم ... هنگامه‌گیر دل شده و در نظاره‌ایم
خاموش گشت گرچه پر ای ... همچون مسیح ناطق و طفل گهواره‌ایم
در عشق شمس مفخر تبریز رند و ... بر چرخ دیوکش چو شهاب ستاره‌ایم

ولـه

باروی تو ز سبزه و گلزار فارغیم ... با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم ... دکان خراب کرده و از کار فارغیم
رختی که داشتیم بغارت ... عشق ... از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق الله و ناموس نام و ننگ ... ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد ... دستی بزن که از غم و تیمار فارغیم
این سود ترش که کلاه گران چون ... بگذر ز نخوت ما که خریدار فارغیم
ما را سلام آمد شادی و خوش‌دلی ... گر تار بود و اندک و بسیار فارغیم
برنقد ابر گذشت سر ما ز آسمان ... از ذوق عشق از سر دستار فارغیم
مالاف میزنیم و ترا انکار ... زاقرار هر دو عالم و انکار فارغیم

ولـه

مستی سگان نگر که بهم در فتاده‌اند ... ما سگ نزاده‌ایم و ز مردار فارغیم
اسرار تو خدای همی داند و بس است ... ما از وفا و جملهٔ مکار فارغیم
پنهان تو هرچه کاری و پیدا بروید آن ... از تخم تو که غذای میکار فارغیم
آتش ربای جذبه عیان گشته‌ایم از ... ورنه بدین طریق ز گفتار فارغیم
چون پرده و تار جسم در آن شمس دین ... با پرده و تار از ظلم و تار فارغیم

ولـه

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم ... دیدیم این جهان را بر آن جهان رویم
نی‌نی که این دو باغ اگرچه خوش است ... زین هر دو بگذریم و بر باغبان رویم
سجده‌کنان رویم سوی بحر همچو سیل ... بر روی بحر از آن پس کف‌زنان رویم
زین کوی تعزیت به عروسی سفر کنیم ... زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم
از بیم اوستادان لرزان چو برگ شاخ ... دلها همی طپند چه دلامان رویم
از هر دو چاره نیست چو اندر ظلم ... در ذکر و چاره نیست چو در خاکدان
چون طوطیان سبز به بال و پر ... شکرستان شوند به شکرستان
این نقشهاست نقش ... بی‌نشان ... پنهان ز چشم بد به تابی نشان رویم
... پر از بلاست لیک نفس ... تیغیما ... بر چه سان رویم
هر چند سایه کرم شاه حافظ است ... در ره همان بهست که با کاروان رویم
نیم همچو باران زین بام پر شکاف ... بجهیم از این شکاف جهان ناروان
همچون کمان ... کم کرده ... چون راست آمدیم چو تیر از کمان
در خانه مانده‌ایم ... گر شیرزاده‌ایم بر ارسلان رویم
جان آینه کنیم به سودای ... پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این ... ما آنچنان که گوید ما آنچنان رویم

ولـه

ما ز بالاییم و بالا میرویم / ما ز دریاییم و دریا میرویم

ما از اینجا و از آنجا نیستیم / ما ز بیجاییم و بیجا میرویم

لشکر نوحیم و در طوفان نوح / لاجرم بی دست و بی پا میرویم

قل تعالوا آیتیست از جذب حق / ما بجذب حق تعالی میرویم

لا کراوا اندر پیش الا بود / همچو لا ما هم به الا میرویم

کشتی نوحیم در دریای روح / لاجرم بی دست و بی پا میرویم

همچو موج از خود برآورده سر / باز هم در خود تماشا میرویم

همت عالیست بر سرهای ما / از علا تا رب اعلا میرویم

اختر آفتاب اندرین دور دلم / زان جهت بر فوق ثریا میرویم

راه حق تنگست چون سم الخیاط / ما مثال رشته یکتا میرویم

این سخن خاموش کو با من مباد / بین که ما از رشک بی پا میرویم

روز خوشنگاهای کور و کر / گر نه کوری بین که بینا میرویم

خوانده انا الیه راجعون / تا بدانی کز کجاها میرویم

شمس تبریزی بیا میرا بشو / ما بکوه قاف و عنقا میرویم

ولـه

بیا تا هم سخن از جان بگوییم / ز گوش و چشمها پنهان بگوییم

چو گلشن بی دهان و حلق خندیم / چو فکرت بی لب و دندان بگوییم

بسان عقل اول ... عالم / دهان بربسته تا پایان بگوییم

سخن گویان چو مشرق پرده ها / برون از خرد ایشان بگوییم

چو باد دست تو ... گویم برکم / چو هم دستیم از آن دستان بگوییم

نماند دست و پا از جنبش دل / دهان بکش ز لی جنبان بگیریم

جهانی فتنه فتنه امر تقدیر / اگر خواهی مثال آن بگوییم

ز شمس الدین تبریزی بیا / بکلی فاش و پنهان بگوییم

ولـه

ایها العشاق آتش گشته ام چون اشاره ام / لاجرم رقصان بهر سو کرد آن مه پاره ام

تا بود خورشید عالم هست اشاره بیا / تا بشد خورشید ما هر سو بی آواره ام

الصلای عاشقان هان الصلا ای کارکنان / باده کاریست اینجا همچنین آواره ام

هر سحر پیغام آید از خبر خوبان رسید / کالصلا چارکان با عاشقان تا پاره ام

نعوذ لیلک لیلک از همه برخاسته / مصحف معنی نویی با سر یکی سی پاره ام

خوبهای سنگدلان چون عزیزی ... / در میان خون خود چون طفلک خونخواره ام

گر بطوف ما ز باده اش بخود شد ... / با جگر آهنین ... از سنگ خاره ام

یک زمان از سر ش بکوبم کر همه جو جوش شوم / گرد خورشید هر چرخ از جگر ما پاره

از درون پاره خود عقل ما ... / زانکه در صحرای عشقش ما برون از ... پاره

عشق دیوانه است و ما دیوانه دیوانه ام / نفس اماره است و ما اماره اماره ایم

مفخر تبریز شمس الدین تو باز آزین سفر / ... ما یکبارگی عشق را یکباره ام

ولـه

باده دیگر از دل وانقل و جان بر جام / یار آمد در میان ما ز میان بر خاستیم

از فنا ... تا فتیم اندر بقا بشتافتیم / بی نشان ... از نشان بر خاستیم

گرد از دریا برآوردیم و دود از فلک / از زمان ما از زمین و آسمان برخاستیم

... گورستان آمد ... / ... نغلطکتیم ز را و ... برخاستیم

از شهان ... سر برآورده از زمین کالبد / ... از دل چون ... برخاستیم

گر سخن گوییم ور گوییم گر کس شاه برد | باده از دون ده که ما با کز زبان [illegible]
شمس تبریزی بخواند ز خاک عشق | تا بوی روح لو از خاکدان [illegible]

وله

درزد و بند که ما عاشق این انجمنیم | تا که با یار شکرلب نفسی دم بزنیم
نقل باده چه کم آید چو درین بزم خوشیم | سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم
باده تو بلطف [illegible] | فارغ از باده و از دون حسن [illegible]
چون تو بی شمع ما ز تو شمع فلکیم | چون تو بی ساقی بگزیده کزین [illegible]
دست ما تو ما را [illegible] | ما از آن روز که بی [illegible]
نقل و نقل دل و جان [illegible] | واجب آید که به اقبال تو تن [illegible]
چونکه بر بام فلک [illegible] | ما ازین فرگه و خرگاه [illegible]
در کشان [illegible] | نه چو گردابه گنبدیده [illegible]
بین از آن [illegible] | در بکوبی تو زمین [illegible]
شمس تبریز از آن سرمایه لعلت [illegible] | ما از آن لعل بدخشان و عقیق [illegible]

وله

سر قدم کردیم و آخر سوی [illegible] چون تاختیم | عالمی بر هم زدیم و رخت [illegible]
چون بهار عشق عرشی بود زیر ران ما | گنبدی کردیم و از [illegible]
عالم چون اشکال قدها بر هم زدیم | تا به پیش تخت آن سلطان [illegible]
اولین منزل یکی دریای پر خون [illegible] | اندرون موجهای [illegible]
نیم روم و عقل انسان [illegible] | زانکه از شش [illegible]
چونکه با استون مجنونان [illegible] شدیم | سرکش [illegible]
[illegible] | بعد از این پروانه سوی [illegible]

درکش دمی تحکم دعوی … در غیب ببین که ما کرامیم
این آینه روشنست لیکن … در چشم تو تیره بیجو آهیم
گر لام وگر الف کجی یا … خاموش که جمله با الیم
ز انشای حدیث دوست گرزان … معصوم شدایم و پر کامیم
خاموش که ما ز درد جسیم … ما یوسف خوبرو جامیم
جز طلعت خوب شمس تبریز … مقصود دگر ازو نخواهیم

وله

تا آمده سیل تر شده سیم … تا رفته بدام پای مستیم
شطرنج ندیده ایم و باتیم … یک چرخه نخورده‌ایم و رستیم
مجنون کرده زلف خوبرویان … نادیده مصاف ما شکستیم
ما سایه آن یتیم کری … نه ز اصل وجود بت پرستیم
سایه بجا یدو نباشد … مانیز چو سایه نیست هستیم
امروز شهم همی خرامد … خوش مست شدیم و خوش نشستیم
چه بود که باشدم جز امروز … خورشید شدیم ما نه مستیم
صد جام ز لعل او بنوشیم … چون جوش هوا ازان نشستیم
چون مهر بر آسمان بر آییم … کز جنس زمین و لا نجستیم
عشاق جهان فصیح گویند … شاهیم و گدای بلی الستیم
از دولت شمس الدین تبریز … از غفلت فضول باز رستیم

وله

نه سیم و نه زر نه مال خواهیم … از لطف تو پر و بال خواهیم
نه ما کمی و نه حکم جوییم … بر حکم تو احتمال خواهیم

ای عمر عزیز عمر ما باش … نه مفته نه ماه و سال خواهیم
ما بدره نه ایم و نی بدر … خود را چو قد هلال خواهیم
الذی بر مطالع خیالت … خود را بکم از خیال خواهیم
چون دل رسا فزان جامیم … کان یوسف خوش خصال خواهیم
چون آینه نقش خود ندایم … چون نقش جهان جمال خواهیم
چون چشم نظر کند بجز تو … ما را بتو گوشمال خواهیم
خاموش فال خندلانی … چون آمده جه فال خواهیم

وله

از اولی امروز چو آشفته و مستیم … آشفته مگوییدم چو آشفته جعدیم
آن ساقی بد بخت که امروز لعلم … صد عذر بگفتیم و از آن دست نرستیم
آن باده که ای تو دوان عقل کی ما … معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم … صد بار گشادیم و دو صد بار ببستیم
وقتی که خوبان همه در رقص درآیند … انگشت زنان کشته ره از پرده بجستیم
انگشت بدرک خواجه علیا … گر دست بدستیم ببین تا بچه دستیم
هرچند پرستیدن بت مایه کفر است … ما کافر مستیم و لیکن بت پرستیم
یک لحظه بیا نوش ز بهشتی نعیمیم … یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
بالا همه باغ آمد و پستی همه گنج … ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که مستی بکرد تجلی … مستیم بدان ساقی که نداریم که هستیم
جز قصه شمس الحق تبریز نخوانید … از ما بگویید که خورشید پرستیم

وله

تا خاتمش در سر گشته و شیدای دو چشم … جان داده و دل بسته سودای دو چشم

جون آه جمال در گرفتم / از تابش نور آفتابی

ولـه

روز شادیست بیا تا همگان یار شویم / دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم

جون بدو رنگ شویم و همه همرنگ شویم / همچنین رقص کنان جانب بازار شویم

روز آنست که خوبان همه در رقص آیند / تا ببندیم دکانها همه بیکار شویم

تا بمهمان خدا بر سر اسرار شویم

روز آنست که در باغ بتان خیمه زنند / تا بنظاره ایشان سوی گلزار شویم

تا که شمس الحق تبریز نماید رخ خوش / همچو ذره همگی طالب انوار شویم

ولـه

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم

بدست نامه پر خون ترا پیام

میان آتش تو منزل و مقام

ولـه

آن صبح سعادت چو بتابید از آنسو

ولـه

این عشرت نو که بر گرفتیم

آن دلبر خوب با خبر را

ولـه

دلم چو آتش و چون هیزمی شود زنده | چو دل بباشی بساز نسیم باش
بیا که آتش در راه عاشقان چشمت | گرای بسا فراین ره ...
نثار سینه و آتش که بر دل مشتاق | چو سینه‌های خلیل نسیم باش
حکیم از آب چو خوای که تا بهمن ای | بزیر پای [illegible] یزدان کلیم باش
چو بادیست که ترا دایه دار بود | مثال دانه فرو نیم باش
درست و بات شدای دل که در هوا | درست و بات نباید ...
الف مباش ز ابجد که سرکشی دارد | مباش کج تو چو دال ...

ولـه

ناله بلبل بهار کنیم | تا بدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز و کار ما زاری | گر نناییم پس چه کار کنیم
در گلستان رویم و گل چینیم | بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار | همه راست و بیقرار کنیم
سیم با یار خوش عذار خوریم | خدمت چشم پر خمار کنیم
کس نداند خدای داند و بس | عیشهای که با نگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی | راز را با تو آشکار کنیم
کی گریزند خلق از تاتار | خدمت خالق تتار کنیم
باد کر اشتران بد بگریز | رحمتمان نیست تا چه بار کنیم
خلق خیزان کنند و ما بنشین | اشتر مردمان شمار کنیم
شمس تبریز چون بهار کرد | خویش با اشتران قطار کنیم

ولـه

ما همه از الست بدمستیم | عاقبت شکر باز پیوستیم

ما همه هم دلیم و هم رایم | جمله از یک شراب سرمستیم
تا که زین عشق گرد بر گیریم | چو کران عشق هیچ بر بستیم
چند نخی کشید جان ز فراق | عاقبت از فراق وارستیم
آفتابی برآمد از روزن | گرد ما را بلند اگر پستیم
آشنا با کشش زما دامن | نه که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر علیم | از تو هستیم ما اگر هستیم
پیش تو ذره وار رقصانیم | از هوای تو بند بشکستیم
از تجلی آفتاب رخت | شمس الدین همچو ذره سرمستیم

ولـه

دگر باره دگر بار ز زنجیر بجستیم | ازین بند وازین دام بیکبار بجستیم
فلک پیره دو تایی که ازین چرخ دوتایی | به اقبال جوان ترا ز آن پیر بجستیم
شب و روز دویدیم شب و روز بریدیم | وزین چرخ پر سیب ...
من الغصه چه ترسم که بار گل ... | ز سرهنگ چه ترسیم چو از میر بجستیم
باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال | بشصت و دو شد از سیمد ز تدبیر بجستیم
ز تقدیر همه خلق گر دگر رسد ... | ز کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستیم
برون پوست بود این دانه بود | از آن پوست و زان دانه چو انجیر
ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان | ز تعجیل ملامت ز تاخیر
ز خون بود غذا اول تا خون شد | چو دندان خرد رستمان شیر
پی نان بدویدیم یکی چند بتزویر | خدایا ز غذایی که ز تزویر بجستیم
خمش باش خمش باش ... | ز تفسیر نگوییم ز تفسیر بجستیم

ولـه

بچشم یاد تو ما سجده کردیم | بدانسو که بگردی بجان بگردیم
ز نور نوبهارت سبز و کرمیم | ز تأثیر خزانت سرد و زردیم
ز عکس علم تو تسلیم یابیم | ز نور چشم تو ما ره نبردیم
علوم ما بر کاری جمله هیچیم | کرم را بر فرا بی جمله مردیم
چو دیدیم انجم از عالم فزونست | دو عالم را شکستیم خرد کردیم
بجشن عاشقان جان جهانیم | بخشم فاسقان مرگیم و دردیم
زمستان و تموز از ما جدا شد | نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
چو نطع عشق خود را با تو بگسترد | بهر بمهره تو کاستاد نردیم
زمستان و تموز احوال جسم است | نه جسمیم این زمان ما روح فردیم
چو گفتی بس ما خموش کردیم | اگر چه بلبل گلزار دردیم

ولـه

بیا تا عاشقی از سر بگیریم | جهان خاک را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم | نسیم از مشک وز عنبر بگیریم
زمین و کوه و دشت و باغ را ما | همه در حله اخضر بگیریم
دکان نعمت از باطن گشاییم | جنین خوار آن درخت تر
ز سر خوردن درخت این برگ زر | ز سر خویش شکر بر بگیریم
ز دل رو پرده اندیشان ببر | ز دل باهم زره و ببر بگیریم
مسلمانی بیاموزیم از وی | اگر آن طره کافر بگیریم
دل او در غش چون سنگ را | از آن در و در صد گوهر بگیریم
چو جوشد سنگ او ما چشمه | سبو و کوزه و ساغر بگیریم
بگیر چشم اش چشمه روشن | که ما از نور او صد فر بگیریم

زرا بالوالک نور نشیم | چو ما زان شمس والد برتریم

ولـه

بیرون شده برقص اندر آییم | خورشید ترا مسخر آییم
هر صبح که از مشرق عشق | همچو خورشید ما برآییم
بر خشک و تر جهان بتابیم | نه خشک شویم و نه تر آییم
بس نازنینها شنیدیم | کای نور بتاب تا در آییم
از بهر نیاز و درد ایشان | ما بر سر چرخ و اختر آییم
آن سیم بری که هست ما را | از بهر قلاده عنبر آییم
زان خرقه خویش خرقه کردیم | تا زین بقبای ششدر آییم
ما صرف کشان راه فقریم | سرمست ز عید اکبر آییم
گر زهر جهان شود بر ما | از باطن خویش شکر آییم
آن روز که پر دلان گریزند | در عین وغا چو صفدر آییم
از خون عدو چنین بسازیم | آنگه بکشیم و خنجر آییم
با حلقه عاشقان نشستیم | هر روز چو حلقه بر در آییم
طغرای امان ما نشاند | کی از اجل و بوغ آییم
اندر ملکوت و لامکانها | بر کنگره چرخ اخضر آییم
از عالم جسم خفیه کردیم | در عالم عشق اظهر آییم
در جسم نشسته روح طاهر | تا جسم شویم و اطهر آییم

شمس تبریز جان جانست
در برج ابد برابر آییم

ولـه

گر گم شدگان روزگاریم / ره یافتگان کوی یاریم

گر گرد ره روزگار چون ما / این آتش دل برو گماریم

ز سر مانده ز عقل او را / یکباره ز فتنه بر کناریم

این دل که ز خلق لقمه آرد / یک لقمه کنیم و غم نداریم

تو غرقه دام این نگاری / ما دام گرفته این نگاریم

جانی ماندست مرا این دام / جانرا بدهیم و وا گذاریم

از نکهت زلف شمس تبریز / تا رنگ بنفشه و بهاریم

ولـه

از اصل چو جوهر زاد باشیم / شاید که همیشه شاد باشیم

با داد طرب چو هستیم تا ما / در عشق امیر داد باشیم

چون عشق پناه داد ما را / دانی که نکو نهاد باشیم

در عشق توام گشاده دیده / چون عشق توام گشاده باشیم

ما را چو مراد نامراد است / پس ما همه بر مراد باشیم

چون بنده بندگان عشقیم / کیخسرو و کیقباد باشیم

بر چهره یوسفی حجابست / کاندر پس پرده راد باشیم

چون باد حجاب را رباید / ما منتظران باد باشیم

ما دل بصلاح دین سپردیم / تا در دل او بیاد باشیم

ولـه

بخدای که از ازل بر دوست / حی و دانا و نادر و قیوم

بر نیاز مهای عشق افروز / تا شد صد هزار سر معلوم

از پی حکم او جهان پر شد / عاشق و عشق و حاکم و محکوم

در طلسمات شمس تبریزی / گشت گنج عجایبش مکتوم

شام ما از تو صبح روشن باد / ای بتو فخر شام و ارمن و روم

بگذر از آن دم که تو سفر کردی / از حلاوت جدا شدم چون موم

همه شب همچو شمع می سوزم / ز آتش هجر و ز انگبین محروم

در فراق جمال او ما را / جسم ویران و جان در او چون بوم

آن عنان را ازین طرف بر تاب / زفت کن پیل عشق را خرطوم

بی حضورت سماع نیست حلال / همچو شیطان طرب شده مرجوم

یک غزل بی تو هیچ گفته نشد / تا رسید آن مشرف مفهوم

پس بذوق سماع نامه تو / غزلی پنج شش شد معلوم

ولـه

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم / در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم

شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم / چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم

بالا روم بالا روم آنجا روم آنجا روم / بازم رهان بازم رهان اینجا بزنهار آمدم

من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم / دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم

من نور پاکم ای پسر نه مشت خاک مختصر / اینجا بیا ما را ببین اینجا سبکبار آمدم

با چشم سر بین ما را بچشم سر ببین / آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم

از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم / من گوهر کانی بدم اینجا بدیدار آمدم

یارم ببازار آمده ما را طلبکار آمده / ورنه ببازارم چه کار او را طلبکار آمدم

ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی / چون در بیابان فنا جان و دل افکار آمدم

ولـه

من اگر پرغم اگر شادانم / عاشق دولت آن سلطانم

هرجا که باشی ای صنم گر کار و گر دوزخ بود — کار دو ما قربان کنم آتش اگر [illegible]
روزه نخواهم شام را [illegible] — آن شام بی انجام را با جمله ما [illegible]
هرجا که یابم خانه در وی تجلی ما بود — گر شکر مسند دوق را [illegible] کاسه [illegible]
آن پر کنده دار را [illegible] پیش آر [illegible] — گر زانکه کاهل چند او [illegible]
صد باغ چون باغ ارم [illegible] — بفروختن [illegible] با عاشقان [illegible]
چون دختران باغ [illegible] — با دختران این زنان [illegible]
از شمس الدین با جان من [illegible] شیطان — غم خوار درویشان منم [illegible]

وله

ما آب دریم ما چه دانیم — در شور و [illegible] ما چه دانیم
مردم ز شراب بی نشانی — ما مست تریم ما چه دانیم
تا کوه حسن تو بدیدیم — رخ همچو زریم ما چه دانیم
تا عشق تو دست ما گرفتست — بی پا و سریم ما چه دانیم
هم خشک و تری و هم تری تو — خوش خشک و تریم ما چه دانیم
سر حلقهٔ زلف در گرفتیم — خوش بی سر [illegible] ما چه دانیم
گر زیر و زبر شود دو عالم — زیر و زبریم ما چه دانیم
گر سبزه ز باغ خشک گردد — با از تو [illegible] ما چه دانیم
گلزار اگر همه بریزد — گل از تو بریم ما چه دانیم
گر چرخ هزار ره نماید — در تو نگریم ما چه دانیم
ور زانکه شکر جهان بگیرد — ما باده خوریم ما چه دانیم
شمس تبریز آفتابش — ما چون قمریم ما چه دانیم

وله

ما بی سر و [illegible] ما چه دانیم — ما کان زریم ما چه دانیم
از خجلت خویشتن [illegible] — چون نیلوفریم ما چه دانیم
چون فلک [illegible] — اندر سفریم ما چه دانیم
گر جمله جهان شکر بگیرد — ما کان شکریم ما چه دانیم
در دیدهٔ عاشقان مجنون — نور بصریم ما چه دانیم
در سینهٔ عارفان [illegible] — آه سحریم ما چه دانیم
از جام شراب ارغوانی — خوش بیخبریم ما چه دانیم
از فرقت شمس الدین تبریز — بی خواب و خوریم ما چه دانیم

وله

من عاشق جانبازم از عشق نپرهیزم — من مست سراندازم از عربده نگریزم
گویند بلیقانم از عشق بپرهیزی — از عشق بپرهیزم پس با چه درآمیزم
پروانه صفت سازم می سوزم و می سازم — از بی خودی و مستی می افتم و می خیزم
گر زر طلبی من زر اندر قدمت بازم — در سر طلبی جانا در راه تو بر ریزم
فردا که خلایق را از خاک برانگیزند — بیچاره من مسکین از کوی تو برخیزم
گر دفتر حسنت را در حشر فرو خوانند — اندر عرصات آیم شوری دگر انگیزم
گر در عرصات آید شمس الحق تبریزی — من خاک سر کویت با مشک برآمیزم

وله

بجانان جان رها کردیم و رفتیم — گر دست این کار کردیم و رفتیم
زخود امید کلی برگرفتیم — توکل بر خدا کردیم و رفتیم
چو اینجا جایگاه خود ندیدیم — شبی ناگه سفر کردیم و رفتیم
برای راستی در عشق او بود — ز دست دل تباه کردیم و رفتیم

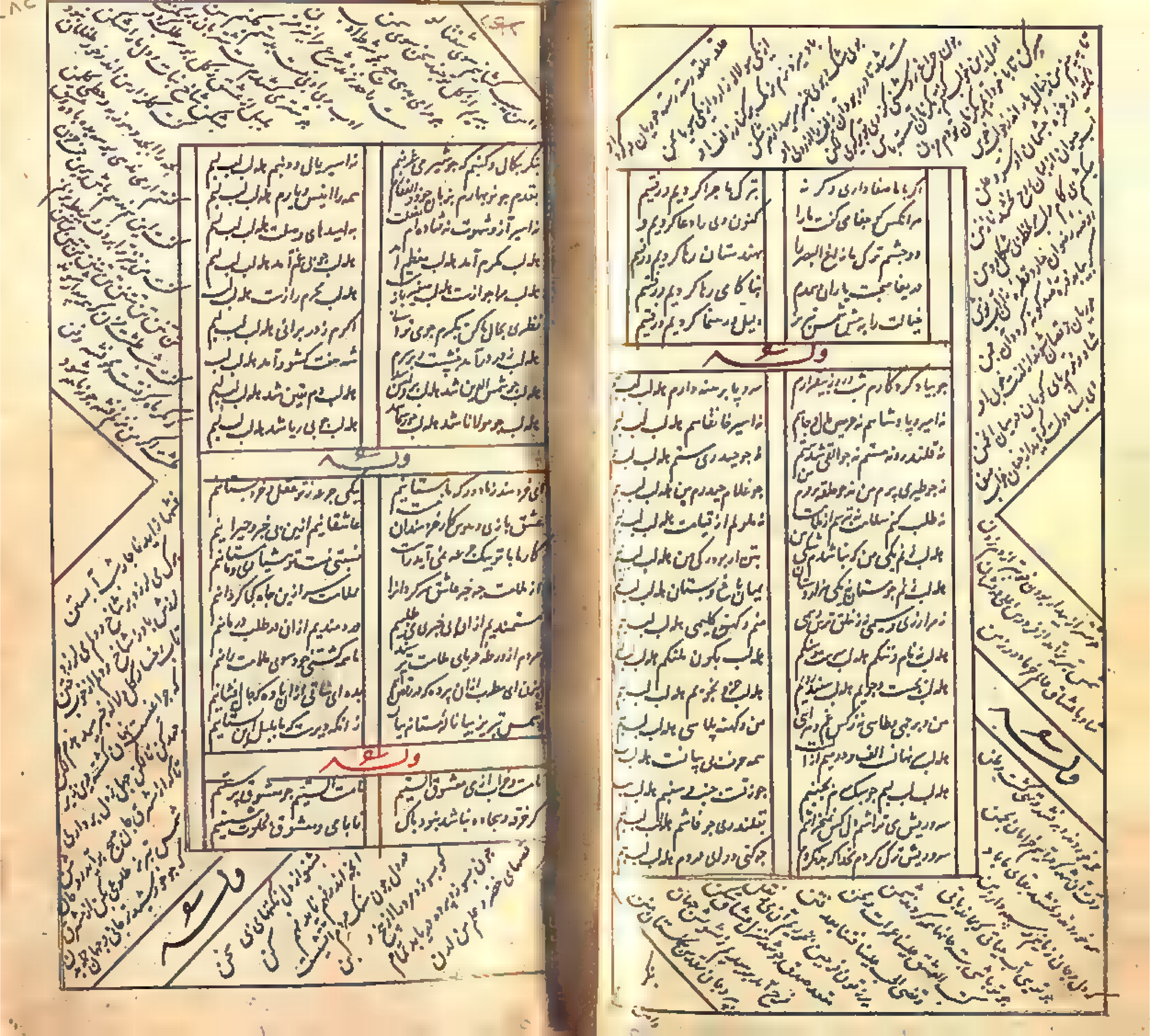

اگر با ما صفا داری دگر شو | بترک ما چرا کردیم رفتیم
هر آنکس کو جفا می‌کند یارا | کنون ما را دعا کردیم [illegible]
دو چشم ترک با تیغ البصر را | بهندستان رها کردیم رفتیم
دریغا صحبت یاران همدم | بناکامی رها کردیم رفتیم
خیالات را بچشم شمس تبریز | دلیل رهنما کردیم رفتیم

وله

چو بیاد کرده کارم شب و روز بیدارم | سر و پا برهنه دارم بلب لب [illegible]
نه اسیر پا و شاهم نه حریص مال و جاهم | نه اسیر خانقاهم بلب لب [illegible]
نه قلندر و نه مستم نه جوالقی شده هستم | نه چو حیدری [illegible] بلب لب
نه چو طیری [illegible] | چو غلام [illegible] بلب لب
نه طلب کنم سلامت [illegible] | نه [illegible] از قیامت بلب لب
[illegible] | [illegible] بلب لب
[illegible] | [illegible] بلب لب
[illegible] | [illegible] بلب لب
[illegible] | بلب بگوی [illegible] بلب لب
[illegible] | [illegible] بلب لب
[illegible] | [illegible] بلب لب
[illegible] | همه [illegible] بلب لب
[illegible] | [illegible] بلب لب
[illegible] | [illegible] بلب لب
[illegible] | [illegible] بلب لب

شکر بکمال و کنیتم که چو شیر می غرنیم | نه اسیر سال و ده نیم بلب لب لبم
بقدم چو نو بهارم بزبان چو ذوالفقارم | همه را انیس یارم بلب لب لبم
نه اسیر آز و شهوت [illegible] | به امید های وصلت بلب لب لبم
بلب بکرم آمد بلب لب معظم آمد | بلب [illegible] آمد بلب لب لبم
بلب ماجرا انست [illegible] | بلب بکرم راز است بلب لب
نظری بکمال کن بکرم [illegible] | اکرم و زر [illegible] بلب لب لبم
[illegible] | شه حق کشور آمد بلب لب
بلب چو شمس الدین شد [illegible] | بلب دم [illegible] شد بلب لب لبم
بلب چو مولانا شد [illegible] | بلب بی ریا شد بلب لب لبم

وله

ای خود پسند زاهد [illegible] | بیکی چو خود ز عقل خود [illegible]
عشق بازی و مستی کار خردمندان [illegible] | عاشقانیم ایمنی خبر و حیرانیم
کار ما با [illegible] نمی آید [illegible] | [illegible] مستانیم
از ملامت چه خبر عاشق [illegible] | ملامت [illegible] از این جامه کی گردانیم
مستمندیم از آن [illegible] | درد مندیم از آن در طلب درمانیم
[illegible] | [illegible] ملامت [illegible]
[illegible] | بنده ای ساقی [illegible]
شمس تبریز بیا تا [illegible] | زانکه [illegible] بلبل این بستانیم

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

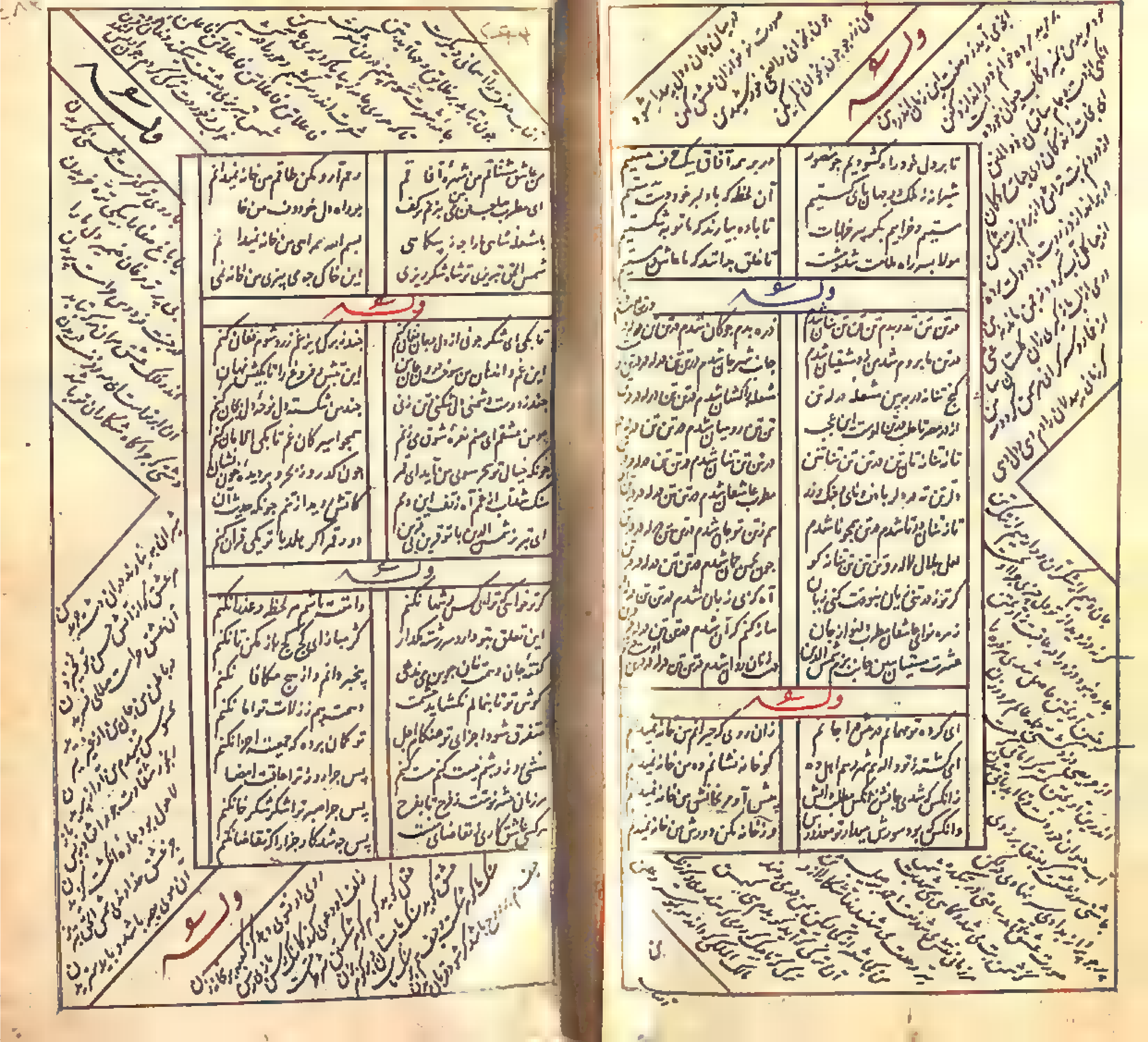

تا بر دل خود درها بگشودیم چو منصور
شیرانه ز ملک دو جهان پای گسستیم
مستیم و خواهیم بکرم سر خرابات
مولا بسر راه ملامت شده مست

هر بر سر آفاق یک حرف مسیم
آن لحظه که باد ابر خود دوست مستیم
تا باده بیارند که ما توبه شکستیم
تا خلق بدانند که ما عاشق مستیم

و له

من عاشق مشتاقم من شهره آفاقم
ای مطرب جان بنگر بزم ظریف
با شعله شمع ها را چه پیکاری
شمس الحق تبریزی ترش با شکرریزی

دیوانه ... من خانه نمیدانم
بسم الله همراهی من خانه نمیدانم
این خاک چه ... من خانه

و له

و له

و له

و له

باز زده از جهان خیمه نیست بکشیم / در جهان خود و عقل ترا جا نکنم

گلشن عقل و خرد پر گل و ریحان طلب / چشم بستی ستیز که تماشا نکنم

طبل باز شهم ای طبل مزن باز بیا / پیش از آنکه بروم نظر تنها نکنم

شمس تبریز توئی سالک اطوار علوم / غیر محبوب من گر تو با [illegible] نکنم

ولـه

بگشای چشم مست کنان چشم بد نشینیم / تماشا کر باد و چشم دل از عشق [illegible]

بفروز شمع چهره ظلمت زدای را / تا خویش را ز عشق بران شعله زنیم

بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی / زیرا ز خوف عشق تو ما تخت [illegible]

پروانه وار شمع تو هر روز [illegible] است / یعنی که مات شو که همه مات [illegible]

در گلشن زمانه برو آتشی بزن / زیرا ز عشق روی تو ز افسوس [illegible]

شادی در آن زمان که تو دعوی کنی کر آن / بی خود شدیم از خود و در عشق [illegible]

تا باغ و گلستان جمال تو دیده ام / چون سرو سر بلند و زبان [illegible]

ای آنکه مست دل شده ره طریق عشق / دریا گریز زود که با برج آتش

از ذوق آتش شه تبریز شمس الدین / دادیم آب روی و همه کهنی [illegible]

ولـه

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم / بسته شکر خنده را تا که بگریانیم

ترش نگردم از آن از تو همه شکرم / گر به غیبت من که [illegible]

در دل آتش روم لقمه آتش شوم / همچو ز دوزخ زانکه [illegible]

در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم / کن تو مرا سنگسار [illegible]

صبح نشینم پیش با که بخیزم بتا / جز تو که برداریم جز تو که [illegible]

گفتم ای دل بگو چه بود حالت / تو نه که نوری همه من [illegible]

گر تو منی من توام حیرت و حسرت ز [illegible] / پست خمیده دل گشت ندانم

رو طلب [illegible] کمال [illegible] / سوره کهفم که تو خفته و خوانیم

زود [illegible] صورت [illegible] / گفت بگو راست ای [illegible] بدانیم

گفت که این حیرت است منتظر شمس / مفخر تبریز آنکه در وفائیم

ولـه

چشتر ای لبا تا همه [illegible] / چشتر اگر مرا تا همه دریا شوم

هست سر وادیم حلقه [illegible] / حلقه [illegible] زنان دست [illegible]

جوش دریای عشق تازه ببریم باز / از جگر چون گلستان [illegible]

[illegible] جگر گلستان شعله دیگر زنیم / گر جگر آتشین [illegible]

[illegible] / آه که تو ز افسوس [illegible]

[illegible] / نکته اگر [illegible]

بر سر [illegible] / آتش در دل [illegible]

شیر خدا شمس الدین [illegible] تبریز را / بچه شیرستان گرچه [illegible]

ولـه

ساقیا عیده کردیم که در جنگ سریم / کی گل رنگ بده تا همه یکرنگ شویم

صورت لطف حق [illegible] جهان / [illegible] رنگ [illegible]

[illegible] / بنگ [illegible] رنگ شویم

[illegible] غم در دل [illegible] / باده [illegible] رنگ شویم

مطربا بهر خدا [illegible] / تا ز [illegible]

مجلس صیقل [illegible] / تا که چون آینه جان همه بی رنگ شویم

[illegible] جهان [illegible] / یک نفس عاشق [illegible] شویم

دشمن عقل که دیدست که آمیزش او | همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شوم
شمس تبریز چو در باغ صفا رخ بنمود | زرد در کردن عشق همه آونگ شوم

ولـه

ما عاشق تو ایم و برای تو آمدیم | در کوی تو برای لقای تو آمدیم
دیدیم ماه را که گدای لقای تست | ما نیز همره ماه گدای تو آمدیم
دیدیم کآفتاب هدایت شعاع زد | با جمله خسته سوی دوای تو آمدیم
نقدی که داشتیم برفت و نماند هیچ | ماندیم بی نوا بنوای تو آمدیم
سرمست گشته ایم و ندانیم حال خویش | زان روز باز تا بولای تو آمدیم
تا جان ما بیامد و با عشق عهد بست | با جمله جانها بوفای تو آمدیم
سرگوی کرده ایم بمیدان عشق تو | کز ابتدای کون بپای تو آمدیم
گفتی که عاشقان همه چون چاکر تند | در چاکری بامر رضای تو آمدیم
در گوش جان شمس بگو کز لطف باز | بادت بشارتی که سرای تو آمدیم

ولـه

بیا تو مطرب ره ما کریم باش کریم | بگوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
دلا چو آتش او در وجود شوری زند | چو من مباش مسافر مقیم باش مقیم
بیامد آتش و در جان عاشقان بنشست | گرای مسافر آن ره بری سلیم باش سلیم
ندا رسید به آتش که بر همه عشاق | چو شعلهای خلیلی نعیم باش نعیم
کلیم اگر تو چه خواهی که تا برون آیی | بزیر پای عزیزان کلیم باش کلیم
چو بایدت که ترا مهر دایه دار بود | مثال دانه در یتیم باش یتیم
در دست دولت شو ای دل که در هوا | در دست دولت نیاید دو نیم باش دو نیم
الف مباش ز ابجد که سرکشی دارد | مباش گرد چو دال و چو جیم باش جیم

خوش باش بکن گر دری بی بی چولی | مباش گر چو عدو و ندیم باش ندیم
طراف طایفه‌ای تان ز سهیل یمن | فلک نده دره او چون ادیم باش ادیم

ولـه

جانم بشد با دا الا گر نمی گویم | امروز سیه بادا کو یار بمی جویم
یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا | من بی تو دل باشم افتاده در کویم
گفتم صنم مه رو کاو رای جو | گز عشق تو چون دل بنشسته همی جویم
گفتا که ترا جستم در خانه نبودی تو | یا رب که چنین بتان می گوید آن روم
بنگر دو غزل گریان وا سبه پیام آن | زیرا که چو مه شد دل زیبا که ...
گر گاه عجب کردم آخو همه جب کردم | من ترک سبب کردم چون آن ...
مخدوم صلاح الدین آخر نظری فرما | تا صالح او گردم چون می طلبد او کم

ولـه

چیزی بگو که گنج نهانی خریده‌ام | جان داده‌ام ولیک جهانی خریده‌ام
با خلق بسته بسته بگویم من این | با کس نگویم این ز فلانی
آری چو دو کرست از این سخن | دادم ... دکانی خریده‌ام
از چشم ترک دست چو تیری که خورده‌ام | وز طاق ابروی شیخ کمانی خر...
هر چند بی نشان شده بودم چو ماهیی | دیدم شکر لبی و زبانی خریده
ناگاه چون درخت برستم میان باغ | زان باغ بی نشانه نشانی
گفتم میان باغ چو دو را میانه نیست | یک از میان دست میانی خریده‌ام
زین قرآن بنفع تبریز شمس الدین | پیر من ز مرد و کون ... خریده‌ام

ولـه

رفتم ز دست و من بی خردی بی فتادم | زینی خودی مطلق تا خود بدنک شادم

این عربا ماه من ز نیست همراه ز — کز عدوی لبش بیدل این بار شد
گفت و امان کس عشق را هر کسی — من ز برای این سخن شهره عاشقان
جان و جهان ز عشق تو رفت نشانی — من بجهان ز جوی کنم چونکه این
فاش کن که در جهان شد ز عشق تو — ست که جهان نیم مست یکی عاشق

وله

کمن ای دوست غم سر سودای تو دارم — من و بالای مناره که تماشای تو دارم
ز تو سر رشته خارم خبر از خویش ندارم — سر خود نیز نخارم که تماشای تو دارم
دل من روشن [illegible] چه شد با تو بگو — که درین آینه دل رخ زیبای تو دارم
کمن ای دوست طامت بگر روز [illegible] — همه موجم همه چشم همه دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر دارد [illegible] — بشکر داروی من کن که دو صفرای تو دارم
بلدای کنبد گردون بشنو قصه ام اکنون — که چو تو همره ما هم سر پیمان تو دارم
بر در بان تو آیم [illegible] راه در راند — خبرش هست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز قفا آورده نباشد ز سر بام دو دیگر — ستر الله علینا چه علالای تو دارم
بلد دربان جوان خود هم راه [illegible] — چو دو قسم [illegible] ببر برو [illegible]
چو رفت از سیلی طرب سرم هش نماند — بزن و زجر [illegible] همه سیمهای تو دارم
بلعدین پس نخروشم بکنم قصه چه کنم — بدلم حکم که دارد دل که پای تو دارم

وله

اگر ز روی دل اندر برابرت دارم — من این نماز حساب نماز بشمارم
ز عشق روی تو من رو بقبله آرم — دگر نه من ز نماز و ز قبله بیزارم
ازین نماز ریایی چنان خجل شده‌ام — که در برابر رویت نظر نمی‌دارم
نماز کن بجهت [illegible] ز رشته [illegible] — هنوز [illegible] ده [illegible]

[illegible] جامه [illegible] نمازی — نماز من که پذیرد که در بغل دارم
[illegible] سزای من امشب کن که من کردم — ز شرم برنکنم سر ز فعل و کردارم
[illegible] من [illegible] چنان فرو رفتم — بکرمت که ز اعمال خود در [illegible]
من نماز نباشد بجز که آزادم — بجان بهشت که [illegible]
من نماز غرض آن بود که من باشم — مدام روی بمحراب دل [illegible] دارم
[illegible] که نمودی شمس تبریزی — نظر بجانب غفور رب غفارم

وله

[illegible] نوری باشم گر گویم گر بوزم — تا از لب خندانت یک خنده چه اندوزم
[illegible] اکامی شاکر دنی خواهی — چه حیله کنم تا من خود را بتو در دوزم
[illegible] ز شعاع [illegible] رخ تو منم — زان آتش و [illegible] شمع برافروزم
[illegible] لحظه پری [illegible] ماه که شام — یک لحظه ز روی [illegible] که فقاع دوزم
[illegible] کنم روانی که سوی پشیمانی — گر گل [illegible] سروه [illegible] همه نوروزم
[illegible] بره [illegible] — این پهلو و آن پهلو [illegible]
[illegible] تو گردان این پهلو و آن پهلو — در ظلمت شب باز [illegible]
[illegible] کن بپهلو [illegible] اندیشه — یک لحظه چو پیروزه و یک لحظه [illegible]
[illegible] که جان باز تو شمس الحق تبریزی — هر لحظه سر افرازم هر لحظه برافروزم

وله

[illegible] شر و دشمن او دوستکام — دشمنم از مرگ من کور شود الاسلام
[illegible] ستان [illegible] کشید اندر شکر — ای که چنین مرگ را جان دل این غلام
[illegible] نام و نشان خلق را — عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام
[illegible] رسول گفت الفقر فخر — گنج نهادند نام فقر تا غلط افتد عام

وحی در انسان بود گنج بویران بود
گفتم ای جان همین این ال من شنک
تا که سر انجام ترک دو بر کام تو
گر تو بدانی که زرگ چار و صد باز و برگ
خامش کن لب ببندی سخن خای قند

تا که ز نهفته زاره بتره صبح خام
کت کز تن پس بحمل الکس ار دهم
تو سن خنک فلک کرده ز بر
مست حیات ابد جوشش از جان
نیست شو از خود که قامت

ولــه

امروز خوشم با تو جان تو در دام
دل باده تو خورده و ز خانه سفر کرده
ای دل کر روانی تر آنسوی که ای تو
ما منتظر وقت دل ناظر تو دام
از باده یاد تو چون موج شده ای
ابر خوش لطف تو در جان و روان
با تو بش این عالم نقش آدم
زان عز ابدیت تو زان جا در جا دو
من تنگ همیدارم بجنون دری وانی
از آتش آب ای خسته نشان شکر
در عالم آب گل پرده جان و دل
زان طره در معانی زان سلسله جانی
شمس الحق تبریزی تا نام همچو آن

از تو شکرات هم ایجا دم
ای دل دلی با تو یا نام دنی
خدمت برسانی تو افاده
در حالت آرامش و در شورش
در مستی و در هستی
در خاک اثر کرده در صخره
خوش خلق جان باشد آمیزش جان هم
خیره شده هر خیره نادان شده
هم غرق جنون دارم هم
در آب دو چشم ما در زردی
هم ایمنی از شعشعه هم
زنار تو بربسته هم موسی
جان از اثر مشکش خامش شده

حرف النون

ای تو پناه همه روز من
لطم هر تو کنار شست
شیره چو شیره به اطفال و بس
ملک شود آتش ای خلیل
ذره پرشد نظاره آفتاب
ملک کشد آن ست همین عذار
تر کنده ای کی لطف تو
کرده ابریشم بر کرم کور
بس کن از این ناش خمش

باز سپردم بتو من خویشتن
نطق و آن الف حرف و زن
شاه بگو به بکد اکیسن
سرمه یعقوب شود پیرهن
آب بیوشد تن یاسمن
با همه گفتش بعبادت ثمن
زهره بده دایه جو آری برتن
حله شود بر تن سرو کفن
بلبل جان خطبه کند بر تن

ولــه

است ای مسلمانان ازین یار یمن
نه نشست با ستم مر امان یار دیدم
کخون کسی زمحران
آموزای خواجه بیان گریه خندید
اشد تا روزی ناست دان
جاک از خوب جوانشر
مسی کریم نکرد ازوده عاشق
سر نگون کرده بود
پاکی تا بپاکی بر درین خانه خاکی
شیر انعین در که عدوی
کشی باری بیا تا زنیم

که ملی چون الهتن به بانگ
ازین پس ابلهی باشد برای آزمون
جو دستی از هری بحجاب نیست خون
ز چشم آموزای گریه هنگام سکون
جو مرغ جان مسوان بحرخ سکون
که تا صبرت بیا مرد بسقف
وظیفه درد دل بود هر دار افسون
دلی سودا به تر اند طاس سرنگون
کسی نیست در عالم تر ای بنده
برو بر شیر حق غازی ازین غاکش برد
کر بشنا اخر ما شدیم بر چرخ

ایضاً

ما انتها بشیوه زان از خود خود اکثر فلک
شناسه جان بجنونان کر طالب تشنه جان
کسی کرده زندان از مباح اروات قرینی
راه کن تا بکوید دادخوشی کیر او به جو

گر سوی دلبر جمیل شاید او فنون
بیاید بمران دانش زدانش جمیل
کسی که کم زندی کم رسد او را از تو
گر آن واله ارخود واند بسوی ابر

وله

ای دلا مام من دای دل اشکن
از نظر رفتی ز دل بیرون نه
جان من جان تو جانت جان من
زنده کی ام وصل تو مرکم فراق
بس بکشم آب حیوان خضر گشت
غم نیاورد کرد عکس تو گشت
جانها کرد تو زنان کرده ی
بهر تو گشت آن مرد حکیم
شهر است شهد توکت ونکنت
پیش بستان تو غم با را نیست
بهر کرده جا طبیعت باند آ
چون که کاسه گشت بر پید خل
هم زبان بی زبانان شو دلا
شمس تبریزی تو ای مقصود دل

تو رشید مومیس پیاری
زانکه تو شمعی و جان دلکش
هیچ کس بی دست جان کرده
بی نظیرم کرده اندر
بی وصالش جان بیابی جان
دربکرده باید شمس کر دن
جان اداییم وز تو سهیل اند
یا صغیر السین یا رطب البدن
یا قریب العهد من شرب اللبن
نکرت درغم هست کار
چاره اش نبود ز نکرت
چون نبینی یافت کاسد گشت
تا بگفت دکو نباشی
هم تو ری برالقام

وله

جانا ز مرد و عالم یلغز سی من
گر در برم بیای من

من یار با وفا یم بر من جفا نکن
در من چو ماه واری من شاد و دل
گر من کشوخ چشمان بر روی دلم بنهاد
بی من نشسته خواهم خلوت مستی کنند
تا بچو تیر درست نیم قائم از چه من
در من بخشم کوی برچه نیم قهد
دوری نشسته خواهم یلغزسی کند
در پای فراوان تا خون من بریزد
آن لب که نقد باشی مست و فرو ب
مست نظر نگهدی بر حال خسته
زخم من مست زبس خش قشه کم

گر تو را نخواهی من و دستی ازین
زان شکر دهانت پر ازنکک دارن
گفت خوش اگر نه جا نکند دعی تر من
هم من جدا ز جو سن هم من تو بر جگر
من چون سکان کوی تو دنبال ترا
من روی سخت کردم ز دو نیک تو در بن
هم من جدا ز جو سن هم من نبر جگر
در من شعل کدی من در دوران ابرس
زشین لبت چندان قتی نبی سر
بر سر نثار قدم بر جان کرمن ارکن
در ده منکی بلند ماس در دوه برمن

وله

چند گویی ای ام طرفی زکو کن
زنش لک از ساز کی بسا نه
کر به کیف منزل شده طی این علم
حسنی اگر چه گر بسی ستم

چند تو از ام و ملک در از صمیم درکه بکن
مر نظری بیرون کشی از عدم ایمن
رعت سوی ورد سیل و محبت وطن
هیچ کسی برو شما دشمن جان خویشتن
قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن
چاره جاره بجو ز برو الحسن
ذره ذره ما نگر نور گرفته در

وله

وله

گر چه گل لطیف تر زتی گرفت شهر
هر ذره کار دیدی که او هست دیده‌ای اگر
ملک نصیب بهتر امشب نصیب کمتر آن
شهد خدای بر تو هست نصیبه نبی
کن اگر تو صادقی در ره عشق شمس الدین
تا که برود حیلت من عشق نزد کی
ذهن خرم در راستی باده کم کن
چونکه حریف غم شوم عشق ندیمم کند
گفتم من بهل اگر بیت ... دلم
گفت دلم اگر جز او ساز ...
رایت عشق شمس الدین ...

لیکن رسید اندکی هم جان یاسمن
حسن و جمال و دلبری او پادشاه
بر نشیب تیغ شد لطف نصیبه
همچو کسی که بار وش بسته ...
تا که مصطفی شوی همچو ادریس ...
چونکه جهان جهان روم عشق ...
تا که شیر خواره ام ...
عشق ز روی برود باشد اژدها
باده و نقل از دست شمع ...
بر سر بام و رباب ...
نورد ... همچو ادریس ...

وله

تویی که بود تو باشی کی دگر زه زن
هزار جامه چو دوزی ز عشق پاره کنی
تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره
ترا رسد که گویی بگو چشم گشا
بساقی سر مست صد هزار ...
مرا چو سنگ کشانی بسنگ ...
تو باده تو خاکی تو دشمنی ...
تو شمس الدین تبریزی ...

تویی که خوش ...
پس انگهی تو بسی تو جوهر آن ...
ترا رضاست دو عالم تویی ...
سخن تو گشتی اگر ...
که نیست لایق آن سنگ خاص ...
مرا چه کار که من جان ...
هزار جان مقدس فدای ...
بهار جان که ...

وله

من از کرباس ... جامه ...
کی شکر لب بام چون ...
ملکی بکاشکی من غرق قند و حلوا
از تب برافروختم عیسی طبیب ...
اندیشم چون بیاید ساقیم ...
در غم ...
تا بر جهد اگر ...
من غرق ملک ...
تا عشق ...

از سوزنی چه ترسم آن ذوالفقار با
کی غم خورد دل من آن غمگسار با
در من کجا رسد دی آن نوبهار با
از سنگ چرا هراسم ... با من
چون شهرها بگیرم آن شهریار با
اینجا چه کار دارد ... با
غذا م چه حاجت ... با
اندر کنار بختم آن خوش کنار با
خاموش کن که ...

وله

... دل خوش ... زن
... سینه ...
... شربت ...
اکسیر ... خاطر ...
... عقلی نو
اندر گل ...
... صادق ... سعادت
...
خواهی که ... عیسی ...
...

ز فخر کی زنی بر بام و ... زن
در دار ز نی ما ما بر گنبد اخضر زن
اشباح منافق را ... زن
مخمور یقینی را بر جام ... زن
وان آینه ...
وان سنبل ... آدم
چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم
جانی که ترا بود در قعر جهنم زن
... آن گلشن ... بر چادر مریم زن
آن آتش ...
آن کحل ... هر دو عالم

نشانه گل گلزار رخت / بر اشک خوش چو گوهر من
گفتا چه کنم چون رخت قضا / خون همه را در ساغر من
بر بختم و جز خون نبود / در طالع من در اختر من
خود می‌نشو و مقبول قضا / تا در نرود در پیکر من
گفتم بخدا اگر تو بری / امشب بدیدار پیکر من
گفتم چو ترا قصد است نهان / جز خون نبود نقل و خور من
چون سرو گلی من بپای تو / من کشته تو تو چه دری
گفتا نشو و قربان من / جز نافه ای چاکر من
اسکن بنی باید که بود / قربان شده این کشور من
من عشقم و خون ریزم ز تو هو / زنده گشت در محشر من
آن تا غلبی در پنجه من / آن تا بزی از خنجر من
بارگی بکش تو روی ترش / تا شکر کند از تو بر من
ای خنده چو گل چون برگذرت / یا بسر شدت در شکر من
اسکن تو بری و من والد تو / کی بشکنت ای گوهر من
این گفت و بشد چو آب روان / اشک روان از منظر من
گفتم چه شود گر لطف کنی / آهسته روی ای سرور من
گفتا که خمش کن جنگ فلک / لنگان رود در محضر من
خامش که اگر خامش نکنی / در چشمه فتد این آذر من
با تیشه کو تا روز دیگر / تا دل ببرد از مصدر من

و له

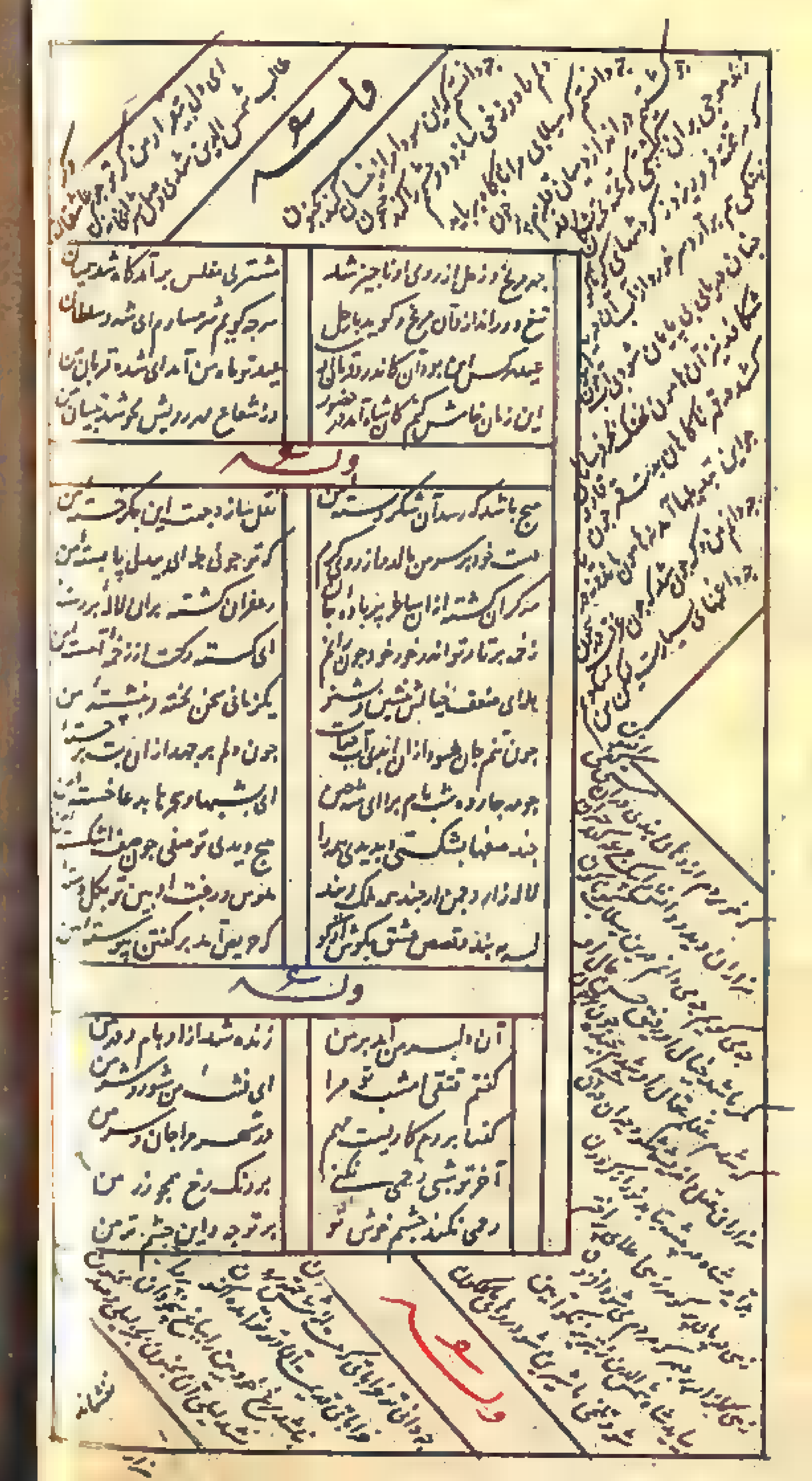
و له

جو مریخ و زحل از روی ارنا جیر شد / مشتری مفلس بر آمد گاه شد حیران
تیغ و در انداز آن مریخ و کیوان باطل / سر جدا کردم شرمسار و ای شد و سلطان
چیست کس این جا بود آن کاندر وقت ای / چه کند با من آمد ای شده قربان
این زمان خامش کنم کان شاه آمد حضور / در شعاع مهر رویش گو شده حیران

و له

هیچ باشد که رسد آن شکر بسته من / نقل سازد جهت این جگر خسته من
دست خود بر سر من الدعا از روی کرم / که تو چون بجا ای دل با بسته من
سر گران گشته از آن ساغر پیمانه و جام / زعفران گشته بران لاله برد ...
زخمه بر تار تو اندر خور چون / ای گسسته رگ تار از زخم ...
بلای ضعف خیالش شب و روز / یکزبانی کن نکته ز جشنه من
چون تنم جان هوا از آن اب آب حیات / چون دم بر جدا از آن ...
جو مه چارده شام برای شه ... / ای شبهار ... با مه ...
چند منها شکستی بدیدی ... / هیچ دیدی تو منی چو ...
لاله زار در چمن از چند می ملک / هوس ورفت این تو ...
لب به بند تفحص عشق بگوش ... / گر چه پیش آمد بر گفتن ...

و له

آن دلبر من آمد بر من / زنده شد از او بام و در من
گفتم قمقی امشب تو مرا / ای شور ... و سر من
گفتا بروم کار است مهم / در شهر او جان در ... سر من
آخر تو بسی رحمی ... / بر رنگ رخ ... زر من
رحمی نکند چشم خوش تو / بر ترجه و این جشن ... من

در نظرش بهشتی جسم من	در رخ او باغ و تماشای من
عاقبت کار بگوشش رسید	بانگ من و نعره و هیهای من
بر در ما کیست که در میزند	جان جهانست و تمنای من
در چه خیالی بطلب رو ترش	رو بر حلوای پر حلوای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار	تا که بیفزاید صفرای من
ریش تراشید گرفتت غم	چیست ز بیرون تو بابای من
خامش ازین گفت و مگو تا زرا	عشق نماید رخ زیبای من

وله

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من	باز ببرید بند اشتر کین دار من
بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد	تشنه خون گشت باز این دل سگسار من
بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد	خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
باز سر ماه شد نوبت دیوانگی است	آه که سودی نداشت دانش بسیار من
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد	کار مرا یار برد تا چه شود کار من
سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست	آنک مسلسل شود طره دلدار من
بار دگر یار خیز بار کشید سوی مصر	باز صد سنجر شود هر که شود کار من
گر نه غزال گلستان عاشق	تلخ آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سبز و باغ دل افسرده	سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید ای تن بیچاره من	نعره سلطان رسید ای دل بیدار من
پر خرابات من از چه شکر این	رو گردی بنده جبه و دستار من
خود رو دستار دست اینه زدان	جان در جهان خر قاین از نیه خمار من
داد سخن داد ای بکشی ... آزادی	لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من

شکر که این راه را مرد طرب شد بست	نیست لب لعل گفت رونق بازار من
تربیه قال نیست حاجت دلال	جعفر طرار نیست جعفر طیار من
تا که بر آمد ز شرق شمس جهان نور یافت	نور ابد یافت جان از تف انوار من

وله

پری ای پدر را ماکه باشد یار من	بر باده من بنده سودای آن یار وفادار من
کی بار من رفت اندر آتش ای جان من	هر لحظه هجری کند بر دل بیچاره من
نامه کن جانم جوش از جوش ای بی‌در	رحمت بر جبین میرود قلم اسرار من
بر رحمت برادران من آن کشتی آن	ای تنگ شکر از غیر از فکرت چون خار من
گر زنده باشیم اندر سودای من	کو آشنایی یا همی باشد ز انوار من
این رازهای قیصری آمد در حبس	تا زنگ ابرم نشد برون ز زنگار من
نظاره کن کز بام او هر لحظه پیغام او	از روزن دل میرسد جان آتش خوار من
آن دیدن ماهش چون آن شرح جانش چو کلیم	کان طوطیان مستی کنند از قند الم ای من
اندر خور گفتار من بنگر بسوی یار من	سینای موسی را بجو در سینه افکار من
این بین گفتار با رمزی از نی اسرار ما	در پیش دیدار آن هندوان دولت بیدار من
آن بلبل خوش لب جبین ز نیه مستان	لیلی در آمد از طرب در جان مجنون دار من
از سیلاب عالم ویران شود آب کلیم	گاه بجای من دل سرچشمه ای از یار من
بر گوش من زن نعره آن مست شیدا زده	با نکه بر پریدن میرسد زان جعفر طیار
بابت سیر این زبان جان از زبانی زبان	در قطع وصل خدمت تا بگسلد زنار من
میرا دل من برده مست و خرابم کرده	گر علم بین کو علم من گو صبر بی‌کس یار من
این را به پریشانی ای بستانشو آن گم	ای سر چه غیر داد او گر جان برد اغیار من
ای ابرهای مستی ای باز مرد کین	این گفت راز بی پرده ای زیر و زبر ستار من

وله

[illegible]

رو سوی یاری کز دمش تاج سر [illegible]
آه ز مانده در بود خیمه و خرگاه من

آب خوشی نوش کرده‌ام شب از نظام
یوسف حسن او رضا داد کرد در چاه من

من که بی‌رخت [illegible] ندانم
صد چو مرا بس [illegible] بود [illegible] آن یار من

عقل تو را مست است دانش عشق را
شمع رخ او بس است در شب بیگاه من

گفت کسی کین سماع جان [illegible] کند
جاه نخواهم که عشق درد و جهان جاه من

چونکه مرا حجت من گویم در پایان رسید
چون زره می‌برد آن شه آگاه من

وله

بین که بود رخسار زعفرانی من
بگونه گونه علامات آسمانی من

بجان پیر قدیمی که در پناه منست
که باد و خاک [illegible] جوانی من

تو چشم تیز کن آنگه بچشم من بنگر
بدزد این دل خود را به دلستانی من

برین لبم که ز آن بخت بوسه [illegible]
شکر کساد شد از قند خوش زبانی من

بگوش خلق رسد [illegible] فنای ظالم من
صبح کس [illegible] های جانی من

بس آتشی که فروزد ازین نفس کیهان
بسی بقا که [illegible] فانی من

ز شمس [illegible] تبریز تا چه دید و شنید
کزین قرار شدستند این معانی من

وله

بانگ برآمد ز دل و جان من
گاه ز عشق و نهان من

سجده کرد اصل من [illegible]
تاج سر من شه و سلطان من

خسته و بشسته [illegible] دست
دست غم یوسف کنعان من

دست نمودم که [illegible]
گفت ز دست من [illegible] من

گفت بخند [illegible] شکر
عید مرا ای شده قربان من

گشتم زبان [illegible] گشت
آن منی آن منی آن من

ایضا له

[illegible]

وله

صبح چو خندید و در چشم [illegible]
دیده مستم دیده گریان من

جوشش برآورد و روان شد آب
از تشنگی چشمه حیوان من

یک آفتاب حیاتش بنگر
از [illegible] دود دهان من

آب حیات است روان ز نوش
تازه بدو شد ره ایمان من

بنده این آب و این [illegible]
بنده تو از من دل حیران من

بس [illegible] کن و گستاخ [illegible]
پیش شهنشاه سخندان من

وله

بازی بهاری که شد زنده کی ز بهار من
مجلس بزم می‌نهد تا شکند خمار من

[illegible]
برد هوای دلبرم هم دل و هم قرار من

[illegible] عشق از تیر شدم [illegible]
گفت برو [illegible] تیزی ذوالفقار

[illegible]
تا چه کشد دگر [illegible] یار من

[illegible]
گز سر دیگ می‌رسد تا فلک [illegible] من

[illegible]
تا ببرد به آسمان راز دل نزار من

[illegible]
شرم [illegible] دیده شرمسار من

بلبل شوق شمس الدین جان [illegible]
تا رسد از صبوح دل [illegible] من

وله

من طرب [illegible] زهره زند نوای
عشق میان عاشقان [illegible] کند بلای من

مست [illegible]
فاش کند [illegible]

[illegible]
چرخ فلک حسد برد [illegible]

[illegible]
ذره بذره [illegible] فنای من

[illegible]
دلبر و یار [illegible] سخن و دعای من

[illegible]

ولـه

یار بهرت ما نرد الست همت دار [illegible]
تا کر صبوح دم زند شمس فلک علم زند
ساقی جان خوب رو باده دهد سبو سبو
بهر خدای ساقیا آن قدح سبک بکن
کت که باده داد شی ده دل الجان
پر کنون رفت شد نیی خواب [illegible]
ساقی آدمی کشم کرکشد مرا خوشم
باده تویی که سرخوشم آب تویی [illegible]
از لنگ جوشی خسته ام [illegible]
شمس حقی که نور او از تبریزی [illegible]

تاج خاری طیم تا صبوح [illegible]
باز چو سر رو خم شود پشت خم [illegible]
تا سر و پای کم کند تا هر [illegible]
بر کف پیر من بنه از جهت رضای [illegible]
بال و پری گشاد شش از [illegible]
نیست دران سرای که [illegible]
تاج بود عطای او روح بود [illegible]
مست میان گرمی ساقی [illegible]
تا سحری نظر بود عالمی و کرخدای [illegible]
غرقه نور او شده مست خیال [illegible]

ولـه

تا چه خیال بسته ای بت به گمان [illegible]
انپس رگ من اگر دید شود خیال [illegible]
زنده آن خیال ما تا چه کنم کمال [illegible]
چشم در از کار کر ساخت [illegible] تیر
چون نکرم بغیر تو ای بدو دیده [illegible]
شاد شده رنما از [illegible]
از تبریز شمس الدین [illegible]

تا چه خیال کرده ای قرچه جان من
زود در روان شود [illegible]
لیس برده کمال قرآن [illegible]
تا که به شکر و زهره آسمان من
تا صد که درد و دیده شد نور [illegible]
صاف شده سکانها زان [illegible]
خشک شد تا شکم [illegible]

ولـه

[illegible]
[illegible]

بهشید کوزه و پاره کند [illegible]
[illegible] زمین دهل انتظار [illegible]
[illegible] این دلم وای دل [illegible]
[illegible] صبوح صفایی [illegible]
[illegible] ساقیان [illegible]
[illegible] غم نخوردم [illegible]
[illegible] خیال [illegible]
[illegible] عالم شود
[illegible] عشق او [illegible]
[illegible] غم نخوردم [illegible]
[illegible] کند زکر [illegible]

جانب ترکی ردوم پاک کند [illegible]
چند شود فلک سیه از غم و درد [illegible]
چند بنالد این بم تشنه خیال [illegible]
غرقه نکر ز موج او خانه [illegible]
بو بصفن فتاده [illegible]
درد بر آمد از دلم [illegible]
صد جو [illegible]
آتش [illegible] سوخته شد [illegible]
جاه [illegible] عشق [illegible]
نور خوش [illegible]
زانکه گرفت تا [illegible] طلب [illegible]
راه زند دل [illegible]

ولـه

[illegible] سیه [illegible]
[illegible] کنند [illegible]
[illegible] شود [illegible] کل
[illegible] کل آن [illegible]
[illegible] شاه ندای کند
[illegible] خو دبال

کفر بود [illegible]
تا تو [illegible] تمام من
کای تو زبان [illegible]
[illegible] عشق و خواص من
[illegible] ای علی [illegible]
تا کشند [illegible] بر قصاص من

ولـه

[illegible] خوابات من
یار ندا مد [illegible] من

بس کن کلام الاحول کو لا حول کو شیطان
بس کن لا حول ای پسر جز ... [illegible]

ولـه

سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چشم من پنهان شوی ای مشعل تابان من
چون دلبرانه بگذری در جان من گردان
ای کاهی من تو زمن بی من ای ... [illegible]
سرمست مخمان آمده ای یوسف کنعان
ای هست تو پنهان شده ... پنهان
ای شاخها ... ای باغ ... [illegible]
چشم چراغی کشتی تا راشود چشمان من
ای آن ... ای ... [illegible]
اندیشه از افلاک نی ای ... [illegible]
در آب حیوان ... [illegible]
بر ... [illegible]
ای تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان
ای ... [illegible]

... [illegible]

ولـه

ای دل بی تری گر از یار سیار من
نشنیده شب تا سحر آن نالهای زار من
یک شب بین دیگر کن اندیشه گلزار من
این بس نباشد خود ... [illegible]

... [illegible]

سینه چو بوستان کند دیده بهار من
من بکنم خوش ... [illegible]
لذت عشق ... جان من
یاری چو گلستان کند ... [illegible]
باز بگو بدم بیا بلبل ... [illegible]
... [illegible]

ولـه

آنسو مرو این سو بیا ای بلبل خندان من
زین سو بکرد ان ... [illegible]
... [illegible]
عشق ترا ... [illegible]
... [illegible]
دریای چشم ... [illegible]
با این همه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بس ... [illegible]
هر چه دلم خواهد ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
الصبر مفتاح الفرج الصبر ... [illegible]

ای عشق ... ای جان ... [illegible]
... [illegible]
نور ترا ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
باید ... [illegible]
زان چهره و خط خوش ... [illegible]
من بده ... [illegible]
تا سیر ... [illegible]
پنهان حدیثی ... [illegible]
... [illegible]
شیرین ... [illegible]
من ... [illegible]
نیکو کلیدی یافتی ... [illegible]
بالصبر ... [illegible]

گفتم ای زنده بجان فراهم کو باشی این زمان | تو سر ده ده سر کمان ای ساقی [illegible]

خندید و گفت [illegible] ای زاهد مهر | وانگه چنین میکرد سرکاه [illegible]

چون لطف [illegible] ای او اشاه [illegible] | گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی [illegible]

گفتم چنان اندر جهان [illegible] | خوای چنین گفتم که شو جهان [illegible]

گفتم [illegible] چون کم شود [illegible] | بنزدش یک [illegible] وانگه چنین [illegible]

گفتم [illegible] گریان شدم واندر [illegible] | ای [illegible] شدم [illegible] اکنون [illegible]

گفتم کسی [illegible] ما بر بوده ام [illegible] | خامه چو تو [illegible] ما بر باد [illegible]

عشقم ترا جام جهان [illegible] | شادان [illegible] داستان [illegible]

زمان که ده رضوان شود [illegible] خراسان | اکنون [illegible] با سلطان شود [illegible]

سلطان من [illegible] شمس الدین [illegible] | شادان [illegible] جان [illegible]

ولـه

بار نگاری کشد چون شتران بهار [illegible] | یار گیست کار ما بار [illegible]

پیش قطار [illegible] کرد مرادی کشد | آن شتران مست [illegible]

اشتر مست [illegible] خار پرست [illegible] | کاه کشد بهار من [illegible]

اشتر من چو کف کند [illegible] | لیک [illegible] اشتری لذت [illegible]

اشتر من چو عف کند [illegible] | عف عف عف کند [illegible]

[illegible] چو کف [illegible] | کف چو کف [illegible]

کار کنم چو اشتران بار کشم [illegible] | بار گری کشد [illegible]

[illegible] رقیب [illegible] | وان سخنان چون [illegible]

باغ و بهار [illegible] | من [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] رشید [illegible] | مرده [illegible] ای پیر من [illegible]

مطلع این غزل [illegible] | ز اشتر [illegible]

[illegible] شمس الدین شاه جهان [illegible] | خسرو [illegible] ساقی [illegible]

ولـه

[illegible] | گوش [illegible] ناپدید [illegible]

[illegible] چشم من [illegible] | صدق من و [illegible]

[illegible] | لایق تو [illegible] دیده جان [illegible]

[illegible] جان لطف تو داد [illegible] | ای [illegible] جان خود [illegible]

[illegible] | چون [illegible] پاک شود [illegible]

[illegible] جان [illegible] | عشق ترا [illegible] ای شکر [illegible]

[illegible] جان [illegible] | حلقه شد [illegible] در میان دل [illegible]

[illegible] | تا که بگو [illegible] حاضر [illegible]

ولـه

[illegible] | هیچ مباش [illegible] غایب [illegible]

[illegible] دیده [illegible] چشم من | شعله سینه [illegible] این اسرار من

[illegible] | خوب من [illegible] باغ من و بهار من

[illegible] | ذره آفتاب [illegible] این تن بیقرار من

[illegible] | کار تو [illegible] قرار من

[illegible] | تا بکجا رسد [illegible] خار من

[illegible] | تا چه عجب کند [illegible] زار من

[illegible] | کار [illegible] در جهان ای [illegible]

اذا شئت لا تمل تشعق والملق
شبابی انس یع الما کل غم

جو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ساقی
سبا دا یار نزاد و باشی کند باخت

الا یا ساقیا ادور طاس لتسکر
ادیکا سا تنا والسکر وان الیس

جو خوردی صرف عشرت را با محبان کن
رهاکن بهر مستغنی عجوز را

فلا تسقی بکاسات صفا این جام
ما هرد ابراهت علم یا عظیم

بهل جام صبر انه که آوردی ز پیمانه
سبو با ساز بجانه که ای آدم

اذا ما شئت ابتلی فلک ما عشقی
ودل منتظر بلقای نفات الیس

بیکرد روح کو خبر ده با ما تر
جات غلغله انکیز و جو ذات

الا یا ساقیا السکری اتی کاسات
تسلی القلب بالبشری

دغل بکذار ساقی بکن این جمله در
کمعلی صاف [illegible]

سبو تا ساقیا بکاسات بلا یا
تصاوی تر [illegible] بنور

زنجای اصداقتی از دو دل شد جمله
که لنت و صد الوان شود

فما شب النار عزیز نشل دنیا
فذینا بتطار بلا عدد [illegible]

شرابی جون ز رسوی بالا نوری
برو از دیده کور [illegible]

اذا افنا کل سقیا ما اذا الشرب
فایا کم وایا الخمر

بکردانی دکر ساقی خود آتش
زشمس الدین تبریزی [illegible]

وله

[illegible]

یکی ساعت خصالت شد یکی ساعت
[illegible] که بگرد [illegible]

کرم زهر آب بیاده و کنم [illegible]
[illegible] بیمارم

اگر جه بوم [illegible]
[illegible] کرد [illegible]

نزم کاشی [illegible] شد [illegible]
[illegible]

نودوم حال [illegible]
[illegible]

برجای [illegible]
[illegible]

جلاب شکرین باشد [illegible]
[illegible]

یکی منزل [illegible]
[illegible]

ولیکن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

مقام [illegible] که مستی [illegible]
مقام [illegible] که مستی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز شمس [illegible]
[illegible]

وله

ای استان [illegible] زنده [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

این قسمت [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

جانها مات دیده مردانها خریده
جانها ز شیخ از درون بالای چرخ گردان
جانی دگر چو آتش شد درون درس
ای خواجه ترکدای ترکیت یار کنایی
روزی بسوی هوا دیدم یکی معلا
هر سوا از وفروشی ادساکن و خوشی
گفتم که هرچه شوری کردم خلق [illegible]
گفتم دلم تنگ شد جانم چو سنگ شد
گفتم نگر ای امیر شادوت کنار [illegible]
گفتم بیا وفا کن این ناز را رها کن
گفتم کمش خنایم اندر کنار نایم
گفتم چنین سعادت کی کن عطا [illegible]
زد و اندر زبان دیگر صد پاسخ پر شکر
گفتم تا نیاید خود و دفع نیاید
کنار صد یکی تو باور کنی ز
بسیار با شکر ماندم تا بیرت ماندم
وانی بماند حاصل [illegible]
زمرد شکلانی [illegible] عطا
شکر را بصورت [illegible]
ای شمس الدین [illegible] مشکلات

جانهای بر پریده ره برده تا بتان
جست و لطیف و موزون چون [illegible]
کوتاه عمر ناخوش بیچون خیال [illegible]
سرمست نقل جانی یا شهر [illegible]
اندر هوا بالای کرد و رقص [illegible]
هر سبز سبز پوشی جام ها [illegible]
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
تا پاکشاده گشته از خارج [illegible]
بسیار لابه کردم [illegible]
شاهی شکر عطا کن [illegible]
تشنی همی نمایم از بهر [illegible]
صد گونه دفع [illegible]
برخواند بر من از بر گشتم [illegible]
پنجه بهانه سازد از طبعت [illegible]
طفلی ولوح بر کف [illegible]
تا که برون شد از تن [illegible]
داغی که ازالذی [illegible]
خاکش کرد ز جانها [illegible]
کز جام شمس الدین [illegible]
ازلوح گشت [illegible]

وله

ای سرو و گل بستان [illegible]
بشنو تو زین پنجه [illegible]
یک دانه [illegible] سنبله بر دار [illegible]
[illegible]
[illegible] آشفته
[illegible] سایه آن آیی
[illegible]
ای کرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دعا گویم
[illegible] آمین [illegible]
گشتم دعا [illegible] شمار قسم
[illegible] شمس الحق [illegible]

تا نی ده و صد بستان باده چه چه [illegible]
از بند نشد گستر باده چه [illegible]
پس گوش جوی جاری باده چه [illegible]
بگشا و گشایش بین باده
از خارس و تر خفته باده چه [illegible]
بسیار بیا سایی باده چه
رحمت کن و رحمت بین باده
ای مالک یوم الدین باده چه
محروم مپسند از باده چه [illegible]
بنگر تو بر بیلم باده چه [illegible]
بین گر تو جا جایم باده چه
یار تو خدا آمین باده چه
خوش باش که با رفیقم باده چه
از باش سلام الا باده چه دوریشان

وله

[illegible] چون شعله بر و [illegible] آن
از گنش و پرشتن [illegible] کان
سینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر طرفی موج خون [illegible] آن
نقش صورت یا عیسی [illegible] آن
آتش آن شعله [illegible] آن
گرچه شکل آتش [illegible] آن
بازشکاف و ببین [illegible]
پاک شود [illegible] آن

بیا بیا دمی دم که دم دم لطیف است / حیات دل فزاید در آب حیوان

بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان / هزار جان بپرازد زهی متاع ارزان

تو عقل عقلی ای جان ز ما جدا مباش / سری که عقل باشد شده گیج ماند در آن

ستون این سرای خود برون خرامی / سرای که بی ستون شد شده پست و ویران

تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری / شبی که مه نباشد عکسش [illegible]

تو پادشاه شهری و ما کنار شهری / چو شهر ماندی تو دگر سر بود بیابان

بها توی سلیمان و زوال عجز دیوان / چو دور شد سلیمان ز تخت یافت شیطان

توی بکان موسی و ما از او عصایی / بجز بدست موسی عصا نگشت ثعبان

مسیح خوش دمی تو ما گل چو مرغی / دمی بدم تو بر ما پرواز چون مرغان

تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی / برون نوح رفت کشتی بکار [illegible]

توی خلیل ای جان و هر جان بر آتش / کزین خلیل آتش نشود گلستان

تو نور مصطفایی که به [illegible] / هلا بیا برون کن [illegible]

تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته / نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان

تو گوهر صفایی و ما صدف بگرد / صدف ز تو قیمت آرد [illegible]

تو جان آفتابی که روشن عالم / سزد گرت بگویم که جان جان کیهان

عیب باشد ایمان تو غیر را تمامی / که عین عین عینی و اصل اصل ایمان

خامش که تا قیامت اگر دهی علامت / [illegible] باشی بر مایگان [illegible]

وله

دلبر بیگانه صورت مهر دارد بر زبان / گر ز باطن تلخ گوید قند دارد در دهان

از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو / این بود مهر دشمن من ندیدم در جهان

چونکه دلبر خشم گیرد دشمن او میکنم / عاشقی باشی همانا [illegible]

وله

رات ما بی تجلی دلبر ز تجلی شراب / ساز کار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر دهان

[illegible] آن شکر شیرین [illegible] / [illegible]

[illegible] عشق گوید میل [illegible] / [illegible] خواهم قفس را برد

[illegible] غزل [illegible] اندیش / [illegible] آدم [illegible] جان [illegible]

شمس تبریزی بگو [illegible] جان [illegible] / شاه [illegible] جان [illegible]

وله

[illegible] دهان رنجوران / حدیث چشم بگو با جماعت کوران

اگرچه چون [illegible] بر رنده [illegible] / غذای دور پرواز بر غذا دوران

درون خویش پرواز تا برون [illegible] / ز پرده های تجلی چو ماه مستوران

اگر چه گم شوی از خویش ز جهان [illegible] / برون ز خویش جهان گشته [illegible]

اگر ز ماه وصالی نشان ببر ز ره [illegible] / ز ساعد [illegible] چهره دوران

اگر چه دور ز فراق [illegible] / [illegible] سینه های مهجوران

[illegible] تا نبود [illegible] / [illegible] مزدهای مزدوران

چو آن کرشمه خدا خاتم سلیمان است / [illegible] لعل سلیمان و کسب موران

لباس فکرت و اندیشه را برون انداز / که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

[illegible] شمس تبریزی / که مشک [illegible] تا داری [illegible]

وله

ای زبان ای زبان ای زبان / هر که هشیاری در میان مستان

[illegible] هشیاری [illegible] / در بیابید [illegible] گشان

[illegible] باده [illegible] اندر آ / نان پرستی [illegible]

[illegible] لعل [illegible] / در دکان داری [illegible] دکان

وله

[illegible]

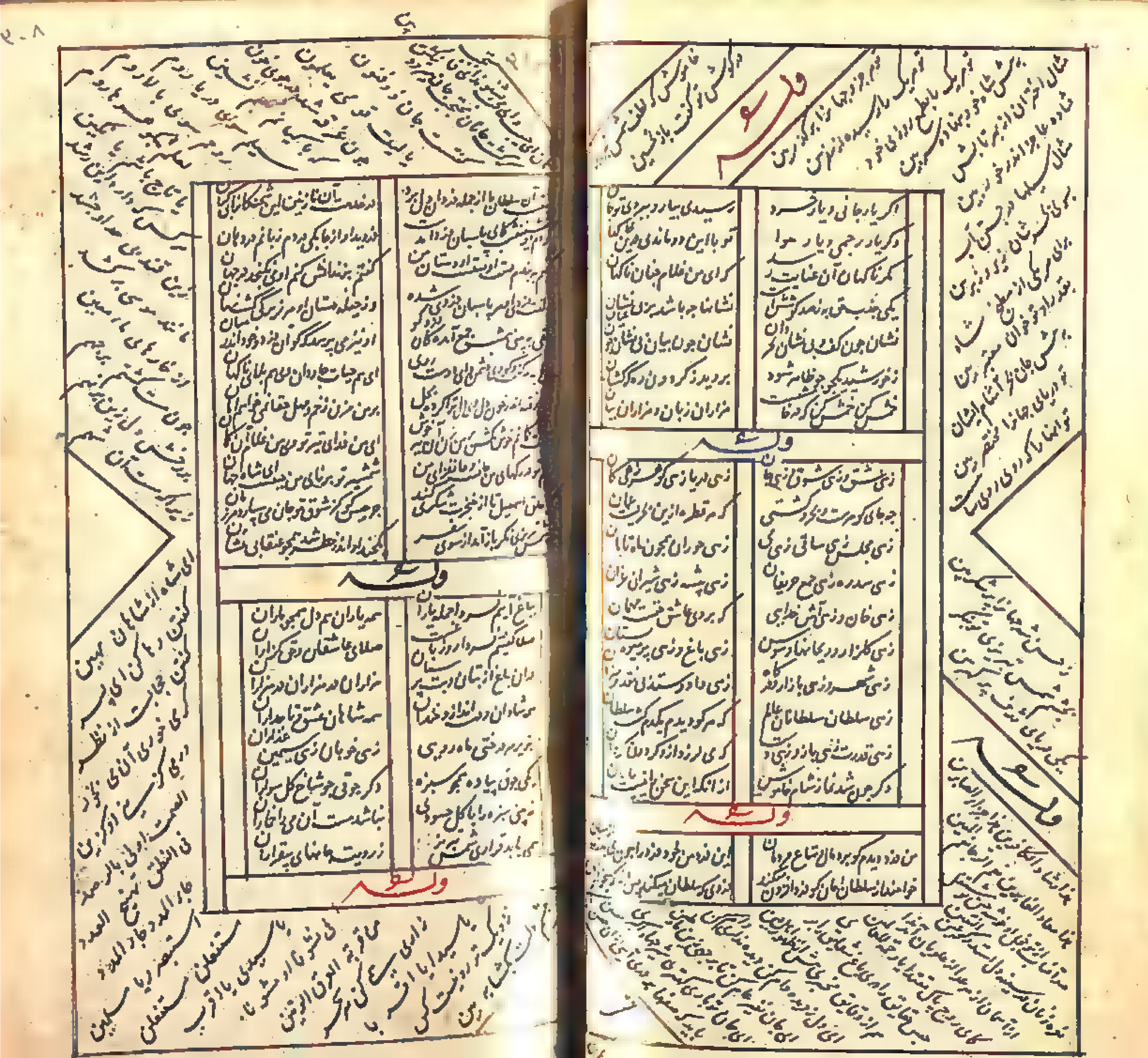

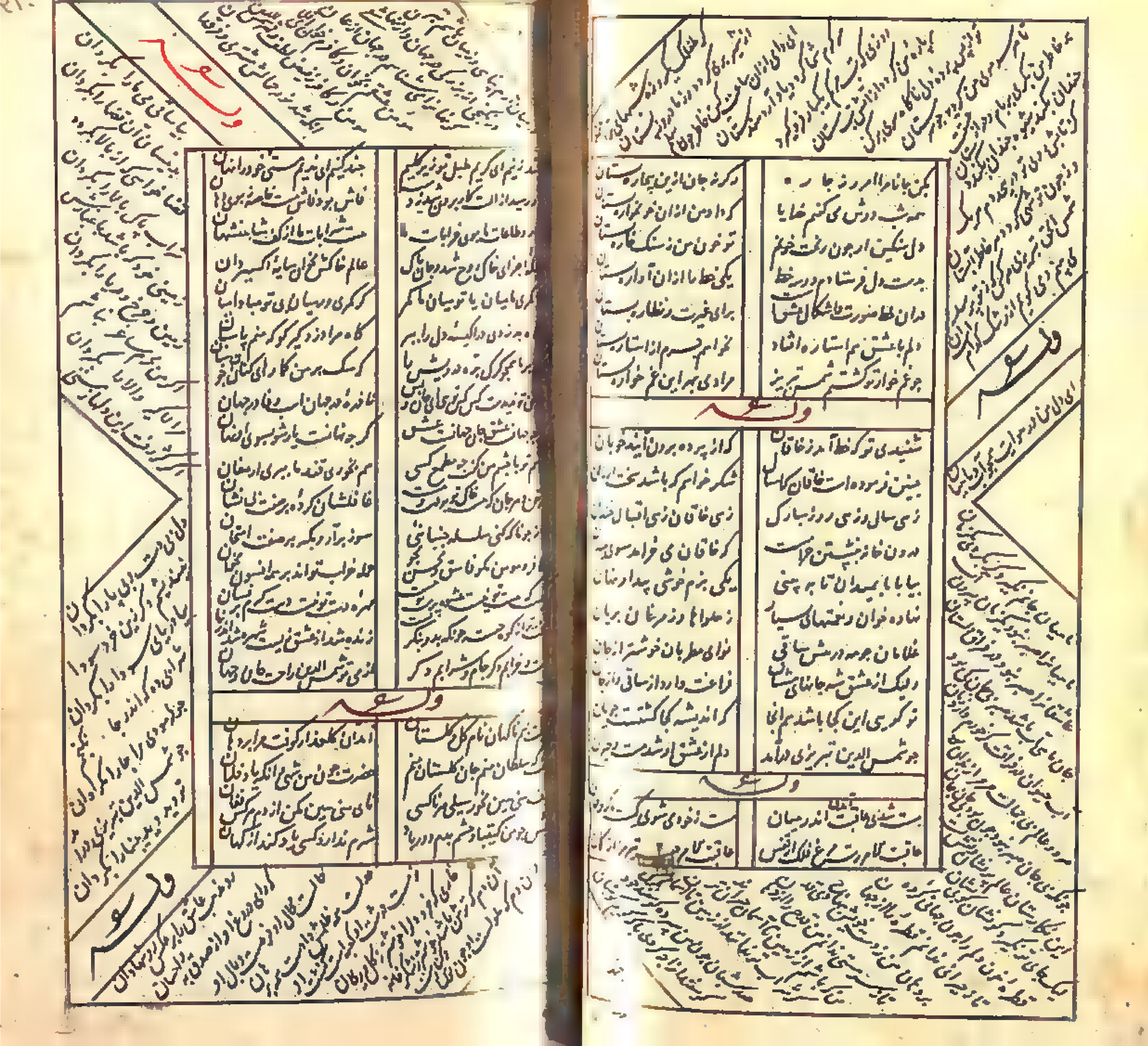

بکن یا نازرا امروز چاره — دگر نه جان ازین بیچاره بستان
همه شب ورد من می کنم خدایا — کرا دیدی ازان خونخواره بستان
دل سنگین او چون رفت خشم — تو خون من ز سنگ خاره بستان
جهت دل فرستادم و در خط — یکی خط ما ازان آواره بستان
دران خط صورت تا شکال آشنا — برای غیرت رخسار بستان
دلم با عشق هم استاره افتاد — نخواهم قسم از استاره بستان
چو غم خوار تو گشتم شمس تبریز — مرادی بهر این غمخواره بستان

وله

شنیدی ترک خطا آمد ز خاقان — که از پرده برون آیند خوبان
ببین زیر وده است خاقان گلستان — شکر خواهم که باشد تخت ایشان
زهی سال و زهی روز مبارک — زهی خاقان زهی اقبال خندان
درون خانه نشستن حرامست — که خاقان می خواهد سوی میدان
بیا با ما بمیدان تا ببینی — یکی بزم خوشی پیدا و پنهان
نهاده خوان و نعمتهای بسیار — ز حلواها و از مرغان بریان
غلامان جمله در پیش ساقی — نوای مطربان خوشتر از جان
ولیک از عشق شه جانهای مشتاق — فراغت دارد از ساقی و از خوان
تو گویی این کجا باشد همانجا — که اندیشه کجا گشتست حیران
چو شمس الدین تبریزی درآمد — دلم از عشق او شد مست و حیران

وله

بشنیدی هاتف اندر میان — ... ز خودی شوی ...
هاتف گاه ... ز فلک ... — هاتف گاه ...

...
چند گیرم ای حریم هستی خود و انهان
فاش بود فاش ...
... اکسیر دان
...
گاه مراد و دیگر گوکر منم پاسبان
...
... جان اسب وفا در جهان
...
... ارمغان
... نشان
سوز بر آر و بکر ... امتحان
...
زنده شد از عشق ...
... شمس الدین ... جهان

وله

... نام گل گلستان — آمدان گلعذار ...
... سلطان منم جان گلستان منم — حضرت ... انکه ...
... — ... کس
... — چشم ... کسی ... از کمان

چند رود کو بباغ یاد خرابه کند / زاغ بود کو بهار یاد کند از ...

جنگ بان هرزه‌ای جنگ ... کنار / تا رگ هرزه خوات مست ...

بشت جهان مرده ... / پشت بخود کن که تا ... ناید

ای ز تو زر ... خویش ندیدی دریغ / چند چو سایه دری هر پای دیگر

بس که مرا دم شعر از دغلی بند کرد / تا که ... شکار جست ...

... / چشم باز آمد و گفتم ... جست

... / ... مرا باده داد آن دغل ...

آمد از غیب بانگ نور تجلی عشق / مردم شمس الحق از شمس ...

وله

عیشها تان خوش باد ... / ور شما کان شکر باد این جهان ...

... جوش عاشقان ... / برگذشت از عرش و فرش این ...

از لب دریا چه گویم ... / بر فرو دست از مکان و لامکان ...

... اندر قیام ... / تا پدید آمد نشان از بی نشان ...

گر کسی گوید کیا شد این سر انداز ... / هین بگو ... که جان ...

گر کسی ... جان ... / ... که ها را ...

این چنین شد ... / باز رستیم از چنین و از چنان ...

چون ز جست ... / خفته دیدم دلستان ...

گفتم ای ... / گل ... گلستان ...

خفته دریای معلق آمده دریای عشق / زیر بالا نه نشیب و نه میان ...

تا پدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق / جان مطلق شد زمین و آسمان ...

وله

... چو بوده دو گز کو برخوان / ای ... بوده دو گز کو برخوان

... / وز غصه ... بوده دو گز کو برخوان

... / ای ... آلوده دو گز کو برخوان

... / تا بوده ... دو گز کو برخوان

... / ... دو گز کو برخوان

... / پوسیده ... دو گز کو برخوان

... / رخسار ز گل ... دو گز کو برخوان

... / ... گل ... دو گز کو برخوان

... / ای باده پیموده دو گز کو برخوان

وله

... جان ... / از عاشق ... باد و هوا ...

... یک قطره ... / وز خاک ... آن خاک شود ...

... / هر ذره ... سودا گشت ...

... / ... بالا ...

... / در حلقه ... آن مشک ...

... / زندان ... سینه میدان ...

... / آن خون ...

... / آید خیال اندر اندیشه سرگردان

... تبریزی ... / در چرخ درآمد ...

وله

... / ... اندیشه ... بستان

بیا ای میر خوبان در برابر سر روز — ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی آیی سر از طاقی برون کن — ببین آن عقل و آن رای مستان
بیا ای خواب مستان را ببسته — کشا این بند را از پای مستان
همه شب بیرو تا روز ای همه — با بل آسمان سیمای مستان
همی گویند نامم زود خواهم — چنین است آسمان پس رای
نوشته آدمی ویران و پریان — ز تو زیر و زبر چون رای مستان
بیفکن وعده مستان بفردا — تویی سرو ار پس مستان
نگاه جمله هشیاران بر برده — درین بازار کو جای مستان
بمستان گرد حشیش حلقه کرده — که بشنیدند کز بالای مستان
شنیدم چرخ گردان را که میگفت — منم یک قطره از دریای مستان
شنیدم جان شیرین را که میگفت — منم مجموعه بیهای مستان
اگر گویند ماه روزه آمد — بیا بین جان تماشای مستان
بگو آن می زد نیای جان ست — که جا را سید به ستای مستان
همه مولای عقلند این عزیزان — که عقل آمد که من مولای مستان
چو فرمان بری قد [illegible] — کشید ابروی او طغرای مستان
بر مستان نشستند این غزل را — بخون دل زخون پالای مستان

وله

باز آمد آستین فشانان — آن دشمن عقل و جان ایمان
غارت کرد صد هزار خانه — ویران کن صد هزار دکان
شوریده صد هزار فتنه — حیرت کرد صد هزار حیران
آن وای عقل و آفت عقل — آن مونس جان و دشمن جان

از عقل یکبار باید — عقلی خواهد چو عقل لقمان
از جان خسیس کی پرید — جانی خواهد چو بحر عمان
آمد که فراخ ده بیاور — گفتم که چو ده ویست ویران
طوفان نوحی که اشکست — یک ده چه زند میان طوفان
کشتی که ویران مقام گنجست — ویرانه تمام است ای سلیمان
ویرانه باده ویرون بود — تشنیع زمن مگو پریشان
ویرانه ذات چون نور نیستی — معمور شود بعدل سلطان
چون پرده مساز خویش را — تا زنده شوی بروح انسان
گفتی که تو در میان نیایی — آن کز تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو در میان نه — آن کرده حق بود یقین دان
باقی غزل بسر بگویم — شو آن گفتن میان جانان
خاموش که صد هزار وقت — از گفتن جان و نور فرقان

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

بر شاخ و برگ اندر دو دل آمد نشان آن
نو دلکشان از طرف صحرا با صد زبان
نبود کسی بی درد دل زان رخ زعفران
پرسان [illegible] گلستان گلستان
[illegible] چشان چون گل زاغوان
[illegible] شیران [illegible]
[illegible] خرام [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible] لا [illegible]
[illegible] زان امتحان [illegible]
در [illegible] شست بر آسمان
[illegible] جنان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
زنده شوم [illegible] از مرجان
[illegible]
کیش مسیح دولت [illegible]
[illegible] عنبر نشان [illegible]
[illegible] العالمین
آورده باغ [illegible]

[illegible]

چون چشم پرست دلبری [illegible]
[illegible] کشته [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
[illegible] چو ساغر [illegible]
کسی [illegible] پوشاند چو چنگم [illegible]
اگر از شمس تبریز [illegible]

کالبد [illegible] آهسته [illegible]
[illegible] بیا سایم [illegible]
[illegible] باز [illegible]
[illegible] گر بگوشاند [illegible]
چو شب [illegible] پوشاند [illegible]
[illegible] دولت [illegible]

وله

آمده‌ام بعذر تو ای طرب و قرار جان
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و جان
سوخته شد ز هجر تو گلشن [illegible]
ای لب سبزپوش تو کی شکند خمار دل
از تو چو شرق شد [illegible] دل
تا فتد شعاع تو بر سر و روزن دلم
از غم دوری لقا [illegible]
گلبن [illegible]
[illegible] یار غار [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
باغ [illegible] تو سبز شد [illegible]
دانه نمود دام تو در نظر شکار دل
[illegible] عارفان حق [illegible]
نیم حدیث گفته شد [illegible]

عفو نما و درگذر از گنه و عثار ما
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار ما
زنده کنش بفضل خود ای دم نوبهار ما
بی خم [illegible] کی شکند خمار ما
بر تو [illegible] دلبری شود [illegible]
[illegible] خرد [illegible]
[illegible] خواسته [illegible]
از گل سرخ پر شود [illegible] کنار ما
یا [illegible] خیز و بیا بغار ما
آن دم پایدار شد دولت پایدار ما
جان [illegible] زنده [illegible]
خانه گرفت عشق تو [illegible]
صبح دمد ز شام دل [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

گلشن از شاه شود هم پوستین کاسه شود | زاینده والد شود در زمان [illegible]
لک لک بیا ید بانک رقص عالی چون لکی | لک لک کنان کالملک لک لک یا [illegible]
بلبل رسد بر طارم آن فاخته کوکو کنی | مرغان دگر با مطربان تخت خوان چون
من زین تبات عالم کنم زبان بی عجم | نی باید اندیشه و لم اندر زبان
ناشن شر ای [illegible] از باغ در عان [illegible] | پیکان پران آمد اذا کان الذی

وله

جانا تو ما را مست مدام کردان | وانگه دلم درده ما را مدام کردی
از ما دو صورت ها چیزی بیا ید [illegible] | هم تو بنی نهادی هم تو تمام کردی
دار السلام ما را دار الملام کردی | دار الملام ما را دار السلام کردی
این راه بی نهایت کرده [illegible] | از فضل بی نهایت بر ما در [illegible]
ما را اسیر کردی ما زره را امیری | ما را امیر کردان ور ما غلام کردی
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان | انعام عام خود را امروز عام کردی
در کام ما دعا را چون شهد و شیر [illegible] | ما را اگر بدایی [illegible]
از شرق شمس الدین آن عالم تفنیم | تبریز را ز فضلش دار السلام کردی

وله

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این | آمد بهار خرم و آمد [illegible]
صورت نما شده مصور [illegible] | یعنی تخیلات مصور شده ببین
دهلیز دیده هاست [illegible] | [illegible] آمد و صورت [illegible]
تبلی السرایر است تباشت [illegible] باغ | دلها همی نمایند آن [illegible]
یعنی تو تبریز دل [illegible] | تا کی نهان شود دل [illegible]
[illegible] زمستان [illegible] باغ | در نو بهار کو بیا [illegible]

[illegible] جو بوزه آمدم | گمشا عید طرب [illegible] دم کرون
[illegible] که ز هری بیو ها | اشکسته می شود ز رنگ [illegible]
لاله گوید با گل [illegible] | نرگس چو خیره می نگرد سوی یاسمین
[illegible] زبان برون کند انسوس | گوید سمن خموش مکن [illegible]
[illegible] بنفشه شده دو تا | نیلوفر است [illegible]
[illegible] سنبل | ارباح بر بساط [illegible]
[illegible] پیاده می رود اندر رکاب سرو | غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین
[illegible] سایه بر لب جو اندر آمده | [illegible] که شاخ تو ز جدا [illegible]
[illegible] که تا جمع آورد | وانگه کند [illegible]
[illegible] مجلسی چو نهاد [illegible] | مرغان خوش نوا [illegible]
[illegible] مطربان [illegible] | [illegible] عاشق گل [illegible]
[illegible] کبک فاخته [illegible] | گوید آن طرف [illegible]
یاسمین بهار [illegible] | چون صید کرده از عدم آورده [illegible]
[illegible] برگی وار آمده | لک میرسند لشکر خوبان [illegible]
[illegible] رسند کنعان [illegible] | شیرین لبان رسند ز دریای [illegible]
[illegible] گلرخان [illegible] | کاندر حجاب غیب گرامند [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] | [illegible] دانه بی هیچ [illegible]
[illegible] رنگ [illegible] | [illegible] ترنج نیز منقط شده [illegible]
[illegible] آمد و زیر [illegible] پیاده برد | [illegible] آمده [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] | [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] عجایب [illegible] | چون عقل [illegible]

اندر بلا چو شکر بمانند در خانه باشد — تلخی بلای تست چو خار ترنگبین

ای عارف معارف وای واصل اصول — ای دست تو دراز و زمانه [illegible]

از دست تست غمزه در خانه نهان — دری در بحر نی که ترا جای [illegible]

از تو که در که بخت رسن بازی گرفت — آن [illegible] کی [illegible] از چشم بین

چون گوش تو بدولت پیوسته کرده — گوشش اگر بدی بکشید [illegible]

[illegible] خدا [illegible] — زیرا نداشت گوش تو پیغام [illegible]

گوشی که شنود از خدا گوش خر بود — از حق شنو تو هر نفسی وحی [illegible]

ای گوش تو پیوسته تماشای [illegible] — ای گوش چون که در دو نور [illegible]

[illegible] — مردم [illegible] گوش شود [illegible]

باقیش [illegible] — نقاش چین بگوید [illegible]

نقاش چین بگفت [illegible] — آن [illegible] اطلسان [illegible]

خاموش شو که شرح [illegible] — او را که هست فخر همه شاه [illegible]

وله

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین — با آنکه نیست عاشق یکدم [illegible]

ورنه از آنکه با مه پرده [illegible] — از آنکه پرده نیست [illegible]

آن روی چون که بر [illegible] — از آنکه که دارد خورشید [illegible]

از بس که آفتاب [illegible] بر [illegible] نهاد — شرمسار می شود [illegible]

بر طاق [illegible] آیات [illegible] — در عز [illegible] آیت آیات [illegible]

می خون [illegible] خیال — [illegible] اندرون [illegible]

از بس که در کنار همی [illegible] — [illegible] یار [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] در دام خواهد خورشید از سپهر — کی بود دام خواهد گلشن ز یاسمین

[illegible] شو چو [illegible] جواب — تا زود بر خزینه [illegible]

[illegible] پنهان ز خویش [illegible] — آن جمله چیست [illegible] آفاق [illegible]

وله

[illegible] جان از چرخ [illegible] — گر با [illegible] وجود [illegible] نشین

درین ویرانه [illegible] — از آن سلطان و شاهنشاه [illegible]

کی اندر سفر چندین نماند — جدا از شهر و زیاران [illegible]

ندای ارجعی آخر شنیدی — چو مسکین [illegible] مسکین

[illegible] بر پهلو که کرده — کسی کز [illegible] سازد [illegible]

چو پیوندی کند [illegible] — چو نسبت [illegible] با [illegible]

چو آری [illegible] — که پرون نقش [illegible]

چرا باز آ نیاری [illegible] — که از [illegible] جهان [illegible]

[illegible] — از آن [illegible] جان خدا [illegible]

[illegible] خواهند [illegible] — [illegible] تاج [illegible]

[illegible] جون [illegible] — الف [illegible] زرد [illegible]

وله

چو [illegible] آمد [illegible] — بگو تا [illegible] کشتی [illegible]

کلوخ انداز کن [illegible] — کلوخی [illegible] دمین

[illegible] کلوخی با کلوخی — کلوخ [illegible] سنگ بالین

[illegible] خشت [illegible] — [illegible] زبان

خدایا [illegible] — بدان [illegible]

[illegible]

رستی لطافت است این / یا چشمه الالا است این

از حوریان زیباست این / در طلعة روح کاین

بگزیده جان و جسمان / مشوقه چشم و دهان

دیوان کسب و دکان / یغماجی ترکی و دین

خورشید و ماه از وی خجل / گوهر نثار و سنگ دل

کز نیم او شیرین شود / در لحظه کوه آهنین

خورشید اندر سایه‌اش / افزون شده سرمایه‌اش

صد ماه اندر خرمنش / چون نسر طایر خوشه چین

بسم الله ای روح البقا / بسم الله ای شیرین لقا

بسم الله ای شمس الضحی / بسم الله ای عین الیقین

بسم الله ای جان جهان / بسم الله ای سلطان جان

بسم الله ای هم این و آن / بسم الله ای هم آن و این

بسم الله ای فخر الهدی / بسم الله ای بدر الدجی

بسم الله ای شمع سما / بسم الله ای نور زمین

بین دریاها تاب ده / بین کشتها را آب ده

نعلین برکن بر که بر / بر تا درکی جانها نشین

ای مرغها از خود برو / وی گوشها مژده شنو

ای عقلها سرمست شو / وی چشمها دولت ببین

یوسف ما آمد نظیر / یعقوب را آمد پسر

خورشید شد جفت قمر / در مجلس عشرت گزین

آمد سلیمان با نگین / نزد شعیب آمد کلیم

دعای مه را ایشان زاهد آمیز / چنان که تا دعا و زمان آمین

عنایت ایشان ز ما که باشد / ز ما احسان اندکی ز تو تحسین

ز شبوانی بقطانی رسان جانش / بر اوج عرش بر زین عالم

فسکر و دیم و دست خود کرنیم / بغیر از تو نمی‌خواهیم ملکین

بده جام ابش شمس تبریز / که تا این شوی از نار و تحسین

و له

بخواهیم نیارم ز بحر بر شیر چین / در بدین کیسه چو زر ز بدان…

چو کند زنده زمین را ز فلک بالاتر / گر زنی چنین طلابت…

چو خیال لب تو بازده جاره و برگ / بگزد ساعد خود از حسد…

بالله الله که بدین طلب گسیدیم / همه حق بود که…

همه عقل از بر مستی… / بره ورکن هم خوش ز حسد…

چو مرا… پا دید بسر کرد اشارت / که رسید آنچه تو خواهی…

نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه / بشناسند که مردم عجب…

قدح اندر کف [illegible] / نخورم یا که بریزم تو بگو…

مکن ای مست حوالت قدح دور بر آمد / بله خوردم بله خوردم…

تو خود ای باده عرشی… / بنهی بر کف…

و له

این کیست این کیست این / هذا جنون العاشقین

از آسمان خوشتر شده / از نور او روی زمین

پهلوی جانهاست این / یا گوهر کانهاست این

یا سرو بستانهاست این / یا صورت روح کاین

آمد ز فیض فضل حق ... نزد امین روح الامین
من کیستمی و رستم ... وز عشق ذری سوختم
ترک کدار دینی کنم ... چون گنج دیدم در کمین
ای شهسوار ارم قبل ... ای حس عقلت نقش گل
چون کودکی کز کودکی ... از جهل خاید استین
چون دیده حضرت صاحب نظر ... صد تو شود و ریا بصر
و ستنگ ز نان بالای سپهر ... گوید که یا نعم المعین
در سایه سدره نظر ... جبریل خوا آید بشر
در خورد او نبود و کر ... پنهانی مجلس ببین
برخوان حق ره یافت او ... بر خاکمکان بشتافت او
بنهاده بر کفها طبق ... بعد شمار شرح زین
این نامه اسرار جان ... تا چند خوانی بر جهان
این نامه‌ی پر دعا ... تا کف اصحاب الیمین
بس کن ازین گوید سخن ... زیرا که علم من لدن
در شش مکو افشا مکن ... ورنه نبینی مانند شین
ای قاصدا و صبا ... از راه احسان عرض کن
بر شمس تبریزی ز ما ... صد دم هزاران آفرین

و له

این کیست این این کیست این ... این یوسف ثانیست این
خضرست و الیاس این مگر ... یا آب حیوانیست این
این باغ روحانیست این ... یا بزم سلطانیست این
سرمه سپاهانیست این ... یا نور سبحانیست این
این جان جانفزاست این ... یا جنة الماواست این
ساقی خوب ماست این ... یا باده ربانیست این
تنگ شکر را ماند این ... سودای سر را ماند این
آن سیم بر را ماند این ... شادی و آسانیست این
رستم من از خوف و رجا ... عشق از کجا خوف از کجا
ای خاک پرشرم و حیا ... هنگام پیشانیست این
آورده‌ستم ای پدر ... تو به شکستم ای پدر
وز قطره ستم ای پدر ... کاین سال ارزانیست این
ای مطرب از درد دم ... آتش بزن در ختم
بردار بانگ زیر و بم ... کین وقت سربازیست این
مست و پریشان توام ... موقوف فرمان توام
اسحق قربان توام ... کین عید قربانیست این
گلهای سرخ و زرد بین ... آشوب برد و برد بین
در قعر دریا گرد بین ... موسی عمرانیست این
هر جا یکی گویی بود ... بر ضرب چوگان می‌رود
چون گوی کو شوی دست و پا ... هنگام رهبانیست این
ای عشق قلماشیت کو ... وز عشق خوش باشیت کو
کس می‌نداند حرف تو ... گویی که سربانیست این
خورشید رخشان می‌رسد ... مست و خرامان می‌رسد
با گوی و چوگان می‌رسد ... سلطان میدانیست این

آن آب باز آید بجو | بر سنگ زن اکنون سبو
سجده کن و چیزی مگو | کین بزم سلطانیست این
تنگ شاه آمد شمس الدین | تبریز شد ز رنازنین
اکنون بیا و در او ببین | این نادر جانیست این

ولـه

موی بر سر شد سفید و روی من گردید زرد | در فراق دلبر کاهیده کن خوبان [illegible]
جان غیرت کش که گوید عشق را کشنو | دل ز غیرت خشم را گوید که رو [illegible]
هست عشرت بر گشاد تا به بندم پای غم | عشرت ام همرنگ جان شد این [illegible]
هست در سنگی ز دام الم گر نماند مرا | یک گره دگشته چنگالی ز ندر آن [illegible]
از درد دل چو شدم امروز دیدم حال او | زرد و روی جامه چاکی [illegible]
آفتاب از روی او تابان و خیزان آه | زرد گشته از فراقش [illegible]
شمه از نور رویش تافته بر روی او | خوب بوده در حریر شفاف [illegible]
ناگهان بر خاسته از جانب جهان عین | ز اشتیاق [illegible] جان جان جان [illegible]
چونکه دید ندش چشمه خورشید عالم او | و آن دگر حیران شده از لطف [illegible]

ولـه

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را باز بین | گر تو دست آموز شاهی خویشتن [illegible]
هر کجا باشی برید از خویش آن بازی [illegible] | در جهان او را چو حق بی مثل [illegible]
ز آشنایی کافتاب آسمان یک جام اوست | ذره او قطره ها است [illegible]
چون که تو بلند شاه یابی تیمه اقبال را | چون بدین خوردی ز جامش تخت [illegible]
گفتم ای اکسیر جان مسکین چون زندگی | در بصر آنان دل آرد [illegible]
کمترین زنده کردی مرغ ابریشم را | گفت [illegible] بال بر کن [illegible]

[illegible] جان زو بسته ای که عدم ام ز آب | چشم بگشا هم دم و همراز بین
[illegible] ای چندی که زد جان تو در سوز | چون دم عیسی بحضرت زنده و بلبل [illegible]
[illegible] خوش زبان چون خاک خواری [illegible] | خاک را نبیده خواری هم چن اعزاز بین
[illegible] پر می آید بجسم عاشق [illegible] | بعد از این در عاشقان را بر غلامی ناز بین

ولـه

[illegible] کان دولت شهان [illegible] | کان بجنبش دگر آید عشق میدان تن
[illegible] بازو ایکان [illegible] شیر بود | چون برید از شیر آید از زخم انگبین
[illegible] زین بسته چون کاینه در | آید از حقه تحفه در میان ما [illegible]
[illegible] خورشید کند [illegible] آب [illegible] بهار | باز دل کشش آید سر بر آرد از زمین
[illegible] کز را [illegible] شکر | گر ز را شاه آید کز را [illegible] رو زمین
[illegible] این برده ها [illegible] | جمله تها بشکند [illegible] یاسمین
[illegible] خواب ام [illegible] | روی من چون لاله [illegible]
[illegible] بسر رفت [illegible] | ای نبی بخا و [illegible] رحمة للعالمین
[illegible] از شده [illegible] گفتنیها گفتنی | شد دمی بهتر بگوید تو جهل قرآن [illegible]
[illegible] ناطق [illegible] | نان گندم گرندای کو زبان [illegible] ببین
[illegible] این اجازت نیست [illegible] | خامشی بگزین [illegible] نکته [illegible]
[illegible] بر تو جان اندر بجرم دل نگر | تا به پیش شمس دین [illegible] از عکس [illegible]

ولـه

[illegible] باشهان نازنین | باز کار [illegible] تا بد آفتاب [illegible] ستین
[illegible] شو در شعاع آفتاب | چند پیچی سایه خود را تو نور [illegible] بین
[illegible] | آدمی شو در یا چین غلط و اندر [illegible]

آمن اندر کف او نرم تر از موم بدان | پیش نور رخ او اختر پنهان چون
ذم اندیشه ببین قلزم اندیشه نگر | صورت چرخ ندیدی همه اکنون جان
جان سبز دختی او خرمنی شکری | روی یاران نقش را چو علف انبان
هر که بنفشه و بر درخت ناید حرکت | اندکی گرم شود جنبش او آسمان
مست میزان نه هست این عکسی | جمله میزان یکدار و وزنی میزان
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ | کی جان نوش داران پس پرده آید
سر که بست تماد یوسی خوان نمل | چون که سر سبز شدی جمله گل
چون تو هم سبز شدی سبز شود جمله جهان | آنجا همچی هر عوض ایمان
چون وی چرخ زنی ای سر تو بر گرد | چرخ را بنگر و بیچون سر خود گرد
زانکه تو جزو جهانی شل کل باشی | چون که تو شدمست ای
همه ارکان جز بلبلی آمد و معشوق چمن | چند مغرور لباسی بدن انسان
روی ایمان تو در آینه اعمال ببین | پرده چه دارد و در اشتغال ایمان
گر تو عاشق شده حسن گر احسان | ور تو عباس زمانی حسین احسان
تا به گرم شده خود را پس لزین او کو | چونکه دریاش بجوشد در

ولـه

بیا بیا که ز هجرت مقلها ندوزد بس | قرار و صبر بر فتست چون دل اسکن
ز روی زنده و زدل همه و سوز سینه میر | که آن بشرح نگنجد بیا بگیر
چو نان لخته ز تاب سرخ رد بودم | چونان ریزه کنونم ز خاکی
چو آینه ز جمالت خیالت چین دارم | کنون تو چهره من زرد چون
شال آب در جوی کر دمان چون دریا | فراق از جب و ز ناسم کشاده
بروز و شب چو بین رو بر آسمان دارم | ز روی تو گر نگنجد هوا آسمان

که تو زدو نوشتیم نامه ش صبا | که از برای خدا و سوی سفر کر بن
اگر بسر تو بگل همه رو شو و بیا | و گر نکار رسد پا بکند نشین
بیا بیا و غلام ده لذ بیا و برو | بیا چنانکه همه جا ز از جهان و جنین
پیام کردم کای تو همه عشاق | بگو برای خدا زودای رسول آسن
که زن ابر و آتش ز موج دیده و دل | مراجه چاره و نوشت لو که جاده و زمین

ولـه

ای باد شبگیری بیا با غبار شمس | خداوندم ولی دانی توازاسرار شمس
کسی گر هم دیده بحری کاشتی عنبر بابی | چو ساعت ز مهر او و روی چو نار شمس
گرا شعار از آن | بذات حق گران دارد و ستاره عار
روی زیر سر | بروز غارت حق عار شده دون غار
جسم و روح | دو سه منزل از آن سو تر ببین بازار
غبار العشق | مطرفی جستر الکسرار من انوار شمس
سایه ای گوش و ضمیر من | از آن الفاظ و حی آسای شکر بار
دل ترا جایی گزشت با و وصل او | ولیکن زحتش کم و تو حبار ثعلبه
دیده | بجای تو تیا بی و کحل ناک غبار شمس
عجب | پسندا ما ز سر غیرت نوری بس نزار
| وگرنه خود کی یار دان کر باشد یار شمس
| کر آن روی کی گفتم بدانجا باد
| کمر از لطف بی پایان و البحار شمس
| کمر از نور و ار اشراق آن رخسار
| شوم مست کرم کرمن خار شمس

گر بخت من جهان خفته که بیداری ندارد او | کمر از بخت و اقبال جهان بیدار [illegible]

نبود محشر [illegible] شد بعد ازین | ز لوح [illegible] واقف ز نان هشیار [illegible]

[illegible] که ما تشنه [illegible] | ز اوصاف جمیع خویش خود شمار [illegible]

یکی چو بار [illegible] که جانان از | شدم حاکم بملک جهان چو بار [illegible]

سمعت القوم کل القوم اعلام و اصنام | علی تفضیل جدا علی [illegible] اخبار [illegible]

وان کانت ابادیه و اضعاف اتابیه | و احیا الروح [illegible]

فروحی حظ اقراری برق الف اقرار | وان کان قد استغنی من [illegible]

بدا قلبی الی واد کثیر خصبه جدا | علیه العیب [illegible]

ایا تبریز سمعنا علی نادیک تسلیما | و بلغ [illegible] البحر [illegible]

وله

تا چندی دم ای طالب [illegible] | یکی چندی دلا ویز [illegible]

نشین غافل پهلوی [illegible] | کو جان کرکس شو از جان [illegible]

ز نارستان [illegible] پاک کرد | ز دل یابی [illegible]

بکوشید از درون دل [illegible] | چو مردی [illegible]

ز چشمه چشم پریان سر بر [illegible] | چو ماه و زهره و خورشید [illegible]

با حسان ز [illegible] خوبان آنچنان | کو نفر [illegible]

نمی خواهند خوبان جز تمیز | [illegible] بیان تو [illegible]

ز نور آن کلها [illegible] آید | چو [illegible] تو سر کی [illegible]

ز سنگین آسیا [illegible] | ز قیمت عشق [illegible]

میان سنگها آتش [illegible] | کر از درون خورده باشد [illegible]

ز ناشکست این [illegible] | میان کوهها آن [illegible]

نفس کن صبر کن تمکین ز کو | کرا ماند ز دست عشق تمکین

وله

هر که نور پرست [illegible] بیا که چنین | هر که زناه که بدست جام بیا که چنین

هر که [illegible] طلب کند چه [illegible] | هر که ز مشک دم زند زلف کشا که چنین

هر که بگوید [illegible] | باز کشا گره که بند قبا که چنین

[illegible] | [illegible] حال ما که چنین

[illegible] | [illegible] که چنین

هر که [illegible] | ابروی خویش [illegible] دو تا

[illegible] | چشم بر آر و [illegible]

[illegible] | [illegible] صفا که چنین

[illegible] | این [illegible] خانه [illegible] که چنین

[illegible] | در کف [illegible] صفا که چنین

[illegible] | چشم [illegible] که چنین

[illegible] | [illegible] لطف [illegible] که چنین

وله

[illegible] | [illegible] این

[illegible] عالم است | از زمین [illegible] این

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] سیاست

[illegible] | [illegible]

[illegible] | کوه قاف [illegible]

شعله‌ای افکنده‌ای از مشرق تا مغرب گرفت | زد از این وحیات جان هر زمان
این چه نوری بود کز روشن ظاهر و مطلق بگو | سبحان نظر از پسا و شاه است این
این لبیت سر دو عالم زین بنا هر دو کون | دستگیر روز محشر کافت خود است
ای خوش آبادی که از ذات تو آید پدید | شرح کن زین ما که هر دم از این
برج را برجی که از سر خست پر آشوب | این چه حشمت ای خداوند این

وله

مرحبا ای باد نوبهار جنبان بجنبین | از نسیم بهار جانت بجنبان بجنبین
بر کنار زمزمه تو چنگ عشرت بجنبان | پای کوبان اندر آی تا بان بجنبین
اشتهای مشک و عنبر کز نخیز و صبح را | شتهای زلف خود دراز و بر افشان
چرخ چرخ انگر دوری راست گفتیش | آتش اندر زن به جان چرخ گردان
روز و روز مجلس است ای عشق بیت بکم | کهکشان تا بزم خاص تخت سلطان
پاره پاره بیشتر بود گر چه مستی ای بت | پاره ده مست از ما بپیدا
پیش بلایت از دست عشق مست شب | ای که گفت جهان من گرایان
روز و شب حیران شده و از زردی روی تو | کوه و صحرا با جهان گشته پریشان
صد هزاران جان شیدا پر ان شده بر آسمان | حوریان غمزه زنان اشیان و غیر
یوسف کنعان بیشت ها را کرده وطن | لیلی مجنون گشته از عشق تو حیران
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت کی کند | ناگهان سر بر زنی از باغ و ایوان

وله

یار شو یار بین دل شو دل را بین | قدی سرو روان سبزه دگر از
بر جو در کار این بیا باش ره عیش و معاش | عشق کشتی کن تا شادی روز تا
جمله تجار ما اهل دل را بیا | همره این کاروان خالق بیا

عشق گزین عشق باز ودلت یسار این | تن در کسور و باد برده حجره ایانه
عشق شو و عشق جو دلربا یار این | خاک با زم که از دست من عشق تو
کالای خوش یافته بیمار این | نست نیکو است این جا رق این
قید کش هم شکر باقی لذائذ این | نست نکوست این جا رق بابوسی این
گوهر عقل و بصر از شه بیدار این | در تا نطفه از آن خون زحم پوستین
کمند دوستان از ره و ابنا در | گوهر شش تا گنبدش سیر ده
یکدم خود را ببین خلعت دیدار این | تا نگری در زمین هیچ زمینی فلک
پس تو زم جزو خویش نکته اسرار این | این سخن بر شاه هم بسخن ابجبار

وله

ای سخن نظر اندر دی شعله یا بین | بادمه که سبک از چه پر خشم سر منشین
ای تاج سر منزلی معراج خود منزلی | تو ریف چه ی باید چون جلوه‌ گری یقین
زنده کری گرده هر بسکل کری جنبد | ای کام و زبان گفتی بر گوش فلک بشین
جان هم جانا ای دولت مولا | جا نما بر تا نیندی از بار غمان الدین
از تیغ تو ای روید پر طلا کا علی | و ز شوق تو ای جنبد شت فلک مبین
از عشق جنانسوزنت و ز شوق تو گردون | ای هیچ دعا گویی عالم شده پر تحسین
تا گاه سحر گاهی رخشه وی رای | آورده طبیب جان یک شربت پر افیون
از تاب تن بیمار بین گشته دل ما را | زنده شده و جا یک شده بر داشته از بالین
هم از لبی تو باشد مسیحی تو | شاه آمدی سلطان ای چاره هر مسکین
چشم بیماران نافع تری از باران | در خوره جداری کت داردی ای مسکین
از دل یعقوب هر چشمه ای بود هم | هم جستم درهم خوردم هم خسرو دم شیرین
ز ختن گر جهان در یا در غمزه نمی گنجد | گشا گر چه تو دانی این شیوه این را

یوسف حسن بهای روت فلک ناظر — وز دو شکر های بو لبش بهره برین
گر ز دو در پستی مستی طلب و سستی — زهره و زیر بین ز قوت ابر
خاموش کامی بخدا این قصه درین — رو چشم بیا لاکن روی جو خوش
شمس الحق تبریزی نور دل و جانی تو — از جان و دولت بجو هر لحظه

وله

هرگز ندیده ستم که چه آید بصورت — آتش نه ز خوی او بر جمله خوبان حسن
کی ره بره اندیشه کان شیر بران — پر دون جهد عشاق با عز و کر
گفتم بدل یار و گر رفتی ... — کشا خوش با ... بیا یکبار زروی او
اندر وش کویم یا ز مه ... — از چشم مستش ... زندیا
حاصل گرفتار ... — شب تا سحر نوحه زنان یا المستغاث
اندر طور ... لوح ... — تا آتش ... وقت
اندر دو هجر آتش زمین ... — وان آسمان کرید کز ...
آید جواب این مرده ... — کای عاشقان ...
دل قلاوزی شده اندر ره ... — در کف گرفته شعله از شمع ...
زین شعلهای ... — چون ... شد ...
کی تشنه ماند آن جگر ... — کی بسته ماند ...
ای باغ کردی ... — الصبر مفتاح الفرج ای صابران
شمع جانست این قدر آسمانست — چون بود سودای ...
ای عاشقان ای عاشقان ... — از عشق ... شمس الحق ...

وله

چون عبارت محرم عشق تو نیست — لب فرو بستم قلم کردم زبان
دوش عشق تو درآمد نیم شب — اندرون دیده یعنی با جان
گفت صد دریا چون های بیار — تا در آشامم که مستم این زمان
تیغ دل آواره دیده بود — باز دید از عشق جای بی نشان
پر بر عشق ما در برگرفت — عقل و جان را کار روشن شد بر اختران
عشق با دل گشت یار دل عشق شد — زین عجب تر قصه نبود در جهان
چون روا دانستن اینجا باطل است — بو الفضل این کار نز علم و بیان
چون بباشی فانی مطلق بخود — مست مطلق گردی اندر لامکان
... بگویی با زعشق — رازی گری طلب کن باز دان

وله

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن — مهر حریف و یار دگر می کنی مکن
تو در جهان غریبی غربت چه دیده — قصد کدام خسته جگر می کنی مکن
از ما مدزد خویش به بیگانگان مرو — دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست — ما را خراب و زیر و زبر می کنی مکن
کو عهد و کو وثیقه که با ما تو کرده — از قول و عهد خویش عبر می کنی مکن
چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری — سوگند و عشوه را چو سپر می کنی
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو — این لحظه از وجود گذر می کنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو — بر ما بهشت هم چو سقر می کنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم — آن زهر را حریف شکر می کنی
جانم چو کوره ایست پر آتش بسست — روی من از فراق چو زر می کنی مکن
چون روی در کشی تو شود مه ز غم سیاه — قصد کسوف قرص قمر می کنی مکن

ما خشک لب شیرم چو تو خشک آوری
چشم مرا به اشک چو تری کنی مکن
چون طاقت عقیله عشاق نیست
پس عقل را چه خیره بکری کنی
حلوائی می بنوبه بخور از اجتبا
رنجور خویش را تو بتری کنی
چشم ظلم خواره تو قند و جست
ای جان بسزای هنر و بصری کنی
رهزن کش ای رفیق کو سکان کرفت
در بی‌سری عشق چو سر می کنی
غیر از جمال مفخر تبریز شمس الدین
گر زانک بدو دگر نظری کنی

وله

خوبا نگاه کن و با هجران خوری مکن
دم مرده جوری با جز فراق
اول تو آوردش از دل فراخ برد
چون ذات فاحشه مردم تو دگر
دل بنه بر سوی کو دل از آن نکنی
شیر مرد ادل خود را ما سگ
هم بدانسوی کز آن در درای طلبی
وقف کن دیده و دل را
همچو اشتر همه در جانب خارینی
ترک آن باغ بهار و چمن
تا کی کزان خانان بنهادت رایت بر
اندرین جز بله از بهر غذا خوری
پیر چوگانی ما جانب میدان آمد
چشم اپیش دل و جان ز آله
روی ما پاک بشو همچو آینه
نقد خود را سر بکن عیب
بهر آن بر کرلت و ادب خود
جز پی آنکه نکته و تنگ
روی و می‌ری کز شهر آت می رفین
تا بشناز قره
بر کلو خست لب و چشم و رخ عاریتی
پس شاه چشم بجد شیوه
قامت عشق صلا زد که سماع ابدی
جز پی قامت از وقش
دم مزن زانکه فی زیر لب آهسته بزن
دم جوابت بکی ترکی

وله

ای برگشته از عشق از تو هم سوز کن
چشمی ز دل برآور و در بین دل نظر کن
از ذات حسن بادل بدو هم نشینی
هم تیغ از ابر آور و هم تیر از دو سپر کن
از بهر شکستنی تو بخود شد دستی
در عین نیست هستی یک حمله دگر کن
چون شکستی شکاری بجلوی هشیاری
ای شیر پشه ای چنگال دو ... کن
چون شه گر بکلیمی همه در بیتی
با نشه غلطی تو هست ... کن
هم ذره ذره در آفتاب غره
ای آفتاب ما را از نور خود دگر کن
تا شد بجا غیر از جنون سودا
ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن
در عالم شش ای عشق بجو آتش
مرتنش را همه کش ز خویش جانور کن
چون سلام کرد و ندو ز دو بیت
مستند و نخوردند آنسو که گذر
صبح برخیز در عشق شمس تبریز
این پر کرست برکن در عشق بال

وله

ساقیا یار باده و عشرت بلند کن
زان خمهای کهنه دم را کمند کن
عشق دشت و باغ و دو جهان خوش
آتش بیار و چاره مشتی سپند کن
از جام ان دریغ برانداز شما بریز
اندر خودی سزای دل اطر و مسند کن
... ستان کارست
از آنکه هوشیار رعیای گزند کن
... گلبن ما ... بیرون
بر گریه اسیر هر آرایش خند کن
... اجل بی ...
از ترک ارمان همه را سر و مند کن
... ای دل و برکار ... تو رفت
با شیر گیر هست بگو ترک بند کن
... اگر ... خوبی ... بیرون
بار اسیر ... اشتر و پشت سمند کن
... اگر در تن من هوا شتاب است
بار حساب تر ... دماوند کن
... سیاه سوی ... بند باز
وی عشق ترک تاز سفر سوی خند کن

ای کاروان کشتی نشین و سرسبز ... بر جان ... خوان ... کن

و له

ای خدا این وصل را هجران مکن
سرخوشان عشق را نالان مکن

باغ جان را تازه و سرسبز دار
قصد این بستان و این مستان مکن

چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن
دشمنان را کور کن شادان مکن

بر درختی کآشیان مرغ تست
شاخ مشکن مرغ را پران مکن

شمع جمع خویشش را برهم مزن
قصد این پروانهٔ حیران مکن

گرچه دزدان خصم روز روشنند
آنچه می‌خواهد دل ایشان مکن

کعبهٔ اقبال این قبله است و بس
کعبهٔ آمال را ویران مکن

این طناب خیمه را برهم مزن
خیمهٔ تست آخر ای سلطان مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

و له

پروانه شد در آتش کباب اکنون چنین
ای سوخته ... زیر پا کن

شمع و فتیله بسته با گرو شکسته
... تنم ... با ما کن

سوی کسی که از دو با سوزی بسازد
و ز تف و تاب داده خود را ...

گر سیم و زر فشانی در سر این جهان
سود ت ندارد ... آن را ...

داماد پیر گو گشت و ز پشت ... بر سر
و ز ننگ تلخ گشته ...

از ننگ ... بریده و ز او اهلها پریده
بر کوه قاف رفته عنقا ...

مخانه را پاک کرده وز ... پاک کرده
با خار صبر کرده گلها ...

صد نام و ننگ ... با عقل هم نشسته
بر مغزها و دیده صهبا ...

خالی شدست و ساده چشم پر ستاره
لب بر لبش نهاده ...

چون سال حشر آدم ... بر عذر داشتم
گفتا بگرد و کاتش با با ... همچنین کن

خاموش باش و ... بر جبرت بگیر آخر
خاموش شدست گریان ... را ...

بر ... الیون را ... در دنیای ...
پر کرده از جلال ... همچنین کن

و له

از ... مستی تر ... آب و گل کن
دل را چو پوش پرده ... کن

... بنگر دل تماشا نشسته‌اند
دل را ز خویش ... عزیزان خجل مکن

... ز بند ... خویش ...
چون جمله جان بنگر دی ... کن

... یکی علم دیگر
زینهار که کسی نشود ... کن

... این تن ... دل گشت
سی سال دور باشد سی با جهل

... سال وعده داد ... چهل ...
سی سال دور ... از کسل

... از ... افلاک ... سوده
آن ... نیست ... از ... تکمیل

... مهات ... در ... جامی ...
بیگاه گشت روز ... مشتغل کن

و له

چند بوسه وظیفه تعیین کن
بشکر خنده ام شیرین کن

آن دل ... خدای ...
این دعای خوش است آمین

گر این را طلب خواهم ...
من گشته ... را بالین کن

... افسون اجل فراق لبت
رو فسون مسیح آیین کن

... چرخ ... تو تنگ آمد
هین براق وصال را زین کن

حسن داری وفا ... لایق
حسن با با وفا ... کابین کن

چون ... رحم خواهی کرد
اینجا آخر کسی ... نشین کن

... جان ... اند از رنج
داوری اختران ... کن

[illegible]

باده جوشی مات شد جان حیات | باده چون عشقت عین یاد چنین کن
باده جام از بدن باده جان از درون | بی دهان بیان کند تو بزبان بیان کن
از تبریز شمس الدین سر جوهر | جسم ستی چراغ کن ستی جان اندر

وله

تو نقد قلب را از زر برون کن | دگر گوید ز زرم از زر برون کن
ریکاو چو سپاهان دشمن | ز باشش تیغ بران و بند برون کن
کسیها را ز غیرت ای برادر | ازین بزم بر از شکر برون کن
در چشم نمایند تا خم ما را | از آن زیبد جمال روز برون
اگر نشنود آواز از آن چنگ | اگر خواهی کری از کر برون کن
چو مستان شیشه اندر دست دادند | ولی کو مست چون زر برون کن
ترا مراه معنی عاشقان شد | تن شهوت پرور چون فر برون کن
بر تربیت شهوت پرورشش بالش | ازین فرعان خوش سکر برون کن
چو بنده شمس تبریزی بباشد | ترا ما آدمی شمر برون کن

وله

گراینجا حاضری سر همچنین کن | چو کردی باز دیگر همچنین کن
برادی تنگ اندر کشیدی | بیا ای تنگ شکر همچنین کن
در و بام برادی شکستی | فدا از روز از در همچنین کن
میان جان شاکر کار کردی | بپرس آن چشم جاکر همچنین
چه خوش کردی شما آشوره را | رها کن نار زر و کشتر همچنین
چو روی شمس تبریزی بدیدی | بروی ماه اندر هم چنین کن

وله

[illegible]

[illegible]

وله

ساقیا برخیز و می در جام کن | روز شراب عشق دلارام کن
نام رندی ما مکن بر خود دو | خرقه ستن با لا اوبالی نام کن
رخ که رونده ترا چون نام شد | مرکب ای مرکبی با پام کن
آتشی بی پای اندر چرخ زن | خاک تیره بر سر ایام کن
مذهب رندان رندان پیش گیر | لعنت ناموس باد نام کن
ساغری از خم شمس الدین تبریز | پس لب خود را ز شرع جام کن

وله

بلبلان بی جان ما را تازه کن | گلستان را شکفان رنگ ما را تازه کن
جان از دهشت سرخ قول الله | ای صبا جنبش نداری چین صبا
[illegible] | سنبل بالا دگر بد بین وفا را تازه
[illegible] | فاخته نوحه زنان گر کو عطا را تازه
گل سوری قیام و از بنفشه رکوع | برگ رز اندر رکوع آمد صلا را تازه
کل صلح کرده خار بد خو جنگ | تیز ای رابق ز عید اعید ما را تازه
گر سحا با آمد شکفا در خاک | ای گلستان ره بشری و دست بلا را
بلبل خفته مشک بیز | کا خدا اندر بو العشق بلا را تازه
برسان خضر کسوت می کنند | چون شکوفه بر سر بیار را تازه
سر گران سمن دان با سمن گوینده | در خوشی کیمیای کیمیا را تازه کن

وله

اگر تو عاشقی غم را رها کن | عروسی بین و ماتم را رها کن
تو دریا باشی کشتی را رها کن | تو عالم باش و عالم را رها کن
چو آدم زین بکن بالای جنت | تو فرزندان آدم را رها کن

وله

[illegible]

ولـه

ما مست تریم یا تو ای جان | ما شاد تریم یا دل کان
در عشق خودیم جمله بیدل | در دای خودیم جمله حیران
ما مست تریم یا پیاله | یا پاک تریم یا دل و جان
در ما نگرید در رخ عشق | یا خواجه عجب تریم یا آن
ایمان شب و کفر ... | در کفر نگه کن و در ایمان
دانا چو شد از این سخن ما | بس کی است این سخن نهادن
احسنت ز لطف شمس تبریز | کو هست امیر انس و جان

ولـه

اگر خواهی مرا بی سر رها کن | دگر سیری ز من رفتن رها کن
[illegible]

ولـه

[illegible]
چون شمس تبریز ... | ... پنهان می کنی کمن

ولـه

[illegible]

کله ز سر همه بر کشید — گرد گل ز گلستان [illegible]
سخن جان رسی کشتی در شش — زان تست آن بلبستان [illegible]
ای که در باغ رخش و بروی — گل تازه ز بزمستان [illegible]
ای که از نازشهان می نزی — طفل عشقی بزمستان [illegible]
دل تو دار چو دلبر خواهی — دل خود از دلستان [illegible]
جانب رحمت شو اندر ره عشق — نعره را از کف جستان [illegible]
نیست شو در ره شمس تبریز — پس بیا چو دوستان [illegible]

وله

چون خیال تو در آمد بدلم رقص کنان — چو خیالات دگرست [illegible]
گرد بر گرد خیالت همه در رقص شوند — زان خیال چو مه تو بیان [illegible]
هر خیالی که در آنم بتو آسیب زند — همچو آینه ز خورشید برآرد [illegible]
سخنم مست شود از صفتی وصف تو باد — از زبان سوی دلم آید [illegible]
سخنم مست رود از خیالات [illegible] — همه بر همدگر افتاده [illegible]
همه بر همدگر از بس که ببالند بدن — از خیالات بهم [illegible]
همه چون دانه انگور دلم چون [illegible] — همه چون برگ [illegible]
ز صلاح دل و دین [illegible] — تا ممزوج شود [illegible]

وله

اینک آن انجم روشن که فلک را شانند — اینک آن بر دکیان که [illegible]
همچو اندیشه به سینه برود کشتان — همچو خورشید بر خانه [illegible]
نظر ایشان زنده کند عالم را — در نظر هیچ نگنجد نظر [illegible]
ای بشاشت کمی از آتشان [illegible] — بوده ام [illegible] رقص [illegible]

[illegible] تو بری بری بوی گل اجزای — بو گرفت دل و جان من از [illegible]
[illegible] خشک دماغی بتو بوی [illegible] — سر بنه تا برسد بر تو دماغ [illegible]
[illegible] باشد تر و خشک حیوانی [illegible] — هر نبات و حیوانی [illegible]
[illegible] عالم ز یکی قطره [illegible] دریا [illegible] — چه قدر خورد توانند کس [illegible]
[illegible] که دارد دل [illegible] شمس الدین — مست بینا نظرش از نظر [illegible]

وله

[illegible] باری برای کاهلان — گنج زر بخشیده ام رایگان
[illegible] تر بسوی تخت شاه — گنج بی رنجست و سود بی زیان
[illegible] دل داند چه دیدار گل او — نور رحمت تا بهفتم آسمان
[illegible] باشد چشم [illegible] آسمان — بر مثال هست پایه نردبان
[illegible] خود تراز ذره — وی بمعنی صد جهان اندر جهان
[illegible] چون کمان از غم [illegible] — صد هزاران صف شکسته [illegible]
[illegible] دوست کشتم [illegible] — وانکه اندر کنج خشت [illegible]
[illegible] چون رفیقی [illegible] — می برندت تا بحضرت [illegible]
[illegible] تبریزی تو بی استاد [illegible] — تا ختند این جان جان [illegible]

وله

[illegible] جان بردم بی دهان [illegible] — گر رقیب [illegible] آمد [illegible] جان [illegible]
[illegible] انتش [illegible] — هر که خواهد [illegible]
[illegible] — لیک [illegible] میان [illegible] اندر
[illegible] — رنگ [illegible]
[illegible] — [illegible] من جان آمد میان [illegible]

و له

می آیدم از رنگ تو ای یار بوی جان — برکنده دل ز خشم از یار ...
از آفتاب روی تو چون شکل جسم تافت — چشمم چو آب گشت ز زخم ...
با علم خواب سینه فرو باشید چون ... — پشتم چو کشت و سینه کبود ...
زان تیرهای غمزهٔ خشمین که میزنی — صد قامت چو تیر خمیدست ...
از پرسشم ز خشم لب لعل بسته — دل آمد از ... بال سپید ...
لطف تو زد زبان بده بر بام و دلی — ای لطف ما گرفته و شکست ...
زان لب بده که بر گل و بر لعل بسته — جان ما بدم ز غصه این ...
این لابه ام بذات خدایست بر جان — ای مردی خیال تو صد جان ...
یا دارد بر که زمن خواستی بشی — تشنی ز جان خون شده من ...
جانا بجز آن شکال زلف جعد را — در کرد ... فلکن و ...
تا جان با سعادت غلطان همی رود — چو کان دو زلف کوی دل ...
کز یکدمی برود تو را چنین نصیب — با سعد اکبرش بود از لطف ...
کرسی عدل ... تبریز شمس الدین — تا عرش نور گیرد و حیران شود ...

و له

تا برون آیند خانه تو ناب — در حریر و گوهر و زر جویان
در ... عشق ... — حلقه حلقه ... چنان
عقل از ... افتاده ... — پرس پرسان آن کجا آن ...
شمس تبریزی ... — کی رسد ای شاه اینجا ...

و له

کی پرد این مرغ دیگر در جهان عاشقان — سوی عنقای کشاند استخوان عاشقان
ای ... چشم ... تا ببیدی ... — باد و آن گشته ازین جان روان
این جا ... بر پری ... — بی نشان و بی نشان جای نشان
... ناسر ... بالای ... — اشتری با سر بجز ... کاروان
... — گر روا بودی شدی پیدا نهان
... ای عزیزان ... — چشم بندست ای عجب با امتحان عاشقان
... گل ... — ... گلستان ... زعفران
جان تن ... — صد در ... بگشاید آسمان عاشقان
ای رسول غیرت مردان ... — تا دو سه نکته بگویم از دهان عاشقان
چون بگو ... استخوان عاشقان — صد نوا آید ... از خوان عاشقان
شمس تبریزی ... — شاد باش ای جان ... جان عاشقان

و له

... — ...

و له

ای زبان ... — ... هوشیاری ...
ای ... ساقی ... — تا نماند هوشیاری ...
ساقیا ... — غرق کن تو ...
مغزها را پر کن ... — چشمها را پر کن ...

ور سلامان سیر سلامت باش / چه سکین پارسا بودن
کین شهیدان ز دیگر شکیبند / عاشقا تند بر فنا بودن
از بلا و قضا گریزی تو / ترس ایشان ز بی‌بلا بودن
شیشه‌ای گیر روز عاشورا / تو تانی بکربلا بودن
شمس تبریز از تنی میدان / مرتضی سالک رضا بودن

وله

هرکه سودا فروشد بود عیبی بود از بار / هرچه دل واله کند آن پر بود [illegible]
خاکیان را رخاکیان زاین همه چون عشق زحمت / ریخته زر روی زمین [illegible]
مرکز را افسرده دیدی عشق کار خود را / شکر اندر کار خوش [illegible]
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین / چون بهار من بیاید بر دهانم [illegible]
چون ز گلزار زمین خار زمین پوشیده است / خار خار من نماید چون [illegible]
چیست آن باد خزانی و آن دم انکار تو / چیست این باد بهار [illegible]
شمس تبریزی ترا دارم ترا چو همی ترا / در دو عالم چون تویی همنفس [illegible]

وله

این دل چو پیکر دو پیدا از زبان من / زین حرف می‌کند [illegible] هیچ [illegible]
می کرد در تن [illegible] / در پرده آن مطرب [illegible]
می کردم [illegible] بجان [illegible] زبان خود / زین مطرب خوش [illegible]
هم ساغرم هم باده هم مستان ازان / هم جان جهان حیران [illegible]
از غیرت آن لعلی که اندر دل و جان تابد / آن لعل بود [illegible]
ما را تو کجا یابی گر می‌بجویی / چون [illegible] زلف او [illegible]
جان [illegible] / از نار کی دل [illegible]

ازین وجود ار یابی ره کو ندای من / چون تابش روی او بگرفت نشان من
در ظلمت از من چون سری تو بلا / ای تیر بیاز خون من ای انجمگان
ز لشکر شکار من خز شیر کجا باشد / چو لعل بدخشانی کریافت نشان من
ای آن دو صد پاره [illegible] / ها تی قاف کوای روح کشان من
شمس الحق تبریزی ای در زندان / از ذره و زند [illegible] دامان

وله

مطرب خوش نوای من / عشق نواز همچنین
نغمه دگر بزن / پرده تازه برگزین
مطرب روح من تویی / کشتی نوح من تویی
فتح و فتوح من تویی / یار قدیم اولین
ای ز تو شاد جان من / ای تو بباد جان من
دل بتو داد جان من / با غم تست همنشین
تلخ بود غم بشر / این غم تست چون شکر
این غم عشق یاد کر / پیش بچشم من ببین
چون غم عشق ز اندرون / یک نفسی رود برون
خانه چو گور می‌شود / تا نکیان همه حزین
سوخته ماست شکر و تو / راحت ماست درد تو
کیست حریف درد تو / ای که شده سرآفرین
تا که ترا شناختم / همچو نمک گداختم
اشک و رشکم تا شود / چون برسید بر یقین
[illegible] / [illegible]

ظلمت شب عدم شود
در رخ ماه را ببین
عشق ز تست مجو [illegible] عقل
ز تست لوح خوان
کان مکان [illegible]
مجز تست خوشه چین
تست تو بوالفضول شد
وز دو جهان ملول شد
عشق ترا رسول شد
اوست بدانک شاه دین
چند گریزی ای [illegible]
در طلبی ز کوی من
خیز و بیا چو عاشقان
باش رهین شمس الدین

و له

ای ز تو [illegible]
چیز شد ای جان روان [illegible]
نقل بر [illegible] این عشق [illegible]
شهر [illegible] شده [illegible]
ای به هنگام دام زلف تو [illegible]
ای [illegible] خون [illegible]
صد هزاران [illegible] سینه [illegible] عشق
صد شکاری [illegible]
روی زرد [illegible] کرده [illegible]
ز آب [illegible] در عشق [illegible]
خون عاشق اشک [illegible] سبزه [illegible]
سبزها از عکس [illegible] گل [illegible]
ذوق عشق چون [illegible]
همچو آتش [illegible] آتش [illegible]
[illegible] چون زمستان [illegible] بهاران [illegible]
[illegible]
چونک [illegible] شد و باد بهاران [illegible]
سبزه با تیغ برهنه غنچه [illegible]
خیز [illegible] آبستان [illegible]
[illegible]
از عدم [illegible] رفته [illegible]
آنک [illegible] آمدند [illegible]
برج برج آسمان [illegible]
از [illegible] ستاره [illegible]
ز آب و آتش آسمانشان [illegible]
چند روزی [illegible]

با طبق پوشی [illegible] شدست [illegible]
[illegible] پرنیم [illegible] صبا
باز بان حال می گوید [illegible]
[illegible] پرسان [illegible] اندر طبق
[illegible] جان پنهان چو جان [illegible]
[illegible] ای [illegible] طبق [illegible]
[illegible] از نان [illegible]
[illegible] نان گرسنه واند [illegible]
گر بدانستی صبا کل [illegible]
[illegible] گرسنستی [illegible]
او نباشد عاشق او باشد [illegible]
[illegible] از عشق [illegible]
از ضرورت [illegible] چیده گل [illegible]
[illegible] سیل [illegible]
اشک می بارد ز رشک [illegible]
[illegible] سیل [illegible]
اشک پنهان دارد و اشک روان [illegible]
[illegible] از رشک [illegible] دشمن آمد
بی نشانی می شود [illegible]
[illegible] عاشق شد [illegible]
شهرت پنهان خود [illegible]
[illegible] کرده [illegible] باغ [illegible]
گر و جان خویش [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible]
زاده از اندیشهای [illegible]
[illegible] اندیشهای خوب [illegible]
سر [illegible] شده [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible] شده [illegible]
بر سر [illegible] دل [illegible]
[illegible]
باش تا این [illegible]
[illegible] خوب [illegible]
میوهای گرم [illegible]
[illegible] خنده گل [illegible]
[illegible] خوشتر [illegible]
[illegible]
در کمین غیب [illegible]
[illegible]
سنبله [illegible]
[illegible] شد [illegible]
رنگها آمیخت [illegible]
[illegible] گل [illegible]

خوشها از سیب بای ورمناده بر زمین
غوره اش شیرین شد آواز خند

نرگس خیره نگر آذر چه می بیند باغ
گفت غازی کنم پس من بگریز

سوسنا افسوس بیداری بیا کز کنار
یا زبان هر کسنج بیاز و بکن

گفت کشت پایان حال ماست
گر نه پایان را صحبتی سبز کی

گفتم ای بید پیاده جز نه ساده ور
گفت تا لطف و تواضع کیم

رنگ معشوق سیب لعل المر
زانکه خو با نازش برون

پس درخت و شاخ شفتالو چرا بیچی
هم شفتالو نشاندن هم شفتالو

گفت آری لیک وقتی بید هم شفتالو
گر رسد جان از تن عاشق

ای سپیدار این بلندی چیست این سر ای
چون ز گل آسی میوه گر عاشق

گر کلم برای میوه مگر تو خود چینی
تا رغم از دیده خود بر خود

تا آبی یا می گفت این شاخ تند تیز
گفت از آن خندد دانا

گفت چون دانسته اسرار من گفتا از آن
تا بکنجی هر خود خندان

تو خندانی همیشه خواه خند و خواه
از تو خندانست عالم چون

لیک آن خنده چو برق ابر با گریه جو
ابر اگر بان نباشد برق

خاک را بینم سیاه و تیره و زشت
آب بسته شد آشکار گردون

آب را بسن را بیم باشد ضمیر روشنش
زاد چون فرزند دست

این خیار و خربزه از ماه و در دو پای
چون پیاده حاج می آید

باده خور نخوار چنین با زمین
بر خطاب کن همه لیک

چه پیاده ملک خفته رفته چون اصحاب کهف
خفته پهلو بر زمین

در نشین یک مجمع گرد آمد
از که دیدش دگر

این چنینها زین کسها دین خوا گر
آن گیاه و خار و گل

آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را
چونکه ما از زمین و از زمان بیرون
این زمان آن زمان [illegible]
کفر و ایمان و آن سپیده [illegible]
بیضه ما چون زیر پر خویش [illegible]
شمس تبریزی که هست [illegible] کشاف علوم

مهر جان ره یابد آنجا [illegible]
از فنا این شهر [illegible]
منظم ما شکسته [illegible]
واصل و فانی [illegible]
کفر و دین فانی شد [illegible]
علما داری [illegible]

ولہ

هرچه کنی تو کرده من دان
چشم منی تو گوش منی تو
گر بجهان آن گنج نبودی
گنج طلب کن ای پدر من
بوی خوش او [illegible] باشد
ذره بذره مشتری [illegible]
گر به در آید [illegible] رباید
عشق چو باشد کم نشود جان
باقی این را هم تو بیان کن

هرچه کند آن کرده [illegible]
این در چو گفتم باقی [illegible]
هرچه بود این خانه ویران
دست بجنبان [illegible]
با گل و ریحان با گل و ریحان
کو مهر خود [illegible]
گر بگشای [illegible]
دور مبادا سایه جانان
ای [illegible]

ولہ

یار آمد و آستین فشانان
غارت کر صد هزار سینه
سوزنده صد هزار جامه
شوریده صد هزار [illegible]

آن دشمن عقل و جان ایمان
ویران کن صد هزار دکان
کشنده صد هزار عصیان
حیرت کر صد هزار حیران

آن دایه عقل [illegible]
از عقل [illegible]
[illegible]
طوفان [illegible]
گشتا ویران مقام [illegible]
ویرانه باده و برون رو
[illegible] عشق
پس [illegible]
این [illegible]
چون [illegible]
کشتی که تو در میان [illegible]
کاری که کنی تو در میان
باقی غزل [illegible] بگویم
خاموش که صد هزار [illegible]

آن مرغ [illegible] جان ز دشمن جان
عقلی خواهد چو عقل [illegible]
جانی خواهد چو [illegible]
گفتم که [illegible] ویران
یک ده [illegible] میان طوفان
ویرانه ماست ای مسلمان
تشنیع زن [illegible] پریشان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا زنده شوی بروح انسان
آن گنج [illegible]
آن کرده حق [illegible]
نتوان گفتن میان [illegible]
از گفت زبان [illegible]

ولہ

تو اصل [illegible] جهان [illegible]
شکر [illegible]
این خانه کهن را [illegible]

[illegible] ای دیده [illegible] نظر کن
[illegible]
[illegible] بالا

عالم [illegible]
[illegible] شکر کن

هر سو که خشک بینی تو چشمه روان کن | هر جا که سنگ بینی از لطف خود گهر کن
اندر قفای عاشق هر سو که صد حسود | او را بزخم سیلی اندر زمان [illegible]
تا چند عذر گویی کو بند وی ببسته | گر کورشان نخواهی در دیده [illegible]
خواهی که پرده‌هاشان در دیدها نباشد | فرما تو پرده‌ها که ز دیده‌ها [illegible]
فرمان تراست مطلق با جمع در میان | بستم قبای غفلت هم [illegible]
تان آفتاب عشقی ای شمس حق تبریز | چون ماه تو ندارم [illegible]

وله

جانا بیار باده و ختم تمام کن | هیش را [illegible]
زیرا که بی کسی نکند بزم شراب ما | دفع کسوف دل کن [illegible]
همچون مسیح مایده از آسمان بیار | از نان و شور با بشری [illegible]
مشت فسرده را بدم گرم شکفتان | مستی گدای ره را [illegible]
آن روی پر گره را خندان و شاد کن | این قرص منقطع را [illegible]
ای شوق هر دماغ سر عاشقان تو کار | ای ذوق هر مقام بحل [illegible]
این خانه را چو جام نباشد کی است [illegible] | ما خانه ساختیم تو [illegible]
ما را ز طیبات ز لطف تو صد هزار | درمانده است دل که چه [illegible]
خاموش کن که دست نجنبد ز بی سوال | نظاره کرم کن و [illegible]

وله

ای آتش‌ای آتش بیار درین خانه را [illegible] | عقل مرا از سر ببر بام [illegible]
بشکن درش خانه را بستان ز من پیمانه را | بگذار این افسانه را [illegible]
یکره بده دو جام را بستان ازین آرام را | بگذار این اسلام را [illegible]
ای عاشق ای عاشق برو جان [illegible] | از بام سر جان شنو [illegible]

[illegible] چنین بلا چون سوختی جان مرا | آخر دمی بسر خدا [illegible] درجان کن
[illegible] شعله بر آسمان | گر رفته خواهی در جهان [illegible]
[illegible] که خود شدم [illegible] | آتش بزن عقل مرا [illegible]

حرف الواو

[illegible] ای پسر خوش نام بگو | پسر آرام دلم نام دلارام بگو
[illegible] احسان [illegible] | شیشه دل اشکن قصه آن جام
[illegible] امید ببند | پر سر بام برادر سر آن بام بگو
[illegible] رضوان بهشتی [illegible] | چونکه پیغمبر عشقی هله پیغام بگو
[illegible] شور و شوری [illegible] | صفت این دل اشک سحر تا شام
[illegible] این دام [illegible] | حال مرغی که برست از این دام
[illegible] | سخن خاص نهان در صفت [illegible] بگو
[illegible] | دم مزن زمزمه‌ای الف و لام بگو
[illegible] بگو ور صفت گنج بگو | سخن باج بگو وز سر انجام بگو
[illegible] | غم [illegible] سوخته خام بگو
[illegible] همه جان [illegible] | که خوش وقت ز ایام و ز اعوام بگو
[illegible] از فضل | فرصت [illegible] هم بسر [illegible]
[illegible] ضمیر | سخنی بی نقطه و بی حروف و ادغام بگو
[illegible] | سخنی از لب لعلش سر انجام بگو

وله

[illegible] پس وا هیچ بگو | [illegible] خدا هیچ بگو

حرف الواو

ولـه

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو	پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو	ور ازین بیخبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید بگفت	آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر میترسم	گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت	سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد	در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
گفتم ای دل چه مه است این دل اشارت میکرد	که نه اندازهٔ تست این بگذر هیچ مگو
گفتم این روی فرشته است عجب یا بشر است	گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد	گفت میباش چنین زیر و زبر هیچ مگو
ای نشسته تو درین خانهٔ پر نقش و خیال	خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو

[illegible] پرده کو رخ آن آفتاب دید / خورشید پاک خورد و مستش [illegible]
[illegible] کسی که عاشق سلطان ما بود / سلطان بی نظیر وفادار شد [illegible]
[illegible] بی عدد و بی نهایت / بر هر کسی که بر زد و زر شد [illegible]
[illegible] زعالم و [illegible] گریز / تا چند کور و کر دی و آواره [illegible]
[illegible] جاری برحمت باری [illegible] اختیار / تا پیش شاه باشد اعزاز آب [illegible]
[illegible] که در میان [illegible] سرفرازی / اسرار کشف کردی [illegible]
[illegible] دهان و گشادم به [illegible] نهان / رستم ز یک [illegible] سودای [illegible]
[illegible] حقیقت اسرار حق شدی / مخدوم شمس الدین ز دل [illegible]

ولـه

چو از پیر بگیرم بود [illegible] او / چو من دل [illegible] بود دلبر او
چو من صبح [illegible] شیخ او بود / چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در طلب آیم شراب [illegible] / چو در گلشن آیم بود چهره او
چو در دکان روم [illegible] / چو در بحر آیم بود گوهر او
چو در دشت آیم بود [illegible] او / چو در چرخ آیم بود اختر او
چو به صحرا آیم بود [illegible] او / چو از غم بمیرم بود چاره او
چو در بزم آیم [illegible] / بود ساقی و مطرب و ساغر او
چو نامه نویسم بود [illegible] / بود کاغذ و خامه و محبر او
چو بیدار گردم بود هوش او / چو خوابم بیاید بخواب اندر او
چو جویم برای غزل [illegible] / [illegible] قافیه گستر او
چو هر صورتی که مصور کنی / [illegible] بود [illegible] او
و زان بالاتر نظری کنم / از آن برتر تو بود برتر او

در میان کوی بانگ دزد خاست / او برد زخمی و پنهان کرد [illegible]
گرد او را پاسبان اندر [illegible] / [illegible] برون گشته [illegible]
[illegible] زخم آمد افلاطون عقل / [illegible]
[illegible] که زخم [illegible] / [illegible] اصل [illegible]
چونکه زخم او [illegible] / آنچه او بشکافت [illegible]
[illegible] زین زخم جان [illegible] / جان کهنه [illegible]
عشق شمس الدین تبریز است این / کو برفت از جهان [illegible]

ولـه

مطرب با اسرار ما باز گو / قصه‌های جان [illegible] باز گو
[illegible] امروز [illegible] / [illegible] حدیث دلگشا را باز گو
[illegible] منکران [illegible] / وعده آن خوش لقا [illegible]
ماجرای رفت [illegible] / باز گو آن ماجرا را باز گو
[illegible] / [illegible] جان مصطفی را باز گو
مستجاب [illegible] دعای عاشقان / ای دعا گو آن دعا را باز گو
چون صلاح الدین صلاح جان / تو صلاح جان ما را باز گو

ولـه

رفتم بکوی خواجه گفتم که خواجه کو / گفتا که خواجه عاشق [illegible]
گفتم [illegible] دارم آخر نشان دهید / من دوستدار خواجه‌ام [illegible]
گفتند خواجه عاشق آن [illegible] / او را [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible] / [illegible]
[illegible] باشد [illegible] / عاشق کجا بماند [illegible]

برو ترک گفتار و دفتر بگو — گر آن به که باشد ترا دفتر از
خمش کن مرا بس جهه نو ناو — وزین شش جهت بگذری وا از

وله

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم من — رو ترش استاده ام و زرو بانگ و فغان دارم
گر ترشان را غم کنی خنده زنی چنگ شود — خنده نهان کردم من اشک عیان دارم
شمع بود گفت که من طرفی [illegible] طرفی — یک طرفی نور [illegible] و یک طرفی نار
اهل من او پشت منی [illegible] — با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم
صد چو تو و صد چو منش [illegible] — رقص کنان دست زنان [illegible]
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم — هر چه بعالم ترشی دور [illegible]
گر ترشی داد ترا قند و شکر داد مرا — سکسک و لنگی تو و من [illegible]
هر که درین ره بنرود [illegible] — من که درین شاه ره [illegible]
مسجد اقصاست دلم جنة مأواست دلم — جور شده نور شده جمله [illegible]
هر که خمش خنده زند [illegible] — تو اگر انکار کنی جمله اقرار [illegible]
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند — سوسن گل می شکفد در دل [illegible]
عقل همی گفت که من زاهد [illegible] — عشق همی گفت که من عاقل [illegible]
صبر همی گفت که من مژده [illegible] — شکر همی گفت که من [illegible]
روح همی گفت که من گنج گهر دارم [illegible] — گنج همی گفت که من [illegible]
جهل همی گفت که من [illegible] — علم همی گفت که من [illegible]
زهد همی گفت که من واقف اسرارم [illegible] — فقر همی گفت که من [illegible]
از سوی تبریز اگر شمس حق [illegible] — شرح دهد کشف شود [illegible]

وله

ای دل که جو کرد آن پری رو — آن ماه لقای مشتری رو
گشته همه بتان [illegible] — چه دور خلیل آذری رو
شد کفر چو شمعهای ایمان — کافور [illegible] کافری رو
شد جمله جهان بهشت حیوان — شد سرور روان [illegible] رو
داده دو هزار بحر مطلق — ای [illegible] ساحری رو
از [illegible] چون گل [illegible] — بر [illegible] دل [illegible] رو
کافور نثار کرد خورشید — بر چهره شام عنبری رو
شد شیشه درد همچو لاله — زان باده لعل احمری رو
شد شیشه درد همچو لاله — زان باده لعل احمری رو
زر شد مس عشق [illegible] — بنهاد [illegible] بلا [illegible] رو
بر باده لعل زد رخ من — تا چند نهد [illegible] رو
بس کن که [illegible] — یا برگردان ز شاعری رو

وله

[illegible] درست [illegible] — ز دل و جان لطیفتر شده [illegible]
ز طرب چون حشر شود [illegible] — شد از جنگ و عربده مستان [illegible]
اشارات روح شان [illegible] — [illegible] می روان شده [illegible]
[illegible] نفسی شان [illegible] — نفسی سجده و طرب نفسی [illegible]
نفسی یار [illegible] — [illegible] جان حال [illegible]
[illegible] خود [illegible] — [illegible] آسمان جان [illegible]
[illegible] — بله تا از سعادت [illegible]
[illegible] باده [illegible] — هر کیسه کرم بگشاید [illegible]

وله

وله

ای عاشقان ای عاشقان | آنکس که بیند روی او
شوریده گردد عقل او | آشفته گردد خوی او
هم خویش را بیگانه کن | هم خانه را ویرانه کن
گر طالب حق گشته | هر بوی او هر بوی او
معشوق ما جویان شود | دکان او ویران شود
بر روی و سر پویان شود | چون آب اندر جوی او
در عشق جانان جان بده | بی عشق نگشاید گره
زیرا درین دام فره | من گشته‌ام هم خوی او
در عشق چون مجنون بشو | گشته چون گردون بشو
انگه چنین در بحر شد | تا یافت شد دارو او
جان ملک سجده کند | زیرا که حق را خاک شد
شد فلک چاکر شود | زیرا که شد هندوی او

بس سینها باخت او بس خواهها ... او
بشتاب هست جادوان آن غمزه ...

شاهان پر سکین او خوبان تماشا چین او
از گفتن شیرین او گفتار ما می ...

بنگر یکی بر آسمان بر قلعه روحانیان
چندین چراغ و مشعله بر برج و بارو ...

شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل ...
بر قلعه آنکس بر رود کو ماند ...

ای ماه درویش دیده خوبی از و دزدیده
ای شب تو از نقش چیده ...

این شب سیه پوشانده از ان کز غیرت ...
چون پرده ماه پیچیده در خاک ...

شب نقل دستان می کند ... پنهان می کند
ای چشم چند خشم او گری ...

ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری
چون ... مستی ...

آنکس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد
ای پا ... جون ...

ای سرها چون زعفران از عشق لاله ستان او
ای دل فرو رفته بغم چون ...

ولـه

عشق با خود پشت کو
او سر ببر دولت او

این پشت درد این ...
جز او نباشد سوی او

او هست از صورت بری
کار ... همه صورت گری

ای دل ز صورت نگذری
زیرا ز نیک تری ...

واله دل سرپاک ...
آواز دل ز آواز گل

... شیر ست این
در صورت آهوی او

بافنده دست احد
بیدا بود بیدا ...

از صنعت جولاه ...
از دست و از بازوی او

ای خانه ما کوی او
ای قبله ما روی او

فراش این کرامات ...
زین خاک کو بابوی او

سوزان دلم از رشک او
گشته دو چشم مشک او

کی ز آب چشم تر شود
این نکته زانوی او

این عشق شد مهمان من
زخمی بزد بر جان من

صد رحمت و صد آفرین
بر دست و بر بازوی او

من دست و پا انداختم
وز جست و جو پرداختم

ای برده جست و جوی من
در جست و جوی او

من چند گویم ای دل
سودش ندارد های و هو

خامش ازین سودای دل
چون نشنود دل هوی او

ولـه

والله ملولم من کنون
از جام ...

گر ساقی دریا دلی
تا جام سازد ...

باز انچه خوردی تو بها
اندر حد آن ده شها

باتست آن حیله مکن
زانجا و از اینجا بجو

هر بار بفزایی سرا
گویی که مجلس اندرا

هر حاجتی کو باشدت
پیش آ و در گوشم بگو

خوش من زنی ...
تندیشم زاین تنگرم

گر من چو حلقه بر درم
چون لب نهم در گوش تو

من بر درم تو واصلی
حاتم کف و دریا دلی

با ... کاهلی
می ریز چون خون عدو

خامش باشد یار من
باطل بود گفتار من

... باطلی
سر بر کند دشمن ...

گر آن بت گلگون بود
گر آب حیوان میکند
از آسمان آید ندا
طوبی لکم طوبی لکم
کس را نماند از خود خبر
از دست رفتم ای پسر
من مست چشم شنگ تو
گر باده گلگون کنی تو
خامش کن گر بخودی
اینجا بفضل ایزدی
کاشسته ام بیهوش من
یک ساعتی سامان کو
ای شمس تبریزی بیا
گر چه بشستی از جفا

یا رب چو روز افزون بود
آن خضر هر ساعت و دو
گاهی بزنشان طاها ندا
طیبوا اگر ما را شیر بوا
بگشا کمر بر بند در
رو دستها از ما بشو
وان طره آونگ تو
وارسته ایم از رنگ و بو
گر های و هوی میزدی
نه های و هی گنجد نه هون
تا روز بد بنیش ...
یکساعتی پایان کو
ای جان و دل جا کن ترا
نام مرا بر آب جو

ولـه

چو صبح پیش تو آید از و صبوح مخواه	اگر کشد و نداری از و عقار بده
چو رود رنگ تو جوشش کن مغلق رحم را	دگر بران نظر ستت دما شما ده
چو شمس مفخر تبریز دیده فتوح است	نقیر دار مرور را ...

ولـه

دل گداز آمد خیالش کز جمال ایست	پادشاه شهرهای لامکان است
صد هزاران گشته ما اندر اشارت دیده شد	سوی ادراک نور جانها کای عیان است
چین سبکتر هست فی زبی عنان گشت	پیش ایشان کو بر کشد این عیان است
جمله نور حق گرفته همچو طور این نور از	همچو کوه طور تافته از همین جان است
در جهان آورده رنج و گفتش ...	تا ...
چون زمین سرسبز گشته از همین ...	نور ما دید بگوشش تا آسمان است
آفتاب و ماه را دیدم ز تحت ...	همدگر رای نمودند از نهان است
شمس تبریزی شنید ...	از ... آمد ...

ولـه

ای صبا یادی که داری کز سر ازیاری	گر نگوئی با کسی از ناشناسان ...
قصه کرده گوش من کز دیگران ...	با دل پر خون ما پیغام ...
آن مسیح حسن با دام کز دیده ...	با کسی کز عشق او بستست ...
بانگ بر زن عاشقی را کز گل مشغول	گر گرفت ...
ای صبا خوش آمدی چون ...	... دل من ندیده اندر گوش ...
... صد زبان کز حال من ...	... جز خبر کس ... زبان ...
با جنان ... که جان دارد دیگر ...	شمس ... بگو ...
بس کنم اسرار جان در گوش خود ...	... شاه جان ...

ولـه

گر شبنگی تشتی	بابت خویش در برد
ور گه چه خیش کردی	تا زه بتا زه نو بنو
گر ز بکشش ...	گر ز نخش گزیدی
گر گل وصل چیدی	رنگ برنگ ریز بیو
گر شکرش ربودی	گر کمرش گشودی
گاه ز وصل سودی	سینه بسینه رو برو
همچو قدش ندیده ام	سرو بهیچ بوستان
گر چه بسی بگشته ام	باغ بباغ جو بجو
چند کنم ترا طلب خانه	بخانه در بدر
چند گریزی از برم	گوشه بگوشه سو بسو
عمر همه بسر شده ام	در طلب وصال تو
شهر بشهر در دم	در هوس تو کو بکو
از تبریز ...	در سحری رسول جان
... یاد ... سرد	دشت بدشت ای عمو

ولـه

... ز ... زیر چو ...	... خانه بخانه کو بکو
... بوسه ...	زلف گره کشوده حلقه بحلقه مو بمو
... کی کشان این همه خشم ...	... میان ...
... تو ای دل ... جان	چشمه ...
... میان انجمن	... شناخت بنده را ...

ولـه

ولـه

و له

اليوم من الوصل نسيم و سعود — اليوم ارى الحب على العهد يعود
[illegible] بجانان یار نبود — ای دولت و شمن که عشاق شنود از
[illegible] طلب ابشرک بوصل و رحیق — ما فاتک من دهرک الیوم یعود
[illegible] رفته و ما همدم جام — ما برخ و سپید اطرب [illegible] بود
[illegible] بوصل — الروح فداء [illegible] بجود
[illegible] برای دل حساد جفا گفت — امروز جو خلوت شد ما بستود از
[illegible] طلب الشمس [illegible] — من طالعه الیوم علی الشمس یسود
امروز نقاب از رخ جو ماه برانداخت — بر طلعت خورشید مه [illegible]
[illegible] العیش بهجر — العیش من الیوم نهوض و سجود
[illegible] خورشید ستانده مه نو [illegible] — آن مه که بخورشید بدو نور بجود
[illegible] — الحب شفیق لک والله ودود
[illegible] سینه عشق چه خوش دست گشاد [illegible] — [illegible] گشود
[illegible] الی المجلس [illegible] سقانا — والسکر من القهوة [illegible]
[illegible] از عشاق بسی کرده برآورد — [illegible]
الیوم من العیش لقاء و شفاء — الیوم من الشکر رکوع و سجود
[illegible] — [illegible] محروم شد از ذوق [illegible]
[illegible] الی العشق اجیبوا اجیبوا — [illegible] الی العشق حلود
[illegible] — آن عشق [illegible]
[illegible] من الکون جناب لباب — والعیش سوی العشق [illegible]

چون بشناخت بنده ما بنده [illegible] — [illegible] خانه ی جند [illegible]
[illegible] — بجوز زبان خیره و سر [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible] — ای دل [illegible] شیشه ام [illegible]
گفتم ای رسول جان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] خدا — [illegible]
[illegible] شراب جان [illegible] — من نیم از شتر دلان [illegible]
[illegible] — وانکه [illegible]
دست [illegible] — دست بریده [illegible]
[illegible] — وانکه نیاز [illegible]

و له

[illegible] — بشکن جام [illegible]
[illegible] جان احمر — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بکشاید [illegible]
شعله ایم آتشین [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] ساقیا بیار [illegible] شراب احمر — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] شیشه [illegible]
قدحی رسان [illegible] — [illegible] بدست فکرت [illegible]

چو رسد سبزه بیا جانب سوی باغ تماشا — شنو از صحن تماشا که سلام علیکم

چو زمستی بزم دی رمانه رشک مرغی — بیندی این نکته که سلام علیکم

زکه از دلان لب سخن بخشاد کن — بهمان سوی روی کن که سلام علیکم

ماه شمس الدین بیا ماه شاه چین — ماه نور این بیا که سلام علیکم

چراکه تبریز میروی کی دل بپز میبرد — ز جا استین میروی که سلام علیکم

وله

ای مهمانی عاشقی اندر باید درد تو — باز جور نیکوان را درد باید [illegible]

باز جور نیکوان از دی و فردا [illegible] — ما نما ای جان کسی از من [illegible]

در خیال آید تما کرد و دلی [illegible] — بر تعبها کامد بار ملک [illegible]

در میان هست [illegible] باد اس تو خشک — در میان هست و رخ خضر [illegible]

این خدایی تو ولیکن کز تو [illegible] — آه مرا داشک گرم و [illegible]

هر نفس [illegible] دل آید ابر لطف [illegible] — تا نگویی عشق [illegible]

گر روان دریا در آمد گرد چشم او — تا نگویی نرم موی [illegible]

مثل روی شمس تبریزی بستان [illegible] — یاسمین دار خوان [illegible]

وله

ای [illegible] سر جان [illegible] — هر چه [illegible] سر در [illegible]

آتش عشق خدای بشکند — ای خدا [illegible]

جبرئیل صد جو [illegible] کشید — ز بجود [illegible]

چون شاهی [illegible] — خون بیاره از [illegible]

هر که ماند زین قیامت [illegible] — تا قیامت [illegible]

هر که ناکرد از جهان [illegible] — ای خدایا چون [illegible]

وله

در نظاره عاشقان [illegible] — بر شمار ریگ صحرای او

تیره در خیمه طناب [illegible] — پیش شاه عشق [illegible] لشکرهای او

خیمه ها ستون از نور پاک — نور پاک از نور [illegible] او

آب و آتش یک شده [illegible] — روز و شب [illegible] او

نقل شیر [illegible] عاشقان اطفال — در میان [illegible] او

نقل شیر از [illegible] شیر این [illegible] — بر سر پستان شیر افزای او

[illegible] — کس نداند کس [illegible] جای او

عشق چون [illegible] سر [illegible] — بر شود تا آسمان غوغای او

شمس تبریزی [illegible] — بشنو ندای عاشقان آوای او

وله

[illegible] — دل چه باشد [illegible] آتش از او

[illegible] — چون [illegible] غرق شکری [illegible]

[illegible] — [illegible] خوش [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] باتش و باد — [illegible] خاک شد [illegible]

[illegible] — زانکه می خیزد آن آتش [illegible]

[illegible] — [illegible] و لطیف [illegible]

وله

[illegible] — از آن زلف و از آن رخسار [illegible]

[illegible] — [illegible] آن گلزار [illegible]

[illegible] — [illegible] بسیار [illegible]

زیاد دوست شیرین ترجه | حالا منشین چنین بیکار برگو
چو کشتی ایک خورشیدست عالم | بیا امروز دیگر باده برگو
زیاد عالم عذار بکذر | ز لطف عالم اسرار برگو
ز لاف فتنه تا تا مکر کن | ز نافه آهوی تاتار برگو
زیاد خار خالی کن نفس را | ز لطف آن گل بیخار برگو
جو دیدی نور شمس الدین تبریز | ز فیض آن مه انوار برگو

وله

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو | آن خسرو شیرین شکر پاره ما کو
بی صورت او مجلس ما را الکی نیست | آن پرنمک پرفن عیاره ما کو
تاریک شدست از غم او ماه و کواکب | آن زهره با بهره سیاره ما کو
بربسته چرا در تیم و لب تشنه چو موسی | آن رشک چو بابل سحاره ما کو
کو در دین خشک بیابان بیمایی | صد چشمه بر وی آورد این باره ما کو
این یخ حس ظاهر وین یخ حس | در چشمه گشاینده دیده ما کو
از فرقت آن دلبر در دیده سال | آن داروی درد دل آواره ما کو
استاره روزست چو بر صبح الصبح | گویم که بدیدم که بدو گوید استاره ما کو
اندر ظلمات خضر در طلب آب | کان چشمه حیات خوش خونخواره ما کو
جان بجو مسیح است بگهواره قالب | آن مریم بندنده گهواره ما کو
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم | هم دور زنان هم رو فرزانه ما کو
مرگنج یکی تشنه و مخمور شسته | کان ساقی دریادل غمخواره ما کو
لوامه و اماره بجنگند شب و روز | جنگ افکن لوامه و اماره ما کو
ما مشت گلی در کف قدرت منقلب | از غفلت خود گفته که کو کاره ما کو

آن الحق تبریز کانت کانت | شد بی اولیای دل آواره ما کو

وله

ای عارف خوش کلام برگو | زین نسخه کرام برگو
بر لحنی زدست رشته | بر دست گرفته جام برگو
قایم شو و مات کن خود را | از بادۀ باقوام برگو
تا ذوق شوم جلای ده | تا خواجه شود غلام برگو
تاج نشوم بخود و روزن | بشکافت حجاب بام برگو
بر سیر مدام خوش زساقی | چون مست شدی مدام برگو
آن جام چو زیر پخته بستان | زان سوختگان خام برگو
بدل شد خوش نظام دنیا | چون رستی ازین نظام برگو
لب بستم وای بتشکر لب | ای رابطه و پیام برگو
شمس الحق تبریز چو خاموش نشست | با عقل خواص عام برگو

وله

شمس آن جهان که از دوست و خراش | بر به او فرق در سفر مصدر او
جان خلیق کند وز خود و دنیا بجهد | همچو موسی قدم صدق نهد بعد او
ز چیس شو گشته عشق میبار | یا چو اسحق شود بسمل اذان جنح
از دیگر مستی گشته عشق الحق | چون شود ساکن حت الحرم غوس
ز دیگر مستی بر از سر مرد و صاع | سفرت بنهد بر فرق سرش مغفر
از رقص اگر شکند میکاییل | عرض اش کاه بود جبه گر گونه او
از رو ماه و زحل زیشان نه چو خاکش بنهد | شود او ماهی دریا بود دریا بود در او
شمس دیوان حیات کو به پاک | هر جا دید بود هر بیت کمتر او

بیرون شمس حق مرشد در کوی فروز — سید شان ز تو شعله ...
ملک الموت بعد باز ستاند جانی — گر بود با خبر ز دیده و راز شود
تن یا خفته بریز خاک چشم ها ... — دوزخ چون کسی روان در ...
ز بطا بریز یا عمد از خون خلعت — هیچ یا فراستی مستان زین شده
در چنین جز بلا جان او ... — بس چرا تو صد جان الا از لحد ...
انگشتون را جو ... غذای ... — بنگر و در تن ... دوزخ ...
چه دلدار از آن باقی این ... — تا در صد چشمه روان گرد ...

وله

نیز است او نیز است او نیز ابن النفیس است او — خبر است او خبیر است او خبیر لیس الخبیر است او
لطیف او لطیف او لطیف او لطیف است او — امیر است او امیر است او امیر ملک ... است او
پناه است او پناه است او پناه ... سیاحت است او — چراغ است او چراغ است او چراغ ... است او
شکوه است او شکوه است او شکوه ... است او — جهان است او جهان است او جهان شهد ...
چو کشتی ... بگفتی با همه عالم — در کر جهان کنی میدان گر دانای ...
در ... دینا ... — در آرد ظل او ... که شاه ...
بسی ... سبز گنبد ... — بزیر دامن او ... تیغ ...
اگر کفر ... باشد و گر ... باشد — چو زد بر آفتاب او ...
سراج او ... — ز هر چیزی که ... خبر است ...
سخن ... عشق ... — بپرسش ...
نی ... پرده ... — ... پرسش چندین ...
درست ... — جوان ... پرده ...
اگر او شیر ... غذای ... — [illegible]

نارد و سلطان نشاید هم جدا ... — گر اندیشی تماجی بر خنده ...
اگر در تیر آن باشی و تا بیجون کمان ای — از و شیری که آید گر ... است
دلم پوشید و می گوید که صد چشم ... — بوی آن شاه و دامن که بر ...
چو شمس الدین تبریزی ... — بجز ... که از عالم خبیر است ...

وله

هم اکنون هم ناگه جهان ... آمد او — دل گفت که ... جهان ...
او آمد و خانه ها جمله جو دیوانه — اندر طلب آن مه رفته بیابان
اندر وزنان گشت از خانه گرامی ... — ... از آن ...
بلبل مست ... بر گلشن ... نالان — چون فاخته ها ...
هم مستی ... جمله دزد آمد — و آن دزد همی گوید دزد آمد ...
... شد با گلشن ... — پیدا نشود ...
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز عشق زبان ... — ... زبان ...

وله

کی ز جهان شود ... جهان بیا بگو — چون بر ...
هیچ ... آتش دیگر ... — ای دل ای من عشق خون ...
چند ... سایه من ... جدا — سایه شود ...
... آفتاب ... سایه ها — چیس کند ...
... هزار سال ... — آخر کار ...
[illegible] — [illegible]

کباب کی بازین سو و ازان سو / درخت خار ازین سو بار ازان سو

سلیمانا سوی بلقیس بگذار / که آمد هدهد طیار ازین سو

بنفشه‌وش یکی پر نور نامه / نموده صد هزار اسرار ازین سو

نخور شاها که شاها خوش نباشد / یکی ساغر ازان خمار ازین سو

شنیدم رهبر ساغر بیا پی / ز تو ای ساقی ابرار ازین سو

بهر دو دست گیرش تا نریزی / قدح پر کن شراب از سر شبانه

بیا که مرغها جمله سر کشد / بترا که شاه خوش رفتار

برهنه شو ز حرف و گرد ورد / زبانک مرد دان گشا ازین سو

چو شمس الدین تبریزی سخنی / جهان مهر و نی بگذار ازین سو

ولـه

جسم ما از حسن جانان زر / از حسن یار از نقش بستان زر

ما میانیم اندرین دریا گهر / روز عید نقش گوهر در جان

عیش ما نقدست و آنگه نقد تو / ذات ما کانست و آنگه کان

تا فسون هیچ کس را نشنوی / ای جهان کهنه را برهان نو

این شکر خور این شکر زر دوی / سینه‌ها اندر دهان دندان

جمله جان شو گر کسی پرسد ترا / تو گوهری گوهر زمانی جان

من زمین را لقمه لیکن ز / زردپوشی نیلوفر صد لطافت

زرد گشتی از فراق عکس او / در خزان بین تاب تابستان

چونکه عید شمس تبریزی رسید / جان بجو و قربان کن ای ...

ولـه

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو / به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو

رنگ باغ و دم مرغان بدهد آب حیات / آن زمانی که درآییم به بستان من و تو

اختران فلک آیند به نظاره ما / مه خود را بنماییم بدیشان من و تو

من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق / خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

طوطیان فلکی جمله شکرخواره شوند / در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو

این عجبتر که من و تو به یکی کنج نهان / هم درین دم به عراقیم و خراسان من و تو

به یکی نقش برین خاک و بدان نقش دگر / در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

تبریز ما باره کرد در هوس شمس الدین / جان بباز ایم چو خورشید درخشان من و تو

ولـه

پرسش چشم ای جهان مست از جمال تو / در آینه در نیاید چون یافت مثال تو

آینه را چه اندازه و عرض خود / در آینه کی گنجد اشکال کمال تو

خورشید ز خورشیدت پرسید که تنم / گفتا که شوم طالع هر وقت زوال تو

عقلی که نمی‌گنجد در هفت فلک فرش / از هوش چرا رفت او در دل چو خیال تو

این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد / شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو

صد نوح طواف آرد بر گرد زمین تو / صد بدر بسجود آمد در پیش هلال تو

بازم سگ نفس ما روباهی و مکر آرد / خورشید بسجود آرد در پیش جلال تو

ای آنکه چو روز و شب اندر سفری ای جان / چون نی رسد آنکس که دو جهان حلقه نعال

نی پای چو بود در حضرت نور تو / فعل بد ما چه بود با حسن فعال

از شوق طلب تو آن آدم بگزید / از صد و چنین آمد در قال مقال تو

ای جان که ز رحمت تو چو رشید بی خرد / لیکن لب خود بستم در حیرت حال تو

شمس الحق تبریزی تن بی روح سرد / جایی کرد ما پر تو انعام و صال تو

ولـه

وله

جنگ خودم بگسل — تاری من و تاری تو
چون نوبت وصل [illegible] — یاری من و یاری تو
در وحدت مشتاقی — تا جمله یکی باشیم
اما چو بگفت آییم — یاری من و یاری تو
در عالم خارستان — بسیار سفر کردیم
اکنون بکش از بام — خاری من و خاری تو
سر رشته بخت ای دل — در ظل مسیح خود
آن رفت که می بودیم — زاری من و زاری تو
من غرقه شده در [illegible] — تو سجده کنان ای سر
بیکار نمی شاید — کاری من و کاری تو
هر کس که مرا جوید — در کوی تو باید جست
چون لیلی و مجنونم — تاری من و تاری تو
شمس الحق تبریزی — مانند و نظیر [illegible]
در عشق همی داریم — داری من و داری تو

وله

سنگ سرا [illegible] که دیدم روی تو — بازگشتم تا کری من سوی تو
چشم گریانم ز گریه کند بود — یافت [illegible] نرگس جادوی تو
بس بگفتم کو صلاح و کو نجاح — برد این گو گو مرا در کوی تو
[illegible] اقبال و دولت یافت — این لبان خشک حسرت گوی تو
[illegible] سپری مانع نبود — جز زر آبی که دارد موی تو
آسمان جایی که گردون [illegible] — شیر مردی کو شود آهوی تو
شاد بختی کز غم تو قوت [illegible] — پهلوانی کو فتد پهلوی تو
[illegible] در دلم انداختی — تا بجستم روم در جوی تو
[illegible] را های و هوی یک بود — گر نباشد جذبهای هوی تو
[illegible] تا بکعبه آید ورا — [illegible] بر زانوی تو
بس کن [illegible] بر طبع خوش — جمله خلق را نباشد خوی تو

ای هزاران عرش داده بخت تو | زنده اند از چشمه حیوان تو
کاو و بزغاله بزه گردون چرخ | باد ای ماه خرم قربان تو
در سرای نعمت یزدان تو | تخت دولت روز روشن ایوان تو
ای خدای این باغ را سرسبز دار | در بهارستان بی پایان تو
تا ملایک میوه از وی می کشند | کی جدا از نخل بستان تو
این شکرخانه همیشه باد باز | پر نبات و شکر جنان تو
آب این جوی خدا تیره مباد | تا بهر سو میرود ز احسان تو
این دعا را یا رب آمین هم تو کن | این دعا آن تو آمین آن تو
جنگ ها من جان تا تا ماست | ناله هر ناله ز فرمان تو
من نگفتم تو مرا بگفتی | ما چه گوییم رخ چو کان تو
ور نه خاکی از کجا عشق از کجا | گر نباشد جذبهای جان تو
خاک خشک مست شد بی زر تو | آن تست این آن تست آن تو
من خمش کردم تو ام بنگذاشتی | هیچ جا کم بحره افغان تو

و له

آمد خیال آن رخ چون گلستان | داور زرد قصه های شکر از لبان
گفتم برو چه باخبری از ضمیر جان | جان و جهان چه بخبر ... جهان
او خود برد و رو چه برود اصل تو | آخر چه گوهری و چه بر دست ...
دلاله عشق بود و مرا سوی تو کشید | اول غلام عشقم و ...
بنهاد دست بر دل پرخون که آن تست | هر چند که شرم برد ...
بر چشم من نهاد و ما چشم کیست | کش نهاده و ابرو ... نشان
از خون بزعفران رخم دید لاله زار | گفتم که گلرخان همه ... نشان

هر جا که بوی کردم بس بوی خوش بود | گفتم نگر نگر که چه سیم بکان تو
ای شمس الدین و مغز تبریز جان | در حلقه وفا بر در کشان تو

و له

نور دل ما روی خوش تو | بال و پر ما خوی خوش تو
عید دو عرفه خندیدن تو | مشک و گل ما بوی خوش تو
ای طالع ما قرص مه تو | سایه که ما بوی خوش تو
سجده که ما خاک در تو | جولان که ما کوی خوش تو
دل می رود سوی دگرا | او را بکشد ابروی خوش تو
ای مستی از هستی تو | غوطه که ما خوی خوش تو
زرین شدم از سیمین بر تو | یک تو شدم از تو خوش تو
سر می نهم چون سر بنهد | چوگان ترا گوی خوش تو
خامش کنم رفتم چو گشت | ای در هم از سوی خوش تو

و له

هم آتش عشق بشکند چون ... تو | خودم را گم کنند ز فراق گران تو
در بر و هم نشین تو که بیاید کز بن تو | گر رهاز کین تو گشته خود کمان
هم از اشک بگو ذره ... هزار | شناسی من نگر کجا بکم زجان تو
چو طفل ... آتش نتف آن خود | بر آنم که سر کشم ز غم گران تو
کشتار ... شکلم تو دلم ده ... | کنم ای دوست ... بجا ز گلستان
ملک دوم و چون ملک ... | بلکه سرو ... خجل از گلستان
چو مرغ روح را بگشای ... | جو مگس ... در قند ... آشیان تو
... نشانات عالیت نشانات | ... کشته سر که بادم ز جان تو

ای تبریز باز گو به خداوند شمس الدین
کین دو جهان حسد برد شرف جاودان

وله

ای خبری ز جان من ده چلبی دست تو
چند کشم غم و کمی ده چلبی دست تو
ده چلبی دست تو قصد دلم شکست تو
آه ز چشم مست تو ده چلبی [illegible]
بای دگر تو سرخوشی با من بیدل آتشی
ده که چه شوخ و سرکشی ده
روز ز هجر ناخوشم شب همه شب در آتشم
بار فراق چون کشم ده
چند مرا ز سینی و ز بر من گریختی
خون دلم بریختی ده چلبی
جور و جفا کنی کشم زهر نهادی خشم
در بر یار محو شم ده چلبی
چند دهم نشنوی ور پی آسمان روی
این همه تحت آوری ده
با دگران وفا کنی جور و جفا با کنی
بو که با عطا کنی ده چلبی
جور و لطیف دلبری برکنی [illegible] شکری
بی غم ما نمی خوری ده چلبی
بر خور تست دیگری [illegible] تست دیگری
دلبر تست دیگری ده چلبی
در [illegible] چو شد چو چند
کن جوان شنید نیست ده
چند دهم پند تو ما جو اسیر بند تو
ای خبرم ز قند تو ده چلبی
خیزم و شب فغان کنم شور درین جهان کنم
راز دلم عیان کنم ده چلبی
[illegible] شمس الدین چند فغان کنم ازین
این دلکم شده غمین ده چلبی

وله

ای شده نور فلک در قبه مینای تو
[illegible] جهان چون [illegible]
این سیلیها در سیلیها وین سیلیها سیلیها
سلطان در قصان [illegible]
بار رفت و آهنگ همه در راه [illegible]
چون ماه رو بالا کند [illegible]
دم هر صبحی بلبلان چون بیدلان افغان کنند
بر پرده های راهبان در زمزمه [illegible]

ای جانها دیده [illegible] دلها [illegible]
ای بر گشاده چار جو در باغ با پهنای تو
یکجوی از مای معین یکجوی دیگر انگبین
یک جوی شیر تازه بین یک جوی خمر [illegible]
[illegible]
گر سر کنار [illegible] کم از سر ده مهمان
من خود که باشم آسمان [illegible]
یک دم نمی یابد امان از عشق استغنای تو
[illegible] باعشق [illegible]
دی آسمان گر عاشقی [illegible]
[illegible] شمس الدین [illegible]
ای دل [illegible] جهدها
[illegible] نالان [illegible]
گفتم که نالان [illegible] اکنون جان [illegible]
[illegible] لاتهجر واهجر بکم
حد العشق شامل بگرفته تا بالای تو

وله

[illegible] این کار سخت مشکل تو
بجمال این جسم ها ار گر پیدا نیستی
[illegible] جهان چند [illegible]
ترا عرشی نماید ار گر باشی [illegible]
[illegible]
گر ساده دلی باشی [illegible]
[illegible]
تو ساده [illegible]
[illegible]
زر ویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شمس الدین
گر مرجو رست شود خندان [illegible]

وله

[illegible] عقل [illegible] جان تو
گر را [illegible] دین تو بهتر از بستان [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
گردد این فلک و اختر تابان تو
[illegible] از جان لطیف
گردد [illegible]
[illegible]
خوشم از رفتن [illegible] شاهان [illegible]

[illegible]

تو رو و در بروی جهان را با خود بر
تا تو بر جزو جهان با همه دستان است
هم خویشم مینا بهر تو بین سنگ بلا
که بود ذره که گوید تو مرد لی خورشید
لیک ز آب حیاتی همه طفلان ای
نیست جلوه دل این بسانی اید
گر ز سیم زلال تو گوانم صدف
شمس تبریز حیاتست لب لعل تو

ور ورای بهری با خود لزین خوان
در خوان کر ببرد رونق بستان
ای شده سنگ ز تو لعل بدخشان
که بود بنده که گوید تو سلطان
از کمال کرم و رحمت احسان
برنوشته ز ترس ناسوی پایان
که ز صد چشمه دوانند و هزاران
برو از پیش من ای چشمه حیوان

وله

تو جام عشق با بستان در بیر
اگر عالم شود کریان تراچه
سرای باش بی فاشا کی بریزت
یکی دیدار او صد جان بیارزد
کلوخی بر لب خود مال با خلق
جواب صاف بی زنگ کدورت
اگر گویند آنی رسا لوبیس
بگوید آن [illegible] ما با بی شما را
چو دیدی ابتان سیمین [illegible]
روان گشتست شمس الدین تبریز

جهان معشوق را بیدل در بر
نظر کن بر صد خندان در بر
لطیف و صاف همچون جان در بر
بده سیم و بنه همیان در بر
شکر با گیر در دندان در بر
روان شو جانب جان در بر
بگو بستم دو صد خندان در بر
[illegible] خواهیم و [illegible] سامان در بر
بده جان و نخر [illegible] در بر
دلا در ظل آن سلطان در بر

وله

اگر بگذشت شب ای جان [illegible]
بر خویشان [illegible]

[illegible]

ای یوسف خوبان نقش چشم یعقوب ما
اگر کفر ما ایمان شود گر جرم غفران شود
اگر دوییم رحمت شود [illegible]
ای پاسبانی [illegible] بکوب آن [illegible]
[illegible] رجال بی کاهی حسب [illegible]
[illegible] خوش باشد که او [illegible]
[illegible] گر ای دل مضطر بگو دیگر چه بود

شب قدری کن این شب با چراغ و پر توان
و گر عفو و احسان شود بهشتی [illegible]
و گر ضعیفیم صحت شود گر دردیم درمان شود
برای دیده‌ورانی شهاب انداز سلطان
حیات با میان خواهی بر انشان
بهای شب [illegible] ای جان بهای ما تابان
جوی ماند ما [illegible] پر بند پنهان

وله

[illegible] بیمار شو ببین [illegible] سعادت شو
[illegible]

[illegible] پیرار سوار [illegible] خود پیرار شو
بلور نیدار بیا اینک سوی بازار
خواهی که [illegible] عطار شو عطار
خواهی که منصور شوی [illegible] دار شو
این را بجان [illegible] این نکته [illegible]
خواهی که معمور [illegible] معمار شو
[illegible]
همچون قدح [illegible]
[illegible]
[illegible] غار شو
خواهی [illegible] طرار شو
خواهی که غواصی کنی دم دار شو

[illegible]

وله

شو و بینی همه جهان ای کمال هم اینجا تنگ
از جنگ می ترسایم گر جنگ شد [illegible]

دایم ست اندر وی باز باده های سرمدی
تو عاقلی و زاهدی در بند نام و ننگ

بنشینم سوی شاه دین با جامهای [illegible]
ز شرح شنگ تا زمین [illegible]

در عشق جانان با جان [illegible]
ای روح اینجاست [illegible]

شد دست [illegible]
خواهی [illegible]

در [illegible] نه خود ز [illegible]
زین [illegible] خواهی [illegible]

گر مستی بجویدت [illegible] شوید
این کوه [illegible]

چشم تو و نقش باغ او [illegible]
در باغ او جون [illegible] شود

هم جرخ [illegible] تیر [illegible] آب [illegible]
گر راستی [illegible]

ملکت [illegible]
خواهی [illegible] لعل شو [illegible]

گر نیست جون آب خضر [illegible]
جون آب [illegible] شود انکه [illegible]

می باش همچون ماهیان [illegible] تا آب [illegible]
گر باز [illegible]

که بر کنارت [illegible] بر کنارت [illegible]
جون آن کند [illegible]

جون دشمن [illegible]
مستان [illegible] جام شو [illegible]

سودای [illegible]
شد و ز عید عاشقان [illegible]

انکس [illegible]
در باغ [illegible]

خاموش همچون [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]

انکه بیا با عاشقان [illegible]
گر زیر [illegible] شوی [illegible]
گر گوش [illegible]
[illegible] شو و جون عاشقان افسانه
جون [illegible]
و اندیشه [illegible]
مفتاح شو مفتاح شو دندانه
گر زجوی [illegible] خانه
[illegible]
در زلف [illegible] شانه
[illegible]
[illegible]
یک [illegible] جون جان [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

گر [illegible] خاک شو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لقمهٔ شیرین که از وی خشم خیزد خود مخور / لقمه از لولاک گیر و چند و لولاک
رو تو قصابی مکن کمتر بکش خون / چند باشی خفته زیر این درخت
چند گردی در هوای چرخ از دود و ناک / باز گرد و در هوای عاشقان
شمس تبریزی بیا ای جان ... / تا کرانه ... وحشت ...

وله

اندکی راه وحدت مشتاقان گرد / خون بریز این عاشقان را
بر سر ره تو ز خون آثار بین / هر طرف فتنه و خون بین
گفتم این دل را که چوگانش ببین / گو یکی گوی ... چوگان
گفت دل کار رخم چوگان ... / کشته گشتم صد هزاران بار
گای نهان گردد ز چوگان ... / کاندران صحرا نه جاست
گرنه چون مطلعهٔ شیر از ازل / شیر لرزد چون کند آن ...
زرگان شمس تبریزیست این / صاف باشد گر بگوی ...

وله

با حریفان خشین خواب / همچو ماهی بلک آب ...
همه دریا همه شب چو شبان ... / تو پراکنده چو سیماب ...
آب حیوان نه کر در تاریکی / مطلب در شب و مهتاب ...
شمع بیدار نه در طشت زر / بر زمین در تو چو زر تاب ...
شب روانرا ... / منتظر شو شب مهتاب ...
شمس تبریز دگر بهر خدا / پیش این مردم در تاب ...

وله

ساقی اگر کم شد ... / چون ...

بس گوش و بس کز خدا ... / گر رفت اندر شهر ما دکان ...
... / مر تخت را و تاج را کرمست آن سلطان
... / عثمان بجکر کرده ...
... / گر زانکه درویشی کند ...

وله

ازین پستی بسوی آسمان رو / روانت شاد باد ای ...
ز شمس ... / بشاهی ...
اگر شد نقش تو نقاش ... / دگر ویران شد این تن ...
دگر روی از اجل شد زعفرانی / مقیم لاله زار و ارغوان شو
دگر درهای خانه بر تو بستند / بیا از راه بام و نردبان شو
دگر تنها شدی از یار و اصحاب / بیا سوی خدا صاحب قران شو
دگر از آب و نان دور ماندی / چو نان شیر قوت ...
چو شمس الدین تبریزی ... / همی کاشف آن غیب دان شو

وله

بپرس نام جان گویم ... / حدیث گلستان گویم ...
... حاضر ... / گر از بستان گویم ...
بهار و صد بهار از تو ... / من از ... خزان گویم ...

جهان گم گشت در ... آشکارا — چنین سر را نهان گویم زنی رو
ز نور دلها پر از نور ... — یقین را از گمان گویم زنی رو
چو لطف شمس تبریزی زند در — من از دمی این نهان گویم

ولـه

درین حضرت که جانی گم زنی رو — بهایا اندر خزان گویم زنی رو
چو شاهی نشاط عالم یافت — من از شکل نشان گویم زنی رو
چو نورها مکان آفاق بگرفت — من از جا و مکان گویم زنی رو
بپرسش این دکان کو کان ... — من از سود و زیان گویم زنی رو
بپرسش این چنین دانای اسرار — کزی مرد دل نهان گویم زنی رو
چو استاره جهان شد بخو خورشید — حدیث این جهان گویم زنی رو
از آن جان کو روان شد سوی جانان — برمزی روان گویم زنی رو
چو شاهم شمس تبریزی بیاید — حدیث گلستان گویم زنی رو
حدیثی گر جانم مست گم — من از از دهان گویم زنی رو

ولـه

ای شده غرق بادیه دور شو دور شو — یار و نگار ره برت دور شو دور شو
خلق منم خانه منم دام منم دانه منم — عاقل و دیوانه منم دور شو
پیر منم پیره منم بسته زنجیر منم — صاحب تدبیر منم دور شو
کعبه اسرار منم خود و دستار منم — راهب زنار منم دور شو
شاه منم داد منم بنده دانا منم — انده و دلشاد منم دور شو
لیلی منم روز منم عشق جگرسوز منم — شمع دلفروز منم دور شو
روضه منم حور منم نار منم نور منم — جنت معمور منم دور شو

حال منم قال منم والی منم والی منم — مخبر احوال منم دور شو دور شو
راح منم روح منم مطلق مفتوح منم — مطلع مصبوح منم دور شو
یار منم غار منم دلبر و دلدار منم — گلخن و گلزار منم دور شو
... منم سود منم قرب منم دور منم — واصل و مهجور منم دور شو
فصل منم وصل منم اصل منم فرع منم — عقل منم نقل منم دور شو
روز منم روزه منم آب منم کوزه منم — صاحب یوزه منم دور شو
شمس منم ماه منم صاحب درگاه منم — غافل و آگاه منم دور شو
شمس شکرریز منم مفخر تبریز منم — خنجر خونریز منم دور شو دور شو

ولـه

مطرب جان چه کنی باره دگر طق طقو — طق تو کنی ای کریم شمس منست حق حقو
حق حق حق حق تنم ما ملک عشق ... — آب سه برین ورق نزد شمس
... علم ... قال از غلطات منطق — گفته من بود ذات شمس
... شده رفت تو دل اشده ... — نیست کنی هست تی شمس
... هم بیان گفت تا نیستی گفت — جمله شدیم هم صفت شمس منست
عشق بیازی ... — جان و تن ... شمس منست
گوش بیار نزد من تا بکنی ... — نرم بگو و فاش گو شمس
مطرب تا تو فاش گو علم بوقت باشی — در سه و فراش گو شمس
مطرب جرعه طق طق ... — زانکه بلفظ حق حق یار شمس
جانب شمس الدین برواز غم ... — در بر وصل او شو شمس منست حق حقو

ولـه

گر ز فلک گرد فلک گرد ... دولو — هر که ازین مرد در برت ... ساقی ای ... کلو

مرو در تیه حیرت آفت عقل و دل و دین | مرو در جو تو ز دیر کنار [illegible]
گیر و گلو را چه گل مرد آن عشق ازل | گیر و گلو را تو بجل باز بخوان ارجمند
شمره شمر غم او طالب عیسی دم او | روضه فردوس برین مسکن [illegible]
غیری عشق مخور طیره عشق مبو | عشق بود راه شه مر عشق [illegible]
بنده شهوت شده غارت شهوت شده | هیچ جز از سلسله قدرت [illegible]
کور بود هر که ندید آتش خورشید لقا | چهره زیبا بس بین دور [illegible]
ای این ای تبریزی سالک این [illegible] | مفخر تبریز جهان شاه نکو [illegible]
او است یکی [illegible] | دیده احول نگرد صورت [illegible]
کاش از این پس کرت [illegible] | او بر خاش [illegible] قصه خورشید

و له

تعالی الله خداوندی که [illegible] | زهی [illegible] که [illegible]
اگر بالات گر پستی [illegible] | ده مرغ را روزی [illegible]
زکنه ذات [illegible] عقل [illegible] | که هرچه در گمان آید یقین [illegible]
[illegible] | ز از اعراض [illegible]
[illegible] | خدای قادر قاهر [illegible]
نگر این شاه [illegible] عالم امروز | [illegible] این [illegible]
بر فصلی صنع او [illegible] | گهی [illegible] حکیم کار [illegible]
[illegible] | بهاران [illegible]
[illegible] | می خواهند از وی [illegible]
پذیرد عذر [illegible] | بگیرد [illegible]
اگر قدرت [illegible] | که جمله [illegible]

بیا ای شه بپوشیده که تا معشوق بشناسد | چه و پوشیده کی ماند که دانای نهان است او
چو ما مشتاق گاهی برآر از سوز دل آهی | از آن رو هرچه میخواهی که از علیا [illegible]
[illegible] موجود [illegible] | چو [illegible] از این وحشی [illegible]
[illegible] از جان [illegible] | بروح شمس تبریزی که سالار جهانست او

و له

باز [illegible] مطرب [illegible] | باز چو گویان زنم بر سر [illegible]
[illegible] | [illegible] شهر [illegible]
[illegible] | کشته عشق [illegible]
[illegible] | ساقی ما چو مست شد باده [illegible]
[illegible] قضای [illegible] | در غم او [illegible]
[illegible] | او بکند بیان [illegible]
[illegible] | [illegible] عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
عاشق [illegible] شمس الدین [illegible] | [illegible] تبریز چون [illegible]

و له

سوالی دارم از دلدار برگو | حدیث چشم مست یار برگو
چو مستم از می چشمان [illegible] | چرا [illegible] از آن خمار برگو
[illegible] | گرانی کم کن و بسیار برگو
چو بلبل در بهار عشق [illegible] | بیانی زان گل و گلزار برگو
چو خورشید سعادت [illegible] | نشان مطلع انوار برگو
چو پنهان نیست از چشم جهان [illegible] | بیا از مخزن اسرار برگو

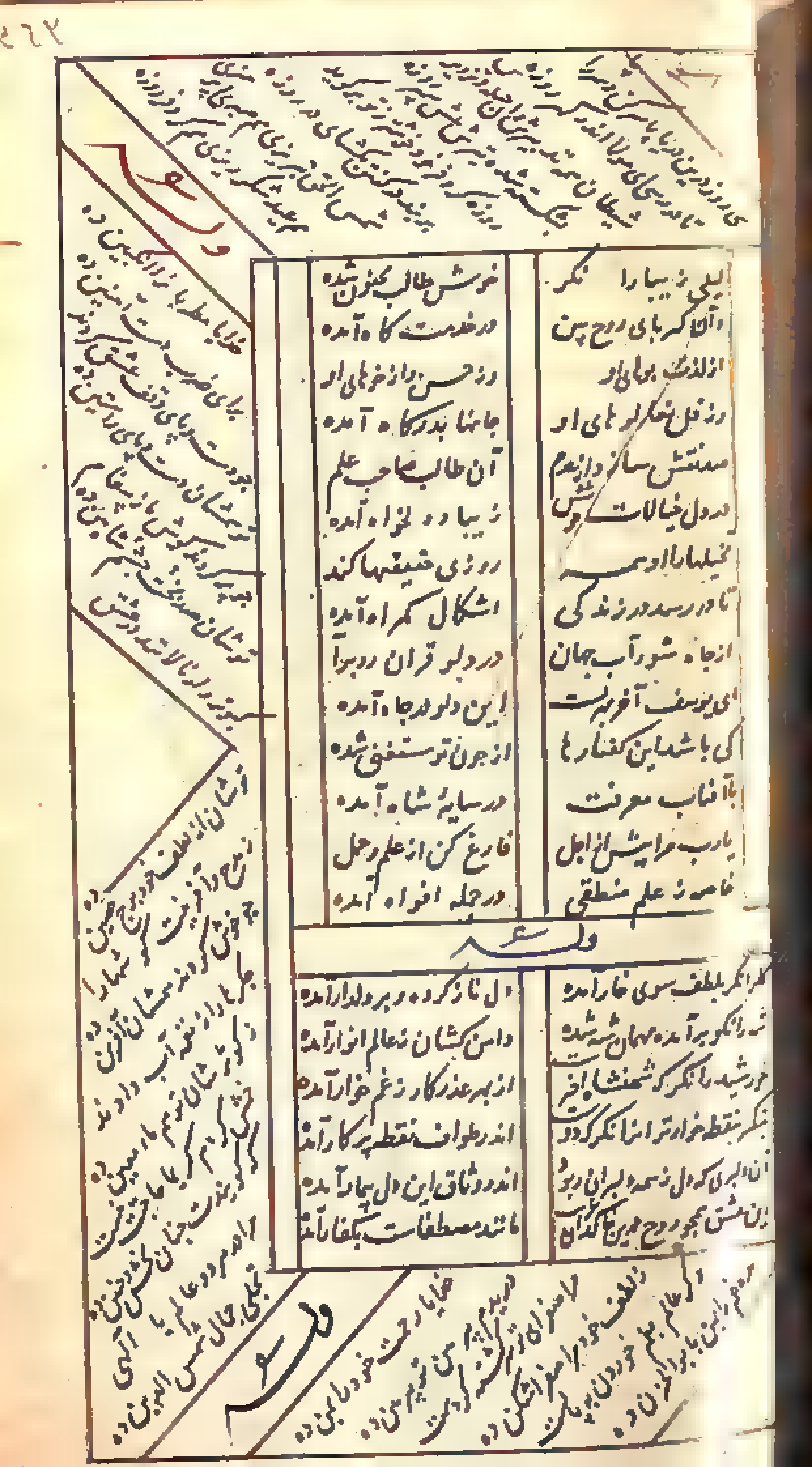

دو چشم را تو ناظر مزن نظر بکن | در ناظری گریز نظر نهان ...
برقی که بر دلت زد و در دل شرار شد | آن برق را دها اشک چو باران
مقصود مرد در عالم مطلوب روزگار | از این و آن بجوی هم از این ...
تبریز رفت جان پی شاه شمس الدین | گفتا بکس مگوی هم از شان ...
ای شمس الدین مفخر تبریزیان کرم | فرمای هم بلطف فرازان ...

حرف الهاء

الا گر طالب یاری برا از خویش بیگانه | وفای جسم و جان باشد ولی ...
تجلی روی باقی کن حدیث شمس ... | پی قتل دلش کن چه باشد ...
بقا خواهی فنایی شو ز خود بگذر ... | غلام بی نوایی شو درین ...
چو توحید است یکتایی درین عالم چه ... | اگر هم مذهب یاری ورا ...
قلندروار یک رنگی ز جام ... | بنقش کفر و دین منکر ...
مقام رهبر حاضر ... | هم او اول هم او آخر ...
چو ابراهیم ادهم شو رها کن ملک عالم را | نظامی باش اندر ده ...
همی دور گرد و گوی اگر نظری کن ... | چو دیدی شمع روی او ...
دمی با یاد آن دلبر ... | روان شو شمس ...

ولــه

این کیست این این کیست این | در حلقه ناگاه آمده
این نور اللهست این | از پیش الله آمده
این لطف و رحمت را نگر | وین بخت و دولت را نگر
در جای ده بد اختران | با روی چون ماه آمده

وله

همچون بهار سوی درختان خشک ما | آن نوبهار حسن ایثار آمده
پنهان بود بهار دلی هاش بنگر | زو باغ زنده گشته و دکان آمده
جان را اگر نه بینی دلبران بنگر | با قد سرو و با رخ چون گل آمده
گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر | منصور وار خوش بسر دار آمده
در عین هر کسی چشمه آب حیات ایست | آن چشمه کو بداده و بیدار آمده
آمد بهار عشق بستان جان و دل | بنگر بشاخ و برگ که باقرار آمده
اقرار می کند که حشر و قیامت است | آن مردگان باغ دگر بار آمده
ای دل ز خود و جو با خبره رو عرش | چون بی خبر مباش با نگار آمده

وله

این کیست این این کیست این | ناگاه پیدا آمده
همچون الف یکتا شده | مرزون و زیبا آمده
شمس و قمر پروانه اش | عقل و بصر دیوانه اش
کعبه شده بتخانه اش | شاه شکل و رعنا آمده
آمد مسیح از آسمان | در حلقه بیچارگان
بهر شفای عاشقان | استاد و دانا آمده
معجز نما معجز نما | ای شهسوار یل ای
این بندها را برگشا | ای نور یکتا آمده
ای نور نور از نور تو | وی شور شور از شور تو
جانها همه مزدور تو | ای جان جانها آمده
ای دلبر و دلدار ما | وی یوسف بازار ما
وی گوهر بازار ما | از جای بیجا آمده

ای تخت و دولت ما بنگر | زین فتح و نصرت ما بنگر
سلطان عزت ما بنگر | در خانه ما آمده
ای معدن صدق و صفا | وی مظهر لطف خدا
ای گوهر بی منتها | از سوی بالا آمده
بس کن دلا بس کن دلا | زین نکته‌های دلربا
ای شمس الدین این ... | افزون ز دریا آمده

وله

ای غایب از این محضر از مات سلام الله | وی از همه حاضرتر از مات سلام الله
ای از پسندیده وی روشنی دیده | احسنت زهی منظر از مات
ای صورت روحانی وی ... | بر مومن و بر کافر از مات
ای قدرت یزدانی وی صفوت ربانی | وی از دو جهان برتر از مات
هم مستی اسراری هم پرتو انواری | عالم ز تو شد انور از مات
هم چشمه انواری هم لذت اسراری | ای مصر پیا زشکر از مات
بر ماه تمام آیی ناگه به بام آیی | ای ماه ترا چاکر از مات
ای غایب ای حاضر بر حال همه ناظر | ای بحر پر از گوهر از مات
ای شاه بی نقصان وی روح ز تو ... | ای ... تو ... سر از مات
هم پرورشی از تو هم شکر و ... | از مرد و تری خوشتر از مات
شمس الحق تبریزی تا ... آمیزی | هم مشکی و هم عنبر از مات سلام الله

وله

ای تحفه دوران از مات سلام الله | وی یوسف مصر جان از مات سلام الله
از ... باز حق ... حق از مطلق | شک نیست درین الحق از مات سلام الله

ای دارویی هر دردی ای حل همه مشکل | ای فاضل و ای عاقل از مات سلام الله
ای عارف بی‌کینه ای خازن گنجینه | ای سینه بی‌کینه از مات سلام الله
ای آنکه تو سلطانی ای آنکه تو خاقانی | وی آنکه تو چون جانی از مات [سلام الله]
ای آدم شاقانی ای عیسی [illegible] | وی مهدی هر پاکان از مات [سلام الله]
ای شاه و رسول از تو عشاق که [illegible] | اقبال قبول از تو از مات سلام الله
ای همره شهبازان ای [illegible] | وی بسر ور جان بازان از مات [سلام الله]
ای در دل من استاده ای در [illegible] | ای برده [illegible] از مات [سلام الله]
ای بخت سعید من ای سعد و رشید | ای روی تو خورشید من از مات سلام الله
ای میر جوان بختم ای خاک درت تختم | ای دولت و ای بختم از مات سلام الله
هم مقصد و مقصودی هم احمد و مسعودی | هم احمد محمودی از مات سلام الله
هم صدر و صفا داری هم عدل و وفا داری | هم علم و حیا داری از مات سلام الله
هم جود و سخا داری هم لطف خدا داری | هم ملک بقا داری از مات سلام الله
هم درد و دوایی تو هم ماه سمایی تو | هم درد و دوایی تو از مات سلام الله
هم جان جهانی تو هم امن و امانی تو | هم گنج نهانی تو از مات سلام الله
هم راحت روحی تو هم فتح و فتوحی | هم جام صبوحی تو از مات سلام الله
هم آب حیاتی تو هم دفع مماتی تو | هم قدر و برائی تو از مات [سلام الله]
هم مسجد و محرابی هم اول اصحابی | هم مونس احبابی از مات سلام الله
هم ناری و هم نوری هم [illegible] | هم مستی و مستوری از مات سلام الله
هم صدری و هم سروری و هم سروری ام | هم حسنی و هم زیور از مات سلام الله
دریاب که درویشم دریاب که بی‌خویشم | دریاب که دل ریشم از مات سلام الله
دریاب که بیمارم دریاب که افگارم | دریاب که غم خوارم از مات سلام الله

دریاب که مدهوشم دریاب که بی‌هوشم | دریاب که در جوشم از مات سلام الله
دریاب که سرمستم دریاب که [illegible] | در عشق تو پابستم از مات سلام الله
در هجر توی سوزم تاریک شده روزم | ای طالع فیروزم از مات سلام الله
با حزن و غم ای تو [illegible] | خون شد جگرم جانی تو از مات سلام الله
[illegible] من با دردی چو [illegible] | با جان پر آتش من از مات سلام الله
با دیده گریانم با سینه بریانم | پیوسته غریبانم از مات سلام الله
چون خسته تو بخواهم چون [illegible] | در ورطه غرقابم از مات سلام الله
چون یافته جانانه شناختم جانانه | جان باختم جانا از مات سلام الله
[illegible] که توانستم چندانکه توانستم | در تو نشناختم از مات سلام الله
[illegible] بشکرانه جان بر تو جانانه | دریا ز نم و مردانه از مات سلام الله
[illegible] | یکسر [illegible] نامست از مات سلام الله
[illegible] که به تنهایی [illegible] شکیبایی | این لحظه تو ی پای از مات سلام الله
[illegible] پریشانم از گردش [illegible] | بیچاره درمانم از مات سلام الله
[illegible] با شعاعت [illegible] | آیین بر این باشد از مات [سلام الله]
چون شمس تبریزیم با شمس تبریزیم | وز شمس تبریزیم از مات سلام الله
داری ز علی چهره داری ز علی بهره | مستی چو علی بهره از مات سلام الله
[illegible] | وز نور تو شد عالم از مات سلام الله

وله

[illegible]

وله

[illegible]

امروز مستان آمد حلقه مستان بیا / مستان خوف از مستی اینجا تعبیه
مریم شده خم خانه زحمت شد ... / در حسن چو پیمانه ساقی ...
مستند نه از ساغر بنگر بیشتر بنگر / برخوان انا منتظر ...
در مومن و در کافر بنگر تو بچشم سر / جز ناله یارب نه جز نعره ...
اینجا که همی پری انابت کن و بیرون آ / زانجا که گریزانی جز لطف ...
از ابجد اندیشه یارب تو بشو لوحم / در مکتب درویشان خود ابجدی ...
شمس الحق تبریزی مرجان که ... / خورشید تو در تابد اینجا اثری

ولـه

سوخت یکی جان نغز آتش غم بدید / صورت این طلسم را هیچ کسی ...
می کشدم به طرف نقش که ... / ای عجبا ندید کس ...
مست سماع و چنگ و شراب ... / صد قدح است بر قدح ...
عشق قرابه باز و من ... / شیشه شکست ...
در قدم روندگان شیخ و دیدی ... / در نفس ... شیخ ...
آنک میان مردمان شهره ... / سایه بایزید ...
مرده و دید عاشقان ... / آنک ندید هیچ کس ...
گفت حدیث عشق را ... شمس ... / بی نظر قبول او هیچ ولی ...

ولـه

ای پاک از آب و از گل ... / از دست دل ...
من آب تیره گشته ... / از ره مرا ...
کارم زپیچ زلفت ... / شوریده زلف خود ...
هر حاصلی که دارم ... / سیلاب عشق ...

ای کرد شمع پروانه روح باشد / زان آتشی که داری بر شمع قالبم نه
چون رشته ... با صد گره ز زلفت / مجنون گره زنانی بر زلف سلسلم نه
از چشم مست ... هر جا بابل / سحری بکن جمالی بر جاه بابلم نه
... الست و ... حاصل ... / شوریده کن بلی را بر جان حاصلم نه
... باشیان ... / تیری بیا و زخم ...
ای شمس حق تبریز ... / اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

ولـه

بازگشت ... کیست این / شیرین و زیبا آمده
... رست ... / در خانه ما آمده
خانه در و حیران شده / اندیشه سرگردان شده
صد عقل و جان اندر ... / بی دست و بی پا آمده
... لعل لب / یک گنج آتش طلب
تا خود کرا سوزد عجب / آن یار تنها آمده
گر بگوی عاشقان / شیرین چو خسرو آمده
وز آرزویش بیدلان / حیران و شیدا آمده
حیران شده در روی او / گردان شده در کوی او
جولان کنان بر بوی او / چون راه بسا آمده
ای معدن آتش بیا / آتش چه می جویی ز ما
وانگه کبریت رو دعا / از ما که اینجا آمده
شاد آمدی شاد آمدی / جادوی استاد آمدی
چون ... پیغمبران / از پیش عنقا آمده

رو پوشش چون پوشد ترا — ای روی تو شمس والضحی
ای کنج خانه از رخت — چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف از بالای چه — بر آب زد آن عکس تو
آن آب چه از عکس تو — خورشید والا آمده
ای آب حیوان در جگر — یکتا چو در تو صد شکر
هر لحظه اشکلی دگر — از رب اعلا آمده
ای دلنواز دلبری — کاندر نگنجی در بری
ای چشم ما از کوریت — افزون ز دریا آمده
چشم زمین آینه شد — از عکس ماه روی تو
آن آینه روشن شده — اندر تماشا آمده
خاموش کن خاموش کن — تو زان دیگر جوش کن
ای درد و آتشهای تو — سودای سرها آمده

وله

یک چند رندان این طر — در ظل دل پنهان شده
وان آفتاب از سقف دل — بر بامشان تابان شده
هر نجم ناامیدی شده — هر ذره خورشیدی شده
خورشید و اختر نشان — چون ذره سرگردان شده
آن عقل دل گم کردگان — جان سوی کیوان بردگان
بی چتر و بی سیخی هر یکی — کیخسرو و خاقان شده
بیا و در کشته — گرد جهان سرگشته
در جان سفر کن در نگر — قومی سراسر جان شده

چون آینه آن سینه شان — آن سینه بی کینه شان
دلشان چو میدان تنگ — سلطان سوی میدان شده
با این عطای ایزدی — با این جمال شاهدی
فرمان پرستان را نگر — مستغرق فرمان شده
چون درکشی گردن خوشی — از تنها شد ... یشی
باقی این با ... ی — بی خویشتن گریان شده
این ام فرو بستم دهن — زیرا لخویشم مرتهن
تا آن زبانی که دلم — باشد از هجران شده

وله

... نوای علم لا اله الا الله — که زد بر اوج قدم لا اله الا الله
... که بر آورد و شاه ... — ز نخل هستی عدم لا اله
... اند صفات صفا ز جلا است — پیش او بنقدم لا اله ال
... ز روی النعمه ... — زهی خوشی ستم لا اله
... بکناری رسم عجب ... — زموج لطف و کرم لا اله
هر طرف که نظر کردم ... — هزار باغ ارم لا اله الا
... شمس هیچ بوی ... — که بینیش تو بنم لا اله الا
... حکمت که دانا ... — مطیع علم و حکم لا اله الا
... آب قیمت که ... — اسیر نفس سلم لا اله الا
... کرم درد را دوا ... — زهی دوای الم لا اله الا
... دیده گل چند ... — زهی دریغ و ندم لا اله الا
... از دل و جان ... شنود — هزار بانگ نعم لا اله الا الله

زهی خوشی که بگویم که کیست آن بر ما
بگوید او که منم لا اله الا الله

بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین
زهی شفای سقم لا اله الا الله

دلم طواف به تبریز می کند گه گه
همان حریم حرم لا اله الا الله

زهی غم [illegible] رسد دلم روز
ز موج لطف و کرم لا اله الا الله

وله

چو آفتاب برآمد ز تیراب سیاه
به ذره ذره شنو لا اله الا الله

چه جای ذره بگو آفتاب جان آمد
ز آفتاب برون شد [illegible]

ز آب و گل چو برآمد دل آدم
صد آفتاب چو یوسف [illegible]

سری ز خاک برآور که کم ز موری
خبر ببر بر موران [illegible]

از آن جدا شده پوسیده مور شد تا کی
که او ز سیل سر سبز [illegible]

بگو بمور بهارست دست [illegible]
چو از گور [illegible]

چه جای مور سلیمان [illegible] شوق
فرا نگیر خدایا ازین [illegible]

دلی بقد خریداری برند قبا
اگر چه جامه دراز است [illegible]

بیا بقد درازی که تا فرو بریم
قبا که چشم دراز است [illegible]

خموش کردم ازین پس که از خوشی [illegible]
جدا شود حق و باطل [illegible]

وله

تا ز غم گشت دل آواره
از جهان تا کم بود [illegible]

آشنایی که بگوید طور تا رفت
پاره گشت و لعل شد [illegible]

تا لبش بر جا حریم رسید
قفل کو با گشت [illegible]

مرکز او منکر بود خورشید را
کو با صلی با [illegible]

چون عصای عشق او بر دل رسید
صد هزاران چشم [illegible]

چشم بد گرچه کاد چشم [illegible]
در ربا دل از جبین رخساره

صد دکان شکر ز دربا ز عشق
این جبین [illegible]

شمس تبریزی [illegible] چشم تو
حلقه حلقه هر کجا سجاره

وله

[illegible] دل چون آهنست بود چو آینه
آینه با جان من مونس [illegible]

[illegible] دل آینه من هم دل آینه
تن که بود که دمی [illegible]

[illegible] برای چنین [illegible]
زانکه همی بیندت [illegible]

[illegible] تبین دانه شیرین
گاه دو از سوی چنین [illegible]

[illegible] هوای خدا شیر [illegible] داد
از چه سبب کشته [illegible]

[illegible] تا ببین زانکه [illegible]
پوشش سلطان کنی خرقه پشمینه

[illegible] دل خود را تمام در کف [illegible]
تا که نپوسید ذات [illegible]

[illegible] پاکی [illegible]
سینه سینا بود [illegible] سینه

[illegible] خسته مرض [illegible]
تا تو درین غربتی [illegible]

[illegible] شکر مست [illegible]
هست معانی چو حرف [illegible]

[illegible] عروس خوش [illegible]
از حقه [illegible] اطلس اندیشه

[illegible] زین جهان [illegible]
در عوضش [illegible]

[illegible] با نجه و گلشنی
گوشه دلا [illegible] مسجد آدینه

[illegible] همی در نظر واحدی
آورد [illegible]

[illegible] روی خاک [illegible]
[illegible] برشته [illegible]

وله

[illegible] جان دلی [illegible]
دی زرشک ماه و گنبد خضرا [illegible]

ای باد از تکبر پرهیز کن ز رشک / چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته

ای غزه تا نشسته چو ساقی تو بی تو / یکدم خمش مباش چو ساغر گرفته

از شاه مفخر تبریز شمس الدین / از روی زرد و سکه چون زر گرفته

وله

ای از جمال حسن تو عالم نشانه / مقصود حسن نیست مگر یک بهانه

عشاق باکر ز جمال تو قبله ایست / مقصود دار چه بود و نقشی نشانه

ای همچو [illegible] شمع نشسته بدین امید / کز شور حسن تو ببرد بار خانه

[illegible] بیان مجلس آن شاه کار [illegible] / زان کرانه دارد و زان بی کرانه

[illegible] که نوازد و هردم نوازشی / عشاق را ز لطف گشاده ترانه

احسان شان چه بود و غیر ساغری / تسبیح بی دلان چه بود جز ترانه

[illegible] / پروانه اندر آتش در گرفته فسانه

دریای عشق را نبود خود [illegible] / [illegible] بدید نه و نه ندارد کرانه

این دولت مفخر تبریز شمس الدین / زان دولتی که عقل ندارد نشانه

وله

ای که ز لطف دلبری برده جهان بیاد / ای که چو آفتاب دست عطا گشاده

صبح که آفتاب تو سر زدست از زمین / جام جهان نمای را برکف خود نهاده

[illegible] تری رحمت ایزدی / روی زمین گرفته و ولوله داده

[illegible] صد سلامتی شور [illegible] صد قیامتی / چشمه [illegible]

[illegible] صبح بانگ / گرچه ز [illegible] نمودی [illegible]

[illegible] بهار ساقی [illegible] باقی / همچو کباب [illegible] همچو شراب [illegible]

[illegible] سرودی / دشمن عقل و [illegible]

وله

ای ماه صد چو بازی [illegible] / ما بی تو خوش نزاییم [illegible]

آنجا که با تو نیست چو سوراخ گور دان / ما جا که جز تو نیست [illegible]

ای جان تو در کژیش [illegible] / وی گوهر فزوده [illegible]

ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل / در خلط و خون و بلغم و سودا [illegible]

زان گلشن لطیف گلخن نهاده / با اهل گولخن برابر [illegible]

ای کوه قاف صبر و سکینه [illegible] / وی [illegible] گرفته [illegible]

ای آفتاب از تو خجل [illegible] / [illegible] زمرناب با تو [illegible]

[illegible] / ای [illegible]

ای شاه باز مفخر تبریز شمس الدین / [illegible] قاب قوس [illegible]

وله

ای ساقیی که آن می احمر گرفته / وی مطربی که آن غزل تر گرفته

ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند / تا تو نقاب از رخ چون مه گرفته

ای پیر مجلسی که ترا عشق نام گشت / این چه قیامت است که از سر گرفته

ای خم خسروی که تو داری می غنی / رنجور هستی تو چرا سر گرفته

جانیست بس لطیف و [illegible] / وین مرد و پرده را ز میان برگرفته

از جان و از جهان دل عاشق بوده / [illegible]

در عین کفر چو ایمان نموده / در دور [illegible]

ای آنکه تو شکار چنین دام گشته / ملک هزار خسرو و سنجر گرفته

ای عارفی که از سر معروف واقفی / وی ساده که رنگ قلندر گرفته

[illegible] تا بکف / در آتشی و خوی سمندر گرفته

ای گل که جا بجا بدریدی ز عاشقی / تا خانه میانه شکر گرفته

خیز دلا کشان کشان از سوی بزم بی نشان
عشق سواره ات کند گر چه [illegible]

قبله بذره جهان جانب تو نظر کنان
گر تو لب بتابشی [illegible]

این آن بگو خرقه را تا بکشی ز سر برون
بند ردا و خرقه را [illegible]

باده نما بشان بگو تا بری کنند دگر
تا حیوان ناطقی [illegible]

لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را
جانب بزم خویش [illegible]

ای صدر و صدر باصفا شمس حق بیا بیا
از تبریز باز آ گر همگان [illegible]

ولـه

باز ترش شدی مگر باده دگر بده
دست جفا کشاده [illegible]

دوش ز دعوتهای جهان بسی گفته ام
زانکه تو مکر دشمنان [illegible]

ای دم آتشین من خیز تری [illegible]
ای شب [illegible] بیدار است [illegible]

آینه خریده ای نگری جمال خود
ز پس پرده رفته پرده [illegible]

عقل بجا کرین کنون چاره کار خود
عقل برفت باده شد [illegible]

لعبت دیده مرا در خته بجاده ی
صورتهای بوالعجب [illegible]

بر در و بام دل نگر جمله نشان حالی است
بر در و بام [illegible]

هر که حرکتی کند بر دل او نظر کنم
از هوس دهان تو [illegible]

تهمت هر دو بر نهم هر کرده نشان تو
[illegible]

چشم همه جهانیان بر تو گشاده ی
گر همگان نکوتری [illegible]

از تبریز شمس الدین لطف کند بکرم
خیز و بیا بدین طرف [illegible]

در ره عشق [illegible]
ز آتش عشق [illegible]

ولـه

بیا ای دل بر دل پر درد من نه
بیا رخ بر رخان زرد من نه

بیا ای خورشید و نور کرم عالم
یکی تابش بر آه سرد من نه

چو هست [illegible] جمله [illegible]
ببین قطع خرابی نرد من نه

بیاران [illegible]
بپرس دشمن نامرد من نه

[illegible]
ولیکن شرط من در خورد من نه

کلاه لطف [illegible]
برای پرسش [illegible] من نه

ازان کردی [illegible]
بیا تا آن کرد را بر کرد من نه

[illegible]
به چشم باده خو کرد من نه

شمس ای ناطقه بسیار کرم
سخن با پیش شاه فرد من نه

ولـه

[illegible]
برو که هست [illegible]

[illegible]
[illegible]

ولـه

[illegible]
[illegible]

وله

کوه از رهبک شده سوز از و گران شده ‌‌ ‌— برج سبوکش شده و قفل شکسته
پاک نه و پلیده نه در دو جهان بدیده — قفل گشا کلید نه کند در
تازه کند طلول را مایه دهد فضول را — آنکه زند زبی رهد راه فرو بند
پیش شدان شده رهزن شاهدان شده — وانکه شاهدان شده مایه
هر که خورد و رنگ دید نمائد تا ابد — هر که نخورد و نار خود جان
غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق — مست شو از شراب حق
هر که بدان کان برد از کف جان — آنکه نکوید آن برو

وله

ای عاشقان ای عاشقان — دیوانه ام کو سلسله
ای سلسله جنبان جان — عالم ز تو پر غلغله
زنجیر دیگر ساختی — در گردنم انداختی
وز آسمان در تاختی — تا ره زنی بر قافله
برخیز ای جان از جهان — بر پر ز خاک و خاکدان
کز بهر ما بر آسمان — گردان شده است این مشعله
آنرا که باشد درد دل — کی ره زند باران و گل
از عشق باشد او خجل — کو را نشد کر خود
روزی بخنشا بانگ زد — گفتا که ای چوپان
آن بزد عجب ما راگزد — تیزم نظر کرد آن کله
کفتا بخفت را گزد — هم بکشدش زیر کله
اما چه غم زو مرد را — گفتا نکو کنی عد
گو عقل تا گوپا شوی — گو پای تا جویا شوی

ور خشک مر دریا شوی — این سوی زین زلزله
سلطان سلطانان شوی — احسان بی پایان شوی
بالاتر از کیوان شوی — بیرون شوی زین مزبله
چون عقل کل صاحب دل — جوشان چو دریای عسل
چون آفتاب اندر حمل — چون مه به برج سنبله
صد زلغ و جغد و فاخته — در تو نواها ساخته
بشنیدی اسرار ازل — گر کم شدی این مشغله
ای دل شو از صاحب دلی — دیوانه شو کر عاقلی
کین عقل جزوی می‌شود — در چشم شست آبله
تا صورت چینی رسد — وز صورت پیر این کشته
کز جعد چا بج او — مشکل شدست این سلسله
با صد هزاران خوشی — باید که دامن برکشی
زیرا ز خون عاشقان — آغشته است این مرحله
ور دولا باقی قلعه — تنها مرو در مرحله
زیرا که زاید فتنه‌ها — از روی کاروان قافله
از ره بها مطلق روی — اندر امان حق روی
ور نه کر جون زورق روی — رفتی دلا زو بی کله
دل چون ز جان بر داشتی — رستی ز جنگ و آشتی
آزاد و فارغ گشته — هم از دکان وا ز غله
ز اندیشه جانت رسته — راه خطر تا بسته شد
هر کو به تو پیوسته شد — پیوسته با شد در جمله

وله

ولہ

در روز چو ایمن شدی ... زین رزی با عربده
شب هم مکن اندیشه ... زین رنگی باز نکله
خاموش کن شیرین لقا ... رو مشک بر بندای سقا
زیبا نکنی خنبها ... اندر سبو و بلبله

ولہ

خلاصهٔ دل جانست ان پری چهره ... چو از نقاب کشاید فنا شود
چو بر براق معانی وی سوار شود ... پیش سلطنت او کرا بود
ستارگان سماوات جلوه‌ات شوند ... بطاس چرخ چو آن شه
چو روح قدس ببیند ما بجو کند ... فرشتگان مقرب از ...
سمای عرش خداوند شمس تبریزی ... که هر که عشق بود خوش ...

ولہ

اینجا کیست پنهان دامان من گرفته ... خود را پس کشیده
اینجا کیست پنهان چون جان ...ان ... باغی بین مرده ایوان
اینجا کیست پنهان مجنون خیال ... او فروغ رویش ارکان
جادوی چشم بندی چشم کشش بسته ... سودا کریست مرد ...
چون لشکر من او در بند گرسنه ... من خوی او گرفته
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم ... شکر خیال خوبش
من خسته دل زعالم ... ... تا صد او ...
دری نا امیدی از خویشتن ببرد ... زین نکته بر ...
بشکن طلسم صورت بنگر بچشم سر ... تا شرق و غرب ...
ساقی غیب بین پیدا سلام کرده ... پیمانه جام کرده ...

ولہ

من دامنش کشیده کای نوح روح ... از گریه عالمی بین طوفان من گر
تو ناج ماه آنکه سرهای ناشکسته ... تو یار غار ... آنکه یاران من
گریه زگریه بگذر زان سو که گریه ... عشاق روح گشته ریحان من
بر ز شمس الدین ما به چرخ جانی ... اشراق نور رویش کیهان من

ولہ

پیغام زاهمان آگاه مبتلای تو ... با ان جمال و خوبی آو چه جای تو
هم زهره ... کرده هم تو به ... چون دست ناشفاز انکاری برای تو
چون از جهان بره بی ... نور جلی ... چون شمع سر ببری شکل ...
صد جان ... بین ... ... یک تیر غمزه ار صد خونهای ...
چون مر ... خیالش بر عاشقان ... کرد غبار ... پیش شد توتیای تو
با باغ عاشقان ... سر سبز ... حسنش ... کرده ... برای تو
... ... گشته جامها ... وان پر خمار چشمش ... ...
ای زهره ... کشاده بی شمس حق تبریز ... روزی کرا ... شدای ...

ولہ

... ... چو ... این ... ... براند از وجود و خویش ... هر دو ... گریه
... ... شد همه ... محو شد ... بیا کر شعله بر شد شکر ... انبار ...
... اسرار ... آید ... ... کفر ... دین ... جانی گر زمین آید بود ...
... ... لسانی ... ... شب هنگام ظلمانی چو اختر ...
... از زوان ... ... نفس ... ... پیدا آید یکی خوبی ... باشد ...
... ... شود ... خاکی ... ... دل ... ... شاهست ...
... ... نقش ... ... شما سیگ ... جانی ز ... ...

ولـه

خوشا مشکی که می‌بیزی	برای شمس تبریزی
زهی باده که می‌ریزی	برای جان میخواره

ولـه

کجا شد عهد و پیمانی	که کردی درخشش بنده
که با ما عهد و بد عهدی	و دستت سر پاینده
ز بدعهدی چه غم دارد	شهنشاهی که برباید
بخواه ای دل چه می‌خواهی	عطا نقدست حاضر شو
گر آن مه رو نفرماید	بر دستانسال آینده
بجان شه که نشنیدم	ز وصلش وعدهٔ فردا
شنیدی نور رخ بسته	ز ترس ماه تابنده
کجا شد آن عنایتها	کجا شد آن حکایتها
کجا شد آن گشایشها	کجا شد آن گشاینده
همه بابات چه با ما	که خود ماییم سرتاسر
شکل کشتست و عالم	که جوینده است یابنده
چه جای آنکه ما مردیم	ز بر پای عشق او
غلط گفتم کجا میرد	کسی کو شد بدو زنده
خیال شه خرامان شد	کلوخ و سنگ با جان شد
درخت خشک خندان شد	ستیزه‌ون گشت زاینده
نمک اندر طعام افکن	شناسد در که خورده
که تنها خورده است اینجا	دیا بوده است سابنده
بجایب خیر ولا غیری	که معشوقت با ناشی

ولـه

وصالی بوالعجب دارد	ز دوده یاز دانیده

ولـه

بدکسری شو و دردی	مکن از دور نظاره
که بوده در تک دریا	کف دریا بکناره
برخ شاه چه بین بروانه چو بند	رخ خورشید ببینی بلکم سو جو ستاره
چو جان بنده نوازش شده پاک زیاری	مکن آزاد تو صلا که چو مون زمناره
تو بین ماه نظر کن که دل از عشق شوند	تو ببین شاه نظر کن که رسیدست سواره
هم بکردم چو کشد خنجر غیرت	دل و جان خنجر او را بدهم شیوه پاره
بوده آب که داده بلطافت منت او	که دو صد چشمه برآرد ز دل او ز خاره
که بود روز برفتن بی تماج و چره	تو چه دانی که تقال بپایان است الا
ببین رخ خوبش ز دو ریسم نفودم	که نکو روست و دانش که غم بیم شماره
بجان بار غاری که سبک باره چو بند	تو از آن یار غاری که شدستی بر یاره
حاج برفته و هم کعبه بدیده	تو ششتر هم تحریری که شکست بهاره
بنگر سوی حریفان همه مستند فواشند	تو خمش باش و رجان شو بلای غربده باره

ولـه

هم نزول بدیده شوم پهراز یکباره	چو آمد آفتاب جان که رامم شمع استاره
نقاش با منگر چه بینی نقش کرایه	مه و خورشید ای بی که جمری گی پاره
ببین گل بین جهانی	زهی نار رنق کو چو بید زمری جاره ور
ز نقاش با منگر که نقش غم کند باشی	گر از اکسیر لطف او عقیق لعل شد خاره
شور و مستی به بزم او و دور	که شد عمری که در غربت ز خانهٔ یار آواره
قول بیابانی در ...	که نوق هشتک وی ...

چو عاشق گشت و بیدل شد — ز نجم چشم سیاره
ازانکه که نمودی تو — ز پرده روی خوبت را
در صد خورشید افلاکی — شده زان دور استاره
گر باشد عنایاتت — ز درج گوش شفاعات
نوازد در ملاقاتت — دل عشاق آواره
پس کن دل مسکین — بشو تسلیم در نحس
بود باشد ترا تمکین — ز شاه جان دگر باره

وله

ای گشته دلت چو سنگ خاره — با خاره و سنگ جست کاره
با خاره چه چاره شیشها را — جز آنکه شوند پاره پاره
زان ای قندی چو صبح کاذب — تا مس تو جان دهد ستاره
تا عشق کنار خویش گشاده — اندیشه گریخت بر کناره
چون صبر بدید آن مرغ — او نیز بجست یک سواره
شد صبر و خود نماند سودا — ی گریه دل زند جاره
خلقی ز جدای عصیرت — بر راه فتاد چون عصاره
بیگانه شدیم سر این کار — با عقل و دل سرار کاره
بربخت امام ای موذن — تا موش فرو رود از مناره

وله

ای بوده سبا با عشوه در باد مده — و ز عشق فردای از هیچ بباد مده
فردا زان فرهبرکن بعشر بسته — گر بگشایم گره هیچ گشاده مده
جز آنکه نمودی که سر گو بر ای — باده نخواهم دگر فتاده مده

زهر قصری که تو دیدی از آن قیصران جوید — ز هر بابی در هر بدی نه جنابت
هزاران گل درین مستی بخنده شادی جوید — هزاران شمع بر بالا بابا از اوست
زهی سلطان که بخنده سری بخشد که بخند — سیر او شود بهتر کاسبز
ز عقل اوست هر مغزی پر از اندیشه و حیله — ز لطف اوست هر حسنی که خوب است
خوان تا گو بگذاری هر افشا در — برون ما تندش باز تا بیدار
گدای شمس تبریزی حدیث عشق — نفاقی میکند با تو ولیکن
بهشت است بنده دلگیر جوید — بگو بستان ره دیگر فغان

وله

سرانداز ان می آیی — نگارین جگر خواره
دلم بردی نمیدانم — چه آوردی دگر باره
فغان از چشم مکارت — گر از دل بود این کارت
که پاره پاره جستی آی — برای این دل بیچاره
بیار آن جام پرآتش — که تا ما در کشیم خوش
بعشق روی آن مهوش — بردان از چرخ و استاره
بزن آتش بگشت من — فکن از بام طشت
بزن آن زخم بر دارد — چه خواهد کرد سیاره
دلم شد جای اندیشه — و یا دکان پر شیشه
فدایم شمس تبریزی — دلت شد سنگ خاره
هزاران جان فدای تو — برای یک فدای تو
و به جان و بر آساید — برای شاه عیاره
چه جای دل چه جای جان — شود هر لحظه جان قربان

رسید از عشق جاسوسی | که بسم الله زمین بوسی
درین اندیشه بی‌خود شد | کسی پیوست اندیشه
خرابات مغان در شد | حریف جام و ساغر شد
ز عیشش بیشتر شد | ز بی سرمست اندیشه
برست او از خوداندیشی | چنان شد او ز بی‌خویشی
که او از کس همی پرسد | عجب خود مست اندیشه
چنین اندیشه را هر کس | بخندد ای ز پیش و پس
کجا آن دارد که در گنجد | بدام و شست اندیشه
چو هر نقشی که می‌جوید | ز اندیشه همی روید
چو او هر نقش را ساید | رخ خود دیده است اندیشه
چو او مر جمله ساکن بد | همه همچون اناکن بد
شکافید آن جواهر را | درون جست اندیشه
جهان گشته مانند گر | گهی غره گهی لاغر
که در کف از آن دارد | که نو زاد دست اندیشه
که درد زه از آن دارد | که تا شه زاده زاید
نتیجه سربلند آمد | چو سرسبز است اندیشه
چو دل از غم سیل آمد | بر غم جبرئیل آمد
چو مریم از دم عیسی | شده آبست اندیشه
چو شد شمس تبریزی | فزاید در مزاج خون
از آن خون زخم فصادی | رگ دل خست اندیشه

وله

یار که خنده تو ام مرده و زنده تو ام | گر نه به بر تو ام هیچ مرادم ...
صید تو از آن لعل کان بخش شکر بیان | ور نه برای تو جان صدقه ...
تشنه شهر تو ام کشته قهر تو ام | ور نه غم از تو است باده ...
از سر کین چه کنی بوسه ده ای لب شکر | به سر خاک سر گرفته ...
هر که دم یار زاد عشق چه درد ادا | صدره از این صدق و ...
شمس چو نیک نام شد تبریز مقام | گر نه شکستم تمام هیچ ...

وله

چه آن باده جانی که جانم همه | کاسه سر از پای وی ...
همه سرسبز تر از سرسبزی از شاخ الکرم | روح مطلق شده و ...
همه در بند هوا نیم و هوا بنده ما | که برون رفته از این ...
پیچ سر نافه و شیم شکر لب یار | همه دکان ...
زعفرانی رخ ما از خندد چشم بدست | ما حریف ...
مصحف آریم و باقی همه سرگرد کنیم | گر چه از دست ...
هر که جان دارد از گلشن جان بوی | که سگ دل شده ...
ملکان تاج زر از عشق رخ بخشند | گر که نقش تر از تخت ...
جان ما ما سف اول بکار طلب | زانکه در ...
در پس پرده ظلمات بشر بنشینیم | زانکه چون نوری پرده ...
شمس تبریز که آفاق از او نور گرفت | سر قدم کرده از او شاد ...

وله

چو هر دل پای نهادی بشد از دست | میان بگشا دامر ...
بهشتی جان تو آمد دل که اندر خون ... | گران جان دید ...

ولـه

بادۀ غم [illegible] غم‌های عمر باز ره
بشنو سخن یاران بگریز ز [illegible]
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران
تا شمع نمی‌گرید آن شعله نمی‌خندد
خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن
از نفس چو [illegible] بگذر یکبار بشو خود را
شمس الحق تبریزی از ما چه تو بگریزی

چون ماه [illegible] باری آن [illegible]
از جمع مکش خود را [illegible]
چون بود که طوفان شد [illegible]
تا جسم نمی‌کاهد جان می‌نشود [illegible]
گاو تو چو قربان شد [illegible]
عالی نشود مرکز تا [illegible]
بگریز بیا این سو [illegible]

ولـه

سماع آمد بلا ای یار بر جه
[illegible] بار ختنی [illegible]
بی ختنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بهشت اندر نگنجد [illegible]
وگر کاهل بود [illegible]
سماع آمد [illegible]
بهشت آنکه [illegible]
[illegible] کشته
صفایی از خیال یار آمد
بسی [illegible]
بسی [illegible]

مطایب باش و [illegible] بر جه
شمال بادبان این بار بر جه
چو کردند [illegible] بر جه
تو [illegible] ای قالب [illegible] بر جه
گر از پاره دگر از [illegible] بر جه
رها کن شرم و [illegible] بر جه
[illegible] بر جه
گر عشقی [illegible] بر جه
چو موج قلزم زخار بر جه
تو [illegible] آن دل بر جه
خیالات [illegible] بر جه
یکی از عالم غدار بر جه
خوشی [illegible] بر جه

ولـه

[illegible]
[illegible]

ولـه

دل میان خون نشسته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولـه

وله

آمد آمد نگار پوشیده
صنم خوش عذار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمال
باغ از نو بهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق
رسته شد سبزه زار پوشیده
آتشم پرده سوز کرد شب را
هر طرف کرم دار پوشیده
همگان اشک و خون [illegible]
خوش نشان در تغار پوشیده
بوی آنم همی رسید بباغ
همچو مشک تتار پوشیده
تا از این بو بر بد عشاقان
سوی آن یار غار پوشیده
سوی تبریز [illegible]
روی خود را هزار پوشیده

وله

ای جان تو جانها را از خویش خبر کرده
اندیشه ترا هر دم در بنده [illegible]
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید
بر بنده بیان لطف آن [illegible]
از شیوه ناز تو مشغول شده جانم
[illegible]
بر یاد لب تو من هر هیچ نیابیده
[illegible]
از چهره چون ماهت [illegible]
چون ماه [illegible]
خود را چو گمر کردم باشد بمیان آیی
ای چشم تو [illegible]
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کرده
تا این دل آواره [illegible]
از نشئه چشم تو شمس الحق تبریزی
جان و دل [illegible]

وله

هشیار شدم ساقی [illegible]
یا مشک سقا پر کن [illegible]
[illegible] ساقی ما را بده آن باقی
وانه که غلط گفتم [illegible]

...زبت خندان ای خوش کند خنده
...ست حسد بردی بر غنچه دل تنگ
...ن نگران جان تا سر در سلف خندیم
...ب بر رسته ز قند بدین ...
...پنهان خنده پنهان نکنم زین ...
...پنهان داری تا سر من تو پنهان دارم
...زه ای پوید ای خنده می ...
...م کر جهان خنده بر خنده جان ...
...خنده تابستان و زکریه ابر ...
...ان روز کر هر کریه از خنده می زاید
...ن خنها ما دکر خوشی کن
...ه و ما فر در جوع فرا ورد

عالم همه خندان شد بکلابت ز خنده
ای چو شد ری ندید از این خنده
کان خنده بی پایان آرد خنده
تا در مکان باشد با عیش ابد خنده
هر چند نهان دارم از من بجهد خنده
کاندرین هر بوت و جست از صد
از نیست سوی هستی ما کشد خنده
کان خنده بی دندان دل شد خنده
سر چشمه مردو چین تا دل بکشد خنده
از کریه چی چو شد تا خوش نبود خنده
بنمای به لب وکل از زیر لحد خنده
بنمود بر صورت الطاف احد خنده

ولـه

...تالک تا بت مشک ملکی بر ...
...ب نیم شد اند دل شب بها
...م با ازای فر محمود شهی آخر
...ک زنا سجای ملکوت در خوان
...ی از آتش بر جانب دریا کش
...الت بر نری مرنک تو چیزی

جان من و جان تو در اصل یکی بود
صد بوز ستین دیدم شستان شکی
از شاه جو واکردی ای هندوکی بود
جون شیر شدی آوادی سکی بود
ای مشتر از عالم هردی سکی بود
من مرده تو کردم کمان نکی بود

ولـه

...دین سرین کیت پر جیز ز هم مستانه
بیا مان کل سوری دلا ویزم مستانه

ولـه

گر بوده لست ترا دوش یاد ...
جو شاخ مشک ز غش شاخ ...
جو شاخه زلف ترا دیده مر هوالنقش
بنور روی تو در کشت ظلوت جام
قش کر کل شل آب از ترنمات صفا

که از خوشی تو پر شکست ...
پر بیت خوانده بجام ...
دلیل آیه و تحلیل ...
کر جلد قبه ز جایی شد ...
کرمه که نسبت تو ...

ولـه

ساقی فرخ رخ من جام جو کلنار بده
ساقی دلدار تو ی باده چاره تو یی
باده در جام فلک کرد دل اندیشه ...
باز کن آن کاکده را ترکی کن ...
جان بها رو چی رونق سرو سمی
پا جو در حیله نی وزکف مستان یخمی
غم بده وقاب جو بطرب راه مده
تا ز مخمور لقا تشنه سوز تو بها
تشنه دیرینه منم کرم دل سینه منم
خود مه و مهتاب تجلی باشی ...
ای دل ما منتقد تا کار در کرست ...
باده کجا دید مخمور پرده اندیشه بر
آه جو مشغول کنی جان جرا کول کنی
عشوه دی با هزن کا ...

سر سن اری ندی ...
شربت شاهی و شکار ...
مین دل ما را شکن ...
عاشق تشنه زده ...
بین که بهانه نکنی ...
دشمن ما شاد شود ...
آه زنی ماه بر دلب ...
هر که دشمن ...
جام و قدح را شکن ...
ماه نمایی ز سد ...
در همین ساخت ...
کاسه بزن کوزه ...
کالی دوست باز ...
فاضلی و خوش ...

ولـه

ولہ

چو باده در سر باده خوریم از کف ...
چو نرگس شوخ چشم آمد همی باشیم ...
... بسته بود ...
چو جانها کز الست آمد ...
دلا تو ... شادی ...
صلاح دیده ره بین صلاح الدین ...

بیا تا چون گل ...
چو غنچه گشاده وقت آمد ...
از آن ... آب و گل ...
که تا از جرم ...
برای ...

ولہ

امروز منم احمد پاک ...
شاهی که همه شاهان ...
از شربت اللهی و زجام انا الحق
... شمس الحق تبریزی ...

امروز ز عشق عقاب ...
امروز من آن شاهم ...
هرکس بقدح خورد ...

ولہ

ولہ

... جهان روح ...
... تبریزی ...

ولہ

...

ولہ

...

ولہ

ای ندیم مردم محزون شده	عاشقانرا بی تو آن پنهان شده
ای ندیده از نشان یار هیچ	آن نشانها بی نشان پنهان شد
ای ندیم مردگان گشته بسی	این زمین با آسمان پنهان شد
ای گریخته انس با دیو رجیم	دیو با مردمان پنهان شده
نفس کشتن آتش دوزخ فرو	دوزخی با گلستان پنهان شد
دوزخ نفس است دائما خلد رو	ترجیعی با جنان پنهان شده
خود ندیده روی معشوق یقین	مومنانرا همچنان پنهان شده
مردگان خاک در جستند	زندگانشان مردگان پنهان شد
ای ندیده آفتاب شمس الدین	شام را روز عیان پنهان شد
در کناری از نگار دلربا	خویشتن را در میان پنهان شد

ولہ

ای مطرب جان نغمه کان از تو نزاد	وز کلبه تنگ تن دلشده کار از تو
در گلخن تن چند شوی مونس خلقی	خورشید یقین را بنگر تن
ای یار گر از تست دل جان و روانم	ای دیده احیای یار
برخیز و بیا در طلب آن شه خوبان	از خویش ندای برسد
ما مشتری چون دیدار شما ایم	برخیز و ز دیدار
سلطان جهانی و بحکم تو همه دهر	از خوان کرم هستی
سلطان و گدا منتظر استند نگارا	ترفیق عطای
پیغام بیار از دل شمس الحق تبریز	ما را ز دم و
خاموش کن تا باد صبا تو بگوید	آن چیست که آیینه
این جبه تن عاریتی دان و	دل با به سر سبز

ولہ

عشق را پرسیدم از فرزانه	گفت باید تن ولی دیوانه
گفتمش گر بخت چون باشد ترا	گفت غمی باید و غمخانه
یک قدح پر کرد آن رند جان	گفت بستان این که افسانه
شورشی اندر دل و جان زد او	زان دو چشم نرگس مستانه
دام دارد حلقهای زلف او	در میان دام دارد دانه
در زمین و آسمان کردم نگاه	گنج نا خوش کردم و ویرانه
گنج تا کی هست با ویرانه ام	گنج ویرانه و در ویرانه
از جمال شمس تبریزی مرا	شورشی در جانست انجانانه

ولہ

آن طوطی جان از قفس جسم پریده	در گلشن ارواح باتباع رسیده
گر از دولت ارواح فزاید	در جسم بتقدیر با نفاس دمیده
گشته از این عالم پرکت بانده	در عالم انوار بدیدار خزیده
پرده ز جهان چون که برسته	اقوال پسندیده و افعال حمیده
جهان یار که جان بخشش	از نفخه روح القدس این راز شنیده
آن یار که شد جان جهانست	در عزلت تنهایی اشباست
الحق تبریز عیانست	جانرا به خود کرش کشان باز کشیده

ولہ

ای عاشقی گفت هجران ندیده	بی شک وصال قربت جانان ندیده
بستان گر نظر و رفتور	معذوری از رصال انسان ندیده
پرستی تو حرف جمال یار	تفسیر حرف واتیه و برهان ندیده

وله

وله

وله

وله

وله

گر گوی ز عشق عشق می خورد | گفتن نبود چنانک خوردی
شمس الحق دین تبریزی کردی | صد چهره نهان بزیر پرده

ولـه

هر روز فقیرانام عید دوم آدینه | ز عید کهن گشت آدینه [illegible]
عید از چه پوشیده بجوی عیبای جان | از نور جمال خود نه خرقه پشمینه
ماننده عقل این پیراهن مردن سر | نه سیر دو کنده اندر دل [illegible]
در پوش چنین خرقه بنگر در این حلقه | مانند دل روشن هر پشنگ آیینه
در جوی روان ای جان خاشاک کجا آید | در عقل روان ای جان کی آید [illegible]
در دیده تو دیدم شاه خیمه نه زدم | در دیده جان این دم افسانه [illegible]
از بس که بگر خوردن شد حاجت ابراهیم | چه لعبت جها شد اندر [illegible]
تا مرغ روان آمد در گلشن شمس الدین | شد عرش و فلک دوران شد [illegible]

ولـه

دایم ده دو چشم جان خیره | بنگر تو بجاسعان خیره
تو جان ده ما بگرد دور است | سرگشته چو آسمان خیره
غفلت شبان بگر الوال | فریاد ازین شبان خیره
هر دیده مرا ز شمع رخشان | زین دیده چو شمع دان خیره
از شرق بغرب موج نور است | سر می کند از نهان خیره
پر دل جان ز ده سا | در عشق یکی جهان خیره
گوی که مرا از آن نشان ده | خیره چه دهد نشان خیره
از چشم سپید پر خون | کز چشم برو زبان خیره
در دور صلاح الدین تو بنگر | تا دریای بیان خیره

ولـه

ای نقد تو از زکات نسیه | با او ز خدا جزات نسیه
آمد ز خدا چرا ای حیرت | در نقد بلا نجات نسیه
پس از تو جهان شغل برده است | از شوخی تو جهات نسیه
ای دولت تازه بی تو بادا | ای طلعت تو نبات نسیه
زیرا که بفال کس هست | مرگ نقد و حیات نسیه
بر تو همه چیز نسیه بادا | الا نبود ثبات نسیه
چون جرم تو نقد و توبه نسیه است | وا دادت اشب برات نسیه
خاموش که از لسان غیبست | هر لحظه ز ترات نسیه

ولـه

غم گرد بادی بادا از رخ تو پرده | زنده شود گنبد هر جا که مرده
از خلک سوی جان آ ز خشم سوی ما آ | ای نعمتهای ما را نور رخت خورده
تا خفت نازاری کاندر صبوح آشای | آن جام کیقبادی تو داده یا نخورده
اندیشه کرده میران در هجر کرت سکران | صاف چگونه باشد چون جان از او دردو
ز آفتاب شی از کوه اگر برآیی | خوش جوشها بر آرد این عالم فسرده
ای روی تو گشاده داد و نبات داده | خوش وعده ها نهاده ما را و ما نمرده
باده ببا فیض عشق تو برافزوده | از آفتاب روی ز مه روی تو نبرده
آن بیر شکاری آخر روا نداری | دل را بجمع کرده گیری شود پریشان
گر زین جهان فتوی بیاد [illegible] | کرده جهان گشتن بر طبع نرم کرده
از دست چند گریی گر چه تو [illegible] | سودایم برآدم [illegible]
که غم چشم بدرآری تو چند جو [illegible] | کین را بتو سپردم ای دل [illegible]

ناپروده اتفاقم ز صبر دو ذاتم | ز آسیب این دو حالت …

ولـه

آن سفره بیاور و در میان آ | وان کاسه به پیش عاشقان نه
اشیوه بزیر نان که زشت | کاواز دهد کسی که نان نه
تن را چو جهان شکار کردی | جانها بر گیر و پیش جان نه
امروز قیامت تو بر خاست | برخیز و قدم بر آسمان نه
از آتش عشق نردبان ساز | بر گنبد چرخ نردبان نه
ای غمزه و چشمهای مست | ترکانه تو تیر در کمان نه
گر سینه زیان کند ز زخمی | زخمی دیگر بر آن زیان نه
چون نکته ز راه چشم گوئی | ما را همه مهر بر زبان نه
ای رنگ ز راه چشم رفتی | انجا رخ و سر بر آستان نه
ای شمس جهان و شاه تبریز | ما را همه عذر بر زبان نه

ولـه

یک جام ز صد هزار جان به | برخیز ز فاش خود گرو ده
تا از خود و خویش توبه کردم | تا هیچ نمی دوی از این ده
یکرنگ کند شراب ما را | تا مرد و یکی شود گره ده
درویش ز خویشتن تهی شد | پر ده تو شراب فقر پر ده
برخیز و بزه کن آن کمان را | ما تیر کمان و باده چون زه
برجای نماند عقل بی غم | آیینه سزای مرد بر سر ده
ما غم نخوریم چونکه دیدیم | تو باده کشی داو … نه
بگریزد غم بسوی شهر و ده | در خانه غارت …

ای ماهی حال چند گوئی | بر بند لب و مقال داره

ولـه

یا دست مشت مار سیده | است بر … دیده
… دامن تو | ای دست در آستین کشیده
… چشم تو … | ای چشم ز چشم تو چریده
… | مایم مریده رسیده
… شراب گلگون | گل از رخ زرد من دمیده
… | از عشق چو چشم چیده
… از چشم من بریده | خون آید و لاشک از بریده
… | مرغی قفس جان پریده
… کردم که جمله … | ای با همه … خریده

ولـه

… دیده در چمن خیال در دیده | زهی مبارک روز با خیال در دیده
چون … دیده خواب … | چگونه باشد یارب وصال در دیده
… دیده … | چه زهره دارد کی شغال در دیده
… دیده بگشا نور ذوالجلال | ز دولت آن خوش خصال در
… رشک صد … | کشد … جان پر و بال در
… عقل … | عقول هیچ ندارد مجال در دیده
… جمالش … | چو شعلهاست … جلال در
… دست شعله جام صدر شمس الدین | چو بادهاست از … در دیده

ولـه

ولـه

تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده | بدیده گر به ما را بدان ...

بخند جان جهان چون نظام خنده تراست | مکن کرم چه کنی هست ...

ز درد و حسرت تو چون لاله‌هاست | گل از جمال رخ تست ...

ز عشق عالم جانهای پاک بگزیدند | پس آنگهان ز نیا...

چو آنکه عشق نبات و درخت زنخ شکست | بکرد گرد درخت ...

چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت | چو زرد گشت ز غم هجر ...

خرینهای چرا هر که این دم را برد | تا رخانه درون جمله ...

هزار ساغر مستی شکستان این | خار نرگس مخمور ...

ز کام رنجه تهی گشته جان من باری | هر دم عدد ز جنین آسی ...

مرا چونی چو از پیر شمس تبریزی | بهانه بری و طرب ...

ولـه

روزها دیگر از آن شب شده | ز آشنایی خرابات شده

تیر دولتهای ما سرور شده | تیر جسته بر کار آن شب شده

روز خندان در رخ عین الیقین | کافرستان کار آن شب شده

بر پرید مرغ ایمان از کلنگ | ... از آن شب شده

مردی از دوست اندر کار نانی | روز نقد تو کار آن شب شده

عاشقان از دور تا کان نشان | غافل از رسم نشان آن شب شده

خامشی خواهی خروس صبحدم | کین خروس ما کجا از آن شب شده

ولـه

عشق تو از گشتن جان آمد | گشت گشت شاد و خندان آمد

جان شکر خایت لیکن از آتش | شکری دیگر بند تا آمد

یک جان سویت آزاد و برد | یک جوی ز رحمت کان آمد

دوش دیدم صورت کان جهان | باز خوش برحمت سلطان آمد

سید کرده جان بر ستان ما | بال و پر چون سوی جانان

گفتش که عاشق این جور | ای ترا زعشاق زندان آمد

بوی مشک بوی بگان لطیف | راست گویم نور یزدان آمد

گفت چون باشد زبان ها | عشق را خوش بریان آمد

درد درد شمس تبریزی را | لحظه لحظه گنج درمان آمد

ولـه

ما پیر قدیم عشق باره | باقی همه دیگران نظاره

خارکنیان طول کشته | ما بداین دل کرم شعله خاره

چون چرخ حریف آفتابیم | پنهان نشویم چون ستاره

انگشت نمای شهر گشتیم | چون اشتر پیر بر مناره

از ما نماند جز خیالی | وان نیز بماند پاره پاره

دروان طریق چار بستند | با مستی خرد نبود چاره

در آتش عشق صف کشیدند | چون آهن و سنگ خاره

در ... تمام غمزه کشتند | در بحر عمیق بی کناره

شمس الحق و دین چو آفتاب است | باقی همه ذره ها ستاره

ولـه

آمد دل لشکر ستاره | خورشید گرفت یکسواره

تا در فرود و شب برآید | کو چشم که تا کند نظاره

شبی که ستاره را زنند | چون بیند مرغ بر مناره

ابر دل ما ز عشق آن ماه / گر گرد و جمع دکان پاره
چون عشق تو نادر و خوش گرد / بیکار شوی هزار کاره
چون آخر کار رفعل کرد / بی کار نبود دست خاره
گر بر سر کوی عشق بینی / سرهای بریده بر قناره
یکمرتبه دیدها تمام و بنگر / زنده شده کشتگان دوباره
هر چند که من نگاه کردم / جز خاموشی نبود چاره

ولــه

جای دگر برده چون دل برده / آب دگر خورده زان جوی …
ست دگر باده که حق ساده / دل چو بدو داده …
چیست سپیدی چشم از اثر نقش خشم / چون پی داری و …
از نظر لایزال دار و حیات جمال / پرتو خورشید … [illegible]
گنج دلت … جگرت کان / ای شکم انبار چند …
گر نظر تو بعشق گر نظر تو نفس / گاه چو شمعی از آن …
از اثر شمس الدین آن اثر عشق دست / ورنه حدیث این سخن …

ولــه

ای روی مبارکت خجسته / جمعی دیده در میان نشسته
ای هم نفس همیشه پیش آ / تا زنده شود دلم شکسته
پیغام دلست این دو سه حرف / بشنو سخن شکسته بسته
یکبار دگر بگو که هستم / گر زاد و شوم … [illegible]
آن هست ز روی خویش بنگر / تا کل جسیم و دسته
یکبار دو لب شکرستان کن / طوطی نگر از قفس بجسته

… که هر که در جهانست / از فرقت تست سینه خسته

ولــه

… ای آفتاب حسن رخت … / پیش کلاهت ده نهم نگر …
… افتاده تیر ز خنده پری کمال / تنگ شکر مشتری حسن … [illegible]
… با حسن … در قدرت نظام / تا بزند گردن خصم تو در منکره
… شد شاخ سروی گلستان تو / چشم و دل عاشقان بر سر این حجره
… از آن حجره هست جهان عظیم / در که حجابی خوش است هیچ مکن جوره
… دل که از عشق شکرهای تو / لب همه دندان شده است مثل …
… دل خوش شادیم و در … / گفتم جانا بگو چیست درین حجره
… لب کسی کین … رخ ما / با همه دل لب جان … [illegible]
… شد فلک عشق پالانی / بر سر میدان ارجان و … [illegible]
… شده فارغ از آن باشد ز شکرت / نصرت بر میمنه دولت بر میسره
… تبریز … جهان شمس الدین / مین گر رسید آفتاب جان …

ولــه

… تعیم تو با ما بیگانه / یک یک بگو تو باز چرا زین خانه
… آتش تو ز باز ار بسته ایم / تا خود چه آتشی تو و با خود زبانه
… هم وابست ز تو شمع عقل را / باد چراغ عقلی باد منعانه
… هم دوستی تو و با تنگ دستمی / یا در میان مرده چو شکل میانه
… بند عاقلان دم عاشق … / شب از کن چرایی اگر … [illegible]
… خوبی تو شاید فتنها / عشق تو لست نشه و تو خود … [illegible]
… شاه خوبی تو … آفاق شمس الدین / نور زمستان و جمال زمانه

ولہ

ناموس بکن عشقی ای عاشق بیچاره — تا مرد نظر باشی [illegible]

ای عاشق الا هو و استاره بگرد خود — خورشید چو در تابد [illegible]

انها که فرو بستند بستند عشق تو [illegible] — زیرا که کنون طفلی [illegible]

چون در تو بهاست [illegible] — ای سیخ زمین گشته [illegible]

ای بسته شیر تن هستی تو اسیر تن — دندان خرد بنما [illegible]

تا عقل بود سلطان ای [illegible] — تا شیر خورد [illegible]

از سنگ سبو ترشد تا چشمه [illegible] — هر لحظه سبو آید تا زان [illegible]

گوید که اگر زین پس اشکنند سبو را — جان داد مرا آبش [illegible]

گر در ره او مردم هم زنده [illegible] — خود پاره منم او را [illegible]

شمس الحق تبریزی شاه دم [illegible] — او را بشناس ای جان [illegible]

ولہ

ای آنکه مرا تو به از جان و دو دیده — در جان من [illegible]

بگزیده ام از عشق تو تابوت آتش — آری بحق آنکه مرا [illegible]

گر از پی دیده خون جگر [illegible] — خون می‌چکد [illegible]

از چشم من پرس چرا چشمه گشته — وز قد من پرس که [illegible]

از جان من پرس که از کش آتش — اندر ره فراق [illegible]

این هم پرس از دو که تو در تن [illegible] — ماند از هیچ زبانی [illegible]

این هم بگو که رخ تو آفتاب است — چون ابر پاره پاره [illegible]

پیداست [illegible] تو که آن [illegible] — کاندر کدام سبزه [illegible]

آنی که دیده تو دلا آسمانی — زیرا ز دلبران [illegible]

[illegible] این دو کز ابها [illegible] — گزین دو کز آن قلم درکشیده

ولہ

عشق پای رسید قافله در قافله — طبل قلندر بزن مرحله در مرحله

جاده ی عشق چونکه در آید [illegible] — بند که آتش بزد سلسله در سلسله

[illegible] عشق چونکه برافروز [illegible] — مرده و جان در گرفت مشعله در مشعله

[illegible] صورت [illegible] عشاق — خواجه اگر عاشقی این همه باکی بله

[illegible] — بطن کلان کرده مجوز حامله

[illegible] عشق چونکه به پرواز — بازنیاید فرود در وطن مشغله

[illegible] گر عاشق طالب [illegible] — طبل حلیم بزن منزله در منزله

[illegible] عقل [illegible] — عشق گزین عشق جو [illegible]

ولہ

[illegible] دیوانه شدم از هوس سلسله — مدخم گردون بکنم هر نفسی غلغله

عشق [illegible] هر نفسی با [illegible] — خون جگری خوردم اندر طلب [illegible]

[illegible] دل من [illegible] — بر کف پای دل من [illegible] آبله

[illegible] بر کند [illegible] — هم بزمین در فکند [illegible] زلزله

[illegible] دفع کند — صد جو را دفع دهد [illegible]

[illegible] — آید عشق [illegible] باطله

[illegible] — از کرمش [illegible] غلغله در ولوله

ولہ

عشق [illegible] شد از دو جهان [illegible] — دیده و دل گرد کنم بر جهان [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — بس بود عاشقان بر در راحت جان

[illegible]

از سبب مصادره از جور لعل یار ما — کاب دیده پاره رفت [illegible]
عشق شهست چون قمر کیسه گشاد و سیم بر — سیم ببرد و سیم بر بیت زیان [illegible]
هرچه بود مصادره از تن عاشقان کرد — باز رسد بکوی دل نور فشان [illegible]
فصل بهار رابه بین جمله بباغ داده ما — آنچه زباغ برده بد ظلم خزان [illegible]
نقش آفتاب بین بازده قماش — هرچه زماه میستد دور زمان [illegible]
دیده بعقل هوش ما شب بمصادره برد — صبحدم این ندا کند باز ستان [illegible]
نور سحر بریخته دانگیکان گریخته — گرچه شب آفتاب را کرد [illegible]
طلعت شمس الدین بود همچو طلوع ماه در — کرد بروز آفتاب از سیران [illegible]

ولـــه

لا رسانت باز عکس تو هر شوره — عکس لب شهد ساخت [illegible]
مصحف عشق تراورش بخواند [illegible] — ده که چه دیوانه شد جان [illegible]
شکل مرد و جهان بین که چه حلوا [illegible] — گر شکر تو شود و مغز شکر [illegible]
چهره چون آفتاب بین سرخ [illegible] — تا که شود چون شکر صورت [illegible]
چند ز خود تافتن خیز برون آ ز تا — واشدن از خویشتن [illegible]
سهل شود کار دجت شو و یار [illegible] — چونکه سررشته یافت خصم [illegible]
جسم که چون خر بزهست تا نرسی جان [illegible] — بشکن و پیداش کن [illegible]
ده که خریدی بهور بر سر میدان عشق — رقص کنان کلها مرحبای [illegible]
پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق — نبض الم دید چه بر کف [illegible]
گفتمش ای شمس الدین مغز سر راز [illegible] — جز تو نباشد شفا علت [illegible]

ولـــه

پستی این سماع هست دیگانه — یار علی چه بگشت [illegible]

[illegible]

حرف اللام الف

[illegible] روی دست غیر ده وی بر — از سبب غیرت کندن خانه
[illegible] فصل خزانست غیر زرد کند باغ را — حبس کند در زمین خوبی هر دانه
[illegible] تو خنده چو گلهای تر آرد چو — ریش نکه دار از آن دو سر چون شانه
[illegible] نیک بد وصف ترسنده — گشت شکسته بسی شکر ودانه
[illegible] که بود همچو برف سرد کند وقت را — چون بگذارد چو سیل سست کند خانه
[illegible] از زبان شمس حق این کار — شمع همه خانه هاست چون شده پروانه

[illegible] ساقی بیا جمله خورده تو دلا — که لطف لطف برای نبود علا
[illegible] وقت صبوح — که بزم خاص نهادم صلای عیش [illegible]
[illegible] دست بیاییش عیش و نوش بلا — چو دیگری بیا خر که بر تو لست بلا
[illegible] باده بر کف زاهد ز خلق کش بین — میان خلق نشسته چه در خطاو بلا
[illegible] ساقی که در چشم سر همی ناید — ز دست ساقی معنی تو هم بنوش بلا

ولـــه

[illegible] عشق دل من همی زند علا لا — که هر که در رسد عشق از جناب [illegible]
[illegible] حسین و زاق بحر [illegible] — شهید گشته در صد ره و جنت کربلا
[illegible] شهید گشته بقا مرحیات گشته — اسیر در نظر خصم [illegible]
[illegible] فردوس وصل و رست مقیم — رسیده از تنگ زندان جوع و [illegible]
[illegible] عشق من [illegible] غیب [illegible] — چو اشکوفه رسش شکفته است [illegible]
[illegible] ز سوی ضمیر ناطق [illegible] — گر نشنی ناطق کلی بگو بیت [illegible]

ولـــه

[illegible]

زهی عرش و زهی فرش و زهی اوج تعالا | زهی اصل و زهی نسل و زهی [illegible]

زهی شکل همایون و زهی اختر میمون | زهی طالع موزون و زهی [illegible]

زهی صانع مصنوع تعالی و تقدس | زهی طلعت میمون [illegible]

زهی شاه و زهی شاه و زهی میر و زهی ماه | زهی نور خدایی بکر [illegible]

جهان دار بعنایت همه منزل [illegible] | [illegible] روی به پستی به رجات

چو خواهی که درین راه شوی جانب [illegible] | ترا خدمت آن شاه [illegible]

اگر صلات آید که شوی عاشق آن [illegible] | مشو غره بدین در و معنی [illegible]

بدین [illegible] دار و بک [illegible] | گران [illegible] صداقت [illegible]

بیا طالب حق باش که در عالم معنی | شوی بهره معانی بدین [illegible]

گران شعر هر خوانی ترا این نکته مرور | نکو تابع قانون ببین نکته [illegible]

خورشید خورشید ببین سیر خورشید | مکن فاش مکن ترا این [illegible]

زهی شمس زهی شمس زهی فخر تبریز | به چون نور شعاعش [illegible]

ولـه

از بس که ریخت [illegible] بر خاک ما بالا | هر ذره خاک ما آورد [illegible]

سینه شکاف گشته دل عشق [illegible] | [illegible] کشته [illegible]

اشکوفها شکفته ز چشم بدخفته | غیرت مرا بگفته می خورد [illegible]

ای جان چه رو فردی جان و دلم ربودی | چون مشتری تو بودی [illegible]

ابرت نبات بارد حورت حیات آرد | ورد تو خوش گوارد [illegible]

ای عشق ها تو هستم [illegible] باده تو مستم | ره تو بلند هستم [illegible]

[illegible] چگونه خوانم [illegible] | [illegible] اگر [illegible]

سر را [illegible] دارد [illegible] | جز اصل اصل جانها [illegible]

ولـه

[illegible] خورشید کسوفی [illegible] بود خسوفی | گر [illegible] این هر دو را [illegible]

[illegible] جمله یاران باطل شده [illegible] | باطل نکرد و انکو [illegible]

[illegible] حیات حقیقت [illegible] | هم قتل شد غلامش هم روح قدس [illegible]

[illegible] خدای [illegible] | جز خنده که آید [illegible] اعلا

[illegible] شاهی [illegible] | وصف تو [illegible]

[illegible] جان [illegible] آتش | زیرا که یافت منزل اندر مقام بالا

ولـه

[illegible] که سکینت [illegible] بالا | زهی قدر و زهی بدر [illegible]

[illegible] نور زهی [illegible] | زهی کوثر منشور و زهی [illegible]

زهی ملک زهی مال زهی [illegible] | زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی

[illegible] بگرد و | چه ذو النون چه مجنون چه لیلی [illegible]

[illegible] الهی [illegible] | چه سلطان چه خاقان [illegible]

[illegible] اشراقات [illegible] | چه ناموس [illegible]

[illegible] روح امینی | چو آن حال [illegible]

[illegible] باشد [illegible] باک نباشد | و گر خاک نباشد [illegible]

[illegible] | تو [illegible] بالا

[illegible] انگوری [illegible] | بیا لا [illegible] بالا

[illegible] محبوب [illegible] | گره عشق کشاید [illegible]

[illegible] ملک و در جهان را | [illegible] جهان را [illegible]

[illegible] ملک ملک جهانی | جز [illegible] دل [illegible]

ولـه

زهی تشریف و توفیق معلا | تعالی الله تعالی الله …
چه ابرست این که می بارد رحمت | چه باغست این که شکفته …
چه روحست این چنین تابنده در دل | چه نورست این بگو جل …
که موسی میقاتست کاشب | تجلی میرسد از رب اعلی
زهی موسی زهی شوق مناجات | زهی طمع و زهی …
تو غیرت بین که زد بر جان موسی | مصلی حق بدو موسی مصلی
ایا ساقی سراسر ده که جانم | می سوزد ز مولی …
چو بانم مست خود سازی بجوم | تلالا لا ترلی تلا …
دلا گر عاشقی مردانه شو ای | وگرنه با زنان بنشین …
بسر رو شو چو مولانای رومی | گر تا جانت شود مست …
بهر جنسی که آید شمس تبریز | نیارد در نظر …

ولہ

دل و جان را درین حضرت بپالا | چو صافی شد شود صافی …
اگر خواهی که آب صاف نوشی | لب خود را بهم …
ازین سیلاب خود را پاک گردان | که جان بازست …
پر از عقل جزوی چون عقیله | چو نبود عقل کل پی …
بلرزد دست وقت زر شمردن | چو با زرگان بداند …
چه کلکینست اگر خارست این … | کسی خود را بدین کرین …
چو شد نا سود بر کرکین چنین کر | طلی سازش بذکر حق …
اگر خواهی که این در باز گردد | شوی زین در روان …
رها کن صدر تا موسی ز تکبر | میان جان بگو صد …

… در نعت صدر سلطان | بجسم کل کی رسد حاشا کلا
… شمس کردم سخن کوتاه خوشتر | که این ساعت نمی گنجد طلا لا

ولہ

… عاشقان در کوی جانان الصلا | سوی آن خورشید تابان الصلا
… صلا ای عاشقان در کوی دو … | الصلا جان الصلا جان الصلا
… بدار چهره پر نور او | همچو ذره در سواد آن الصلا
… مثال ذره در خورشید رو | جان پریشان دل پریشان الصلا
… ترکان خطا و روم و چین | بنده آن میر خوبان الصلا
… ب حیوان در لب لعلش نگر | الصلا بر آب حیوان الصلا
… دکان لبش یک جرعه | لعل جستن در بدخشان الصلا
… کارم آتشی در من فتاد | الصلا در آتش جان الصلا
… سر کرده هوای روی دوست | طالب عشق آمد ایمان الصلا
… گلستان رخش جان و دلم | گل بدست آورد و ریحان الصلا
… ز دشمن کرده قسم چون کمان | از پی آن سرو بستان الصلا
… منصور اندرین ره شو دلا | گرد آن سرو گلستان الصلا
… کرد کرد کوی او منم | تا شوی شایسته آن الصلا
… کان خاص او را بنده باش | تا شوی بر جمله سلطان الصلا
… شو در عشق تا دار دست | همچو زر اندر خردان الصلا
… تبریزی ز بالای فلک | مر زبانی دارد الحان الصلا

حرف الیاء

بیا هیم دگر بار سوی مولا پی
هزار عقل جنیدی بهم بدوزد سد
فلک بطبع کلو با داز کر دید و
هزار علق دگلو شد جدا آرزوی لیش
بیا هیم دگر بار سوی [illegible]
بیا هیم دگر باره سوی آن [illegible]
بیا هیم دگر باره سوی آن چمنی
بیا هیم دگر باره سوی آن [illegible]
بیا هیم دگر باره سوی آن عشقی
بیا هیم بدو کو جدا نبود از ما
همیشه شک بکنند [illegible] سقا
خوش نفیر زبان ختم کن تو باقی را

گر تا بنازی او نیست [illegible]
بکار رسد به چرخ دست
نبات بوسه ولیکن چشیده
گر تیر بوسه ما [illegible]
گر تیر رسد بگوش [illegible]
گر زن بجهد کش [illegible]
گر مست بلبل [illegible]
گر شد ز نقل خوش کام [illegible]
گر دیو گشت [illegible]
گر شکر [illegible]
گر نیست بی تو رواج دست
گر مست بر تو گل [illegible]

ولـه

بر چه کرد بسا روز وصال
از شاخ درخت گیر رقصی
ریحان گوید بسبزه زاری
از باد زند گیاه موجی
وز ابر گرفت ملت از بحر
وز گریه ابر و خنده برق
نخ نشسته بگوش عیش قمری
نرگس گوید بسوسن [illegible]

در باغ خرام چون [illegible]
وز لاله گرفت [illegible]
بلبل طلبد ز گل نوایی
در ذکر هوای آشنایی
می بین که عروس [illegible]
در سنبل پیچ [illegible]
کاموزد [illegible] اوستادی
برگو که تو هم [illegible]

ای بوسه [illegible]
بوسی بگوید [illegible]
هستم ز بی خودم مبادا
[illegible]
می گوید و [illegible]
ای سرو ببالای شکر لبان را
ای جان جهان بتو رسیدیم
از بوسه چنین [illegible]
زان دل که بی قبا بخوردم
[illegible] مشو از که گرآمد
[illegible] شور و نظاره می کن

بر مرغ حکایت همایی
از جام می گران بهایی
بگشاد دهان من خطایی
اشکوفه بریشمین قبایی
دستیم ز دست آشنایی
تو نیز خوشی بکوب پایی
زاشکنجه جان جان فزایی
وز دور خدا چنین دعایی
رفتار بخود دهان [illegible]
از شرم ظهور [illegible] خفایی
بی زحمت حرف در رهایی

ولـه

[illegible] گفتم کای گوهر عطای
[illegible] شد سرخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عطای [illegible]
[illegible] حدیث شفاعت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شب [illegible]
[illegible]
ده خواه [illegible]
زیرا که [illegible]
زیبا [illegible]
این [illegible]
بی [illegible]
زر ساز [illegible]
در شکر [illegible]

وله

تسلیم شمس حق تا کس نماید — تو گندی ولیکن سر [illegible]
گریان شدم بزاری گفتم که حکم داری — فریاد و پس بیاری [illegible]
جان دیده اشک چشمه آنگه که راه جسته — شد شرق و غرب [illegible]
ای عمر ما بیابان گردید همچو باران — تا در جهان نگاران [illegible]
مخدوم شمس الدین نام روزی بیاید ای — بنما جدا ز لطافت [illegible]
خاموش کنید نام در گفت می نیاید — انجم ز کرم موج و ز انعام [illegible]
گر نیز عاشقانرا بنواخت بیدلانرا — از رحمت شمع جان [illegible]

وله

چنداند رمیان غوغایی — خوی کن پاره پاره تنها
غلوتی با لطیف سوداست — رو پرسش کرده جم سودایی
خلوت آن دان که در پناه خدا — خوش نسبتی و خوش سیمایی
در تو خواهی که بخت بگشاید — زیر همه سایه درخت گشایی
سوی ایشان ما رسن [illegible] — گر چه او گردیدت کز [illegible]
در بجو از همه کجا باشی — در سیاحت [illegible]
جرم ترت به نخود [illegible] — کز او در چنین تماشایی
چون رسیدی به شش آن [illegible] — نیستی قطره بلکه دریایی
چون رسیدی به صلاح الدین — گر فشا دی صلاح جانهایی

وله

ای جنگیان نخیجی از ما خوش نوایی — تشنه دلان [illegible]
جان تشنه ابد شد وین تشنگی [illegible] — یا شربت جدایی [illegible]
ای زمره زمین زین همه [illegible] — با [illegible]

[illegible] — خوش آن نوا که زردی وبی نوایی
[illegible] — کو کشش تو زخم زخمه بر جنگ بی نوا
[illegible] — پیوند و منت چنین قدم و وایی
[illegible] — هر بزم همه یاری پیر و نان با
[illegible] — در قدح شکستم کی لطف پایی
[illegible] — من مطلب خانم با من تو بر نیایی
[illegible] — هم سنگ خاره باشم در صبر بی انتهایی
[illegible] — در دوزخ ار در آیم گیرد [illegible] بایی
[illegible] — بشکسته طبلها را در بزم کبریایی
[illegible] شمس الدین بگفتم — ای حرف چند سالت در نعت [illegible]

وله

[illegible] — کاین جایت ما خانه کجایی تو کجایی
[illegible] — زین شهر و در گاه تو گر دوم جدایی
[illegible] سلطان عدم [illegible] — تا باز رسی از دم این جان هوایی
[illegible] — مستی و خبر ای نکرد بی سر و پایی
[illegible] — در راه نجود دانی و در راه فنایی
[illegible] — گر نیست بود [illegible] نمایی
[illegible] — بچون ختن غیب ز ترک خطایی
[illegible] — وان سجده کنان گشته کز بی [illegible]
مخدوم [illegible] شمس الحق تبریز — هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

وله

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوا — همه ذره‌ای کش شادان که [illegible]
همه خرقات پریشان سر گیسو بشادی — همه دستک زنان و کوبان که [illegible]
همه در بخت شکفته همه با لطف تو جفته — همه در وصل بگفته که خدایا [illegible]
همه بی‌خواب ز رحمت همه پرورده [illegible] — همه شهزاده دولت شده [illegible]
چو من این وصل شنیدم همه آفاق دویدم — طلبیدم نشنیدم که چه [illegible]
بجز آن باطن عاشق بود آن باطن عاشق — که دریای دل عاشق همه [illegible]
تو بر آن وصل چو آیی که بر آن روح بقایی — همه از جهل کرایی [illegible]
چو سپردی جان و دل و دین بر پای سبا — به شمس الحق چون [illegible]

وله

هر روز بگه ای شه دلدار برآی — جان زاد و جهان زاد اشکفای [illegible]
یا رب چه خجسته است ملاقات جمالت — آن لطف که چون [illegible]
هر جا که ملاقات و زیارت ز اشارت — خود دور ز رنگ نقش [illegible]
سعی شد بر وصلت این وقت [illegible] — تا تو نهی در کف [illegible]
ای داده تو دندان و شکر [illegible] — دندان دگر داده [illegible]
پرزارم از آن کوشش تو از تو بشنود — وانگاه بشد از [illegible]
این سنگ شود چون رود و آب گشاید — تا خواجه سنایی بکند [illegible]
این چرخ که مسکر و بی‌تاب بگردد — تا سر ببرد پای کجا [illegible]
تا ای دل پرسنده که دلدار کجا گشت — ترای دل پرسنده چو [illegible]
[illegible] کجا پا به کف [illegible] اشتیاق — پیسی ز کجا ببیند [illegible]
اصداف هوای که شب [illegible] — داننده که [illegible]
دولت بدان [illegible] — آن [illegible]

تا مستان خواجه که کعبه بتو آید — گوید بر ما آی اگر حاجی مایی
این کعبه نه جا دارد و نه کنج و نه جای — میگوید العزة والحسن ردایی
[illegible] — تا جان و جهت جز که به بند که فنایی
[illegible] — صد دم چو گشتی [illegible] صبح وثنایی

وله

[illegible] — دیروز برت آرم زیرا که نوازی
[illegible] — کین جام [illegible] عاشق پیدا
[illegible] — وان جام صباحی [illegible]
[illegible] — امروز قدح بستان ای عاشق [illegible]
[illegible] — تا بکند [illegible] هستی [illegible]
[illegible] — در صحن [illegible] شکر [illegible]
شمس الحق تبریزی جان را چو شکرریز — جز با تو نیاراید جانهای صفایی

وله

[illegible] — یا رب چه خوش است اینجا [illegible]
[illegible] — ای دلبر [illegible]
[illegible] — کو عزم سفر دارد [illegible]
[illegible] — ای جان که رود جایی [illegible]
[illegible] — از هر طرفی [illegible]
[illegible] — چون چشم تو [illegible]
[illegible] — از عشق پدید آید [illegible]
[illegible] — وز عشق پدید [illegible]

گر نام شفق گویم شکن تیره دلم را | دوزخ که رود آن ز حقیقت [illegible]
من کیسه پر از خوش [illegible] | بی پای همی گردم چون کشتی [illegible]
از غم اگر خواهی آیم از ره و روزن | چون قطره به زیر آیم از [illegible]
چون قطره در سیل یم از نور رسیدم | در روزن این خانه در گردش [illegible]
نشین که درین مجلس آن نشر و عیشی | برگو که درین دولت تیره [illegible]
بر بنده‌ها برگو که گنبد سیه خود | تا که درین گنبد پای [illegible]
شمس الحق تبریزی از لطف صفاتش | از حرف همی گوید این نقش [illegible]

وله

ای خواجه تو چه مرغی نامت چه جوابی | نه پری و نه جسمی ای مرغ [illegible]
مانند شتر مرغی گویند بپر گویی | من اشترم و اشتر کی پرد [illegible]
چون نوبت بار آید گویند که [illegible] | کی بار کشد مرغی تکلیف [illegible]
نه بلبل خوش لحنی نه طوطی [illegible] | نه فاخته طوقی نه در جبین [illegible]
حشمت سلیمان [illegible] گردن [illegible] | مرغان همه پریده [illegible]
برپر به سوی بحر اگر باز شهنشاهی | تا صید کنی همه مرغان [illegible]
ور نه برو بنشین چون جغد به ویرانه | تا صید کنی هر سو [illegible]
خاموش کن ای عالم بنگر تو به چه عالم | از پر تو شمس الدین جان گیرد [illegible]

وله

ای برده اختیارم تو اختیار مایی | من شاخ زعفرانم تو [illegible]
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد | غم این قدر نداند کافور [illegible]
از آب می نزادی در آتش اوفتادی | سود و زیان یکی دان [illegible]
من باغ و بوستانم سوزنده خزانم | باغ مرا بخندان [illegible]

[illegible] خیالی [illegible] ما را | گفتا بسیر آتش [illegible] ذوالفقاری
[illegible] بودم همی گردم | گر از چه درخاری [illegible] خارهایی
[illegible] که چنگ هایی [illegible] | پس جست زاری ترجمان درکنارها
[illegible] سرخ [illegible] | گر از چه [illegible] قرارهایی
[illegible] بگفتم لب [illegible] | آن باز ما پنهان کن چون [illegible]
[illegible] کن آن یار [illegible] | آخر تو [illegible] از دیارهایی
[illegible] آسمانی [illegible] | [illegible] آن جهانی [illegible]
[illegible] مست [illegible] | تو خود گرد کاری یا گرد کارهایی
[illegible] من چه باشد عشق [illegible] | این برده ما یکی آن چون [illegible]
[illegible] جان جانان | مستان تو جان [illegible]

وله

[illegible] بسوی [illegible] آب [illegible] | بیا [illegible] چه [illegible] معلایی
[illegible] پرستش [illegible] | [illegible] گشت [illegible] مینایی
[illegible] کردم از عجب من | چو از طاعت [illegible] طور سینایی
[illegible] گفت از چه دور | [illegible] چون تو زیبایی
[illegible] فدای چنین عجب [illegible] | [illegible] فدای لطیف سیمایی
[illegible] جهان چو آینه پر نقش [illegible] | بروی خوب تو ای آینه تماشایی
[illegible] از حلاوت لب تو | نه عقل ماند نه اندیشه [illegible]
[illegible] بگفتم دلا خوش [illegible] | فغان ز دست دل [illegible]
[illegible] کنم [illegible] | [illegible] جام [illegible] چه [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] نمودم شدم [illegible]

خدیو مفخر آفاق شمس تبریزی | گشاد دری و نمودم ...

ولہ

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی
درآ درآ که بجان آمدم ز تنهایی

عجب عجب که برون آمدی به پرسش من
بچین بچین که چه بی طاقتم ز ...

بده بده که چه آورده ای تحفه مرا
بنه بنه بنشین تا دمی بیاسایی

درو درو چه جب زرد زودی رو
بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی

بنفش بنفش زده ام تا لباس رقت تو
زمان زمان شده ام ...

بگو بگو پس ازین زینهار رعنا
مکن مکن که کشد کار ما به رسوایی

برو برو که جستم بگیر مردمی بسته گری
بیا بیا که چه خوش ...

زهی حلاوت عشقت که هر که او چشید
شاد گشت و چو دوش ...

بکش مفخر تبریز شاه شمس الدین
در گشاد معانی که نور ...

ولہ

تو نور دیده و جان یاد و دیده هایی
که شعله شعله بنور رخ تو ...

تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو
در چشم در تو ماهیت ...

ازان زمان که چو لب بسته ام گهر گشت
چرا دیست بیرون دل ...

زکان لطف تو تقدیست میش بهشت
شدیم بدولت عشق لب ...

زهی حسن تو خوبان سبو ببرند
تشنگان ره عشق کرده ...

زهی سعادت آن تشنگان که بر ...
براصل چشمه آب خوش صفایی

سبوی صورتها سنگ برزنند
خورند آب حیات ...

خدیو مفخر تبریز شمس الدین بحق
در صد مراد بر آری ...

ولہ

... راد و دلم می برد بسودایی
که دام دار مرا میکند تقاضایی

... خراب چه دیدست ازین ...
که هست لذت سم او روشور و غوغایی

... دلم چه کند چون موکلان خدا
همی کشند پیاپی چو سیل زبالایی

... ست خانه دل از هر گل ...
که نیست یکسر سوزن بخانه رعنایی

... زیست اگر هست گو زبان ...
که نیست ... که هست گو را پایی

... ان که آمد و ما میرویم بر سر کو
چو سیل رقص کنانیم جانب دریایی

... که چو سیل بنالد ز راه نا ...
قدم قدم بو کشش در سفر تماشایی

... زار نالم من از کسی که گرفت
سر و دست دهان مرا چو ... نایی

... س نشسته که فردا چنین کنم ...
خبر ندارد کو ما نماند فردایی

... نشستم کو شد وقت مطلد
ز وعده خوابد ونه نشوه و فردایی

... شراب صفا ز عشق شمس الدین
که تا کند کدورت ما کند صفایی

ولہ

... که رویم ای یاران ازین خانه دگر جا
که نور و زری دارد از مادر سرلایی

... شنید درین مجلس خوب دلاویزی
در جست و درین سودا ... سودایی

... که رویم که جان ما که تو میخوانی
گستره خدایا از ... گوشه مصلایی

... کارت که مانش انجانت ...
آن کوه که سر سنگش پر ... عنقا

... نشست ... من زین خانه سفر کردن
هیچ کسی که رو تابد ز ... سیمایی

... ست من زین ظالم کان است ... خانه
عنقاش چه بود که ماند از محبوبی عنقایی

... بیز کرمانی در کنج دریا اینجا
بازار و چه بازاری کالا و چه کالایی

... وش گرا این ساعت ماکه ...
که تا به همه لیسم من ما در حلوایی

... س ... تبریزی تو ... جانهای
جانم ز رخ خوبت چون نافه صحرایی

ولـه

کشید یار کو شم کر تو اشب آشنایی
جو راکنی بهانه بدی نشان خانه
تو اگر بحیله کوشی دهنی دهان نفرینی
شب من نشان مرو بستم نشان دو
صنما تو بحو شیری امن اسیر تو جو آهو
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن
سکی ایام از تو بخدا بنالم از تو
ره خواب بستی بسند با بستی
مرد کمر یار باشد بباید بوخاک
همه مال و دل بباده سر کیسه بر باده
همه ما کان بستنده خور آب و در
بباید کس چه باشی کر تو بیابید عالم
بدوان است بوسف جو بینی بمصر ازو
بدوان تست مطلب جه ای دکر لطف
بر سید شمس الدین ز جناب لاز دو

ولـه

تو جمال جانفزایی که بسان جان برای
چو بلبل تو بیابی جو عمرا ره بیا
غم عشق تو بجا ده همه قلعها کشا
همه زنک ما نکسته شده مست جلوه بسته

ولـه

سر از آن بهان بینا تو چنین شکر چرایی
بدو چشم مست خلقی تو چنین شکر چرایی
تو دو مرا و عقده داری تو چنین شکر چرایی
دو مرا و موج خیزد تو چنین شکر چرایی
شکر کر رجه دوزتم تو چنین شکر چرایی
من وصد چو من فداشته تو چنین شکر
ملک شمس الدین خدا را تو چنین شکر چرا

ولـه

صنما تو بلطف جان و دل آرایی
چو شود اکر زبانی بجهان ما در آیی
بفرود از این صنم جو نهان ما در آیی
تو بلب چه شهد بخشی چو زبان ما در آیی
بسرام جو تیر اکر تو بکمان ما در آیی
تو دو صد زخوبی جو روان ما در آ
مشرب سر شود زر چو بکان ما در آیی

ولـه

مفروش خویش ارزان که تو بس کران بهایی
بدان قبای سرو اکر تو ز نور مصطفا
جو مسیح ام روان کن که تو نیز از زمان هوا
در خیبر بکن که علی رضا
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب بهایی

صنم این بود ... تو آشکارا

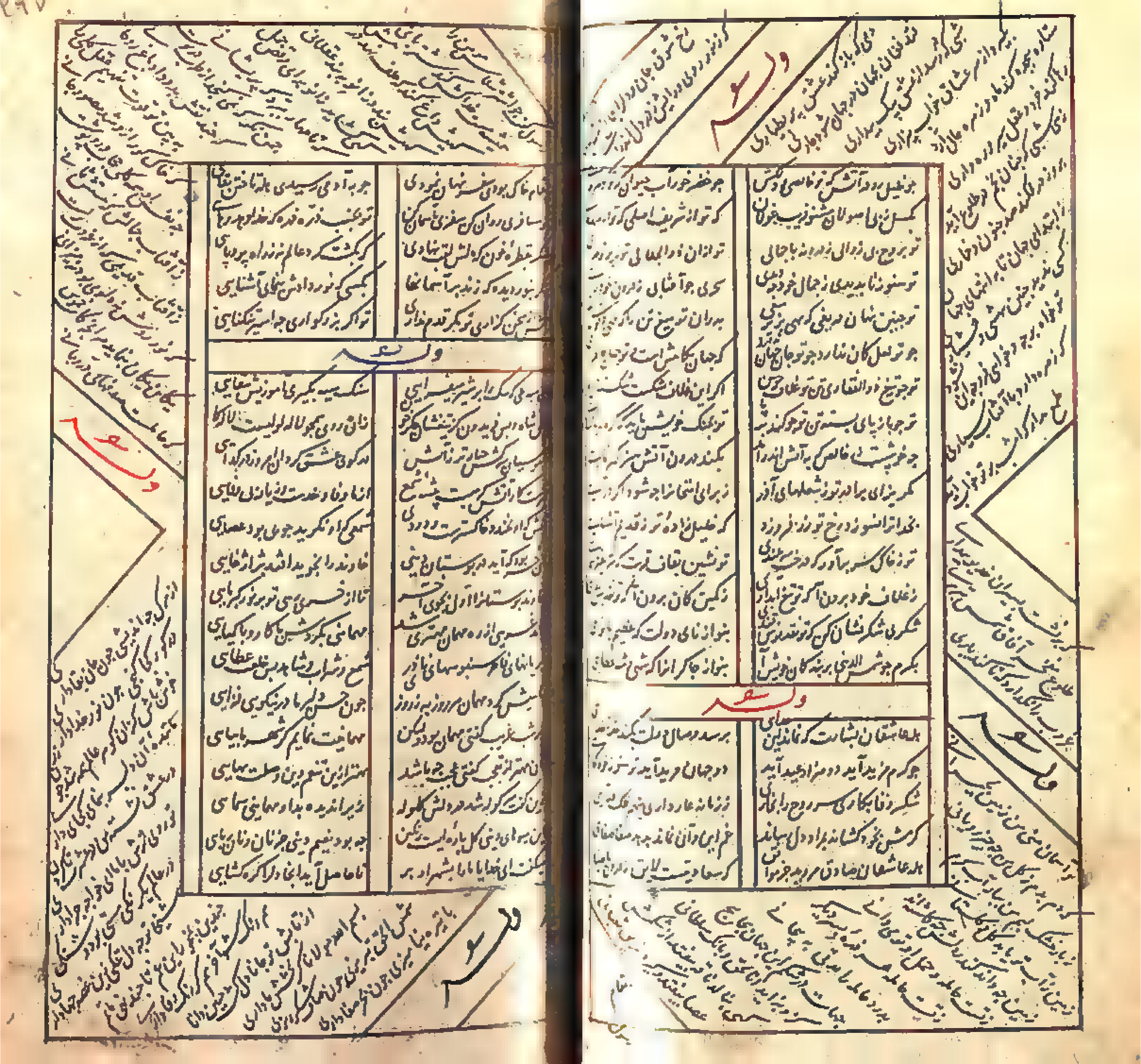

بگذشت چند سالی در انتظار آندم
میگفت ای مسبب سازیک بهانه
بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابه
شد جهت یک رسولی زان طرف فرستاد
آن پیر داد رشوه پنهان و آشکارا
شد هم قبول کردش بنگشت سوی برنجا
پس ساز کرد و راه را سید پیر با
منزل بمنزل آمد تا شد جواب ده چو
چون مرو برسید بر خضر اخضر
چون پیر چیلی کو یک عشق آمد
هر کو منور آمد دایم صفا فزا مد
هر حالتی جو برجی هر دوای درجی
گوید کنم بیان ز فرقت آن سوی انجا
ما چون قطار پویان شد شعله ور نهان
این را بکشاند و از ابرات آرد
عشق نهان آن سو باشد کرم کرد
رفت آن مطلعه ناظر در همه و بر
جو جنده و چون شتابد مطلوب را بیابد
شد ناگهان بکوی سرمست شد بهوی
پیغام که بداوش شد سر بسر زیاده ش
جان داد بر سر کوی سرمست ماندان آن

بی استظار رند بد [illegible]
ز پیر را به سبب تو سازی فرداز
تا مردم خدا کو دیدار خدا
تا آن طرف رساند پیغام
تا پیر را فرستاد شادان
پیغام ما از ایرا طوطی خوش
در شکس بعد از [illegible]
سجده کنان بر جویان [illegible]
کو و بیف بعد پر جوی
تا زان سفر دیدار
ای ماه رو سفر کن
غم آشتی برفت شادی
چون برگ گر کنید
دستی نهان که نبود
این را بوصل خواند
وین سوی بجز باشد کرسی
از کو بکو همی شد کای
ما الکیم گر تو
عقلش پرید از این
گو دانش سوی تا
حیران شده و بیتابی

[illegible] عقل و نه طهارت
[illegible] کاری بگفت خیره آری
[illegible] طریقه گو کار و بار و حیله
[illegible] عشق هدی دام آمد و دو
[illegible] عشق حقی کردی رها کنی
[illegible] کش شنودم هر سر بخوانده بودم
[illegible] معنی منیت ده زد و عوی
[illegible] به بلیک گو بانی حکایت
[illegible] ظلمت نفسی بود حجابی
از جان و دلی خون آب و کلا

بگذشت و نه اشارت سیل اهتدایی
آری دهنی کی آن هر دوت سودایی
گو دهد و کلید گو که دیگر کدا
چون سیل شد کستری ما هر شما
بردی مرا از اسفل تا مقصد علایی
دریست وسیلی نیز شفایی
جان و دلی بهر توآرد گر قبله دعایی
وا پس آنان که داد گوش انشوا
گر زهستی بشوه همی آمد تو کیمیایی
از نور شمس تی شان کو سر عطایی

وله

[illegible] دایی کهی ربح برای
[illegible] نهانی کهی بت شکنانی
[illegible] دیده ملک بپر پری
[illegible] سودی چه آتشی وجه دلی
[illegible] نا نه قضا بسر بدو اند
[illegible] مستی بیان خشم شتی
[illegible] گه کرنیمی خیال دارو دید
[illegible] نهانی کشیده آن مکانی
[illegible] روحی بهشتی جنتی
[illegible] این بگشتم سرمست این

الهی عشق گرایی چه دولتی چه عطایی
کهی زایی روانی چه دولتی چه عطا
بیفر مجسم بدیده چه دولتی چه عطا
بگفتی ز بشنودی چه دولتی چه عطا
مرا بنفر بخواندی چه دولتی چه عطا
طریق فهم نستی چه دولتی چه عطا
چه روز و چه عیدی چه دولتی چه
بسوی گنج نهانی چه دولتی چه عطا
چه نقتی چه شوحی چه دولتی چه عطا
خطش خوش کربلا است این چه دولتی چه عطای

عروس چاشتهای بار باغ و ریحان — رخ بنمای بگنجان چه دولتی ...
چو سر ز کنج کشیدی ز جمله خلق برید — که کس بغیر ندیدش چه دولتی ...
ز عشق جمله جهانی و لیک خلق نهان — نهان و عین جهانی چه دولتی ...
ربود و کشت جوی که خشت چه خود ستی — چه جای صبر و خوشی چه دولتی ...
بجوش و دیگ دلم را بسوز آب و بکن ما — بدور شطاح سجلم را چه دولتی ...
بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم — جنون و مایه خوریم چه دولتی ...
دل رگ کمی باشی رسید و باده باش — ز جام ساز شباشی چه دولتی ...

ولـه

بدو ز عشق کند صفا بیا و داری — دل همچو آتش را بجز ...
چو زنجیر تو بنالم ز عشق چون آتش — که چو یوسفی ...
دو جهان اگر دو آید بدم ز غیر باشد — دل خسته را ز عشق ...
تو اگر هزار کنی و هزار گل گنی — تو اگر چه تلخ گفتی شکی ...
تبریز شمس الدین را بجهان و آن چه داری — گر دکان این جهان را ...

ولـه

در دل چیست عجب که چو شکر می خندد — دوش شب یار بدی ...
ای بهاری که جهان از دم تو خندانست — در چمن زار شکفتی ...
آتشی از رخ خود در تب بتخانه زدی — وندر آتش تشتری ...
ست خندان ز خرابات خرابی — بر شر دختر جهان ...
همچو گل ناف تو پر خنده بر دست خطا — لیک امروز ...
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شده — ز چه باغی تو که چون ...
تو چه ماهی و عدو کری که گریه بکشد — چو مه از چرخ ...

[illegible]

آفتابی تو که بر قرص قمر می‌خندی — ...شکی تو که بر خنک هوایی باری
شوره جمله ز بر نقل خبر می — ...بینی زبان بر طلب تغلب مجد
بر ره ... و دو بر کوچ و بیغر — ...صنو با حسن شاه و شهد و شکر
بر سر واقسرو بر تاج دگر — ...معانی عدم محو بیا و ره بی سر
تو بی آن شیر که بر جوع بقر — ...سک گرسنه بر خلق دهان بگشادی
رحمت آنکه تو بر خون جگر — ...از دست خون جگر شکست
ای که تو بر دل و بر دیر و زمی — ...سنی که بانت بگو ...
یار حنا که تو چون شهد و شکر ... — ...شیر و شمس الحق این کرم

ولـه

عروس حق شمس به بیدی ال مرحومی — ...رجا داد این خانه دی بکشید
ساقی وصل شراب صمدی — ...منصوب بدیدار پر شاد شده
اندر میان هیچ مبین چه دیدی — ...از دون که منم شاه و تو پای بها
هرکسی در چمن روح بکام آسودی — ...نک نسرای که فغان دست
نیست دینار و درم با هوس معبودی — ...روی که شبان ...
کر بر دو حضر خلد عزم ار بر ودی — ...نیست که یاد طرب کینه کنی
از عجب کرش آب آتشی ... — ...ز لعل که جمع شده بر دلها
تیغ خورشید ... — ...بست حشو خیالات ز...
عابد جمله ... — ...الم دست و طلبش مطلوبی
ساجدی ... — ...وام و سو ان این مسجد جان ...
نیست در هر دو جهان چون ... — ...مانت ای جان شمس حق تبریزی

ولـه

[illegible]

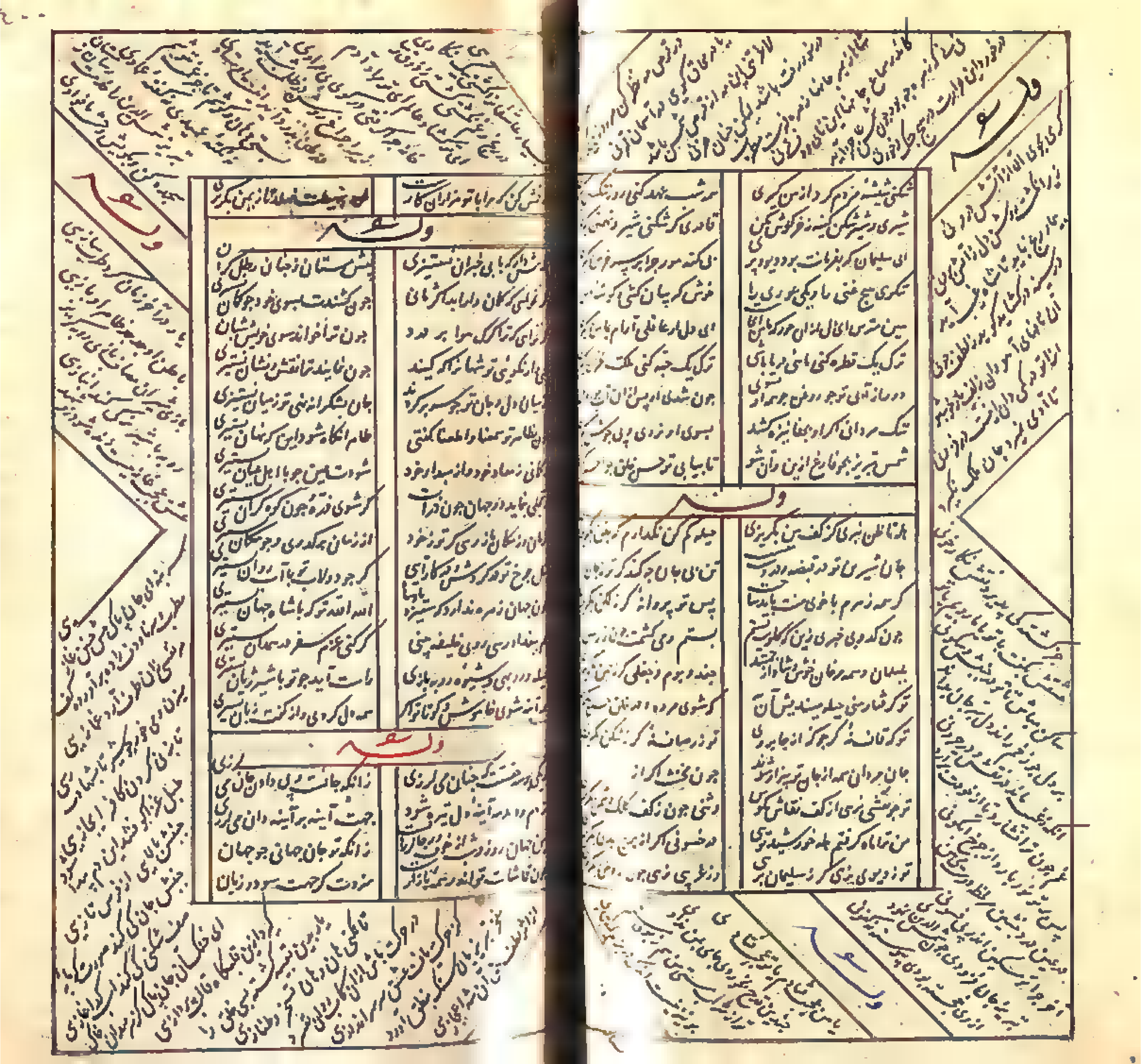

شکلی شیشه گر زدم گر دازمن گری
شیری در شیر شکن کینه ز گوش مکن
ای سلیمان کز بنات بر دو دیو و پر
تکری هیچ غنی ما ریکی بوری یا
ببین مترس ای ال یلدان جور کردان ای
ترک یک قطره کنی ای دریا ای
در ساز تی توجه ور مجن بر او
تنک مردان اگر او بجا نیزه کشد
شمس تبریز بجو فارغ ازین و آن شو

پیش مستان ز جان بطلی گران
جون کشندت بسوی خود جو کمان
جون ترا خواند بسوی خویش شان
جون نمایند ترا نقش و نشان نستیزی
جان بشکر انه نهی تر زمیان نستیزی
عام آنگاه شود این گرمهان نستیزی
شو ستایش جو با اهل عیان نستیزی
گر شوی ذره جون کوه گران آنی
از زمان همگذری در جو مکان آنی
گر جو دولاب تو با آب روان نستیزی
الله الله تو گر با شاه جهان نستیزی
گر کنی عزم سفر در سمان نستیزی
راست آید جو تو با شیر ژیان نستیزی
همه دل کردی و از گفت زبان نستیزی

خنک آندم که ...

خنک آندم که صلا درده‌ات ساقی ...

خنک آندم که زمستان طلبید ...

خنک آندم که نسیمی ز سر زلف تو ...

خنک آندم که بگوید ...

خنک آندم که ...

خنک آندم که برآید ...

تو بگوی که ...

بر بدایی تو ...

وله

وله

وله

اگر ز ... بلبل ...

تو خار ...

اگر چه ... خلوت ...

باحتیاط نگر ...

تراحتیاط کن آخر ...

عجب ز شمع که پروانه ...

غنیمت ...

ز عشق ... عقل ...

مباش ...

اگر ...

که جان خویش ...

تراکسی شناسد ...

بشکل دل شده ...

نظر ...

خبر که باشد ...

که او ...

فنا شوم ...

گرچه بعد از رنجی بصبر گنج شد
من بگفتم راز آسمان ندا آمد
خشم ای ... آنست تا شکر خاست

ور گره خانه غیبی ترتیب
بگوش جان که چنین گر ...
ز آن گرست فکندی

وله

کردم با کان کمر آشتی
کردم با قرص قمر آشتی

خرده سر کز شکر صلح خاست
شکر که چه رفت شکر آشتی

آشتی و جنگ نه جذبه جست
نیست دم دست ترا آشتی

رفت مسیحا بفلک تا کمان
با ملکان کرد بشر آشتی

از فلک لطف مسیح تمام
گر بکنی بار دگر آشتی

جذبه او داد عدم با وجود
کرده بدان پیه نظر آشتی

شاه در اسیل جو ... نیست
کرد در افلاک اثر آشتی

گشت فلک و ایذا این خاکدان
شور واسطه ... آشتی

صلح درآ کین نقد آمد بدانکه
کرد کنون چیره ... آشتی

بس کن کین صلح ترا ... است
نیست ترا ابر سپر آشتی

وله

ای دل سرمست کجای بپر
بزم تو کو باده کجا ...

مایه هر نقش و ترا نقش نیست
دایه هر جان و تو از جان ...

صد مثل و نام و لقب گفتنیست
برتری از نام و لقب ...

چونکه ترا ده دو جهان خانه
در نفسی رخت ...

نقد ترا بردم من بانش عقل
عشق بود نقد ترا ...

صیرفی نقد معانی توی
سر ... بده ...

آنکه چه دانم ... عشق
زانکه ترا هست از و ناظری

چون بسر کوچه عشق آمدیم
دل بشد و من شدم ...

مفخر تبریز تویی شمس الدین
بر همگان ناظری و حاضری

وله

گر نه شکار غم دلداری
گرد من ... آشکاری

نیست ترا بت ...
من ... تو بهتر از این خاری

گر نه ... چو گلشن
بلبل هر گلشن گلزاری

گر گل ... چرا
... سر و دیداری

نیست ... کار ...
ورنه چرا کاهل و بیکاری

عشق طبیب ...
ورنه چرا خسته و بیماری

گشت علیل از پی آن ...
کاش بقربانی هر جاری

بانی زبان ... شکر ...
طوطی با ... منقاری

نعمت ... طوطیان
چون لب او ... شکر کاری

گر نه دلی داد چو دریا مرا
چون دگران شده ... خواری

در سر من عشق ... بخت
ورنه چرا بیدل و دستاری

در لب من ... سیدیان
ورنه چرا با سر گفتاری

... نقطه ... نهاد
ورنه چه کر دیده چو ... کاری

گر نه ای پست ... مرا
ورنه ای مست ... ی

چونکه ...
کاش که من ... بیداری

باش ... خوش ...
... لی ... گساری

بس کن ... مستی
بگو خیالات ...

وله

اگر گلهای رخسارش	ازان گلشن بخندیدی
بهار جان شدی تازه	نهان تن بخندیدی
وگر آن جان جان جان	به تن بازآوردی چون دی
تن از لطف جان گشتی	و جان من بخندیدی
ور آن نور دو صد [illegible]	گفتی بی تن کلام
شدی این خانه [illegible]	چو گل مسکن بخندیدی
وگر آن ناطق کلی	زبان نطق بگشادی
تن مرده شدی گویا	دل الکن بخندیدی
گر آن معشوق مشتاقان	بدیدستی بکردی
روانها ذو فنون گشتی	و هر یک فن بخندیدی
دریدی پردهٔ آن عشق	وآتشوی درافشادی
شدندی فاش مستوران	گر و معدن بخندیدی
گر آن سلطان خوبان از	گریبان سر برآوردی
همه دراعهای حسن	تا دامن بخندیدی
ور آن ماه دو صد گردون	بناگه خرمنی کردی
طرب چون خوشها کرده	و چون خرمن بخندیدی
ور آن لطف بنمودی	گشادی چشم با [illegible]
خوشها کر نبی لطف	و مر احسن بخندیدی
ور آن میهای لطف او	ز پردهٔ غیب [illegible]
حسن مشکلی شدی	که بر محسن بخندیدی

تو آن ماهی که در رخ رات آب حسن و حیرانی — مرا در دل چنین سوزی [illegible]
اگر در دست وصلت جو آدم گندمی — مرا بی خط وصلت [illegible]
مرا گفتی تو صد ره قبول از بلطف بر تری — چنین عجیب بود [illegible]
ها چشمی که تن بی دل بود با آن چشم پر دور — بزه خم چشم به خواهان [illegible]
جهان عشق تا اکنون سلیمان این داوری — مغا و اعه که آزادی [illegible]
تو آن شمسی که نور تو محیط نور گشته — سوی تبریز دار کردن [illegible]

ولـه

دلم چون قلم اندر انگشتان دلداری — که آب می نویسد [illegible]
قلم دائم ترا شد از رقاع و نسخ عزرا — قلم گوید که تسلیم [illegible]
کهی در ریش سیه دارد کهی در ریش خیر — که او را سرنگون [illegible]
بیک جز عمر جهانی را قلم بکشید کسی — بیک رقعه قرانی [illegible]
که وقت قلم باشد بقدر دوست کاتب — اگر در دست سلطانی [illegible]
سرشی بسی شکافند او برای آنچه او داند — که جالینوس [illegible]
بیازد آن قلم کفتن بعقل خویش یبی — نداند آن قلم کردن [illegible]
اگر او را قلم خوانی دگر او را علم خوانی — در دو هشت [illegible]
نگنجد در خرد وصفش گر او را جز در صد — چه ای ترک [illegible]

ولـه

زهی چشم مرا حاصل شده از آتش خونریزی — ز هجران [illegible]
ایا خورشید تابنده متاب ای لب از ما — که تاریک [illegible]
ایا ای ابر اگر تو یکنظر از گشتنش یابی — بجای آب [illegible]
دگر آتش شی در خواب لطف و حلم او دهی — گلستانها شدی [illegible]

[illegible] که هر جانی بجانی دست میکرد — بغیر هر دو ای که جانی در لبحان یار در یا مرزی
[illegible] جان ولطیف آمده که جا جا — زرد شمر لطف او فریفته گشت هر چیزی
[illegible] او آید بر هم اندر میان — که خشک کی تواند کرد اندر جام تبریزی
[illegible] جان از برش تا غیر کی گفت — که از جا شش همی در حسرت گو هر ریزی
[illegible] کل آن که بردا بر دار حیی — بد لی گر روحانی جان اشرطی که انگریزی
[illegible] که گذشت او که لبها را — که جانها جان از و یابند هر چیزی
[illegible] خدای که او آن عجیب لنگ در تو — چه داند قوت جید مزاج چیز از چیزی
[illegible] که دلی اندر دست عمورا — کهی کرشی تبریز از نظم بر چیزی
[illegible] تبریزی که از آن دانش داری — دگر با خودی باشد کسی الهام تبریزی

ولـه

[illegible] جا جا باشد که دا بر — عسل از شیر شکر بر تو باید هم که نگریزی
[illegible] جا جا شوم لایق نقش تو — دگر با چیز و معده هم بیابم از تو چیزی
[illegible] سو و موم چو یار حلق تو — که تریاقی شود ذره چو در بندی و بستری
[illegible] بوینده مذاب که باد دم — گلی که خندد و گر بید گرد مگر بیزی
[illegible] خندان بلعلهای پیش — گر آن گلشن شدی ایمن ز آفتهای پاییزی
[illegible] پای جان دمی که را — کهی در صورت بلبل بر شاخی چو آویزی
[illegible] بالا که بدشا خهای او — عکس آن درختانی که سعدی اندر شوری
[illegible] که در رخ من اشابی — منم جان جهان عالم تو چون از جان پرهیزی
[illegible] بر شتر تا از خیبی — کهی تا فرت بکشایم که تا از جای برخیزی
[illegible] شکر چشم من — که تبریزی نبت بخشم اگر تو کان تبریزی
[illegible] آتش چو آنم در دماغ — کهی نیمه فرو سوزی کهی نیمه بر افروزی

بر سوزی چو پروانه شو فانی بسوز لیک
اگر داری سر بستان گلی کید آر بستان
سرا ما راست کی پا اندر آور وند سرتا
تو هر چیزی که بجوی برش ماه زکان آو
خش کن قصه عمری بپندی کی برلن

هر جنس عقل چون لالی [illegible]
کله دار فلک سرا ای [illegible]
کر از خاری کرد با کل [illegible]
کر از نه هنرمندی باید [illegible]
بکا آید زنگ خشک کر [illegible]

ولـه

کسی کو را بود در طبع پستی
ازو دامن بدست آن جسود را
زبان بر خویشتن با دیگران را
بلا بکش دل دام حسودان
ازین اخوان چو یوسف دیدی چو
اگر حاسد در پایت پا بسید
نداره هرده گذر از جهستی
اگر در حسن تقوی راه یابی
اگرچه شیر گیری ترک آن کن
جو هستی بست ما بس تیز

نخواهد حکمش [illegible]
کر ایشان کی کشند [illegible]
نباید چون حسد [illegible]
وگر زشت [illegible]
عزیز مصری دار [illegible]
بباطن نیز [illegible]
ندارد دل [illegible]
ز حاسد و ز حسد [illegible]
ز آن شیرت کش [illegible]
ز تنگ مرده عالم [illegible]

ولـه

دی عهد و توبه کردی امروز بشکستی
دی با یزید بودی اندر مزید بودی
هر دی که هوش کیان بکسل ز هوش جانان
امروز بس خرابی هر جان آشنایی

دی [illegible] تلخ [illegible]
وامروز در [illegible]
از رق [illegible]
ز کله خدای [illegible]

ای انسان سروری از معانی
[illegible] سر بودی آن که رشته
[illegible] بود جز بر کار بنود
[illegible] جون ماه کی توانی
[illegible] کرچه زمر بیانی

آن هستی لیکن هستی چنانکه هستی
آن بسته باکشودی هستی چنانکه هستی
حیران ز دو جستی انکار نا انکه جستی
تا از سوار یابی با تو بدست هستی
شد هرچه جهانی فرسته از جستی

ولـه

[illegible] بر خواند کف ترا
[illegible] گوید و هی نخشد
[illegible] یوسف گناه تو فوت
[illegible] کرات میکند تر کی
[illegible] دارد آن دشمن
[illegible] اصول اصل کرند
قطره با زر و سوی دریا
[illegible] یا قوت گیر از خورشید

گر دیده او بر [illegible] بندی
تو می کشی و می خندی
[illegible] تو دانش است و خورسندی
[illegible] و میکند تندی
تو جو [illegible] مرده می بندی
گر بسی در فراق جان بکندی
شکر تا به پیش او خندی
تا در اخلاق با او بپیوندی

ولـه

نامد [illegible] جرکانی
[illegible] وردست [illegible]
[illegible] سلسل [illegible]
[illegible] سلسل اندر [illegible]
[illegible] زمانه کی شنو
[illegible] کور کی بیند

نامد نسیم کوی میدانی
سر این دو را تو میدانی
نکته ابتر بود بر بانی
شرط مرحمت برهانی
نعره بلبل گلستانی
شیوه شاهدان ربانی

هر کرا پرست عشق می سازد | بحر او سر بر سما باشی
هر کرا پرست هم جوان کرده | چون دو پارۀ عشق آب حیات
جمله یاران ز عشق غره شدند | تو چنین مانده چونی ای
تو سواری پیاده شو از خود | تو بیدان نباشد
خوسواری چو شدی شاها | خسروی و ز تو اسلطان
لایق نشۀ غم نباشی تو | تو به معنی بهشت ابیانی
در جنود بجنده بوده ای | ای که اکنون تو روح جانی
کیفیتها بگفتم ای جان | گر نترسیدی ز دیران

وله

روی من از روی تو دارد صد درستی | جان من از جان تو باید جهودی
آهن هستی من صیقل عشقش چه یافت | آینه گون شد رخم ز دست او
مرغ دلم می طپید هیچ سکونی نداشت | مسکن آشیانش ای جان
با همه بی چشم من چشم تو آیینکی | شد همه بینی روی تو
چشم منش چون بدید کرد خریدی | جان منش چون بدید
صبر از آن صبر کرد شکر گه شکر تو دید | فقر از آن فخر شد کز تو
گاه منم بر درت حلقۀ در میزنم | گاه تویی در حرم حلقه
باد صبا سوی عشق این در سر | تا شوم از سعی تو پاک
هست مرا همچو نی دام کمربستنی | هست ترا همچو نی دم
ای دل اگر مرا از من و ما بگذرد | زانکه بریدی ز
دانۀ شیرین بسنگ کوفت چو من بشکنم | مغز تمام و لیکن
مرکز شد جا کرمغز تر بریان | هست ولیکن

وله

...ان ینکم لو ضللت من ای | لست انسی والکفا ... یحبی
...بر بندگان لکن کو تو بهنات ... | تحی کرخشن کمن کبنات بکرلی
...ست منکم ... | نسب عنی ... حسابی
...رارت ... | نشت باشد کز بین کند این رنج
...اشتیاقا جمع اسد حبیب | حسنا وانتشا بجمال وعجبنی
...زین ... گه دیده آن جام معتبر | که دل و جان بجام او بر بود از مذنبی
...الکاس لاتقل ... اصبر | فقد الصبر وانتقی بحبیبی وصاحبی
...از تو ... شد ... شد | در جهان از تو زنده شد جز ...
...حبو لی اشری جانب السما | حیث ما حل حاضری فقصد لی مطلبی
...را اسباب این جهان امید تو | که تو اسباب ناشنید خود سببی
...مشغول می شود ... | خبرش ... قرب تو که تو از قرب اقربی
...الکاس صاحبی ... | یاکریا بکرما ... نظیر زنی
...نش ... تو که داری | جو صدین ظل دولتی زجه ...
...انقوم ... الی ... | وصلوا تو بد وطلبنا لا تحلبی

وله

...ید نرگس با چهره‌های گل وردی | گفتمش سیدان عهد گفت اول وردی
...شمس گر کسی نامه بدست صبا | بیادم ای عجب اورا گفت کو شیری
...شمس چرا ای گر آمدی ای دو | گفت میر بدم بنده یکدم کردی
...نفس تو نیست شمس الدین | زآفتاب تو آموختی چو افسردی
...طرح بند رخ و خم دو صد | تو چون مراتبع او کنی ز بی سردی

بقای من چه بدید روز دال خود خورشید
سجود کردم و استغفرانه نالیدم
بگفت گر چه صد خطائی کنیم
کنمش گل بجا و هیچ بی شاخی
ز لطفهای تو رست انکه بیخ کی کو
بگفت باش که آثار روز بر جا مرس

وله

جانا بخرستان چندین بگو می مانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم
گر نامه نمی خوانی خود نامه ترا خواند
بازآ که در آن مجلس قند و تو ندانی کس
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان
هم آبی هم جوئی هم آب همی جوئی
چندست ز تو تا جان چندست ز تو تا جان
نور قمری در شب قند و شکری در لب
مردم ز تو زیب ... فراز دل و جان
از عشق تو جان بردن ... چو شکر
شمس الحق تبریزی ... دل و جان

وانکه حقیقتی بود منزل مجازیکنی
یاد های بسته را خانه فرازیکنی
خاطر بی نیاز را پرده نیازیکنی
در دل تنگ پر گره بحر بازیکنی
تو ز دلال ... عزم ... جرازی
گاه خود از کبیر ... چشم فرازی
گاه قباد شاه را بنده ... ازیکنی
جنگ شکسته بسته را ... ساز
پرده ... گاه حجازیکنی
باز ز پوستهاش خوش ... بازی
... جوازه ... و ماهی
تو ... قدرت ... شکل ... مخنی
... کردم ... جان
... گل ... عشق و گل مستی
... شمس الدین ناطق از

وله

جان مثال تن بی دستی آن شاه | بر چرخ گرد چنان سرمست [illegible]
اگر سیاه شد آینه ز دست هر [illegible] | که روح آینهٔ تست [illegible]
کجاست تا و سعود مشتری طالع | که کرم دار [illegible] باشم [illegible]
بیا ز فکرت من [illegible] کن که فکرتت [illegible] دم | چو لعل [illegible] از کان [illegible]
بیا بجانب [illegible] | [illegible] دیده [illegible]
دو کف شادی از آن که کف [illegible] | [illegible] شادی [illegible]
[illegible] گوش [illegible] زبان [illegible] باد | [illegible] کف [illegible]
بیار جرعهٔ باقی ز شوق شمس الدین | که تا شود دل تو [illegible]

و له

باده ده ای ساقی سرمستی | باده شاهنشهی [illegible]
ظلمت [illegible] از تو تحیر [illegible] | یا تو حقی یا که تو [illegible]
جام سخن کش که از [illegible] آن | گرد و دیوار [illegible]
بر در و بشکن غم و اندیشه را | حاکم و سلطان [illegible]
چون بگریزی [illegible] | ور بگریزیم [illegible]
جنت [illegible] تجلی کند | باغ شود [illegible]
گشت [illegible] تو [illegible] | [illegible]
تا بکنی باده [illegible] | ساقی [illegible]
[illegible] قبول [illegible] | زیرکی [illegible]
زیرکی [illegible] | باده [illegible]
[illegible] توا گر [illegible] | از چه تو [illegible]
غنچه [illegible] گل [illegible] | رو بکش [illegible]

[illegible] اگر چه [illegible] | جز تو که برکشد جان عاشقی
[illegible] فتح باب | چند پی هر سخن [illegible]

و له

[illegible] ما با کنار باستی | زین سفرها قرار باستی
[illegible] | شیر در مرغزار باستی
[illegible] | راه در جویبار باستی
[illegible] | [illegible] باستی
[illegible] | [illegible] باستی
دولت [illegible] | دولت بی غبار باستی
[illegible] | [illegible] باستی
[illegible] | زین [illegible] باستی
[illegible] | چنگ [illegible] باستی
[illegible] | طالب [illegible] باستی
[illegible] | [illegible] شمار باستی
[illegible] | بر خلایق [illegible] باستی
[illegible] | آن [illegible] باستی
[illegible] | [illegible] باستی
[illegible] | [illegible] باستی
[illegible] | [illegible] پایدار باستی
[illegible] | عقل با [illegible] باستی
[illegible] | [illegible] باستی

زیرا این دوغ زشت کنده	این مکسها فسرده باشد
معده پر دوغ و سینه پر دود	حتت القرار باشد
کو شهابست لب ببند	از خود گوش سوار باشد
از کنایات شمس تبریزی	شرح معنی گزار باشد

ولـه

خضری به میان سینه داری	در آب حیات سبزه زاری
خضر آب حیات را بجوید	گر بوی برد که تو چه داری
در کشتی نوح همچو روحی	در گلشن روح نوبهاری
گر طبل وجودها بدرد	از کتم عدم علم برآری
این جا رطبیت ار بسوزد	علم نیست تو جان بر نهاری
میدان بدایت وجودی	اجزای جهان بر سکاری
گر بند کند کمی کشید	این کار رفاتو بر دکاری
ار سر و بلند و تو چو سایه	ار باد شمال و تو غباری
در چشم تو رخت کلی هیدا	می پنداری به اختیاری
این چرخ به اختیار خود نیست	آخر تو کسی بدین نزاری
از غیرت تو خویش مست سرای	وین کردن خود تری شماری
این ترس تو جسته بر تو	گر غیر تو است ترسکاری
از خویش اگر کسی بترسد	از خویش کسی بجست باری
پس خوف ورجای تو کو اسند	بر ملکت شاه ره سکاری
در خوف و رجا چو بر تر آیی	این چو صفات گردکاری
کشتی برسد بخرنی بحر	تو کشتی بحر ذ کنار ...

کشتی نوحی تو چو بشکست	جا پوشش کن از سخن گزاری
کشتی شکسته را که راند	جز آب بموج عمر اری
کشتی شکسته هم روان کرد	آن کس کرم به بردباری
خامش که زبان عقل مسرت	بنشین بر جا که گشت باری
ای یوسف مصر حسن برخیز	چون قند کند نبات باری

ولـه

وقت بهار و سرو عالی	ما بی خبریم از این حوالی
بکشای نقاب و در فرو بند	مانیم و تویی و خانه خالی
امروز حریف خاص عشقیم	برداشته جام لاابالی
ای مطرب خوش نوای خوش لب	باید که عظیم خوش بنالی
ما خوش بگوییم و خوش نسیم	در سایهٔ لطف لایزالی
خوردی نه ز راه حلق اشکم	خوابی نه تنحه لیالی
ای دل خواهم که این قدح را	بر دیده و چشم ما بمالی
چون مست شوی تمام دری	آن ساعت مست بر کمالی
با بیخود شوی از آن سقیم	ای برکل فنا و انتقالی
فردای بکمار و خوش می ارد	ایمن ز شکنجهای والی
گویی بنگر اینک سرو ...	روزی که سنو ز در سوالی
ای روز بدین خوشی چه روز	ای روز به از هزار سالی
ای چند روز ها غلامت	ایشان همه بند و تو دوالی
ای روز جمال تو کر چند	ای روز عظیم با جمالی
خورشید جمال خود را	مانا چشم کرگوش ارجالی

ای روز نه روز آفتابی — ای روزنه نور ذو الجلالی
خورشید کند سجود هر شام — میخواهد ازت ...
ای روز میان روز پنهان — ای روز مقام لایزالی
ای روزن روزها و شبها — ای لطف جنوبی و شمالی
خامش کنم از کمال گفتن — زیرا تو ورای هر کمالی
پیدا نشوی بقال جانا — تو پیداتر ز قیل و قالی
از قال شود خیال پیدا — تو فوق توهم و خیالی
وان وهم و خیال بسته هست — ای داده تو آب ...
این مرده ز آب جان من خشک — محجوب ز تو که در چه حالی
باقی غزل ورای پرده — محجوب شود که در ...

ولـه

گر نه پای می کوبم ای جان جهان ... — ای جان و جهان ...
ای دست مکر ... سر بازی شود و شر — آن دست ... دل ...
ترک دل و جان کردم تا دل و جان یکدم — یک دل ... دارد صد ...
بنگر به درخت ای جان در رقص و سر افشانی — اشکوفه چرا کردی ...
آن باد بهاری بین آمیزش بید ببین — گر زنده ... با خاک ...
از یاد مکن افغان نی چو رسیدش عشق — گر زنده عشقی ...
صد لطف و عطا دارد و صد سرو وفا دارد — گر غیرت ... دل ...
با جمله جفاکاری بیشی کند ویاری — گر مستی ...
وای که در وعشا بر برود ولی بی پا — ... از ...
خامش کن و ساکن شو ای باد سحرگه — در جنبش باد و دل ...

... بریزی ... و شب و ... — گر شمس ... از خویش ...

ولـه

... تو وانده ما کز من چه میکند دل — بنگر که منم از کرمی همی نگری
... منزل تو من برده‌ام دل تو — گر جان من بپری واله که جان ببری
... دانه منم آن دام و دانه منم — زین دام نی خبری چون دانه می شمری
... میوه‌ها چون برگ ... — دوری زشیوه دل زیرا که شیوه بری
... بر لحظه حشر نو است — زین حشر بیخبر بد این مردم حشری
... گنند ... مقبول ... — ارواح اشبا زانی طاير الخضری
... نگند ... — انظر الی ملک فی صورت البشری
... روح ... چون چرخ گردد — فالجسم زجاجه والروح فی النوری
... چون ... ملکی — والطلع علی افق کالشمس والقمری

ولـه

... باسندی ... سیدی — ابدالی وما الهمت من انبا عدی
... آمدی — آن حسن و نیکویی هست مناسب بدی
... — قد قطعت ... قول ...
... — ای تو ز جان جا شدم تا ز بر ...
... — چینک کی ...
... — لیک تو با همه جفا خوشتر از این همه بدی
... — ساقیا ... کل ...
... — ده قدحی چو گم شود ...
... — ظل خیال ... دولت کل ...

ولـه

ای دیان لطف کو کان وز بحر آن آفتاب
دست بر لب می‌نهی خامش منم تا دم زدم
ریختی خون چنید و گفت او حل من بریز
زاد این جوهر که بر خاک آمد ام یاره [illegible]
می‌کند دعا و فنا زانجا چو رفت [illegible]
ای بیاوری جان جانان نان تر از خورد [illegible]
همچو موسی کاشتی همچو یش و آن نور بود
روز جمعه کی بود وقتی که در جمع آرام
هیچ بیگانه با آشنا [illegible]
ای دل آمد دلبری کاندر وفات خوش
آمدان های یکی ان برکران [illegible]
دلبرا دل دایره در آب حیوان غوطه ده
انبیا عامی [illegible] از انعام
این دعا را باد دعا از ناکسان [illegible]
گوش [illegible] پهلوی [illegible]
شمس تبریزی برای جان مشتاقان [illegible]
شمس تبریزی بر آ و از افق همچون آفتاب

ولـه

نور رقص انگیز [illegible]
خود بگو [illegible]
بایزیدی بر دمیدن [illegible]
جبرئیلی مست شد [illegible]
آب سقای [illegible]
در لباس آتشی نور [illegible]
جمع کرده [illegible]
خون آن پیکان [illegible]
همچو گل [illegible]
اشکها [illegible]
آب حیوانی [illegible]
برسی هستی ایشان [illegible]
کز بهای روشان [illegible]
کز بقاشان [illegible]
دم بدم در جام جان [illegible]
ساغری پر کن [illegible]

ولـه

ولـه

نخست گفت حرم کرده چه مطلبی
است اطلب فی حیکم مقام ابی
برش عقل که تیاس [illegible]
بذات پاک خداوند و جان پاک نبی
الکف [illegible] فیما سلف العربی
[illegible] هو شفا من العلبی
شراب شوق بیاور [illegible]
رخم [illegible]
[illegible]
[illegible] مرا شهد [illegible]
شراب وصل بیا [illegible]
دلم [illegible]
[illegible]
[illegible]

ولـه

ولـه

ولـه

کر اکسیده توای جای که گوشه جانی
نه درمی نه بروی که ازین بهره و قسم
بره و بکمرت جادو دوزت دامهس کر
چه بو دست باطل ابکی که دل باز نهاد
کلعش بنی بانکه بنی باز بسیلی
ایکی است ولی ایکی رخت کشاند
بر نقصان انکه دولت بو پیشی کشند
بعاقات نشان ده زخیالات الانی
بارای جان کشاده قدم صدق نهاد
شه وشاهین جای کر جهان بالی
چه بو بلبع و دورش بیکی شعله بسوز
بله بر زبی ته ده زکین کاه بودن
چو همه حلقه ال اکرفت آتش ها

چو غنچه کر کند از کرده ...
نه زکسری ... نه زجونی ...
توجه دلم ... دلشن ...
چو بیرلات ...
جو کند بو ... سکین ...
زتوجون جان بهاده ...
بکه با تند کستدت ...
کمشش زده و امان ...
بیه از پای قشاده ...
نه کانی نه خیالی ...
بیکی تیر بدوزش ...
بربان خویش ...
بوده اظهار زبانه ...

ولـه

کر ساتیم حاضر بدی ربادی او خوردی
سر دست پیدن آبی در الش سلطانی
بدرو دی نه بکشتی مطلق خیالیکی
نه دعوای بانی نه در بلای جانی
دکسر دسر کردانی سنبل ریحانی
نه غنچه بسته دلی کشته شیوخ خوانی
درغش شمیع کرانی آفتاب حرفت

در شیخ جشم جادوش ...
قربان ده مرشری ...
نه تری نه خشکی ...
نه بر زمین جون ...
نه لاله لعین ...
زاین جهان ...
صد قند ...

ولـه

نکاه دار وجشم از رخ دکرباری
بکو بروکی ترسم از جکر خواری
درون جشم تو سنه خیال دیداری
بعیله بره دوا کش کشان بکلزاری
بی که جمله جهان شش اکر قشاری
کناه دست ... عزیزت ده نکاری
جو سن زنین نکر بیدم دبر بودی ستاری
بنده ز انکه بیتشی نکر نظاری
نظر بسنبلد زنکی ستمکاری
بلکی نکره وسی تو خریداری
بجنک باغ خرم جسم راجوردا
زبان خلق کشیده نظم اشعاری
جه غم فرمی زبد ونک با خبرباری

... دو شست چشم دلداری
... درآید بغیر ای دلبر
... کرشش جشم تو نکرد
... که دلیار احتا ...
... کما ز شرم او ...
... عجب ...
... کی بزد ...
... دوانی ... خوش ...
... دست ...
... بدو کر جشم ...
... جشم تو جی ...
... جشم ... بر سی
... بر ...

ولـه

هر خوره دن وب ... دارو د کیم یاری
دقت جشم انکیزی در جالی بکری
پو شیده تراز ... پیدا یم ستاری
در فکر جوا ... آن قوم ...
مفروشن حسن ... ازد ... خود ابسک
از دیو دیری ... معلاکوی پیاری

... پیدا ... روز ...
... آموخته ... اشبها
... بشد ... بلبند
... پیدا ... زبان ...
... پیدا ... بزلی
... مهر ... دونی ...

ولـه

شد از ما دو جهان مر عاشق آن سیران
از یخ کباب از زجام شراب او
دیوانه شدم شبها آلوده شدم لبها
خون از شب او مرده شلوار گرو کرد
بر روی زحد ای شاعر بربند دهان آخر

ولـه

چیره جو کشته خواجه کمر بسته
کاشش بدانستی بچه در استاده
چشمه آن آفتاب خوابست بند تنگ
شیر فلک زین خط خون شده و آتش کمر
ای گل تو راست شکوانی چه دریدی قبا
ای دل دریا صفت موج تو زاید سها
آنکه از و کشت و نمک بخورد از عدم
حمله اجزای خاک مست چو باغ عنب
ای خرد ار کسری ... بخورد

ولـه

تیغ زاکر تو چو خورشید دمی زنده ز
زنده بپوشی تو و جامه ملکی ابکمی
هر که بند بست ادین آب ... گل بر
ساقیا عقل کی ماند و یا شرم و او
... خرد شود انسان که بگنجد بر ...

بر سر و سبلت این خنده ...
پاره پاره دل ...
گر تو یکی شد از آن ظرف ...
زان می لعل ...
گر تو تابی ز درخت ...

ولـه

... بکوید باز مره که کرت شوی
... این سیاقی جان بر بسته
... روز هماین نوش ...
... از کله و پاشی ازین کنده
... باز که باز ده و بر یک
... سور و بر دار کن آن ناطقه را

زانجمن مست شدم خرب رکنده ز
سعد بستان تو جو الالف زاینده ز
خاصه که خشم بدان چهره فرخنده ز
بر به پاش ار تیغ جبین کنده زنی
وقت آن شد که بدان دولت پاینده زنی
چون زنان خنده بزن بیهده ناخنده زنی

ولـه

... زادر خانه یار را ساعتی
... این ... را خندان لحظه
... با بد نور عشق از ...
... کن شب را یکدم بجو صبح
... تا سینه بر زند آن آفتاب
... که دل الملک ...
... ای خرد ... چون شود ...

تازه کن این جان ما را ساعتی
مجلس ما را بیارا ساعتی
تا شکر خندد بجانها ساعتی
بی درنگ و بی مدارا ساعتی
همچو آب از سنگ خارا ساعتی
ملک نوشروان و دارا ساعتی
شمس تبریزی خدا را ساعتی

ولـه

چون باغ و گلستان آیدمی
از نثار گوهر یارم مرا
با خیال گلستانش خار زار
زین چنین ... عشق او
... از ... جان
... دو ...

بوی یار مهربان آیدمی
آب دریا تا میان آیدمی
همچو تیر از پر پیان آیدمی
نردبان آسمان آیدمی
لحظه لحظه بوی جان آیدمی
عاشقان را بوی جان آیدمی

[illegible]

یک وفائی آر و روی بر عهد [illegible] — این چنین را [illegible] آمدی
هر که میرد پیش [illegible] روی او — تا بجوه در میان آمدی
کاروان غیبی آید [illegible] — لیک از نشان [illegible] آمدی
[illegible] روبان سوی نشان [illegible] — بلبل اندر گلستان آمدی
پهلوی نرگس بر دیدبان [illegible] — گل بهجه خوش [illegible] آمدی
این همه [illegible] مقصود [illegible] — کان جهان اندر جهان آمدی
همچو روغن در میان جان شیر — لامکان اندر مکان آمدی
همچو عقل اندر میان خون و پر — بی نشان اندر نشان آمدی
[illegible] عشق [illegible] — جز همین کنتن کز آن آمدی
[illegible] کنتن [illegible] — از سوی غیرت [illegible] آمدی
تن ز [illegible] — هر کسی [illegible] کان آمدی

ولـه

من [illegible] نمیخواستم کشاد خود باشم — دکنون می خواهم [illegible]
[illegible] شیدم بسی بهر [illegible] — [illegible]
آمد بت [illegible] رنگ و بو دستم [illegible] — استاد و [illegible]
دکان خود پرداختم آن کاه انداختم — [illegible] شناختم [illegible]
[illegible] لطف [illegible] جانی [illegible] — بر آسمان [illegible]
[illegible] آید بدل [illegible] — [illegible]
[illegible] لیلی [illegible] مجنون — پای علم [illegible]

ولـه

ای یوسف [illegible] — [illegible] یعقوب [illegible]

[illegible]

[illegible] — تا آن [illegible] آید بسوی [illegible]
[illegible] — دل را اگر [illegible] جزو [illegible] اگی
[illegible] — گر بیضه دل [illegible] مستی [illegible]
[illegible] — [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] — چون [illegible] بر کرد [illegible]
[illegible] — جامه [illegible] جامه [illegible]
[illegible] — [illegible] زمین [illegible]
[illegible] — [illegible] سوی [illegible] با پای خود [illegible]
[illegible] — [illegible] تصویر [illegible]
[illegible] — همچون [illegible] آن [illegible]
[illegible] — [illegible] لطیف [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بلبل [illegible] پروانه [illegible]

آمدی ولـه

[illegible] — در عقل [illegible] جسم [illegible]
[illegible] — [illegible] ذره [illegible] لیلی [illegible] مجنون [illegible]
[illegible] — هر گوشه ویرانه [illegible]
[illegible] — چون چشم دل [illegible] جسم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

ز عقل و جان و دریا تو ... گنج زاوران یابی زیاده ...

وله

چون تمام مشعلی کهبر کن که رستی | ور دوست را بر آستان ...
موقوف وقت بودی تعجیل می‌نمودی | وقت نماز آمد بر جو ...
بر بوی قبله شد صد قبله می‌نمائی | بر بوی عشق آن بت ...
بالا نگر بر آ جان ای جان بنده فرمان | چون مه بود بیا لا سایه ...
همچون کمان ... در بر ... | حلقه در فلک ...
سر از آسمان چون ... | بیگانه شو ز عالم ...
بگو بیت که چون ... | با جان ... چگونه ...
... مستی ... | چو خیک ماده ...
ز شیشه که شکستم ... | چون صد هزار گره ...
ای آتش نهان اندر ... | داری هزار صورت ...
صد حلقه باگشادی کز حلقه برون ... | صد جان و دل ...
دیوانه گشته ام ... | رو تو بلی ...
خاموش کن ... | کاندر بیان ...
ای شمس حق تبریزی ... | از حال و قال ...

وله

دریغا کز میان ای یار رستی | بدرد ...
بسی دندان ... | چو ... حکم ...
... چاره جستی | ندیدی چاره ...
کنار ... | چو شد ... زمین ...

وله

ز دوستان و دشمنستان | میان خاک سور و مار رفتی
... آن نکته‌ها و آن سخنها | چو شد کز عقل ... اسرار رفتی
... دستی ... | چو شد پایی که در گلزار رفتی
... خوب ... | کنون در خاک ... خوار رفتی
... که یک روز ... | بیاد ... دور ... رفتی
... | ... ساعت ... رفتی
... جون شد چه ... | بگو باری عجب ... رفتی
... صحبت پاکان گزید | ... رفتی
... شیرین ... | سفر کردی ... رفتی
... حسرت ... | تو چون ... از ... کار رفتی
... پیدا ... | زدی ... خون ... این بار رفتی
... بسیار گفتن | نباشد سود چون ... بار رفتی

وله

دلا چون واقف اسرار گشتی | ز جمله کارها بیکار گشتی
... | چرا ... گشتی
... | تو ... سر تا سر ... گشتی
... | ... پر ... گشتی
... | چرا ... بازار گشتی
... | ... گشتی
... | ... گشتی
... | ... گشتی

بکوه قاف رو مانند سیمرغ
چو یار جفت و بیمار گشتی
برو در شیشه معنی چو پیران
چو یار روبه و کفتار گشتی
برو بر بوی پیراهان یوسف
که چون یعقوب نابینا ...
نشستن گوشه سودی ندارد
چو با رندان این ره یار گشتی
برو در کوی شمس الدین تبریز
بسی گرد جهان پرگار گشتی

وله

تو در عقیده ترتیب کنش و دستاری
چگونه رطل گران ...
بجان من بخرابات آی یک لحظه
تو نیز آدمی و ردی ...
بیا و خود بنگر کو کسی بی لرزش الست
که پیش از آب و گل ...
فقیر معارف و درویش و انگهی هشیار
مجاز بود چنین ما ...
سماع و شرب مقام تو کار دوستی
زیان و سود و کم ...
بیا بگو که چرا آید الست عیش آمد
فلک ز چین تکلف ...
سری که درد ندارد چرا شکی بندی
چرا همی ...
غلام مفخر آفاق شمس الدین شو تا
رساند ... ملاقات ...
هزار دولت و اقبال خود بدو هم
بباغ قدس ...
نوازش کرمش را نبود غایت و حد
نظر ... لطف ...
خوش باش و رکن فاخر ز عسو
نباید ...

وله

هنر که کار دلم بی بیگاری
دلم ز کار ...
ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی
ز چرخ پیر ندیدم بغیر ...
ز زر که داشت ... الدین ...
ز ماهی ...

... دست و چه مشتاد چون بخواهی
گلی بدست نداری چه خاری خاری
... اگر ببینی بچو ماه تو ...
برو برو که گرفتار ریش و دستاری
... بری آخر گشت که سوزی
چگونه ابری آتو که سنگ ...
... صید دام خودی بس چگونه صیادی
چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری
... جان من همه باشد دلی که روز
خیال یار مرا دیده بگو باری
... کام ... پیاده ... ز پی
تو یکسواره نه تو سپاه سالاری
... پاک خدایی که کارساز همه است
چو دست کار امیر ... نکوکاری
... این عشق که دانش کرم است
که غیر او نماند ترا ز اغیاری
... عشق ... ابر و ...
چو عشق با تو بود شب کی تاری
... باشی ... عشق پر ز بالین
برآورید دو کف ... دعا و زاری
... باقی ببوزد این عالم
بلا قناعت کردم بس است گفتاری

وله

اگر ... این عاشقان گران گیری
دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
... آفتاب جانی چو ابر تیره شوی
اگر بهار نبوی مذهب خزان گیری
... تاب و تعب کنی
چه پر شدی ز بن حوض ... مکان گیری
... دوست که دامن من گیر
بیاد عقل که تا راه آسمان گیری
... حسن ... پر
به بینیش چو بکف آینه عیان گیری
... آی
تراست فرض ... هزار کان
... فلک ... صد رنگ است
... خمی که در آیی ازو نشان گیری
... چرخ ... کاد آی
... شوی ... راه کهکشان
... خود ... چو پهلوی شری
... ز پهلوی او خوی پهلوان گیری

چو آفتاب جمال بهار از حیات کنی
چرا جواب ز شور ز خروج عالم کبر
خوش بش باش ها می نا ز تا ب ... چرا

جو زین جهان ... [illegible]
چرا شور جهانی که ... [illegible]
چو دم گسسته شوی ... [illegible]

ولـه

اگر تو مست شراب ای چرا خبر نکنی
اگر سه چار قدح از صبوح جان خوردی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی
چو آفتاب چرا تو کلاه زند تهی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند
اگر جفای کشیدی ز لعل خوش ام او
وگر چرا بر تو حامل شدی از آن دریا
بگلشن رخ تو گلرخان همی جوشند
نگر بسبز قبایان باغ کامده اند
چو خسرو و چو کسره داری از بهار چنان
چرا عیار ز صد ارجمان بر صد روش
خموش کن مفروش ای زبان سخن ز ان سبب

وگر شراب نداری چرا ... [illegible]
ز آسمان چهارم چراکه ... [illegible]
ورا که کسی که خارزی ... [illegible]
ز نور خود جو مه تو چرا ... [illegible]
چو کان لعل چرا ... [illegible]
چرا جو نی تو جهان ... [illegible]
چرا جو ابر زمین را ... [illegible]
چرا جو چیز و گشت ... [illegible]
بسوی شاه قبا ... [illegible]
چرا تو بر دل خود ... [illegible]
ببزم فقر چرا ... [illegible]
اگر ... [illegible]

ولـه

چو باده برد که درد دلم بگه دادی
نبود باده بجان تو راست گر چو بود
چو راست مطلبی ای سلیم دل از دی
تو راست باش چو تیر و رو و دگر چو کمان

گر ... [illegible]
بهانه ... [illegible]
گر راست ... [illegible]
چو تیر ... [illegible]

ولـه

اگر تو تیر سری بهر کمان کرنا دی
کر جان عارف مستی ز مهر زادی
بیا و باده دگر چون مطیع و منقادی
کر با تو حیله کند حیله با تو بنیادی
دلی را امدی ده جو خم گشادی
کر عید را تو علو دی و هم تو را ما دی
جوشش خوک کند شیر خرم آمادی
همه تو بی که کسی عهدی و کرنادی
دلی جو سرو جو سوسن ... آزادی
کر فرد چیز نماند بجز که آزادی
جو سیل کر دگشایش تو بآبادی
مثال اصل که اصل جو دایجادی

... راستی تو غلام آن کرست
... باده کرتا به چشم آن نجست
... هم آن باده کی تشنه شدم
... آنکه بیار دیگری
... عشق تو تلقین کنی و علام
... در و وکشاد ند جنگ پا بسته
... خوک از آن جنگ و عهدی
... دیکی جام دگر حلال و حرام
... نانی لطف چون کلنار
... ان همه کوهم جاندت اجرا
... سرز و زنم تا که جز و سیل کند
... سخن تبریز شمس تبریزی

ولـه

با آشنا بنشانید جام را ماهی
نه نقل او جو خیال نشد بادا
به آب گرم مرا کرده یا دارکرای
ستیزه کرده مرا داد جند دشنامی
کر گوید این نه کمر جا بلی ایا نامی
خواب گشتم و نه شنک ماند نه نامی
کر او خواب کند عالمی بپنهانی
خواب کرده دلم با جنان دلارامی

... دل اندر ده دلبرم جامی
... دوانش بسیر و نه جام او نه دانا
... باده مرا داد بجوکه بر باد
... بار کرفتم که نه بر و او بو ز
... آب او ز حسن ساقی تو گویی نه
... نکند ای کرده دشنامی
... رست بکردم ز لطف آن آشنای
... باید تا این سخن تمام کنم

هوای گرفتی و سوی جهان جان رفتی
چو طبل باز شنیدی بلامکان
رسیده بوی گلستان بگلستان
نشان کرد اشتی و سوی بی‌نشان رفتی
بجانب خرابات جاودان
کمر چرا طلبی چونکه از میان رفتی
چرا بجان نگری چون بجان جان
دو پا دو پر چو تیر جانب سنان
بیرون باد خزان بی‌خزان خزان
سر طرف بدیدی بنا ودان
که در پناه جنان یار مهربان رفتی

...ای پر و بال قفس را شکستی
...ز خاص بجستی و در وثاق پرده ز
...ز جبل رستی بیامد چندان
...نشان گرفتی از این جهان چو غول
...کار کشیدی از این خیمه ترش
...تاج باد کنی چونکه آفتاب شدی
...گشته شنیدم که سوی جان کمر
...ماه و مرغی که دشکار شکور
...ز خزان بگریز و بجه چو شوخ کلی
...جان تو چو جانان جام عالم خاک
...باش بکشی ز گنج زر بیرون

ولـه

بجان و عقل فدا در سر کل کوی
بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
ز آب و گل برود تیر کی بجویی
ز خالیست رسد بر طلب مطلوبی
بیا بیا که دوای هزار ایوبی
عجب ز عاشق خود را تو کشی که محبوبی
بجان اگر نگری چرا در آشوبی
ز قلب لشکر سیاهش کجا مطلوبی
کنی چو دست فراش ز شاه روبی

...بجان جان و خلاصه خوبی
بیا که جان دنیات علق کری
...بته تو واپس بکش که از قد
...سد سنگها بیا تو سنی
بیا که جان و جلال بی بخشی
...جان تو نشین که هزار چون عاشق
...شاه جان ارستانی جانان
...بت سبزی لطیف و سرسری
...بکرت نقش نقشها سازی

ولـه

سری نهادم بپای او چو ستان کجا
شسم مرا بر اندر گرفت خوش بیا
پس انکه از سر لطف و کرم او...
بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو
فرو کشیدم رباب غزل نخوانم گفت

پدید شد سر...
عجیب دلبری دم غریب...
شد خورشید چنین...
مباش دیدنی و کنار...
اگر چو خویش بیا هم دو...

ولـه

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
وگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی
بکاهلی منشینی که این عجب کاریست
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی
تو شمس کوی و مکانی سیه چرا گشتی
مثال ذره تو بگور وز آن که نیابی
چرو وحدت خانه یکی گویا
تو هیچ مجنون دیدی که او دلیلی را
شب دیو و شما در کمین جان ها
اگر تو مست تنها و تو شراب
برابم آتش عشقت ظاهر از کف او
اگر چه موج سخن میزند ملی آن
چو شمس مغز تبریز در میان آمد

دگر بیا ز رسیدی چرا طلب...
چرا غوای ابو جهل بر...
عجب تو بی که سوای جیب...
کرنا دگر هوس...
تو نور باطن خود را چرا...
کرنا دگر طمع کیسه...
نور و روح را بجز از حق...
چرا هوای یکی باغ دیگر...
چراوه جاودانه جانب...
شراب حق ندارد که...
حرام باد حیات...
گر شرح آن دل ما...
وفای عشق...

ولـه

بجانب بریدی و در میان رفتی
عجب عجب که بیس ز...

چو نقشها تو بود بی خلاصه اجزا
خوش آب نکه دار بجوشک هر [illegible]
بشمس مفخر تبریز از آن رسید دولت

ولـه

بجان تو که بگویی وطن کجا داری
چو خار دشت بر اندیشه‌ای عقل ارزد
سماع باده بجز دم تر آنکه هم بودی
بگوش چرخ چه گفتی که پاره کرد شدست
بخاک هم چه نمودی که گشت آبستن
بکوه ها چه رساندی که گنج ساز شدست
بگوش کوه چه گفتی که خشم و گوش بدست
بکوه از کف ظلمی رها نیم دو جا
شش خواب هزاران طریق خوارست
چنانکه عارف بیدار و خفته اندر جا
به آفتاب و به ماه و به اختران فلک
بذرهای بریده ز ترجمه نغمه رسید
دماغ آب و گلی را بکر بیرنگ کردی
دی گردندی تو نی شوند چو چنگ
خوش کرده دم و دگر بختی ز خود هم ز

ولـه

بمن نگر که بجز من بهر که در نگری
یقین شود که ز عشق [illegible]

[illegible]

بدان که ناگه از آن رخ تو دولتی بری
جمال روی به دیده اگر بسر بری
و گر چه پرده در آید بصورت بشری
بچشم خلق قیامت به دام رستخیزی
هزار بار بگیسری بجوی هر سری
ز بارگاه مقدس نخستگی و زری
بگیر دامن دل از رسول ره بهتری
بوقت جنبش آن حمل تا ده دگری
چو دل شوی تو و چون دل بسی غوری

ولـه

بجان من که تری زیج و غم نخوری
یقین بدان که تو در عشق شاه خضری
که خشم حق نبود بجز کسینه بشری
ترا اگر رسد پرواز ان که بدگری
ز عالمان امانت بدان که بسربری
که ما نماز شکر انکسی که او کند شکری
از آن که او و گرست تو خود کسی دگری
هزار عمر نبود و چو سوی او نگری
نوازشی بنماید ز چرخ چنان کدری

ولـه

[illegible]

وله

هر ذره ز خورشیدست گویا و انا الحق
این طرفه که از یک خم هر یک به یکی رنگ
هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی
گل از سر مستانی بدریده گریبانی
از عقل گریزی مست بی عقل گریزی
مانیم چو کوه طور مست از تجلی
از جوشش می که گل شد بهر مرغ لنا
کند هم در عالم شد شمس الحق تبریزی

هر گوشه چو منصوری [illegible]
این طرفه که از یک گل [illegible]
هر عقل همی گوید [illegible]
عقل از سر عشق [illegible]
[illegible]
ای رحمت [illegible]
دامی که از این [illegible]
بنمود رخ از [illegible]

وله

ای دوست که شهها را گر بشنودی
نوری که به هر پرده جان از نقش قالب
رفتی ز رو پستی در شادی و در دستی
مانند خیالی تو هر دم به یکی صورت
امروز چو جانستی در صد جهان استی
اکنون ز تن گریان ای جان شده ویران
از نان شده فارغ و از حب خیالان
دندان
نانی و دهد جانان بی حد و بی
از جان لطیف خود وز حال شریف خود
وز آنکه خبر ندهی دانم که کجا یابی
آن ای بحر درخشان می تابی [illegible] گلشن
شمس الحق تبریزی تو نور خدایی

تا تیغ شدیم [illegible]
در تو نظری کرد [illegible]
آن سوی زبردستی [illegible]
زین شکل برون [illegible]
[illegible]
چون ترک کله [illegible]
از آب شده فارغ [illegible]
ای دهد [illegible]
[illegible]
در دامن دریایی [illegible]
گر گوشش [illegible]
از نور حق ای [illegible]

وله

[illegible] مستی تا لذت جان بینی
[illegible] شرح سودا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در کوی خرابات آ تا درد کشان بینی
بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بشکن بت خاکی را تا روی تجلی بینی
وز بهر ستانی تا کی شمشیر و سنان
بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
هر دو در دو و دراشین تا کی دو دران
گر کین و سکی کم کن تا مهر شبان بینی
ور ترک فنای کن تا بیست فنان
اندیشه جان بهتر که اندیشه نان
ز اندیشه گره کم زن تا شرح جنان بینی
از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی

وله

[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

او خود چه زبان دارد گر روی بهاری
یا رب که چه سود داری یا رب که چه بوداری
خوش خواب همی بینم در حالت بیداری
در پرده بپیچد از غایت دلداری
آب جگرت گوییم یا می بیماری
در نالهٔ من بلبل وا مانده در زاری
اندر که طور آمد چون باد سبکباری
در غرقه شود کشتی از غایت پرباری

ولە

مندیش تو از چاره کان دلبر خونخواره — استیزه همی گیرد [illegible]

از جمله برید برا آنجا که تویی داو — تو نیز همی گیجی جز از [illegible]

اندر شکم ماهی دم پاک دهد یونس — چو او که بود مونس [illegible]

در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر — ای بسته تو بر اشتر [illegible]

با این همه کار ای دل برسید مشعوذی — چون ابر بهاری کن [illegible]

شمس الحق تبریزی تا هوش شود گشتن — تا عقل بدوان با [illegible]

ولە

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی — فریاد مسلمانان [illegible]

شهد و شکرش گویم شمع و سحرش گویم — کان گهرش گویم [illegible]

زین شعله و زین غوغای آتش زده ماهی — در آتش دردا بر ساخته [illegible]

با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی — بگشاد میان من [illegible]

بگشود هرم دانم برجود دل و جانم — آنکس که به پیش [illegible]

من دوش بجوی او رفتم بسوی کوی او — ناگاه بدید آمد [illegible]

آنجا دل و دلدار است چون عالم اسراری — هم واقف بیدای [illegible]

در خدمت خاک او عیشی و تماشایی — در آتش عشق او [illegible]

من باز خمش کردم تا لطف همی گوید — بر کوی کار [illegible]

ولە

گر عشق بزد راهم ور عقل شد از دستی — ای دولت و ای [illegible]

رستن ز جهان تنگ گر نبود لنگ — خاک کف پای [illegible]

ای طوطی جان پر زن بر درج شکرستان — بر عرش [illegible]

ای جان سوی جانان رو در حلقه مستان رو — در روضه رضوان [illegible]

[illegible] تا غم از گریه و از خنده — یا رفت و برستم اندر هفت و ابستی

[illegible]ان المسک تا زی و سلک — ار دولت پیوسته رفتی به پرستی

[illegible] روشن تو بر کت بگوش تو — با ماه پرستندت گر جسم بپرستی

چون شکر ولی در فتنه صد لولی — بشتاب چه مولی آزاد [illegible]

[illegible]رت باشد در قطع و صورت باشد — در صد صورت باشد افزودان هستی

[illegible] کسی با با آن دل چون خارا — تا ره نزدی ما را از پای به پستی

[illegible] در کشتن سودن زشتی — یک پرده برافکندن صد پرده فرو بستی

ولە

[illegible] را که پرس هوا کردی — تا صورت خاکی را در چرخ درآوردی

[illegible] پری ای باد چه جوی چرخ — ور نه چه کنی چه غزی در چرخ چه می گردی

[illegible] چه تمنی ای عشق چه جوی چند — ور صبر چه خرسندی ور چهره چو زردی

[illegible] باشد در راه هوا و آن — جان خود چه قدر دارد در دین چه [illegible]

[illegible] باشد که صید افکنی گرد — یکموی نگنجد در دایره فردی

[illegible] که شادی و درد [illegible] — ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی

[illegible] شان که ماه مراد بیدی — گر شعشعه مستی که بباده جان خوردی

[illegible] کنی که نگرفت [illegible] — آخر نه خرگوری هر گور چه می گردی

[illegible] ناشسته چه سود زرد — گر حرص چو چادر بی پیوسته در [illegible]

[illegible] آینه دین خطبه من — زین منبر من عالی مستور و [illegible]

[illegible] این منبر خالی شود از [illegible] — ارواح ملک از غیب آرند ره اوردی

ولە

[illegible] جان [illegible] کار می — در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی

ولہ

چون عهد دلم دیدی از عهد مگردید
در روح نظر کردی چون لاله ز روح سر گردی
بی تو چو بین زرد ای تو رخ ما بودی
ای خواجه این خانه چون شمع رخ و پروانه
چون روح خدا دیدی شمس الحق تبریزی

چون رخ پر رعد ای دوست
از عشق حذر کردی [illegible]
از خود جدا بوده [illegible]
از تنگ چنین خانه [illegible]
پر زرد از آن کنان جا [illegible]

ولہ

رها کن یار تا تنها نمانی
مکن گر کی زبان همرهانا
درو چشم خویشتن از غیر بر دوز
مثال لب بر لب بوسه جوی
ز دام عشوه پر خود نگه دار
مشو همراه هر ناشسته رویی
مکن رخ هجر زر از غصه سیم
چو تو ملک ابد جویی بهت
رها کن جو به جو خو کن [illegible]
بکش سر تعظیم در چشم
چو ذره باش پویان سوی خورشید
مکن سرکوفته یار از خم [illegible]
خمش باش و مگو [illegible]

مکن استیزه تا تنها نمانی
که تا چون کرکس در کمند
که تا اینجا روی اینجا نمانی
که تا زان دلبر زیبا نمانی
که تا از طوف آن صحرا نمانی
که تا از عشق مولانا نمانی
که تا زین سیم و زر رسوا نمانی
از این نان و از آن سودا نمانی
که تا از بزم شاهانه نمانی
بپا پی تا کره بینا نمانی
که تا زان ماهی [illegible] نمانی
که تا از [illegible] دریا نمانی
که تا زان [illegible] نمانی

ولہ

بت سی بلطف که بر چه چیان [illegible] تا بی
صبا جو استنشد جان بی [illegible]

ولہ

چو جانان فتح کردی سر خم را کشادی
که سرم تو بر گرفتی بکنار خود نهادی
بدی که ای فتح زه به عظیم اوستادی
که اگر عشق بودی شکافتی نشادی
که به یک فتح به سر تو نه براری برادی
که تو روح اولینی ز فتح کشادی

[illegible] نام گر کشد به جیحون
[illegible] بکش قدری و تو [illegible]
[illegible] که شراب [illegible]
[illegible] این هم که شراب [illegible] عقل
[illegible] کرمی [illegible]
[illegible] ست پادشاه شمس الدین

ولہ

بگشا در وفا را که ستون صد جهانی
بتماشای عاشقانت که تو صارم زمانی
که جهان پر بیابد ز تو [illegible]
که بکوشی پیر صد [illegible] راغانی
که به هوش پیر صد [illegible]
که ز نای رهروی مستان تو [illegible]
همگان ز خویش رفته [illegible] آسمانی
تو کسی [illegible] سلام [illegible] رسانی
[illegible]
چه کنم شرح [illegible] جام تا کجا نی
که بگرد غارستان [illegible]
[illegible]

[illegible] جان که تو جان جانی
[illegible] کش بزنی تو [illegible]
[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] جان چرا [illegible]
[illegible] گلستان [illegible]
[illegible] خم خانه [illegible]
[illegible] همگان [illegible]
[illegible] سلم جانم تو [illegible]
[illegible]
[illegible] رساند [illegible]
[illegible]
[illegible] تبریز [illegible] مشرق [illegible]

ولہ

[illegible] باده که تر شاه [illegible]
[illegible] بغان [illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

دو هزار خم باده نرسد به جرعهٔ تو | بنگر شراب خاکی که خمار تو …
ز کی روشن این جهانی چو جهان بلا ندارد | که رساند خدای جو …
دل و جان رسید دل و جان بند … | که چه صورتی کردی …
پر و بال آتشین جان اگر بشکست پر شد | پر و بال جان شکستی تو …
بزن آتشی که داری به جهان بیقراری | بشکاف از آتش خود …
بخم هوشیاری … بدار ای جان | قدحی دو موجب کن …
که هر چه گوید همه باد گفته باشد | نکند کشتی جان چرا …
مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم | که بود لت تو رستم …
هله ای بلای تو به بدان قبای … | به تو چه جای تو به کر بلای …
تو خراب دکانی تو بلای جان ما | ره کوه قاف …
عجب آب … دگر بگویم که بگفت می نباید | تو بگو که از تو خوشتر …
خمش ای دل مجرد نه نهان شاه چو بابت | هزار سال حسرتی نزند

وله

ای که مرغ هوای آینهٔ معانی | مردم ز تاب …
عرش از فضای پر شد کس تا کیست … | فرماید … غیرت …
از غیرت الهی در عرش آتش افتد | زیرا ز غیرت …
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی | از آسمان رسیدی …
اندر جهان سراسر لطف ازل نمودی | هر عاشقی …
در راه ره روان از این طلب نبودی | خوف فنا ندیدی …
یکباره در رسیدی هر جان گرفت قالب | در دم تو با …
از تیک شعاع در تیره روی تکان شد | هم برق تو رساند …

وله

[illegible]

… لعلت نقد عرض … | تا نعره بر آید از لعلهای کان
… جان بداند تا رخساره شد | جای دگر از آن می که جام …
… جان ز شمس الدین تبریز | کان جام می نماید راز نهان …

وله

… ای برادر اشک گر نخسبی | چون شمع زنده باشی بی چون سحر نخسبی
… | … اختر … چون سحر نخسبی
… آن جهانی | زیر فلک … جز … نخسبی
… روز حمله آرد | باید که … قیصر … نخسبی
… سیاح باش … | … جهان تا …
… | گر شعر … اندر بحر
… خسپند … | … ای برادر جایی دگر نخسبی
… | … تا جز … نخسبی
… | … تا میان ایشان جز با حذر
… سلطان | … ای برادر جان … نخسبی
… شمس را جز … روی بیابد | گر تو … روانی … نخسبی

وله

… دانم کردی … | اندر تو … شد …
… | خود را چو بنده باشی آزاد گر …
… | بگشا دهان … آن …
… از زر | گشا … دیگر برخیز …
… | هم …

[illegible]

جون بخت بر من ازاد میزنم نا جنا | عالم جو کس جوشان بی کسترد
ای خواجه جشم خشان بهر تا وکر کشان | کس نی جه جرم باشد کر زانکه تر
تر آنه کفتم در شعر جان کفتم | صد راسیاه کفتم جون کرم خا
ای خواجه صدر عالی تا تو درین جوا | کبسته سوالی که خسته جوانی
ای شمس حق تبریز بستم دهان از ابا | مر دیده نیابد نوبت جوانی

ولـه

کفتی شکار کیرم رفتی شکار کشتی | کفتی فرار یابم خود جسر کشتی
آن جان جون فرشته در نور ... | ای اختیار کشته تنک اختیار
حضرت جرا نخوانم کآب حیات خوردی | الیاس جون نباشی جون ...
جام سخا جو دیدی یا ساقی الوجودی | یا بر شکر فزودی یا قند بازکشتی
فاروق رجیده رستی جون از فراق رستی | صدیق حق پرستی جون ...
جون کل ز خلد جیدی هم خلد را کشیدی | هم یاسمین دمیدی هم لاله زار
ای حضرت اسد الله شیار بس ... | اکنون نعوذ بالله جون ...
ذاتت همی رسد جان زیبا ... | کبرت همی رسد زان جون ...
ای شمس حق تبریز بر عاشقان بر ایشان | مستی شکر ز قندت جون ...

ولـه

هزار جان مقدس هزار کوهر کانی | فدای جاه و جالت که روح ...
جه در دهاکه فزایی جو خلقها کر باشی | جو ماه عید نمایی ز بر دمان
بیور عزا تو بتازی ز بحر کرد برآید | هزار بحر شد جو قطره ...
نری ز کون کزیده توی کشان نبی | بیک نظر ز بخشی سعادت ابد
کدی کرست جهانا جو تیر ... | بکش کمان نیاز اکر ...

باغ زمر نشاند ... بوف ماند | جو دلشای تو کوید کشاده ... ابا
باغ جیست برای هزار ماه نمایی | یکی به آنکه نخواهی یکی به آنکه تو ا
زانست جرخ جو جا کر تو مینمایی اختر | هزار ماه منور ز آستین بفشانی
بنشین دولت ... ای جو ... نشینی | صد آفتاب ... جو بنده کان بفشا

ولـه

بیا ای مطرب عارف | جه باشد کر ز خوش خویی
جو شعری نور افشانی | وزان اشعار بر کویی
بکان جلسه روان | جه ره و جهید با هر دو آن
که بر کو تا جه میخواهی | وزین حیران جه کوی
ازان روی جو ماه او | ز حسن عشق خواه او
بیا مرژده ای خوبان | رخ افروزی و مه روی
ازان جشم سیاه او | وزان زلف دو تاه او
الا ای اهل هندستان | بیا مرژده هندویی
ز غمزه تیر اندازش | ز جشم ساحری سازش
الا ارواح و مادر تم | بیا مرژده جادویی
الا اصحاب خلوتیان | شده دل را بجان جویان
ز لعل جان فزای او | بیا مرژده خوش خویی
ز نوشکای ... کوشه | نخواهی یا غنی تو شه
روان شو سوی ای سو | رها کن رسم شش سوی
همه عالم ز تو نالان | تو باری از کهی نالی
جو از تو کی نشد جیزی | نمیدانم جه میجویی

فدای آن کبوتر ما | که بر بام توی پرد
بکوی ای سگ مقبل | که اهل بختان کوئی
چو آن عمر عزیز آمد | چرا عشرت نمی سازی
چو آن استاد جان آمد | چرا تخته نمی شوئی
درین دامت آن آهو | تو در صحرا چه میکردی
گهر در خانه گم کردی | بهر ویران چه میجوئی
بهر روزی درین خانه | یکی جسم زنو یابی
نو یک تو نیستی ای جان | تفحص کن که صد توئی
اگر گفتی دگر دیدی | دگر بحری دگر گیتی
هم او را دان هم از او خوان | یقین میدان که باز آری
بماند این نادره دستان | ولیکن ساقی مستان
گرفت این دم گلوی ما | که بشتابم که افسردی

ولَه

اگر سیم و درم بودی | چرا مویش چو گم بودی
اگر بادم نفیرستی | نه زد فارغ چه غم بودی
خدایا حق مردان | ز دنیا فارغ گردان
ازان گرفتار عشقی او | ز پیش دگر چه گم بودی
نگاه کر سر افزائی | دگر غم درد و درمانی
مکن آه و بر حسرت | گر انجم محتشم بودی
تنا زیبا و نیکوئی | رها کن این گدا روئی
اگر چشم تو بیدرستی | فلک ما را خشم بودی

ز طبع آدمی باشد | که خویش از وی چو بیگانه
دگر آدمی طبع بودی | همه کس خال و عم بودی
بیا چون ما شوای مردود | ز دولت چون نعمت جو
گر ابلیس این چنین بودی | شده صاحب علم بودی
ز ابلیسی جدا بودی | سقط او را شفا بودی
جفا او را وفا بودی | شفا او را کرم بودی
جهانی هیچ را هیچ ان | خیال و خواب باچکان
اگر خفته بدانستی | که در خوابم چه غم بودی
خیالی بیند آن خفته | بر اندیشه فسرده رفته
اگر زین خواب آشفته | بگیتی در نعم بودی
یکی زندان غم دیده | یکی باغ ارم دیده
دگر بیدار بودی او | نه زندان نه ارم بودی
زهی اقبال درویشی | زهی اسرار بیخویشی
اگر دانسته بیشت | همه هستی عدم بودی

ولَه

دل پر درد من است | بر شیشه یک فدای
ازان که زمره ساقی | بیا و ردوش ره آورده
چو زمره دارد دنیا را | که خواب آرد چشم ما را
که امشب می نمایدش | با عشاق یار مرد
زبان در توکت شبها | نمی خسبند از نوحی
ز درد عاشقی آخر | ز بیرون خواب چون کرده

دلا میکرد چون بیدق — بگرد خانهٔ آن شه
فرس از مات وز تیم — چو نطع عشق گستردی
مرا هم خواب می‌باید — ولیکن خواب می‌باید
که بیرون شد مزاج من — هم از گرمی هم از سردی
چو خواب آید مرا چند — دو صد فرسنگ بگریزد
ز شور و سوز عشق من — نماند خواب را مردی
چه بودی گر مرا یکدم — نسیمی دادی از وصلم
رسیدی جان مشتاقان — ز آزادی و بی‌فردی
چو شمس الدین تبریزی — بیاید چشم از ناگه
نماند هیچ چیز از ما — ز اعرابی و زرگردی
رخ گلگون مشتاقان — شود این زردی و دردی
بروامی گلستان را — هم از سبزی هم از زردی
شود یکسان همه عالم — نماند جور و درد و غم
خوش و خوش خوش شود عالم — چو گل بستان بآوردی
زهی فرخ زمان ما — زهی دولت از آن ما
دلشاه عشق جان ما — شود صافی ز مردردی
خمش کن چند نالی — نه در عزی و اجلالی
ز شاه اقبالی — بسلطان حجه بنوردی

وله ایضا

... که شاهان که جست از بند دیوانه — اگر دیوانه‌ام شاها تو دیو از سلیمانی
... ز افسون دیوانی — بدین دیوانه هم شاها که افسونی بر او خوانی
... که بر بندم بزنجیری — کزین دیوانه صد دیوان بس آشوب و ویرانی
... کین مجنون بزنجیر است — اگر زنجیر بندیرا تو خوبی و میدانی
... بند را بر دو بسوی دست — الهیا را چون کرد و کر او با دست سلطانی
... بپرد از فضای ... — بپرد در هوای ...
... — هر لحظه بر آید ز و صدای بانگ سبحانی
خمش کن چند میگویی ... — ز فوق عرش کی ماند ...

وله ایضا

... زنجیر و سر جاند — براق عشق جان داری ز در گل چه ...
... چه آیروی آری — چو بر بام فلک ... ز گرد ... بر جاند
... دیدی و ... — ... چه اندیشی
... — چو گرمرد بغل داری از آن گوهر چه
... — امیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اند
... — اگر بستند در ها را ز بند در چه اندیشی
... — چو گر وفر خود دیدی ز مرغی فر چه
... جان جهان — نوئی سلطان سلطانان ز ... المعجز
... — چو در ... آیی از آن آذر چه اند

وله ایضا

... — ... دان و سالاری
اگر ... جفا گویم — بجنبان سر بگر آری

بیا ای دل چو بیناست
... تا باشی

سخن گویی و رعنایی
ازین اطلس کله داری

وله

... دیدن سلطان بیا ما بزم سلطان
... ز دست تو قدح خواهم ز دست تو
... ساقی که آزادم که من از خویش ...
... شیشه را باده که گوید خودم
... جست ... بو بردم بگوی تو
... که نکو کاری قدح را ...
... سرم کردی و دیگر ...
... الستی تو ترا جان هستی تو
... بس تبریزی که تو هستی ...

خدایا شد سلطانا عنایت ما ...
قدح از دست تو خوشتر که جان ...
بنه بر دست آن شیشه ...
بکش خویشم ای ساقی که خویشم تو ...
... ندانستم که ما را ...
از آن سیمای رحمانی ...
بجان پاک ای ساقی که ...
... شکستی تو ... سبحانی
... دل عشاق از آن الطاف غفرانی

وله

... که سکر ...
... کردی خود ...
... شمع من ...
... جفا کاری که ...
... آمدیان که ...
... کردی یاری تو
... بالا ...

کسی کو را جان و دل ...
مرا از روی ... خود ...
مرا ای بخت ...
بس انکه عاشق گشته ...
دلا جرعای آن شیری ...
مرا بس شد ز جان و دل ...
از ... خدمت ...
بخوان ای ...

را بر تخت خود بنشان
مرا سلطان کن و بچشم
شها شیری تو من روبه
چو روبه شیر گیر آید
چنین نادر خداوندی
که بخشد تاج و تخت تو
ز بس احسان که فرمودی
که موسی چون سخن بشنود
یکی کف خاک بستان شد
که زنده می‌شود زین لطف
تو خود بی تخت سلطانی
تو ماهی وین فلک تشت
چه باشد عقل کل تشت
چه دارد با کمال تو
کلیم موسی و فرعون
چرا باید که بفروشی
مرا باری بحمد الله
ز هستی خود ... دانی
بهر عالم نمیداری
ز دست خویش ...
سگ کهفی که مجنون شد ...

دو زانو پیش من بنشین
همی دو چون سلیح داری
تو من شو یکزمان من تو
جهان گیر و جوش ...
زنان در شهر یاد آید
... تو چون تو کله داری
چنینم آرزو آمد
درین خواست دیداری
یکی کف خاک بستان شد
مرا کی در دار ی
تو ای خاتم سلیمانی
یکی طشتی نگونساری
یکی طفلی نوآموزی
یکی ریشی و دستاری
بر از مال و زر قارون
تو دیداری بدیناری
چه قرص ... برگ ...
که جو زر زر قنطاری
بیار آن جام ...
که باشد ...

ولـه

جو بیکه آمدی یارا مدار و دار ای ساقی
زجام باده عیسی حصار وزش برابر کن
درآب و گل منه پای که جان آبست و تن گل
زآب و گل بیا اینجا که تنهای شاهانه
زنی شمشیر هر کو ... کرناش باده و ساغر
یکی زحمت عاشق ما که بر ... اسود
بمیدانم ... کشتن هشیاری و ایمن
... کند دیوانه ...
خمش باش و مکن زاری که تو در جان سلطانی

ولـه

الا ای شمس ... اگر ...
...
اگر عالم بود خندان ...
اگر با جمله خویشانم چه ...
بدان پای که ... بر بندم ...
و از این چرخ ...
بیا ... ساقی ...
...

ولـه

چرا سوی منی ای جان ...
چو سوز شوق من هست ...
براق عشق ... شد ...
چو بر بام فلک ... خشک ...
...
چو کوه ...
اسیر ...
اگر بستند ...
با سلطان سلطانان ...
چو کرد ...
چو اندر قعر دریای ...
زمرد ...

ولـه

اگر او ... دل دارم
مرا شد در جهان غوغا
... شور دیده
...
درآمد زنگ ...
... ای سلطانان

کند چون ... مستی
درافتد در جهان مستی
بد و نیکم جهان دیده
اگرچه دلش ...
چه جای ترک ...
... بدین هستی

[illegible]

ولـه

اگر ای من خوشی ای جان / بصد دامم چه می بندی

دگر ما را همی خواهی / چرا تندی نمی خندی

کسی کو در شکر خانه / شکر نوشد به پیمانه

چنین [illegible] ساله / [illegible] خوشندی

بخندای دوست چون گلشن / بیاد خاطر دشمن

کند شادی و پندارد / که دل از بنده برکندی

چو در شک ماه و گل گشتی / چه [illegible] کشتی

نباشد لایق هستی / که برکردی نه پیوندی

خوشا آن طالع مستی / که با ما عهد می بستی

مرا مستانه می گفتی / که ما را خویش و پیوندی

بیا پی باده می دادی / بصد لطف و بصد [illegible]

ولـه

اگر گیرای جام چو خوشی / چو با خویشی و خوش بندی

سلام علیک ای خواجه / بهانه چیست این ساعت

ز دریا بی ز دریا دل / ز ساقی خداوندی

ز پا خوردی ز مرجانی / ز آمام دل و جانی

ز بستان و گلستانی / ز کان شکر و قندی

خمش باشم بهان شرطی / که بهر بی خوشابه

من از کوری وهم بیت / ز انکه قابل پندی

ولـه

شکر بشکر بیا ای من / ندانم من که هر باری

چو چون دریای شیرینی / چو چون موج گهر باری

که بشکر بیرون ز دست شه / که چه بیرون ز دست شه

نبات شکر تا بیند / ببند این شور و شر باری

یکی دستش چو قبض آمد / یکی دستش چو بسط آمد

نداری زین دو بیرون شو / چه باشی در سفر باری

شدی دربان [illegible] / بزیر بام گرد و سر

یکی بار مرا در کو / چو چینی بام [illegible] باری

چو عیسی گر شکر خندی / شکر خنده چو چین ازری

چو موسی گر کمر بندی / در آن کره و کمر باری

بشاخ گل همی گفتم / چه رقصی درین گلشن

بیا در باغ جان بنگر / شکوفه شاخ تر باری

[illegible] می گفتم / چو میر قصی درین گلشن

قلم شکن بیا بشنو ... پیام نیشکر باری
بگوش هوش همی گفتم ... که گوشت گرم شد داری
سرانده بزم سلطان کن ... ببین سودای سر باری
چو سوسن صد زبان دارد ... زبان در کش ازین باری
ز غنچه بسته لب بشنو ... خموشانه خبر باری
چو شاهم شمس تبریزی ... بپایان کن ای سخن باری
دگر ره گوش کن بشنو ... زبان هم در ربا باری

ایضاً له

ای در طواف ماه تو ما همچو مشتری ... می آمد مه چرخ وجود شیدا
یارب منم جدای تو یا خود توی جدا ... ای تنگ میا تا من شکم می دگرم
ای یاد من آویخته وی خون مردم ریخته ... چیزی دگر انگیخته تا دی
تا پا نباشد ز آنکه پا در راه عشق ... تا سر نباشد ز آنکه سر ز من
ای بیابان چو روان آب لب جو بسته ... آن تیر روان است دو ابست
خورشید گوید مشک بازان تافتم بر سکت ... تا تو ز تشنگی داری پا
خورشید عود ملم بزلهای تافته اند ازل ... تا دل فدای بندگی
خورشید گوید غوره بازان آمدم ... تا سر کند تر دشتی دگر چشمه
شه باز را گوید که من نازان و ختم ... تا کسی آخر جنس جو
گوید بلی لرزان ... جز بر خیالت تکه دوم
گل باغ را گوید که من ناز عشق ... تا جلوه خوش
آنکس که زانجا زر برد با دلبری ... در گوشه بیند

این از خوی باشد که تو عیسی بی دو ... ای باشد که او خود بده عیسی
گو هر بود بهتر کند بهتر زنا ... یست بالا کند ور بود گوهر
گر روستی باشد ترا زین پیرهن ... شتره ای تو ابل خود وامه اشتری
دارا چو عیسی شاه طب ... جرام ای سبب از خار خشک آید رطب
وین دولت منصوری از دار ... باغ روز انگور ...
بر صورت گرمابه چون کودکان ... گردون آتشم جام عالم گرم
در دار ... شده آن چشمهای عبهری ... بینی بکش جون جلوه
انا الیه آمده آن سو ... ات باده دیوار تیره
یا از زبان واصفان ... جوب تبریز شو ز شمس الدین

ولـه

تا بوکه راه این سو کنی باشد که با ما خو کنی ... گر نیکو کنی احسان با صد نو کنی
ور جرم تو برخاستم باشد که با ما خو ... گر داده کاستم آفاق بالا آم
آینه دادم ترا باشد که با ما خو کنی ... از عدم زادم ترا بر تخت بنهادم ترا
آخر ببین احسان من باشد که با ... گر مرا کان من ...
با درد من هم خانه شو باشد که با ... چاره شود
روز اجل یاد کن باشد که با ما خو کنی ... شاه زاده و داد کن خود را
باری بیا خوی نگر باشد که با ما ... گر ... عاشق
بس پردها برداشتم باشد که با ... کاشتم نقشی
تبریز را درد ... باشد که با ما ... اختر شمس الدین ...

ولـه

شکن ... ای تو ... کادی ... ز ... جان

از روح او را لشکری
گر شیر مردی ای جهان
شاهنشهی باید شدن
بیچاره گر شد مشترک
بیچاره جان بی نمک
تو چه باشد گر شبی
بیرون جهی از گردنی
زین پا کشای ریسمان
چون آسمان ایمن شوی
زبان بر آری یکسری
بانگی بر آری گند رو
خامش کنم خامش کنم
شرح خوشی جان بر دری

هر زراح او را راستی
تا شیر گیر او شود
تا باده نوشی یا فتی
گوش شنو بانگ فلک
گر زری نداری راحتی
از جان بر آری یادی
وندر زری در ساختی
تا بر پری بر آسمان
از هر شکست و آفتی
ایمن ز شمشیر اجل
بیرون جهی از آفتی
تا عشق گوید شرح خود
کان زان باشد غایتی

ولـه

… بهار آمد بستان … پرانور
… ریحان‌ها … بلند از خاک
… چون در آب …
… صد … چون نسیم …
چون بلبل گل … از گل … گل
… می‌کند شیرین …
… سنگ را

گر بی سلیمان بر سیه …
چون توسمانان خوش بپرون
وان نرگس … چمن از غنچه‌های
… حلقه‌ها از دستهای زر
از رنگ … بی رنگ …
کاینک پس پرده است …
چون این گل بی رنگ با در رنگهای

از جان و دل گوید کسی چشم جهان …
تو رشدی جمله جهان کز عشق ابروی تو
من می‌شنیدم نام … جان و دل …
ای جان … باغ …
تن خود که باشد گر برد …
تنگ نو بهار آمد که … سبز کرده عالمی
مردم … گریه …
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان
اشکوفه‌ها و سیب‌ها آمد غنچه و …
بلبل چو مطرب … برگ …
آمد بهار مهربان سرو خوش …
تا خلق از و حیران شود تا یار من …
آنجا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو
سرو خرامان می‌رود … خیال …
مخدوم شمس آمد سوی تبریز تا

از نسیم … گوید کسی …
در بیان … جمله جهان …
ای بنده اندر آب و گل …
المستغاث المسلمین …
… تا … چشم خیال …
چون یار من شیرین لبی …
مردم … گریه …
آمد بهار من تو …
تا در گلستان رخت …
هر غنچه گوید … باشد …
تا باغ یابد …
تا جان‌ها با جان شود …
آنجا که باشد …
ای شهر … صدی …
خوش گشت شاخ …

ولـه

بانگی عجب از آسمان
می‌شنو آن بانگ را
… را فرو برده چو خر
یک لحظه در بالا نگر
ساقی درین آخر زمان

در سبز … ساقی
الا که صاحب …
زین آب و سبزه …
تا بر کی …
بگشاد … آسمان

ولــه

گر شاه خیال داور تری
در گل کند صد دلبری
چه جای باغ و باغ و گل
چه جای روح و عقل کل
ای مفخر تبریزیان خورشید
زان عشق ...

ای سرو رو دار و سروری
جانا تو چیزی دیگری
چه جای نقل و جام مل
کز جام جان هم خوشتری
جانها شمس الدین
کشتم که اصل گوهری

ولــه

آمد بسوی عاشقان
آمد اوان بلبلان
صد بلبل زیبا نگر
پرنازنان شادی کنان
وارسته از سرمای دی
کردنا زاغ ...
طایر شده بر شاخها
نوشان ز جام اندا جها
گل نیز خندان آمده
رنا و خوش رنا بین
شاه همه تبریزیان
بنمود رخ با عاشقان

تا گل کند جلوه گری
کز جان نماید دلبری
بر شاخها نالان شده
چون واعظان منبری
از رحمت عزان ...
چون ماه بدر از ...
مستان شده بر ...
چون شاه صاحب لشکری
در روی بلبل خوش شده
از باد ... گشته ...
جانان ما شمس جهان
چون آفتاب خاوری

ولــه

ولــه

آتش اندر دل ما ... عشق ساقی
زش گلستان خاک بدر زش نگر سما
بازدل پر زده و ... بال ... پر
... خدنگ مرگ را بابند ... سما
از بهر رفتن جان او پاکیزه منظر سما
سرکین کاذی با چو تو در ... عنبر سما
... اجزای خود ... لشکر
سرکین کاذی را چو تو در ... عنبر سما
... دل تا آسمان معراج و منبر سما
... خاک اکر ... خاک ما در سما
... درج حسن ... در سما
... دل آب ... تا در سما
زین جا ... روح را ای شاه جادر
... اندر ... توخویش ...
... بده پایش بده ...
و ... دارد ... ساقی

... باغ جان آن ... ساقی
... بسته بد ...
... عین آهو ...
... برگی ز تو
... چون قلم ...
... مردم ... عجب
... کند چون آفتاب ...
... عجب
... در ...
... ماه
... تا دلی
... خشم ...
...
... کند ...
... معانی ...
... کامل ...

ولــه ایضاً

آن چه ... حقی
... شود ...
... از ...
... ای ...

[illegible]

مرد عشقی کی کند ... لطفش کی مستی کند
خود چه شد اجزای او در سجده همچون ساکنان
در چشم های نهان این مرد دریای جهان
دریای پر مرجان ما عمر دراز و جان ما
ای قطره گر آگه شوی با سیل ما همره شوی
در سرکشی غافل شوی ای سیل عشق ...
مستفعلن مستفعلن کم کن شکر پنهان کنم
شکر بکن تو خوش آواز خاییدن ...
دارد خدا ... دیگر کان تا ... نماند در ...
چون مست ... جایی ندارد بر فلک

چندین خلایق ...
وز بهر خدمت موج او ...
چون دام ...
پس عمر ما ...
سیلت سوی دریا شود ...
گوشش تو گیرد ... بکشد ...
کز غیب چون طوطیان ...
زاین شکر ...
طوطی حلقوم بشر ...
کان مطلع خورشید ...

ولـه

چون ... شوی در باغ دل یابند گل ...
...
هم ملک هم سلطان شوی هم خلد ...
از جای ...
چون جان و دل یکتا شوی ...
از طبع خلقی ... همچون ...
شیرین کنی ...
سرپاس دولت ساخته ...
خالی کنی سر از هوس ...
...

ولـه

[illegible]

[illegible]

هر دم بجوی ...
جان جهان آیین تویی ...

ولـه

... ماه چرخ ...
... عاشق ... نشان عشق
... خاک ...
... سرخ آسیا ...
... زمین چون ...
... آفتاب ... پروانه ...
...
...
...
...

در عشق آفتاب ...
پیرون ... سبز ...
از آتش نیروزی ...
... آهنی
...
پروانه وار گرد چنین چرخ ...
چون حاج گرد کعبه طوافی ...
ای چرخ حج گزار ز آفات ایمنی
خانه خداست عشق ...
خاموش باش ...

ولـه

... لعل خرابات ...
...
...
...
... آفتاب ...
...
...

کار قلندر است قلندر ...
زیرا که ... نباشد قلندری
... چند زخم خنجری
تا چند ...
بازار تنگ دارد ...
تا چند روز پرده ...
ای مرغ روح وقت ...

[illegible]

وین پرده در شکسته بخرام چو بیرون | سوی جلب مالک گندم ...
اندر زمین چو جسمی گره آهنی | زیر فلک چه باشی ...
زان حسن آفتاب چو نازکنی جگر | زآب خضر چو ...
ای آب و روغنی که گشاده آمدی | تا تاج دولت بکوبی ...
گندم شمس الدین تبریزی شاه بو | چون آفتاب در ...

ولـه

اگر خورشید جاویدان نگشتی | درخت از رخت بار زر نگشتی
دو دست کش گر کرسا کنستی | همیشه گر به هر اسبان نگشتی
دگر زعمرهای باد بودی | بر شاخ و گلی خندان نگشتی
چه گویم گر نبودی آب دانی | که هر دم بادکشتی گران نگشتی
فلک جز مست و سلطان مقبل | نگشتی جز اگر سلطان نگشتی
وگر آوازه سرنکان نبودی | نگشتی اختر و کیوان نگشتی
کریمی گر نمادی ابر زباران | یکی عرصه بگرد خاکان نگشتی
درخت گر نبودی کیمیاگر | بهر دم خون بلغم جان نگشتی
نهان از عالم ار نه عالمستی | دل تاریک تو میدان نگشتی
نهان دار این سخن را زانکه زنها | اگر پنهان نبودی کان نگشتی

ولـه

عاشقی با لطفی مکر جانی | سرنی عرها ی سلطانی
تو چو باغی و صورتت برگی | باغ چه صد هزار جنانی
بی تو باغ حیات شد پست | مست مردان خلاص ندانی
چون تو بحری و صورتت ابر | فیض دل قطرهای ربانی

این یکی گوشه یکی کوبان | پیش مکت کشاه جرکانی
جان تو بحر و صورتت ابر | فیض دل قطرهای رحانی
تا یکی گوشه اگر چه زر | گرچه نیکوست نیست میدانی
پهلوی اعتراض را تو تناس | که تو چون کوی جست و کانی
پهلوی اعتراض دو ابلیس | گشت هر دو درست ربانی
پس تو اط خویش را بسپار | تا یکی گوشوی اگر آنی
علت اعتراض ابلیسی | اندکی گیری دیگی دانی
چشم های تو شمس تبریزی | چشم با نور و جسم را جانی

ولـه

با چنین رهتن منزل کی رسی | با چنین وصلت کامل کی رسی
بس گرانجانی دلش اشتر دلی | در سبک روحان یکدل کی رسی
با چنین رهتن چگونه گم شد | با چنین وصلی بر اصل کی رسی
چون گر اندر سرکشی است | در گشاد مشکل کی رسی
بحر آبی اندرین گل مانده | پس بپاک از آب و از گل کی رسی
بگذر از خورشید زره چون | ورنه در خورشید کامل کی رسی
چون صبیعی ور تفضل حق نرید | زانکه بی مفضل بنا منزل کی رسی
بی نهایتهای آن دریای لطف | گر چنین موجی بساحل کی رسی
بی زبان عشق وحی جبرئیل | چون محمد در منازل کی رسی
بی پناه از اپناه خود کنی | در پناه شاه مقبل کی رسی
پیش بسم الله بسمل شو تمام | ورنه چون مردی به بسمل کی رسی
شمس تبریزی منتشش راه بر | زانکه بی منتشش بمنزل کی رسی

ولــه

اگر تو بصفا ز اولستانی ... / کمر زرشک ماه آسمانی
شبها از بهر سبزی لطیفی / غریب این جهان و انبانی
روانهایی که چون روز سپیدند / بلیغ از کرفته شب روانی
بشب رفتن ز جالاکی چه آید / جزو و الوحشت کند باب
چنین مرگی که مردم زنده سازد / گرت چشم ابا فخر الزمانی
دلم از هجر تو خون گشت لیکن / ازان خون رست صد زمانی
خداوندیست شمس الدین تبریز / که آرایست در آفاق ثانی
بر بیتاز پیش جو و عالم / بیاد دولت جون او اوبیش
هزاران جان نثار جان او باد / اگر کرد او جانها را جاودانی
دریغا لفظها بودی خدایی / گرین الفاظ ناقص بید معانی

ولــه

اگر خود مرا درمان بسر کی / دگر گشت مرا باران دگر کی
دگر یکدم طبیب عاشقان را / بدلداری بیماران دگر کی
دگر ساقی جام جان فزا را / بسوی حلقه مستان دگر کی
بجان تو که گشتی جان تر باکی / اگر بر عاشقان طوفان دگر کی
منم گشتی درین بحر و شا / که بر من باد سرگردان دگر کی
رانا کی مثال ارمغانی / بپیش آن دریش آن دگر کی
چه باشد ای صبا کر این ملک را / بخلوت خانه سلطان دگر کی
چه باشد ای خدا کر این خزان / بدزدی و بتابستان دگر کی
چو میدانی که دلداران کی / علم را جانب ایشان دگر کی

ولــه

دلکشا را یکدم بربندم / اگر بیجای چنین طربان دگر کی
چون خورشید از مشرق برآیی / جهان بیخبر را جان دگر کی
دگر آن شاه خوبان را ببینی / رخانه جانب میدان
دل بر یک عاشق باده خواهی / نوا دو را ابره بریان دگر کی
یکی طبل گران بر بربر بر رسی / ازان رطلی که بر شاهان فرستی
دل و جان مرد در راه نجم / اگر تو نامه پنهان فرستی
نشان شمس الدین حق تبریز / برای حجت و برهان فرستی

ولــه

اگر عاشق باشی ... / ... اگر تو دل ...

ـــ آن او باشد فراق او وصال او ... قدح ... دو ... مکرر دو ...
گرت ... دشمنی نوبت برکند ... گر بیا را آب ... کز ...
جو من ... سخن گشتم ... بگوای ... مغز ... گر تا دریا بیا ... دو ...

ولـه

بخوردم از کف ... شدم مخمور ... صورت ...
گزیدم آتشی پنهان نهان ... که واندر ... چه ...
هزاران نکته در عالم بگفتم ... عشق ... شنید ...
یکی ... کام کردم ... باشد ... بود ...
مرا آن ماه خوشکل ... نمود ... که ... چندان ...
ندیم غم ... به حرا لکمینی ... که از کف ...
بهشت اندر ... خوش ... جامی ... خوش بخش گشته ...
جهان جمله جواب ... که خوش خوش ...
اگر با شمس تبریزی نشینی ... از آن مه ... تو تا ...

ولـه

یا ملک البعث والمحشر لی ... لیس سوی ... من ...
سر تو ... ای دل اگر سر بری ... آن ز خوی ... ان ...
منقلد عینی بک یا ناظری ... نظرت قلبی ...
همچو پری باش ز خلقان نهان ... بو بری ... شوی ...
غایب ... ای ... بعد حضوری ...
بر سر خشکی چو شتابان ... بر تر از آنی ...
منزل العشق ... عرک ... سازی

جمله چو ... یم به پایان ... سر ... از آن که تو ... بری
قلب ... بدلنا ... اسکت العشر ... عنی مری
چند پس پرده ... از در برون ... پرده این پرده اگر بر دری
قالت هل ... الا به ... هل عقد البیع ... مشتری
ای بفروشش ... ز ... جو ... بی خود ... زری
از خمر ... الراح ... افتح عینیک به ... ابصری
ای ... بفروشی جو ... بفروشی جو ... کافری
قد ... لبین ... قد قرب المنزل ... بشری
... تا ... زن ... حامله ... عنبری
... تبریز توئی شمس الدین ... ز جهان برتری

ولـه

ای البر ... سرو ... الجنان ... لطفه لطف ... الحنانی
... پرده عجب ... بکف ... جامهای ارغوانی
... بستان ... خذ ... کاس ... امانی
... شد معتدل ... گر ... خوری ... کامرانی
... للمعالی ... لا ... انواع المعانی
... بی ... چه باشد گر ... روزی ...
... تبل ... تذکر ... الزمانی
... گوش ... مدد ... جام ارغوانی
... کل یوم ... باصوات ... المثانی
... خوشتر بهاری ... زرو ... تا توانی

ز بام عشق شمس الدین شوری
اگر از فرقه زنده دلانی

ولـه

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
طواف کعبه صورت ترا گل …
طواف کعبه صورت حقش بدان فرمود
که تا بواسطه آن دلی بدست آری
هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
قبول حق نشود گر دلی بیازاری
هزار بدره زر گر بری بحضرت حق
… بگزیده دل آر اگر بیا…
کریم و زر به بالا شد است مقدار
دلت طلب شان گر …
زعرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد
دل خراب که او راست گنج …
برای یکدل موجود گشت جمله جهان
شنو تو نکته لولاک از لب …
هما نخواهد دلی ما اگر چه خواهد بود
که پس عزیز عزیز است دل …
کنوز گنج الهی دل خراب بود
که در خرابه بود دفن گنج …
اگر سعادت و اقبال و بخت میطلبی
شوی تو طالب دلها و گر …
روان شود ز لبت چشمه آب حیات
دمت شود چو مسیحا دوای …
خموش وصفت لب در بیان نمی آید
اگر بهر سر موی دو صد …
دوای درد دل و جان شمس تبریزی
زهی سعادت و دولت که …

ولـه

تو یوسف مصری را در چاه بلا دیدی
اورا تو کنعانی در مصر کی دید…
اورا ز فر بغداد دست کر پرده برانداز
آنگاه شوی آنجا کاینی تو …
ره آمد از ما که در خانه ما گفت
کای خواجه بازاری تو …
در عالم یک چیزی با عشق شدم همرنگ
آن رشته یکتا را گر چه …
من زر گرها کم کردم مس تو چون …
من عین صواب تو تو ترکی خطا …

… چو بینی آن دیگر نگی
گوئی که در زنگ آن پنج چو مینا
… اگر دیدی تو صورت حال خود
با صورت حال خود پس صورت ما دید

ولـه

… ده خاک ای جان نیست بپنهانی
وز عشق چنین صد یوسف پنهانی
… صورت تن گفته آن صورت جان مانند
این صورت جان باقی این صورت تن فانی
… باشی خواهی هر شب شکر خوردا
تن مرده و جان رقصان در روضه رضوانی
… کیسه داری یا رب چه جهانداری
هر چند که صفت کردم با سه کرد و جدا
… طوبی والعاشق طوبی
با ترجمه زبان گویم ای جان که نمیدانی
… یکی ندیم بی بود و شکر گشتم
یک نیم دگر دارم عزم شکر افشانی
… بدهان لنگان کیسه ات خرامانی
وانگه بسه از سلطان … سلطانی
… یکی عاشق یکی گفت چه دیدا
در حالت جان دادن چون گل خندانی
… کمان کردم من جمله کانی
… همی خندم بی خنده دندانی
… شد خندان ای شمع بخوان او را
… هوشش چو عنبر در وقت پریشانی
… زهره نوای تو جانت … تو
تو مطرب جانهایی چون … نانی
… کیسه … گوید فرو … اگر
… ضایع از کیسه ربانی
… سبزه شست … خوش …
بر روز فلک برتر گردد ز آن ثانی
… از غزلی دیگر شمس الحق تبریزی
… سوخته آبی زن ز چشمه حیوانی

ولـه

گشته جانم از شوق شمس الدین تبریزی سرد
در میان ظلمت سودا و رنگ دایمی
یک بلندی یافت جانم در هوای شمس الدین
گر ز روای آن نباشد درهم …

[illegible marginal verses]

دیده سودا دید چون عشقم جهان بالا گرفت ... گر سر سودا نداند پستی [illegible]

موج سودا در جنون کز هوای [illegible] ... بر سر آن موج چون [illegible]

عقل پا بر جای می‌ماند شور بگرفت او ... با چنین شوری ندارد عقل [illegible]

مصحف و پیمانکی دیدم بخواندم ما ... گشت منسوخ از جنون [illegible]

عشق یکتا در شب بود اندر سینها ... عقل را خفته بگیرد [illegible]

پیش از این سودا [illegible] جان [illegible] ... بعد از این عرقاب کی باشد [illegible]

در تو در بیچاره خانه عاشقان تا بنگری ... هر طرف بیچاره جانی [illegible]

درش دیدم عشق را بیگره از خون [illegible] ... بر سر بام دلم از هجر خون [illegible]

مست سودای عاشق بادا [illegible] ... گرچه او هستی بود باشد [illegible]

یک سامی برده شو از جمله [illegible] ... هر نفس جان بخشی مردم [illegible]

یک نفس چون پرده [illegible] ... همچو مریم از دمی تو عیسی [illegible]

چون نزادی همچو مریم از مسیح بی پدر ... گرد این رخسار رخت [illegible]

نام مجد دین شمس الدین [illegible] ... تا بگیرد شعر و نظمت رونق [illegible]

خود ببین در نظم شعرم شور و شکر [illegible] ... دیده و درد آتشش مست [illegible]

خون جگر چون شد [illegible] ... باز خون آلوده کرده جامه [illegible]

من چو جان داری بدیدم در طرب آن پادشاه ... اینک اکنون در فراقش [illegible]

در هوای سایه عنقای آن لطف خود رسید ... دل ز غربت برگرفته [illegible]

چون بخوبی و لطافت [illegible] جهان ... یاد جانان [illegible]

آه از آن رخسار خون ریزی [illegible] ... آه از آن نرگس که چشم [illegible]

عقل در دهلیز عشقش خاکی [illegible] ... تا طمعه در لشکرش [illegible]

آن همه دیده است اندر [illegible] ... دیده‌م او را [illegible]

ایضا له

[illegible marginal verses]

وله

دوست گناه ما [illegible] ... من نیم در عشق او امروز بی فردایی

[illegible] ... شد بجان در باختن از شهر جان طایی

[illegible] ... عشق را با شعاع از جان بجو ناپیدایی

[illegible] ... هر نواحی در شبی هر طرف [illegible]

[illegible] ... ای سر سوری [illegible] ای دوست شکرخا

[illegible] ... ای جوانی یاد آر [illegible] پا برجای

[illegible] ... بحر شو در جوش آ و در جنون افزای

[illegible] ... قطره گشت و ننماید همی دریای

[illegible] ... بشکند آن زلف مشکین تو عنبرسای

[illegible] ... از گدای حسن او پابند هر زیبای

[illegible] ... در شود عیسی بگیرم [illegible] ترسای

[illegible] ... [illegible] آرد من شوم دنیای

[illegible] ... [illegible] کرم از شوم [illegible] پنهانی

[illegible] ... از برای عفو تو دارند بد فردای

[illegible] ... گر ز تبریز [illegible] خاک کفش [illegible]

وله

[illegible] جهان می بر ... کان شکر می کشی باده گران میخوری

[illegible] وابسته تر ... تا [illegible] شاخ گل سینه نیلوفری

[illegible] چون آفتاب می بری [illegible] ... بو کن بوی کباب ز بن جگر آذری

[illegible] ... هم بکشایی دوات شکر حسن آوری

[illegible] تا غم افزون ما ... تا جگر خون ما قصب کند سری

[illegible marginal verses]

[illegible]

بو داشت فاسدی را دفن کردی | هر دیده زور دخت باغبانی
بسی طبل اجل هشتن شنیدی | نکو مرکم درآمد ناگهانی
اگر در عمر خود آهی کشیدی | یقین امروز تو در [illegible]
درگر باره رای نیستی | شهنشاهی و شمع ره روانی
بیا ای جان عشق شمس تبریز | که روح و جان پاک عاشقانی

ولـه

تو آن ماهی که در گردون نگنجی | تو آن شاهی که در چیزی نگنجی
تو آن دری که از دریا فزونی | تو آن گوهر که در هامون نگنجی
چو افسونت بخوانم شاه پریان | که تو در شیشه افسون نگنجی
تو لیلی ولی کز رشک مولی | بکنج خاطر مجنون نگنجی
تو خورشیدی خیالت نور سینا | تو اندر اطلس اکسون نگنجی
تو ای شاکرد جان جان عیسی | در استدلال افلاطون نگنجی
تو مجنونی که بود در ذخیره | ذخیره چیست در قانون نگنجی
چنین بودی در اشکال یقینی | بگنجیدی ولی اکنون نگنجی
مکان در گوشها این را مگن | تو اندر گوش از گردون نگنجی

ولـه

می آید رستخیز بهاری | لشکر سوروره به میزانی
گلزار نقاب می گشاید | بلبل بگرفت بازنانی
برکف بنهاد لاله جامی | کای نرگس مست [illegible] کاری
امروز بنفشه در رکوعست | کی جوید از خدای یاری
سرها ز مغاره کرده بیرون | آن لاله رخان کوهساری

[illegible]

یارب که گرامی فرستند | خوش می نگرند در شکاری
شکر بسمن کشم فزودی | شکرانه بکن کشم خواری
زیرا بسا فران عزت | گر خوار نظر کنی نیاری
شنو ز زبان سبز برگ | کز غیب بروید این کاری
گفتند بلسان شور ناطق | در حمد و ثنا و شکر باری
عزت بنود زیاس ایزان گر | گر شد بگلرخ خوش عذاری
ابلیس شد آن گلرخ و جان را | در شکر نبود جانسپاری
بعضی چو شکر شد از شکوری | بعضی تر شدند از خماری
خاموش نشین و مستمع باش | نه واعظ شو نه مرد قاری

ولـه

[illegible] سلام علیک کنج وفا یافتی | دل بده لم زکه تو کم شده را یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام | طبل خدایی بزن کین ز خدا یافتی
خواجه تو چون گوهری هر بر آن یار [illegible] | زانکه ز جان برترست خواجه کجا [illegible]
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل | حضرت رضوان شدی چونکه رضا [illegible]
[illegible] شده کنج گهر [illegible] | وی تن عریان کنون بازقبا یافتی
[illegible] گریان مخند بر همه عالم [illegible] | یا ربی بعدازین یار مرا یافتی
خواجه [illegible] خویش بنمایش [illegible] | تا که بگویم ترا من که [illegible] یافتی
[illegible] | رو که تو بی [illegible] صواب [illegible] خطا
[illegible] لب بنهاد آن شکرین لب شدی | خشک لبا تا ازین چونکه سقا یافتی
خواجه بخواه از جهان قفل [illegible] | بحر گشا چون کلید قفل گشا یافتی
[illegible] | لطف خدا گشته برگ و نوا یافتی

[illegible]

ولـه

ست بر دوام جان ز اهل طلب آ
راه چنان عشق یافت چو عقل عاشقی

شکر شنیده ما ز تیر چه خوش شنیدن تر
ان چیده بر دام دمه زانکه کند شکاری

عشق هست چله رو ما چسبیده بر او
جز که خدای ما شر بیافت [illegible]

[illegible]ری طارقی هر طرقی طارقی
هر قدمی لطافتی هر نفسی عنایتی

[illegible] جان جو شد بعد آن پدید هست
هست برای چشم جنگ [illegible]

[illegible] فلک زجست جو گشته چو عاشقان
زانکه جمال الحسن ما در است آیتی

[illegible] عشق آن که بر کسی گریبان
شمس کشیده نیز صبح [illegible]

عشق چو سنبل کند [illegible] سنگ کند
سر ز فلک بیرون کند گوید و خوش دلا

[illegible] عشق ما کمر بندی جمال تو
آینه وجود ما کی کنی رعایتی

بند بود بیان تو هش کمر بجان تو
هست دل ما ز زبان تو [illegible]

خبر بیان ریخته عقل سکوت ریخته
زانکه سکوت هست [illegible]

گر چه برای بلبلان هست دوای [illegible]
خامش تا دهد ترا عشق چنین [illegible]

گر چه که میوه آورت ار چه درخت اولست
میوه [illegible] ز رحمت داشت [illegible]

ولـه

عشق جان پیشه بود گاه خوشی گاه بد
عاشق او شو که ده ملک عشق ابدی

چونکه سپیدست سیه روز و شب [illegible] همه
گرد گر چه که بود شاه و بنور صمدی

ای تو فرو رفته بخود گاه از آن [illegible]
غافل ازین لحظه که تو در لحد [illegible]

[illegible] روزی ده تو رزق حالت
کرم بدکان چه روی [illegible] رزق

نادره طوطی که تویی کان شکر باطن تو
نادره گلشن که تویی گلشنی لعل [illegible]

[illegible] عجب [illegible] درون
آینه هر دو تویی لیک درون [illegible]

ولـه

بکش تو شمع باز ابر [illegible] دلا
گر حدیث سر شنیده [illegible]

ز آب مستی تا زنی بزن زمانی
گر حریف خوش نفس چو شراب [illegible]

ز سماع نی کسی باشی بود گر باید
نظری ز مهربانان [illegible]

بکد از نی شکر مار بذوق می نماید
نی بی نوای شکر شنو از شکایت

چو شدند گرم زمان بیش کز آتش [illegible]
بجهان گرفت دریا که نشاند [illegible]

بسماع چون درآی ز خیال خویش بگذر
نفسی بگیر نظر [illegible]

وگر آن نظیر سیر نشود تو آسمان [illegible]
بگشته التفات [illegible]

الله شمس الدین که عالم [illegible]
تویی آفتاب دولت تویی خسرو [illegible]

ولـه

دلا چو بسته این خاکدان بر کده ما
ازین خطیره برون بر [illegible]

تو ز باغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی
دریغ باشد اگر تو درین [illegible]

تو باز خلوت رازی ندیم حضرت رازی
قرارگاه چه سازی بدین [illegible]

جمال خود نظری کن برون ز خود بنگر
جنس عالم صورت [illegible]

براه کعبه وصلش [illegible]
هزار کشته شود [illegible] جان [illegible]

چه خوش بود که بپیش بر آستانه [illegible]
برای دیدن رویش [illegible]

تو سعادت و دولت ازین جهان بیابی
بنده کیش طلب کن سعادت [illegible]

بیاد بزم وصالش درآ ز روی جهان
شاه [illegible]

فرو برده خورشید قطب [illegible]
سهیل جان چو برآید [illegible]

مرا خسته درین ره فرو شدند و اندیشه
ز بوی دوست نسیمی [illegible]

حدیث عقل رها کن که آن [illegible]
تو بنده کی خدا کن بدان [illegible]

ز شمس مفخر آفاق چو سعادت دولت
[illegible] شمس معانی [illegible]

ولـه

السلطان ما را بنده باشی

ولـه

ولـه

عالم جان کز صفا صورت قالب گرفت او — زانک قرارش نه همچنید...
ناگه کف از خشک و لایق دریا بشود — تنگ تنگی ... دید برود ...
کف همگی آب شود دریا بکناری برود — زانک ورنگی نبود در دل ...
موج برآید زخود و در خود نظاره کنی — سجده کنان ...
جمله جانهاست یکی بین همه عکس ملکی — دیده احول کشا خوش ...
حاضر عشاق توئی ناظر مشتاق توئی — شمس ... اشراق توئی ملک ...

وله

تو آسمان منی من زمین بحیرانی — کدام جرم ز دل من ...
زمین خشک لبم من بیار آب کرم — زمین ز لب تو یابد گل و کلک ...
زمین چه داند کاندر دلش چه کاشته — ز تست حامله و حمل او ز تو ...
ز تست حامله مر ذره بسر دیگر — بدرد حامله زاید ... بجا
جهات در شکم این جهان ... — کز و برآید انا الحق ...
کهی بنالد نا قهر از ... — عصا ... دیگر و طریق ...

وله

نگفت که تو سلطان خوب رویانی — بجای سبزه تو از خاک خوب ...
هزار یوسف زیبا برآید از چاه — بر جسم ...
زمین بنده جان باز جان شدت ارزان — بجهد عشق تو منسوخ شد ...
برش عاشق ... جان ... شد — ولا ... جان از این گلستا...
چه داند وچه شناسد نوای بلبل — کلاغ بهمنی و لکلک ...
جو اشتهای کریمی بلبرت ... — گران نباشد باری ...
نکته‌ی تو ... برسع — دگر کمی ز ... باد ...

جهان مقدس فدای جان ... — سی ... بکرم یار ... ایزانی
... تر آفتاب وقت ... — ... دولت ... روشانی
... باد و هوا کشت ... دلمن — کر دیده ... کاوری کنید سلیمانی
... جو ماهی در آب پنهان — بیل تو دعوت ... جواب ...

وله

در آید در آید ... اندکی — سر سید ... تیه ...
... شهنشاه یکی بزم نهاد — بیاید بیاید ... انده
... برآید این ... — کر سلطان سلاطین شده دربان
... و جاینده ... — ... و ... بستان انده
دست ... دیده ... — ... خورشید بتابد ... اندکی
... شاهی ز لطف الهی — ... زی خوان اندکی
... شکر ریز ... — کر بر ... برایران اندکی

وله

... منزل او ... دارای — ... کزیدی یا باز ... ی
... خواهد ... — ... خود ... اندرین حصاری
... یک ... — ... ابکد ... جباری
... آتش ... — ... تیر باری
... در نفس ... — چون ... آید شکل نفس ...
... از ... — شکن ... جام ... تا شکنند ...
... بر قصر شه رسیدی — ... جان ... شد بهار
... آمدی ... — ... تا ... دیده ...

وله

وله

وله

شمس الحق تبریزی اسرار رمز و عالم | پیداست عشق [illegible]

وله

اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی | بدرون طاس فلک [illegible]

اگر ز نقش و نشانش نباشدت خبری | سمند فکر بیابان [illegible]

رفته تو ازین وادی طویل آسا | چو وقت سیل درآید [illegible]

ندیده صورت خود را معاینه روشن | معانی که حقیقت بود [illegible]

برو تو جوهر خود را درین علوم بشناس | که هیچ عیب نباشد [illegible]

توی همای سعادت درین طلسم وجود | ولی چه سود که محبوس [illegible]

چو صعوه در تنگنای اسیر بود بسند | تو شاهبازی [illegible]

بتاز سر ز گریبان شرق و مغرب | چو پای بند بدنیای دون [illegible]

چو عیسی تو درین دیر و سوی اندر طور | چو طیلسان و چه ناقوس [illegible]

بسمع دل بشنو نطق شمس تبریزی | سماع و معرفت از عاشقان [illegible]

وله

گر از شراب تو شیرین دو سه جام دادر | بگداز جان ما را با تن چه کار [illegible]

پیچو دچو تو نیاید رندی بمجلس ما | در [illegible] خودی بکنجی گر [illegible]

در باده [illegible] شیرین خودی بیاد شیرین | تا از خیال شیرین [illegible]

زین باده بس که بیخود ماند تو بمستی | زان رو که وقت [illegible]

تا سنگها پرستی از کوه ران بجستی | دریا [illegible] نساید کز سنگ [illegible]

در بارگاه خاقان سودای [illegible] | زنجیل [illegible] گرای [illegible]

زین را اگر [illegible] | صورت [illegible]

ای بیره انکه ماند از جام مجلس تو | سرگشته [illegible]

[illegible] وجود [illegible] بشنو [illegible] | انکار این نبوت تا چند مرکاری

[illegible] گر دو رسیدی تو سوی شمس تبریز | اینجا خدای داند کاندر چه لاله زاری

وله

یا ساقی الحی اسمع سؤالی | ابشر فوادی اجر بحالی

قالوا اشکی حاشا وکلا | عشق وتجلی من ذو الجلال

العشق فنی والشوق [illegible] | والحزن منی والسکر حالی

عشق [illegible] | [illegible] روح الرجال

انتم شفائی انتم دوائی | انتم رجائی انتم کمالی

الشیخ کامن والعشق [illegible] | یا رب [illegible] من کی یبالی

عشقی یرید قبلی [illegible] | اما [illegible] من [illegible]

انتم صبا واطلب [illegible] | واسبط ریاحا فالشمس [illegible]

گفتم که ما را [illegible] | گفتا که باده [illegible] چه حالی

[illegible] بدران [illegible] | تا خود ببینی کاندر چه حالی

اندر ده جان [illegible] | زیرا سمایی با پر و بالی

گفتم که عاشق [illegible] | گفتا که لال آن کان [illegible]

گفتم که کشتی [illegible] | گفتا کذا هو والوصل عالی

گفتم گر [illegible] | [illegible] تا تالی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | لما [illegible] موج اللیالی

[illegible] | تا [illegible]

[illegible] رسولی [illegible] | یا رب [illegible] عن ذی الجلال

عندی شراب لو ذقت منه — بس شیر گیری کرچه شغالی
در کش جام این باده تو اکنون — گر ده جوابی که در سوالی
من تخت هستم ای خود پرستم — یا من یلمنی من بعد فالی
جانا فرود آ از بام بالا — دانم لو صل فالبت حالی
گفتم که بشنو رمزی ز پندم — گفتا که اسکت یوم التلاقی
گفتم که باز گشا کرد سپنی — با شمس تبریز یا ذی المعالی
گفتم خوشی صحبت گشا — یا ذی المعالی یا ذی المعالی
گر نیست محرم کوتاه کردم — والله اعلم بالقیل قالی

ولـه

ایا ساقی بر احکام افندی — بده جامی تو از جام افندی
شرابم ده پیاپی همچو آتش — که تا پخته شود خام افندی
خلایق جمله چون مرغ هوایند — اسیر دانه و دام افندی
بخوان آن دانه و از دام بگریز — برابر قصر و بر بام افندی
وزنفت اگر در ره بماند — گزین کن مرکب رام افندی
بیا بشناس خود را و خدا را — بنه گامی تو بر گام افندی
خوشی هم عشق شمس الدین تبریز — بده جامی از آن جام افندی

ولـه

بدام زلف چون دام افندی — در افتادم به هنگام افندی
بنوشیدم میی از ساغر جان — لبالب از می و جام افندی
اگر خامی بدین آتش بسوزد — شود صد پخته چون خام افندی
کسی کو آن چراغ عالم افروز — برآید بر سر بام افندی

بیاید چهره از نور بیضا — گران نور است رام افندی
چو کام اوست با ما کشته دیدن — مراد ما همه کام افندی
چه شیرین است چوب این کلام — ز ذوق شهد با نام افندی
خمش کن ای که در ظلمت ندیدی — جمال نور در شام افندی
چو شمس الدین تبریزی بیاید — بگوید سر الهام افندی
شود حیران ز روز اهل توحید — ز جمله نامها نام افندی

ولـه

ای آتشین با یکدم تو کی بیهشی — ای دوست چون بجوشم گویی که خند جوشی
ای عقل سکین که باید از تو تسکین — زین سان که تو نهادی فاش من سبزه روی
ای ما نما ما در پی ای تو دم دم — لی راه جرم باشد چون تو می خوری
بو بوستن تا بکر تابی ای آب — پنهان بکرده ای روز که صد هزار پری
گرد دیر گردی ای جان عشق ساده گشتی — یا ینک سرخ چشمی با خود سیاه گری
گر زانکه عقل داری دیوانه چون نگشتی — ور نه ز اصل عشقی با عشق چند گری
اجزای عشق دیدم اندر حضور رعنا — بس نغز نا شنیده در زیر پرده خوری
... بسر جان گر بشنوی تو پنهان — چون جام شمس الدین ما از دوری خمری

ولـه

ای آنکه از جهل اندر عالی — ما راست از تو سر دم حیاتی
ساقی مستان در ده مستان — آن جام باقی ای تریاقی
گر بر زمینی بر چرخ برپر — در هر سمایی دیده حیاتی
تلقی فدا انکی در عالم جان — گر عالم جان یابی نجاتی
... — از این صفات ... عین ذاتی

[illegible]

مادام در دام ماندی چه حاصل — این دام بگسل چون راح ما
شمس الحق دین آمد کرباز — بکشید روحی در عراقی
هر شوره بوی از فیض نطقش — یابد بغربت عین فراقی
خاموش این دم این یارا — از کف یابی یکدم نجاتی

ولـه

تو بیداری بخواب اندر چو ما کردید — چون کافر بودی گر کردی
دیده اول روز از این حال آگهی بودی کجا — در تو دل کی بستمی در مستی
در بهاری چون گل بودی تو بودی چون گیا — ای بسا گلها که من از باغ وصلت
گر بدین زاری تو بودی عاشقی کن — بر دلت بگشودی و در بوسه
ور تو بودی همچون ثابت قدم در عاشقی — بر تو هرگز چون تو بردم دیگری
گرچه بر جور و جفای تو را قدرت ابدی — یا ز خلقم شرم بودی یا
از رخ و لب گلشکر بسیار دارد حسن تو — کاشکی بودی حقی تا باده
ناصحان گفتند ماندی در وفا زنگی کن — این جفا کی دیدی گر آن
شمس گوید ماندی این تا ابد زنده بو — ز آب حیوان لبش گر قطره

ولـه

برین بزم تماشا مینا ای افندی — تویی پنهان و پیدا ای افندی
عجب حالی کردادی عاشقانرا — از آن صافی چراغ ای افندی
ز جام ار تن مستی فزاید — حریفا بقا را ای افندی
چه جام آن جام کز یکجرعه او — دو عالم گشته شیدا ای افندی
زمی کستان ما جای که دما — عشقش گشت گویا ای افندی
درین تاریکی و ظلمات — ز نور خویش پیدا ای افندی

[illegible]

چو از سه بود هم نور ظلمت — بکشته گشته بینای افندی
خوش تا چند خوای کرد افسوس — تو خاموش و گویای افندی
چو شمس الدین تبریزی [illegible] — بر چند چشم بینای افندی

ولـه

ساقی گر کم دم از آن دلدار صفا — از وصل او نشان ده جام الم صفا
ز رادت چشم ما چنین مستند ای — شود چشم تو هم روشن گر این اسرار را
[illegible] وقت کی آید بهای رنگ — گر بنگری العجب به تصنیف دوستا
[illegible] کند صد رنگ دیگر — دگر رنگی نگی آرد از آن جمع پریشانی
[illegible] دانستم که عشقش هست بالاتر — از این دستی که آب و گل کند نقش
[illegible] تا جان و دلت باشد — ز جان و دل گذر کن یار چون محبوب جانا
[illegible] از آن بانگ صفیر آمد — گر آدم را نوا بود از تایید یزدانی
[illegible] با ابر الوان دم زنگی — گر صد نور و صفا یابی از آن محبوب تنها
شمس تبریزیست فیض [illegible] باطن — زهی تشریف کر شه زهی انوار ربانی

ولـه

[illegible] عالمی کاندر دو عالم [illegible] — چون صفات ذات حق دانسته خالق کل کی
[illegible] قلمی گر نقش [illegible] فلک — تا کر [illegible] بودی چنانکه [illegible]
[illegible] صد هزاران قرن تا این [illegible] — [illegible] کرده [illegible]
[illegible] شنو این حرف [illegible] — یا ایها الناس اتقوا بر خوان [illegible]
[illegible] — [illegible] دل الا [illegible]
[illegible] — در حیرت [illegible]
[illegible] شنیده از بابا [illegible] — لا تقنطوا من رحمة الله [illegible]

[illegible]

تا نظر الی آثار رحمت بار آن دیده | بگشای چشم عبرت [illegible]
لنا هدینا سبیل الرحمت اما شاکرا | گفتست یزدان الذی [illegible]
ای گرفته ظلمت بسر پرده وی هشیار شو | برخویش خوان الا [illegible]
زود از شرار خود بهان [illegible] از زبان | بشنو ز اسرار او از خود [illegible]

ولـه

فرمان عقل کاز دست نفس بستاند | کشند غاشیه‌ات ساجدان [illegible]
اگر تو دیو طبیعت بدر آوری ز بند | ترا رسد که کنی دعوی [illegible]
تو شاهدی ز گلستان باغ فردوسی | روا بود که شوی [illegible]
پری سای سعادت [illegible] طلسم وجود | ولی چه سود که محبوس [illegible]
تو پی معاینه جام جهان نمای دگر | ولیک طبع تو [illegible]
اگر ز ظلمت تن وارهی عیان بینی | که هم سکندر رومی [illegible]
طلوع نور تجلیات [illegible] دولت | بگل تو چشمه خورشید [illegible]
بدام عقل طبیعت [illegible] جان | چرا تو سلسله عشق [illegible]
تو ایمان فلک [illegible] نوبت عشق | بیا الا بشنو بانگ [illegible]
بر [illegible] طلعت [illegible] روز | که [illegible]
شفای جان ترا ز خوان حق رسد [illegible] | وگر تو کم کنی از خود [illegible]
بگو [illegible] طور چو موسی [illegible] | که تا بگوش تو آید [illegible]
عروج کن که [illegible] منتها برسید | بود [illegible] اصلی [illegible]
وگر عروج نکردی [illegible] | بدانکه فایده [illegible]
بزیر خیمه چرخ اندرون [illegible] | اسیر چرخ [illegible]
تو آمدی که کمال خود کنی حاصل | دریغ باشد اگر [illegible]

[illegible] طبیعت کجا بی [illegible] | بملک مصر [illegible] یوسف جانی
[illegible] بکوی [illegible] بشنو | بقول [illegible] نور رحانی
[illegible] از میان [illegible] | که تا ز دست فضولات نفس [illegible]
[illegible] | هزار سال [illegible] انسانی

ولـه

[illegible] الطاف [illegible] باری | که دل [illegible] آری
[illegible] که عزت تو بود | [illegible] شب تاری
[illegible] شوم [illegible] | [illegible] وکریه وزاری
[illegible] عشق [illegible] | که چشم [illegible] طلبکاری
[illegible] پرده روح می‌بیند | خراب می‌شود از عشق [illegible]
[illegible] سعادت طالبان تو اند | [illegible] غفاری
[illegible] | [illegible] عشق داری

ولـه

[illegible] مناجات [illegible] | [illegible] آمدی
[illegible] راه حق [illegible] | تا شبی با حق تعالی در مناجات آمدی
[illegible] | با پلاسی [illegible] آمدی
[illegible] عشق | در سماع [illegible] آمدی
[illegible] | [illegible] الواح آیات آمدی
[illegible] | چون بطور [illegible] آمدی
[illegible] | تا کلیم الله [illegible] آمدی
[illegible] حاکم [illegible] | [illegible] روح [illegible]

باجمیع رسلان کردی صلات ای امین
تا زقریش بسر بجوش اندرا ...

چون ارحنا یا بلال ازلفظ او کشتی ندا
اندریاسین وطاها درطاقات

بادلی اسد الحق مرتضی صدر ره دین
مستغاث اهل عرفان در کاینات

بابراق ورایت وتاج وعلم وعدت آمد
در شب قربت فراز این سما ...

چون بلا احصی ثنا عرضه الدی شکی
ازره تلقین حق چون در کیان

کربنودی استقامت برحوی ازد
چون صفات عین ذات ...

کرنداودلی جمع اسرار کلیی یا کریم
آن یاسین در عباکی درعبا

دربرتابان داودن جانان نرحای جانی چو
ذره کرد بیان چون در سیا

کرنظیل اسرابا حق بنودی بازعشق
آتش نمرود باد چون برد

شمس تبریزی کرداردجا عشق ایلم
بار الها بی خودی سوی خراب

کرنه پرحولی تکندی رایت ظل ظلیل
از صراط مستقیمش چون برد

ولـه

یکروز مرا برلب خود دیر نکردی
با ما سخنی زان لب شکر بر نکر...

امشب که سر زلف تو در خواب بدیدم
حیران و پریشانم و تعبیر نکر...

یک عالم عابد بجهان ... کرد اورا
دیوانه آن زلف چو زنجیر ...

بکریست بسی چرخ پی تو طفل دو چشم
وز سنک دلی در دو چشمش تیر ...

در موقف خوبی ترا اوام ابستم
بس تلبیه کفتیم و تو تکبیر نکر...

بکرفت دلم درغلت ای بسر دو جوا
شد پیر دو عالم پی روی پر نکر...

با قوس دو ابروی تو یکدل ... کمکی
تا خسته بدان غمزه چون ...

بس عقل که در آیه عشق تو فرود وام
ور زودی بکرم روزی تقصیر ...

در بردن دلها ودر آزردن جانها
لحن صباح تو تقصیر نکر...

... شتم ای دلبر خوتوکواره نمودم
صد بار بر یکساعته تا خیر نکردی

... ش عشق تو دلم سوخت یکباره
ور نیر دواقوس تاثیر نکردی

... شدم درغم عشق تو دم ...
یک نسخه از او دیه تدبیر نکردی

... شد رخت با ذلیل الف است
صد بار قران کرده وتو تا ثیر نکردی

... اکی روی نهادم زسر عجز
در غصه هجران نظر هرنکردی

... ون کنم هیچ نکو در سیا این من
برجا کرد بر بنه جو توفیر نکردی

ولـه

... صورت اوحانی امروز چرا اورده
ای دو نیدانم که باز دلم بردی

... گلشن نیکویی امروز چه خرمی
در شاخ که خندیدی در باغ که پرورده

... عجب چیزی کی امتی ری خیزلی
در باغ که غلطیدی وز دست کی خورده

... چراز دی کان هم ذوی خره
در دوحت هم دردی هم کش نوح

... اردی مرداری هم جبی هم زدی
هم عاشق و هم معشوق هم مرغی و هم

... در مجلس چشن دیبا ...
ترسم که میان ره بگریزی ای برکرده

... کی آیی با خویش بیا در دل
کز ال دردی خیزد کر بی اکر سرد

... شود شادان شود در گلشن شمس الدین
کرده طرب عشقش تند آن زردی

ولـه

ای بهار سبز وترشادابی
ای نکار سیم بر شاد آمدی

رنکندی در ... نشه
ای حیات جان و سر شاد آمدی

رنکش اندر باغ ...
صد هزاران شور و شر شاد آمدی

ای خود بهار کی خورشید نه
ای تو خورشید و قمر شاد آمدی

ای ... سیمین ... کارم زر
ای بهای سیم و زر شاد آمدی

عقل گوید از میان جان ترا | سوی آن کوه و کمر شاد ...
... دری و برار باغ خلد خوشتر | گر شمس الدین ما را از جای دل ربید

وله

ای گر جانها خاکپایت صورت اندیش | مست ... در راه و رخانه خوش
نیست به مستی شکستی گر دو چون انگبینی | چون تو بس کردی نهان ...
هر دو عالم قاعده بیش است ... | تو ورای هر دو عالم نوش ...
خویش یا او بی برد بیگانه را ادری | هم قندیلی هم نوری بیا ...
بر دل و جان قلندر ریش مرهم ... | نقره ای نور مطلق ...
کیش شاد و در دولت جمله قربان ترا | تا تو شاهنشاه بازان ...
ای که بر خوان فلک با ما هم کاسه شدی | ماه با یک کاسه کردی کاسه ...
عقل در حسن شتابانی گر تو اندر گرد | مانندی خورشیدی گر ...
عید شمس الدین تبریزی که عید اکبر | کی ترا قربان کند چون ...

وله

ای نوبهار خندان از لامکان چه چیزی | چیزی بگو و بشنو ...
خندان ولاله رویی سرسبز و شکوری | هر لنگ یار پایی ...
ای وصل خوش چه جایی کز دیدها نهانی | اندر باشه بدیدی ...
ای گل چرا نخندی کز هجر یار رستی | ای ابر چون نگریی ...
ای گل چمن بیا رای خند آشکارا | زیرا که ماه پنهان ...
ای باغ خوش بپرور این نو رسیده گان را | کاحوال ... نشان ...
ای پادشاه جانها در رقص اندر آور | بر یاد آنکه روزی ...
بنگر درین درختان چون تاج نیکبختان | شاد و ندای نشسته ...
سوسن به غنچه گوید هر چند بسته چشمی | جشنت گشاده ...

وله

... عجب که چو شکر می خند | دوش شادی کر و بحری خندی
... که جان ... دم تو خندانت | در سمن زار شکفتی چو شجری خندی
... رخ خود ... | وندر آتش بنشستی و چو زری خندی
... و خندان ز ثوابت طعامی | لیک امروز نه با نوع دگری خندی
... جمله درختان ز خزان خشک شدند | از چه باغی تو که چون نرگس تری خندی
... بعد سوی تو گر تیر کشد | جرمها از چرخ جهان تیر و سپری خندی
... شکل تو گر رخ ... | آفتابی تو که بر قرص قمری خندی
... باش ... تقلید کند | نظری جمله و بر نقل و خبری خندی
... شاد ... | بنده ور رود و بر کوچ و سفر می خندی
... تو بر آوردی ... | بر سر وافسر و بر تاج و کمری خندی
... گرسنه بر خلق ... | نی آن سیر که بر جوع بقری خندی
... از ذات ... جگر ... | رحمت اینکه تو بر خون جگری خندی
... ز آنکه ... دهن ... | ای که بر دام و دم شعبده گری خندی
... ... شکرستانه | ای که تو بر دل ... بری
... شمس ... گریه کنم | یار ... که تو چون شهد و شکری

وله

... و ثبات ... | یکی ... دوم صورت سیم معنی
... صورت معنی ... شهوی | یکی بعلم و دوم دانش و سیوم تقوی
... دانش و تقوی طلاق داد | یکی ... دوم شهوت سیوم ...

ولـه

هر او شهوت روی ای جان عرش
لقا و حجت و طوبی ریم سینات
خلیل احد و سوی نهاده اند نام ترا
عزیز و یحیی عیسی که امام ثبت است
حیات و قوة را انی ترا ست که نیز پند
دعا و حجت و دعوی و سینه کر
حدیث بعث و تقوی امین سیر چرا
دلیل آیه و فتوی ترا رسد که توی
امام رسم و ورد سرای جنت نیارم کر
هزار و صد و یک ز عشری حکم ز رخ دم

یکی لقا و دوم حجت ...
یکی خلیل و دوم احمد ...
یکی عزیز و دوم یحیی ...
یکی حیات و دوم قوة ...
یکی دعا و دوم حجت ...
یکی حدیث و دوم بعث ...
یکی دلیل و دوم آیه ...
یکی امام و دوم ...
یکی هزار و دوم صد و یک ...
یکی خوش و دوم سالک ...

ولـه

برخیز که جانست و جهانست و جوانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
برخیز که او بخت ترا زودی لباب
مرسی نشانست ز مخلوق بهانی
هر لحظه ز کردون رسدت بانگ کرانی
برخیز و ببین دیده بسعر ابدرا
او عمر عزیز است دراز و چاره منازی
بر صورت سنگی بزند دوی تو کرم
او کان عشق آمد و سرمایه کلها
سس الحق تبریزی توی عالم معنی

خورشید بماند بنگر ...
ای یوسف ایام ...
برخیز و ببین کر بکی ...
فارغ نشد عاشق بیدل ...
تا راه سعادت ...
تا باز رسی زود ...
او جان همه جان آمد ...
جنت که از روح ...
تو کان عشق ای ...
صورت تو خام ...

ولـه

پیش مردان ببین کز دشمان برد سوی
گاه آتش کی با مرده هم نبرد سی
هوا پرشوی از شکنی که گردشوی
چونکه برگ شکندگی که فرد شوی
تو نغان کی کی از عشق کز وزره شوی
جای تو صدر بود در حرم بر خود شوی
جا بجا برگذری چون عدد فرد شوی
چون ز زندان برسی باز دهان زاد

... عشق نگر تا سبب درد است
... عشق بگو چیز دگر جز مرد است
... کوی سبب تو بهوا پر نشوی
... شکنی الکن بسر است ساد
... چون ز دستو ع و بری سر کند
... پای سرای دوست بین کلس تا
... تو دین خاک بسی سال فرد
... بر زبر برکن در کف خوش

ولـه

از نیاز جسم سلطانی
آن مقامات خوش روحانی
لاجرم خیره و سرکردانی
این چه هست بین اندا
نه غلامی ملکی سلطانی
خوب رویان خوش نورانی
صد از ایشان بکوی بستانی
زر طلب ره ببری وره دانی

... کنا آمده پیداست
... گنج کر یادت ناید
جون فراموش شدست انبا
... فروشی یکی بسر خاک
... دره خاک بدان قیمت رو
... علت تو ز فلک آمده اند
... اکر واقف اسرار شوی
... فخر دامن شمس الدین ز

ولـه

... ی بکو هر زنده کی تو کاری
هیچ نکنجد چنین محیط بحاری

... ست مثل تو ماری
... کی بار غارت ار

عاشق از خود نیست زانک نه خسبد
ذره بذره کنار شوق گشادست
آن شکرستان رسید تا بگدازد
جوی فراق روان شدست ازین سو
از سر مستی بپر بگفتم او را
خنده شیرین زد و ز شرم برآورد
گفت تو دم گرم زن و خنک نماند
گفت فلک خاک شد نیست جو دود
دام جهان صد هزار قرن گذشت
هم بگشاید این زمانه دو دو رشس
این مه و خورشید چون دو کاه خواهند
جمع خران نگر که کاه پرستند
تا که شود هر خری ندیم مسیحی
رو نگران کو کو ریش کاه بر زا
از شش و از پنج بگذر و بدر پنهند
چون خلاصه رسید تا که بگویم
ماند سخن در دهان و رفت دلم
مفخر تبریز شمس الدین زجالت

ای خواجه مشغول تو بر دار چه سرایی
دلدار چو رفت ای دل در غار چرایی
گر شاه نشد محرم اسرار چرایی
ای باغ چنین تازه و زنار چرایی
خوش بوی شکرخنده و دلدار چرایی
ای ایمان گذشت تو در کار چه سرایی
ای جان سراسیمه پی یار چرایی
با زلف چلیپاوش زنار چرایی
پس معتکف خانه خمار چرایی

چنین مست و چنین رعنا چرایی
چو آب خضر جان افزا چرایی
چنین جان و جهان آرا چرایی
چو موسی با ید بیضا چرایی
چو دنیا مایه سودا چرایی
چنین هم‌رنگ سر غوغا چرایی
نهان از دیده عشقا چرایی
تو هم حلوا و هم صهبا چرایی
چو در حسن ویی گویا چرایی
بموج و جوش چون دریا چرایی

ای شاه تو ترک عجمی یار چه رایی
چون رنگ زر رخسار تو دارد گل

اگر را تو خدائی بپرس از شب تاری
...ست گرم عاشق و دار...

چه جای شب که زمان نشانه دار دمشق
گمینه اشک و رخ زرد و لاغر...

چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل
چو آب سجده کنان همچو خاک...

دلا که این همه کفت بگو دماغ چو خالی
درون باغ و گلستان و سبزه...

چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آیی
زبان شکرگزاری بجود شکر...

که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را
شکفته کرد خزان و بهار کرد...

هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد
هزار خار مغیلان رسیده...

حلاوت غم معشوق باد دانه گل
چو چولات نداند چنین...

برادر و پدر و مادر تر عشاق شده
که جمله یک شده اند در...

نمک شود چو درافتد هزار تن نمکلان
دوی نماند در تن چو...

بکش عنان سخن را بگو دلی طولان
تر تشنگان فلک بین بروز...

ولـه

کسی که باده خورد با هدا داین سا...
چارد جسم خوش...

بیا شتاب سعادت را شتاب رسید
چنانکه کعبه بیاید بنزد...

بیا حیات همه ساقیان بهجانی زرد
شراب خاص خدای...

هزار جام پر از زمرد داده بود فراق
رسید معدن تریاق...

بیا که دولت خوبان از ترکت چرا
بیا که خلعت تریاق...

مگو ز خنده چو پوشم از او خنده ام
نبات و قند نداند...

نیزی گرفت کسی مرتیم را برادر
که هیچ خفت نداری...

جهان لعب است لعب کودکانه باد دهم
زنست مستی بالغ...

بگرد خانه دل بار غم همی گردد
بکند دیده بارانی...

...در آینه سو باده پیش چشم دو...
که زنگ قیصر روم و علاوی احرا...

...که گاه روز تا به شب میل
شراب مست همی دیدم دلق زراقی

...به سر و در پیش چشمی کی ارزد
مرا که دم زند از عقل و خوف اخلاقی

...باغ نعره جان تیغ مست ارزد
ببرق عارض بدی و خشم قیاقی

...باده پراکنده گشت ابر سخن
فرست باده بی ابر را که رزاقی

...آفاق شمس تبریزی
طلوع کرد و برآمد بیام اشراقی

ولـه

بیا که راز ما داران ...ی
برادری پدری مادری دلارامی

...ام ز سبب ترد ره ... کور بر خیزد
گزاف گفت برادر چنین مگو تا

...ز ستیز بگر این هم از گریست
که تا مرا گمشتی از هوس بیارامی

...نجی و لیک نقد ترا
اگر بنقش درآیی عجب کل انعامی

...ی زان نمایی و چاره آموز
گهی نصول ز مستی و جان بخامی

درون روشن دل چون فتاد شعله شمع
جدا شد این دل ... که بر سر بامی

...ام انکه شود سایه و آفتاب یکی
که تا ز عشق تمامم تمام خود کامی

...کال جزی کمالم چنین کنار مرا
تحمل می نکند هیچ عاقل عامی

...م کمال خوشی و معتقد نشوی
برو برو که مرید قبول اعلامی

...ز خسرو چاهها حارقی یابی
مکاشفی تر بخوان خنده ام...

...ز مشرق تبریز شمس الدین کرام
که بر مالک هر دو جهان چو...

ولـه

...زنگ ... دیدنا ی
از عشق سلطنت و کال جو...

...
هنگ ...

ولـه

ولـه

ولـه

بگو نه باشد عاشق ز مستی آن بی | که جام نیز ز تیز بیش [illegible]
چه جای خاک که بر کوه چرخ جو برجست | مراد و عید آورد و [illegible]
تو جام عشق چه دانی چو شیشهٔ دل پاک | تو دام عشق چه دانی [illegible]
ز صاف خود نکوئیم اگر کنش هستی | مثال زیبق بر هیچ کس [illegible]
ملول و تیره شدی ز صفاش با دهنی | نبات با چه جنایت [illegible]
که خاک بر سر درد و کلوی سرگزر | که شهد صاف تو شد [illegible]
ببین نگر که درین بزم گستری عام | ز پیچ وی نشناسیم [illegible]

ولـه

بلندتر شده است آفتاب ایسانی | زهی طراوت و مستی [illegible]
جهان ز نور تو با خبر شده چه چیزی تو | طلسم دلبری با تو گنج [illegible]
زهی قلم که ز راکه نقش و صورت | که نامه همه با نا نوشته [illegible]
بر بدن بری تو ز خوک با بستی خود را | چو جان بماند به جای عشق [illegible]
دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا | تو تیر جان که سر زبان [illegible]
چو تیر جان که کنون بس بلند سیری | که آن نظر جان [illegible]
ندید جا بقی ایام و کز در ظلمت | هزار ساله از انسوی کو [illegible]
بهر سحر که در خشی خور ز جان گوید | بیا که جان جهانی برد [illegible]
چو روح را بنزد دست شمس تبریزی | بسوی ابر برم از باغ [illegible]

ولـه

ز آب تشنه گرفته چشم می بینی | گرسنه آمد با نان [illegible]
ز آفتاب گرفته چشم کاذر نیز | زهی عنایت [illegible]
تا که معدن زر پیش خود همی خواند | [illegible]

[illegible] منات ز حسن ازل [illegible] | ز آب و گل که آمدی خوش آمدی
[illegible] حسن بلند [illegible] | بر آب و گل بنماید که آن نه امینی
[illegible] که سراسر همه [illegible] | [illegible] بعد من خود [illegible]
[illegible] ز آب صفا [illegible] | که شهد صرف [illegible] شیرینی
[illegible] دعا کشید آمین را | گشاده شو [illegible] بکنی
[illegible] دمکش خود را | ترا سعادت و اقبال خود [illegible]
[illegible] آن کرم ترا بکشد | چنین کند کرم [illegible]
[illegible] کشند [illegible] | که پوست کشنده [illegible]
[illegible] | که صانع [illegible] بیند [illegible]
[illegible] | [illegible] دعا [illegible]
[illegible] | درین مکان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | شفا [illegible]

ولـه

[illegible] | [illegible] جهان
[illegible] رسیدم [illegible] | بدان جهان که جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که گوش دارد دیوار [illegible]
[illegible] عجب [illegible] | [illegible] چراغهای [illegible]

رفیق خضر شو و سوی چشمه حیوان
که تا ز چشمه خورشید ...
جهان که گشت زلیخا جوان بهمت ...
جهان کهنه بیا ...
ز ذره خورده به خورشید قطب ...
سهیل جان چو بر آید ...
دمی ز راه نظر دین ما بگیر و ...
که تا ببنند ...
شاده بدانها همی کز نذر ...
لطیف لخته جو ...
چو ذره های بکوری ...
ز سر ...
تو بوته کرد برای چراغ پایه ...
کرشمه شیران ...
چراغ هست بنور دل ...
حواس ...
همی رسد ز سعادات هر صبوح ندا
گره بر ...
بسی ... جان ...
دو لشکر است که ...
شکر ... که برگشای ...
چرا ز ... شکر ...
بگیر طبله شکر ... طبل ...
بکوب طبل ...
ز شمس مفخر تبریز آشنایی
که او ... شمس ...

وله

ای داده جان را لطف تو
خوشتر ز هستی جانتی
خوشتر ز هستی ابد
ای باده بی ساقی
یکساعتی تشریف ده
جان را جان لطیف ده
آن ساعتی پاک از کجا
تا کی عجایب ساعتی
شاهنشهی یغمایی
کز دولت یغمای تو
یا غمی بشادی منتظر
تا کی کنی تو غارتی
جان جو ...
با عالم جان ...

پایی نداند کفش خود
کان لایقست پایی
پا را ز کفش دیگری
هر لحظه نیکی و شری
وز کفش خود شد خوشتری
پا را در آنجا راحتی
جان نیز داند جنس خود
از غیب داند نیک و بد
کز غیب هر جا زاید
... خورده هر جان ساحتی
جانی که از ماست آن
محبوس از آن شد در جهان
چون هست لان ما این زبان
از بهر آن ندم طاقتی
چو شاهزاده طفل برد
از مخزنش بر قفل زد
خلعت نهاده بهر او
تا برکشد او قامتی
تو قفل دل ما باز کن
قصد خزینه راز کن
در مشکلات این جهان
نبود سوالت حاجتی
هر گاه زردان دلست
از وی چو هستی حاصل است
طفلی و پایت در گلست
پس صبر کن تا غایتی
تا غایتی کز گوشه
دولت بر آرد خوشه
از دور گردی خاسته
تابان شده چون رایتی
بنوشته بر رایت که این
پیش خدیو شمس الدین
ای مفخر تبریز و چین
اندر بصیرت آیتی

وله

ای شهسوار خامیک
کز عالم جان تاختی
بنما بما بر هم زدی
تا سوی میدان تاختی
چون ساکنان آسمان
خود کوس ما بر تا فشد

تو سلطان بر تاختی — هم سوی ایشان تاختی
ای تو نهاده یک قدم — یکدشت از تخت آسمان
اه بس کداش عرصه بد — تا تو بر اسپان تاختی
خود پرده ها در وقاب — بینم خواب عشق تو
تو پرده ها نگداشتی — چون سوی ایشان تاختی
عقل از توان عقلی شده — عشق از تو هم حیران شده
هر جسم را خود اسم شد — بر جوبک جان تاختی
تو بلبل گلزار شو — با یار خود غمخوار شو
با مفخر تبریزیان — کز سوی خوبان تاختی

ولـه

آخر مرا عاقل بکن — ز بیدار مرا ساقی
ای ماه رو تشریف ده — مر آسمان را ساقی
ای انک هستت دم کن — مستی میهای کهن
دل داری مسکین کن — مر تر جام مرا ساقی
تن چون کمانم دل چو زه — ای جان کمان بر چرخ زن
سوی نشه از چرخ به — آن تیر دو با مرا ساقی
پیر از غمت مرجانیی — زان چشم کاید ...
بنما که چشم ذوسلته — پس جام دوران ...
ای از کفت دریا بنی — گردم گرد ...
بد خواب کن جان مرا دی — دریا صبا مرا ساقی

عشقت ی چون دهد — اری سرا فیون دهد
ست نشان چون دهد — آن ی نشان مرا ساقی
... جان پرنور کی چشم فلک بجوکن — از جان عالم دور کن این اندها مرا
... بتر ز جان هست ... — الا که صوفی گوید آن مشتی انرا اسا
... اسای خود صوفی بد کی ره — مرغ ازان کی پر برد در کشی باز اسا
... عشق الله رسید — از بهر لطفش ای شیخ بکدار کار مرا سا
... او دو دل کن ... — اندر مکان منزل مکن لا کن مکان مرا
... چون توای ساکنی در طوف — جان داده طبع سوخت تو امن دوا مرا سا
... زیاد کن آورده یا یاد کن — بر تاب شاها داد کن این سرعنان مرا
... این سر وای کن جان ... — در دیده ها جای کن نور عیان مرا ساقی
... چه کند پرم بده تا ... کند — ابرو عنان ... کند وران کار مرا سا
... تجران تهی چون زاغ در ... — کی گوید آن نورشی خواهم فلان مرا سا
... شیر ... رکه چون ... — امنا ز تو در پیش ... این ... مرا
... جان ... تا جند ... از سر — الکن تو در قعر ستران دام ... مرا
... این زمان گنده ام شمس الدین من — تبریز خدمت کن بتن آن ... مرا

ولـه

... ازدام تن دامبر ... اسکاری
... مرکونه ونشکرزین صلا دازد ...
... اجزای هر تن سوی سر برداشته ...
... کشا شکفته ی شوم اندر نسیم ... بی
... از خبر جنگی نشتری از ... خانه زاده

طنبور دل برداشته لا عیش الا عیشنا — ز طنبور جان آموخته زین [illegible]
امروز ساقی کرم هر جای عطای کشتم — آمیخته با بندگان بی نخوت جبا[illegible]
امروز مستیم ای خدا از غصه انگه تنها رفته — در گوش شه دردمه هر لحظه [illegible]
ساقی جان دری دهد چون نور [illegible] — ساقی جام می کند چون شرق [illegible]
کی یک دو بت را بشکند صد بت تراشد [illegible] — در بشکند دو سه سبو کم [illegible]
ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل [illegible] — زینها فراموشت شود در از [illegible]
جانرا بجا آر و ببر سالار عزت رب العلا — گر زانکه شمس الدین کند با ما [illegible]

وله

سر و پا برهنه آمد نشان بی نشانی — ز فنای خود رسیده به بقای [illegible]
ز مقام لی مع الله همه مست عام [illegible] — شده محو در نظرشان ازلی [illegible]
چو بهشتند ره رو نشوند بند صورت — ز فنای ترب بحث [illegible]
اثری ز رای ایشان دم صبح صادق آمد — شده خاک پای ایشان [illegible]
چه کنی حدیث ایشان که دمی ز خود برستی — چه زنی تو لاف ایشان که [illegible]
کریت ذات ایشان مکان و کان نشان — ز جهت بری شده پاک [illegible]
سر عقل جبینشان بی عقل بریده — زده عقل کل درین ره دم [illegible]
خمش از صفات ایشان بکنم بیان حقیقت — بسماع [illegible] آینده [illegible]

وله

آفتابا با سه ده ذره پیدا شدی — برج را چون [illegible]
آتشی در کفر و ایمان شعله زد — چون بگستردی توین [illegible]
عالمی پر آتشی عشاق بود — بر سر آتش تو [illegible]
پست رو بالا عشق پر شد [illegible] — چشمه چشمه جوی عشق [illegible]

مرحبا گر مش [illegible] — سجده آرد پیش بی احدی
ای بجوی [illegible] تو اشان [illegible] — ای وجود از وجودی چه بدی
خاک پای شمس تبریزی شدم — تا برآرم سر ز سعد اسعدی

وله

ای جهان از تو شکر آزادی — لایق آن وصال گر شادی
عشق را بین که صد دهان بگشاد — چون تو چشمان عشق بگشادی
ای دل ار گرد حرص میگشتی — دیدی آخر که هم در افتادی
تاب آتش چه باد که دشتی — ای دل از آتش و اگر بادی
دل و عشقند هر دو شاگردان — خورده شاگرد و بار استادی
ور دلا هرچه خاک و خاکی بود — پیش چه رود باد بنهادی
با جهان باد کشتی آبستن — تا از آن باد عالمی زادی
زاده باد خورده مادر را — همچو آتش ز تاب بیدادی
گر کسی صد درخت پیدا شد — تا بخوردش ز اصل و بنیادی
عشق آن کرم بود در عشق — در دل صد جنید بغدادی
جنیدی کو اشت نه بغداد — عشق خونی بزخم جلادی
چون خلیفه بگرفت طبل بقا — گرد خالق اساس ایجادی
گر همه جودی بزرگ شد ظاهر — همه شادی و عشرت و بادی
شمس تبریز [illegible] بنما — تا نمایم سخن ببغدادی

وله

بال و پر زین [illegible] و تاراج [illegible] — تا رخت کشادی و سکان بار کشیدند
[illegible] و رسی و درین خانه ویران — از آب و دهان دام سکن گر کشیدی

از لذت و از مستی از دانه و بنا / پیداست دل تو که از این ال...

در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک / در دام کسی دانه خورد چ...

ای دل پروانه دام و برون جه تو ز دانه / زانسوی که فردوس ادرا...

ای روح چو طاوس درخشان پر عقل / تا یاد نداری تو که پریش بر...

از عرش سوی فرش شتابی ز قضا بود / وادی تو چو پریش در...

چون گرسنه قحط درین لنگر شاهی / گر لب بگزیدی و گهی است...

کومست شاهانه گران دانه دولت / آن شیر نباشیر سعادت...

آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت / واسه که نیامیزد با خون...

آن شاه گل بکف خویش سر / آموخت ترا شاه تو...

آموخت ترا که دل و دلدار یکی اند / کز قفل شود کاه که بند...

کز بنده گهی بند گهی زهر گهی قند / گر تازه و برجسته کهی...

ای سیل درین راه تو بالا و پست / تلوین بر و از تو چو...

ای خاک ازین زخم چه پایی تو نژندی / ای چرخ ازین بار گران...

ای لاله خاریش که زین موج کف است / پنهانی و در قفل چو پیدا...

ای چشمه خورشید که چو شیدی از آن ابر / تا پرده ظلمات با...

هر خاک که در دست کی فتی همره شد / شد لعل ز مرو ز تو...

بس تلخ و ترش از تو چو حلوا شکر شد / بگزیده شد آن میوه...

شاکر در گر بودی که تو استاد جهانی / آن مست نی آت...

چون مرکب چه بیلی از سم تو هر خاک / سبزه شود آن...

یک اختر شوی عزمان جهد کرمانه / قند تو شود...

خاموش کن و یاد آور و ایشان اکر... / صد بار ازین ذکر...

وله

...پرده در پرده بنگر که چها کردی / دل بردی و جان بردی بنگر که چها کردی

...بره و هوس را شکسته تنها را / ...غ دل را خستی پس قصد سوا کردی

...قصد سر کردی و علام جفا کردی / گر زهره که تا که برای دو دست جدا

...نغم کسی سوزد که میم که چه کی کند / زیرا که ز شیر خشم قصد جدا کردی

...جنگ کردی ناله کردیم ز جه ی نارود / گر بجز تو نوشته ای چون بنده دعا کردی

...تا جفا کردی ما چو نمودی رو / زهر هم چو شکر کردی درد هم چو دوا کردی

...گر خوبی و کی گنه بجا به درد آ / از من که کرم کردی حاجات روا کردی

...تبریزی ای سرو در هر خو / چو بنده فرستادی هم تو چو دعا کردی

وله

اکنون اندر ده و بیدم ... / با ... برد دست عشق او کی

...بیمان که خون ریزست او / چون تیری را زهره کی برد

شکران در عشق او بکند آشید / سر بریده ناله کن ما تبدی

پاک کن رکهای خود در عشق او / تا ببرد تیغ او پایت زپی

در گلستانش که از آن شور خو / تا برآرد صد بهار از ماه دی

تا در آویزم تو زنگی ... شو / تا ترا گویند کای قیوم حی

جس کن مر شیر را در خم عشق / تا بجو شد دار ها از جوش وی

شمس تبریزی بیا در من نگر / تا ببینی در روانی کل شی

وله

...دان سک خبر غریب سفری / سوی دریای معانی که گرامی گهری

...بسی منزل اگر یاد ... / ...کمن استیزه گزین مصطبه ... بر کدر

ولـه

سر فرو شوی ازین آب و گل باش سبک | پی یاران بپسنده چه کنی
زود سبو بشکن و در آب حیات در رو | چشم سر کوره کری چند کنی
زین لب سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو | کز این کوه نیاید
گر باقی تو بیزار از او شوی بگو شتاب | بازگشت نوم انجات
بلا خوش باش زمانی که درین غربت تو | پر فنان روی پس پرده
عاشقانه شو و مجنون زپی لیلی ها | تا تو جانانه شوی وادی
خوش می باش درین منزل قدس ازلی | زانکه شاهی تو اگر زانکه
آفتابا بمرو تو بیفروز | کز کراز که چو هلالی دگری
شمس تبریز بخشد کر تاج شهی | بیکی غمزه شاهی چو شعا

ولـه

منم فانی و خسرو دلبری | بدریاهای حق لا تجری
نکرمن یوسفم در قعر چاه | نکرمن یونسم در بطن حوت
وجود ظاهرم تا چند بینی | کراطلسهات اندر
فقیرم من ولیکن نه فقیری | که گردد در وجود از
برای چشم بد مر باد لا لا | سپندی سوز و پس
مکانم لامکان شد نه جهان | کشم از دیده بدگوم
دلم راحت ز لای این فرقه | زنا تر لب
ال دشت صدیق اکبر | بخار سینه تن چون
مسیح روح در گهواره تن | ز روح القدس
مرم در مسجد اسرار وارد | بجو آی برالعجب
خمش با شم کن ای حرف کرم | کراصل سخن

ولـه

دلم برد غمزه‌های نگاری | شیر شکرف آمد و ضعیف شکاری
دلی چون بشود زانده خالی | درد و غم چون تو یادی باد و زر یاری
این شش اشکهات روانه | خوب شیمی آمد و لطیف نثاری
جوابر آب فشانه | تا جشنید بدان نثار غباری
شکر آن لب باد بقایش | تا بنماید عزیز و غوره فشاری
دوست و نذر کر و کرا | بر دل مرشب روی ستاره شماری
مدار جان چو چرخ زیر و زبر بود | ماهی ای آب ماکر دید قراری
عقلی این جان همه چون | از تن ای عقل کی بیاید کاری
پرش بر زمین ورنا | خلعت کل هات انبیات توکاری
خوی دوست هیچ نشانی | خود نبدی عاشقی و روح بسیاری
خانه‌ها علم | خوب تحریفی و سوداکی قاری
نی کنار کش | هیچ کس آن بحر را ندید کناری
تا بگو بدان مه خوش | آنکه ز علمش بیافت کوه وقاری

ولـه

تو را جمله نبات و شکری | تو را و بر شیرین نظری
تو را جمله گل خندانی | تو را تازه چو شاخ شجری
تو بیک خنده چو آزادی | تو بیک غمزه چو اعقل
تو را اصاف چو صحن فلکی | تو را جت چو قرص قمری
تو را ای بنده چون دریای | تو را وکش نوش جان شکری
تا تعالی ز چه دیوانه کنی | ای همه شه تو خوش کری

ساکنان نماز چه در رقص آری | تا آدمی و ملک و دیو و پری
تیر را تو به مردم شکنی | تو چرا پرده مردم بدری
همه دلها چو در اندیشه تست | تو کجایی که به اندیشه دری
شمس تبریز تویی عالم غیب | همه حال جهان با خبری

وله

ساقی اینجاست ای مولان | ره دهد ما را بدان بالا بلی
پیش آن بیهای آری کری تر | بنده گردد شکر و حلوا بلی
مست چشمش نرگس مستی عم | مست جعدش نافه سودا بلی
این همه بگذشت ای سرو سهی | خوش برآید همچو گل با ما بلی
چون بنفشه زیر سایه گل | من شوم شیرین تر از خرما
چون برآمد آفتاب روی او | کشته‌ام چون ذره تا پرده
هم عسس هم دزد ای جان ...بی | سیم دزد و دزد زر سیما بلی
چون برآید آفتاب روی تو | دزد گردد عاجز و رسوا بلی
تا شتاب آنکس که او حلوا خورد | هم دماغ او کند صفرا بلی
بس کن آنکس کو سری پنهان کند | رو ببرد از کلکش سرا...
شمس تبریزی تو دانی حال ما | کشته بر حال ما بینا بلی

وله

پنهان نهان ما سر و سلطان | اندر حرم ایوان ...
می بیند و می داند یک یک ... یارا | امروز درین جمع شناسنده ...
اسرار بر و مار همچون طبق حلوا | گر مکر کند دزدی ...
نیک دید هر کس از تخته پیشانی | می بیند و می خواند با ...

طلع آمد یکی من بی پای | تا شور در انداز و در ما زنگداران
روز سماع ما چون دل بی کی باد | یا رب تو نگه دارش از آسیب کرانی
سینه دل گردان بگریخت | امروز می آید بر شرم و پشیمانی
سال اگر جایی ستیز و بگریزد | ای طالع و خوار آید ای دولت خدا
رسید شد پنهان تا خشم کند کاز | خاموش که باز آمد بلبل به گلستانی

وله

بر من نیستی یارا کجایی | سر جایی که هستی جان فزا
بکین من تو با کس سازی | برغم من تو با کس برای
چو دیدی مرا تا دیده آری | چنین باشد وفا و آشنایی
عزیزی بودم و خوارم ز عشقت | بدین خواری بکن گر خدایی
برای تو جدا گشتم ز عالم | که تا نایید مرا بری جدایی
سبک رو کاران گر توی تو زو | گر یعنی قصد دارم بی وفایی
تو در دل جور و نا داری ولیکن | تو تا روز قیامت جان مایی
الا ای برج زاینده چنین ماه | ترایی و ترایی و ترایی
بگو کاف شمس الدین تبریز | همایی و همایی و همایی

وله

دلا تا زنگی و رنا زچینی | بپرور کار ما تا ... چینی
درین زنگی دلا تا زنگی | نیابی در جهان چون تو ختنی
در آینه نبینی روی خوبان | گر تا با طوطی زشت ...
تو زیبا شو که آن آینه زیبا | تو ای چینی شو کآینه است چینی
شو پنهان زغیرت ... | همی بیند تا کند ...

ز خود پنهان شدی در سینه دل — ز پستی خشم خود خود را یکی
لب یاسین همی خوانی ولیکن — ز کین جمله تن دندان چو سگی
مخور غم تیر بزی نگارا — بیا جستن دلی کن ما یکی

ولــه

وا مر لحظ منزل آسمان — ترا مردم خیالی دکان
تو گوهری که طمع کردت بر — جهانی زین خیال اندر تا
بدان جان خبیث طمع کرد — گر جان داری برای خاک دان
بجان جسم در وقت طمع داد — گر جز از دوزخ نبودت جهان
ز یک قطره چه خواهد خورد — ز یک حبه چه دزد گنج دکان
چه دوش یا چه آرایش فزاید — ز پژمرده گیاهی گلستان
بحق نور چشم دلربا — گر درویش ترا زین بهرا
بحق آن دو لعل قندبارش — گر شرح بگنجد در دهان
گر مقصودم گشاد سینه بود — ز طمع آنکه بگشایم دکان
غرض تا نان ابی پخته کرد — ز آنکه در ربایم از تو نانی
ز جان فلان تا فارغ — طمع آنم که گویندم فلانی
خمش کن چند گوی چند — بباید این چنین دم زنان
بیان صدر شمس الدین تبریز — گر شد جانم جهان ز آنکه دانی

ولــه

سحری کرد ندای عجب آن رشک پری — گر بر یزدان و رو در چمن سر
در دل کردم و گفتم که زنی مرده — گرد هر خاکی ذره دامن
صدا ارواح مقدس چو تو اشتر — تو چرا پر نشوی در سر

رعنای گر جهان ما را ترا جلوه — کز باشد که این چه دل از لشکری
ز با شعر بر باد برهر آگنده بشوی — خود نشاید که تو خود را ز مایان
جان الا خودرا تو شدی کسان — گر نشاید که خدا ما تو بیک
دی کردم تا زعشق جان بیرد — گفتم ای ابله اگر سر ببری جان ببری
بر زنیات چراغ کز نگر — رفتم از دست خدا یا که چه شیرین نظری

ولــه

بین این فتح مفتاح تا کی — ز ساغر مست ز ارواح تا کی
حین القدح صورت بلح جا — نظاره صورت اقداح تا کی
بوزد جان فرز خود بر سا کشتی — سلاح کشتی ملاح تا کی
ز سیاحی ولد سیاح زادی — نسانه یا دم سیل تا کی
جنت فیه من رحیب سیح — فراق فالق الاصباح تا کی
جز جان بالغان رحیب محفوظ — شال گردکان ز الواح تا کی
چو زنبور دار کر روزت ز اسما — زمین شوریدن ای فلاح تا
زان با شسرون بسیب زنجدان — قناعت بر یکی تفاح تا
ز مرجو زنتی بریوسف مصران — ز جنت ساختن افراح تا کی
چو حق واصیم از روز آغاز — جدا با شیدا ز ارواح تا کی
دهان بربند در ناصح فرار — دهان بگشاد چون تمساح
خوشی چو جی دقلی بر دهان — ز صانع کردن مفتاح تا کی

ولــه

عشق دلکز کرد اظهاری — بسته ایمان ز ترس تاری
باکی نهادی زجهان بر — هیچ کس ایذا و زناری

تیز کز شعاع زیست | بدر همراه چرخ دوار ی

ایضاً

ای خواجه تو عاشقانه می باش — چون مجمری ز شور ار باش
آن چهره که رشک نور عکس ا — با ناخن تشنه خویش مخراش
آن سر بخیال در نگنجد — تنها بخیال خانه متراش
تصدیق ابدیست جان او — تغییر کل جلاجت جزاش
پایانه او کرا شناسد — چون بوسه کسی ز رشک پاباش
از سوی سرش خبر ندارد — گر نور زخشش شد بصر هاش
گر می‌ندی ز زندگان دزد — ای فرد کفن ستیر چو نباش
با از تعنات نیست من یاب — هم حکم خداست عاش من تاش
ناخن کرگس خبر ندارد — آنکس که بروز خورد حشیش

زین گونه حدیث چند نوشتم
از شورش خلق چند گذشتم

ای شمع و چراغ شهریاری — والله بخدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد — از گوشه دل همی برآری
خورشید و ماه پیش نور آن شمع — گردد چو شهاب سر بسازی
وقت است که وجود ما کی — آن تخم که گفته بکاری
آخر شود این نگار کاکل — بر چهره زعفران بیاری
زین نامه دار عاشقان ما — از گلشن حق تحفه آری
برد این فلک چند پا با — چون تو سرشان بمهر خاری

هیچ جنگی نبود بی خصمی — هیچ گنجی نبود بی ماری
ذکر یوسف خرید در جای — یا محمد گرفت در داری
پای ذوالنون کشید در زنجیر — سر منصور رفت بر داری
جز که گنج عدم نیاساید — در عدم در گریز یکباری
جست فرقه چنین زنحی — این چنین درد سوز دستاری
کفر از ظلمت فنا و شر — کور از این شهر به بیایی
کی بود کز وجود باز پرم — در عدم در پرم چو طیاری
کی بود کز قفس برون پرد — مرغ جانم بسوی گلزاری
بخورد او فریب چاشت خوری — بگشاید عجب منقاری
چو دل و چشم و معده نور خورد — زانکه اصل غذاست انواری
بل هم احیاء عند ربهم — بخسته دیر زیتون از انواری
آهوی مشک نافه من بر — تا که از دام چرخ مکاری
شست گندم کز اندرین دام — جست از آهو دو از انباری
باغ دینی که تازه می‌گردد — آخر آتش بروز جو باری
خاکها زاکه هوش می‌کشید — پادشاه قسیم جباری
گر نکرد شاه دانش هو — کی بدی اندر زمانه جباری
خاک خفته نداشت بیداری — شاه گردش ز لطف بیداری
خون در سرکس نداشت نباری — پرده اش داد فضل ستاری
جان شفر کرم مگریز — بین قناعت بکن بر جاری
جام را از اطلسی پیاز گرفت — برسر عهد از کلاه داری
این کلاه را بده بسر بستان — کان سرت دارد از کله عاری

وله

رباعی

بخود ری شمس حق تبریز
در لطف فزون ز صد بهاری

ایضاً له

نامه رسید زان جهان بهر راحت
گفت که ایجنی شنو باز شهر خویش رو
آن جمن شکرستان هیچ نرفت از
چون ز سباع و طیر ارابج هوا گرفت
گفت هوا رغم تو را ایمن و شادمان پر
هر که برات حفظ ما دارد و فرز
نوح هزار سال خوش بود میان دشمنان
چند هزار سال بو بنده خاص پاک خو
گفت کلیم زاب من غم تو مر بکن
گفت مسیح مرده را زنده کنم با مراد
گفت محمد این من باشکست بین
صورت پار بحر من گم جانب شاه ما
جون برد هم برادر ایج تکو گرشته
نام خوشم درین جهان باشد زچون
ساکن گلشن رحمن مشرخ شان

عزم عروج میکنم رخت
گفتم و تا بیا مدم دلشده
می بود و بود اصل من
بسته شده ست بامن
زانکه رفیق من شده
در بر من اگر رود باشد
عصمت باش جو کنف
هر دم و هر سید شان شاد
گفت چنین آتش غم
آنکه را بعد دم جانب
بر قر فلک نم گرد قران
از کف او مشو دم و
وصف روح جام کرد
بری خوش عنبر سیان
وار سم از جو دسی

بس کن و لیک این سخن در ترجیع باز گو
گرچه بهشت مستمع دارد دم سخن و دود

وله

وله

وله

... آسمان سعد تاج و سر مهتری
... ن هم زبان بگفت جهم خویش یافته
... ور ده و اشیر گران و ...
... زر و ده پرد فوق به پیر گرسنه
... کبود زمین کبک شکاری کند
... ن دم که بجز خدا عقل هو کند عطا
... در فتی کاش گوهرت کلیم تو
... ای شکر بری کشنده می کمر بری
... و نگار لطف بجه و بری و ولت
... ز و سبز چمن ساکن ...
... باغ میکنی عشرت داغ می کنی
... در راه وی تو جانب ماه و سوی تو
... و تقول بو بسو سجده کنان
... ز آسمان زو بر بند سنگ و بو
... مرغ کی عیسی چند مریمی

برکه سفر کنی والا رخت با سمان بری
تو بمیان جو زدم در جه خیال اندری
گرچه کو غره میکند کاو سحر ساحری
زود و قند که جنبش قوت پر جعفری
باز سفید کی شود کی رها از کبوتری
گرچه که صورتی کند صنعت کف آزری
پیش خدای سر نهی کز ستان ان سری
سر جه دهی جبر بری ده جو
ترک هوا آرزو هست پیمبری
ست خراب میروی نقل ملوک
با صنمان شرم کن پرده شرم
گلشن مشک بوی ای تو با قدح ارغوانی
کای هوس مراد جان بخت لطیف
ای ملکان کابلی زر بر ساقی
جان هزار جنی رشک هزار

این غزل ... ترجیع جون
... کم ... سلسله جنون ...

... روز ... گفت ...
... وصال دلیل ... بگو
... اصل ... پرده ...
... نقل حفظ من ... خلق الحسن

هم تو بگو که کیستی گر تو نه ...
گفت که لا ابالی خیره ...
ای ... عیار یتیم ...
عشق زجام من ... سری

صورت یوسف بیکی جرم شد
از زلیخا چون نهان شد جسم
چونکه بیدل شود آن محرمش
بارت بماشد ... نیست

صورت کرگی بر اهل وفا
صورت آن خسرو شیرین لقا
چون بشناسیش بدین چشمها
از حق درخواست حسن مصطفی

خیز ترجیع بگو با تیش
نیک تماشا کن رخ خلش کش

ای رخ تو حسرت ماه و پری
همین گروی ده ... که بری
زنده جهان تاب حیات تو است
خود چه بود خاک که در چرخ نیست
زین بگذشتم بخدا راست گو
مرده جهان کار تو داری و بس
... بگو بی تو کرائی دهد
جان چو دریای تو تشنه آمد
چون نشدی سیر از این تاب شور
مست دو پای تو بفضل خدا
شاعر تو دست و دهان بر نهاد

پر بگشادی بکجا می پری
رفتن تو نیست ز ما سرسری
مست کردی دل ترا لاغری
این فلک ... نیلوفری
رخت ازین خانه کجا می بری
راست بگو تا بچه کار اندری
چشم تو آن فتنه گر عبهری
زین وطن گشته شد ...
چونکه امیر آب ... کوثری
مهره چرخ پرده جنبری
تا که کند شاه بخود شاکری

شاه همی گوید ترجیع را
تا سه تماشا کن رباعی ترا

ای فلک ... آن ...
بیک ... تو ...

گو زه کرم ... از ...
وقت ... بر اده ...

ای رخ چون تو زغم ... مه خم
... بسر ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مست ... زمان لطف کرم جان
از چه ... آینه ز صفا نی
کم بود این ... یک ... بندگی
هست طیب ... هر طرفی ...
بر ... گفتم این ... شاطر ...
شرح کنی زبان بود بی ...

ای تو شکرت ... خون جیب ریخته
... تو ... خود ...

وله

بلبل سرمست بباغ خدا
همین بغنیمت شمر این روز چند
ای دم تو قوت عروسان باغ
جان من و جان ترا پیش از این
الست ... روز ازان ...
سیر ... رخ ... کر
تا ... خسر ...

مجلس گل ... بر
زانکه خار و گل ... صفا
وقت بهارست ... خلا
سابقه بود ... آشنا
گرچه فراموش شد ...
تا شده ... از رخ ...
چونکه جبین بر ...

وله

وله

وله

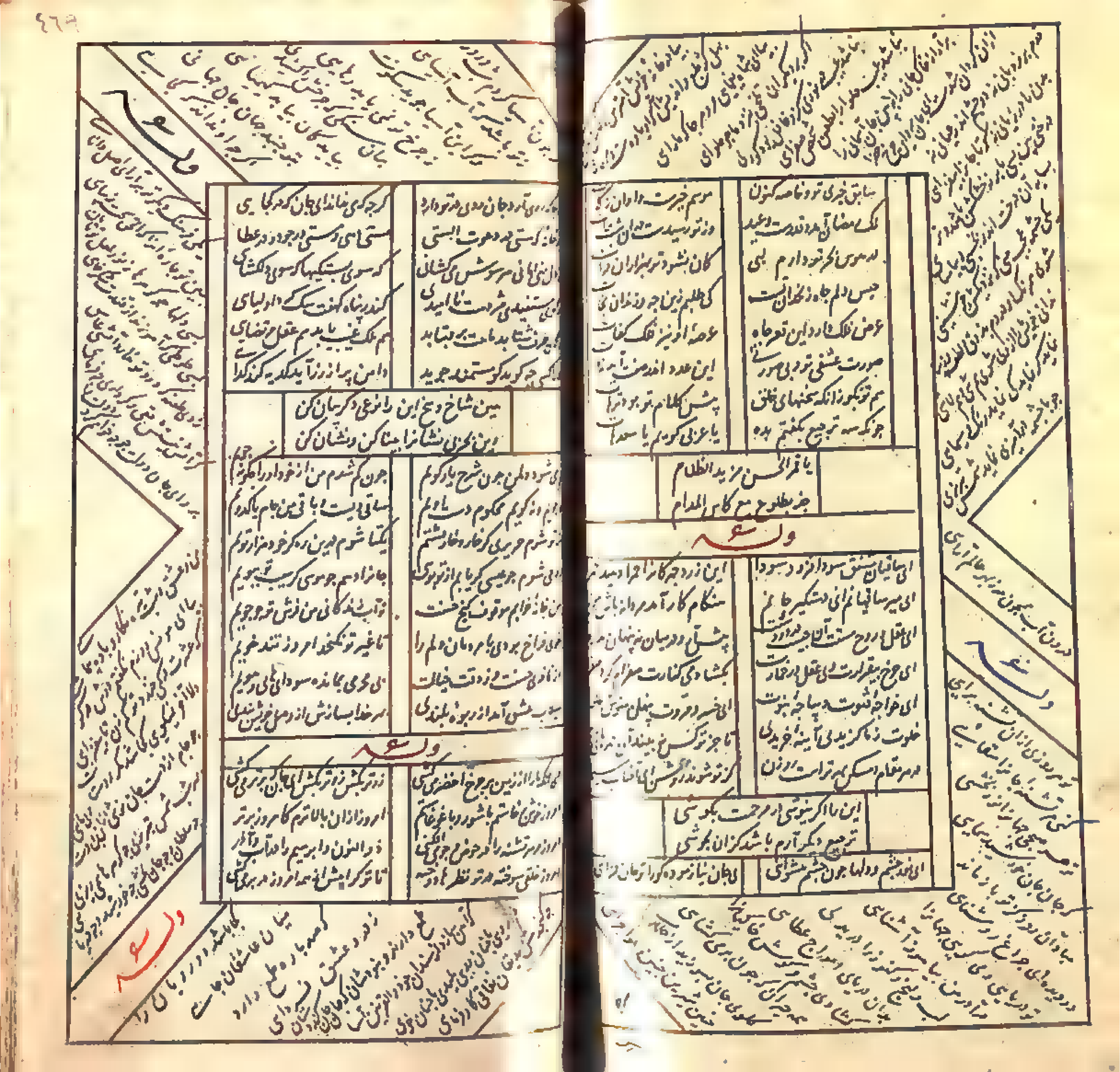

هین شاخ و بیخ این را نوعی دگر بیان کن
این گوهر نشان را بینا کن و نشان کن

باقمر الحسن مزید الظلام
جز بطلوع مه کاس المدام

وله

این بار اگر نیوشی از رحمت بگوشی
ترجیع دیگر آرم باشند گران بگوشی

وله

ای اصل اصل دلبران امروز چیزی دیگری
ای آسمان خوش دلکی وی خاک پا برکی
ای همدم خوش می دی ای طبلهٔ پنهان پر در
ای گل چه نیکو حری وی باد نیکو عنبری
ای مه رباح این تنی وی کاخ مناج تنی
ای باده و دفع غم تریاق درد و دام تری
ای بلبل بیکی سحر گر باری آری خبر
ای خاک در دول نهان داری دران
ای آتش بلبین قبا از عشق ای شعلها

ای دل چه خوش حالی ...
ای روز کوثر سیدی ...
ای سرو از قوز بین ...
ای مهر اختری کشتی ...
ای عشق شنگ ...
ای ساقی شیرین لقا دریاب
خوش از صفا نهان زلف ...
ای بی سر ...
بگشا چون لب ...

ترجیع این باشد که تو مارا ببالا می کشی
آنجا که جان از بدار و جان را به جای می کشی

وله

عیسی جان را از ثری
ای فوق رفعتی ...
مانند موسی ...
سوی جان امر زمان
این عقل ... آرام را
وین جان خون آشام را
تو جان جان ماستی
از عین جان برخاستی
مایم چون لا سر نگون
تا صدر الا کش کشان

فوق ثریا می کشی
تا رب اعلای می کشی
از چشم پیدا می کشی
بر طور سینای می کشی
ای بزرگ نیکو ...
می کشی ... زیبای ...
مغز همه جانها ...
مارا سوی ما می کشی
ور ... تو ما ...
لا را بالا می کشی

وله

ذات ... بتکده
این عقل چون قندیل را
شان سینها ...
... انشان
تن را که لاغر می کنی
هر پشه را ... کشی
از ... بی سبب
از شاخ خشک بی رطب
یوسف میان چاه ...
از ماه پنهان ...
... امان
... سوی ...
... دل
... ملایک می ...

چون مسجد اقصی شده
بر سقف مینا می کشی
بسته بزندان می کشند
سوی تماشا می کشی
پر مشک و پر زر ... کنی
... صحرا می کشی
هنگام آن ... تب
بر ... می کشی
در ... نبود
ای جان ببالا می کشی
... ماهی
از قعر دریا می کشی
در مجلس پنهان دل
... سینا می کشی

ترجیع دیگر این بود ... می کشی
... از کرم ... می کشی

... عشاق را
... مشتاق را
... کشتی ... را
... بود
... سلطانان ...

تا سوی ... می کشی
تا آب حیوان می کشی
یا خاطر آگاه را
ما از ایشان می کشی
احسان بی پایان ...

وله

در قحط این آخر زمان / نک خوان پنهان می‌کشی
خود کی کشی جز شاه را / یا خاطر آگاه را
هر کس که از ایشان بود / او را از ایشان می‌کشی
سلطان سلطانان تویی / احسان بی پایان تویی
در قحط این آخر زمان / نک خوان پنهان می‌کشی
پیش دو سه دلق دنی / چندین تواضع می‌کنی
گویی که بنده و خوان / چون پیش سلطان می‌کشی
زنبیلشان پر می‌کنی / پر لعل و پر زر می‌کنی
چون بحر رحمت جوش کرد / زنبیل ایشان می‌کشی
الله یدعو آمده / آزادی زندانیان
زندانیان غمگین شده / گویی به زندان می‌کشی
فرعون از احسان تو / از نفس ثعبان می‌خورد
گر چه بظاهر سوی او / تهدید ثعبان می‌کشی
فرعون را گفت کرم / بر تخت ملکت می‌برم
تو سرکش تا من کشم / چون تو پریشان می‌کشی
فرعون گفت این را تبه / از تست موسی را سته
مانند موسی کش مرا / گر زانکه پنهان می‌کشی
گفت ار که موسی بدی / چوب اژدهایی می‌شدی
ما از کشش کی تا بدی / تو سر رحمان می‌کشی
موسی ما خوانده را / سوی شعیبی رانده را
چون عاشق درمانده را / بر روی چه دندان می‌کشی

موسی ما طاغی نشد / وز واسطه تکش بند
ده ساله چوپان گشت او / چون نام چوپان می‌کشی
ای شمس تبریزی ز تو / این نام لقمه چوشان شده
این کف بسه بر جیب و [illegible] / چون سر بکیوان می‌کشی

ترجیع دیگر این بود ای جان که مردم می‌کشی
اندرون شو و بیخ دلم کز لحظه کم می‌کشی

ای آنکه ما را می‌کشی / بس بی‌محابا می‌کشی
تا آفتابی ما چو نجم / ما را به بالا می‌کشی
چون استخوان مرده را / بار دگر جان می‌دهی
زندانیان غصه را / اندر تماشا می‌کشی
زین پیش جانها بر فلک / بودیدم جام ملک
با ماه و دست [illegible] / کو ما هم اینجا می‌کشی
ای عمر و ماه و مشتری / آیا مکان و ابهی
روزن که خورشیدش می‌ریز / می‌کش که زیبا می‌کشی
ای آفتاب نیکوان / ای بخت و اقبال جوان
ما بدان جوی روان / چون مشک سقا می‌کشی
چون دیدم آن سرزاق نو / دستار و دل کردم گرو
اندیشه را گشتم بدو / چون سر ببروطا می‌کشی
ای عقل مستم می‌کنی / ای عشق پستم می‌کنی
هر چند بستم می‌کنی / تا رب اعلی می‌کشی
ای عشق می‌کن حکم مر / ما را زغیرت سر ببر

وله

وله

وله

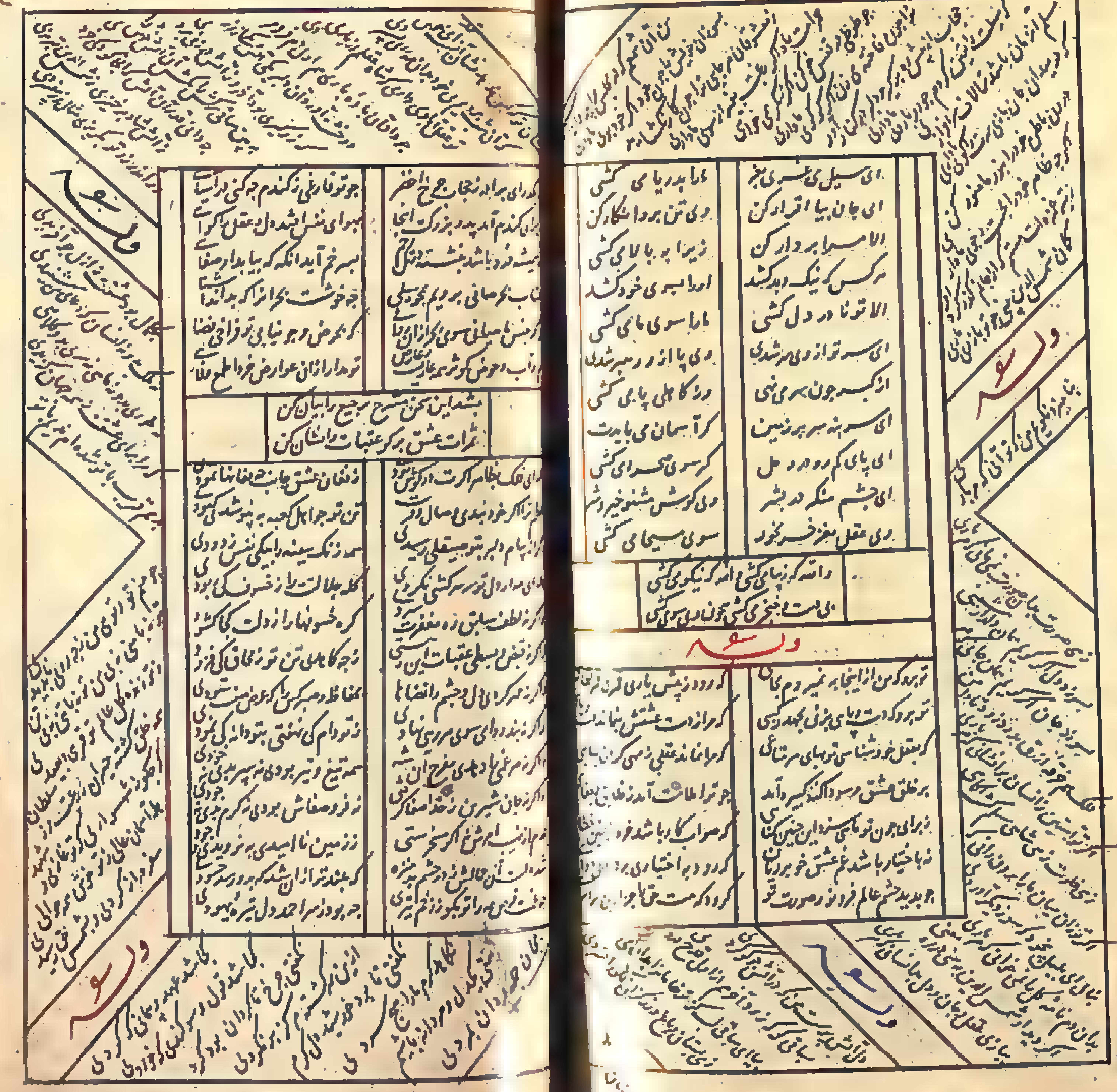

بشنو این سخن مسیح بر جیح رایگان کن
ترات عشق بر کر عتبات وانشان کن

ولـه

ای سیل بی خبری بجز / ما را بدریای کشی
ای جان بیا اقرار کن / وی تن بیا انکار کن
الا مرا بردار کن / زیرا به بالای کشی
هرکس که نیک و بد کشد / او را بسوی خود کشد
الا تو ما در دل کشی / ما را بسوی ما کشی
ای سر تو از وی سر شدی / وی پا از او رهبر شدی
از کبر چون سر می نهی / ور کاهلی پا می کشی
ای سر بنه سر بر زمین / گر آسمان می بایدت
ای پای کم رو در وحل / گر سوی صحرا می کشی
ای چشم منگر در بشر / وی گوش مشنو خیر و شر
وی عقل مغز خر مخور / سوی مسیحا می کشی

ولـه

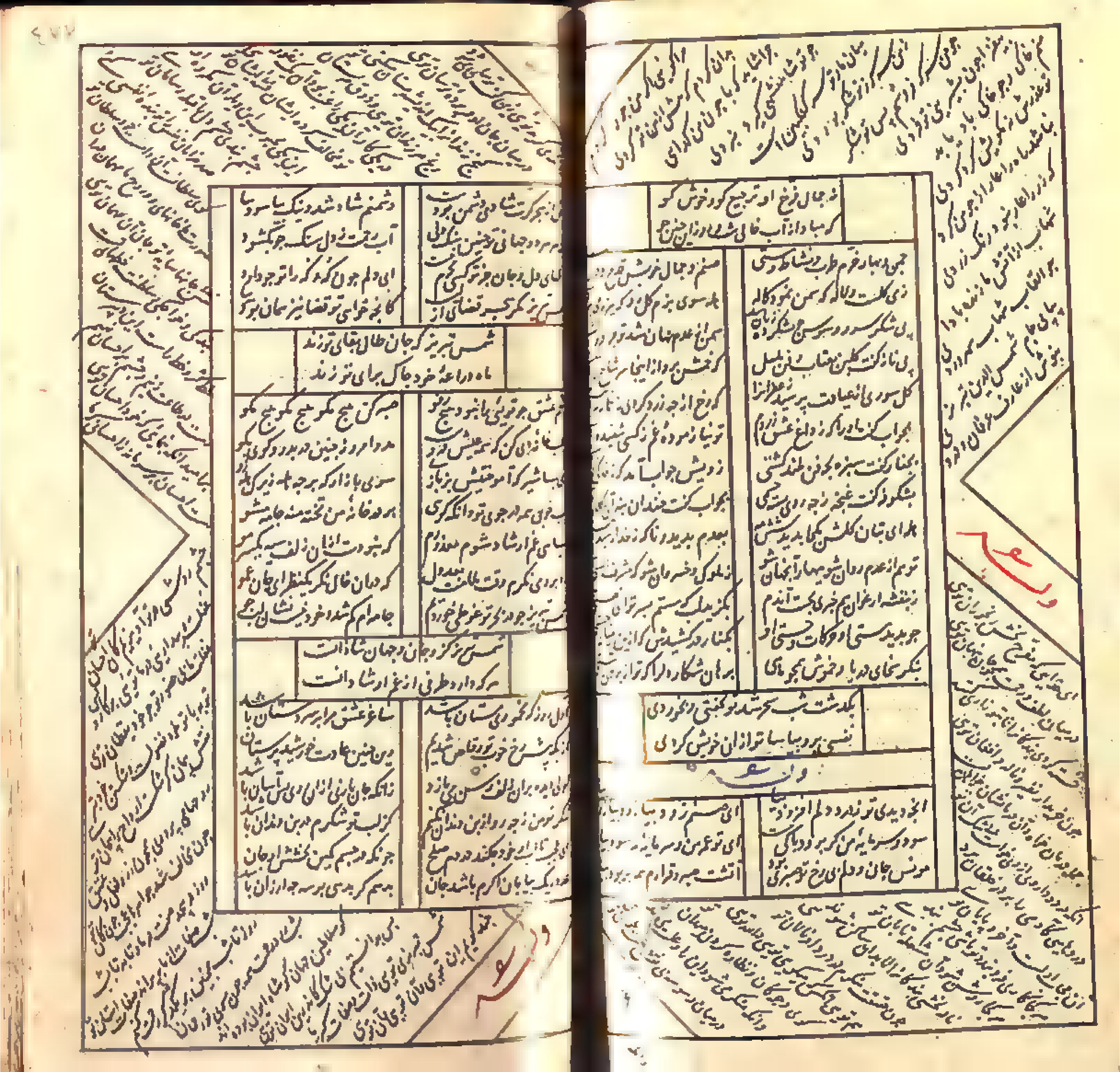

ز جمال فرخ او ترنج کو و خوش کو
کر مباد از آب خالی شد [illegible]

جمن و بهار خرم طرب و نشاط و مستی
زی کلت و لاله کر سمن نمود کاله
پی شکر سرو و سوسن شکر زبانه
پی ناز کفت کلشن بعتاب کفت بلبل
کل سوری از نعمات پرسید عذر انرا
بجواب کفت ما و رباری ز داغ عشق زردم
بکنار کفت سبزه بکوش [illegible] کشتی
بشکوفه کفت غنچه ز چه روی بسته جیبی
بدای تبان کلشن که بدید عشق [illegible]
تو هم از عدم رهان شو بهار آنجهان شو
ز بنفشه ارغوان هم خبری بکفت آیدم
جو بدید مستی او و کرکات و مستی او
بنکر سخای دریا رخوش بجوهای

صنم و جمال خوبش [illegible]
بسوی بزم کل [illegible]
همه از عدم نهان شد [illegible]
کر عشق بر و از اینجا [illegible]
کو رخ از چه زرد کردی [illegible]
تو بیا ز مرده [illegible]
ز درویش جواب آمد [illegible]
بجواب کفت خندان [illegible]
بعدم بدید و ناکه [illegible]
ز ملوک و خسروان شو [illegible]
بکریز ملک [illegible]
بکنار رود کشیده [illegible]
بر اهل شکار [illegible]

بکذشت شب سحر شد تو کنجی [illegible]
نفسی بیو بیا ساقی تو از آن خوش کردی

وله

الجد دیدی تو ندیده دلم [illegible]
سود و سرمایه من [illegible]
مونس جان و دل ای رخ تو [illegible]

ای صنم زرد و بیا [illegible]
ای تو عمر من و سرمایه [illegible]
آتش [illegible]

[illegible] شادی دشمن برود
[illegible]
ای دل و جان جز تو کسی [illegible]
[illegible] قضای از

دشمنم شاد شد و ننک بیاسود بیا
آب رحمت ز دل سنگ چو بکشود
ای دلم چون کره کرد [illegible]
کابنه خواهی تو قضا نیز همان [illegible]

شمس تبریز که جان طالب لقای تو زند
ماه دراعهٔ خود چاک برای تو زند

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

صبر کن هیچ مکو هیچ مکو هیچ مکو
[illegible]
سوی بازار [illegible]
[illegible]

شمس تبریز که در جان و جهان شاه دانست
هر که دارد طربی از غم او شاد دانست

ساغر عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]

شمس تبریز بر عشق من هیچ مجو
زان کسی داد سخن جو کی ...

شمس تبریز چو میخانه جان باز کند
هر یکی باید به باده دهان باز کند

ای غم افزا علف درد تو کم نیست برو
شادی مرد و جهان خود دل عشاق اول
غم مااندیشه بر رو و دی خود میر ...
خفته ام از خود و بی خود شده دیوانه
ای غم از دم دی از مصلحت آخر کار
علف غم متین عالم هستی باشد
شمس تبریز اگر بی کس و مفرد باشد

عاشقانیم که ما را سر غم نیست
در میان کس ... جان ...
روزی ما بجز از لطف و کرم نیست
دانکه به خفته و دیوانه قلم نیست
دل پر آتش ما قابل غم نیست
جای آسایش ما جز که عدم نیست
آفتابیست ... ما خیل حشم ...

شمس تبریز تو جانی و همه خلق تنند
جان چو بنمود میان صورت جانی تنند

ولـه

جهان اندر گشاده شد جهانی
که وصف او نیاید در بیانی
جهانش تا نباشد خوف رکی
بهارش تا نگردد اندر خزانی
ندو و دیوار او افسانه گویان
کلوخ و سنگ او اشعار خوانی
چو جعد انجا پر ده طاوس کرده
چو کرکس انجا زده کرده و شبانی
بر رفتن چون برو تبدیل حالی
برون رفتن از مکانی با مکانی
نگارستان پا بر جای بنگر
ز نقل خاک کرده گلستانی
ببین آن صخره بر جای مانده
چو سیران کرده ماهی ملک ...
بشوی از آب معنی دست صورت
کز طباخان بگسسته دندانی

خاک چون بزاید ده زمانی
بزاید این چنین بالا جنانی
بود معراج حق من عیان شد
جا دم ده شد صاحب عیانی
بسی دیدم درخت استخوانی
گر دیار خاک بسته آسمانی
ز قطره آب دیدم کر بزاید
قبا و بی رستمی با پهلوانی
ندیدم من که از باد و خیالی
برون آید بهشتی با جنانی

ز ترجیع این غزل را ترجمان کن
بخوبی دیگرش شرح و بیان کن

رها کن تا ز تا شما نمانی
که تا استیزه تا عذر ما نمانی
کن گرگی مرغان هم از ما
که تا چون گرگ کی در صحرا نمانی
در چشم خویشتن از عیب بردوز
که تا انجا رسی اینجا نمانی
سنه لب بر لب هر بوسه چو
که تا زان دلبر زیبا نمانی
زدام عشوه پرخود که دام
که تا از اوج اوادی نمانی
کن نخ هیچو زر از غصه سیم
که تا زان سیم و زان سیما نمانی
چو زرنگ ابد چون بهشت
از این نان و از این شوربا را
رها کن عربده خوش کن جلیبی
که تا از بزم شاه ما نمانی
که کس سر ز تعظیم در چشم
بیا پی تا کر نابینا نمانی
چو فرزندانش پوبان بسر ...
که تا چون خاک زیر پا نمانی
چو استاره ببال از آسمان ...
که تا زان ما بی عشق ما نمانی
مزن مرکوزه را در خم صفو
که تا از عروة الوثقی نمانی

ز بهر این غزل ترجیع باید
شراب دیگر از خم شتر آید

ولـه

اینست اعتقاد که خون جاستی
یعقوب با همیشه معتاد صفاستی
ای عشق تو هدی به مقتداستی
تو کیمیا نه علم کیمیاستی
گویی که دو حی از سر ابنیاستی
ترا از کان عقل و تفکر جداستی
وانکو خطا کند تو غفور خطاستی
از کبر شرم دار چو با کبریاستی
گر با دیست ازچه سبب در هواستی

از ماه تا بجای جوید نشاط تو
بسیار گو شد زین اختلاط تو

ولـه

آن یک نشان کیست که هر کس بداندش
ترجیع گو که در دل رخاطر نشاندش

ای آنکه پای صدق بدین راه میزنی
ای چشم کن کرشمه که در شهر سنگی
بسیار اغنیا بود و خشان سیرت
ای شاه عدم تو بر دم جوانمردی
هستی چیان پوست که از مغز هست
ای جان و ای جان و جان من و آن دگر

ای آنکه در دل چه عجب دلگشاستی
با در میان جانی بس جانفزاستی

آمیزش بهمزنیت در خور هستند
گر ایی و گر آنی بس کسر لذتی
از دور تاره دیدم و نزدیک تر بود

ولـه

وله

یک چیز را کالای یک چیز را زوالی
شاکر دما من شو زیرا لاش می بر

یک چیز را بلای یک چیز ...
توداری زنلوین درعیش

کشا اگر تو خواهی کاشکال را ببینم
ترجیع کن که تا من احوال را بگیم

ای یار گشته جانها در وقت جاره بدن
ای گفته جان چه باشد تا آن جهان خواسی
ای جان که کف کشودی تا این آن ای ...
که بیم و بند کشیدی که بیم بر کشیدی
ای رفته آن تباهی در خون رنج و مای
ای شاد آنکه از حق آمرخت بحر مطلق
در گوش را ببستی از عشوه چو رعنا
از خاک زاده او بستان و ز خاک گلها
تا شیرخواره باشی دندان دل بروید
سیل کباب جوید طبع شراب خوردن
ای دو هوس نشسته ای مرد و کرسی

وقت کشتن به ...
ای جان بلب رسیدی آمد ...
چیزی بماندت اکنون با ما ...
وا از آن کشش غارت ...
ای چیست باشان ...
پیش از اجل چو شیران ...
آن کاخوار پرورش ...
لب باشو و شیرین ...
از قوه روح آید دندان ...
اندر رز بدنا بد با شیر ...
پنبه ز گوش بر کش تا ...

پنبه اگر بکندی پنبه دگر ببندا
ترجیع دیگر آمد بکدم بخویش بازا

وله

هر روز که ز در درآیی
بر ما خوانی سلام بیزدان
ما ما ببری ز دست بیشوه

بر دست شراب آتشیان
یا رب چه لطیف و خوش تن
ویرانه کنی بهای ذوق

[illegible]

وله

[illegible]

وله

...دا با چه عدم چه هست چونی
ای گرو هزار کرده توبه
چون بیند توبه روی خوبت
بگریزد توبه سوی دل از ...
گوبند رسید مرگ توبه
توبه اگر از دهای ...

در هست وجودی نمایی
بگرفته طریق پارسایی
داند که عدوی توبهایی
فریاد کنان بیا کجایی
از توبه بجو دگر کیایی
ای عشق تو مرد خدایی

ترجیع بهم بگوش قوال
بر گوش رباب را بمی مال

ای بسته ز توبه دست ترکش
زیرا که قضای آسمانست
ای زاهد وقت وقت شرح
بی کردن چه سود دارد
سجده کن و سرکش چو ابلیس
از عشق حقیقت یار پرورد
دلدار او رو نعت بیستست
جان دارد و صد هزار جسم
از عشق زمین بر از نشاطست
تا مست شراب عشق گردیا

بستان قدحی ز دست او کش
آن زلف معنبر مشوش
سر مست بکند رخ که گرش
با آن که دهان کنی چو کرش
پیش رخ آن نگار مه وش
پر نور شده ز روی مهوش
پر نشهٔ عرصهٔ مجشش
از حسن منقش منقش
وز عشق فلک چنین معشش
چون شد از انتعاش ...

چون لعل لبت بود تلقین
بهدل بندیم بند نعلین

تا ساقی ما تو ری بیاری
گفت دوام ...

وله

[illegible]

ای عقل اگر چه بس عزیزی
گر آن داری بگو نظر کن
گر پای تو راستی بگیرد
دیوانه شوی و رو سیاهم
در رگ حیات دید عارف
نو آمد و نار با ز گشت
در چشم تو شب اگر چه تیره
می گو که عشق با دو چشمش
بس کردم تا که عشق بی گمان

در دست نظر مکن تو زاری
کان آن دارد و تو آن نداری
یکدم مهلد که سر زنی
در ریگ سیاه تخم کاری
چون رست ز دیده ای
دل ها بکشد دم بهاری
در دیده او کند نثاری
مستی و خوشی و پر خماری
شه ها بکند سخن گزاری

امروز دولت ارزد صند
چون طره یار بند در بند

در مطبخ عشق او شوجه بود کاسه شور
ز چپ لب کبری بزه در لعل
تا درد و دل میزن ای شاه برین
این کار چه کار وقت کو بیخ ترکو
هم خواجه و هم بنده افتاده میان
پیراهن یوسف مخصوص بود این
گوش همه عالم را بر بندد آن جادو

ترجیع کنم ای جان گر زانکه بخندی تو
تا از خوشی و مستی بر شیر جهد آهو

تا زنده شود قربان عشق لب خندا
بر لعل و شکر خندد آن لعل سخن دا
تعیت نوان ده از جهد پریشا
تا بجده شکر آرد صد ماه و خور آسا
من محرم تو باشم گر گیر و در باب
بوسه کف پای تو چون پرسید چرا
سر ما رطلی خنده می ریزد بر جا
گر ز بهی کردن بدرید گریبا
تو نیز شوی چون با گرد
مستی کن و باقی باده ده کز
جز تشنه نیا شاهد از چشمه حیوا
شکر بتی دستان هر یک شده

ولـه

امروز بتو نیه می خندد و صد مه رو
در پیش چنین خنده جانت و جهان
کهنه بکار و در و بر کش بار نو
عالم پر از این خوبان ماه و شده ای جان
بر چهره هر یکبت بنوشته که
بر خیز که تا خیزیم با دوست در آمیزیم
گر این شکرست ای جان پس
بر گل بخندش کز باغ بقا رو رید
باز آمد و باز آمد آن دلبر زیبا خد

بینی که ز لا زنده می آید
صد جان و جهان
نرمش و صد لذت ای جان
هر سوی یکی خندان
تا تا چه خبر دارد
ای جان تو راستی
چون فاخته می گوید
تا فتنه در اندازد

پر کن قدح باده تا دل شود آزاده
بس تا ره پرسیدم چون باده بنوشیدم
ای رحمت بی پایان زشت کرد احسان
تا دامن مرجانی پر در و گهر کرده
دشت که سرستان کرخنده زناره

جان سیر خورد جانان [illegible]
وازهمه چه کرد آن باده [illegible]
سرجی بزند تا که نخوکر انشا [illegible]
تا غوطه خورد ماهی در قلزم [illegible]
شب گشت چه خوش [illegible]

چون خانه رود ایشان من مانم شب تنها
با ز نکلکان شب تا روز بکوبیم

امروز کرد خندم با آن لب شکرخا
من نیم دهان دارم آخر چه قدر خندم
مستم کن جانا تا جان بدهد شرحش
شرحه چه محل دارد کز عشق تو شوریارد
بر روی زمین ای جان این سایه عشق آمد
کر عالم جسمانی کر عالم روحانی
با شعله جانان درخشش شعاع جان
چون باشد جام جان خوبی نظام جان
گفتم چه از بخت باز آی یکی ساعت
کر آیم درستی کی غم سرم درستی
ماهی که هم از اول با آب بیامیزد
در گنت عشق او در حبت و تصدا
چون نار نماید آن خود نور بود آخر
زین جمله گذر کردم ساقی بی جان بیود

من خوشتری خندم با آن لب [illegible]
او همچو درخت گل خنده [illegible]
تا شهر به تشویه زین فتنه [illegible]
دیوانه شود ماهی از عشق [illegible]
تا چیست غذا وانده [illegible]
کو بار سر کلها کو ذکر [illegible]
تا ریکه بود انجم بی مغز [illegible]
کز گفتن نام جان [illegible]
کشا که نمی آیم کین [illegible]
خورشید پرستم من [illegible]
در جوی بیک سایه [illegible]
سودای کلیم امد شد [illegible]
کز خار بر دید کل [illegible]
ای کوششه مرز خندان [illegible]

تو چشمه حیوانی ما جمله در استسقا
ساغر جمله کردان کن پر باده جان افزا

[illegible] روحانی مشتری جانی
تشنه و سرکردان [illegible]

آن باده جان افزا از دل ببرد غم را
چون سرو وطرب سازد در غصه ادهم را

ولـه

ای ارده و حسنده وام دواده
ار تو دواست الغر بیست
نومید نمی شوم بهر غم
مردیده که بعد تو بگرید
شکرش ده انکه وقت
کر جان درجهان وفا ندارد
ذی تر خوشم خوشی بخشش
[illegible] که دم تو خورد رونک
این قفل تو کرده بر دل
کس طاقت خشم تو ندارد
شکر و پس نکیر آمد

تاریک مکن جهان میاده
آن چشم خضر بیز باصفاده
نومید شوم نه را بباده
کلکش ده و نور مصطفی
صبرش ده و انکمش بلاده
از رحمت خویش شان رضاده
کار تو عطاست هم عطاده
بالش زدم خوشت نواده
بنوشت کلید دولکشاده
این خشم را عوض رضاده
زر جان بستان با شاد

رحم آر برین فغان و تشنیع
ورنه کنمش زین ترجیع

چون با خبری ز هر فغانی
جهان من آمدست اندر
یک لقمه کند هزار جان را

زین حالت آتشین امانی
خون ریز و فرشته جهانی
که داد و به بهم جانی

ولـه

ولـه

هر سیلی از جود ذوالفقاری — هر لکمهٔ او یکی سنانی
ز تلخ شده دهان دریا — چون تلخ شد ابجهان دانی
دریا چه بود که از نهیبش — خورشید کبود آسمانی
هم رشته نوازش — پرورده ناز بین جهانی
خوکرده به سلسبیل و تسنیم — با ساقی چون شکرستانی
با جمع شکرلبان رقاص — هر لحظه عروسی و جوانی
این عیش و طرب مریخ باشد — کاشفته شود به امتحانی
جنت که مجلس ظریفان — ناخوش شود از چنین ...

ترجیع سیوم رسید یارا
هم بر سر عیش آر ما را

از جاه شاه و دل برآرش — بیچاره و منتظر مدارش
در وعده و عیش تا بفردا — امروز بیوزد از شرارش
بخشای برین اسیر هجران — بر جان ضعیف بیقرارش
هرچند که ظالمست و مجرم — مظلوم و شکسته دل شمارش
کشتست چو لاله غرقه خون — کشتست چو زعفران عذارش
خواهد که برش تو بپرد — انصاف همیشه کار و بارش
یاری دگری کجا پسندد — ازاکه خدا بدست ...
ازاکه بخوانده تو روزی — بسیار بدست ...
هرچند بزیر کوه غم ماند — اندیشه گشته ...
امسال چو ماه می گدازد — می آید و یاد وصل ...
راهی بگشا درین بیابان — ماهی بنما درین غبارش

گر شمع کنم تمام پیغام
کی ... از شراب و از جام

وله

...ست کسی که چون اشکارست — نیست کسی که تکلف یارست
...ست سری که چو سرم مست — نیست دلی که چو دلم زار
...ن آمد همه کار جهان — لیک همه جز که یکی کار
...دل دان و طلب کار دل — انکه کله کژ کند دلدار
...جهان جستم اغیار من — گشت یقینم که کس اغیار
...ز یان جمله یکی اشتر است — جز که یکی رشته بازار
...ت گلشن انکس که دید — کشف شد و یار که یکی غلد
...بره وید و گره م آب — شد همه آب و زخم آتار
...دن لا یتجزا بدست — جنگ جهانرا جز یک تار
...سر این عدد و این خلاف — جز که ز پندار جدا
...ت درین گفت تناقض ولی — گفت زبان جز یک پرکار
...ات دل طاقتی آمد یکی — چشم را طاقت گفتار
...ت شدی سر بند آنجا رو — زانکه گلست در همه خار
...ت گر از تو بدزدد کم — جز تو پندار که طرارست

چونکه ز مطلوب رسیدت برات
گشت نهان از نظر تو صفات

...باد که یوسف خوبان رسید — سلسله صد چو زلیخا درید
... ماه ازین دستگاه — نعره زند چرخ که ...

نوبت ترجیع شد ای جان من
جرخ زن ای بحر درفشان من

شد که ترجیع دلم می جهد
دلبر من داد سخن می دهد

با عاشقانم جفت من
خواهم دعا کردن ترا
دارم رفیقان از برون
در خانه جو ... دلبران

امشب نخواهم خفت من
ای دوست تا وقت دعا
دارم حریفان در درون
بر خان اخوان الصفا

ای رونق باغ چمن ای بانی سرو و سمن
شیرین شدست از تو دهن ترجیع خواهم کرد من

تنها بسیران میروی
یا سوی جانان میروی
در پیش چوگان قدر
بر گیر و با خویشم ببر
از شمس تنگ آمد ترا
افلاک تنگ آید ترا
بس نادره یاد آمدی
بس دیر و دشوار آمدی
ای دلبر خورشید رو
ای شاددهان قومی کز تو
زیر و بسر جانی کمر
با آب حیوانی کمر
ای قبلهٔ اندیشها
ای رهنمای مشعلها
کز بام رانش می برد

در پیش مستان میروی
یاری خرامان میروی
گوی شدم ای پادسر
کز سوی میدان میروی
نه تیره و رنگ آید ترا
کز بهر جولان میروی
بس خوب دلدار آمدی
بس زود و آسان میروی
ای عیسی بیمار ... جو
در کوی ایشان میروی
یا خضر در دانی کمر
کز خلق پنهان میروی
شیر خدا در مشعلها
چون عقل در جان میروی
پرده حیا را می درد

چونکه شدی پیروزی لایزال
جمله جمادات سلامت کنند
روح چو از مرکب رست کرفت
همچو گل سرخ سواری کند

هیچ نپیچی قدح نوش ...
باز نگوئید چو خوش ...
روح شود پیش تو ...
حمله بیاچین بر او ...

عقل بیاورد می چشم نشین
ای رخ تو شمع و دیت آتشین

ولـه

هم دولت خوش هم بخت خوش
هم شیره خوش هم میوه خوش
ای صورت عشق ابد
ای ماه روی سرو قد
ای جان باغ و یاسمین
ای مستغاث العاشقین
ای خان لطف انداخته
طرحی ز کلک افراخته
ای دیدهٔ خوبان چین
دامن ز کرمان بر مچین
ای خسروان درویش تو
جمله ثنا اندیش تو
ای صبر بخش زاهدان
ای گلستان عارفان

هم پیچ زلف و هم دغا
هم لطف تو خوش هم جفا
ای حسن تو بیرون ز حد
ای جان فزای دلگشا
ای شمع افلاک و زمین
ای شه سوار هل اتی
وی با پنهان ساخته
گفته ترا حمد و ثنا
در روی تو نادیده چیر
مخراشش رخسار و فا
سرها نهاده پیش تو
ای تو ثناها را سزا
اخلاص بخشش ثابتان
در وقت حسط و سخا

ولـه

ولـه

ولـه

گر روح را گویم خرد
هجران چه سر جا کر تو
چرا ابر با چشمان تو

چون سوی هجران میرود
کردی برای جست و جو
ای ماه تابان میرود

ای نور مرعقل و بصر روشن تر از شمس و قمر
ترجیع سیوم را نگر بنگر بر و افکن نظر

یک سبله ی پر تمت
آن چه فسون بر بیدق
خود در فنون شیرین لبی
آهن چو موی می شود
در حکم شاه مطلقی
شاگرد خاص خالقی
من تا ترا بشناختم
خود را برون انداختم
هر لحظه با جانی نوم
بی دست و بیدل می شوم
نه چرخ دانم نه سها
با ابک نا دانم مسلا
ای رازق بلک و ملک
حاشا از آن حسن و نمک
خوش ساعتی کان سرو من
وز باد سر وا پیش او

ای روستی در رو د
غم را چو شادی کی نی
استدا و دست
بری کنیش از ا سی
یک رنگ در ملک ...
از جمله افسو نا ...
بس اب دولت ...
از تو سها در این
مردم بباغی میرود
چون دست بر من ...
نه کاله دانم نه ...
دانم که آرام ...
وی تطف دروان ...
کر دل ز نهان بر ...
سرسبز باشد ...
چون بید باشم ...

باز مجنون غلغلی کند
شد چند از دو گله

نرگس بحیرت بر تند
سوسن شد از سرسبی

ای ساقی بزم کرم مست و پریشان توام
وی گلشن باغ ارم امروز مهمان توام

آن چشم شوخش را نگر
در تصدق عاشقان
سرکند خورشت آن صنم
کم عقل نکند ادم بلی
بر باده شان افسون کنم
تا تو نیاری حا قلی
ساقی ما لیلی جان
جز لیلی و مجنون ما
از دست ما دی برد
از عشق ما جان کی برد
گر من نه بینم مستیت
باده دهم مستت کنم
بگذشت دور عاقلان
آمد زان جام ... بی
... ابر بر دل ... آن ...

مست از خرابات آمده
دامن کمر اندر زده
آیین باده را گردان کنم
در والد و در والده
تا جمله را مجنون کنم
در حلقهٔ آدم کده
مجنون از شخص جهان
پر شد و وی فایده
تا رخت در لاشی برد
کر مصطبه کر معبده
آتش زنم در ستیت
با دار و گیر و عربده
آمد اوان نوش و نی
بگذشت دور مایده
آمد بهار و داد از صد شاهد شاهد

ترجیع کن ای ساقیا در ده شرابی چون بلم
تا کرم کردو کر شها من نیز ترجیعی کنم

والـه

وله

ولـه

گر دولت گیرد و گر گردی ملول
دل بنه گردن بپیچان چون اسیر
ور نه اینک می ببندت کش کشان
نیستی در خانهٔ فکرت ناگهان
جادوی کرده چشم خلق را
جادوانرا جادوانی دیگر ند
خیره منگر دیدها در اصل ال
کن دو ثنا بخوان و شکر کن
آفتابی نه که سوزد روی را
غره کم زن زانکه نزدیک یار
حق اگر پنهان بود ظاهر شود
لیک تو اشتاب کم کن صبر کن
ربنا افرغ علینا صبرنا

زین سفر چاره نداری
همین روان باش و
هر طرف پیکست در
لنگرهای خلق را بر دست
تاکه بالا را نداند
می کشد اندر دل ایشان
تا نباشی روز مردن
کافتابی گرد از بالا
آفتابی نه که اندر
گر ز نزدیکی کان آید
معجز است و گر
گرچه فرمودست
لا تزل اقدامنا فی

رفت ترجیعت بر ما تازه شو
چون جمالش زین جهد و اندازه شو

ای گذر کرده ز حال و از مقال
ای بدیده روی وجه الله ما
خال را حسنی که هست از رو بود
چون بمالی چشم در مرآت بینی

رفته اندر خانهٔ
کین جهان بر روی
گر نمی بینی چنین
صورتی بینی کمال

سر بشارت پند ای گاد
را سر اندر آن خوبی او
کی دوست بالا زبر جان
آب زلال اندر نگر
شدم گفتن شیرین او
او گیسو بینی در دوا
ارزد بدرد و سر عجب
بشارت داد و سرستیها
زین مه شب بیدار شو

تا رسی اندر جمال ذو الجلال
می کشاند گوش جان زاکر فعال
خاک کویش خوشتر از آب زلال
تا ببینی عکس خورشید جمال
می فزاید گفتن خویشم ملال
رو بدست از درد دل صد پر و بال
خوش بیندیش و رها کن قیل و قال
زیرا این هستی بود کسر طلال
سر منه جز در سجود و ابتهال

بر اشارت باز کن ترجیع را
در بر بنده ره ده تصدیع را

ران رشد خانهٔ خویش باز
بیران تو باشد دارد او
ار گرید که دارد عقل و هوش
سید از گردن ما بر کمیں
شان جاکران سیدا
دل را حسن بخش از آب خضر
او بهد سری بر خاک تو
ار چو باشد کو خودبشو
سن زیبد که باشد بر مراد
شان کن غلط لا بجرد

ما بماندیم از تو و عشق از راد
روزه ها در روزه ها نماز اندر نماز
چون ثنا کردو ثنا را نیست باز
گر جنون تو زشتای بی نیاز
عاشقان از طوق دارند احتراز
طاق با وحدت را کن جفت ناز
کن تبولش گر حقیقت ور مجاز
در بهار حسن و لطف خود گداز
عاشقانرا خواه سوز و خواه ساز
خواهشان از اصل و خط جواز

وله

خواشان چون تار چنگی بر پسیل
خواشان بی قدر کن چون سنگ [illegible]
عاقبت محمود باشد کار تو

خواشان چون [illegible]
خواه چون کوه بر دوش [illegible]
ای تو محمود [illegible]

از خطای تو جان آزاد شد
هر داد بهای تو عقل استاد شد

[illegible] که بود تو کو
پیش خورشیدت چه دارد [illegible]
ز مهر پر و صد هزاران بجوار
پرده کان آرزوی شرق تو
بر مصلای کمال رفعت
خواب ما کردن زمین [illegible]
خواب ما را مات کن ای [illegible]
شکر ایزد را که من [illegible]
کف برآرم در دعا و شکر [illegible]
ای تو بی جان همچو جان [illegible]
عمری کاسید [illegible]
واجدی در وجد [illegible] هر وجود

پس که باشد پیش [illegible]
جز فنا گشتن [illegible]
با تموز تو کی ماند
کیسه [illegible]
سجده های [illegible]
[illegible] صباح [illegible]
گرده [illegible]
گشته ام [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible]
[illegible] از کاشی [illegible]
[illegible]

چین سلامت میکند [illegible]
کی خرشی جونی تو از تصدیع من

وله

[illegible]

ویرانه کسی باشد که بیدل پیوند
عارف دل ما باشد که بی [illegible]
من پند تو [illegible] جای [illegible]
من مرده چرا باشم [illegible]
ای کو ربن [illegible]
آن چرخ شدم کلی که بر [illegible]
من موسی [illegible]
من جامه چرا گیرم با جامه که [illegible]
من ماندم [illegible]

[illegible] و دیوانه آن بند
[illegible] کسی باشد که خود [illegible]
[illegible] هم جام [illegible]
[illegible] چرا باشم [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از خویش حذر کردم [illegible]
بر عرش سفر کردم [illegible]

سرمست [illegible] اسرار ازل [illegible]
چون برق همی [illegible]
دل بلبل بستان [illegible]
چون ماه دلم تابان [illegible]
[illegible]
من خازن سلطانم [illegible]
جبریل [illegible]
در دلق همی پوشی [illegible]
مسکین شو و قربان شو [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]
این دل دیوانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

احمد [illegible]

وله

[illegible]

وله

از چشم مستش دم بدم — کالمستغاث المسلمین
اندر خور دردی صنم — کو دیده تا نقشی کنم
تا آتشی اندر فتد — در دودمان عارفین
اندر دو بر آتش ببین — رو کرد اندر آسمان
زان آسمان کو دید کو نا — صد چون تو ام اندر زمین
آمد جوابش ای مرد ما — از جانب سلطان سرا
کای عاشقان و کم زنان — اینک سعادت در کمین
دولت قلاوزی شده — وانده رو را هم زده
ملک گرفته شعله — از شعله علم الیقین
زین شعلهای معتمد — بسپرده دل مرتیک و بد
چون موی اندر شیر شد — از سهو و بیم و یم دین
کی تشنه ماند آن جگر — کو دل نهد بر جان ما
کی بسته ماند حزن نی — بر خار بن کالیاسمین
ای باغ کردی صبرها — وردی رسیدت ابرها
الصبر مفتاح الفرج — ای صابران راستین
شمس جهانستان این قمر — از آسمانست این قمر
چون جان برد سودای او — پنهان کنیمش چون جنین

پنهان کنیمش تا اندر جان فرد و شهای جشنه
ترجیع کرد گوش او از پردها بیرون کشد

عشق مصطفی چون بی نیازی ترو — گفت جبرئیل آخر بگو بعضی چنین جز
زان ای جان جهان نگی بدم من مسکین — می خواستم پیدا شود آن گنج احسان و عطا

وله

او چشم را بوسعد من حسن ورا چو پوست

امروز منم احمد نه احمد پارینه — امروز منم مسیح نه ورق ...
شاهی که همه شاهان خرسند و آن شاه شهید — امروز من آن شاهم ...
از ساغر الستی و زشرب انا الحق — هر یک بقدح خورده باده ...
من بنده باشم نه بسته باغ ورا — من نقد جان نوشم ...
من کعبه جانهایم بین قبله دلهایم — من سینه سینایم ...
ای انکه چو زر گشتی از حسرت سیم اند — در عاشق زنگ تو عاشق ...
در خانقه عالم در هر دو سه دشنی — بین جوهر دل ما ...
گر بار جان زقفی کو بال و پر شاهی — در پاک جوهر روحی تو گوهر ...
با معنی شیری تو حیف که تا باشی — از بهر یکی صورت تو تا ...
از ظالم راز مرتی با نه ورق در فرق — ما را ست صفای دل اندر ...

خاموش کن و کم گو در پرده اسراری
زیرا که سزد بهر تو حجابی و ستاری

وله

هر گز ندانستم که سه — آید بصورت بر زمین
آتش زند بر خوبی او — در جمله خوبان ببین
کی ره برند اندیشها — کان شیر یزدان بیشها
پیش زدن چند عشاق را — غرقه کند در خون چنین
گفتم بدل یار و کس — رفتی بدین خون بهر
کشته عشق یاری بیا — یکبار روی او ببین
از روی کریم یاد حو — از طره کریم یا ...

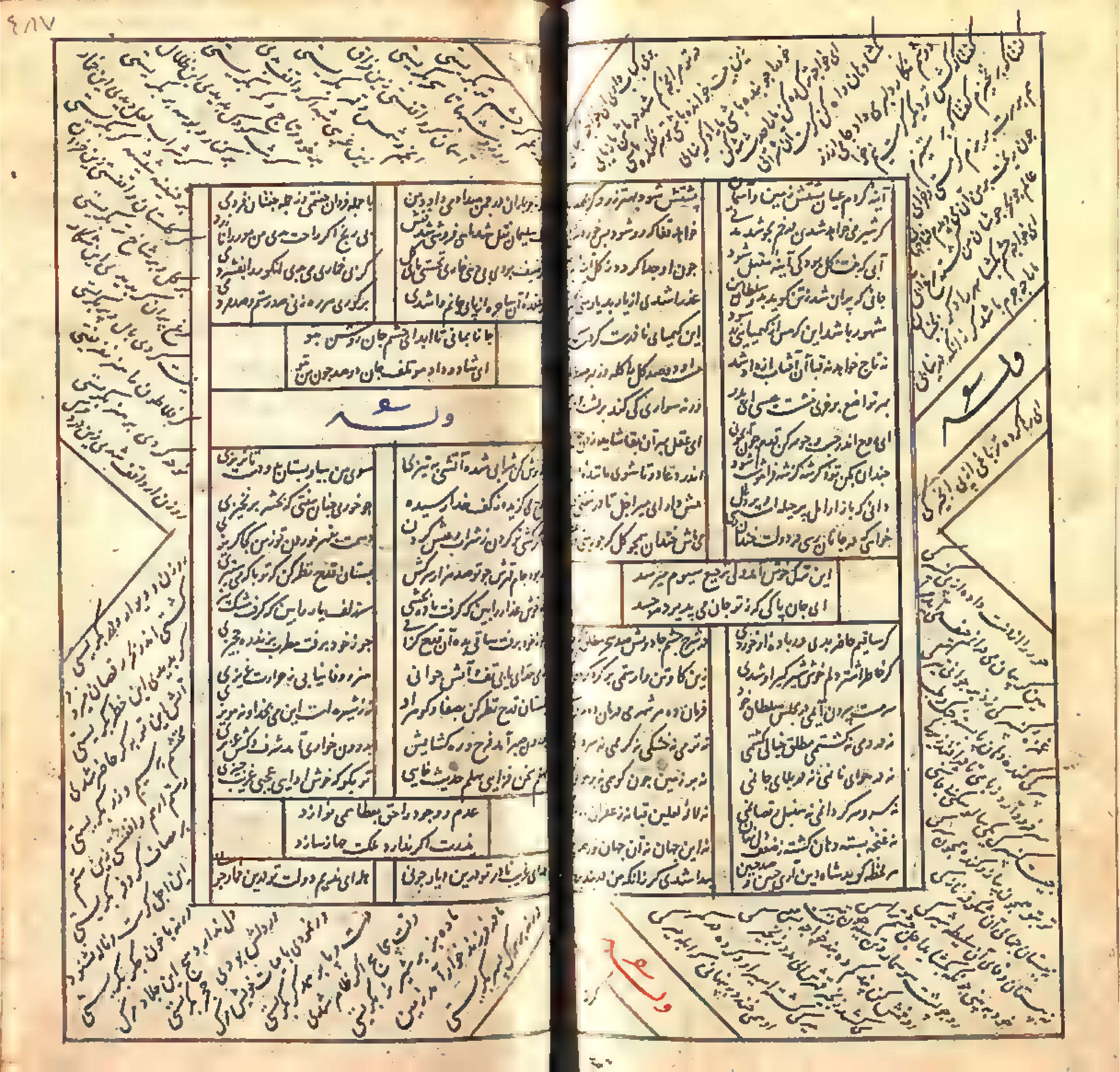

ولـه

جانا بجانی تا ابد ای چشم جان روشن بتو
ای شاه داده هر کلف جان در صد جون [illegible]

عدم در وجود راحتی بعطای تو ارزد
[illegible]

ولـه

این تکل خوش باشد [illegible] سیوم میرسد
ای جان پاکی کز تو جان می پذیرد هر جسد

ولـه

ولـه

بلبل ساقی از فراق شب و روز در خمارم
تو بیا که من ز مستی سر جان خود ندارم

ولـه

بخت از ضمیر فکرت سیمین اثر بیابد
جو در درون کوزه جزی برون نماند

ولـه

[illegible]

ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی
که شیر عشق تشنه است و دارد قصد خون‌ریزی

[illegible] که یزدانی بود خالی
[illegible] بوشید خلعت باغ آمد گل
[illegible] که اسود دارد [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible] سر خبر داری
[illegible] خبر دارم که من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مستی [illegible]
[illegible] قند [illegible]

بگو نار ولا عار که فردون [illegible]
قبا را سرخ کرد از خون [illegible]
که بهانش بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو من مست ولا نام [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولا با خویش [illegible] قند [illegible]

ولی ترجیع پنجم [illegible]
که شمس الدین تبریزی [illegible]

[illegible]
ز شهد و شمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر دنیا [illegible]
[illegible] باغ جهان پر شهد و شمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نهان بر در که پیدایی [illegible] خندانی
[illegible] زگس [illegible]
[illegible]
نگر بر لاله چون مجنون [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
[illegible] عشق آمد [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] بهار و سبزه بی

چرا پنهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز عشق دلبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
دو عالم باخت [illegible]
فراغت [illegible]

سیم ترجیع این باشد که [illegible] اشک می‌باشد
[illegible] خشم [illegible] شد

بیا ای عشق سلطان [illegible]
خواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیا ای عشق [illegible]
[illegible]
بهار دل [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible]
که شاهان همه عالم غلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

سرافیلست جان تو / که آوازش شوی زنده
تهی کن نای قالب را / که اسرافیل ما صورت
هزاران ره زن دشمن / ز بهر آن بدید آید
که چون ره بری زیشان / بدانی کو چه منصوری
بران شور و بران بره / که شد خورشید را زایل
نباشد شیر را دستی / نیاید زیر مقهوری
نظرها را نمی‌پاسنی / و ناظر را نمی‌بستی
چه کردی ازین مرده / چو تو محبوس منظوری

بترجیع ششم آیم اگر صافی بود رایم / که در بحران جنان دنگم که گویی بنگ خوارم

ز نور عقل کل علم جنان دنگ آمد و خیره / که زو مرده است کشت افیون و تلخی [illegible]
چو آمد کس سلطانی چه باشد کاس شیطانی / چو آمد ماه ز مشرق چه باشد [illegible]
چو نقل عقل کردارم چو رود عشق دارم / بصره چون کشم خوابگه [illegible]
هزاران فاضل دانا غلام یک دل اینجا / که شیر را [illegible] بکار [illegible]
نمی‌خورشید جان افزا که یک تابش چو پیدا شد / هزاران جان انسانی برویند [illegible]
ببین خورشید سایه که اهل افتد آمد / چو سایه [illegible]
[illegible] عقرب اجتنبی بسوی عقرب گردد / ولی مگس [illegible]
امیر حاج عشق آمد [illegible] کعبه دولت / [illegible]
چو باهم که ازان خوابگه مریم چشم روشن شد / زان خوا شد [illegible]
جهان پیر برنا شد ز عشق این جوانمردان / زمین چرخ [illegible]
بجو لطف درست از دل اشکسته جوانیها / چو هر لفظش ادب آید [illegible]

بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته / فلک هفت و زمین هفت است و اعضا هفت چون هفته

[illegible] که گر خواهی [illegible] توانی را / بفرمود تا [illegible] خود را گر اشتهای [illegible] را
[illegible] ای بهار جان کمی سر سبز عالم را / [illegible] میوه [illegible] درخت خشک و [illegible] را
[illegible] هر میوه را بیرون کن [illegible] جوری / با شکوفه بکن خندان درخت سبز [illegible]
[illegible] چو استاد [illegible] خرابی / جهان [illegible] که نشناسند [illegible]
[illegible] سرتهای روحانی نگاریدی به پنهانی / که در [illegible] آوردی [illegible] صورتهای [illegible] را
[illegible] بلا بین [illegible] ایشان شد / برآوردی ز جان داد [illegible] خوردی [illegible] را
[illegible] / زبان [illegible] یکی [illegible] تقاضا کرده [illegible] را
[illegible] که بگوید سرنوشت ما / که خواهم [illegible] اسلام که خواهم خورد دینی
[illegible] خواهم [illegible] که خواهم باده [illegible] / که در ماند [illegible]
[illegible] / چو برگ آن شاخ می‌لرزد [illegible]
[illegible] آتش شوق جان [illegible] / بزد برقی [illegible] تقوی را

بسوی هفتمی آرد بریدای [illegible] را / که ترجیع چنین شعری بسوزد نور شعری را

ولـه

[illegible] عجب [illegible] یاقوت و مرجانی / [illegible] عجب [illegible] عجب جسمی عجب جانی
[illegible] لطف [illegible] تو عجب [illegible] شکاری تو / [illegible]
[illegible] / عجب [illegible] بلندی تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] خدا [illegible]

سلام علیک ای دهقان
بدان ابنان جهاداری
چنین تنها چه میگردی
درین صحرا چه میکاری
زهی سلطان زیبا خد
که هر کو روی تو بیند
اگر کوه احد باشد
ببرد از سبکباری
سلام علیک مشتاقان
بهان سلطان بران خاقان
سلام علیک بی پایان
بران کرسی جباری
راکویی چه میگویی
حدیث لطف و خوش خویی
دل جهان خود جویی
سرستان خود خاری
ایا ساقی قدح بی
گهی آیی بجاسوسی
گهی رنجور را پرسی
گهی انگور افشاری
گهی دامن برافرازی
که با تر داستان سازی
گهی دنیا بپردازی
که دانند هر چه بازاری
سلام از من بهر ساعت
بران قدر و بهان قامت
بهان ساعات چون هست
بران یغمای هشیاری
چو شاهست آن چو شاه ان
که شادی سپاهست آن
چو ماهست آن چو ماهست آن
برین ایوان زنگاری
ز مهمانان نورا بین
برو دیگی بنه زرین
بپز کر پروری داری
دگر بجیر کهساری
اگر بود از این و آن
برو خود را بکن قربان
دگر قربان نکردی تن
بنین میدان که مردانی
خوش باش و فسون کم خوان
بهان این لذت مستان

زهی حسن خدایانه چراغ شمع هر خانه
زهی پرچین لشکران زهی شادان دل
سر چنگ آری بکی آن خیز جان کرده
یکی هم جهان خندان یکی هم جهان گریان
داری جشن ای خندد و چشم عقل میگرید
مروح کن دل دجار از دانک ریشا را

بدین مفتاح گار دردم گشاده گر شد مخزن
کلیدی دیگر آرم بترجیعش کنم روشن

تری یا علم جانا بلشکر گاه زیبای
طاعت دانستیه جیاوی که خوان عشق بنمای
جهان را گر بسوزانی فلک را گر برین زانی
شکست ازن زبان کردن بر جانهای برگشای
چه پهلوی من بنشین که خندم از طرب تا من
باتبل چنین گلشن چه باید نقد جنبیدن
تری گلشن منم بلبل تو حاصل منم محصل
چو تری را بیا میز دودی از پس آن حجر
تویی کامل منم ناقص تویی خالص منم مخلص
تماباشی بها مانو ندانم که منم یا تو
وفادارست بسعادت تنقبیت درداو

بترجیع سیوم یا را مشرف کن دل ما را
بگردان جام صهبا را یکی کن جمله دلها را

امسال سال عشرت و دولت هم استوا
می ساخت جنگ با سر و پهلو دگر دوتا
در نای سفته ناد زانفاس خود نوا
زهره حمایت انجمن از ده و دوتا
خورشید با جگاه بگری ضیا
من سال و ماه گفتم از غیرت خدا
چندان که دو شود خرابات با قبا
زاندیشه باز رسته و از جنگ و ماجرا
گویند آنچنان که برد درد بی دوا
جو از آفتاب ترای ماه کبریا
ای زاده وفاش تو چونی دین خدا
چون صوفیان چند لب لذتی گرا
گفتن بعد صلح چنین گفته مرا
در حرمن خدای زخصت و ده خطا
بر لطف تو بنوشتر آئینه اجتبا

شاد انکسی که برد طالعش چو ما
... می فزید نعره و بر سیم می نهاد
... بیع می نهاد مزاران خروش و جوش
... نهاد عشرتی که جان آن ندیده
... سال سال تست اگر نه بر طالعی
... ابد نهاد خدای ما سلسل ...
... شاه گر نهاده از مستی این کلاه
... اشو بد ز جام خدای خوش
... چون نذیت هوای غربت دراز
... میان طپان شده برد یکبارگی
... نهاده ایم و تشنگی شاده ایم
... خدا را که تو باز آمدی بخیر
... از که دگر وحشت ایم و وحشت
... در بزم اولیا نه شکوه نه عهد ما
... سعادت که از قیاس تست

ترجیع سیم آورد گران شاه خواستی
جانا منظر کردن بازار کجاستی

گل دسته بستن تو ندانم ای کرا
از آنکه شمان این سوم حیف ...
زیراکه بر در ... آن معتدل ...
اما قبای یوسف دل با جو ...

... ریاحین میکرد ...
... دسته در هوای ... پا بدار
... سوی اصل خود ...
... تا بش اندو بینی عیان ...

چرای سپاه تنگ ای جان | تو همسایه تنگ ساری

رسیدم در بیابانی که دو دید سینهها
فرو بارد و خون ... اطراف سینهها

وله

شب مست یار بودم و در پای دهوی
بگرفت بیزدم کرزی وقت روزگار
... آسمان زعشق معلق زنان او
در حوشها شاده و نبایات بهشتی
... گوشش بر گرفته ز عدل او
مرجان وفات حاصل مرجان بر الوفا
جشت ضعیف می شود از نور افتا
چندان بود ضعیف که یکبود چشم را
آن نقدهای قلب که بنهاده بیش
بر سوت می کشند خیالات آن او
هر یک جو گشتیم که بر هم می زنیم
جام زدی دلی تکشتی ورکشی بگو
فرع عنایت تو بر دگرشش بید
بر جای آب تست یا در شراب سیل
چون تاج عشق بر سر تست ای برید صدق

حیران آن جمال چون ...
گرمی مست می شادم و ...
ز بر ... ز جام خوش جان ...
در گوشها شاده صبر ...
هر ذره کشاده دهان ...
بگداخته ز خجلت شرم وفای ...
صد بجو آفتاب ضعیف از ...
سر برکشد ز لطف کرم ...
چون جیب می طلب ...
وا کشیده ... نخ ...
لحکرم می آمد و ما آشنا ...
من بارها گزارده ام ...
فرع دعای تست چنین ...
بر بوی نغز تست ...
سر مست می خرام ...

ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست
مرکز که آید از من وگر دو زیار راست

مین چند کنی تو تیز که بیرون کنی قبا
ای مه که یک قبا تو قبا بر قبا مپوش
الفقر فخر گفت رسول خدا از بیست
کشتی که داشت هم ز بهای حرام داد
اما فقیر نیست تو کشتی شناس باش
دینی چو گنج بایست همه که باید او
هر کو سفر بحر کند و سفینه این
در نان بینی بر فنج و در آب هم
زین سان طبق طبق متعالی همی شوی
این ره چنین دراز که بیک دم بگیری
آری دراز و کوته در عالم است
در عشق شاه مفخر تبریز شمس الدین

در غربتی قبا شدست ...
کین کرکی تجمل پوشش ...
سیاح فقر شاه سیاحت ...
بر پیاده چو که پیاده شود ...
دیر آید کاردینی که سست ...
گندم که مغز دارد ...
از ساکن روز و رنده ...
از بجه سیر آب بین ...
اما علای مرتبه جز صورت ...
این روضه ور رضت ...
اما بغداز صباح است ...
ارواح عاشقان ...

گر خود وفا رود دل دیگر در جفا رود
جان تو است جان تو از تن کجا رود

ولـه

ستی به عاشقی و برای دیار ما
هرگز ندید چشم جهان بین چنین بهار
پهلوی هر درخت یکی حور بخت
اشکوفه نیز دوزی ارج طالع
ی خورد دنش ندیده اشکوفه از
سوسن بنفشه گوید ابر چه جفته

نوروز و نو بهار ...
میرو بیداز زمین ...
در دیده ی تابید اگر ...
بنگر بسوی او که ...
شاباش ای شکوفه ای ...
شمعت و شاه ...

... بالا بگرفته پا بپا
... هر که او نخفند و درد ...
... ون از که ابنود شرط عاقلی
... کل جهان شکر کرد
... نا هم بکنند یم پار سال
... کنند داده نک تازه باز گیر
... نامه کشند پایی شاه عقل

از کیست این عطا که دانی چو راز خدا
لباس لبس در سر و بیرون چو آفتاب
گر جو ... همی مست همچو ما
هرگز مباد سایه یزدان ز ما جدا
جان ما دریغ نیست چه جای درد قبا
گوری هر تخیل جاندیش شاه عطا
جانها است سنی دریغ مرا این شاه را

ای گلستان خندان رو شکر ابر کن
ترجیع باز گوید و با تیش صبر کن

هر لحظه ای دریغ بجان روی خوب باد
حمله فنا شوند چو او روی بر کشاد
پیشه چه حمله آرد و در وحش بند باد
وی شاد آن مرید که باشی تراش داد
آورد تاج زرین بر فرق بی نهاد
چون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتقاد
با این چنین صلاح چه دارد ز اعتقاد
پا برهند سنبل بیرون بام بی ...
ایمن ز انقطاع و ز اغراض و ز ...
آخر ز ما نیاز که دست انقیاد
آنکس خورد که باشد مقبول کیقباد
آخر ز ما نیاز آب حیات داد

... هزار رحمت حق آسمان داد
... که روی خوبان پرده نقاب
... چه رو نماید در آفتاب
... شاد آن بهار که در روی نسیم
... مستم و ...
... دیگر تو غوطه خورد
... که از عنایت تو سلاح صلاح یافت
... اعتماد کند بر وفای تو
... غرور ما قدم و ...
... گشت عالم زیرا که بر آب
... خورد که برود دست او فرا
... که قوم شین در خواب خسته اند

دریای رحمتش ز درون موج میزند | هر لحظه عقده ... گرید ...

هم اصل نوبهاری و هم فصل نوبهار
ترجیع ثالث است ملا قصه گوش دار

شب گشته بود و هر کس در خانه میدید
جانی که جانها همگی سایه‌های اوست
تا خلق بارها شد از این حبس تنگنا
از شعده ... گرفت ... خلق
بگشای سینه را که صفایی می رسد
باور نمی کنی بسوی باغ رو ببین
کز آنکه بر دل تو جفا ظلل کرده ای
کز طعنه میزنند بر امید عاشقان
عیدست صوفیان از این طبلها کرا
بازار آخر آمد و آن جمله خریده
بشناخت عیبهای متاع عزیز را
نادر شلی که تو داری بخور حلال
هر لحظه بهار نوبت و دفعه ار ...

تا کز نماز شام یکی صبح بردمید
آن جان برای پروردن ...
بر رخش بر شست و ...
مردم گشایش ... گشاید
مرده حیات یابد و ...
کان باغ جرعه ز شراب ...
آنکه طبل میزنند که آمد ...
دریا گشود و طبل ...
در طبل هم نباشد ...
شاد آنکه داد و شد ...
بگریزد عشق یار و تجاب ...
فخفا ... ابد چه کند ...
خاموش هزار بار چو گل ...

من عشق ابدیم و بر کف نهاده جام
کی کشت عاشقان مرا از بزم و سلام

و له

بیا تا آن می که ز ما بدان ... ای
... شد از نقش ... شادی ...

که جانها ... کند فارغ ز ...
... شد ... مثال ...

ای کشتی جانها در این دریای ...
شاد ... و باده ...
... تا که جان که ... ذات
... که پیوند جان ... آگنده
... چو این ... معارجان ...
... اندیشه ... دارد
... جان جو این الفاظ ...
... برج خاکی ... برج آبی ...
... برج ... چهار ...
... معنی ... معنی ...

گر چون ساکن بود کشتی ز غلتها بود کل
میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل
اگر نقد پدیدش ساقی بسا غرهای مستعمل
کجا تدبیر تو ... بود و ویران ...
چنان کز دور افلاکست این اشکال ...
کز آنکه بر کار کرده دور ابرج فلک منزل
... برج آتش ... هوای ...
... شود ... از جان ...
که معنی ... در نمی گنجد در این الفاظ مستعمل

... ترجیع جمع آمد که جان سکنت از آغازش
ولی ... که ... بندها سازش

بیا تا آن می که سودا ...
شراب لعل عشق ...
... کشتی ...
... که کشتی ...
ندیدم هیچ کشتی ...
... عدم ...
...
... مسلمانان ...
... ساقی ... جان شود ...
... از ... پاینده ... خورشید ...

... گر ... بچه ...
... جادو ...
... خورشید ...
...
...
... لطف ...
... عیسی ...
... شیرین ...
...
... دیده

بعس روزن شده تابان گران خورشید رقصانند	شعاع آفتاب جان این ذرات بر با

زهی شیرین حکمت که سجده میکند قندش
بنه از سر عزت را و کر بندی بران بندش

بیا دارا خانه ز جهان
کریمی رانکه دارد
چراغ جمله ملتها
که مردم جان نو گشتند
بهار گلشنی حکمت
اصول راحت لذت
هیولی را فسرده ریزد
بهشتی نظرت او
درین خانه خیال تن
بت برساخت مرمانی
ندیدی لشکر جان را
گران ابر است و این ماهی
بهارا ای نفس که بابر
ز سالوسی و طراری
تو کن ای ساقی مشفق
که جاشق از زبان تو
بمن دمان ای اختر

یکی چون دم عیسی
ز زخم چشم بدیکی
دوای جمله علتها
برون از علت اولی
چراغ ظلمت و وحشت
نظام جنت و طوبی
فضولی را برانگیزد
مژده دری در دنیا
که پر حورست و آمرنا
ولی همچون بت مانی
بیا در باب سلطان
و آن نفس است و این جانی
منه سر بر سر زانو
نگیرد جلوه این معنی
جهان از کرم چون شرقی
بی کر دست این دعوی
بشهر پر سفانم بر

که سیرم زین بیابان
جهانی بت پرست آید
بی کا بجا نباشد او
دهان بر بند چون غنچه
خمش کن این نی و این نی
شنو از سرو و از سوسن
رها کن تا عصای خود

واز این من و از این مهلوی
ز صورتهاش مست آمد
نباشد او نباشد نی
که در ره طفل نوزادی
بجا دری بد مشکلی
حکایتهای آزادی
ببند از دو ذکف موسی

وله

[illegible] دی گزیده که مهمان توام
[illegible] شیرین لب زمزم پیرین ار
[illegible]
[illegible] جان آرد کین [illegible]
[illegible] بت بر دو انکه قدح [illegible]
[illegible] سوی ایوان [illegible]
[illegible] نان و پی آب
[illegible] گرفتست تو [illegible]
[illegible] تو سینه من [illegible]

ای پریشان سر زلف پریشان توام
نقد ده نقد که عیاش عرفان تو
مرد آن جرعه و آن چشمه حیوان توام
و آنکه جان جلوه شود که تابان تو
ز نیم جان تو [illegible] جانان توام
که صیادم من و سر رشته مرغان تو
گر ازین شعله رونق بستان توام
مرده ای مست که من آن تو پنهان توام
خوش همی خندد که من گرم و دندان توا
که نلیلی و سوفی چو سپندان توام

در خانه هله کشای که در کوی توام
قصص جایزه بر خوان که پری خوان توام

همین ترجیع بگردان غزلم تا به گبو
گر تو شیدا نشدی قصهٔ شیدا بگو

زان می آتش وزان ساغر حرا برگو
بگر بر دوش چو لالاست ز ادم
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر
جمع کن جمله هوسهای پراکنده
ز آن فنای که بیاید پس شرق جان
شش جهت ایش پری که مرا از اینجا بند
چند باشد جز خود این شکست زنجیر
چند چون زلف بود منزل تو در سر کس
زین کند رکن بده آن جام می ریحانی
مست کن پیر و جوان از این نای کی

سبک ای سیم بر مشعله سیما
کف بزن خوش صفت لالهٔ
ز آب سر چشمه که زو زاد تمنا
و آن هوسی که پنهان شد
که بدو کوش و طلب من و ما
سر بگردان سوی انجا و مرا
ای خبیری دمی از خم مصفا
خیز ای جان چو طوطی شکر
مست شعشعهٔ جام مصفا
مست پیران او وزین عیش و نا

بله ترجیع کن اکنون که جنابیم همه
کی ز جام و سر از پای ندانیم همه

جام پر مست و بساقی نگرانیم همه
آن معلم که خود بود شد با طفلک
پا برهنه خود از مجلس با دوش گرفت
میر مجلس توی و ما همه در تیر تو لیم
زمره در مجلس جان می ازکار برد
خبر آن طرفه بغداد ز ما عقل ببرد
گفت ساقی همه را مست نشاید همه

تاریخ از غصه مر سود و زیان
یکدگر را ز جنون تحفه
چونکه پیرون ز حد عقل
بندان کره و آن تیر
ورنه گر روز چه رو چون
تا ندانیم که اندر همه
همچنان کن بلا ای جان

وله

ذوق آن لذت می نام و نشانیم همه
در صف اهل جو شمشیر و سنانیم همه
پیش هر منکر افسرده خسرانیم همه
تا ترا دم نیاید که زبانیم همه

جو العجب ای که مرا نام و نشان
شعله انگیز ترا از جام همیم
درفشانی و ماییم چو از باغ چمن
شعله اگر در بازد دل من

ساقیا باده بیاور که خرابیم همه
گر کسی عشق ترا از خوش غرانیم همه

وله

جان از این غم و اندیشه خریده
نهان باز نظرش دور فساد
ز اسکی زاده و بریده ز اشغال
مانده که باشد که دمی سلطنت اورا
بانت چو دانکو بشارد
ور که مر باغ بسوزد ز خوانها
ور از آن باغ صلا ای تعالو
باغ با این حشمت ای جان جانگیر
نشستی شب و روز و خزان
کان زین رسن بستهٔ ایام
بعضی از چرخ که پیریم
بشکسته قفس رفته بصحرا

جان از است و دکل گلزار کشید
تا دیده بیاورد که دگر یار ندید
تا در سد اندر ہوس خویش چرید
تا چه چرا اندیشه رسید و ابد تقید
بر بیرون بروش لا جرم ای دوست کشید
باشد در خشان تر از نیرو جرید
جان از تن پرخون و پر از بیم خرید
در گوش کن این پند من ای گوش کشید
ز آنچه رسن تو سد مر مار گزید
کی کرده جون کردن اقرار رسید
چشم ز غم و چیل مسد رکسلید
در غار در فرو زنده و از تار رسید

ای فصل خزان گلشن ارواح شکفته
ای کام و دهان این قرس روح جرید

وله

وله

ترجیع بگو تا که سر رشته بیا بند
مستان همه از سر چنین گنج خرابند

باد آمد و با بید همی گوید ای ... | این جنبش این شور که ...
پیکر همان بید بهان باد نمود پرس ... | ای پرده مرا از سر دی داد ...
اندر تن من یک کی هشیار نماند | ای رفته که عشق تو اند ...
از مردم هشیار مجو قصه و تاریخ | لیکن سابقه کی آمد و این ...
آن شکل سلام کند و گو بیکم نشین | گویم که غش کن که ...
آن بعضی که گوید معدوم نبی ... | شه خود همین شی بود ...
لب بلب ... ار چه خواهی که نبی تر | از خویش تهی باش و بیا ...
پرسیدم کای باغ عجایب تو چه باغی | گشتا که ز سر سبز مستان ...
نزدیکم و دورم ز تو چون ماه ... | وین دور نماند چو کند ...
گرم که گهی بنظر چشمه خورشید | ... ز شمس ...
بین دور شو از سر دی بغدادی ... | تا سیف شود ... شد ...
خورشید نماید خبری دم ز دی ... | بر لب لب ... ابجد ...

ترجیع سیوم را چو سر آغاز نهادیم
پس مرغ هما را که پر و بال گشادیم

هر چه گو رسید بر سر دلان بهاری | الکبت شکاران ...
از عشق تو تا بوجودت ... | آموخت ... را شه ...
در باغ زمر گو ریکی زرده برامد | بنگر ... یزدان که ...
... رسن خدا کن ... | امروز کم ... مران ...
ابرش عوض آب همی اوح فشاند | ترشرم نداری که ...

ولـه

... در دگر ... | از همه سعدان فلک اسعدی
... ازین آسمان | بخت لطیفی ز کجا آمدی
... صورت تو مشکل شدی | ماه رخ و دلبر زیبا قدی
... پدید آمده سودای عشق | ور تو بود خوابی و زیبا خدی
... شده مردل ... | هر چه شود باده تو اش واجدی
... ملک ... | تاج سر هر شه و هر سیدی
... | چونکه دی خویش برایشان زدی
... | خوب شود در سته شود از بدی
... معدن هر کیمیا | ای خودیت شعله هر خودی
... جنین شرحها | گو صفت معرفت ایزدی
... ازان آسمان | گرد خورشید فلک اسعدی

گر دو نباشد وجود و عدم
عاشقی و صبر و خرد ندم

... عشق ... شدی | گر تو یکی روح بدی چند شدی
... خواب خوش ... شود | خلق چو تو جلوه گر خود شدی
... این باده ... | حد نه شدت چو تو بی حد شدی
... اگر باشد هم ... | شاد بمان تو که مخلد شدی
... دل پر کینه مصفا شدی | ای تن دیرینه مجدد شدی
... باش و بیا سوی خرد | چون بگرد آبی تو مقید شدی
... آبت ... بجز خاک | ای ... خاک بجرد شدی

وله

وله

وله

وله

وله

بسکه خوبان عالمت شیدااند

وله

نیره بدی در بن خم جانان
خواست چو اغت کز بیر و دلی
جان تو خفاش بد و باز شد
هم نفسی آمد لب را ببند

سا(ق)ی اکنون دم صعود
رو که بخورشید مؤید شد
چونکه درین نور معود شد
تا بکی این دم در آمد شد

ساقی جان آمد با جام جم
نوبت عشرت شد و فاش کنم

وله

ای یار کرم دار دلارام کرم دار
خاک تو ایم و تشنه آب حیات تو
تا بر دهد سینه و صحنای این زمین
وز هر جهی بر آید از عکس روی تو
این قصه‌ها مکن تا نوبت دگر
پری سوی من آمد در شاخ گلی بدست
گفتم از آن بهار بدنی نشانه ست
گفت نشانه هست ولیکن تو خیره
ز اندیشه و خیال فرو روفت سینه را

مسکل دست خویش بر بندگان
در خاک خویش تخم وفا در نهان
آن سبزهای نادر و گلهای رنگ
سرمست بوستی قمری ...
پیغام نور سیده بعشق ...
گفتم گر از نجات بگشا ...
اینجا یکی گلست و دو صد ...
کانکس که رنگ خیره ...
سبزه و بنفشه زدست و نظر ...

ترجیع کن که آمد یک جام مال مال
جان نعره میزند که بیا جاشنی ...

گر تو شراب خاره دیری دستاد
خاک تو ایم و تشنه آب حیات تو
چون در رخی دمای مخور ...

چون گل بباش کو ...
در خاک خویش تخم وفا ...
تا ساقیت بگوید ...

وله

دنیا چو لقمه شود دش چون جرس گشاد
بر آورست لقمه ز ان کز دنیا
جمشید باش خسرو و سلطان ...
زیرا تکلفست او پی اجتهاد
زنبور جوش کرده بهر جای ...
بانوش و نیش ... پران ...
زان خسروی که شربت شیرین بخل ...

از گو ... که بود ... خوش
دنیا چو لقمه ایست ولیکن ... مکس
هم کس ... هم مکس ...
... نمکی هست ...
... دانست چو زنبور ...
... خوف ...
... نشش ...

ترجیع بند خواه و بر دست بندهست
چون بند بند گردد بر هوشمند نیست

ما از کجا حکایت بسیار از کجا
جام بقا در در بر کن زمین قبا
لیکن دو چشم مست تو دیده صفا
پنهان همی کنیش مگر با فتی بلا
زیرا که بنده ترا ... ما و ما
پیدا بود نشانش ... بر قفا
در شهر میروی که ببینید مر ترا
عف عف همی کند که ببینید مرد ...
کانکاست جای مستی دم خورد ...

... جام لعل ترا ای جان جان ما
... در دست خویش ...
... جام زر و خشیدی بر لب ...
... زمین نهان مار ...
... خود جهانست ...
... نشیبی و ...
... کرد آن ...
... لعل سوی ...

ای صد هزار رحمت ... حال ...
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو

وله

ماه در ماکرده رفت آن عظم [illegible]
[illegible] سبزی شو کرکل سبزه [illegible]

[illegible] کشت قند کز روی آغاز کرد
[illegible] کلیات [illegible]

کوش بر ترجیع تو جانب ده کن رجوع
زانکه طاقات کرکی تلخ تر آمد رجوع

ماه در رفت مرتضی مفتی
[illegible] خرابات تو جام راعات تو
مرتضی روح تو جهنده [illegible]
[illegible] آمد بجوش جوش بند باز چون
[illegible] کن اجام ست خم و سبوی شکست
[illegible] زنهاده طرب و در کشاد
[illegible] رشک بلغ چون زند بر داغ
[illegible] ملک ست شد ازی پوشیده
[illegible] پر زی پیر سدم مردی
[illegible] دین بر دو پر زر یا چین بود
[illegible] کش بر برخ مرد خوش

نشان همه رفت [illegible] حقی
داده بهر ذره فرح دکر عشرتی
مرتضی راح تو کشند دی طلعتی
[illegible] سر بپا کم کنند چون نکور دو قرح
[illegible] شد رست را چون نشند ذلتی
[illegible] چشم بدش دو در باد واسه خوش ستی
[illegible] سو دار روح و راح بی کره علتی
[illegible] فلک هست شد از پنهان مرد ساحر
[illegible] بده آر ده می عشق تو مرساعتی
[illegible] قدی کلشنی مرتضی جنتی
تا کز بما تند کو غرق شد ازلی

ساغر پر ساغرم می ده باد ده نفس
بیره زمان من کرمای پر شدم از باد بس

وله

[illegible] ز اینجا بجهان عجبی [illegible]
[illegible] سر چون [illegible] بود شادی خرم
کسی با کمراز که آرزو [illegible]

[illegible] کرانی ز وصالت بردم
[illegible] کام پر از زهر [illegible]
[illegible] کرد و شیم [illegible]

خنده نمی آید بت سبز دل [illegible]
خنده شیرین نوش باست [illegible]
صد صد و صدا آفتاب خنده [illegible]
نیشکر از قند تر پر شده [illegible]
کرد ون تلخی بزد و خم غم [illegible]
کشت جهان کلستان [illegible]
نخل زمین می زند بر [illegible]
پیش لب نوش تو طعنه کو [illegible]
تا شکفد همچو کل [illegible]
از چه چشم بد آتش [illegible]
صلح کن الصلح خیر کرد [illegible]

ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند
ای ز تو عالم بجوش لطف کن ایدلبران
خنده زند آفتاب کرد و عالم [illegible]
لاله و کل برکنار عکس تو آمد صبا
طلعت ای آفتاب تیغ طرب بر کشید
دور غم قد کذشت مژده ز مرا رسید
نغم ابدی بند شد جهت عاشقان
این همه بکذشت [illegible] ای عزیز
مشتر آمشتر آتا بدهم جان در
ما در حریفان خوشیم ساغر حق کی کشیم
بوی وصالت رسید در خنده [illegible]

تازه شود دست شراز پی ترجیع ما
کوش نوی وام کن تا شنوی ماجرا

طبل نکو و نیز بند بر دل [illegible]
مرحم کنند کو کمی مرحم کنند [illegible]
حاتم طی با سخا طی شد [illegible]
بر کی و برش خیره کن [illegible]
یک بنری خیره [illegible]
کشف شود کان [illegible]
پاک کن از جرم کل [illegible]
خاک سیه بر سر [illegible]

شاه هم از باده سر خوش و سرمست
منتظر ست آسمان تا چه کند فرمان
مرتضی بنشد از تو بجنبش دلست
ای بجود رخت بلند قبله مرد درد مند
یک نظر از تو خوش بخت در دیده خورد
چشم بمالید تا خواب جهد از شما
فکر تما جنبهات کشته روان از هم
آب اگر منکر چشمه خودی شود

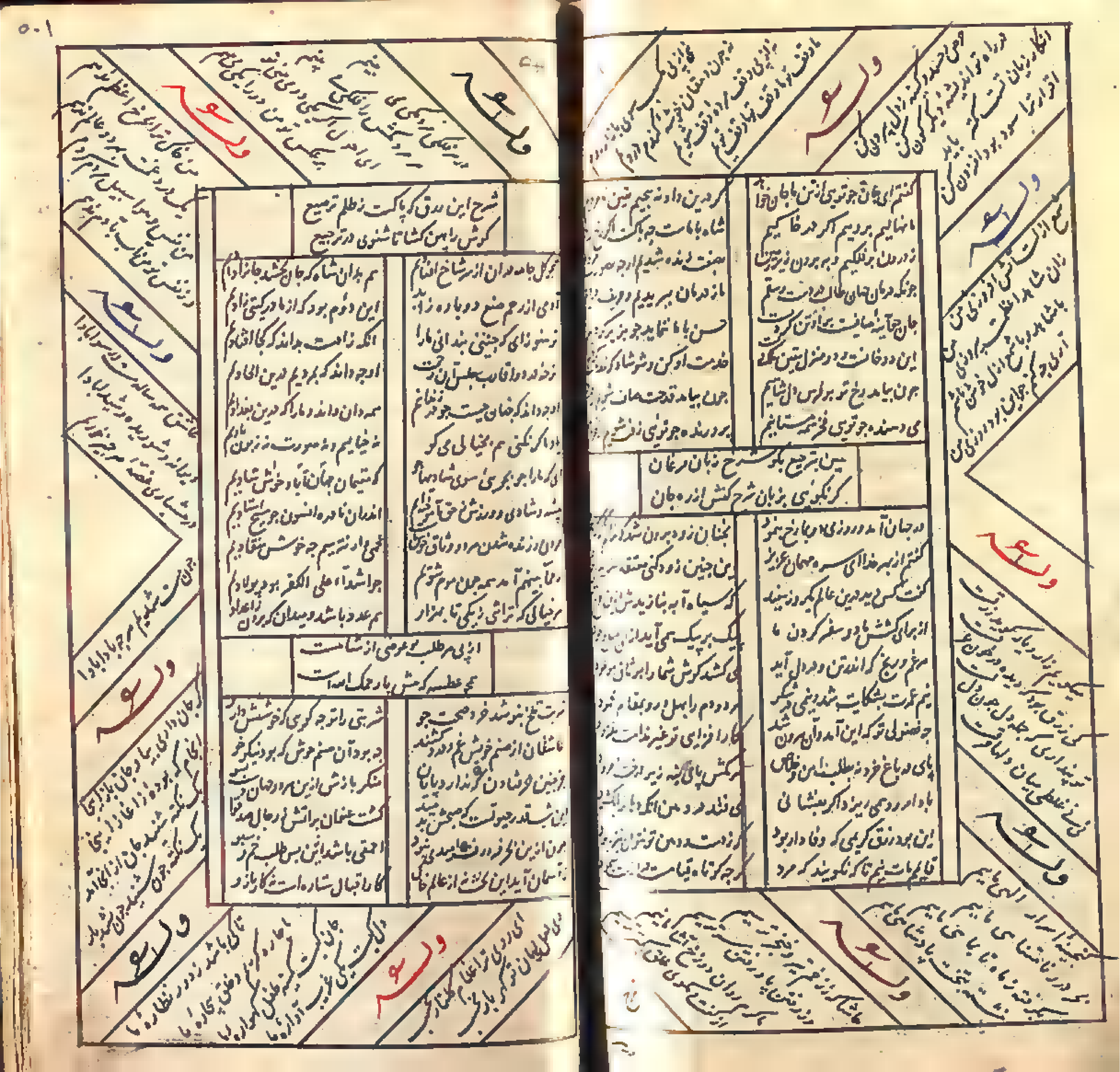

شرح این درد کو پاکست ز ظلم ترصیع
گوش را بین کشا تا شنوی در ترجیع

تو گل جامه دران از سر شاخ افتادم
آدمی از دم صنع دو باره زادم
[illegible]
[illegible]
او چه داند که جهان چیست چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هم بدان شاه که جان بخشد جان دادم
این دوم بود که از مادر گیتی زادم
آنکه زاهست بداند که کجا افتادم
او چه داند که بدردیم بدین الحادم
همه دانا داند و ما را که درین بغدادم
نه خیالیم و نه صورت نه زمین نه بادم
کو تیمان جهان آباد و خوش بنیادیم
اندران نادره انسون چو مسیح استادیم
[illegible]
چو اشداء علی الکفر بود پولادم
هم عدو باشد و میدان [illegible]

اثر این مرطلب عرضی از شاهست
[illegible]

گفتم ای جان چو توئی از تن ما جان ز خدا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این دو خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]

هین ترجیع بگو شرح زبان رمضان
که بگوی به زبان شرح کشش از ره جان

ولـه

چون چنین روی بدیدی نظرت ... / پشت را باز شناسد نظر ...
هر که را آخر کار این شنفت خواهد بود / ز ابتدا دل بود او شیفته حال ابد
صدفی باشد گردان بهوای گوهر / سینه اش باز شود چند ...
چند خود را چو بچند بکند ترک کلا / خانه چون یافته شد ...

گر چه ای عقل بر و عقل شدا و ما سند و
ور چه ای بردی بر دا و بگذشت از بار رو

ولـه

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا / خنک آنرا که شب یار ...
همه خفتند و فتادند بیکسو چو جماد / ترکیبی بهای شاه جهان ...
سین بگشید کشب شاه جهان ... / که کشند تا بسحر که ز شما ...
بر جهنده شد مرغ خفته ز جذبست / چون گلستان صبا رفته از ...
شب بگفتی دیگر گاه شکم پر بود / مصطفی باد بگفتی که ...
کرده ام من انستادن شب ... / تا قبا چاک زند از ...
ز که مستقبل و ماضی کهنست مفقود / گفت این جوشش عشقست ...
باد در جست که این خاک ترا بر داشت / خاک افتاد ... شد ...
عی ثباتست شبی باد و شبا تش بود / بی دفا را کند این عشق ...
باد ازین خاکی شبینه نمی دارد / عشقها دارد با خاک ...
این صنعت کش طلبی ... بکشد / عشق ار دید ... طلب ...

عشق را در ملکوت دو جهان ... بیعت
شرح آن می کنم اکنون که ز در ... حیت

آدمی جرید دایم کشی و پر هوی / عشق آید ...

ولـه ... ولـه ... ولـه ... ولـه ... ولـه

عشق فارغ کندش از کروبی کری / ... چون سنگ بآتت گوهر کرد
لولیا خاچو بچند شود او سمری / عشق خواهد که بشاهان کرم در باید
چشم ازین خلق بهندی چو دانا / لولیان ازین شهر که دلها دزدند
دل نگه دار که سودت نکند چاره گری / چشم مستش چو کند قصد شکار دل ...
گر تو بینی نگهی از عشان چی بری / عاشقانت ترا در کنف غیب نهان
یوسفا ز ا چه خبر از نمک خوش بری / ... خوش باد چه خبر از حیرت تشنه
جان اندیشه چه باشد چو اندیشه وری / ... چو که باشد چه سر ...
... ترا را هدو چو آن پریها به پری / ... آن صبا از دست بری
ای ریغ آیی ز رسالات نسیم سحری / چون نمالم که کند شتهها خورد
شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری / ... بشتوی ما نه ز لب یوسف

چون که مخمور شد سنتیم بگو ساقی را
تا کی ای صرفه دیه باده مشتاقی را

... وانده شیدا را سوی زندان آرید / دست اندر کف بر بندید و بدید ... آرید
شحنه عشق که هاش ... / شحنه را هم بکشانید و بسلطان آرید
تشنگان را سبوی آب مصفایی زنید / طوطیانرا بکرم در شکرستان آرید
بزم ما مست و شمعها چنین کو کرد / ساقیا نرا همه در مجلس مستان آرید
... بعجب ... طبقهای شکار / نیم جانی چه بود جان فزاولن آرید
... اگر مرده ... بود جان یابد / ... که همه روز چنین جان آرید
... اقبال رسید طلب دولت خیزید / تا یکی درد سر و دیده گریان آرید
بگشایند ... همه خلعت پوشید / مصطفی باز بیاید همه ایمان آرید
دستها ما همه در دامن خورشید زنید / همه تیغت از آن زلف پریشان ...

ولـه ... ولـه ... ولـه ... ولـه ... ولـه

هر که دل دارد آینه کند این را
خنک آن جان که خبر یافت ز شبهای شما
خنک آن گوش که برگشت ز تیبهای شما
شمس تبریز که جان طالب بقای تو زند
ماه در اعتبه خود جا که برای تو زند
ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما

چون تو سیا فرآمده اینجا مسافرند
تدبیر عقل اوست که اینها مدبرند
یک چشم باز کن که تو اول آخرند
چون سیر سایه باش تو افلاک دیگرند

چون طبع تحین بکشد روح را جهار
ترجیع کن بگو بلا بگیر از این جهار

کان سری راه رو ره بیابد
از نور عصاست شود تیر ذوالفقار
آن ذوالفقار بود
زیرا که مست آمدم از سوی
یک آتشی

الی مطرب طوطی خوش ترجیع سیوم برگو
تا روح روان کرده تا آب

آن دل که ترا دارد رست از دو جهان بیرون
هم نیلی و هم گلگون باشند از و گلگون

پیکان آسمان که به اسرار مادرند
روحانیان ز عرش رسیدند بنگرید
ما سایه ایم و هوای ایشان روان شدیم

ستارهای نحس بنشان سعد رد
تری و گر ز سعد و نحس که شاید
نه خوف نه رجا نه هجران و نه وصالی

در وقت وعده چون گل [illegible]
خوش خوش بخوانید که [illegible]
نه غصه نه سرور نه پنهان [illegible]

ترجیع ثالثم چو مثلث طرب فزاست
گر بر کران شوی زمثلث بشو رواست

از عقل و عشق و روح مثلث شده است
در مرتبه علت اگر این مثلثست
از جام آفتاب حقایق بهر زمان
آن لعل بی که از رخ خود می خبر برد
آن لعل کو چو لعل مربی ما نشاط
بنده خدا خلاص شود چون که بنده برد
بس جهد کرد عقل که زین نفی بو برد
آن مست بود که از دو شد تمام
در حسن کبریا چو فناک از وجود
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید
آیینه جمال الهیست روح او
زین جام هر که باده اسرار در کشید
سر مست چون کیمیا شود از نور ذوالجلال

سر زخم را چو [illegible] دم [illegible]
خورد و گران بشد که [illegible]
خارا عقیق و لعل شده [illegible]
زان عقیق کان به برکان [illegible]
وین شاه با عروس [illegible]
کاکث بند و وز پس [illegible] مدد
بیرون برد عقل [illegible]
از ابتدا رسید که کلی [illegible]
موجود مطلق آمد [illegible]
کان آفتاب نیر و این [illegible]
در بزم عشق حسنش [illegible]
گر وصال [illegible]
زین بر [illegible]

اکسیر عشق را طلب دردد جود او
تا آن شوی تو جمله با نعام وجود او

وله

[illegible] باده صوفی بود از جام بجرد
[illegible] سودا چو دل ما هوش بنجهد
[illegible] نیست بود الف هیچ نبارد
[illegible] از هیچ نبارد چو الف [illegible]
[illegible] الف هاست ز یک خشین تو
[illegible] رسول آمد ای ساقی جام
[illegible] فلک آفت دیوار چو [illegible]
[illegible] از این چرخ کهن عالم لطف
[illegible] شده به لب این جوی [illegible]
[illegible] ساخته از پی لطیف
[illegible] گر از آن شو و دو گر رضا دهد

کز غایت مستی زکفش جام بیفتد
پس نیست عجب گر قدح و جام بجنبد
زان عشق که افتاد چه [illegible]
در صورت جیم آمد و [illegible]
ترکیب بود علت از هستی [illegible]
تا جمع نگردد و باشد و هستی بجدد
بر بام و در [illegible] اشاده آن نام مشید
کارواح [illegible]
نه جوی نماید بنظر صبح بگردد
تا شیشه نماید بنظر آب مسیرد
تا زنده شوی فارغ از انفاس معدود

ترجیع کنم خواجه گر این قافیه تنگست
نه خود [illegible] ز نم گردم [illegible] تنگست

[illegible] نزد زلیک نخمن و [illegible]
[illegible] نای تنم را چو ز پهلو بتراشید
[illegible] اکسیر بود و دهان یکسیر دیگر
[illegible] از دم او پر شد و از دلب عشقش
[illegible] انده نی آن لب اگر گوشه بنوشد
[illegible] لب بود که گر لب بگشاید
آوازه ده اندر عدم ای نای [illegible]
بشناسد هر ذره دهان [illegible]

در من بدمد ناله برآید بثریا
از سوی نیستان عدم عزّ و تعالی
آن سر زلب عشق همی بود شکر
تنگ آمد و [illegible] بر آورد علالا
چون ریگ شود کوه تا سیب تجلی
نه چرخ و فلک ماند و نه زیر و نه بالا
صد لیلی و مجنون و دو صد وامق و عذرا
و اندر دل هر ذره پدید آید صحرا

وله
[illegible]

وله
[illegible]

وله
[illegible]

ولـه

نزد از جیش حسن تو بسوی روم و رود جان
اینجای تو انجاست که اینجا سپهبان نبود
تا برکشد ش قیصر بر قصر معلی
بی جای خوش جوی چو فرادین
بس رقت جهانت که جمله مردان
صفرا مکن و مشکل انداز...

ترجیع سیوم آمد وگفتی تو خدایا
بر کم شده مکری کراماتی عصها

آن مطرب خوش نغمه شیرین آمد
خندان شده و اشکوفه و گل جا بدرید
جانهای گلستان بدم می‌پرید
خوبان برسیدند بتخانه غیبی
چون بحر گزیدند بدی جمله درجان
چون صبر گزیده آدم چو آمد خوش
در عید بهار ابر برافشاند گل
یکباغ پر از شاهد نه ترک نه رومی
بس جان که چو یوسف بچه ملک افتاد
زیرا که رطب حصر نظلم ز نبات
خامش کن اگر چه که غزل اغلب

جانها همه مستند که آجان
کز سوی عدم سنبله
هنگام بهار آمد و مرجان
کوری خزانی که عدوی دل
آن بحر چو جاست و صبر
چون نقش حسن دل است
زان رعد برین اوج
کاندر عجب غیب
پنداشت که گم گشت
آخر زده خار گل
تا شاه بگوید که دین

ای ماه عذار من وای خوش قد و قامت
برخیز که برخاست زعشق تو قیامت

ولـه

مرده ای دل که بهمن رفت
جهان سبز است و گل خندان
وآمد نوبهار ای دل
وخرم چو یار ای دل

ولـه

نه روشد جو زمین سرها
چو قارون و چو ظلم او
برآمدند زمین سوسن
چو تیغ آبدار ای دلی
در لشکر کاویانی بین
تصورهای جانی بین
کی تاجدار گلشن
ز عکس روی یار ای دل
گل سوری ز عشق او
جوانان را کند عرضه
چو بر پیسران زند بر شب
نماندشان قرار ای دل
ز رشته لولو پیوان را
ز بر بوی ز حسن او
برآمد گل چو ان دستی
که خیره ماند خار ای دل
درختان کف برآورده
چو کفهای دعاگویان
بنفشه سر فرو برده
چو مرد شرمسار ای دل
جهان می‌نوازد جان
بیاده صد در و مرجان
کز این بستان و آن بستان
برای یادگار ای دل
میان کاروان بیسر و
دلا آهسته آهسته
بسوی حلقهٔ خاص
حضور شهریار ای دل
چو مرد عشرتی ای جان
بکف کن دامن ساقی
چو ابن الوقتی ای صوفی
بیا در یاد یار ای دل
چو موسیقاری خوانی
برون آ از زمین چون
وگر دیدار می‌خواهی
بخور شکر کنار ای دل
خدا سازید خلقی را
ز هر یک را یکی پیشه
مرا استاد می‌بینم
نه چون تو پیشه کار ای دل
برآمد نور شمس الدین
عیان از مشرق جانم

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

زهی شاخی که از نورش | شود جان آشکارا دل

بگویم شرح استادی اگر ترجیح فرمایی
برون جز زخارتها که آمری دعوایی

الرباعیات

درچشم منی وگر نه بینا کیسه | در مغز منی وگر نه شیدا کیسه
جایی که نمیدانم کاجا کیست | گر عشق تو نیستی منا اینا کیست

ولـه

زاهد بودم ترانه گویم کردی | سرفتنه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین و با وقاری بودم | بازیچه کودکان کویم کردی

ولـه

با پنجران اگر نشستی مردی | با هشیاران اگر ...
رو صومعه ساز تجو زر در کوره | از کوره اگر برون روی افسرده

ولـه

هم آینه ایم و هم لقاییم همه | سرمست پیاله بقاییم همه
هم دافع رنج و هم شفاییم همه | هم آب حیات و هم سقاییم همه

ولـه

با ناکس هم حدیث اسرار مگو | با مرد ودر آن حکایت ...
با مردم اغیار جز اغیار مگو | با اشتر خار خوار جز خار ...

ولـه

ای دل اگرت طاقت عشق نیست برو | آوازه عشق جمال توکم ...

ز جان تو بیا اگر نخواهی ترسید | گر می ترسی کار تو هم خیلی بد

ولـه

... که مکر غمت بود درمانم | کی دانستم که با غمت درمانم
وز سر لطف کنت درمان ... | گفت وصلت کنت می درمانم

ولـه

زاهد بودی ترانه گویت کردم | خاموش بدی فسانه گویت کردم
... عالم نه نام بود و نه نشان | بنشاندمت نشانه گویت کردم

ولـه

... آمد و عید آمد جمال سلطان | عیدانه که دیدست چنین فرد جهان
... این عید و هزار عید جودی ای جان | کان از کنج نهان برآمد از کنج نهان

ولـه

تا شاه که شود دیده عاشق ... | یا از غم عشق دلش گردد پاک
تا شاه که گشت عاشقی اندر خاک | پاکست کجا رود در آن عالم پاک

ولـه

... و سوی الفقر عرض | الفقر شفا و سوی الفقر مرض
عالم کله و خداع و غرور | والفقر من العالم کنز و غرض

ولـه

... باید خدای کای ... | از عالم پیر کاس از آن ...
... کن که عاقبت آخر کار | پشت آیم ... تنها ...

ولـه

... عاشقان اگر ... | بر تو زند آفتاب ...

پیش از پیش باشعان چو سایه پیرد | تا چون مه اندا آفتاب پروزد

وله

تا از تو جدا شدست آغوش | از گریه کسی ندید خاموش
جان در دل و دیده و فراموش | از بهر خدا مکن فراموش

وله

آمد بر من چو در کفم زر پنداشت | چون دید که نیست ...
آن حلقهٔ گوش از چنین پندار | کالا نگاه کرد دست گوش ...

وله

آنکس که ترا شناخت جان را چکند | فرزند و عیال و خان و مان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی | دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

وله

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد | بدبخت چو خار تیز سرکش باشد
از صحبت گل خار ز آتش برهد | وز صحبت خار گل در آتش باشد

وله

بیرون ز جهان جان یکی ایهٔ ما | وا رستن او نه در خور پایهٔ ما
از مهر قش همین قدری دانم | ما سایهٔ اوییم و همو سایهٔ ما

وله

خواهی که همیشه شاد و خرم باشی | هر جا که روی عزیز و محرم باشی
پاکیزه شو و راست بزی عالم افروز | تا تاج سر کان آدم باشی

وله

تا منکشف عالم معنی نشوی | چون راست روان منکر دعوی

تا خلع لباس هستی خود نکنی | شایستهٔ خلعت تجلی نشوی

وله

درویش را بنفقه دردی باید | دانکه ز میان ... فردی باید
در هر طرف ار صومعه ساخته اند | عالم همه صومعه است مردی باید

وله

دریغ آن نبود که مرز جان برخیزی | ای درد جگر کداز میان برخیزی
مقصی آن باشد که ز جهان برخیزی | دل پاره کنی و از سر جان برخیزی

وله

من بندهٔ تو بندهٔ تو بندهٔ تو | من بندهٔ آن لبان پر خندهٔ تو
این آب حیوه کی ز مرگ اندیشد | آنکس که چو خضر گشت جز بندهٔ تو

وله

... برسر تو چول بجوید سر کرد | ز بوی گل وصل ... سر کرد
صحرای دلم غم تو شورستان کرد | تا هر کسی دگر نخورد ... سر کرد

وله

آن کز وجود و عدم است او همه | سرمایهٔ شادی و غم است او همه
تو دیده نداری که ببینی ورنه | ... ذره تا قدم است او همه

وله

ای جان و جهان جان و جهان بندهٔ تو | شیرین شده عالم از شکر خندهٔ تو
صد قرن گذشت و آسمان نیز ... | در گردش روزگار ماندهٔ تو

وله

تا با همه اگر جز جای باشی | ما با چه زبان تو هر زبانی باشی

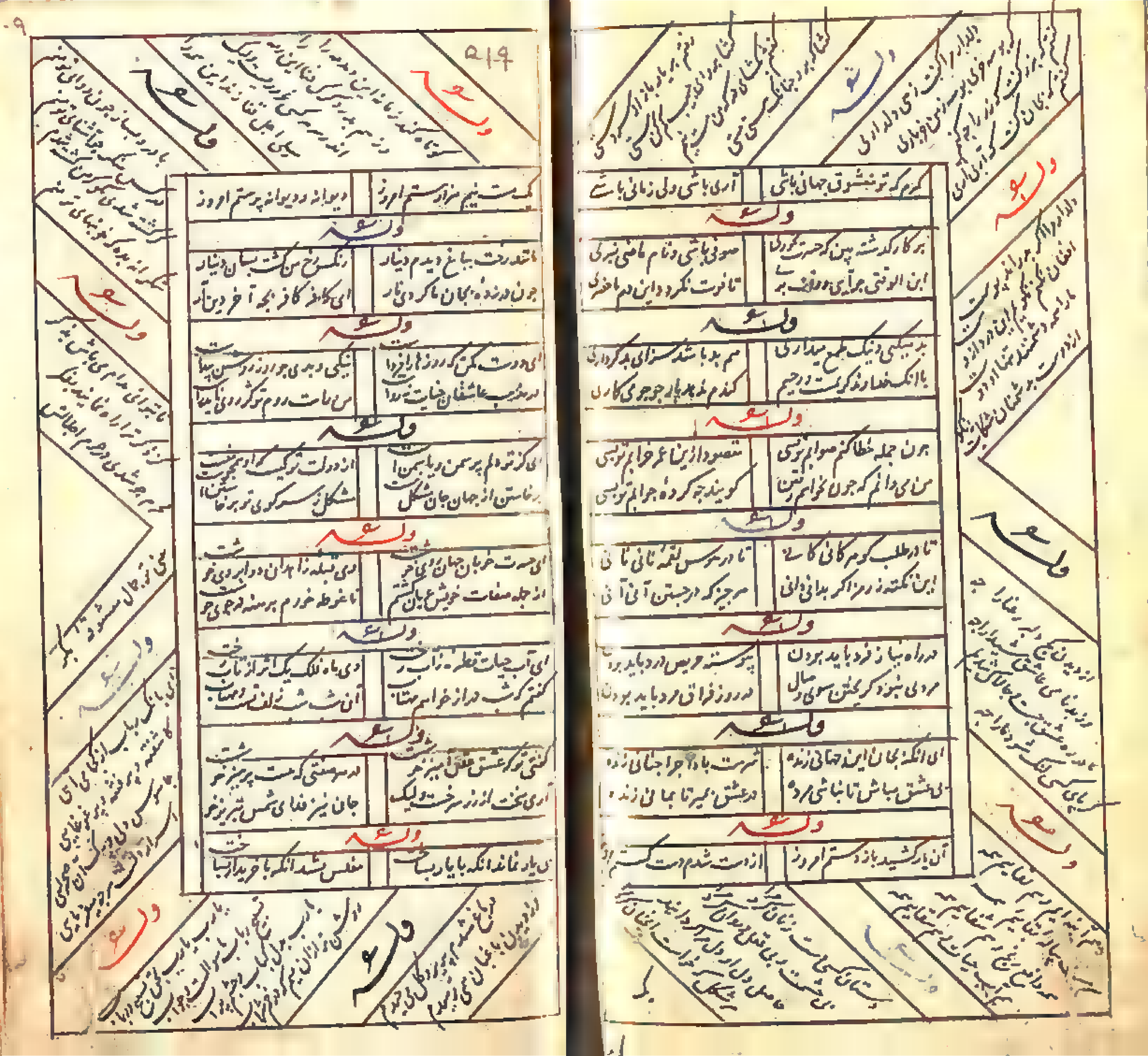

کم زن که تو خورشید جهانی باشی | آری باشی ولی زمانی باشی

وله

هر کار گذشته پس که حسرت نخوری | صوفی باشی و نام ماضی نبری
ابن الوقتی چرا نیی وقف ببر | تا فوت نگردد این دم با خبری

وله

بر نیکی و نیک طمع میداری | هم بد باشد سزای بد کرداری
با آنکه خدا رئوف است و رحیم | گندم ندهد بار چو جو میکاری

وله

چون جمله خطا کنم صواب از که رسی | مقصود از این عمر جوابم نرسی
من می‌دانم که چون بخواهم رستن | گویند چه کرده‌ای جوابم نرسی

وله

تا در طلب گوهر کانی کانی | تا در هوس لقمه نانی نانی
این نکته رمز اگر بدانی دانی | هر چیز که در جستن آنی آنی

وله

در راه نیاز فرد باید بودن | پیوسته حریص درد باید بودن
مردی نبود که [illegible] سوی وصال | در روز فراق مرد باید بودن

وله

ای آنکه بجان این جهانی زنده | شرمت بادا چرا بجانی زنده
بی عشق مباش تا نباشی مرده | در عشق بمیر تا بمانی زنده

وله

آن یار کشید باز دستم امروز | از دست شدم دست کسم امروز

کم مست نیم مرا از مستم امروز | دیوانه و دیوانه پرستم امروز

وله

مانند رخت بباغ دیدم دینار | رنگ رخ من گشت بسان دینار
چون دزد نه بجان ما کردی کار | ای کافر کافر بچه آخر دینار

وله

ای دوست بکش که روز ما را فردا | نیکی و بدی چو روز روشن پیدا
در مذهب عاشقان حیات است ردا | در مات روم تو گر روی پیدا

وله

ای گر تو دلم پر سمن ریاحین است | از دولت ترکیب کرا آن مجموع است
برخاستن از جهان جان مشکل | مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

وله

ای حسرت خوبان جهان روی خوش | وی قبله زاهدان دو ابروی خوش
از جمله صفات خویش بانگشتم | تا غوطه خورم بر سر هر موی خوش

وله

ای آب حیات قطره از آب لبت | وی ماه فلک یک اثر از تاب لبت
کشتم گر شب دراز خوابم مهتاب | آن شب شب زلف تست و مهتاب لبت

وله

گفتی تو که عشق عقل میبرد خوش | در مستی که مست پر میبرد خوش
آری بخت از سر خست ولیک | جان نیز فدای شمس تبریزی خوش

وله

این یار نماند آنکه با یار بساخت | مفلس شد آنکه با خریدار بساخت

هر نوروزان گرفت گزشته زمید | گل بوی ازان یافت که با کار ساخت

وله

چون دلبر من میان دلداران	اوراچو جهان بملک دیابان
گر خیره بسوی رنج زنخ گو میزن	مشغوله ازین لطیفه امکان

وله

یاری که بزد او گل زنار کیست	در مذهب ارصعف و زنار
زنار بزد او کسی را سزست	گو با خرلنگ غالب بسوار کیست

وله

ما بر زگران این کهن دشت نویم	گر گشته شادی همه غرقی در
چون لاله که عمر درین دشت فنا	سر بر زده از خاک ببادی گردد

وله

ایم که نهان دگر پیدا ییم	که هر من و که جمو و که ترسا
تا این دل ما قالب هر دل گردد	هر روز بصورتی برون می آ

وله

آن اصل سخن که جان دهد رجا	ای رنگ چه بخشد او دگر رجا
ما نخشد مشعله ایمان را	بسیار بگفتیم و نگفتیم اثر

وله

پرورده بناز زلف آن دوست	بر دوخت چو شمع زرد پوست
تا فتنه اندر دل من هر	عالم بهمه صومعات شیخ از

وله

ای تن تو نبری که جان جان با | ای گنج طرب فزا که ایمان با

هر چند که از زن صفتان جستند | مردی جنت صفت مردان با

وله

من بنده آنکسم که بی باش خو	جنت غم آنکس که غمهاش خو
گر سینه وفا باش چه لذت دارد	زانم خبری نیست جفا باش خو

وله

آن کیست که پردن ز دو دن نگرد	در اول جنون بصد فنون می نگرد
هر دیده نگر که دیده جز من می نگرد	دان کیست که از دیده بردن

وله

ای عشق نشاط و عشرت افزون	بی عشق دبیر خوب موزون نشود
صد قطره ز ابر اگر بدریا بارد	بی جنبش عشق در مکنون نشود

وله

بشنو که ترا تاب شنیدن باشد	پرسش بار ز خود بریدن باشد
خاموش که اینجا که جهان یکسان نظر	جز آن کشتن او بیین دیدن باشد

وله

ای پرده سماع آسمانها ره ده	ای پرده سماع اوج جانان بر
اما بر جو دنت چیزی دیگر	ما تند نماز از پس پیغمبر

وله

مجنون و پریشان تو ام دستم گیر	سرگشته و حیران تو ام دستم گیر
دری سر و پای دستگیری دارد	من بی سر و سامان تو ام دستم گیر

تا ای من ز خود ای شمع طراز | تا نازکنم هر روز کرم و ناز

تا با تو بودم مجاز من جمله نماز | چون بی تو بودم نماز من جمله مجاز

ولـه

در مرکب عشق با قوی حالی [illegible] | وز مصحف کرآیه ارخوان [illegible]
چون از خود و غیر خود همه بیگانگی | معشوق توهم تو بی تمیز [illegible]

ولـه

امروز حریف عشق با مکی [illegible] | کر او باشی حریف او باش [illegible]
دی رفت شدست [illegible] | فردا که نیامدست [illegible]

ولـه

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو | آواره عشق چون توهم نیست برو
ای جان تو بیا اگر نخواهی [illegible] | دوری تو سی کار تو [illegible]

ولـه

گر یک ورق از کتاب برخوانی | حیران ابد شوی زبی حیرانی
ور یک نفسی بدرد دل بنشینی | استادان را بدرس خود بنشانی

ولـه

گر زانکه امین و محرم این رازی | بر بازی بیدلان مکن طنازی
بازیست ولی گرزآتش باشد تیز | پس عاشق باکرکشت بازی بازی

ولـه

گفتم که دلا در چه بلا افتادی | دل گفت خوشم من [illegible]
گفتم که دماغ را دواکن کنا | دیوانه کسی چه [illegible]

ولـه

گنجینه اسرار الهی مائیم | بحر در ناشناسی [illegible]

بگرفته زماه تا بماهی مائیم | بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

ولـه

چو صحبت عاشقان [illegible] | دل در هوس [illegible] فرو ما به بسته
سر طایفه ذات بجانب خویش کشند | زاغیست سوی ویرانه [illegible]

ولـه

هر دم دل خسته را بر جا ندیار | یا سنگ دلست یا نمی داند یار
بر چهره نوشته ام [illegible] قصه دل | می بیند و خود هیچ نمی خواند یار

ولـه

در چشم ببین در چشم آن [illegible] | نیکو بشنو تو نکته [illegible]
هر خون که [illegible] | از دیده من [illegible]

ولـه

از ذکر همی نور فزاید مه را | در راه حقیقت آورد گمره را
هر صبح و شام ورد خود [illegible] | این گفتن لا اله الا الله را

ولـه

منصور بدان خواجه که در راه خدا | از پنبه تن جامه جان کرد جدا
آن روز که منصور انا الحق می گفت | منصور کجا بود خدا بود خدا

ولـه

ای آنکه بدوستی [illegible] ترا | هر جا که قدم زنی زمینم ترا
در مذهب دوستی روا کی باشد | عالم بتو بینم و نه بینم ترا

ولـه

تا چند از این غرور بسیار ترا | تا کی ز خیال [illegible]

سبحان الله که از تو کاری ست | توجیه [illegible] این همه پندار [illegible]

و له

اندیشه بکن بکن تو خود را ز چرا
دل چون بایست [illegible] اندیشه
کاندیشه ز روی [illegible] حجاب [illegible]
انداز تو اندیشه کری [illegible]

و له

ای آنکه تو دیوانه [illegible]
[illegible] شدند توم [illegible]
گر [illegible] دیگران تو [illegible]
[illegible] دست [illegible]

و له

حاجت نبود مستی ما را [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] شاهد [illegible]
یا مجلس ما را طرب از [illegible]
[illegible] بوستان [illegible]

و له

امروز چو روی [illegible]
[illegible]
بگشا در اندیشه [illegible]
از آنکه جمال دوست [illegible]

و له

پروین بمیان آسمان آمد [illegible]
گویند ستارگان [illegible]
گر من طلب [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

و له

دانسته میخانه ز روی [illegible]
از روی خرد مسجد و میخانه [illegible]
[illegible]
گر هست تفاوتی میان [illegible]

و له

زان می خوردم [illegible] | زان مست شدم [illegible]

شمعی آمد [illegible] آتشی [illegible] زد | آن شمع که آفتاب پروانه [illegible]

و له

تا حاصل [illegible]
جان و تن و دل [illegible]
[illegible] بلندی شد [illegible]
تن [illegible] دل [illegible] جان [illegible]

و له

[illegible]
[illegible]
[illegible] کام است [illegible]
به یک کاست [illegible]

و له

[illegible]
[illegible] طلب [illegible]
[illegible]
بیهوده [illegible]

و له

دیوانه شدم خواب [illegible]
زیرا که خدا [illegible]
دیوانه چه داند که ره خواب [illegible]
بیرون خدا [illegible] خواب [illegible]

و له

شمعی که درین خانه [illegible]
[illegible]
بر دیده [illegible]
[illegible] دل [illegible]

و له

چشمی دارم همه پر از صورت [illegible]
از دیده و دوست [illegible]
یا دیده [illegible]
یا اوست [illegible] دیده یا دیده [illegible]

و له

[illegible] | [illegible]

ابزای وجودم همگی دوست گرفت	نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

ولـه

امروز بیرز انچه ترا پیوند است	کاینها همه بر جان تو فرزندانند
سودی طلب از دم که سرمایه عمر	روزی چندست که کس مهمانند

ولـه

ای دیده اگر باده روی عین خطا	بر دیده اگر تکیه زنی تیر بلاست
در مدرسه و صومعه از راه بجا	ور راه نه جابت چه دانی که کجاست

ولـه

با ما ازل رفته قراری دگرست	وین عالم اجساد دیاری دگرست
ای زاهد شب خیز تو چندین بناز	بیرون ز نماز و روزه کاری دگرست

ولـه

ما را جز ازین زبان زبانی دگرست	جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
آزاده تو زنده بجانی دگرست	وین گوهر پاک از کانی دگرست

ولـه

با هر که نشینی نشود جمع دلت	ور زو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار دل از صحبت تن خالی کن	ورنه نکند جان عزیزان بحلت

ولـه

اندوه فقر دیده نادیده کشند	هر جا نه درویش است نادیده کشند
خاک در او باش کشاهان جهان	خاک قدمش چو سرمه در دیده کشند

ولـه

ای اطلس دعوی تو در معنی برد	رو دامن بیاموز این عمل چرا

در رت باد اگر چنین خواهی زیست	تنگست با دا اگر چنین خواهی مرد

ولـه

اسرار زبان ما بر عان نرسید	گفتیم و بصورت سلیمان نرسید
در پرده عشاق یکی را ز نماند	کان باز بعد شیره بدین جا نرسید

ولـه

این مرغ عجب در آشیان کی گنجد	وان ماه زمین در آسمان کی گنجد
آن دانه که کو در زمین افکنده	گر شاخ زند در دو جهان کی گنجد

ولـه

مردان ره معرفت به اقبال کشند	نه بجز زنان درد دل اشکال کشند
هرچه بدلیل دوست باید کرد	آبیست که از چاه بغربال کشند

ولـه

چون هستی تو محض اقرار بود	هستی تو سرمایه انکار بود
هر کس که ز هستی نشان دارد بوی	کافر میراد گرچه دین دار بود

ولـه

تنها بر دگر روز نان بسپارند	یک جان داری خصم جان بسیارند
هر خوبی را جهان جان می خوانند	کوران چو تو دین جهان بسیارند

ولـه

عشقی دارم که عشقها سودا شد	سوزیدم و خاکستر من هم لا شد
باز از هوس نشو و خاکستر من	وا گشت و هزار بار صورت ها شد

ولـه

تا آتش عشق در دل افروخته شد	جز عشق هر انچه داشتم سوخته شد

فعل سبق کتاب طاق نهاد | شور و غزل و دو بیتی آموخته

ولـه

روزی که جمال آن صنم دیده شود | از فرق سرم تا بقدم دیده شود
تا من بنظاره دیده بینم او را | کارم بچه دیده کی پسندیده شود

ولـه

دل در شب دین عشق حریف برود | شب با سحر کار گفت و با سود
چون صبح دمید سوی تو آمد زود | با چهره زرد و دیده خون آلود

ولـه

برقی که ز تیغ آن جهان روی برود | چون سر رشته غیب کرا دارد سود
از هر دو جهان سر رشته می باید | کان برق که می جهد دگر در...

ولـه

شب رفت بکار رفت هم انجا که برود | با خانه رود باز نشین هر موجود
ای شب چو روی بدان مقام محمود | از من برسان که آن فلانی چون بود

ولـه

آن لحظه که از پوست برون رفت | من خود بکنم چرخ فلک جامه
آن پیرهن یوسف خوش بوی کجا | کامروز ز پیراهن تو بوی برد

ولـه

تیری ز کمان نجم رهائی بجهید | از خنجر تن کلفت در قلب رسید
آن پوست نگر که مغزها را بکشید | آن پرده نگر که پرده ها را بدرید

ولـه

انجا بنشین که هم نشین اُرد آمد | تا زود دگر درت تو انجشا ند

اندیشه مکن ز عیب ایشان که ایشان | زان پیش که اندیشه کنی می آیند

ولـه

پیران خرابات که بسیارند | چون چشم تو هم خفته و هم بیدارند
بر تخت شراب جاوید کین اللّه | زیرا که خفته اند و نه هشیارند

ولـه

بد کرده ام ز خویشتن ماند باز | در دیده ام حجاب آمد آغاز
کاری که مرا فتاد با آن دمساز | کوتاه کنم قصه که کاریست دراز

ولـه

ای عشق تو داده باز جان را پرواز | لطف تو کشیده خلق را در حیات
یک ذره عنایت ترا ای بنده نواز | بهتر ز هزار ساله تسبیح و نماز

ولـه

گر در ره عشق او بباشی سرباز | زنهار مکن حدیث عشقش سرباز
کارم ز تو البته نمی گیرد ساز | حال من بیچاره حدیثیست دراز

ولـه

اشک که گشادست صنم با ما باز | ای هشت جبینی که ز تو باد در آز
زاغان سیاه اشک اغلظ بند | با باز سپید جان شده در پرواز

ولـه

آمد آمد ترش ترش یعنی بس | می پندارد که من بترسم ز عسس
آن مرغ دلی که نیست در بند قفس | او را بترسان که نترسد از کس

ولـه

ز آتش تو فتاد در جام جرس | رز باده تو شدست این دل...

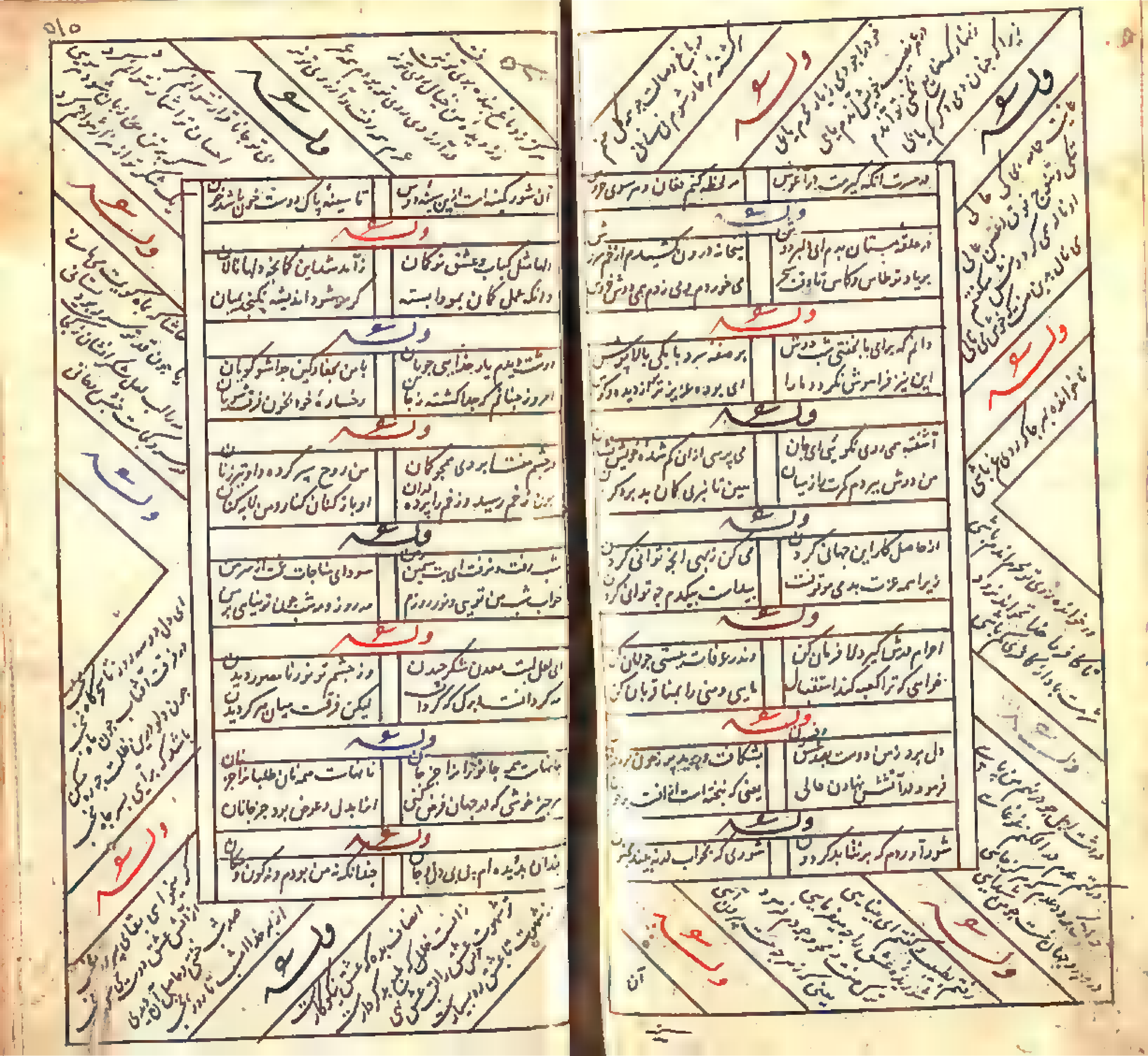

در حسرت آنکه گیرمت در آغوش
هر لحظه کنم فغان و هر سوی خروش

وله

در حلقه مستان همه ای البرز دوش
بر یاد تو طاس و کاس تا وقت سحر
پیمانه درون کشیدم از خم برون
می خوردم و می زدم همی دوش خروش

وله

دانم که برای با تنی شب دوش
این نیز فراموش نکرد ما را
بر صفحه بر دیا یکی بالا پوش
ای پرده علاید تو ز دیده دور

وله

آشفته همی روی نکو یی ای جان
من دوش بپردم گرت از زیبان
می پرسی از آن کم شده خویش
بین تا نبری گمان بد بر دیگر

وله

از حاصل کار این جهانی گرد
زیرا همه عزت بدی مر زنت
کی کن زنبی ایچ توانی کرد
بیداد بجکدم چه توانی کرد

وله

اوام دوش گیر دلا فرمان کن
غرامی کر ترا کعبه کند استقبال
وند ز عرفات هستی جولان کن
پای و منی را بنا قربان کن

وله

دل برد ز من دوست بعد جش
زمرود دل آتش نهادن حالی
بشکافت و چید پر زخون از دو
یعنی که بنخجه است آن اف

وله

شور آوردم که بر شما بدگردد
شوری که بخواب خوش نبیند کس

آن شور کشید است این سینه دوش
تا سینه پاک دوست خون باشد خون

وله

الماس کباب عشق نوکان
دانکه عمل کان بود ابسته
ز آمد شدن این کاخ دلبا تا لا
گر مهر شود اندیشه بگنجد بیان

وله

در دشت دیدم یار جدا بی جو بان
امروز جدایم که جدا گشته زبان
با من کجا دگین جدا شو گویان
رخساره خود اگرن ز خون سرخ

وله

در چشم جفا بردی مجو کان
جنبان زخم رسید و زخم را پرده
من روح بپر کرده دادم زبان
او باز کنان کنار و من نالان

وله

شب رفت و نرفت ای بت سیمین
خواب شب من تو بی و نور روزم
سودای مناجات تو ای سر من
هر روز و هر شب جهان تو بیای بر

وله

ای لعل لبت معدن شکر چدن
هر کر دانت بر کی گردا
وز چشم تو نور ما مصور دید
لیکن ز فرقت میان بر گردید

وله

ما نهات همه جا فرزانه از جا
جز خوشی که در جهان فرض کنی
تا نهات همه ما طلب از جو
انبا بدل دعوض برد جز جانان

وله

بندان بدیده ام دل بی دل جان
چندانکه من بردم و ز کون و جهان

تا خویشتن و ترا نه ناگم کردم / کوی که بنزد من نیافت [illegible]

ولـه

چون شاه جهان نیست کسی فرد و [illegible] / نه زیر و نه بالا و نه پیدا و نهان
هر تیر که جست جست از [illegible] / هر نکته که گفت گفت از [illegible]

ولـه

شد کودکی و رفت جوانی [illegible] / روز پیری رسید بر پرده [illegible]
هر لحظه [illegible] شد [illegible] / ای خواجه [illegible]

ولـه

مستم ز می عشق و خراب افتاده / برخاسته دل برخورد و خواب [illegible]
در دریایی که پا و سر پیدا نیست / جان رفته و تن بر سر آب [illegible]

ولـه

زین پیش اگر دم جنونی زده‌ام / زانکه قدم از [illegible]
عمری بزدم این در و چون نگشاده / من خود زده [illegible]

ولـه

ای آنکه بلطف دلستان همه / در باغ طرب سرو روان همه
در ظاهر و باطن تو چون می‌نگرم / کس نیست بجز ای نگار و آن همه

ولـه

در قهر هزار لطف پنهان تو کنی / [illegible] وصل درمان [illegible]
هر چند که شهر را به یغما دادی / بازش بکرم [illegible]

ولـه

[illegible] عاقل نشوی / [illegible] جنون عشق [illegible]

[illegible] / تا همچو گردون [illegible] نشوی

ولـه

ای آنکه نداری بجهان مانندی / فردی و نداری بکسی پیوندی
[illegible] / نشنید و ندید کس چنین خاوندی

ولـه

در عالم فانی ز چه در دل [illegible] / در وقت [illegible]
بیدار اگر شوی ز خواب غفلت / گشته شود این [illegible]

ولـه

ای آنکه ترا [illegible] / هم [illegible] بر دل [illegible]
[illegible] / هر یک دارد نوعی دگر دیداری

ولـه

[illegible] / بالا نیم و [illegible]
[illegible] / [illegible]

ولـه

هنگام اجل [illegible] / امید [illegible]
[illegible] / [illegible]

ولـه

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ولـه

[illegible] / در مذهب من [illegible]

کسی که بصد کسر نکه میدارند | وبند بیر بدی زنی آرا کی

وله

گر جمله آفاق دم غم بگرفت | این غم بود آنکه عشق تکلم بگرفت
یک ذره بنگر که پای در عشق گرفت | آن ذره جهان گشت که عالم بگرفت

وله

گویند که صاحب فنون عقل کلست | ... دو این فرد کنون عقل کلست
آن عقل چو عقل باشد این جزوی | در عشق نه عقل شد کنون عقل کلست

وله

گر طفل بود بزرگ با کودک | آن گر عقلی ز کمال خیزد بیشک
وانکه بحدیث کودک گردد | عاقل داند که آن بود کودک

وله

می پنداری که در همه کون کسیست | کس نیست که دید یا غلط با کسی
هر جوش که از ملایک و انسان و پری | در حضرت او کم ز خروش مگسیست

وله

هر روز جهان سفر ازان پشت | زان درد من از نطره بابا ...
زانجا که منم تا که بدانجا که منم | در کون جدا شد که هزاران ...

وله

جانت بنگر که ... در افتاد ز بر | جمشید بکلبه ... در افتاد ز بر
از موت و حیات چند پرسی آخر | خورشید بروزنی در افتاد ز بر

وله

جانا ز بیان من و تو دست کرا | گر شرح دهم چنین کجا آید

گر بی منم از چه بی خدا از خود را | ور بی منم این همه فریاد چراست

وله

زان روز که دل پرده این راز شناخت | از پرده دل هزار راز انداخت
در هر نوعی بنگر سی سال دوید | تا الکاسی که خویش را باز شناخت

وله

آن عشق مجرد سوی صحرای تاخت | دیدش دل من نگه ورزش بشناخت
با خود می گشت چون ز صورت آرام | با صورت عشق عشقها خواهم باخت

وله

ای از زبان ما بدل پیوست | کاسرار جهان جان ... آن ره
دست زبان بسته گشادت آن را | چون گشت زبان گشاده آن ره بست

وله

با عشق نشین که گوهر جان ترا | آنکس با جو که تا ابد آن تست
از وا بجوان جان که غم جان ترا | بر خویش حرام کن اگر آن تراست

وله

ای دل دل من شکسته شد و رفت | ای توبه شکن رسید هنگام شکست
امروز من و جام صبوحی ... | ای ... خیزم و می کردم دست

وله

امشب شب آن دولت ... بایا | شب نیست عروس خدا ...
آن حسن لطیف ... گویا | امشب تن خویش نگر وریا

وله

در جنب ... یار ما چو ... | لیکن زاری عاشقان ...

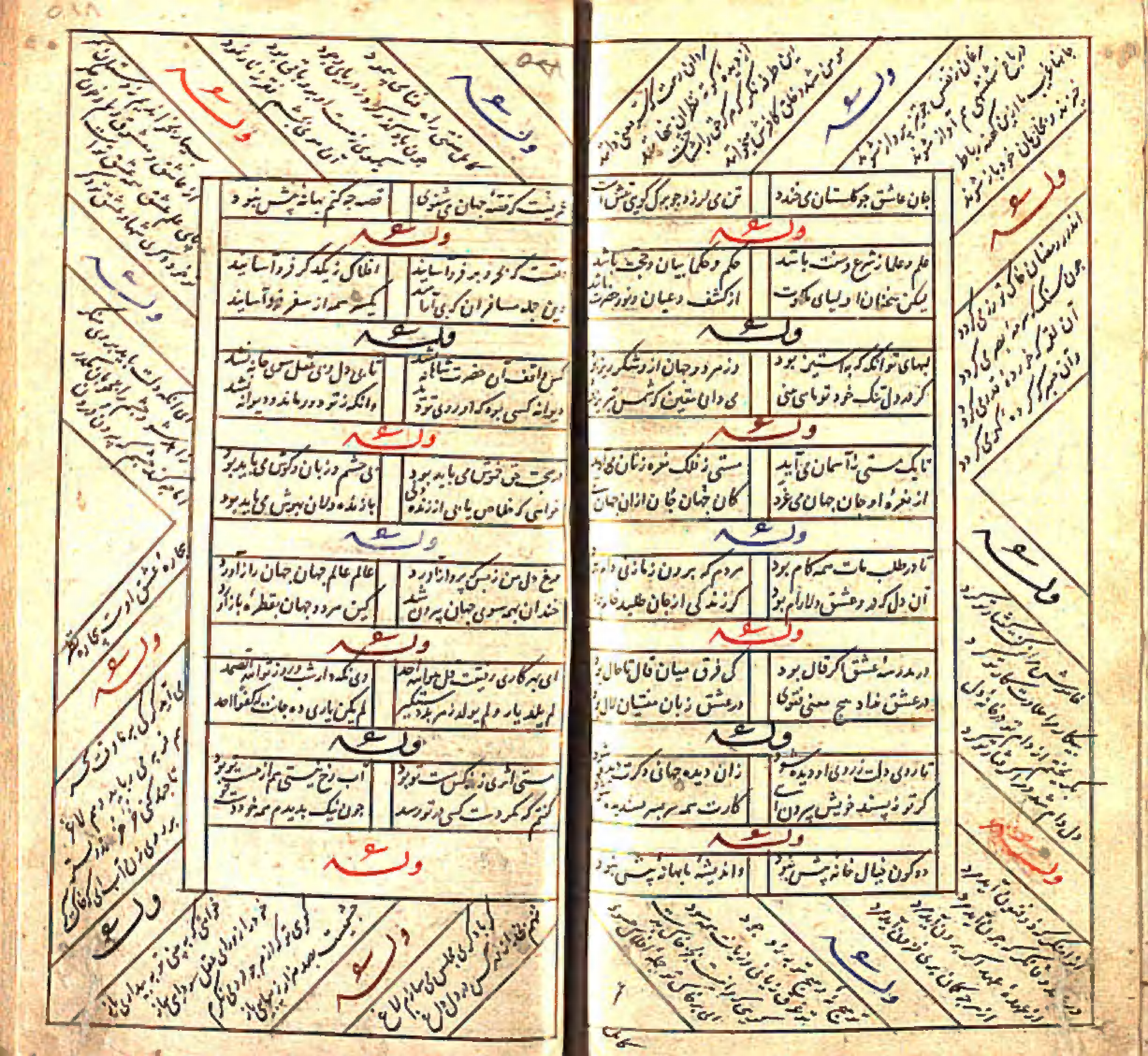

جان عاشق چو گلستان می‌خندد | تن می‌لرزد چو برگ کز بی تشویش

ولـه

علم و عمل از شرع و سنت باشد | حکم و حکما بیان و حجت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت | از کشف و عیان و نور حضرت باشد

ولـه

بهای تو آنکه که بها ستیز بود | در هر دو جهان از و شکر ریز بود
گر در دل تنگ خود تو ما را بینی | می‌دان یقین که شمس تبریز بود

ولـه

تا یک مستی ز آسمان می‌آید | مستی ز فلک نعره زنان می‌آید
از نعره او جان جهان می‌غرد | کان جان جهان جان از آن جان آید

ولـه

تا در طلب مات همه کام بود | مردم که بر درون زمانی دارد
آن دل که در عشق دلارام بود | گر زنده کی از جان طلبید

ولـه

در مدرسه عشق اگر قال بود | کی فرق میان قال با حال بود
در عشق خدا هیچ معنی فتوی | در عشق زبان مفتیان لال بود

ولـه

تا روی دلت ز روی او دیده نشد | زان دیده جهانی دگرت دیده نشد
گر تو ز پسند خویش بیرون آیی | کارت همه سر بسر پسندیده شد

ولـه

دو کون خیال خانه پیش بود | و اندیشه بهانه پیش بود

ز بیت که قصه جهان می‌شنوی | قصه چه کنم بهانه پیش بود

ولـه

دست که بخور به فزو آسایند | افلاک ز تکیه گه فزو آسایند
زین جمله مسافران که آسایند | یکسر همه از سفر نیاسایند

ولـه

کس واقف آن حضرت شاهانه نشد | تا عاشق دل ز عقل بیگانه نشد
دیوانه کسی بود که او روی تو دید | و آنکه ز تو دور ماند دیوانه نشد

ولـه

در صحبت حق خموش می‌باید بود | بی چشم و زبان و گوش می‌باید بود
فرمایش کو فلا من یاد از زنده | باز آمده و زبان خموش می‌باید بود

ولـه

مرغ دل من ز بسکه پرواز آورد | عالم عالم جهان جهان راز آورد
خندان همه سوی جهان پران شد | لیکن سر دو جهان بقطره باز آورد

ولـه

ای پر کاری رفیقت دل جانانه احد | وی تکیه دار شب و روز تو الله الصمد
لم یلد یار و لم یولد ز مهر بود | لم یکن یاری و جانت کفوا احد

ولـه

مستی آری ز نرگس مست تو برد | آب رخ هستی همه از هست تو برد
گفتم که مگر دست کسی بر تو رسد | چون نیک بدیدم همه از دست تو برد

ولـه

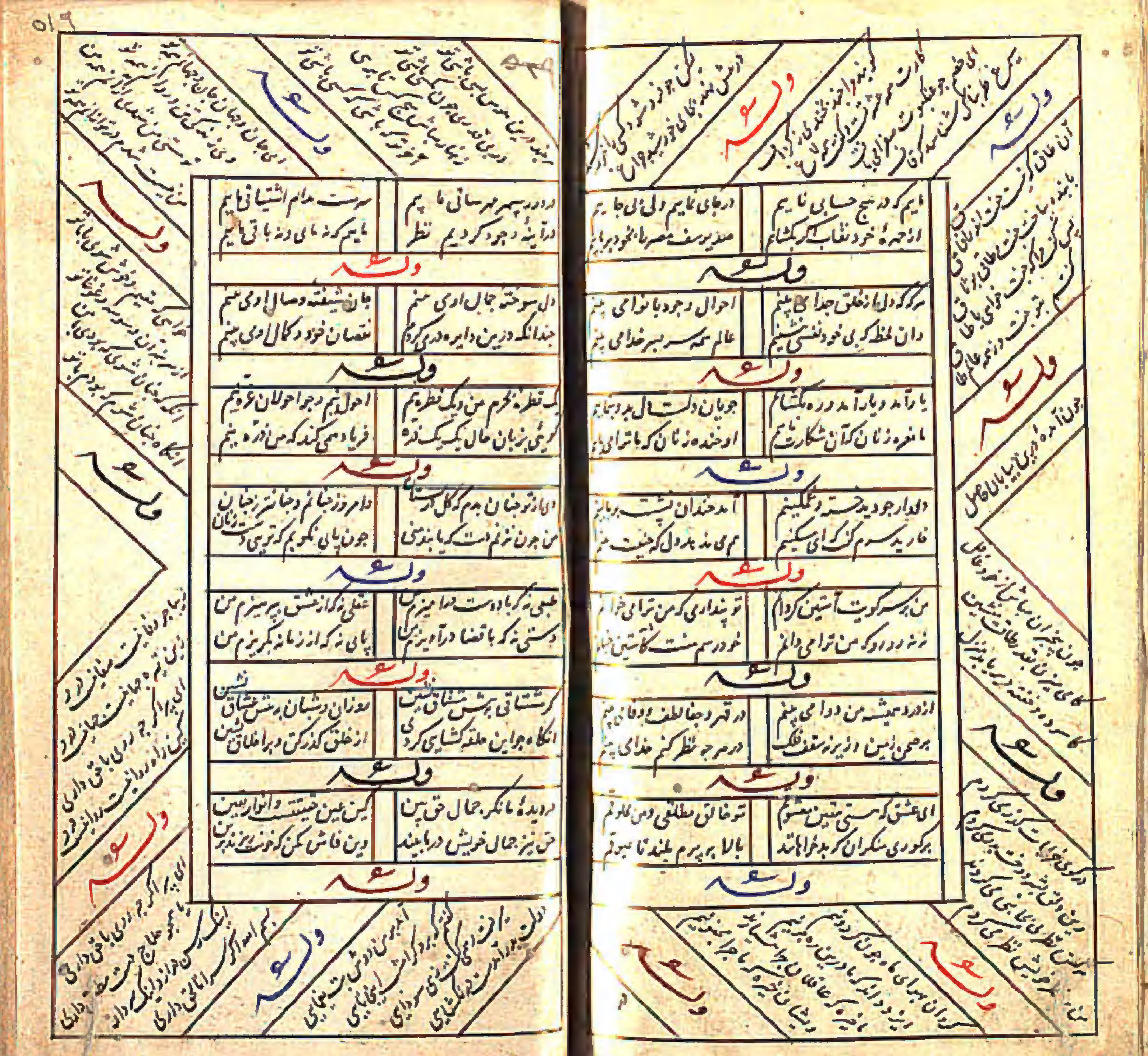

ایم که در هیچ حسابی ناییم / در جای نماییم ولی در جا نیم
از چهره خود نقاب اگر بگشاییم / صد یوسف مصر با نخود بر با [illegible]

وله

هرگه که دل از خلق جدا می‌بینم / احوال وجود با نوای می‌بینم
وان لحظه که بیخود نفسی بنشینم / عالم همه سر به سر خدای می‌بینم

وله

یار آمد و بار آمد و روز بگشایم / جویان دلت [illegible]
با نعره زنان کآن شکارت نامیم / او خنده زنان که با ترا [illegible]

وله

دلدار چو دید خسته و غمگینم / آمد خندان نشست بر بالینم
خارید سرم که ای سگ کینم / می‌زد به دل که خیست [illegible]

وله

من بر سر کویت آستین کردم / تو پنداری که من ترا می‌خواهم
نی نی زدرو که من ترا می‌دانم / خود در سر منت کآستین [illegible]

وله

از درد همیشه من دوا می‌بینم / در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
بر صحن زمین و زیر سقف فلک / در هر چه نظر کنم خدای می‌بینم

وله

ای عشق که هستی متین معلوم / تو خالق مطلقی و من مخلوقم
بر کوری منکران که بد خواه‌اند / بالا به پرم بلند تا [illegible]

وله

در دور سپهر بی‌سر و سامانیم / سرمست مدام آشنا ناییم
در آینه وجود کردیم نظر / ماییم که دائمی و نه باقی ماییم

وله

دل سوخته جمال او می‌بینم / جان شیفته وصال او می‌بینم
چندانکه درین دایره دوری کردم / نقصان خود و کمال او می‌بینم

وله

یک قطره نخورم من و یک نظر بینم / احوال همه [illegible]
گویی به زبان حال یک یک ذره / فریاد همی کند که من ذره بینم

وله

ای از تو جهان [illegible] / دام و دد جان و جانت ز جان
من چون نزنم دست که پا بندی / چون پای نگیرم که [illegible] زبان

وله

طبعی نه که با دوست درآمیزم من / عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من / پایی نه که از زمانه بگریزم من

وله

گر مشتاقی بعشق مشتاق نشین / مردانه درین بزم عشاق نشین
انگاه به این حلقه گشایی کردی / از خلق گذر کن و بر اطلاق نشین

وله

در دیده ما نگر جمال حق بین / لیکن بعین حقیقت و انوار ببین
حق نیز جمال خویش در ما بیند / وین فاش مکن که [illegible]

وله

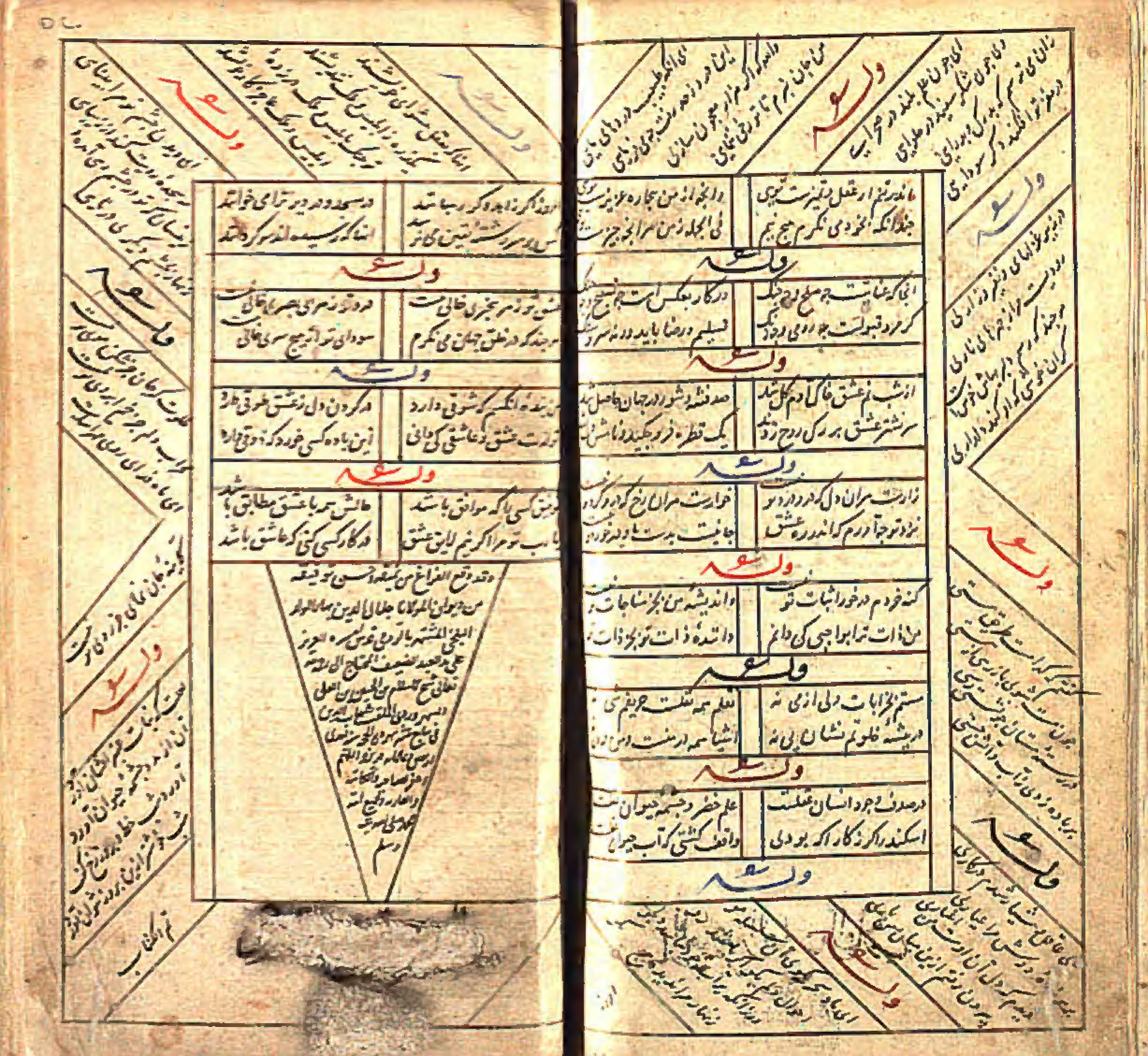

اندر ره عقل و تمیز تست تیزی
جندانکه بخود بنگرم هیچ نیم

وانجه از من بجاره عزیز ست
فی الجمله زمن مرا بجز چیزی ست

ولـه

این کر عنایتست هیچ رنج ...
کر رد و قبولست جه روی درد ...

در کار بعکس است بهیچ ...
تسلیم و رضا باید و ورنه سر ...

ولـه

از شبنم عشق خاک آدم کل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند

صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
یک قطره فرو چکید و نامش دل شد

ولـه

زارست مران دل که در درد و ...
نزد تو جه آورم که اندر ره عشق

خوارست مران رخ که ...
جانیست بدست و ...

ولـه

کنه خردم در خور اثبات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم

و اندیشه من بجز مناجات تو نیست
داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

ولـه

مستم ز خرابات ولی از می نه
در شهر خلقم نشان پی نه

علم همه نقطه حریفم ...
اشیا همه در صفت ...

ولـه

در صدف وجود انسان ...
اسکندر اگر ز کار اگه بودی

علم خضر و چشمه حیوان ...
واقف کشتی که آب حیوان ...

ولـه

... اگر زاهد و کر رهبانند
...

در مسجد و در دیر ترا می خوانند
ایشانکه بسینه اندر سر کردانند

ولـه

عشق تو ز سر بجز ری خالیست
هر چند که در عشق جهان می نکرم

در دو ... بصر ... خالیست
سودای تو از هیچ سری خالی

ولـه

... آنکس که شوقی دارد
... عشق و عاشقی کی دانی

در کردن دل ز عشق طوقی دارد
این باده کسی خورد که ذوقی دارد

ولـه

... کسی با که موافق باشد
... تو مرا اگر نیم لایق عشق

حالش همه با عشق مطابق باشد
در کار کسی کی که عاشق باشد

وقد وقع الفراغ من کتابه احسن توفیقه
من دیوان المولانا جلال الدین محمد
البلخی المشتهر بالرومی قدس سره العزیز
علی ید العبد الضعیف المحتاج الی رحمة
[illegible]
وسلم